فرهنگ ترکی - فارسی

تورکجه سؤزلوک

تألیف
محمود دست پیش
(واله بابا)

تۆرکجه سؤزلوگ

فرهنگ ترکی ـ فارسی

تألیف

محمود دست پیش
(واله بابا)

تهران ـ ۱۳۸۷

سرشناسه	: دست پیش، محمود، ۱۳۱۳-
عنوان و نام پدیدآور	: تورکجه سوزلوگ: فرهنگ ترکی - فارسی/ تالیف محمود دست‌پیش (واله‌بابا).
مشخصات نشر	: تهران: شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۳۶ص.
شابک	: 978-964-8742-97-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: زبان ترکی آذربایجانی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی
رده بندی کنگره	: PL۳۱۳/د۵ت۹ ۱۳۸۷
رده بندی دیویی	: ۴۹۴/۳۶۱۳فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۴۳۹۲۶

فرهنگ ترکی- فارسی

تورکجه سوزلوگ

تألیف: محمود دست‌پیش(واله‌بابا)

ناشر: شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی

سازمان چاپ و انتشارات

چاپ اول زمستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک:۸-۹۷-۸۷٤۲-۹٦٤-۹۷۸

ISBN:۹۷۸-۹٦٤-۸۷٤۲-۹۷-۸

مرکز پخش:

تهران- خیابان جمهوری بین چهار راه باستان و گلشن کوچه نوری پلاک ۲

شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر

تلفن: ۰۹۱۲۳۸٤۹۱۰۹-٦٦۹۰۵۳۷۳

این کتاب با حمایت معاونت محترم امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

تشکر و سپاس

بدینوسیله از دفتر معاونت محترم فرهنگی و دفتر مطالعات فرهنگی و برنامه‌ریزی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به‌ویژه از جناب آقای محمود سالاری تشکر می‌کنم که در چاپ این کتاب اظهار عنایت فرمودند.

همچنین از سروران گرامی آقایان: بهروز صفرزاده، حسین اسرافیلی، ناصر فیض و مهرداد تیموریان که هر یک از آن حضرات در آماده شدن این کتاب به‌نوعی مرا یاری کرده‌اند قدردانی می‌کنم.

محمود دست پیش (واله بابا)

۱۳۸۷

واژه نامهٔ

ترکی - فارسی

مقدمه

ارتباط زبان ترکی با زبان‌های عربی و فارسی

در خاورمیانه سه زبان زندهٔ ریشه‌دار وجود دارد، فارسی، ترکی و عربی، به همین خاطر بین این سه زبان مثالی گفته‌اند: *لفظ لفظ عرب است، فارسی شکر است، ترکی هنر است.*

پس از ظهور اسلام زبان عربی به شمال و شمال شرق و غرب عربستان نفوذ کرد به‌طوری‌که ملّت‌های شمال افریقا این زبان را زبان رسمی خود قرار دادند، واژه‌های عربی به‌طور گسترده وارد زبان‌های فارسی و ترکی شد، زبان فارسی به‌خاطر هماهنگ بودن آواها هرچه از عربی گرفته بود به‌راحتی پذیرفت و به زبان ادبی و محاوره وارد کرد. شعرای بزرگ در قالب عروض در سروده‌های خود از کلمات عربی استفاده وسیعی کردند، البته زبان فارسی از ترکی هم واژه‌های زیادی گرفته و از آنها در ادبیات و محاوره استفاده کرده و می‌کنند.

زبان ترکی نیز از عربی و فارسی بهره زیادی برده و شعرای ترک زبان هم در قالب‌های عروضی اشعار فراوانی سروده و از کلمات فارسی و عربی استفاده کرده و می‌کنند. در زبان ترکی از آن جمله زبان آذربایجان به‌علّت نداشتن مصوّت‌های بلند از کلمات فارسی و عربی که دارای مصوّت‌های بلند هستند در غزلها و اشعار دیگر زیاد استفاده می‌شود.

زبان‌های عربی و فارسی از لحاظ فونوتیک با زبان ترکی غالباً هماهنگی ندارند لذا کلمات گرفته شده از این دو زبان درگویش ترکی هم مشکلات تلفّظی به وجود آورده هم درکتابت باعث تغییراتی شده است و بعضی افراد آنها را از شکل اصلی خارج ساخته و با لهجهٔ محاوره می‌نویسند که برای خوانندگان مشکل آفرین می‌باشد.

بیاییم زبان کتابت را از زبان محاوره جدا کنیم یعنی کلمات مهمان به‌ویژه عربی را با شکل اصلی آن و بدون تغییر بنویسیم ولی موقع خواندن با لهجهٔ محاوره بخوانیم مثلاً:

معلّم بنویسیم، مۆعَلّیم بخوانیم ـ انضباط بنویسیم، اینضیباط بخوانیم ـ حرمت بنویسیم، حۆرمَت بخوانیم، ممکن بنویسیم مۆمکۆن بخوانیم...

متأسفانه اکثر مطبوعات و مجلات ترکی علاوه بر اینکه مراتب فوق را رعایت نمی‌کنند از کلمات ترکی که برای اکثر خوانندگان ناآشنا و غریبه است استفاده می‌کنند بدون اینکه به معنی آن اشاره بکنند.

من در اینجا به سرمقاله یکی از مجلاّت چاپ تهران با عنوان (سوروملو مودیردن) اشاره می‌کنم. به‌نظر شما معنی این جمله را در نگاه اوّل چند نفر از خوانندگان می‌دانند تا آن‌را درست بخوانند چه خوب می‌شد در مقابل کلمات کمتر شنیده شده و ناآشنا کتابت لاتین آن‌هم آورده می‌شد، زیرا کسانی‌که کلمهٔ «سوروملو» را نشنیده‌اند و معنایش را نمی‌دانند ممکن است چند جور بخوانند: (سۆرۆملۆ Sūrūmlū) ـ (سوروملو Surumlu) ـ (سؤرۆملۆ Sörūmlū) ـ (سؤروملو Sorumlu) که آخری درست است و به معنی (مسئول) می‌باشد، و چه بهتر که معنی کلمات تازه در پایین صفحه درج شود.

چقدر خوبست چنین مجلاّتی ستون یا صفحه‌ای را برای راهنمایی و آموزش خوانندگان جهت توضیح کلمات مشکل و ناآشنا اختصاص دهند و در آنجا خود کلمه را به حروف لاتین نوشته معنی آن‌را بیان کنند زیرا مجلّه و مطبوعات رسالت فرهنگی دارند و هدف فقط پر کردن صفحات نیست هر زبان برای خود هویّتی دارد و نگهداشتن و شناساندن این هویت از وظایف مسئولان مطبوعات و اربابان قلم می‌باشد.

و حالا می‌رسیم به کلمه مودیر (مُدیر) این کلمه از لحاظ فونوتیک در ترکیه و ترک‌های محدوده ایران و در جمهوری آذربایجان (مۆدۆر Mūdūr) تلفظ می‌گردد حتی در ترکیه Mūdūr نوشته می‌شود فقط در جمهوری آذربایجان Mūdir (مۆدیر) می‌نویسند که از لحاظ قاعده هماهنگی و فونوتیک زبان آذربایجان صحیح نیست چون این کلمه با مصوّت (ۆ ـ Ū) شروع شده سایر صداها نیز باید تابع آن باشند (مۆدۆر Mūdūr).

دقت کنیم زبانمان آش شلّه قلمکار نباشد، اگر آن‌را به‌صورت اصلی بنویسیم (مُدیر) بهتر است.

از خدای بزرگ برای صاحبان قلم و مسئولان فرهنگ و مدنیّت موفقیّت می‌طلبم، انشاءاله روزی برسد آنهایی که قلم به دست هستند همه تابع یک رسم‌الخط گردیده و

نوشته‌هایشان شبیه هم باشد البته منظور من همین الفبای متداول در ایران است زیرا مادر محدوده ایران زندگی می‌کنیم و تحصیلاتمان به زبان فارسی و با الفبای عربی است و باید زبان آذربایجانی را با همین رسم‌الخط بنویسیم و بخوانیم و آنرا خوب یاد بگیریم، به جای اینهمه عناد بیاییم از علایم مصوّت‌ها که سال‌هاست متداول شده همه یکسان استفاده کنیم، آن‌وقت است که می‌توانیم بگوییم برای زبان مادری خودمان خدمت کرده‌ایم.

۸۴/۱/۱۰

چگونه بنویسیم و چگونه بخوانیم

من از اوّل اعتقادم بر این بوده و هست که کلمات وارد شده در زبـان آذربـایجان به‌ویژه کلمات عربی با شکل اصلی و بدون تغییر نوشته شود، توجّه به این امر ضروری و مهمّ است میلیون‌ها آذربایجانی که در محدوده ایران زندگی می‌کنند تحصیلاتشان بـه زبان فارسی و با الفبای عربی بوده و هست، فارسی را خوب می‌دانند و شکل واژه‌های عربی در ذهن و ضمیرشان نقش بسته است به همین خاطر برای راحت و سریع خوانده شدن آنها را همان‌طور که هستند باید نوشت ولی موقع خواندن، زبان مطالعه کننده هر طوری‌که می‌چرخد تلفّظ نماید.

تـقریباً یک‌قـرن قـبل روزنـامه‌ها و مـجلاّت و سـایر آثـار تـرکی (فـیوضات ـ ملانصرالدین ـ میرزا علی‌اکبر صابر و میرزاجلیل محمدقلی‌زاده...) که در باکو و با الفبای عربی چاپ می‌شده کلمات عربی بدون تغییر شکل و آن‌طور که بوده نوشته مـی‌شد و خوانندگان زیادی هم داشته است، در ایران نیز شعرایی مثل میرزا علی معجز شبستری و سایرین کلمات غیرترکی را به شکل اصلی می‌نوشتند.

ناظم آخوندُف در کتابی که با عنوان (آذربایجان طنز روزنامه‌لری) تألیف کرده از نظم و نثر نمونه‌های مختلفی آورده که این نکته تماماً رعایت شده و کلمات عـربی از شکل اصلی خود خارج نشده‌اند.

مردم آذربایجان در ایران لهجه‌شان با مردم آن‌طـرف رود اَرس فـرق دارد، البته ایلات ما هم لهجه‌شان شبیه لهجهٔ آنهاست، به‌نظر می‌رسد وقتی حکومت شوروی در آنجا بر سرکار آمد و حاکمیت پیداکرد لهجهٔ ایلاتی که تـا حـدودی تـمیز و دست نخورده بود زبان رسمی و ادبی انتخاب شد و الفـبای کـریل در تـمام جـمهوری‌های شوروی از آن جمله در آذربایجان رسم‌الخطّ قرار داده شد.

از صد سال پیش تاکنون در آذربایجان شمالی چهار بار الفبا تغییر کرده است، اوّل

الفبای عرب بوده پس از آن مدت کوتاهی لاتین و پس از حاکمیت شوروی الفبای کریل و بعد از فروپاشی شوروی الفبایی که در ترکیّه رسمیّت دارد به آذربایجان نیز آمد با این تفاوت که در الفبای ترکیّه خ ـ ق ـ فتحه (اَ) وجود ندارد که به جای خ از حرف (H ـ K) و به جای ق از حرف (K) استفاده می‌کنند. ولی در آذربایجان علامت‌هایی که این سه مورد را مشخص بکند وجود دارد (ə = فتحه ـ X = خ ـ Qq = ق).

از گذشته تاکنون به لهجهٔ محاوره آذربایجان شعرها و ترانه‌ها در قالب هجاء نوشته شده و هنوز هم نوشته می‌شود که نمونه‌هایی در ذیل آورده شده است:

بایاتی

سـوگلیر آرخـا نـه‌وار   دۆلا نیر **چارخا** نه‌وار   (چرخ)

اۆزیاریم مندن کۆسۆب   بـیلمیرم **خالخا** نـه‌وار   (خلق)

	اۆلوّم **حاخدیر** قاچماق اوْلماز **امیردَن**	(حق) ـ (اَمر)
عاشق عالی	ایپک توْرا **حالقا** سالما دَمیردَن	(حلقه)
(علی)	آی‌دی، گۆن دوگلیر کئچیر **عموْردَن**	(عمر)
	تله سیریک گۆرَن یازا نه‌قالدی	

	مارال چیخدی داغ دۆ شۆنه	
صمد	سَحر **واختی** گۆله گۆله	(وقت)
وورغون	سوْل آلیله ساغ دۆشۆنه	
	بیرگۆل تاختی گۆله گۆله	

	اوْجیران باخیشلی باخدی **اوزاخدان**	(اوزاق)
صمد	کۆنلۆمۆیاندیردی یاخدی **ناحاخدان**	(ناحق)
وورغون	یۆزایلده دۆلانیب کئچسه **اوْواخدان**	(وقت)
	اونودماز بو اوْبا بو **ماحال** منی	(مَحال)

امّا اشعاری که به زبان ترکی در قالبهای عروض سروده شده از کلمات محاوره استفاده نشده است.

در زبان فارسی نیز لهجهٔ محاوره با زبان کتابت فرق دارد، در این زبان هم ترانه‌ها و سرودها و اشعار طنز و انتقادی به لهجهٔ محاوره سروده می‌شود حتی بعضی وقت‌ها نمایشنامه‌ها نیز به زبان ادبی نوشته شده و به لهجهٔ محاوره اجراء می‌شود. مثلاً یکی از یکی می‌پرسد: میشه به من بِگی کجا می‌خای بِری؟ جواب می‌شنود: می‌خام بِرَم خونه امّا در کتابت اینطور مطرح میشود: می‌شود به من بِگوئی کجا می‌خواهی بِرَوی؟ جواب: می‌خواهم بِرَوَم به خانه.

کلمات مهمان که دو حرف آخرشان ساکن است وقتی به گویش آذربایجان تلفظ می‌شود حرف ما قبل آخر با حَرَکت خوانده می‌شود:

فَصل ← فَصیل، نَسل ← نَسیل، قَبر ← قَبیر، صَبر ← صَبیر، عُمر ← عمور.... به نظر من مخصوصاً در شعرهای هجائی اگر وزن ایجاب بکند کلماتی مانند کلمات فوق‌الذکر که معنایشان تغییر نمی‌کند به‌کار بُردن آنها عیبی ندارد امّا چون این تغییرات بعضاً باعث تغییر در معنی آنها می‌شود به‌کار بردنشان درست نیست مانند: اصل ← اصیل، حرف ← حریف، اَمر ← امیر،...

در زبان آذربایجان (خ ـ غ ـ ق) حرفهای خشن به حساب می‌آیند و با مصوت‌های خشن نوشته می‌شوند مثلاً: آخار = روان، یوخو = خواب، یاخىن = نزدیک، آغىر = سنگین، بوْغاز = گلو، توْخماق = گُرز، قالىن = ضخیم، قارىن = شکم، قىز = دختر، قوْرخو = ترس....

کلمات مهمان (غیر ترکی) نیز با این شرایط در زبان آذربایجان با تبعیّت از قاعده فونوتیک تغییر پیدا می‌کنند:

خَراب ← خاراب

تَخته ← تاختا

بَخت ← باخت

خَطا ← خاطا

حَق ← حاق ـ حاخ

خَلق ← خالق ـ خالخ

عَقل ← عاغیل ـ عاغل ـ عاخیْل
نَقل ← ناغیْل
نُقل ← نوْغول
دِق ← دیغ
که از شکل اوّل (اصلی) به شکل دوّم تبدیل شده و در خواندن مشکل به‌وجود می‌آورند مگر بعضی از کلمات مانند (دیغ) که مشکل مهمّی در خواندن به‌وجود نمی‌آورد.
در گذشته وقتی حروف (س ـ ت) با مصوّت خشن همراه بود (س به ص ـ ت به ط) تبدیل می‌شد:
سایماق = شمردن ← صایماق
سون = آخر، پایان ← صوْن
سیْرا = ردیف، نوبت ← صیْرا
اوْتاق ← اُطاق
قوتی ← قوطی....
که به شکل دوّم نوشته می‌شدند در صورتی که کلمات فوق‌الذّکر ترکی بوده و حروف (ص ـ ط) عربی هستند و الفبای ترکی (ص ـ ط) ندارد.
این مطلب را باز تکرار می‌کنم (میلیون‌ها آذربایجانی که در محدوده ایران زندگی می‌کنند تحصیلاتشان همگی به زبان فارسی و با الفبای عربی می‌باشد، فارسی را خوب می‌دانند و شکل واژه‌های عربی در ذهن و ضمیرشان نقش بسته است و تغییر آن در نوشتار ترکی باعث ایجاد مشکل در خوانش و درک مطلب می‌شود).
من در برابر ریش سفیدها سر فرود آورده و مراتب احترام را به‌جا می‌آورم و از نویسندگان و شعرای جوانمان به عنوان یک هموطن سالمند که عمرم را برای زبان و ادبیّات آذربایجان صرف کرده‌ام خواهش می‌کنم دقت نظرشان را بیشتر کرده همه در یک شکل و یک اسلوب بنویسند و به علائم مصوت‌ها که سال‌هاست متداول شده است توجّه فرمایند:
آ (A) ـ اَ ـَ (ə) ـ ائ ئ (Ee) ـ ای ی ی (i.i) ـ یْ یْ (I) ـ اؤ. ؤ (Ö.ö) ـ اوٚ. وٚ (Ü.ü) ـ اوْ. وْ (U.u) ـ او. و (O.o)

خوانندگان گرامی

این مجموعه که از واژه‌های ترکی مناطق مختلف ترک نشین از ترکیه گرفته تا آسیای مرکزی به‌ویژه آذربایجان تشکیل یافته و از به‌کار بردن لغات غیرترکی تا حدّ امکان اجتناب به عمل آمده است، الاّ اینکه بعضی از واژه‌ها معادل ترکی ندارند و اگر داشته‌اند منسوخ شده و مورد استفاده قرار نمی‌گیرند و متداول نیستند مانند کلمهٔ (خَبَر) و... یا بعضی از کلمات غیرترکی که در بین مردم رواج داشته و از آن استفاده زیاد می‌شود با کمی تغییر به‌کار برده می‌شوند مانند (ناماز = نماز ـ دَستَماز = وضو ـ دَسمال و...) بنابراین کلماتی که با حروف: ث ـ ح ـ ذ ـ ژ ـ ص ـ ض ـ ط ـ ظ ـ ع، شروع می‌شوند از لغتنامه حذف شده‌اند زیرا کلماتی که با این حروف شروع می‌شوند ترکی نیستند. ضمناً حرف (ر) هم به دلیل اینکه در ترکی کلمه‌ای وجود ندارد که با حرف (ر) آغاز گردد حذف شده است، مجموعاً با حذف ۱۰ حرف از اوّل کلمات این لغت‌نامه در دسترس شما قرار گرفته است.

ترتیب الفبایی لغت‌نامه حاضر با فرهنگ واژه‌های دیگر فرق دارد مثلاً (او) که در اوّل کلمه قرار می‌گیرد در زبان آذربایجان به چهار گونه: (اؤ = Ö ـ اۆ = Ü ـ اوْ = O ـ او = U) تلفّظ می‌شوند هر یک در ردیف جداگانه‌ای قرار گرفته‌اند. همچنین کلماتی که با فتحه (اَ) شروع می‌شوند قبل از کلماتی آمده‌اند که با کسره (ائ) آغاز می‌گردند. بنابراین برای پیدا کردن لغات مورد نظر خود به ترتیب مصوّت‌ها در ذیل توجّه فرمائید:

۱ـ آ، ا (A.a) آپاردی ـ آتا ـ آج ـ آچار ـ آختار ـ ساپ ـ قارا...
۲ـ اَ ـَ (Ə.ə) اَت ـ اَل ـ دَده ـ نَنه ـ گَل ـ گَمی...
۳ـ ائ ئ (E.e) ائل ـ ائو ـ دئدیم ـ گئجه ـ یئدیم...
۴ـ اؤ. ؤ (Ö.ö) اؤردَک ـ اؤزگه ـ دؤرد ـ گؤز ـ کؤینَک...
۵ـ اۆ. ۆ (Ü.ü) اۆزۆک اۆشۆمَک ـ تۆسدۆ ـ گۆل ـ یۆک...
۶ـ اوْ. وْ (O.o) اوْبا ـ اوْتاق ـ اوْجاق ـ اوْدون ـ دوْلو ـ قوْناق...
۷ـ او. و (U.u) اوشاق ـ اوزون ـ دومان ـ سو...
۸ـ ای ی (i.i) ایپ ـ ایستی ـ ایندی ـ دیل ـ مین...
۹ـ یْ یْ (I) این مصوّت در زبان آذربایجان در اوّل کلمه قرار نمی‌گیرد و معادل لاتین آن همان (I) است که بدون نقطه نوشته می‌شود این مصوّت در کلماتی که با حروف یا

آواهای خشن تشکیل شده‌اند بکار گرفته می‌شود: آچیٖق. سیٖنیٖق، باتیٖب، قایچیٖ، قیٖرغیٖ،...

ـ (ه. ه) غیر ملفوظ که در فارسی و عربی در آخر کلمه با صدای کسره قرار می‌گیرد مانند خانه ـ زنده ـ افسانه ـ اجاره ـ استخاره... ولی در نوشتار زبان آذربایجان با مصوّت فتحه علاوه بر آخر کلمه بعضاً بالاجبار در وسط کلمه نیز جایگزین فتحه می‌شود.

پیشنهاد: کلماتی که دارای دو فتحه پشت سرهم هستند فتحه اوّل به‌صورت زَبَر و فتحه دوم به صورت (ه. ه) غیر ملفوظ نوشته شود مانند: اَته‌ک = دامن، دامنه ـ پَته‌ک = کندو ـ دَیه‌ر = ارزش... بعضی از کلمات سه یا چهار فتحه پشت سرهم دارند در این گونه موارد دو فتحه وسط را به شکل (ه. ه) غیر ملفوظ بنویسیم و اگر آخر کلمه به پسوندهای (جَک (پسوند فعل) ـ مَک (پسوند مصدر) ـ لَک ـ نَک (پسوند اسم) ختم شود باز هم فتحه‌های وسط به صورت (ه. ه) غیر ملفوظ نوشته شده وجَک ـ مَک ـ لَک ـ نَک به همین شکل با زَبَر نوشته شوند:

الف: پسوند فعل (جَک)

۱ـ گؤره جَک = خواهد دید

۲ـ گَله جَک = خواهد آمد، آینده

۳ـ گؤرسَنه جَک = دیده خواهد شد

ب: پسوند مصدر (مَک)

۱ـ بَسله مَک = پروراندن ـ بَسته له مَک = پروراندن

۲ـ سَپه‌له مَک = پاشیدن، پراکندن ـ سَپه لَنمَک = پاشیده شدن، پراکنده شدن

۳ـ گؤزه‌له مَک = رفو کردن ـ گؤزه‌لَنمَک = ۱ـ رفو شدن، ۲ـ چشمه چشمه شدن

ج: پسوند اسم (لَک ـ نَک)

۱ـ گؤبه لَک = قارچ

۲ـ چیه لَک ـ توت‌فرنگی

۳ـ کَپه نَک = پروانه

کلماتی که فقط دارای یک فتحه هستند استفاده از (ه. ه) غیرملفوظ در وسط کلمه نیازی نیست مانند: اؤردَک = اُردک ـ چؤرَک = نان ـ اوْرَک = دل، قلب ـ گؤزَل = زیبا

باید توجّه کرد که شرایط فوق برای کلمات ترکی بوده و در کلمات وارد شده از زبان عربی و زبان فارسی یعنی کلمات مهمان اعمال نمی‌شود: اَثَر ـ ثَمَر ـ ظَفَر ـ کَمَر ـ کَمَند ـ سَمَندَر ـ اگر ـ خَزَر ـ خَبَر... مانند اَثهر ـ ثمهر ـ ظَفهر ـ... نوشته نشوند یعنی کلمات مهمان نباید شکل اصلی خود را از دست بدهند.

کلیه کلماتی که آخرشان (گَن ـ رَن ـ لَن ـ نَن ـ یَن ـ لَر ـ دَن) است با فتحه نوشته شود و اگر حرف ماقبلشان فتحه‌دار باشد با (ه. ه) غیر ملفوظ نوشته شود:

۱ـ گوله گَن = زیاد خنده کننده ـ کوسه گَن = زیاد قهر کننده ـ گَزه گَن = زیاد گردش کننده (گَن) علامت صیغهٔ مبالغهٔ فاعلی است.

۲ـ گؤنده‌رَن = فرستنده ـ گؤسته رَن = نشان دهنده... (رَن) علامت فاعلی است

۳ـ گؤتوْروْلَن ـ آنچه که برداشته شدنی است ـ گیزله نیلَن = آنکه پنهان شدنی است ... (لَن) در اینجا علامت مفعولی است.

۴ـ گؤزله نَن = آنکه منتظرش هستند (مفعول) ـ ایزله نَن = آنکه تحت تعقیب است (مفعول)

۵ـ گؤزله‌یَن = منتظر، چشم به‌راه (فاعل) ـ ایزله یَن = تعقیب کننده (فاعل) ـ گیزله‌یَن = پنهان کننده (فاعل)

٦ـ علامت جمع (لَر): کوْچه لَر = کوچه‌ها ـ ننه‌لَر = مادرها ـ جوْجه‌لَر = جوجه‌ها ـ گئجه لَر = شبها

۷ـ گئجه دَن = از شب ـ گئجه دَن ایندیه = از شب تا حالا ـ تبریزدَن تهرانا = از تبریز تا تهران (دَن) حرف اضافه فاصله است.

علامتی دیگر برای جمع (گیل) می‌باشد که می‌توان آنرا جمع نسبت گفت: قارداشیْمگیل = برادرم اینها (خانهٔ برادرم یا خانوادهٔ برادرم) ـ عمیمگیل = عموم اینها (خانهٔ عمویم یا خانوادهٔ عمویم) احمدگیل = احمداینها (خانهٔ احمد یا خانواده احمد)

دسته‌بندی صداها (مصوّت‌ها) ۱

صداها به دو دسته تخت و مسطّح ـ گِرد و غیر مسطح تقسیم می‌شوند.

الف ـ صداهای تخت و مسطّح آنهائی هستند که هنگام تلفّظ لبها گِرد نمی‌شوند (یاستی سَسلَر):

آ، ا ← آپاردیْ = بُرد ـ آچار = آچار ـ دامار = رَگ ـ باش = سر

اَ ـَ ه. ه ← اَل = دست ـ اَردَبیل ـ اَهَر ـ دَده = پدر ـ نَنه = مادر ـ گَلَه جَگ = آینده ـ

ائ. ئ(إ) ← ائل = ایل ـ ائو = خانه ـ دئدیم = گفتم ـ گئجه = شب

ای. ی. ی ← ایران ـ ایمان ـ دین ـ بی‌بی

ب ـ صداهای گِرد و غیر مسطّح آنهائی هستند که هنگام تلفّظ لبها گِرد می‌شوند (یووارلاق سَسلَر):

اؤ. ؤ (Ö) ← اؤردَک = اُردَک ـ اؤزگه = بیگانه ـ دؤرد = چهار ـ گؤز = چشم

اۆ. ۆ(Ü) ← اۆزۆک = انگشتر ـ اۆشۆمَک = لرزیدن از سرما ـ بۆتۆن = کُلاً

اوْ. وْ (O) ← اوْدون = هیزم ـ اوْجاق = اُجاق ـ دوْلو = پُر ـ قوْیون = گوسفند

او. و (U) ← اوچماق = پریدن ـ اوشاق = بچّه ـ دومان = مِه ـ قوزو = بَرّه

هر کلمه که با صدای مسطّح شروع شود معمولاً باقی مصوّت‌های آن کلمه نیز مسطح خواهند بود مانند:

آپارجاغام = خواهم برد ـ گَتیرمیشدیم ـ آورده بودم ـ گئده جَگدیم = قرار بود بروم...

هر کلمه که با صدای غیر مسطح شروع شود معمولاً باقی مصوّتهای آن کلمه غیر مسطح خواهند بود مانند:

یوْرولموشدوم = خسته شده بودم ـ گؤرۆردۆم = می‌دیدم ـ اوْتوردوغوموزیئر = جائی که نشسته بودیم.

دسته‌بندی صداها (مصوّت‌ها) ۲

صداها از منظر دیگر نیز به دو دسته قابل تقسیم‌اند

الف ـ صداهای ظریف (اینجه سَسلَر) مانند:

اَ ـَ ه. ه ← اَتَه‌ک = دامن ـ اَسیر گه‌مَک = مضایقه کردن ـ بَرکییه جَگ = سفت خواهد شد...

ائ ئ(إ) ← ائرته = زودتر ـ ائویمیز = خانه‌مان ـ دئدیم = گفتم ـ گئجه = شب...
ای ی ← ایکیندی = هنگام عصر ـ ایشیمیز = کارمان ـ ایگیت = دلاور...
اؤ. ؤ (Ö) ← اؤزوّم = خودم ـ اؤزگه = بیگانه ـ گؤزلوّگ = عینک...
اوّ. وّ (Ü) ← اوّزوّگ = انگشتری ـ اوّزوّم = انگور ـ دوّز = راست، صحیح...
ب ـ صداهای خشن (قالین سَسلَر) مانند:
آ. ا ← آچار = کلید ـ آپارماق = بُردن ـ بارماق = انگشت ـ قارداش = برادر...
اوْ. وْ (O) ← اوْدون = هیزم ـ اوْخوماق = خواندن ـ قوْرخو = ترس ـ سوْیوق = سرما...
او. و (U) ← اوزون = دراز ـ اوجوز = ارزان ـ قورولوق = خشکی ـ قورتولوش = رهائی...
یْ یْ (I) ← چیْلپاق = لخت ـ سیْنیْق = شکسته ـ قالمالی = ماندنی...

هر کلمه‌ای که با صدای ظریف شروع شود تمام صداهای آن ظریف خواهد بود و هر کلمه‌ای که با صدای خشن شروع شود تمام صداهای آن خشن خواهد بود.

زبان آذربایجان مانند زبان‌های عربی و فارسی آواهای (مصوّت‌های) بلند و کشیده ندارد فقط صداهای (وْ ـ ؤ) بعضی مواقع در تعدادی از کلمات کشیده می‌شوند مانند: اوْو = شکار ـ اوْوسون = افسون، جادو ـ بؤو = رتیل ـ کؤوشن = صحرا، مزرعه که در برخی مناطق اوْو را آو ـ بؤو را باو می‌گویند یعنی صدای (وْ) تبدیل به (آ) شده و دنبالش (و) ساکن می‌آید.

هرگاه کلمه‌ای پشت سرهم سه تا (و) داشته باشد برای آسان‌تر تلفظ شدن (واو) ساکن را به (ی) و گاهی به (ن) گاهی (ه) و گاهی به (غ) تبدیل می‌کنیم مانند:
سو = آب ← سووون آخاری = جریان آب ـ (واو) ساکن به (ی) تبدیل می‌شود ← سویون آخاری ـ سؤزووو دئه = حرفت را بگو ← سؤزونو دئه ـ قوْوون = خربزه ← قوْهون ـ توْووق = مرغ ← توْیوق ـ سوْووق = سرما ← سوْیوق ـ اوْوونماق ← اوْغونماق این جایگزینی‌ها به شرطی است که در معنی کلمه تغییری حاصل نشود با توجّه به اینکه در بعضی مناطق قوْهون را قاوین ـ توْیوق را تاویْق ـ سوْیوق را ساویْق می‌گویند.

ـ تبدیل یک حرف به حرف دیگر:
۱ـ (ق) وقتی قبل از حرف صدادار قرار گیرد تبدیل به (غ) می‌شود و به اصطلاح نرم‌تر تلفظ می‌گردد: دوْداق = لب ← دوْداغیم ـ اوْتاق ← اوْتاغی سوْپوْردوْم = اُتاق را جارو کردم.
۲ـ وقتی حرف (گ) بین دو صدا قرار بگیرد به (ی) تبدیل می‌شود: دَگیل = نیست ← دَییل ـ دوْگوْ = برنج ← دوْیوْ ـ اگیل = خم شو ← اَییل ـ دَگەر = ارزش ← دَیەر ـ دؤگوْنمَک = اضطراب ← دؤیوْنمَک
۳ـ وقتی (چ) قبل از (د) قرار بگیرد به (ش) تبدیل می‌شود: اوْچ = سه ← اوشدن بیر = $\frac{1}{3}$ ـ کئچ = بگذر ← کئشدیم = گذشتم ـ کؤچ = کوچ ← کؤشدوْم = کوچ کردم
۴ـ تبدیل (ت به د) ← ایگیت ← ایگید = دلاور، جوانمرد ـ گئت = برو ← گئدَر = می‌رود، خواهد رفت.

در زبان آذربایجان کلمه‌ای که با حرف (ر) شروع شود وجود ندارد به همان سبب کلمات گرفته شده از زبان‌های دیگر که حرف اوّلشان (ر) است در گویش به اوّل آنها (ای) افزوده می‌شود: رحمان ← ایرَحمان ـ رحیم ← ایـرَحیم ـ رشت ← ایـرَشت ـ رنگ ← ایرَنگ...

ـ جابجا شدن بعضی از حرف‌ها با هم:
۱ـ (حرف ب، ر) مانند: کبریت ← کِربیت ـ تبریز ← تَربیز
۲ـ (حرف پ، ر) مانند: یاپراق ← یارپاق = برگ ـ توْپراق ← توْرپاق = خاک
۳ـ (حرف س، ک) مانند اَسکیک = کم ← اَکسیک = کم
ـ یادآوری ۱: در کلّیه کلمات غیر ترکی (کسره دار) که وارد زبان آذربایجان شده‌اند کسره‌ها تبدیل به (ای ی) می‌شوند.
مانند: اِسلام ← ایسلام ـ اِنسان ← اینسان ـ مِسکین ← میسکین ـ مِناره ← میناره ـ اِصفهان ← ایصفهان ـ اِنگلیس ← اینگیلیس، به‌طوری که قبلاً گفته شد بهتر است به شکل اصلی بنویسیم.

کلمات کسره‌داری که در آنها حروف (ح ـ ع ـ ه) هست بـه‌صورت اصـلی تـلفظ می‌شوند مانند: اِحسان ـ اِعتبار ـ تِهران... ولی در ترکیه اینها نیز با (ای) تلفظ می‌شوند.

ـــ یادآوری ۲: در ترکی چند کلمه مخصوصاً از اعداد هست یکی از حروف آنها مشدّد است: یئدّی ـ سَکّیز ـ دوْقّوز ـ الّی اگر با تشدید بنویسم هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد یعنی (یئددی ـ سَککیز ـ دْوققوز ـ اَللی) ننویسیم. ولی بعضی کلمات که آخرش به (ل) ختم می‌شوند اگر پسوند مالکیت و نسبت (لی ـ لو) پشت سر آنها بیاید حتماً باید به شکل ذیل نوشته شوند: (اَللی = داری دست ـ قوْللو = دارای بازو ـ پوللو = پولدار...)

پسوندها (سوْن شَکیلجی لَر)

مقصود از پسوند حروفی است که به آخر کلمه افزوده می‌شود و در معنی کلمه تصرفی می‌کند و آن یا مفرد است یعنی فقط یک حرف دارد، یا مرکّب است که از دو یا چند حرف تشکیل شده است که ذیلاً هر کدام در جای خود خواهد آمد:

۱ـ پسوند مصدری آنست که در آخر فعل امر قرار گرفته آنرا از حالت زمانی خارج می‌سازد (مَک ـ ماق)

ـ مَک برای کلماتی است که دارای صوت‌های ظریف هستند مانند: گؤر = ببین + مَک ← گؤرمَک = دیدن ـ گَل = بیا + مَک ← گَلمَک = آمدن ـ دؤز = تحمّل کن + مَک ← دؤزمَک = تحمل کردن.

ـ ماق برای کلماتی است که دارای صوت‌های خشن هستند مانند: آل = بگیر + ماق ← آلماق = گرفتن ـ آپار = بِبَر + ماق ← آپارماق = بُردن ـ وور = بِزَن + ماق ← وورماق = زدن.

۲ـ پسوند اسم مصدر با (رـ ش ـ م) هر یک از این حرف‌ها در آخر کلمه قرار گیرد آن کلمه اسم مصدر می‌شود:

ـ (ر): مَله = ناله کن + ر ← مَله‌ر = نالان ـ یاشا = زنده‌باش + ر ← یاشار = ماندگار.

اگر آخر کلمه ساکن باشد پسوند (اَر ـ آر) به آن اضافه می‌شود مانند: گوْل = بخند + اَر ← گوْلر = خندان ـ آچ = باز کن + آر ← آچار = باز کننده ـ یان = روشن شو + آر ← یانار = روشن، اینگونه اسم مصدرها صفت مشبهه نیز هستند.

ـ (ش): توْخو = بباف + ش ← توْخوش = بافت ـ قالخ = برخیز + ش ← قالخیْش = خیزش، قیام ـ گؤر = ببین + وْش ← گؤروْش = دیدار ـ دور = به‌ایست + وش ← دورُوش = ایستادن.

ـ(م): ایچ = بنوش + ایم ← ایچیم = جرعه ـ دؤز = طاقت بیاور + وْم ← دؤزوْم = طاقت ـ گؤتوْر = بردار + وْم ← گؤتوْروْم = ظرفیت داشتن، تحمل ـ اؤل = بمیر + وْم ← اؤلوْم = مرگ.

هر سه پسوند (ر ـ م ـ ش) دنبال فعل امر آمده‌اند، چون آخر بعضی از فعل‌ها ساکن است، مصوّتی متناسب با صداهای فعل قبل از پسوند قرار می‌گیرد

۳ـ پسوندمصدری (مه ـ ما ـ وْ ـ و ـ ی)

ـ(مه): سوْز = صاف کن + مه ← سوْزمه = صاف شده، آبکش شده ـ دوْز = ردیف کن + مه ← دوزمه = ردیف شده ـ

ـ (ما): اوْخشا = مدح کن + ما ← اوْخشاما = مدحت، رثا ـ سال = بیاویز + ما ← سالما = آویزه ـ (ضمناً این مصدرها فعل امر نهی نیز هستند)

ـ (وْ): کوْس = قهر کن + وْ ← کوْسوْ = قهر ـ

ـ(و): اوم = توّقع داشته باش + و ← اومو + توقع، انتظار ـ سوْر = سوال کن + و ← سوْرو = سوال ـ قوْرخ = بترس + و ← قوْرخو = ترس

ـ (ی): قات + مخلوط بکن + ی ← قاتی = مخلوط، سِفت ـ سات = بفروش + ی ← ساتی = فروش ـ آچ = بازکن + ی ← آچی = باز، روشن ـ این پسوند حرف اضافه با خود همراه می‌آورد مانند (قاتی ← قاتقی ـ ساتی ← ساتقی ← ساتیش ـ آچی ← آچقی)

۴ـ پسوندهای (جاق ـ جَگ)

ـ (جَگ) ـ وئر = بده + جَگ ← وئره جَگ = بدهکاری ـ آل = بگیر + جاق ← آلاجاق = طلب

این دو پسوند (جاق ـ جَگ) پسوندهای فعلی نیز هستند (آلاجاق = خواهد گرفت ـ وئره جَگ = خواهد پرداخت)

۵ـ پسوندهای مصدری (لوْگ ـ لوق ـ لیگ ـ لیْق)

ـ (لوْگ) ـ گوْجسوْز = ناتوان + لوْگ ← گوْجسوْزلوْگ = ناتوانی

ـ (لوق) ـ قولدور = زورگو + لوق ← قولدورلوق = زورگوئی

ـ (لیگ) ـ گؤزَل = زیبا + لیگ ← گؤزَللیگ = زیبائی

ـ (لیْق) ـ تانیْش = آشنا + لیْق ← تانیْشلیْق = آشنائی

۶ـ معانی دیگر با پسوندهای (لوْگ ـ لوق ـ لیگ ـ لیْق ـ لاق)

ـ پسوند موجودیت و هستی: وار = هست + لیْق ← وارلیْق = موجودیت و هستی ـ بوْل =

فراوان + لوق ← بوللوق = فراوانی، زیادت ـ دیری = زنده + لیگ ← دیریلیگ = زندگی (دیرلیگ به معنی دارائی، وسائل زندگی نیز می‌باشد)
ـ پسوند کیفیت و حالت: دَلی = دیوانه + لیگ ← دَلی‌لیگ = دیوانگی ـ کؤک = چاق + لوگ ← کؤکلوگ = چاقی، فربهی ـ شَن = شاد + لیگ ← شَن‌لیگ = شادمانی
ـ پسوند نسبت: دَده = پدر + لیگ ← دَده‌لیگ = ناپدری، پدرخوانده پدرانگی، پدری ـ نَنه = مادر + لیگ ← نامادری، زن بابا، مادرانگی، مادری ـ اوْغـول = پسـر + لوق ← اوْغوللوق = پسرخوانده ـ اؤگئی = ناتنی + لیگ ← اؤگئیلیگ = ناتنی بودن ـ قوْهوم = خویشاوند + لوق ← قوْهوملوق = خویشاوندی ـ
ـ پسوند مکان: چَمن = چمن + لیگ ← چَمنلیگ = چمنزار ـ سامان = کـاه + لیْق ← سامانلیْق = انبارکاه ـ کؤموْر = زغال + لوْگ ← کؤموْرلوْگ = انبار ذغال ـ یای = تابستان + لاق ← یایلاق = ییلاق، محل تابستانی ـ قیْش = زمستان + لاق ← قیْشلاق = قشلاق، محل زمستانی و همچنین است باتلاق = محلّی که فرو می‌رود.
ـ پسوند زمان: آی = ماه + لیق ← آیلیْق = ماهانه ـ ایل = سال + لیگ ← ایللیگ = سالانه، یکساله ـ بیرگوْن = یکروز + لوْگ ← بیرگوْنلوْگ = یکروزه
ـ پسوند وسیله و ابزار: گؤز = چشم + لوْگ ← گؤزلوْگ = عینک ـ قیْرخی = پشم چیدن + لیْق = قیْرخیْلیْق = قیچی پشم‌چینی ـ همچنین است قوولوق = کیسه توتون = کیسهٔ پول
ـ پسوند اندازه و مقدار: ایکی = دو + لیگ ← ایکی‌لیگ = دوتایی ـ اوْن = دَه + لوق ← اوْنلوق = دَه‌تایی ـ ایچیم = جرعه + لیگ ← ایچیملیگ (بیرایچیملیگ) = یک جرعه، به اندازه یکبار نوشیدن.
ـ پسوند حرفه و مشاغل: اکینچی = کشاورز + لیگ ← اکینچیلیگ = کشاورزی، زراعت ـ توْخوجو = بافنده + لوق ← توْخوجولوق = بـافندگی ـ سوْروْجوْ = رانـنده + لوْگ ← سوْروْجوْلوْگ = رانندگی
۷ـ پسوندهای حالت و چگونگی و صیغه مبالغه (غان ـ غون ـ غیْن ـ گوْن ـ گین ـ جوْ ـ جیل)
ـ (غان): وور = بزن + غان ← ووراغان = کسیکی خیلی می‌زند، (فاعل) ـ قاچ = بدو + غان ← قاچاغان = زیاد دونده (فاعل) ـ چیْغیْر = فریاد کن + غان ← چیْغیْرغان = زیاد فریاد کننده (غان پسوند مبالغه است)

- (غون): وور = بزن + غون ← وورغون = زده شده، عاشق (مفعول) - توت = بگیر + غون ← توتغون = تار، مبهم - یوْر = خسته کن + غون ← یوْرغون = خسته، وامانده
- (غیْن): یان = بسوز + غیْن ← یانغیْن = سوخته، آتشوزی - آز = گمراه‌شو + غیْن ← آزغیْن = گمراه
- (گوٚن): اؤت = جلوبزن + گوٚن ← اؤتگوٚن = جلوزننده، بَرتر، نافذ
- (گین): کَس = بِبُر، قطع کن + گین ← کَسگین = بُرنده، قاطع - اَز = لِه کُن + گین ← اَزگین = لِه‌شده
- (جوٚل): اؤلوٚم = مردن + جوٚل ← اؤلوٚمجوٚل = مردنی
- (جیل): یئییم = خوراک + جیل ← یئییمجیل = خورنده، پُرخور
۸- پسوندهای نسبت و دارابودن (لو - لی)
- (لو): ماکولو = اهل ماکو - قاراقوْیونلو = منسوب به طایفه قره‌قویونلو - پوللو = پولدار
- (لی): تهرانلیْ = تهرانی - تبریزلی = تبریزی - دَیه‌رلی = ارزشمند
این پسوند به‌صورت (لو) در زبان فارسی هم جا افتاده مانند: حسنلو = منسوب به حسن - دَوه‌لو = منسوب به طایفه‌ای به‌این نام
۹- پسوندهای تصغیر و تحبیب: تصغیر یا مصغّر کلمه‌ای است که بر خُردی و کوچکی دلالت کند و با قرارگرفتن پسوندهای (جوٚگ - جیگ - جوق - جیْق) در آخر کلمه آنرا مصغر می‌سازد یا خود کلمه آن علامت را دارد.
- (جوٚگ): بؤوجوٚگ = حشره (بؤوجَگ)
- (جیگ): کؤرپه = طفل + جیگ ← کؤرپه‌جیگ = طفلک، کوچولو (تحبیب نیز هست)
- (جوق): تومورجوق = جوانه، پیش بَرگ
- (جیْق): باغچا = باغچه + جیْق ← باغچاجیْق = باغچه کوچک - بالاجیْق = فرزند عزیز
- (تحبیب) کلمهٔ تحبیب آن است که معنی عزیز و محبوب بودن را دارا باشد که با پسوندهای (جی - جیغاز - جیگز) ساخته می‌شود.
- (جی): ننه‌جی = مادربزرگ عزیز - (گاهی دوبار تکرار شده و قبل از کلمه قرار می‌گیرد: جی‌جی ننه‌م = مادربزرگ عزیزم - جی‌جی باشماق = کفش نازنینم) - آناجی = مادر عزیزم

ـ (جیْغاز): بالا جیْغازیْم = فرزند عزیزم ـ آناجیْغازیم = مادر محبوبم ـ
ـ (جیگز): ننه جیگزیم = مادر بزرگ عزیزم
۱۰ـ پسوندهای فعلی ـ تأکید و محض (جاق ـ جَگ)
ـ در حالت فعلی: (جاق) آلاجاق = خواهد گرفت ـ آپاراجاق = خواهد بُرد
(جَگ) گله‌جَگ = خواهد آمد ـ گتیره‌جَگ = خواهد آورد
ـ در حالت محض و تأکید: (جاق) آلجاق = به محض گرفتن ـ آپارجاق = به محض بردن
(جَگ) گَلجَگ = به محض آمدن ـ گتیرجَگ = به محض آوردن
۱۱ـ پسوندهای فاعلی و حالت (اق ـ اوق ـ اِیْق ـ اَگ ـ اوْگ ـ ایگ)
ـ (اُق): قاچ = فرارکن + اق ← قاچاق = فراری، یاغی ـ قوْرخ = بترس + اق ← قوْرخاق = ترسو
ـ (اوق): توت = بگیر، مسدودکن + وق ← توتوق = بسته، مسدود ـ بور = بپیچ + وق ← بوروق = پیچ، پیچیده
ـ (اِیْق): آچ = بازکن + یْق ← آچیْق = باز، مفتوح ـ قاز = بِکَن + یْق ← قازیْق = کنده شده
ـ (اَگ): دَییش = عوض کُن + اَگ ← دییشَگ = لباس اضافه برای عوض کردن ـ گؤوش = نُشخوار + اَگ ← گؤوشَگ = نشخوار شده
ـ (اوْگ): سؤک = بشکاف + وْگ ← سؤکوْگ = شکافته ـ دؤن = برگرد + وْگ ← دؤنوْگ = برگشته، روگردان
ـ (ایگ): کَس = بِبُر + یگ ← کَسیگ = بریده شده ـ دئش = سوراخ کُن + یگ ← دئشیگ = سوراخ.
بعضی از کلمات به (اق ـ اَگ ـ اوْگ) ختم می‌شوند که از اجزاء خود کلمه هستند مانند:
دوْداق = لب ـ قولاق = گوش ـ کؤیچَگ = زیبا ـ گؤبه‌لَگ = قارچ ـ کؤروْگ = وسیلهٔ دمیدن
۱۲ـ پسوندهای فاعلی (جوْ، جو، جی) و پسوندهای مرتبهٔ اعداد
ـ (جوْ): سوْر = بِران + جوْ ← سوْروجوْ = راننده ـ سؤک = بشکاف + جوْ ← سؤکوجوْ = شکافنده ـ اوْچ = عدد سه + نجوْ ← اوْچوْنجو = سوْمی، سوْم
ـ (جو): توْخو = بباف + جو ← توْخوجو = بافنده ـ وور = بزن + جو ← ووروجو = بزن بهادر ـ دوْقّوز = عدد نُه + جو ← دوْقّوزونجو = نهمی، نهم
ـ (جی): دئش = سوراخ کن + جی ← دئشیجی = سوراخ کننده ـ ایچ = بِنوش + جی ←

ایچیجی = نوشنده، زیاد نوشنده ـ یئدّی = عدد هفت + نجی ← یئدّینجی = هفتمی ـ هفتم
ـ (جیْ): سات = بفروش + جیْ ← ساتیْجیْ = فروشنده ـ قات = بهم بزن + جی ← قاتیْجیْ = هم زن ـ آلتیْ = عدد شش + نجیْ ← آلتیْنجی = ششمی

تبصره ۱: پسوندهای فاعلی (جوْ ـ جو ـ جی) در پی فعل قرار می‌گیرند

تبصره ۲: فعل‌هائی که آخرشان ساکن است صدائی به اوّل پسوند آنها اضافه می‌شود ـ امّا فعل‌هائی که آخرشان صدادار است پسوندشان نیازی به صدای اضافه ندارد ولی در پسوندهای اعداد نیاز به حرف اضافه هست.

۱۳ـ پسوندهای حرفه و مشاغل (چوْ ـ چو، چی)

ـ (چوْ): کؤموْر = زغال + چوْ ← کوْموْرچوْ = زغال فروش ـ اوْزوْم = انگور + چوْ ← اوْزوْمچوْ = انگور فروش

ـ (چو): قوْیون = گوسفند + چو ← قوْیونچو = گوسفنددار ـ اوْدون = هیزم + چو ← اوْدونچو = هیزم فروش

ـ (چیْ): آرابا = اتومبیل + چیْ ← آراباچیْ = صاحب اتومبیل، کسی که ارابه دارد ـ چاریْق = چاروق + چیْ ← چاریْقچیْ = چارق فروش

تذکّر: پسوندهای (چوْ، چو، چی) به دنبال اسم می‌آیند

۱۴ـ پسوند فاصله، مقدار، عقیده و نظر، تقدّم (جه، جن ـ جا، جان)

ـ فاصله مکان: بوردان تبریزه جَن = از اینجا تا تبریز ـ تبریزدَن تهراناجان = از تبریز تا تهران ـ هاردان هارا جان = از کجا تا کجا

ـ فاصله زمان: ایندیه جَن = تاکنون ـ ایندی دَن آخشاماجان = از حالا تا شب ـ در فاصله زمانی گاهی از پسوند (دَک) نیز استفاده می‌شود مانند: ایندیه دَک = تاکنون

ـ مقدار: میلیونلارجا = میلیونها ـ یوزلَرجه = صدها ـ یوزنفره جَن قوْناق واریدی = حدود صدنفر مهمان بود ـ اوْتوزمین توْمنه جَن پول وئردیم = حدود سی‌هزار تومان پول دادم.

ـ عقیده و نظر: مَنجه بوایش اوْلان دَییل = به‌نظر من این کار ناشدنی است

ـ تقدّم: اؤنجه = جلوتر ـ اوّلجه = نخست، پیش از هر چیز

گاهی به‌عنوان پسوند نسبت نیز به کار گرفته می‌شود: آلمانجا = به آلمانی ـ فارسجا = به فارسی ـ عَربجه = به عربی ـ انگلیسجه = به انگلیسی

۱۵ـ پسوندهای ضمایر

ـ الف ـ ضمیر متصل مالکیّت:

یم (اوّل شخص مفرد) ← منیم = مال من

ین (دوّم شخص مفرد) ← سنین = مال تو

نون (سوّم شخص مفرد) ← اوْنون = مال او

یم (اوّل شخص جمع) ← بیزیم = مال ما

ین (دوّم شخص جمع) ← سیزین = مال شما

یْن (سوّم شخص جمع) ← اوْلاریْن = مال آنها

ـ ب ـ ضمیر متصل فاعلی:

با مصوّتهای ظریف از مصدر گَلمَک

دیم (اوّل شخص مفرد) ← گَل + دیم ← گَلدیم = آمدم

دین (دوّم شخص مفرد) ← گَل + دین ← گَلدین = آمدی

دی (سوّم شخص مفرد) ← گَل + دی ← گَلدی = آمد

دیک (اوّل شخص جمع) ← گَل + دیک ← گَلدیک = آمدیم

دینیز (دوّم شخص جمع) ← گَل + دینیز ← گَلدینیز = آمدید

دیلَر (سوّم شخص جمع) ← گَل + دیلَر ← گَلدیلَر = آمدند

با مصوت‌های خشن:

از مصدر آلماق

دیْم (اوّل شخص مفرد) ← آل + دیْم ← آلدیْم = گرفتم

دیْن (دوّم شخص مفرد) ← آل + دیْن ← آلدیْن = گرفتی

دیْ(سوّم شخص مفرد) ← آل + دیْ ← آلدیْ = گرفت

دیْق (اوّل شخص جمع) ← آل + دیْق ← آلدیْق = گرفتیم

دیْنیْز (دوّم شخص جمع) ← آل + دیْنیْز ← آلدیْنیْز = گرفتید

دیْلار (سوّم شخص جمع) ← آل + دیْلار ← آلدیْلار = گرفتند

۱۶ ـ پسوندهای حاصل و نتیجه ـ حالت: (ۆنتۆ ـ ونتو ـ ینتی ـ یْنتیْ)

ـ (ۆنتۆ): تؤک = بریز + ۆنتۆ ← تؤکۆنتو = خرده‌ریز، ضایعات ـ چؤک = فرونشین +

وٚنتوٚ ← چؤکوٚنتوٚ + ته‌نشین، رسوب
- (ونتو): اوْو = خردش کن + ونتو ← اوْوونتو = خرد و ریز شده مانند نان خشک، ریز ریز - بوْغ = خَفه کن، + ونتو ← بوْغونتو = مبهم، خفه، تار
- (ینتی): اَری = آب‌شو، ذوب شو + ینتی ← اَرینتی = مذاب - تیک = بدوز، بساز + ینتی ← تیکینتی = ساخت و ساز، ساختمان
- (یْنتیْ): تاپ = پیدا کن + یْنتیْ ← تاپیْنتیْ = یافته، کشف شده - سیْخ = فشار بده + یْنتی ←سیْخیْنتیْ = فشار، تحت فشار
۱۷ - پسوندهای همراهی و باهم بودن
الف - (داش): یوْل = راه + داش ← یوْلداش = همراه، رفیق - آرخا = پُشت + داش ← آرخاداش = پشتیبان، دوست - یورت = وطن + داش ← یورتداش = هموطن (وطنداش) سِر = راز + داش ← سِرداش = همراز - قاریْن = شکم + داش ← قاریْنداش = برادر، از یک شکم (قارداش = قاریداش)
تذکّر: این پسوند (داش) باکلمات غیر ترکی هم می‌آید.
ب - (له، نَن - لا، نان)
- (له، نَن): سیز = شما + له ← سیزله ← با شما (سیزنَن هم گفته می‌شود) - نَنه‌م = مادرم + له ← نَنه‌مله = با مادرم (نَنه‌م نَن هم گفته می‌شود)
- (لا، نان): آتام = پدرم + لا ← آتاملا = با پدرم (آتامنان هم گفته می‌شود)
قارداشیم = برادرم + لا ← قارداشیْملا = با برادرم (قارداشیْمنان هم گفته می‌شود)
یوْلداشلاریْم = دوستانم + لا ← یوْلداشلاریْملا = با دوستانم (یوْلداشلاریْمنان هم گفته می‌شود)
تذکّر ۱: پسوندهای فوق هم باکلمه مفرد هم باکلمه جمع می‌آیند.
تذکّر ۲: پسوندهای (له، لان) گاهی به‌صورت (ایله - ایلَن) هم می‌آیند مانند: بابام ایله = با پدرم - سیزایلَن = با شما...
ج - پسوند همراهی و دارا بودن (دا - ده):
اوْ = او + دا ← اوْدا = اوهم - مَن = من + ده ← من ده = منهم -
گاهی به‌عنوان قید زمان واقع می‌شود: آلاندا = موقع گرفتن - گوٚلنده = موقع خندیدن-

اوْندا = آنوقت - بایرام گَلَنده = وقتی عید می آید + سئوینَن ده وار = کسانی خرسند هستند + دؤیۆنَن ده = کسانی ناخرسند = وقتی عید می آید کسانی خرسند هستند، کسانی ناخرسند.

گاهی نیز به‌عنوان قید مکان واقع می‌شود: تهراندا = در تهران - تبریزده = در تبریز - باغدا = در باغ + گۆله = گل را + باخارلار = تماشا می‌کنند ← در باغ گل را تماشا می‌کنند.

۱۸ـ پسوندهای استفهام (مۆ، می - مو، میْ) پسوندهائی هستند که در آخر کلمه قرار گرفته آنرا سؤالی می‌کنند:

- (مۆ) - گؤردۆن + مۆ ← گؤردۆن مۆ = آیا دیدی؟ - گؤتۆردۆن + مۆ ← آیا برداشتی؟
- (می) - گلدی + می ← گلدیمی = آیا آمد؟ گَله‌ر + می ← گَله‌رمی = آیا می آید؟
- (مو) - اوْلدو + مو ← اوْلدمو = آیا شد؟ - اوْلور + مو ← اوْلورمو = آیا می‌شود
- (میْ) - آلدیْن + میْ ← آلدیْن‌میْ = آیا گرفتی؟ - آلار + میْ ← آلارمیْ = آیا می‌گیرد؟

۱۹ـ پسوندهای فاعلی و مفعولی (له، لا - لَن، لان) در بالا به‌عنوان پسوند همراهی هم آمده است.

- (فاعلی): سَس + له + دی ← سَسله‌دی = صدا زد - گؤز + له + دی ← گؤزله‌دی = منتظر شد - ایز + له + دی ← ایزله‌دی = تعقیب کرد - قوجاق + لا ← قوجاقلادی = در آغوش گرفت - (این پسوندها وقتی در آخر اسم قرار می‌گیرند آنرا تبدیل به فعل می‌کنند)
- (مفعولی) - ایز + لَن + دی ← ایزلندی = تحت تعقیب قرار گرفت - قوجاق + لان + دی ← قوجاقلاندی = در آغوش گرفته شد.
- پسوندهای فاعلی و مفعولی دیگری نیز به‌شرح زیر هستند: (نَن - یَن - اَن - ۆلَن، یلَن)
- (فاعلی) - گؤتۆر + ن ← گؤتۆرَن = بردارنده، آنکس که برداشت - گؤر + ن ← گؤرَن ← بیننده - گؤزله + یَن ← گؤزله‌یَن = منتظر - گؤستَر + ن ← گؤستَرَن = نشان دهنده
- (مفعولی) - گؤرۆک + ن ← گؤرۆکَن = آنکه دیده می‌شود - گؤتۆر + ۆلَن ← گؤتۆرۆلَن = آنچه که برداشته شده است - گَتیر + یلَن ← گَتیریلَن = آنچه که آورده شده است - گؤرۆکمه + یَن ← گؤرۆکمه‌یَن = آنچه که دیده نمی‌شود (مفعول غایب)

۲۰ـ پسوندهای تبدیل کننده فعل به اسم و صفت (گَج - مَج، مَجه - جَک)

- (گَج): سۆز = صاف کن + گَج ← سۆزگَج = صافی - سۆر = بران + گَج ← سۆرگَج = خزنده، سورتمه - دؤن = بپیچ، برگرد + گَج ← دؤنگج = دوربرگردان، محل پیچیدن.

ـ(مَج) ـگوٚل = بخند + مَج، مَجه ← گوٚلمَجه = خنده‌دار، فکاهی ـدوٚرمَج = پنیر و سایر نان‌خورشت نان پیچ

ـ(جَگ) سئوین = شاد باش + جَگ ← سئوینجَگ = خوشحال شادمان ـ بوٚروٚن = برخود بپیچان + جَگ ← بوٚروٚنجَگ = پارچه‌ای که بر بدن خود می‌پیچانند.

۲۱ـ پسوند شرطی (سه ـ سا)

ـ(سه) برای کلماتی که از مصوّت‌های ظریف تشکل شده‌اند: گَل = بیا + سه ← گَلسه = اگر آمد ـ گَلەر = می‌آید + سه ← گَله‌رسه = اگر بیاید ـ دؤنَر = برمی‌گردد + سه ← دؤنَرسه = اگر برگردد.

ـ(سا) برای کلماتی که از مصوّت‌های خشن تشکیل شده‌اند: آل = بگیر + سا ← آلسا = اگر گرفت ـ آلار = می‌گیرد + سا ← آلارسا = اگر بگیرد ـ تاپ = پیداکن + سا ← تاپسا = اگر پیداکند.

۲۲ـ پسوندهای نفی و صفت مشبهه (ماز ـ مَز) صفت مشبهه آنست که از نظر معنی حالت دائم دارد ولی نفی از نظر معنی حالت دائمی و همیشگی ندارد:

ـ(ماز) برای کلماتی که از مصوت‌های خشن تشکیل شده‌اند

الف ـ علامت نفی: آل = بگیر + ماز ← آلماز = نمی‌گیرد ـ اوْتور = بنشین + ماز ← اوْتورماز = نمی‌نشیند ـ که آلماز = نمی‌گیرد ـ اوْتورماز = نمی‌نشیند حالت دائمی ندارند پس صفت مشبهه نیستند.

ب ـ علامت صفت مشبهه: سوْل = پژمورده شو + ماز ← سوْلماز = پژمرده نشونده، همیشه بهار ـ قان = بفهم + ماز ← قانماز = نفهم ـ که سوْلماز = همیشه بهار ـ قانماز = نفهم حالت دائمی دارند و صفت مشبهه هستند.

ـ(مَز) برای کلماتی که از مصوت‌های ظریف تشکیل شده‌اند.

الف ـ علامت نفی: گؤرسَن = دیده بشو + مَز ← گؤرسَنمَز = دیده نمی‌شود ـ بیزیم ائو بوردان گؤرسَنمز = خانهٔ ما از اینجا دیده نمی‌شود (گؤرسَنمزَ حالت دائمی ندارد) صفت مشبهه نیست.

ب ـ علامت صفت مشبهه: بیل = بدان + مَز ← بیلمَز = نادان، نمی‌داند (حالت دائم دارد) ـ گؤروٚن = دیده بشو + مَز ← گؤروٚنمَز = دیده نمی‌شود، گؤزه گؤروٚنمَز = نامرئی، مثال از غزلهای فضولی

۱ـ(ناله دَن دیر نئی کیمی آوازهٔ عشـقیم بُـلند   ناله ترکین قیلمازام نئی تک کَسیلسَم بَند بَـند)

ترجمه:

آوازهٔ عشقم مانند نی از ناله است   هرگز ترک ناله نمی‌کنم اگر مانند نی بندبندم از هم جدا شود

۲ـ(گر چه جاناندان دلِ شیدا اوچون کام ایستَرم

سـوْرساجانان بیلمَزَم کـام دل شـیدا نـه دیـر)

ترجمه:

گـرچـه از جـانان کـام دل شـیدا را مـی‌طلبم   اگرجانان‌بپرسد، چه‌می‌دانم کام دل‌شیدا چیست

در بیت اول به جای کلمهٔ قیْلمازام می‌شد (قیلمارام) نوشت ولی (مازام) حالت مشبهه دارد یعنی هیچ‌وقت ترک ناله نمی‌کنم.

در بیت دوّم به‌جای کلمه (بیلمَزَم) می‌شد (بیلمَرَم) نوشت ولی (مَزَم) حالت مشـبهه دارد یعنی هیچ‌وقت نمی‌خواهم بفهمم.

به‌طوری که قبلاً نیز اشاره شد بعضی از کلمات که در آخرشان پسوند (اَر ـ آر) واقع می‌شود صفت مشبهه هستند: یاشار = همیشه زنده ـ یانار = فروزان، همیشه روشن ـ آخار = روان، جاری ـ گوٚلَر = خندان ← گوٚلَر اوٚزلوٚ = خنده‌رو، که اینگونه کلمات صفت فاعلی نیز می‌باشند.

۲۳ـ پسوند علامت جمع (لار ـ لَر)

الف ـ لار، برای کلماتی‌که از مصوّت‌های خشن تشکیل شده‌اند:

ـ (لار) ـ کتابلار = کتاب‌ها ـ آداملار = آدم‌هـا ـ قـوْنشولار = هـمسایه‌ها ـ قـوشلار = پرندگان

ب ـ لَر، برای کلماتی‌که از مصوّت‌های ظریف تشکیل شده‌اند:

ـ (لَر) ـ کوٚچه‌لَر = کوچه‌ها ـ ائولَر = خانه‌ها ـ گوٚندوٚزلَر = روزها مقابل شب‌ها ـ جوٚجه‌لَر = جوجه‌ها

فعل: فعل آنست که بر وقوع عملی در زمان‌های گذشته (ماضی) ـ حال (مضارع) ـ آینده (مستقبل) دلالت کند.

الف ـ فعل ماضی دلالت بر کاری می‌کند که در گذشته اتفاق افتاده است:

ماضی ساده: آلدی = گرفت ـ تاپدی = پیدا کرد ـ گَلدی = آمد ـ گتیردی = آورد

ماضی استمراری: آلیْردی = مـی‌گرفت ـ گـلیردی = مـی‌آمد ـ (دارای حـالت اسـتمرار

می‌باشند)
ماضی بعید: آلمیْشدی = گرفته بود ـ گلمیشدی = آمده بود (در زمان دورتری اتفاق افتاده است)
ماضی الزامی ساده: آلمالییدی = گرفتنی بود ـ گلمه‌لییدی = آمدنی بود (حالت الزام دارند)
ماضی بعید نقلی: آلاردی = می‌گرفت ـ گله‌ردی = می‌آمد ـ دئیه‌ردی = می‌گفت
ماضی شرطی: آلسایدی = اگر می‌گرفت ـ گلسئیدی = اگر می‌آمد.
ب ـ فعل مضارع (حال) دلالت بر کاری می‌کند که انجام می‌گیرد یا در شُرف انجام گرفتن است.
مضارع (حال): آلیر = دارد می‌گیرد ـ گَلیر = دارد می‌آید
حال استمراری: آلماقدادیْر = در حال گرفتن است ـ گَلمَگده‌دیر = در حال آمدن است
حال الزامی: آلمالی دیْر = مجبور به گرفتن است ـ گَلمه‌لی‌دیر = مجبور به آمدن است
ج ـ فعل مستقبل دلالت بر کاری دارد که در آینده انجام خواهد گرفت
مستقبل وجه قطعی: آلاجاق = خواهد گرفت ـ گَله جَک = خواهد آمد
مستقبل غیر قطعی: آلار = می‌گیرد ـ گَله‌ر = می‌آید
مستقبل وجه شرطی: آلارسا = اگر بگیرد ـ گَله‌رسه = اگر بیاید
د ـ فعل امر آنست که به دستور کسی انجام بگیرد:
امر ساده: آل = بگیر ـ گَل = بیا ـ گئت = برو
امر تأکید: آل گیلان ← آل‌گینان = حتماً بگیر ـ گَل گیلَن ← گَل گینن = حتماً بیا
امر وجه خواهش: آلسانا = بگیر (توأم با خواهش) ـ گَلسه‌نَه = بیا (توأم با خواهش) که در بعضی جاها آلسانام ـ گَلسَنه‌نَم هم گفته می‌شود.

سه فعل امر از یک واژه در سه حالت مختلف:
۱ـ سئو = دوست داشته باش (فاعل) ۲ـ سئویل = محبوب دیگران باش (مفعول)
۳ـ سئوین = شادباش (فاعل)
۱ـ چَک = آنرا با خودت بِکَش ۲ـ چَکیل = دور شو (کشیده شو) ۳ـ چَکین = احتیاط کن

۱ـ اؤگ = مدح کن، تعریف کن ۲ـ اؤیۆل = ممدوح باش، تعریفت بکنند ۳ـ اؤیۆن = مفاخرت کن، برخود ببال

گاهی نیز از یک واژه سه گونه فعل متعدّی (حالت فاعلی و مفعولی) ساخته می‌شود:

۱ـ سۆرۆدۆم = او را بر زمین کشاندم ۲ـ سۆرۆلدۆم = خودم بر زمین کشانده شدم (وسیله دیگری) ۳ـ سۆرۆندۆم = خودم خودم را بر زمین کشاندم (سینه‌خیز رفتم)

۱ـ دؤیدۆم =کتک زدم ۲ـ دؤیۆلدۆم =کتک خوردم ۳ـ دؤیۆندوم = مضطرب شدم.

چند مصدر از یک واژه در حالت‌های فاعلی و مفعولی (متعدی)

۱ـ سالّاماق = آویزان کردن (حالت فاعلی) ۲ـ سالّانماق = آویخته شدن (حالت فاعلی و مفعولی) ۳ـ سالّانیلماق = آویخته شدن به امر دیگری (حالت مفعولی)

۱ـ قاپاماق = درپوش گذاشتن، بستن (حالت فاعلی) ۲ـ قاپانماق = بسته شدن (حالت مفعولی) ۳ـ قاپانیلماق = بسته شدن به امر دیگری (حالت مفعولی)

معادل فعل فارسی (است) در ترکی به چهار شکل تلفّظ می‌شود که هر کدام تابع مصوّت‌های ماقبل خود در کلمه می‌باشند:

۱ـ دیر: گلیبدیر = آمده است ـ ائشیدیبدیر = شنیده است (با مصوّت‌های ظریف مسطّح)

۲ـ دیٛر: آلیٛبدیٛر =گرفته است ـ آپاریٛبدیٛر = برده است (با مصوتّ‌تهای خشن مسطّح)

۳ـ دۆر: گؤرۆبدۆر = دیده است ـ دؤنۆبدۆر = برگشته است (با مصوّت‌های ظریف لب گرد کننده)

۴ـ دور: دوروبدور = ایستاده است ـ دْولوبدور = پُر شده است (با مصوّت‌های خشن لب گرد کننده)

فعل کمکی با مصدر (ایمَک) فعلی است که به کمک فعل دیگر در جمله می‌آید.

ـ ایدی: بوگۆن گَلَن احمد ایدی = آنکه امروز آمد احمد بود

ـ میش: احمد بوگۆن گلمیشدی (گلمیش ایدی) = احمد امروز آمده بود

ـ ایمیش: بوگۆن گلن احمدایمیش ـ احمد بوگۆن گلمیش ایمیش = احمد امروز آمده بوده است.

فعل لازم و متعدی

ـ فعل لازم آن است که با فاعل جمله را تمام کند و نیازی به مفعول نداشته باشد: احمد گَلدی = احمد آمد

ـ فعل متعدی آنست که جمله علاوه بر فاعل مفعول هم داشته باشد: احمدی گتیردیم = احمد را آوردم ـ پالتارێمی گئیدیم = لباس را پوشیدم (لازم) ـ احمدین پالتارین گئیندیردیم = لباس احمد را پوشاندم (متعدی) ـ ناهاریمی یئدیم = ناهارم را خوردم (لازم) ـ احمدین ناهارێن یئدیرتدیم = ناهار احمد را خوراندم (متعدی) احمدین ناهارین یئدیرتدیردیم = به کسی گفتم تا ناهار احمد را بخوراند (متعدی امری)

حرف ربط: (دان ـ دَن) به معنی از ـ (یا ـ یه) به معنی به:

ـ اورادان بورادان = از آنجا از اینجا (در محاوره اوردان بوردان هم می‌گویند)

بو کتابی سیزدَن آلمیشام = این کتاب را از شما گرفته‌ام

ـ اورایا بوریا = به آنجا به اینجا (در محاوره اورا بورا هم می‌گویند)

اوروپایا گئتمیشدیم = به اروپا رفته بودم. اگر آخر کلمه ساکن باشد (ی) از اوّل یا ـ یه حذف و به (ا ـ ه) تبدیل می‌شود: تهرانا = گئتمیشدیم = به تهران رفته بودم ـ بازارا گئتمیشدیم = به بازار رفته بودم ـ تبریزه گئتمشدیم = به تبریز رفته بودم.

صفت و موصوف

ـ بر خلاف زبان فارسی در زبان ترکی صفت قبل از موصوف قرار می‌گیرد: یاشیل آغاج = درخت سبز ـ قێزێل گوْل = گل سرخ ـ سوْیوق هاوا = هوای سرد. یاشیل ـ قێزیل ـ سوْیوق، صفت و آغاج ـ گوْل ـ هاوا، موصوف هستند.

اضافات ـ حرف اضافه (نین، ین)

ـ اگر عنصر اوّل جمله با عنصر بعدی ارتباط مالکیت داشته باشد حرف اضافه به آن تعلّق می‌گیرد: سارانین کتابی = کتاب سارا ـ فریده‌نین دفتری = دفتر فریده، در این جمله مالکیّت سارا و فریده نسبت به کتاب و دفتر بیان می‌شود (در فارسی آن‌را اضافه ملکی می‌گویند). اگر حرف آخر اسم ساکن باشد «ن» از اوّل حرف اضافه (نین) حذف و به (ین) تبدیل می‌شود: یوسفین ائوی = خانۀ یوسف ـ احمدین دوچرخه‌سی = دوچرخۀ

احمد.
ـ اگر عنصر اوّل جمله با عنصر دوّم ارتباط مالکیّت نداشته باشد حرف اضافه به آن تعلّق نمی‌گیرد: آلتیْن بیلَرزیگ = دستبند طلا ـ دمیرقاپی = در آهن ـ کَرپیچ دیوار = دیوار آجری در این جمله‌ها طلا به دستبند، آهن به در، آجر به دیوار اختصاص دارد (در فارسی آن‌را اضافه تخصیصی می‌گویند)

معرفه (بَللی = تانیْنمیْش) ـ نکره (بَل سیز ـ تانیْنمامیْش)

وقتی عنصر اوّل شناخته شده باشد (معرفه) است (تانیْنمیش) ولی اگر عنصر اوّل ناشناس باشد (نکره) است: یازیْچی مقاله‌سی = مقالۀ نویسنده که نویسنده ناشناس است پس (نکره) می‌باشد ولی وقتی می‌گوئیم یازیچی‌نیْن مقاله‌سی در اینجا حرف اضافه آنرا معرفه کرده است یعنی نویسنده شناخته شده است ـ تهران مسجدلری (نکره) ـ تهرانین تاریخی مسجدلری = مساجد تاریخی تهران (معرفه) است که در اینجا هم حرف اضافه و هم کلمۀ (تاریخی) به عنوان قید آمده و آنرا معرفه کرده است چوْبان قیْزی = دختر چوپان (نکره است) چون معلوم نیست کدام چوپان را می‌گوید ولی وقتی می‌گوید چوْبانیْن کیچیک قیْزی = دختر کوچک چوپان چون حرف اضافه چوپان را مشخص کرده و کلمه کوچک به عنوان قید آمده آنرا معرفه کرده است.

تبدیل اسم به فعل (له، لا)

ـ با پیوست (له ـ لا) به آخر اسم آن را تبدیل به فعل می‌کند: سَس = صدا + له ← سَسله = صدا بزن ـ قوجاق = آغوش + لا ← قوجاقلا = در آغوش بگیر ـ گؤز = چشم + له ← گؤزله = منتظر باش ـ باغ = بند + لا ← باغلا = ببند ـ ایش = کار + له ← ایشله = کاربکن ـ باغیش = بخشش + لا ← باغیشلا = ببخش

ـ گاهی با (لَن ـ لان) اسم تبدیل به فعل متعدی حالت مفعولی می‌شود: باغیش = بخشش + لان + دیْم = (فعل کمکی با ضمیر) ← باغیشلاندیم = بخشیده شدم (مرا بخشیدند) ـ قوجاق = آغوش + لان + دیْم = (فعل کمکی با ضمیر) ← قوجاقلاندیْم = در آغوش گرفته شدم (مرا در آغوش گرفتند) ـ گؤز = چشم، نظر + لَن + دیم (فعل کمکی با ضمیر) ← گؤزلَندیم = تحت نظر قرار گرفتم (مرا زیر نظر قرار دادند).

ـ جمله: جمله عبارتست از (فاعل + مفعول + فعل) مانند (احمد علی‌نی گؤردوٚ = احمد علی را دید) در اینجا احمد فاعل، علی مفعول، گؤردو فعل است ولی برای اینکه جمله تکمیل‌تر گفته شود می‌گوئیم (احمد علی نی کوچه ده گؤردو = احمد علی را در کوچه دید) که کلمه کوچه جمله را تکمیل می‌کند بدان جهت کلمهٔ کوچه را متمم یا تکمیل کننده می‌گوئیم پس جمله عبارتست از (فاعل + مفعول + متمم + فعل)

فاعل (مُسندالیه) ـ فعل، اسم، صفت (مُسند) می‌باشد: علی گئتدی = علی رفت، علی مُسندالیه، گئتدی مُسند می‌باشد یعنی رفتن به علی استناد می‌شود ـ احمد معلّم دیر = احمد معلم است احمد مُسندالیه، معلم مُسند، دیر فعل می‌باشد یعنی معلّم بودن به احمد استناد می‌شود ـ نجیب آت تَپیک آتماز = اسب نجیب لَگد نمی‌زند، نجیب صفت است (مُسند)، آت فاعل است (مُسند الیه)، تَپیک متمم است، آتماز فعل است.

ـ قیدها: قید گاهی اوّل جمله و گاه بعد از فاعل می آید مانند بو آخشام قارداشیْم بیزه گله جَکْ = امشب برادرم به خانهٔ ما می آید در اینجا قید (امشب) قبل از فاعل قرار دارد.

قیدها زیاد هستند ولی ما به سه قسم عمده بسنده می‌کنیم: ۱ـ قید زمان، ۲ـ قید مکان، ۳ـ قید اندازه و مقدار

۱ـ قید زمان: هرگوٚن = هر روز، همیشه، بو آخشام = امشب، بوسحر = امروز صبح، بوگوٚن = امروز، صاباح = فردا، بوگئجه = امشب، دوٚنَن = دیشب یا دیروز.

۲ـ قید مکان: بورا = اینجا ـ اوْرا = آنجا، بوردا = در اینجا، اوْردا = در آنجا، هر یئرده = در هر جا، ائوده = در خانه، بازاردا = در بازار، کوٚچه ده = در کوچه (با اضافه کردن ده، دا به آخر اسم قید مکان ساخته می‌شود)

۳ـ قید مقدار و اندازه: دوْلو = پُر، آز = کم، چوخ = زیاد، جا (جان) جه (جَن) علامت مشخص کنندهٔ مقدار است.

مثال برای قید زمان: علی هرگوٚن مدرسیه‌یه گئدیر = علی هر روز به مدرسه می‌رود ـ اوْ همیشه منظّم دیر = او همیشه منظم است، دوٚنن احمدی گؤردوم = دیروز احمد را دیدم

مثال برای قید مکان: بورا علی نین ائوی دیر = اینجا خانه علی است ـ حسن اوْرا گئده جَکْ = حسن به آنجا خواهد رفت ـ احمد هر یئرده اوْلسا ائوه گله جَکْ

مثال برای مقدار و اندازه: کاسا دوْلودور = کاسه پُر است ـ بو پول آزدیْر = این پول کم است ـ چوْخ آدام گلیب = تعداد زیادی آمده‌اند ـ بوردان اوراجان = از اینجا تا آنجا

- تهراندان تبریزه جه (جَن) = از تهران تا تبریز

مصوّت‌های بلند

زبان آذربایجان مانند زبان فارسی و عربی مصوّت‌های بلند مانند (آ - او - ای) ندارد ولی بعضی موقع‌ها مصوّت‌های (وْ) و (ؤ) این حالت را پیدا می‌کنند که با اضافه کردن حرف (واو) ساکن به آخر آنها آوای بلند را ایجاد می‌کنیم: اوْوچو = شکارچی - آلوْو = شعلهٔ آتش - دوْوماق = یخ زَدن - قوْوماق = راندن که در بعضی مناطق اوْوچورا آوچی - آلوْورا آلاو - قوْوماق را قاوماق می‌گویند یعنی مصوت (وْ) را تبدیل به (آ) می‌کنند.

همچنین: بؤو = رطیل - کؤوشَن = دشت، صحرا - کؤدؤو = نوعی علف کوهستانی.

گاهی آواها بلندتر شده سه تا (و) پشت سرهم می‌آید: توْووق = مرغ - سوْووق = سرما - اوْووق = خرد شده، کَنده شده. برای جلوگیری از تکرار (و) واو ساکن را تبدیل به (ی) می‌کنند:

توْووق ← توْیوق - سوْووق ← سوْیوق - اوْووق ← اوْیوق، و گاهی واو ساکن به (ه) و (ن) و (غ) تبدیل می‌شود: قوْوون = خربزه ← قوْهون - گؤزوووآچ = چشمت را باز کن ← گؤزونو آچ - اوْووندورماق = آرام کردن ← اوْغوندورماق

یادآوری - در زبان ترکی بعضی از کلمات هم فعل است هم اسم

آت: ۱- فعل است یعنی بینداز ← ۲- اسم است یعنی اسب

توت: ۱- فعل است یعنی بگیر ← ۲- اسم است به معنی توت (میوه)

قیْرخ: ۱- فعل است یعنی بتراش ← ۲- اسم است به معنی عدد چهل

اوْز: ۱- فعل است یعنی شناکن ← ۲- اسم است به معنی صورت، رو، سطح

پسوندهای مصدری با پیوندهای (لا - لَ. لان - لَن. لات - لَت)

الف: پیوندهای (لا - لَ) و (لان - لَن) پیوندهائی هستند که با پیوستن به آخر اسم آنرا به فعل تبدیل می‌کنند.

۱- حالت فاعلی: پیْچاق = چاقو + لا + دی ← پیْچاقلادی = چاقو زد - ایز = رَدپا + لَ + دی ← ایزلَدی = تعقیب کرد - دنبال کرد.

۲- حالت مفعولی: پیْچاق = چاقو + لان + دی ← پیْچاقلاندی = چاقو خورد

ایز = رَد پا + لَن + دی ← ایزلندی = تعقیب شد، تحت تعقیب قرار گرفت
مصدر اوّلی: پیْچاقلاماق = چاقو زدن ـ ایزله مَگ = تعقیب کردن (حالت فاعلی)
مصدر دوّمی: پیْچاقلانماق = چاقو خوردن ـ ایزلَنمَگ = تعقیب شدن (حالت مفعولی)
پیوندهای (لات ـ لَت) با پیوستن به آخر اسم آنرا تبدیل به فعل می‌کنند و همیشه حالت فاعلی امری داشته حالت مفعولی ندارند.
پیْچاق = چاقو + لات + دیردی ← پیْچاقلاتدیْری = دستور داد کسی را چاقو زدند.
ایزلَتدیردی = دستور داد تعقیب کردند.
مصدرشان می‌شود: پیْچاقلاتماق ـ پیْچاقلاتدیْرماق. ایزلَتمَگ ـ ایزلَتدیرمَگ
ب: پسوند مصدری (نج) این پسوند در آخر فعل امر قرار می‌گیرد و آنرا تبدیل به مصدر می‌کند: گوّل = بخند + نج ← گوّلوّنج = مسخره، استهزاء ـ سئو = دوست داشته باش + نج ← سئوینج = شادمانی ـ سئوین = شادباش + نج ← سئوینج = شادمانی ـ قازان = بهره‌بگیر + نج ← قازانج = بهره‌مندی، منفعت، چون آخر کلمات (گوّل و سئو) ساکن است حرف صداداری به فراخور مصوّتهای (گول وسئو) به اوّل (نج) اضافه شده است. امّا آخر کلمات (سئوین و قازان) چون (ن) است با (ن) علامت مصدری ادغام شده‌اند

اینک صرف (باغلاماق) که از اسم ساخته شده (باغ = بند بست + لا + ماق) یعنی بستن، پیمان بستن در زمان‌ها و حالت‌های مختلف

۱ — ماضی ساده

باغلادیم	بستم
باغلادین	بستی
باغلادی	بست
باغلادیق	بستیم
باغلادینیز	بستید
باغلادیلار	بستند

۲ — ماضی استمراری حال در گذشته

باغلاییردیم	می‌بستم
باغلاییردین	می‌بستی
باغلاییردی	می‌بست
باغلاییردیق	می‌بستیم
باغلاییردینیز	می‌بستید
باغلاییردیلار	می‌بستند

۳ — ماضی مقاعله

باغلاشدیم	پیمان بستم
باغلاشدین	پیمان بستی
باغلاشدی	پیمان بست
باغلاشدیق	پیمان بستیم
باغلاشدینیز	پیمان بستید
باغلاشدیلار	پیمان بستند

۴ — ماضی بعید

باغلامیشدیم	بسته بودم
باغلامیشدین	بسته بودی
باغلامیشدی	بسته بود
باغلامیشدیق	بسته بودیم
باغلامیشدینیز	بسته بودید
باغلامیشدیلار	بسته بودند

۵ — ماضی بعید مقاعله

باغلاشمیشدیم	عهدبسته بودم
باغلاشمیشدین	عهدبسته بودی
باغلاشمیشدی	عهدبسته بود
باغلاشمیشدیق	عهدبسته بودیم
باغلاشمیشدینیز	عهدبسته بودید
باغلاشمیشدیلار	عهدبسته بودند

۶ — ماضی مقاعله غیرقطعی

باغلاشاردیم	پیمان می‌بستم «ولی»
باغلاشاردین	پیمان می‌بستی «ولی»
باغلاشاردی	پیمان می‌بست «ولی»
باغلاشاردیق	پیمان می‌بستیم «ولی»
باغلاشاردینیز	پیمان می‌بستید «ولی»
باغلاشاردیلار	پیمان می‌بستند «ولی»

۷

ماضی استمرای مقاطعه

باغلاشیردیم	داشتم پیمان می‌بستم
باغلاشیردین	داشتی پیمان می‌بستی
باغلاشیردی	داشت پیمان می‌بست
باغلاشیردیق	داشتیم پیمان می‌بستیم
باغلاشیردینیز	داشتید پیمان می‌بستید
باغلاشیردیلار	داشتند پیمان می‌بستند

۸

ماضی ساده الزامی

باغلامالییدیم	مجبور به بستن بودم
باغلامالییدین	مجبور به بستن بودی
باغلامالییدی	مجبور به بستن بود
باغلامالییدیق	مجبور به بستن بودیم
باغلامالییدینیز	مجبور به بستن بودید
باغلامالییدیلار	مجبور به بستن بودند

۹

ماضی مقاطعه الزامی

باغلاشمالییدیم	مجبور به معاهده بودم
باغلاشمالییدین	مجبور به معاهده بودی
باغلاشمالییدی	مجبور به معاهده بود
باغلاشمالییدیق	مجبور به معاهده بودیم
باغلاشمالییدینیز	مجبور به معاهده بودید
باغلاشمالییدیلار	مجبور به معاهده بودند

۱۰

ماضی بعید غیر قطعی

باغلایاردیم	می‌بَستم
باغلایاردین	می‌بَستی
باغلایاردی	می‌بَست
باغلایاردیق	می‌بستیم
باغلایاردینیز	می‌بستید
باغلایاردیلار	می‌بستند

۱۱

ماضی شرطی وجه آرزو

باغلاسایدیم	اگر می‌بَستم
باغلاسایدین	اگر می‌بَستی
باغلاسایدی	اگر می‌بَست
باغلاسایدیق	اگر می‌بستیم
باغلاسایدینیز	اگر می‌بستید
باغلاسایدیلار	اگر می‌بستند

۱۲

ماضی شرطی مقاطعه وجه آرزو

باغلاشسایدیم	اگر عهد می‌بَستم
باغلاشسایدین	اگر عهد می‌بَستی
باغلاشسایدی	اگر عهد می‌بَست
باغلاشسایدیق	اگر عهد می‌بستیم
باغلاشسایدینیز	اگر عهد می‌بسنید
باغلاشسایدیلار	اگر عهد می‌بستند

۱۳

ماضی وجه آرزو حالت مفعولی

باغلانایدیم	کاش وابسته می‌شدم
باغلانایدین	کاش وابسته می‌شدی
باغلانایدی	کاش وابسته می‌شد
باغلانایدیق̂	کاش وابسته می‌شدیم
باغلانایدینی̂ز̂	کاش وابسته می‌شدید
باغلانایدیلا̂ر	کاش وابسته می‌شدند

۱۴

ماضی وجه شرطی حالت مفعولی

باغلانسایدیم̂	اگر وابسته می‌شدم
باغلانسایدین̂	اگر وابسته می‌شدی
باغلانسایدی̂	اگر وابسته می‌شد
باغلانسایدیق̂	اگر وابسته می‌شدیم
باغلانسایدینی̂ز̂	اگر وابسته می‌شدید
باغلانسایدیلا̂ر	اگر وابسته می‌شدند

۱۵

ماضی وجه قطعی بافعل متعدی

باغلاتدی̂ردیم̂	به‌دستور من بسته شد
باغلاتدی̂ردین̂	به‌دستور تو بسته شد
باغلاتدی̂ردی	به‌دستور او بسته شد
باغلاتدی̂ردیق̂	به‌دستور ما بسته شد
باغلاتدی̂ردینی̂ز̂	به‌دستور شما بسته شد
باغلاتدی̂ردیلا̂ر	به‌دستور آنها بسته شد

۱۶

ماضی بعید روایتی غیرقطعی مفاعله

باغلاشاجاغید̂یم̂	قرار بود پیمان ببندم
باغلاشاجاغید̂ین̂	قرار بود پیمان ببندی
باغلاشاجاغید̂ی	قرار بود پیمان ببندد
باغلاشاجاغید̂یق̂	قرار بود پیمان ببندیم
باغلاشاجاغید̂ینی̂ز̂	قرار بود پیمان ببندید
باغلاشاجاغید̂یلا̂ر	قرار بود پیمان ببندند

۱۷

ماضی بعید روایتی حالت مفعولی وجه غیرقطعی

باغلاناجاغید̂یم̂	قرار بود وابسته بشوم
باغلاناجاغید̂ین̂	قرار بود وابسته بشوی
باغلاناجاغید̂ی̂	قرار بود وابسته بشود
باغلاناجاغید̂یق̂	قرار بود وابسته بشویم
باغلاناجاغید̂ینی̂ز̂	قرار بود وابسته بشوید
باغلاناجاغید̂یلا̂ر	قرار بود وابسته بشوند

۱۸

ماضی بعید روایتی وجه غیرقطعی حالت مفعولی بافعل متعدی

باغلانی̂لاجاغید̂یم̂	قرار بود وابسته‌ام کنند
باغلانی̂لاجاغید̂ین̂	قرار بود وابسته‌ات کنند
باغلانی̂لاجاغید̂ی̂	قرار بود وابسته‌اش کنند
باغلانی̂لاجاغید̂یق̂	قرار بود وابسته‌مان کنند
باغلانی̂لاجاغید̂ینی̂ز̂	قرار بود وابسته‌تان کنند
باغلانی̂لاجاغید̂یلا̂ر	قرار بود وابسته‌شان کنند

۱۹

ماضی بعید روائی حالت مفعولی
با فعل متعدی امری وجه غیر قطعی

باغلاندیربلاجاغیدیم	قراربودباواسطه‌وابسته‌ام‌کنند
باغلاندیربلاجاغیدین	قراربودباواسطه‌وابسته‌ات‌کنند
باغلاندیربلاجاغیدی	قراربودباواسطه‌وابسته‌اش‌کنند
باغلاندیربلاجاغیدیق	قراربودباواسطه‌وابستمان‌کنند
باغلاندیربلاجاغیدینیز	قراربودباواسطه‌وابسته‌تان‌کنند
باغلاندیربلاجاغیدیلار	قراربودباواسطه‌وابسته‌شان‌کنند

۲۰

ماضی بعید نسبت مفعولی وجه قطعی

باغلاندیغیم	جائی‌که‌وابسته‌شده‌ام
باغلاندیغین	جائی‌که‌وابسته‌شده‌ای
باغلاندیغی	جائی‌که‌وابسته‌شده‌است
باغلاندیغیمیز	جائی‌که‌وابسته‌شده‌ایم
باغلاندیغینیز	جائی‌که‌وابسته‌شده‌اید
باغلاندیغلاری	جائی‌که‌وابسته‌شده‌اند

۲۱

ماضی بعید نسبت مفعولی وجه قطعی

باغلانیلدیغیم	آنجا که‌وابسته‌ام‌کرده‌اند
باغلانیلدیغین	آنجا که‌وابسته‌ات‌کرده‌اند
باغلانیلدیغی	آنجا که‌وابسته‌اش‌کرده‌اند
باغلانیلدیغیمیز	آنجا که‌وابسته‌مان‌کرده‌اند
باغلانیلدیغینیز	آنجا که‌وابسته‌تان‌کرده‌اند
باغلانیلدیغلاری	آنجا که‌وابسته‌شان‌کرده‌اند

۲۲

ماضی بعید نسبت مفعولی متعدی امری قطعی

باغلاندیربلدیغیم	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابسته‌ام‌کردند
باغلاندیربلدیغین	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابسته‌ات‌کردند
باغلاندیربلدیغی	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابسته‌اش‌کردند
باغلاندیربلدیغیمیز	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابستمان‌کردند
باغلاندیربلدیغینیز	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابسته‌تان‌کردند
باغلاندیربلدیغلاری	آنجا که‌به‌امرکسی‌وابسته‌شان‌کردند

۲۳

حال استمراری

باغلاییرام	دارم می‌بندم
باغلاییرسان	داری می‌بندی
باغلاییر	دارد می‌بندد
باغلاییریق	داریم می‌بندیم
باغلاییرسینیز	دارید می‌بندید
باغلاییرلار	دارند می‌بندند

۲۴

حال استمراری حالت مفعولی

باغلانیرام	دارم وابسته می‌شوم
باغلانیرسان	داری وابسته می‌شوی
باغلانیر	دارد وابسته می‌شود
باغلانیریق	داریم وابسته می‌شویم
باغلانیرسینیز	دارید وابسته می‌شوید
باغلانیرلار	دارند وابسته می‌شوند

۲۵

آینده وجه غیرقطعی

باغلارام	می‌بندم
باغلارسان	می‌بندی
باغلار	می‌بندد
باغلاریق	می‌بندیم
باغلارسینیز	می‌بندید
باغلارلار	می‌بندند

۲۶

آینده شرطی

باغلاسام	اگر ببندم
باغلاسان	اگر ببندی
باغلاسا	اگر ببندد
باغلاساق	اگر ببندیم
باغلاسانیز	اگر ببندید
باغلاسالار	اگر ببندند

۲۷

آینده شرطی حالت مفعولی

باغلانسام	اگر وابسته شوم
باغلانسان	اگر وابسته شوی
باغلانسا	اگر وابسته شود
باغلانساق	اگر وابسته شویم
باغلانسانیز	اگر وابسته شوید
باغلانسالار	اگر وابسته شوند

۲۸

آینده حالت مفاعله وجه غیرقطعی

باغلاشارام	پیمان می‌بندم
باغلاشارسان	پیمان می‌بندی
باغلاشار	پیمان می‌بندد
باغلاشاریق	پیمان می‌بندیم
باغلاشارسینیز	پیمان می‌بندید
باغلاشارلار	پیمان می‌بندند

۲۹

آینده حالت مفاعله وجه قطعی

باغلاشاجاغام	پیمان خواهم بَست
باغلاشاجاقسان	پیمان خواهی بَست
باغلاشاجاق	پیمان خواهد بَست
باغلاشاجاییق	پیمان خواهیم بَست
باغلاشاجاقسینیز	پیمان خواهید بَست
باغلاشاجاقلار	پیمان خواهند بَست

۳۰

آینده حالت مفعولی غیرقطعی

باغلانارام	وابسته می‌شوم
باغلانارسان	وابسته می‌شوی
باغلانار	وابسته می‌شود
باغلاناریق	وابسته می‌شویم
باغلانارسینیز	وابسته می‌شوید
باغلانارلار	وابسته می‌شوند

۳۱

آینده حالت مفعولی قطعی

باغلاناجاغام	وابسته خواهم شد
باغلاناجاقسان	وابسته خواهی شد
باغلاناجاق	وابسته خواهد شد
باغلاناجایق	وابسته خواهیم شد
باغلاناجاقسینیز	وابسته خواهید شد
باغلاناجاقلار	وابسته خواهند شد

۳۲

آینده وجه قطعی

باغلایاجاغام	خواهم بست
باغلایاجاقسان	خواهی بست
باغلایاجاق	خواهد بست
باغلایاجایق	خواهیم بست
باغلایاجاقسینیز	خواهید بست
باغلایاجاقلار	خواهند بست

۳۳

آینده با فعل متعدی وجه قطعی

باغلاتدیراجاغام	می‌بندانم
باغلاتدیراجاقسان	می‌بندانی
باغلاتدیراجاق	می‌بنداند
باغلاتدیراجایق	می‌بندانیم
باغلاتدیراجاقسینیز	می‌بندانید
باغلاتدیراجاقلار	می‌بندانند

۳۴

آینده شرطی مقاطعه

باغلاشسام	اگر پیمان ببندم
باغلاشسان	اگر پیمان ببندی
باغلاشسا	اگر پیمان ببندد
باغلاشساق	اگر پیمان ببندیم
باغلاشسانیز	اگر پیمان ببندید
باغلاشسالار	اگر پیمان ببندند

۳۵

آینده حالت مفعولی متعدی وجه قطعی

باغلانیلاجاغام	وابسته‌ام خواهندکرد
باغلانیلاجاقسان	وابسته‌ات خواهندکرد
باغلانیلاجاق	وابسته‌اش خواهندکرد
باغلانیلاجایق	وابستمان خواهندکرد
باغلانیلاجاقسینیز	وابسته‌تان خواهندکرد
باغلانیلاجاقلار	وابسته‌شان خواهندکرد

۳۶

آینده حالت مفعولی متعدی امری وجه قطعی

باغلاندیریلاجاغام	به‌امرکسی وابسته‌ام خواهندکرد
باغلاندیریلاجاقسان	به‌امرکسی وابسته‌ات خواهندکرد
باغلاندیریلاجاق	به‌امرکسی وابسته‌اش خواهندکرد
باغلاندیریلاجایق	به‌امرکسی وابستمان خواهندکرد
باغلاندیریلاجاقسینیز	به‌امرکسی وابسته‌تان خواهندکرد
باغلاندیریلاجاقلار	به‌امرکسی وابسته‌شان خواهندکرد

ترتیب مصوّتها برای دست‌یابی به واژهٔ مورد نظر

آ . ا	←	A . a
اَ . َ	←	ə . ə
ائ . ئ	←	E . e
اؤ . ؤ	←	Ö . ö
اوٚ . وٚ	←	Ü . ü
اوْ . وْ	←	O . o
او . و	←	U . u
ای . ی	←	i . i
یٚ	←	I . I

نگ ← نگاه کنید

واژه‌نامهٔ ترکی-فارسی

آ

آ= ۱- حرف اوّل الفبا، ۲- علامت تعجّب

آبا= ۱- معمولاً به مادر می‌گویند - خواهر بزرگ ۲- به زبان قفجاق یعنی خرس (دیوان لغات‌الترک)

آباجی= ۱- مادر، مادرجان، خواهر بزرگ (مخفف آغاباجی) ۲- نامی برای زنان (جی) پسوند تحبیب است در آخر آبا می‌آید (آباجی) یعنی مادر عزیزم، خواهر عزیزم در دیوان لغات‌الترک (آباجی) به معنی بختک، کابوس، لولو آمده است.

آباغا= عَم را گویند، نام پسر بزرگ هلاکوخان بن لولی‌خان بن چنگیز است (سنگلاخ)

آباغی= در بعضی مناطق آذربایجان مترسک جالیز را گویند

آبجی= خواهر، خواهر بزرگ بین فارس‌ها هم متداول است

آبتال= اَبله، اَحمق، کم خرد، نادان

آبدال= ۱- ابدال، مرد دانا و خوب ۲- نادان، احمق، که در ترکیه آبتال گفته می‌شود

آبیئی= در ترکیه به برادر بزرگ می‌گویند (کلمه احترام)

آبلا= در ترکیه به خواهر بزرگ می‌گویند (آبلاجی = خواهر عزیزم) - جی پسوند تحبیب است

آبیده= بنای مقدس، تندیس یادبود، اثرتاریخی باستانی

آبیٛر= آبرو - مثال: آبیرهاردا چؤرگ اوْردا= هرجا آبرو هست نان در آنجاست

آبیٛرلی باشلی= آبرومندانه

آبیٛش= نامی برای مردان، تحریف شده از عربی به ترکی (عبداله)

آپ= پیشوند تأکید و محض و خالص: آپ آچیٛق = خیلی آشکار، خیلی روشن - آپ آغ = سفید محض آغ آپباغ نیز می‌گویند

آپارتدیٛرماق= چیزی یا کسی را به دستور و به توسط کسی بردن (مصدر متعدی امری)

آپارتدیٛریٛلماق= برده شدن چیزی یا کسی توسط عوامل (مصدر متعدی حالت مفعولی)

آپارگتیر= بِبَر و بیار ـ امروز برو فردا بیا ـ سردواندن

آپـــارماق= ۱ـ بـــردن، حـمل کـردن ۲ـ برنده شدن ۳ـ ربودن

آپـارماغا= بـرای بـردن: سوآپارماغا گلیب = برای بردن آب آمده است

آپاریـجی= ۱ـ بَـرنده، حـمل کـننده ۲ـ مـجری بـرنامه، اجـراء کـننده و گوینده برنامه

آپـاریـلماق= بـرده شـدن ـ (حـالت مفعولی آپارماق)

آپول آپول= آهسته آهسته

آت= ۱ـ فعل امر (انداختن) ۲ـ اسب، مثال: آت ایگـیدین قـارداشـی دیْـر = اسب برادر و یاور دلاوران است ـ آت آت اوْلونجا ییه‌سی مات اوْلار = اسب تـا اسب شـود صـاحبش سـرگردان و مات است ـ آتی آت یانیْندا باغلاسان هـمرنگ اوْلمـاسادا هـمخوی اوْلار = اسب را پهلوی اسب ببندی هـمرنگ هم نباشد، همخوی می‌شود ـ آت آتی بوْرج قاشیْیار = اسبها هـمدیگر را بـه نوبت می‌خارانند ـ آت آلماغا جـاهل گؤندر قیْز آلماغا آهل = برای خریدن اسب جـــوان و جـــاهل بـــرای خـواسـتگاری آدم پـخته بـاید بـرود ـ آتلی‌نیْن پیادادان خبری یوْخدور = سـواره از پـیاده خـبر نـدارد ـ آتیْـن ساتیْب چـولونا گـؤوه‌نیر = اسـبش را فروخته به جُلش امید بسته است ـ آت اؤلر مـیدان قـالار = اسب مـی‌میرد میدان می‌ماند ـ آت یئریشی ایله ایگید بیلیشی ایله = اسب به رهواری، دلاور بـه دانـائی ـ آتیْـن سـاتان ائششگ آلا بیلمز = هر کس که اسبش را بفروشد نمی‌تواند الاغ بخرد ـ آتیْـن آلمـامیْش آخیْریْـن چکـیر = اسـبش را نـخریده آخور درست می‌کند ـ بگ وئرن آتیْن دیشینه باخمازلار = اسب پـیش‌کشی را دندان نمی‌شمارند ـ قوش قانادیْـلا کیشی آتیْلا = پرنده با بـالش مـرد بـا اسبش

آتا= پدر، مثال: آتائولادیْن پیسلیگین ایسـته مَـز = پـدر بـد فـرزندش را نمی‌خواهد، آتا اوْلمایان آتـا قـدرینی بیلمز = تا کسی پدر نشود قدر پدر را نمی‌داند ـ آتا مالیْنا گؤزتیکن آج قالار = هر کس به مال و ثروت پدر چشم بدوزد گـرسنه مـی‌ماند ـ آتـا گـؤزدوْر اوْغول گؤزایشیْغی = پدر چشم است پسر نور چشم ـ آتالاردان دئمگ بیزدن ائشیتمگ = گفتن از پـدران شـنیدن و بکـاربستن از مـا ـ آتـانا حـرمت ائـله سنده آتا اوْلاجاقسان = احترام پدر را

نگه‌دار که تو هم پدر خواهی شد ـ آتا آنا تخت یارادار بخت یاراتماز = پدر و مادر تخت (وسیله ترقی در زندگی) می‌سازند نه بخت و اقبال ـ بیر آتا یئددی اوْغولو ساخلادی یئددی اوْغول بیر آتانی ساخلایا بیلمه دیلر = پدر هفت فرزند (پسر) بزرگ کرد و به عرصه رساند ولی هفت پسر یک پدر را نتوانستند نگهدارند ـ آتانیله آتامی دئینجه اؤزونیله اؤزوٚموٚ دئه = بجای اینکه پدرهایمان را به‌رخ هم بکشیم از خودمان بگوئیم

آت آرپاسی = ۱ـ جو اسب ۲ـ نوعی مالیات که حکمرانان قدیم در آذربایجان از رعیت می‌گرفتند تا صرف سواره نظام شود

آتـابا = پدر و جدّ ـ نیاکان ـ ابا و اجداد، (اسم مرکب)

آتابادان = جدّ اندر جدّ ـ نسل اندر نسل

آت‌باشی = (سر اسب) اصطلاحاً به دو اسبی می‌گویند که گوش به گوش با سرعت مساوی جلو می‌روند ـ برابر، مساوی

آتابیلار = نگ: ائلده گۆز (ائلده گَز)

آتابَک = اتابک = ۱ـ پدر بزرگ ۲ـ مربی فرزندان شاهان در قدیم، لقبی برای مربیّان فرزندان بزرگان تُرک

آتـابیر آنـابیر = از یک پدر و مادر، فرزندانی‌که از یک پدر و مادرند(تنی)

آتاخان = ۱ـ خان بزرگ، خان خان‌ها ۲ـ نامی برای مردان

آتـادان قـالما = آنچه از پدر مانده است، ارث پدری

آتار توتار = انداختن و گرفتن، مجازاً به رد و بدل کردن می‌گویند، طعن و ضرب

آتاسیٚز = کسی که پدر ندارد، پدر از دست داده، یتیم

آتاسیٚزلیٚق = بی‌پدری، یتیمی، فاقد پدر بودن

آتاشکان = ترنّم کننده (سنگلاخ)

آتاشماق = با هم ترنّم کردن (مصدر مفاعله)

آتاق ـ آداق = نگ: آداق

آتاغلاماق = نگ: آداخلاماق ـ آداغلاماق

آتـالارسؤزوٚ = گفتار نیکان ـ ضرب المثل‌ها: آتالار سؤزوٚ سؤزلرین گؤزوٚ = گفتار نیکان بهترین سخنان ـ آتالاردان دئمگ بیزدن ائشیتمگ = گفتن از پدران (بزرگان) شنیدن از ما

آتالماق = نگ: آدالماق

آتالی آنالی = ۱ـ دارای پدر و مادر، کسی‌که پدر و مادرش زنده است ۲ـ پدر مادر دار، نجیب و اصیل

آتالیق= ۱ـ حق پدری، سمت پدری، سرپرستی ۲ـ ناپدری، پدرخوانده

آتاماق= در سنگلاخ به معنی نامیدن و نـامزد کـردن آمـده است ـ بـه آذربایجانی آدلاماق گفته می‌شود

آتامان= فرمانده، سر دسته، بزرگ قـوم ـ هـمچنین بـه معنی راهزن و غارتگر هم آمده است

آت اؤزلو= اسب صـورت، کـنایه از پُررو بودن است که معمولاً به دختران اطلاق می‌شود

آتان= ۱ـ پرتاب کننده ۲ـ ترک کننده، دوری جوینده

آت‌اؤینادان= کسـی‌که اسب را بـه رقص در می‌آورد، مربی مـاهر اسب، ماهر در اسب‌سواری

آت اؤستو= اشـاره بـه انجام کـار تعجیلی، فوری، با عجله

آت بوْغازی= کنایه از خـوراک اسب است

آتجیل= اسب‌شناس، علاقمند به اسب

آتچی= کسی که سر و کارش با اسب است، فـروشنده و پـرورش دهـنده اسب

آتدیْرماق= ۱ـکسی را وادار بـه پـرتاب کردن نمودن ۲ـ به پشم‌زنی و پنبه‌زنی نیز اطلاق میشود: یـون آتـدیْرماق ـ پـامبوق آتدیْرماق = پشم و پنبه رابه حلاّجی دادن ۳ـ به عمل زن هرزه نیز می‌گویند

آتسیْز= ۱ـ بی‌اسب، فاقد اسب، پیاده ۲ـ نـام پـادشاهی از خـوارزم مـعاصر سلطان‌سنجر

آتغوجی= انـدازنـده، طـالع شـونده (سنگلاخ) ـ آتیْشماق (به رمز و کنایه حرف زدن)

آت قوْشدو= نگ: آت قوْشغوسو

آت قوْشغوسو= مسابقه اسب‌دوانی

آت قولاغی= گیاه ـ ترشک را گویند

آتقی= ۱ـ چـوب یـا مـیله‌ای کـه در پشت بـام بـه عـرض مـی‌انـدازنـد ۲ـ روسری ۳ـ نخ داخل ماسوره ۴ـ پود فرش و گلیم

آتلاما= ماست رقیق، آب‌دوغ

آتـلاماق= ۱ـ پـریدن، گـذشتن، رد شدن از روی چیزی ۲ـ جا گذاشتن و رد شدن ۳ـ تکاپو کردن

آتلانان= ۱ـ پرش کننده، خیزبردارنده ۲ـ کسی‌که سوار بر اسب شده است، کسی‌که صاحب اسب شده است

آتلانپاج= نگ: تَپیک دؤگوْشوْ

آتلاندیْرماق= ۱ـ وادار به پرش‌کردن از روی چـیزی، ۲ـ سـوار بـر اسب کردن، کسی را اجباراً سـوار بـر اسب کردن (مصدر متعدی)

آتلانماق= ۱ـ پرش کردن، پریدن از روی چیزی ۲ـ سوار بر اسب شدن ۳ـ از جا پریدن، منفعل شدن
آتلانیْب دۏشمَک= بالا و پائین پریدن ـ بازی کردن ـ اظهار نارضایتی کردن و قبول نکردن
آتلانیْش= پرش، جهش
آتلی بَدۏو= نگ: آتلی بیداو
آتلی بیداو= کنایه از سرعت و عجله است، نگ: بیداو
آتلی قاریشقا= مورچهٔ سواره
آتما= ۱ـ پرتاب، انداخته شده ۲ـ فعل امر نفی (نینداز)
آتماجا= ۱ـ متلک، حرف کنایه‌آمیز، حرف بی‌ربط ۲ـ نوعی پرنده شکاری مانند باز
آتماق= ۱ـ انداختن، پرتاب کردن ۲ـ ترک کردن ۳ـ گفتن که آیـْتماق هم می‌گویند ۴ـ در سنگلاخ به معنی طالع نیز آمده است
آت میلچگی= خرمگس
آتوشقا= روسها به پنجره می‌گویند (از ترکی گرفته شده است) نگ: آچیْشقا
آتیْب توتان= ۱ـ کسی که در انداختن و گرفتن مهارت دارد ۲ـ کسی که ثروت و دارایی را بر باد داده است (صفت فاعلی) آتیب توتماق (مصدر)

آتی باش آپاریْر= اسبش سرکشی می‌کند، خودباختگی
آتیْب‌ووران= تیرانداز ماهر، شکارچی ـ جنگاور، مرد میدان
آتیْجی= ۱ـ اندازنده، پرتاپ کننده، تیرانداز ۲ـ حلاّج، پنبه‌زن
آتیْش= ۱ـ شلّیک، پرتاب ۲ـ باهم صحبت کردن
آتیْشما= با یکدیگر تیراندازی کردن (به‌سوی یکدیگر) ۲ـ مشاجره لفظی ۳ـ باهم صحبت کردن (مفاعله)
آتیْشماق= ۱ـ آتش گشودن به سوی هم ۲ـ تیراندازی متقابل ۳ـ بایکدیگر مشاجره کردن ۴ـ باهمدیگر صحبت کردن به ایما و اشاره
آتیْق= چوب چهار پرّه بهمزن
آتیْقماق= نام برآوردن، مشهور شدن، بلندآوازه شدن (سنگلاخ) آدیْخماق
آتیْلا آتیْلا= ۱ پرّان پرّان، در حال جهیدن و پریدن ۲ـ کنایه است از (دست از پا درازتر برگشتن)
آتیْلان= ۱ـ پرش کننده، دور بردارنده و پرنده ۲ـ مطرود، طردشده، دورانداخته‌شده
آتیْلیْب دۏشمک= نگ: آتلانیْب دۏشمگ
آتیْلما= ۱ـ پرش، جهش ۲ـ انداخته شده، انداختنی، کنار گذاشتنی

آتیلماق= ۱ـ انداخته شدن، طرد شدن ۲ـ پرش کردن، (مصدر متعدی‌ولازم)

آتیـــلمالی= ۱ـ دور انداختنی، به‌دردنخور، بی‌مصرف ۲ـ جائی‌که باید از آن پرید

آتیلمیش= ۱ـ انداخته شده، از رده خارج شده ۲ـ رانده شده، طرد شده، کنار گذاشته شده

آتیلیش= ۱ـ حمله، هجوم ۲ـ پرش، نوع پرش

آتیـم= ۱ـ پرتاب ۲ـ به اندازه یک پرتاب: بیرآتیم باریت = باروت به اندازه یک شلّیک ۳ـ به‌قدر مسافت پرتاب ۴ـ جرعه، حَبّ و قرص برای انداختن به دهان و بلعیدن

آج= ۱ـ گرسنه ۲ـ ندار، مثال: آج تویوق یوخودا داری گؤرر = مرغ گرسنه در خواب ارزَن می‌بیند معادل فارسی = شتر در خواب بیند پنبه‌دانه ـ آج اؤزوْن قیلینجاچارپار = آدم گرسنه خود را به شمشیر می‌زند ـ آجین نه‌یی‌وار یالاواجاوئره = گرسنه چه دارد که به گرسنه‌تر از خودش بدهد ـ آجین ایمانی اوْلماز = آدم گرسنه ایمان ندارد ـ آجلیق اوْلسون کئف اوْلسون = شادمانی باشد گرچه گرسنگی حکم‌فرما است ـ آجیندان کؤپوْک قوسور = از شدّت گرسنگی کَف استفراغ می‌کند

آج آجینا= با شکم گرسنه ـ با شکم خالی

آجالماق= نگ: آجماق

آجدیران= گرسنه کننده، اشتهاآور (مصدر متعدی)

آجدیرماق= گرسنه گردانیدن ـ گرسنه ساختن (آجدیریلماق) مصدر متعدّی مفعولی

آج ساخلاماق= گرسنه نگهداشتن، در فقر نگهداشتن (مصدر متعدی مفعولی)

آج سو سوز= گرسنه و تشنه ـ گُشنه و تشنه

آج قارینا= با شکم گرسنه، با شکم خالی

آج قالماق= گرسنه ماندن

آج گؤز= چشم گرسنه، طمّاع، آزمند

آج گـؤزلوک= آزمندی ـ طمّاعی ـ چشم گرسنگی (آج گؤزلوْلوْک)

آجلیق= گرسنگی ـ فقر ـ قحطی

آجلیق چَکمک= گرسنگی کشیدن ـ در فقر زندگی کردن

آجلیقدان چیخماق= ۱ـ از گرسنگی در آمدن ۲ـ فقر را پشت‌سر گذاشتن ۳ـ با حرص و ولع طعام خوردن

آجماق= گرسنه شدن
آجی= ۱ـ تلخ، تند ۲ـ درد ۳ـ ناگوار
آج یالاواجسیْز= خیلی فقیر، محتاج نان خالی، گرسنه بی آذوقه و بی خوراک
آجی اوجی= ادویه جات
آجی اوْیوق= گیاهی است خودرو دارای مادّه تلخ دم کرده برگ یا ریشه‌اش در طب به‌کار می‌رود، (کاسنی) ریشه آنرا پس از خشک شدن می‌سایند و به‌جای قهوه می‌خورند امّا طعم قهوه ندارد، برای تقویت جهاز هاضمه و دفع تب نافع است، تلخک هم گفته میشود
آجی باغارساق= رودهٔ تلخ، رودهٔ دراز که از آن زه می‌سازند ۲ـ در مقایسه با طول زیاد چیزی و اطاله کلام نیز می‌گویند
آجی‌بیان= گیاهی است مانند شیرین بیان برگهایش پُرزدار و کم‌رنگ و شیره‌دار است به علت تلخی آنرا دواب هم نمی‌خورند در مناطق مرطوب و شامات زیاد می‌روید
آجی‌سؤز= حرف تلخ، حرف تند، حرف دردآور
آجیْتغان= تلخ کننده ـ بسیار تلخ کننده
آجیْتما= خمیرمایه
آجیْتماق= تلخ کردن ـ تخمیر ـ اوقات کسی را تلخ کردن (مصدر متعدی)
آجی‌جاسیْنا= تلخ‌گونه، به‌تلخی
آجی‌چای= ۱ـ چای تلخ، چای قند پهلو ۲ـ رودی در آذربایجان
آجی چکمک= درد کشیدن، رنج بردن
آجی چیچک= گیاهی است با ساقه بلند مجوف و گره‌دار برگهایش شبیه برگ گردو گلهایش سرخ مایل به کبودی ثمرش در غلافی نازک جا دارد ریشه آن به کلفتی انگشت و به رنگ زرد یا سرخ طعمش بسیار تلخ مصرف طبی دارد، در جاهای نمناک و سایه‌دار می‌روید به فارسی کوشاد می‌گویند
آجیْخدیْرماق= گرسنه کردن (مصدر متعدی) باعث گرسنگی شدن
آجیْخماق= ۱ـ گرسنه شدن ۲ـ تلخ شدن ۳ـ عصبانی شدن
آجیْرغه= به مغولی نَر باشد (سنگلاخ)
آجیْشدیْرماق= موجب سوزش جای زخم شدن، به خارش در آوردن (مصدر متعدی)
آجیْشماق= ۱ـ تلخ شدن ۲ـ خارش و سوزش پیدا کردن جای زخم ۳ـ عصبانی شدن، خشمگین شدن

آجیٛق= خشم، غضب، قهر، کینه: آجیٛغیٛن دؤلته ضرری وار = خشم به دارایی و ثروت ضرر می‌رساند

آجیٛغیٛن چیٛخدی= تلافی کرد، انتقام گرفت

آجـــی‌قایماق چـیچگی= لاله، لاله سرخ، شقایق، آلاله

آجیٛـقلاندیٛـرماق= عـصبانی کـردن، خشمگین کردن (مصدر متعدی)

آجیٛقلانماق= پرخاش کردن، عصبانی شدن

آجیٛقلی= عصبانی، خشمگین، مثال: آجیٛقلی بـاشدا عـقل اوْلمـاز = سـر خشمگین عقل ندارد

آجی قوْووق= گیاه ـ مانند بوته خربزه مـی‌روید گـیاهش پُـرزدار و مـیوه‌اش مانند خربزه ولی خیلی کوچک است وقتی می‌رسد زرد می‌شود اگر چیزی بـه آن نـزدیک شـود سـرمیوه‌اش بـاز شــده مــحتویات داخـلش را بـیرون پرتاب می‌کند که سمّی و سـوزاننـده است (آجی قوْیوق)

آجی قیٛجی= نگ: بولاغ اوْتو

آجی قیٛنی= اشـاره و عـلامت بـرای کسی به عنوان دماغ سوخته

آجیٛـلاتماق= تـلخاندن، تـلخ کـردن (مصدر متعدی)

آجیٛـــلاشماق= ۱ـ تـــلـخ شــدن ۲ـ خشمگین شدن

آجیٛلاماق= تلخ کـردن، رو بـه تـلخی گذاشتن، تلخ شدن

آجیٛلانماق= نگ: آجیٛلاشماق

آجیٛلیٛق= ۱ـ تلخی، تندی ۲ـ دردناکی ۳ـ اوقات تلخی ۴ـ کدورت

آجیٛما= ۱ـ تخمیر، ترشیدگی ۲ـ درد

آجیٛماق= ۱ـ تلخ شدن ۲ـ به‌درد آمدن ۳ـ خشمگین شدن (مصدر)

آجی مارول= گیاه ـ کاسنی

آجیٛـــمتراق = تـــلخ‌گونه، تـرشیده، متمایل به‌تلخی

آجیٛمتول= نگ: آجیٛمتراق

آجیٛمسیٛماق= تلخ‌گونه شدن، ترشیده شـدن، از حـالت طـبیعی بـرگشتن خوراکی‌ها

آجیٛمیٛش= ۱ـ ترش شـده ۲ـ تـخمیر شده، تلخ شده

آجیٛمیٛق= گیاهی است بوته‌ای بیشتر در مزارع می‌روید و آفت مزرعه است در زمین‌های زیاد کاشته شده می‌روید طعم بسیار تلخی دارد که اگر با گندم مخلوط شود آردنان آن خیلی تلخ و نامأکول می‌شود، گلهای سفید مایل به صورتی دارد کشاورزان در از بین بردن آن عاجز می‌مانند

آجیٖناجاق = ۱ـ ترحّم، قابل ترحّم
۲ـ تأسف

آجیٖناجاقلی = اسفبار، تأسفبار، ترحّم‌انگیز

آجیٖناماق = افسوس‌خوردن، متأسف‌شدن

آجیٖندان اؤلمَک = ۱ـ از گرسنگی مردن ۲ـ در نهایت فقر زندگی کردن

آجیٖندیٖریٖجی = رقّت آور، تأسف‌بار، متأسف‌کننده

آجیٖنماق = ۱ـ افسوس خوردن
۲ـ همدردی کردن (مصدر)

آجیٖیاچالماق = به تلخی زدن، مزه تلخ دادن

آچار = (صفت مشبهه) باز کننده، گشاینده، مفتاح، کلید ۲ـ فعل مضارع یعنی می‌گشاید، باز می‌کند

آچان = اسم فاعل: کسی‌که می‌گشاید، باز کننده: قاپیٖنی آچان یوْخدور = کسی نیست در را باز کند ۲ـ مفرّح: اوْرگ آچان = دلگشا، دلواز

آچدیٖرماق = دستور باز کردن دادن، دستور گشایش و افتتاح دادن(مصدر متعدی)

آچغوجی = نگ: آچیٖجی

آچقی = ۱ـ عینک ۲ـ گشایش

آچقیٖلاماق = توضیح دادن، روشن‌تر گفتن، تصریح کردن

آچما = افتتاح، گشایش ـ پهن کردنی، گستردنی

آچماز = (صفت مشبهه حالت نفی): باز نمی‌کند، مسدود (اصطلاحی در بازی شطرنج)

آچماق = ۱ـ گشودن، افتتاح کردن، باز کردن ۲ـ پهن کردن ۳ـ فاش کردن، آشکار کردن

آچون = ۱ـ کاینات، عالم هستی
۲ـ فعل امر: باز کنید (آچیٖن)

آچی = نگ: آچیٖش

آچیٖب آغارتماق = ۱ـ بر ملا کردن، فاش کردن ۲ـ روشن و آشکار کردن ۳ـ پرده برداشتن از روی موضوعی ـ ثابت کردن

آچیٖجی = ۱ـ افتتاح کننده، باز کننده ۲ـ روشن کننده، فاش کننده

آچیٖش = افتتاح، گشایش ـ شکوفایی

آچیٖشقا = پنجره، روزنه از مصدر (آچماق ـ آچیلماق)

آچیٖق = باز، گشوده، بی‌پرده ۲ـ روشن، صریح ۳ـ کم‌رنگ، ملایم: آچیٖق‌چای = چای کم‌رنگ، آچیٖق رنگ = رنگ روشن

آچیٖق ایکن ـ آچیٖق کن = در حالی‌که باز است ـ تا وقتی‌که باز است

آچیٖق ساچیٖق = (اصطلاح)، ولنگ و

واز ـ بی‌بند و بار ـ لاقید ـ بی‌حجاب ـ باز و افشان ـ روشن و آشکار

آچیٚق گؤزلوٚ= با چشم باز، آگاهانه

آچیٚقلاما= توضیح

آچیٚقلاماق= توضیح دادن ـ افشاء کردن (مصدر)

آچیٚقلیٚق= ۱ـ گستردگی، گشادگی، پهناوری، زمین صاف و مسطح ۲ـ روشنی، وضوح ۳ـ صراحت

آچیٚلا= باز، گشاده: آغزی آچیٚلاقالدی = دهانش از حیرت بازماند

آچیٚلاجاق= ۱ـ محل گشایش، امیدواری به گشایش ۲ـ لنگه ورودی در که باز می‌شود، لنگه باز شوی پنجره ۳ـ (فعل) باز خواهد شد

آچیٚلان= ۱ـ منفجر شونده: بئش آچیٚلان = پنج تیر ۲ـ باز شونده، آنکه گشوده می‌شود: آچیٚلان قاپی = دری که گشوده می‌شود

آچیٚلما= ۱ـ گشایش، باز شده، افتتاح ۲ـ شکوفائی

آچیٚلماز= ۱ـ باز نشدنی، مسدود، غیرقابل باز شدن (صفت مشبهه) ۲ـ باز نمی‌شود (فعل مضارع)

آچیٚلماق= ۱ـ باز شدن، گشوده شدن، مفتوح شدن ۲ـ شکفتن ۳ـ پهن و گسترده شدن فراخ شدن ۴ـ روشن شدن ۵ـ پرده برداشتن، پرده‌برداری ۶ـ منفجر شدن: بئش آچیٚلان= پنج تیر (اسلحه قدیمی) ـ مثال: قاپی آچیٚلدی = در باز شد ـ سحر آچیٚلدی = صبح سر زد ـ سفره آچیٚلدی = سفره پهن شد ـ اوٚرگیم آچیٚلدی = دلم باز شد ـ سؤزوٚن اوٚستوٚ آچیٚلدی = مسئله روشن شد ـ توٚپ کیمی آچیٚلدی = مانند توپ منفجر شد ـ آچیٚلان سفره‌نین مین عیبی آچیٚلمایان سفرنین بیر عیبی وار = سفره‌ای که باز شده هزار عیب دارد، سفره‌ای که باز نشده یک عیب دارد ـ قیٚریٚشیٚغیٚم آچیٚلدی = چین و چروکم باز شد یعنی از رودربایستی درآمدم

آچیٚلیٚش= ۱ـ افتتاح، گشایش، شروع جلسه ۲ـ شکفتگی

آچیٚلیٚشماق= ۱ـ از رودربایستی در آمدن، از قید در آمدن ۲ـ شکوفائی ۳ـ خو گرفتن

آچیٚم= ۱ـ زمان و مدت شکفتن ۲ـ گشایش

آخ= ۱ـ آخ (آوای درد و تحسّر و تعجّب و تأسّف) ۲ـ فعل امر است به جاری و روان شدن (جاری شو)

آخاجاق= محل جریان، مجرا، محل ترشح

آخار= ۱ـ (صفت مشبهه) همیشه جاری، روان، سیّال ۲ـ جهت جریان، شیب ۳ـ (فعل مضارع) یعنی جاری می‌شود، روان می‌شود: مثال: آخار سولار دایاندی = آبهای روان از جریان ایستادند ـ سوگئدر آخارێنا = آب در جهت جریانش می‌رود، آخار چایا گئتسه سو قورویار = اگر کنار رودخانه پر آب برود آب خشک می‌شود ۴ـ روال، روش ۵ـ همسوئی

آخاراولدوز= شهاب، ستاره سقوط کننده

آخار باخار= ۱ـ چشم‌انداز، منظره ۲ـ خط مرزی به بالای بلندی که هر دوسو دیده می‌شود

آخار چای= رودخانه روان و پرآب

آخارسو= آب روان، آب جاری

آخارلی= روان

آخاری= جهت جریان، مسیر آب

آخاغان= همیشه‌جاری، سیّال، روان دائم (صفت فاعلی ـ صیغهٔ مبالغه)

آخان= ۱ـ جاری، روان ۲ـ خمار، خمار شونده

آختا= اخته، بی‌بیضه

آختاسیچان= نگ: آغجاسیچان

آختاران= جوینده، پوینده، پژوهشگر، جستجو کننده (اسم فاعل) مثال: آختاران تاپار = جوینده یابنده است ـ آختاردیغینی اَمَگین (زحمتین) قاپیسیندا تاپ = آنچه را که می‌جویی بر درِ زحمت و تلاش دریاب

آختارتدیرماق= کسی را وادار به جستجو کردن نمودن، جائی را وسیلهٔ کس دیگر مورد تحقیق و تفحّص قرار دادن (مصدر متعدی امری)

آختارتماق= مخفف آختارتدیرماق

آختارما= ۱ـ نگ: آختاریش ۲ـ فعل امر است برای جستجو نکردن

آختارماق= جستجو کردن، تحقیق کردن، تفحّص کردن (مصدر)

آختاریجی= نگ: آختاران

آختاریش= جستجو، پژوهش، تحقیق و تفحّص، دنبال اکتشاف رفتن

آختاریشماق= جستجو کردن همه‌جانبه، پژوهش گسترده

آختاریلان= (اسم مفعول) کسی‌که دنبالش می‌گردند ـ کسی که مورد تحقیق قرار می‌گیرد یا گرفته است ـ مورد تعقیب

آختاریلماق= مورد تحقیق و جستجو قرار گرفتن، بازدید بدنی

آختیق= نَوه ـ (توْرون) ترکی استانبولی

آخچا= پول نقره، سکّه

آخچاسیچانی= نگ: آغجاسیچان
آخدیْرماق= روان گردانیدن، جاری گردانیدن، آهسته و آرام روی چیزی آب ریختن، آب کشیدن (مصدر متعدی)
آخساتماق= ۱ـ لنگانیدن، موجب لنگیدن شدن ۲ـ تعلل کردن، امروز و فردا کردن (مصدر متعدی) آخساتدیْرماق هم درست است
آخساق= (صفت فاعلی) ـ کسی‌که می‌لَنگد، لنگ، مثال: آخساق ائششگین کوْرنالبندی اوْلار = خر لنگ نعلبند کور دارد ـ آخسایان آیاغا داش دَگر = هرچه سنگ است مال پای لنگ است
آخساقلیْق= لنگی پا، پا لنگ، چلاقی‌پا
آخساماق= لنگیدن، لنگ شدن ۲ـ لنگ شدن کار، به تأخیر افتادن
آخسوم= مَست
آخسوملاشماق= با یکدیگر شراب خوردن و بدمستی کردن (مصدر مفاعله)
آخسوملاماق= مست شدن، بدمستی کردن
آخشام ـ آغشام= اوّل شب، بعد از غروب: آخشاملار آی آخشاملار ـ شاملار یا نار آخشاملار ـ ائولی ائوینه گئدر ـ غریب هاردا آخشاملار = شبها ای شبها ـ شمع‌ها روشن می‌شوند شبها ـ آنکس که منزلی دارد به منزلش می‌رود ـ غریب درکجا شب را به روز می‌رساند ـ شب راگئجه هم می‌گویند
آخشام اوْستو= سرشب، هنگام غروب
آخشام باشی= نگ: آخشام اوْستو
آخشام چاغی= شب هنگام، وقت شب، شامگاهان
آخشام قاباغی= نزدیک غروب، هنگام غروب
آخشاملاماق= ۱ـ رسیدن شب، شب شدن ۲ـ شب را به صبح رساندن در جائی
آخشامنان آخشاما= شب به شب، هر شب
آخشیْد= ۱ـپادشاهان فرغانه راگویند ۲ـ ملک الملوک
آخما= جریان، شُرّه
آخماز= (صفت مشبهه نفی) روان نبودن، هیچ‌وقت جاری نشدن، راکد
آخماق= ۱ـ روان شدن، جاری شدن ۲ـ احمق
آخمیْرا= شماتت، طعنه، سرکوفت، تهمت
آخناشماق= سیل‌آسا آمدن، با ازدحام آمدن، تهاجم

آخ وای= آخ و وای، زاری، آه و ناله مثال: عزیزیم نئجه کئچدی ـ گۆندۆزۆم گئجه کئچدی ـ بیزیمکی آخ وایـنان ـ سیزینکی نئجه کئچدی = عزیزم چگونه گذشت ـ روز من مانند شب گذشت ـ روزگار ما با آه و ناله ـ روزگار شما چگونه گذشت؟

آخور ـ آخیر= آخور ـ محل تغذیه دام

آخون= آخوند ـ ملاّ ـ روحانی

آخی= حرف اضافه ـ آخر ـ دیگه ـ آخه

آخیت= جریان، جریان آب و مانند آن

آخیتماق= ۱ـ آب اندکی را روی چیزی ریختن ۲ـ جریان دادن، روان کردن، به آب دادن ۳ـ مفت از دست دادن: سویو قیمتینه آخیتماق = مفت از دست دادن، ارزان‌تر از آب از دست دادن

آخیجی= روان، سیّال (صفت فاعلی)

آخیر= ۱ـ آخِر، انتها، نهایتاً، سرانجام ۲ـ آخور ۳ـ (فعل) یعنی جاری است

آخیراچیخماق= ۱ـ به انتها رسیدن، نتیجه گرفتن ۲ـ تمام کردن، هست و نیست از دست دادن

آخیریناچیخماق= نگ: آخیراچیخماق

آخیرمینجی ـ آخیرینجی= آخرین، آخر همه

آخیزدیرماق= نگ: آخدیرماق

آخیش= جریان، جهت جریان، جریان آب، گذر

آخیشغان= نگ: آخاغان

آخیشماق= ۱ـ جریان پیدا کردن ۲ـ از هر طرف جاری شدن ۳ـ فرو ریختن کوه ۴ـ هجوم آوردن (مصدر مفاعله)

آخیم= ۱ـ سوی جریان، جهت جریان آب ۲ـ سَیَلان ۳ـ تمایل و گرایش، میل ۴ـ به اندازه یک بار جاری شدن

آخین= ۱ـ هجوم، ازدحام ۲ـ روند، گرایش، جهت حرکت ۳ـ جریان، روان، جریان سیل

آخینتی= ۱ـ جریان باریک آب ۲ـ رسوب و جریان، چکّه ۳ـ ته‌مانده آب، پس‌آب

آخینج= هجوم، حمله

آخینجی= مهاجم ـ حمله کننده

آخیناماق= بیهوش شدن، از حال رفتن، بیهوش به سوئی افتادن، ولو شدن، وا رفتن

آد= نام، شهرت، آوازه، عنوان، مثال: آدینا گلدیم، سانینا گلدیم، سنی آدام بیلدیم یانینا گلدیم = به نام و عنوانت

آمدم، ترا شایسته دانستم پیشت آمدم ـ آدیٛن هئیبت الله دی یا منی قوْرخودورسان = نامت هیبت‌الله است یا مرا می‌ترسانی؟ ـ آدیٛن نه دیر، ایرَشید بیرن دئه بیرین ائشید =نامت چیست، رشید، یکی بگو یکی بشنو ـ آدی قولاغیٛنا دَگیب = اسمش به گوشش خورده، امر مشتبهه شده است

آدا= جزیره ـ خشکی وسط دریا

آداخ= نامزد (آداق نیز درست است)

آداخلاماق= نامزد کردن، نشان کردن، کاندیدا کردن

آداخلانماق= نامزد شدن

آداخلاندیٛرماق= دختری را به پسری نامزد کردن (مصدر متعدی مفعولی)

آداخلی= نامزد شده، نامزد

آداخلی بازلیٛق= نامزد بازی

آدا دوْوشانی= نوعی خرگوش اهلی که مرکز آن اروپای جنوبی بوده و از آنجا به جاهای دیگر برده شده است

آداساناچاتماق= به شهرت رسیدن، به معروفیت رسیدن

آدا سوْغانی= پیاز کوهی به عربی عنصل گویند (اسقیل)

آداش= هم نام، هم اسم

آداغ / ق= ۱ـ نخستین گام کودک ۲ـ نذر ۳ـ وسیله‌ای‌که از چوب ساخته می‌شود تا طفل آن‌را گرفته به پا خیزد (روروَک) ۴ـ نامزد ۵ـ جزیره و خشکی (آداک ـ آدا)

آداغلاماق= نگ: آداخلاماق

آداغلی= نگ: آداخلی

آداک= جزیره و خشکی (آدا)

آدالماق= ۱ـ نامیده شدن، نام گرفتن ۲ـ نامزد شدن

آدام= آدم، انسان، کس، شخص، نفر، عنوان و شخصیت مثال: آدام آغزیٛندان سؤز، قازان آلتیٛندان کؤز = از دهان آدم حرف، از زیر دیک آتش و شراره (اشاره به سازندگی و پختگی) ـ آدام‌وار گؤزدن قیٛزار، آدام وار سؤزدن = آدم هست از چشم (نگاه) گرم می‌شود، آدم هست از حرف شنیدن ـ آدمی باشدان، آغاجی یاشدان تانی = آدم را از سر (فکر) درخت را از کهنسالی بشناس، ـ آدامیٛن یئره باخانی سویون لیل آخانی = آدم سربه توی، آب گل آلود

آدام آلماسی= برجستگی حلقوم

آداماق= ۱ـ نامیدن ۲ـ نامزد شدن

آدام اوْتو= نگ: گؤزل آرواد اوْتو، می‌گویند هر کس آنرا با خود داشته باشد مردم او را دوست می‌دارند،

به‌فارسی به گیاهی گفته می‌شود که برگ‌های آن همیشه رو به آفتاب است

آدام اوْینادان= ۱ـ کسی که آدم‌ها را به بازی می‌گیرد ۲ـ برانگیزاننده، تحریک کننده آدم‌ها

آدام باشی= سرانه، برای هر نفر، سهمیّه هر کس

آدام بوْیو= به اندازه قد آدم

آدامجاسینا= مانند آدم، رفتار و منش انسانی، برخوردار بودن از ادب

آدامجیل= آدمخوار، ضدبشر

آدامسیز= بی‌کس، بی‌یار و یاور، تنها

آدامسیزلیق= بی‌کسی، تنهائی، بی‌پناهی

آدام کیمی= مانند آدم (اشاره به رفتار انسانی و شخصیت است)

آدام ییه‌ن= آدم‌خوار

آدبـا آد= اسم‌به‌اسم، نفربه‌نفر، تک‌تک

آدباتیران= به کسی می‌گویند نام و شهرت خوب خانواده را به باد دهد و به بدنامی بکشد

آدباتیرماق= برباد دادن شهرت و نام خانوادگی، ننگ نامی آوردن

آدچیخارتمان= مشهور و معروف شدن، اسم و رسم پیدا کردن، به شهرت و آوازه رسیدن، به اصطلاح اسم درکردن

آدداماق= ۱ـ پریدن، جهیدن از روی چیزی به‌طرف دیگر ۲ـ جا گذاشتن و رد شدن

آددا بوددا= ۱ـ جسته گریخته ۲ـ پراکنده، پرت و پلا

آددیم= قدم، گام، آددیم آددیم= قدم به قدم، گام به گام

آددیم باشی= بر سر هر قدم، در هر قدم، هر قدمی که برداشته می‌شود

آددیملاشماق= با یکدیگر قدم برداشتن، پا به پای هم رفتن (مصدر مفاعله)

آددیملاماق= جائی را با قدم اندازه گرفتن، متر کردن، قدم برداشتن، راه رفتن به قدم‌های بلند

آددیملانماق= محلّی که با قدم اندازه‌گیری می‌شود (مصدر متعدی مفعولی)

آددیملی= دارای گام، قدم‌های بلند

آدسان= نام و شهرت، آوازه، معروفیّت، حرمت، نام و نشان

آدسان قازانماق= نگ: آدقازانماق

آدسیز= بی‌نام و نشان، گم‌نام

آدقازانماق= اسم و شهرت کسب کردن، به معروفیّت رسیدن

آدقوْیدو= نامگذاری، نامزد کردن، مراسم نامگذاری نوزاد

آدقوْیما= نگ: آدقوْیدو

آدلامـاق= ۱ـ نـامیده شـدن، نـامزد شدن، نامگذاری کردن ۲ـ جـهیدن از جائی، رد شدن و چیزی را جاگذاشتن ۳ـگام برداشتن

آدلاندیْرماق= ۱ـ مشهور گردانـیدن، به‌نام و نشان رسـانیدن ۲ـ نـامگذاری کردن، (مصدر متعدی مفعولی)

آدلاناج= نگ: آدلاناق

آدلانــماق= ۱ـ مـعروف و مشـهور شدن، به‌نام و نشان رسیدن ۲ـ نامیده شدن، نامزد شدن

آدلانمان= پل چوبی جهت عبور پیاده از روی آن به جایی

آدلی سـانلی= دارای نـام ونشـان مـــعروف و مشـــهور، سـرشناس، متشخّص

آدلیْق= حالت اسمی

آدلیْم= نگ: آدلی سانلی

آدون= بـه مـغولی یـعنی رمهٔ اسب (سنگلاخ) در آذربایجان به رمهٔ اسب ایلخی می‌گویند

آدونچی= گله‌بان اسب (ایلخی چی)

آدیال ـ اَدیال= پتو را می‌گویند

آدی بیلینمَز= بی‌نام ـ مجهول‌الهویت

آدیْرغان= بـه مـغولی تـل و پشـته را گویند (سنگلاخ)

آدیْنا= روز جمعه ـ آدینه

آدیْنا آخشامی= روز پنجشنبه ـ شب جمعه

آذر= ۱ـ آتش، آذر، اخگر ۲ـ نـام زن حتی گاهی مرد

آذربایجان= خطّه‌ای در شـمال‌غربی ایران (نام دو استان شرقی و غـربی و اسـتان اردبـیل) و قسـمتی از سـاحل غـربی دریـای خـزر کـه از شـمال بـه کوههای قفقاز و از غرب به ارمنستان و از جـنوب بـه اسـتان‌های فـوق‌الذکـر ایـران مـحدود مـی‌باشد در گـذشته قسمتی از آنرا آران و قسمتی دیگر را آلبان و قسمتی را شـروان مـی‌نامیدند که نزدیک به یک قرن پیش هـمه نـام آذربایجان را به‌خود گرفت...

آذربایجانجا= به زبان آذربایجان ـ بـه گویش آذربایجان

آذربـــایجانلی= اهـل آذربـایجان، منسوب به آذربایجان

آذری= نـــام زبـــان قـدیمی یکـی از شاخه‌های زبان ایرانی امـروزه بـقایایی از آن در بـرخی از روسـتاها مـتداول است (تاتی) این زبان ترکی نیست (نگ: تات)

آذوغا= نگ: آزوغا

آذوق= نگ: آزوق

آر= ۱ـ غـیرت، حـمیّت، نـاموس،

مردانگی ۲ـ پیوندی‌که بعد از فعل امر (اول شخص مفرد) آمده آنرا تبدیل به فعل مضارع می‌کند: آل = بگیر ← آلار = می‌گیرد ـ سات = بفروش ← ساتار = می‌فروشد ـ در فعل‌هائی‌که با صدای ظریف تشکیل شده‌اند با فتحه (به‌جای الف) ر به فعل متّصل می‌شود: وئر = بده ← وئرر = می‌دهد ـ گل = بیا ← گَلَر = می‌آید

آرا= ۱ـ وسط، مابین، میان ۲ـ فاصله ۳ـ فعل امر است یعنی جستجو کن ـ تحقیق کن

آرا آیی= به معنی ماه شوال است

آرابا= گاری ـ ارّابه ـ خودرو ـ اتومبیل

آراباچی= گاریچی، راننده خودرو، ارّابه‌دار

آرابیر= یک در میان ـ گه‌گاه

آرات= آبیاری زمین، اوّلین آبیاری کشت

آراتدیْرماق= دستور دادن برای تحقیق و تفحّص

آراتماماق= منع کردن از تحقیق

آراچ= وسیله‌نقلیه، ماشین

آراچی= میانجی، واسطه (هارایچی)

آراچیْلیْق= میانجیگری ـ واسطه شدن

آراخار= نگ: آرغالی

آراداقالماق= در وسط ماندن، تنها و بی‌پناه ماندن، بی‌صاحب و بی‌کس ماندن

آرادان آپارماق= از میان برداشتن ـ از بین بردن

آرادان چیْخارتماق= ربودن، از معرکه به در بردن ـ از خطر نجات دادن

آرادان چیْخماق= از معرکه در رفتن، از خطر جستن ـ مفقود شدن، از میان رفتن

آرادان قالدیْرماق= از میان برداشتن، شری را از بین بردن، نابودن کردن

آرادان گؤتورمَک= چیزی را از وسط برداشتن ـ وسط را خالی کردن

آرارات= کوهی در مرز ایران و ارمنستان واقع در خاک ترکیه که دارای دو قلّه زیبا و تماشائی است

آراز= رود ارس، رود مرزی بین ایران و جمهوری آذربایجان و ارمنستان

آرازباری= نام‌آواز ضربی آذربایجانی (مقامی) عُزیر حاجی بَگلی با استفاده از آن سمفونی ساخته است

آراسؤزؤ= شایعه

آراسی کسیلمَک= وقفه ایجاد شدن، فاصله افتادن، مدتی تعطیل شدن

آراسی کسیلمه‌دن= بدون وقفه، بدون توقف، بدون تعطیل، یکسره

آراشدیْران= تحقیق کننده، جستجوگر، پژوهشگر

آراشدیْرما= تحقیق کردن، مشخص‌کردن

آراشدیْریْـجی= مـحققّ، پـژوهشگر، جستجوکننده، مشخص کننده

آراشدیْریْلماق= ۱ـ مورد تحقیق قـرار گرفتن، مورد بررسی قـرار گـرفتن ۲ـ مشخص شدن ۳ـ سوا شـدن، مـتمایز شدن (مصدر متعدی)

آراشدیْریْلمیْش= تحقیق شده، متمایز شده، مشخص شده (مـصدر مـتعدی مفعولی)

آراشماق= از هم سـوا شـدن، از هـم تفکیک شدن، متمایز شدن

آراشغیْن= عرقچین

آراشیْق= عرقچین

آراق آراق= همه جا را جستجو کردن ـ با دقت وارسی کردن، همه جانبه

آراکَسمه= حائل میان دو چیز، معمولاً به درِ بـزرگی کـه اطـاق را دو قسـمت می‌کند می‌گویند که در مواقع لزوم باز می‌شود

آرالاشدیْرماق= از هم جدا کـردن دو نفر در حال ستیز ـ فاصله ایجاد کردن بین دو کس یا دو چیز

آرالاشماق= فـاصله پـیدا کـردن، دور افتادن، از هم جدا شدن

آرالاماق= ۱ـ لای چیزی را باز کردن ۲ـ جدا کردن ۳ـ تفحّص کردن ۴ـ میان دو امر در آمدن، میانجی‌گری کردن

آرالانماق= ۱ـ دور افتادن، فاصله پیدا کردن ۲ـ باز شدن لای چیزی مانند در و پنجره ۳ـ درز پیدا کردن جسمی یـا ترک برداشتن

آرالی= دور، بـــافاصله ۲ـ جـدا ۳ـ نیمه‌باز

آراللی= نام طایفه‌ای در استان اردبیل که در اوجا رودِ مـغان در روسـتاهای مـختلف مـرکز مـغان (شـهر گِـرمی) پراکنده‌اند ـ روستائی نیز به این نام بین شهر اردبیل و خلخال وجود دارد

آرالیْـق= ۱ـ وسـط، میانه ۲ـ مـیان مردم، مثال: آرالیْق سؤزو ائـوییْـخار= شایعه بین مردم خانمان برانداز است ـ آرالیْـــغا دوْشـــمگ = سـرگردان و بی‌خانمان شدن، به هرزگی افـتادن، ـ آرالیْق آتی کوْر فاطی چؤووْر تاتی وور تاتی = فاطی کوره مانند اسـبی است که همه سـوار آن مـی‌شوند ـ تـات را برگردان و کتک بزن (به تات مراجـعه شود)

آرالیْـق آدامـی= ۱ـ آدم سـرگردان، بی‌خانمان، هرزه‌گرد، ولگرد

آرالیْقدا قالماق= ۱ـ در وسط مـاندن، بـــی‌صاحب مــاندن ۲ـ بـــی‌پناه و سرگردان ماندن

آراما= تفحّص، تحقیق، جستجو

آراماق= ۱ـ جستجو کردن، تحقیق و تفحّص کردن ۲ـ باز کردن، از هم جدا کردن، متمایز کردن

آران= ۱ـ دشت، دشت گرمسیر ۲ـ قسمتی از خاک جمهوری آذربایجان که در گذشته به این نام مشهور بوده است ۳ـ اسم پسر فارس بن پهلویست که آذربایجان، ارس و مغان برادر اویند و قاراباغ اران منسوب به اوست (سنگلاخ) ۴ـ محوطه‌ای برای خوابگاه دواب ساخته می‌شود

آرانچی= ۱ـ دشت‌نشین ۲ـ نام روستائی در نزدیک شهرستان گرمی مرکز مغان در استان اردبیل

آراناق= مورد جستجو و بررسی قرار گرفتن

آرانی کسمَک= مانع ایجاد کردن میان دو چیز

آرا وئرمَک= فاصله دادن ـ به اصطلاح زنگ تفریح ـ تعطیل موقت

آرااوورماق= میان دو کس را به‌هم زدن، میان دو کس تیرگی ایجاد کردن، دو بهم‌زنی

آرااووروشدوران= دو بهم‌زن، مردم آزار

آرایادۆشمَک= ۱ـ واسطه شدن ۲ـ ولگرد شدن، هرزه شدن

آرایاگیرمَک= ۱ـ وارد معرکه شدن، مداخله کردن ۲ـ حائل شدن

آرایێجی= نگ: آراشدیرێجی

آرایێجی اولدوز= نام دو ستاره روشن در سینهٔ دُبّ اصغر نزدیک قطب شمال به فارسی دو برادران و به عربی فرقدان یا فرقدین می‌گویند

آرایێش= ۱ـ جستجو و تحقیق، کاوش ۲ـ تفکیک (اسم مصدر)

آربا= ۱ـ مساوی، برابر ۲ـ افسون

آرباغ= افسون

آرباغوجی= افسون‌گر، افسون کننده (سنگلاخ)

آربالاشدیرماق= نگ: آربالاماق

آربالاماق= مساوی کردن، برابر کردن

آرباماق= افسون کردن

آرپا= ۱ـ جو (از غلاّت) ۲ـ مقیاسی در زمین زراعی ۳ـ نام پادشاهی از نسل چنگیزخان که بعد از سلطان ابوسعید بر تخت نشست و او را آرپاخان خوانند

آرپا اونو= آردجو

آرپاجێق= نگ: ایت دیرسگی

آرپاچایی= نام رودخانه‌ای که از سمت شمال به رود ارس می‌پیوندد

آرپا چؤرگی= نان جو

آرپازمیسی= مزرعه جو

آرپا سویو= آب‌جو
آرپاغان=گیاهی شبیه جو
آرپالاماق= تغذیه کردن دواب با جو (آرپاسامان = جو و کاه)
آرپالیـق= ۱ـ مزرعه جو ۲ـ گودی دندان‌های آسیای اسب
آرت= ۱ـ عقبه و راه تنگ را گویند ـ پشت سر، عقبی، نگ: آرد ۲ـ پسوند امری: آغارت = سفید کن ـ قیزارت = سرخ‌کن
آرتان= زیاد شونده، فزاینده (اسم فاعل)
آرتـغوجی= ۱ـ زیـاد شـونده، زیـاد کننده ۲ـ طی شونده (سنگلاخ)
آرتما= زیاده، اضافه شده، ری برنج (آرتیم) = افزایش
آرتماق= زیاد شـدن، اضـافه شـدن، تزاید، افزایش پیدا کردن
آرتیـران= اضـافه کـننده، افـزایش دهنده (صفت فاعلی)
آرتیـرما= اضـافه، اضـافه بـر انـدازهٔ قبلی، مضاف
آرتیـرماق= اضـافه کـردن، افـزودن، بیشتر کردن، گران کردن
آرتیریب اسگیلتمگ=کم و زیاد کردن (آرتیق اسگیگ =کم و زیاد)
آرتیریجی= اضافه کننده، زیاد کننده ـ زیاد شونده

آرتیریلمیش= افـزوده شـده ـ اضـافه کرده شده
آرتیش= ۱ـ مضاف، ری، افزایش ۲ـ در سنگلاخ به معنی رودخـانه‌ای کـه بـین مـملکت روس و یـورت قـلماق جاری است آمده
آرتیـــق= ۱ـ مـازاد، اضـافه، بـیشتر ۲ـ بالاتر، افزون‌تر، بعلاوه ۳ـ دیگر
آرتیق اَسگیگ=کم و زیاد
آرتیقلاما= عـلاوه بـر مـقدار، اضـافه برارزش
آرتیقلاما سینجا= اضافه‌تر، سنگین‌تر
آرتیقلیق= مضاف، بـرتری، زیـادت، بیشتر بودن
آرتیقماج= به چیزی گویند که بر سایر چیزها مزیّت داشته باشد
آرتیـــقی ـ آرتیـغی= ۱ـ حـداکـثر، زیادی‌اش، اضافه‌اش ۲ـ باقیمانده‌اش
آرتیم= ری برنج، زیاد شدن، افزایش
آرتیـــملی= زیـاد شـونده، اضـافه شونده، دارای ری
آرچان= نگ: آردیچ
آرخ= جوی آب، نهر کوچک، مثال: سوگلیر آرخـا آرخـا ـ تؤکوْلوْر بیزیم آرخـا ـ قوْنشودا بـیر قیـز سئودیم ـ آنامدان قوْرخا قـوْرخـا = آب مـی‌آید پشته پشته ـ می‌ریزد به جویبار ما ـ در

همسایگی دختری را پسندیدم ـ ترسانم از مادرم ـ گوَن گئچَر گئدربئله ـ گئچن گوَن گلمز اَله ـ بو آرخا بیر سو گلیب ـ اومود وار بیرده گله = آفتاب از این سو به آن سو می‌رود ـ روزی که می‌گذرد دیگر برنمی‌گردد ـ یکبار به این جوی آب آمده ـ امید است بار دیگر نیز بیاید

آرخا= ۱ـ پشت، پشتیبان، کمک، ایل و طایفه ۲ـ گُرده، پشت بدن از شانه تا کمر ۳ـ عقبه

آرخاج= محل استراحت گوسفندان در فضای باز

آرخاجیل= پشتیبان، پشتیبانی کننده، حامی

آرخاچی= پشتیبان ـ هوادار

آرخاچیْخماق= نگ: آرخادورماق

آرخاچیْلیْق= پشتیبانی، هواداری کردن

آرخاداش= یار و یاور، کمک، پشتیبان، دوست، رفیق ـ هم‌پشت، پشتیبان هم

آرخاداشلیْق= دوستی، رفاقت

آرخادورماق= نگ: آرخاچیْلیْق

آرخار= نگ: آرغالی

آرخاسیْز= بی‌پشتیبان، بی‌یار و یاوَر، تنها، ضعیف

آرخاسی یئره گلمَک= کسی که پشتش به خاک می‌رسد (اصطلاح در کُشتی‌گیری، پُشتش به خاک رسیدن)

آرخالانماق= ۱ـ متکی بودن، اتکا داشتن ۲ـ پشت قوی‌تر شدن

آرخالی= ۱ـ دارای پشتیبان، پشت‌گرمی ۲ـ به مرد چهارشانه و خوشاندام می‌گویند

آرخالیْج= نگ: دالليْق

آرخالیْق= ۱ـ بالاپوش، کت بلند چین‌دار که قدیمی‌ها می‌پوشیدند ۲ـ پشتی، تکیه‌گاهی که پشت را بر آن تکیه می‌دهند

آرخایئره وورماق= پشت حریف را به خاک رساندن

آرخاییْن= خاطر جمع، مطمئن

آرخاییْنلاشماق= نگ: آرخاییْنلاماق

آرخاییْنلاماق= خاطر جمع شدن، به آسودگی و آرامش رسیدن

آرخاییْنلیْق= آسودگی، خاطرجمعی، اطمینان، آرامش

آرخاییْنلیْغاچیْخماق= به آسودگی و آرامش رسیدن، مطمئن شدن

آرخیْنماق= رنجیدن، معذّب شدن، دلگیر شدن، مثال: عزیزم یار آرخیْنا ـ سوگلیر یار آرخیْنا ـ بارماقلاریم اینجه دیر ـ قوْرخورام یار آرخیْنا = عزیزم،

جویبار یار ـ آب در جوی خانه یار روان است ـ انگشتانم ظریف است ـ می‌ترسم یار رنجیده شود

آرد= دنبال، عقب، پشت سر، بعدی، دنباله، دوّمی، نفر دوم، نفر بعدی (آرت هم گفته می‌شود)

آردجیل= ۱ـ پی‌درپی، بدون وقفه، دنبال کننده، پیرو، دنباله‌رو ۲ـ پسوند ضمیر متصل

آردجیل‌لار= پسوندها، ضمایر متصل، دنباله‌روها

آردلاشدیرماق= پشت سر هم قرار دادن، ردیف کردن، در صف قرار دادن (مصدر متعدی)

آردلاشماق= ردیف شدن، پشت‌سر هم صف ایستادن

آردلی= دنباله‌دار، ادامه‌دار، سریال

آردلیق= عقب‌تر

آردی= دوّمین، بعدی، پشت‌سر

آردی آتماق= اصطلاحاً به اسهال کردن می‌گویند (آرد یعنی پشت، آتماق یعنی انداختن)

آردیج= درخت عرعر، سرو کوهی (ساری قوْواق) ـ آرچان

آردیجا= نگ: آردیسینجا

آردیج قوشو= نوعی پرنده از تیره گنجشک کاکل کوچکی بر سر دارد و لکّه‌ای در زیر گلو

آردیجیل= نگ: آردجیل

آردیسینجا= دنبالش، در پی او، عقبش، پشت سر او

آردی کسیلمز= مداوم، علی الدوام، پی‌درپی، همیشه، به‌طور مستمر، بدون وقفه

آردیلماق= پشت سر ایستادن

آردیمجا= به دنبال من، پشت سر من

آردینجا= ۱ـ دنبال تو، پی تو ۲ـ دنبال کسی یا چیزی

آرزی= آرزو ـ حسرت

آرزیلاماق= آرزو کردن، در آرزوی چیزی بودن، یاد کردن

آرزیمان ـ آرزومان= آرزومند ـ آرزودار ـ در حسرت

آرسالان= ارسلان ـ نام مرد، به معنی شیر

آرسیز= بی‌غیرت، بی‌خیال، مثال: آرسیزاوْلوب گؤتۆ ساققیز چئینه‌ییر = بی‌خیال اگر بمیرد ماتحتش سقّز می‌جَود

آرشین ـ اَرشین= (روسی) واحد اندازه‌گیری طول معادل هفتادوپنج سانتی‌متر

آرشینلاماق= متر کردن، اندازه گرفتن طول

آرشین مال= قماش، انواع پارچه لباسی، منسوجات

آرشین مالچی= قماش فروش، پارچه فروش، بزّاز

آرغاج= پود، نخی که از لای تارهای فرش یا پارچه می‌گذرد

آرغاداماق= فریب دادن (سنگلاخ)

آرغاز= نه چاق نه لاغر، متوسط الوزن

آرغالی= بُز کوهی، قوچ وحشی

آرغامچی= ریسمانی است که بدان بار بر ستوران بندند (سنگلاخ)

آرغان= اُرگ، آلت موسیقی

آرغوشتک= نام بازی یکی خم می‌شود دست به زانو می‌گذارد دیگران از روی او می‌پرند (سنگلاخ) در آذربایجان هَلله کی موللا ـ هر نه دئدی موللام دئدی ـ انزلی... می‌گویند. (پشتک چارکش)

آرغی= نگ: آغری

آرغیش= نگ: آرقیش

آرغین= مترادف یوْرغون (یوْرغون آرغین) ـ به معنی پاک شده نیز هست

آرقا= نگ: آرخا

آرقیش= کاروان، قاصد

آرماق= خسته شدن (هارماق)

آرمان= حسرت، آرزو

آرمود= گلابی، امرود: آرمود کالدی یئمگ اوْلمور، هر سؤزوْ دئمگ اوْلمور = گلابی کال است نمی‌توان خورد، هر حرفی را نمی‌شود گفت

آروا= وزن ظرف یا کیسه پس از خالی شدن محتویات

آرواد= ۱ـ زن ۲ـ زوجه، همسر مثال: آرواد وارکی آرپا اونون آش ائلَر، آرواد دا وار کهلیگ اَتین داش ائلَر = زن هست که از آرد جو آش درست می‌کند، زن هست که گوشت کبک را سنگ می‌کند ـ آروادی اَری ساخلار پنیری دَری = زن را شوهر نگه‌می‌دارد، پنیر را خیک ـ آرواد آدامی‌نین آغزی اوْینار، کیشی آدامی‌نین گؤزوْ = فامیل‌های زن وقتی می‌آیند (مهمان) دهانشان می‌جنبد، فامیل‌های مرد وقتی می‌آیند چشمانشان (کنایه از پذیرائی زن خانه از مهمان است) ـ آروادین یاخشی سی کیشیه قارداشدیر = زن خوب برای شوهر همانند برادر است ـ آرواد وارکی آروادلارین ناخشی دیر، آروادا وار اولماماغی یاخشی‌دیر = زن هست که زینت زن‌هاست، زن هم هست نبودنش بهتر است ـ یامان آرواد، یامان قوْنشو، یامان آت، بیرین بوْشا، بیرن بوْشلا،

بیرین سات = زن بد، همسایه بد، اسب بد ـ یکی را طلاق بده، یکی را رها کن، یکی را بفروش ـ آرواد دگیل برباد دیْر = زن نیست برباد است
آرواد آدامی= اقوام زن
آرواد آغیْز= زن ذلیل، مردی‌که حرف حرفِ زنش است، مثال: آرواد آروات دیْر آروادیْن سؤزونه با خان کیشی اوْنداندا آروات دیْر = زن زن است مردی‌که مطیع زن باشد از او هم زن‌تر است ـ اختیاریْنی وئرسن آرواد اَلینه سنی آپارار آرپا زمی‌سینه = اگر اختیارت به دست زن باشد ترا به مزرعه جو می‌بَرد (این مثل‌ها مربوط به زمان مردسالاری است)
آرواد آلماق= زن گرفتن، همسر اختیار کردن، ازدواج کردن
آرواد اوشاق= زن و بچه، اعضاء تحت تکفّل، خانواده
اروادلاشماق= ۱ـ دختری که بالغ شده است، دختری که به سنّ رشد رسیده است، دختری که به حدّ زن شدن رسیده است ۲ـ مردی که عاجز و ترسو شده است
آروادلانماق= ۱ـبه دختری می‌گویند که ادای زن‌ها را در می‌آورد ۲ـ به حدّ زن رسیدن، رشد پیدا کردن دختر را می‌گویند
آروادلیْق= در مقام زن پخته بودن ـ زنانگی ـ زن کامل و خانه‌دار بودن
آروادیاریْم= به دختری می‌گویند حرکات بزرگتر از حدّ خود می‌کند و رفتارش مانند یک خانم کامل و پخته است (یک زن و نصف زن)
آروانا= شتر ماده، شتر یک کوهانه ماده پاها و گردنش نسبت به شترهای مناطق سردسیر درازتر است مانند شترهائی که در کویر و سایر نقاط گرمسیری و صحاری وجود دارند، نر آنرا لؤک می‌نامند
آری= ۱ـ پاک، تمیز، زلال، صاف، مصدرش (آریْنماق) است مثال: آیدان آری گؤندن دورو = پاک‌تر از ماه زلال‌تر از آفتاب (اشاره به پاکی و زیبایی) ۲ـ زنبور، زنبور عسل، مثال: آری بال سالی شاندا ـ بالدان کام آلی شاندا ـ چتین اوْلور آیریْلیْق ـ گؤز گؤزه آلیْشاندا = زنبور در شان عسل می‌سازد ـ شان هم از عسل کام می‌گیرد ـ مشکل است جدائی ـ وقتی چشم به چشم عادت می‌کند ـ آریْنی دومان، انسانی ایمان یوْلاگتیرر = زنبور را دود (مِه) انسان را ایمان آرام می‌کند.
آری پَتگی= کندوی عسل

آرىٔتدىٔرماق= دستور پاک کردن دادن، تمیز کردن توسط دیگری (مصدر متعدی امری)

آرىٔتلاماق= تمیز کردن، پاک کردن، پالایش کردن

آرىٔتلانماق= پاک کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آرىٔتماق= نگ: آرىٔتلاماق

آری چیبینی= ۱ـ زنبور عسل (بال آریسی) ۲ـ زنبور وحشی

آرىٔـــخماق= اسب دونـــده پُـر زور (سنگلاخ)

آرىٔدىٔلماق= نگ: آرىٔتلانماق

آرىٔدىٔلمیٔش= پاک کرده شده، تمیز شده

آری ساخلاماق= زنبورداری

آرىٔغ= لاغر، کم گوشت ۲ـ نام یکی از شاهزادگان چنگیزی ۳ـ پاک کرده، تمیز، نگ: آرىٔنماق ـ آرىٔنمیٔش مثال ۱: آرىٔغ اؤز یئرینده کؤکه‌لَر = لاغر در محل خودش چاق می‌شود ـ آرىٔغیٔن نـه‌یی وار قوْروغدا ووروب قیٔچیٔن سیٔندیٔرالار = لاغر چه کار دارد در قُرق (مرتع حفاظت شده) تا بزنند پایش را بشکنند.

آرىٔـــغ اوروغ= ۱ـ لاغر مردنی ۲ـ معمولاً به تعداد دام که لاغر و کم گوشت هستند گفته می‌شود مثال: آز ایدی آرىٔغ اورغ بیری ده گلدی دابانی یئرىٔق (جیٔریٔق) = لاغر مردنی کم بود یکی دیگر هم با پاشنه تَرک خورده آمد

آرىٔغلاتماق= لاغر کردن (متعدی)

آرىٔغلاماق= لاغر شدن (فعل لازم)

آرىٔـغلانماق= لاغر شدن به سببی (متعدی مفعولی)

آرىٔغلیٔق= لاغری، کم گوشتی

آری قاپان= نگ: آری قوشو

آری قـــوشو= مرغ زنبور خوار ـ (آلاجهره)

آرىٔماق ـ آرىٔلماق= ۱ـ پاک شدن، تمیز شدن ۲ـ در سنگلاخ به معنی پاک و مصفّا شدن آمده است

آرىٔنماق= تمیز شدن، پاک کرده شدن

آرىٔنمیٔش= پاک شده، تمیز شده

آز= کم، اندک، قلیل، مثال: آزا جیٔق آشیٔم آغرىٔماز باشیٔم = قناعت می‌کنم بـه آش کـمتر نـمی‌کشم دردسر ـ آز اوْلسون یاخشی اوْلسون = کم باشد ولی خـــوب بـــاشد ـ آزیـــاشاماق نازیاشماق = عمر کوتاه با سربلندی بهتر از زندگی طولانی نکبت‌بار است، آز آغری هاساند اؤلوْم = مرگ کم درد آسانترین مرگ است ـ آزدان آز گئدر

چوْخدان چوْخ = از کم کم‌می‌رود از بیش بیشتر ـ آز آشیْن دوزودگیل = نمک کم آشی نیست (مانند مثال فارسی نخود هر آش) ۲ـ فعل امر است برای گم شدن (گم شو) معمولاً این اصطلاح به‌کار برده نمی‌شود و کاربرد ندارد

آزا = تپاله خشک شده گاو و گاومیش در بیابان در گذشته جمع می‌کردند و جای سوخت در پخت و پز و ایجاد گرما از آن استفاده می‌کردند

آزا تَزَک = نگ: آزا

آزاجیْق = خیلی کم، اندک‌تر، کمترین

آز آزجا = کمتر ـ کم‌کم ـ خیلی اندک

آزاد = رها، آزاد، بدون قید و بند، خلاص

آزادلیْق = آزادی، رهایی

آزاده لیک = آزادگی، جوانمردی

آزار = ۱ـ آزار و اذیّت ۲ـ بیماری، مرض، ناخوشی

آزارلاماق = ناخوش و مریض شدن، بیمار شدن

آزارلیْق = بیماری مسری ـ شیوع بیماری

آزارلی = بیمار ـ مریض = علیل‌المزاج

آزارلیْق دوْشمَک = شیوع بیماری ـ بیماری همه‌گیر

آزالان = کم شونده، کاهش یابنده، نزول پیدا کننده ـ تحلیل رونده

آزالتدیْرماق = دستور کم کردن دادن، امر به کاهش دادن (مصدر متعدی)

آزالتما = کاهش ـ تقلیل

آزالتماق = کم کردن، کاستن

آزالدیْلماق = کاهش داده شدن، کم کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آزان = گم شونده، گم شده، گمراه شده، منحرف شده از درستی و راستی

آزجا = کمتر، اندک‌تر

آزجا ـ آزجا = کم کم

آز چوْخ = کم و بیش، هرچه هست

آزدیْرماق = ۱ـ منحرف کردن، گمراه کردن، از راه به در کردن ۲ـ کسی را در جای ناشناخته رها کردن، حیوان مزاحمی را در محل خیلی دور ول کردن تا برنگردد (مصدر متعدی)

آزدیْریْجی = گمراه کننده، منحرف کننده

آزدیْریْلماق = به گمراهی و بیراهه کشیده شدن، به انحراف کشانده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آزغان ـ آزاغان = نگ: آزغیْن

آزغیْن = ۱ـ گمراه، منحرف، خودگم کرده ۲ـ سرکش، خودسر، آشفته

آزغیٛنلیٛق= ۱ـ گمراهی، انحراف ۲ـ خودسری ۳ـ ناشکری ۴ـ آشفتگی

آزگَـلمَگ= ۱ـ کم آمدن، کسری آوردن، کافی نبودن ۲ـ کمتر به جائی مراجعه کردن

آزگلیرلی= کم درآمد

آزگؤرمَگ= کم دیدن، کمتر ملاقات کردن

آزگـؤروٚنـمَگ= کمتر دیده شدن، کم‌پیدا شدن

آزلیٛق= ۱ـ کمی، قلّت ۳ـ اقلیّت

آزمـاق= ۱ـ گمراه شدن منحرف شدن، گم شدن ۲ـ ناشکری کردن، بی جا ناراضی شدن

آزمان= گوسفند سه‌ساله پس از چین سوّم پشم (اصطلاح ایلاتی) ـ تنومند، بزرگ

آزمیٛش= منحرف شده، گمراه شده، ره گم کرده، خودگم کرده ـ ناشکر

آزوْغ= خوراک کم، ره‌توشه، خوراک همراه مسافر ـ آذوقه، خوار و بار و توشه

آزوْغا= نگ: آزوغ

آزی= ۱ـ حداقل، دست‌کم، هیچ‌نباشد ۲ـ محل روئیدن و درآمدن دندان‌های آسیا در فکّ (آزی دیشی)

آزی دیشی= دندان آسیا

آزیاشلی= کم سنّ و سال

آزیٛتماق= گمراه کردن، منحرف کردن

آزیٛخماق= وخیم شدن، بدتر شدن، از راه اصلی خارج شدن

آزیٛخمیٛش= از راه به دور شده، گمراه

آزیٛـغ= نگ: آزوغ ـ در دیوان لغات‌الترک به معنی خرس آمده است

آزیٛقماق= نگ: آزیٛخماق

آزیٛـنی چَـرتمگ= دندان آسیا در آوردن، شکافتن لثه در انتهای فک جهت در آوردن دندان

آسان= آویزان کننده (اسم فاعل)

آست= زبر، سخت

آستا= آهسته ـ یواش

آسـتار= آستری لباس، مثال: اوْزوئرنده آستاریٛندا ایسته‌ییر = وقتی رو داده می‌شود آستر هم می‌خواهد ـ آستاری اوْزوْندن باها باشا گلیر = آسترش از رویش (لباس) گرانتر تمام می‌شود (آسدار هم گفته می‌شود)

آسـتارا= شهر آستارا واقع در شمالی‌ترین نقطهٔ استان گیلان در ساحل غربی دریای خزر بین راه شهر رشت و اردبیل شهر مرزی بین ایران و جمهوری آذربایجان که به گویش آذربایجانی صحبت می‌کنند

آستارلیٛق= پارچه آستری

آستانا= آستانه، پله در ورودی

آستانیْقلی= ۱ـ آویزان، معلّق ۲ـ بلاتکلیف

آستیْق= نگ: آسدیْق

آسدار= نگ: آستار

آسدیْرماق= ۱ـ امر به آویختن دادن ۲ـ امر به دار آویخته شدن کردن ۳ـ امر به بار گذاشتن گوشت دادن: شوربا آسدیْرمیْشام= دستور داده‌ام آبگوشت بار بگذارند (مصدر متعدی)

آسدیْریْلماق= به دستور کسی آویخته شدن، به دار آویخته شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آسدیْق ـ آستیْق= زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند، آویزان کردنی

آسقی= ۱ـ بند شلوار که از شانه‌ها از پشت و جلو به کمر شلوار بسته می‌شود ۲ـ رختاویز ۳ـ حمایل

آسقیْراق= عطسه (آسقیْریْق)

آسقیْرتماق= به عطسه انداختن، باعث عطسه کردن کسی شدن (مصدر متعدی) آسقیْرتدیْرماق (مصدر متعدی امری)

آسقیْرتی= نگ: آسقیْراق

آسقیْردیْجی= عطسه‌آور

آسقیْرما= نگ: آسقیْرتی

آسقیْرماق= عطسه کردن

آسلاق= نگ: آستانیْقلی

آسلاماق= آویزان کردن، آویختن (آستاماق)

آسلان= ۱ـ فعل امر است به آویزان شدن ۲ـ شیر بیشه ۳ـ دلاور مثال: آسلان آغزیْندان اوْو آلیْنماز = از دهان شیر نمی‌توان شکار گرفت ـ آسلانیْن ائرکگی دیشی‌سی اوْلماز = شیر نر و ماده ندارد ـ یاتما توْلکوْ دالداسیْندا قوْی یئسین آسلان سنی = به روباه پناه مبر بگذار شیر ترا بخورد

آسلانان کو ـ (کوف)= طنابِ تاب‌بازی

آسلانماق= آویزان شدن

آسلیْق= نگ: آسدیْق

آسما= ۱ـ آویخته، آویزان شده (آسما اوْزوْم = انگور آویزان شده جهت خشک کردن) ۲ـ بار گذاشته شده (آسما اَت =گوشت بار گذاشته شده)

آسماق= ۱ـ آویزان کردن، آویختن ۲ـ به‌دار آویخته شدن مجرم ۳ـ بار گذاشتن غذا (اَت آسماق =گوشت بار گذاشتن) ۴ـ گوش دادن ـ گوش فرا دادن (قولاق آسماق)

آسمالی= ۱ـ آویزان کردنی مانند انگور که در محل مناسب و سایه‌دار می‌آویزند تا سایه خشک شود، ۲ـ دار زدنی ۳ـ نگهداشتنی ـ محافظت کردنی

آسۆری= آشوری
آسیْب کَسَن= قدرتمند، مقتدر، کسی که می‌گیرد و می‌بندد
آسیْجی= آویزان کننده، دار زننده، مأمور دار زدن
آسیْـــــغ= ۱ـ نفع، سود، فایده (سنگلاخ) ۲ـ آویخته، آویزان (آسیْق)
آسیْلاجاق= ۱ـ محکوم به مرگ در چوبهٔ دار ۲ـ آویزان کردنی ۳ـ محلی که امکان آویخته شدن هست
آسیْلماق= ۱ـ آویزان شدن، آویخته شدن ۲ـ به دار آویخته شدن ۳ـ بار گذاشته شدن گوشت (بۆزباش آسماق = آبگوشت بار گذاشتن)
آسیْلمیْش= ۱ـ آویزان، آویخته شده ۲ـ تُفیلی، وابسته
آسیْلی= ۱ـ تابع، وابسته ۲ـ آویزان ۳ـ بلاتکلیف، معلّق ۴ـ بار گذاشته شده (غذا) ۵ـ سودمند، فایده‌دار
آسیْلی اۆلمـاق= ۱ـ آویـزان و معلّق بودن ۲ـ وابسته بودن ۳ـ بلاتکلیف بودن
آسیْـلی قـۆیماق= معلّق گذاشتن، بلاتکلیف گذاشتن
آسیْـــلقان= آویـزان شـونده، معلّق شونده ۲ـ سمج ۳ـ محل آویختن لباس و امثال آن

آش= ۱ـ غذای آبکی مانند آش رشته و آش دوغ... ۲ـ در روســـــتاهای آذربایجان بعضاً به کته و پلو نیز آش می‌گویند، مثال: آز آشیْن دوزو دگیل = نمک کم آشی نیست (به آدم‌هائی می‌گویند به اصطلاح نخود هر آشی هست و در هر کاری مداخله می‌کند) ـ آش قاپیْـاجان یۆلداش = آش تا دم در همراه است (از نظر غذائیت زود هضم می‌باشد و آدم زود گرسنه می‌شود) آشیْـن سویوغلوغودَنین یۆخلوغوندان دیْر = آبکی بودن آش از کمبود بُنشَن است ـ آشی پیشیرن یاغ اۆلار گلینین اۆزوٚ آغ اۆلار = آش را روغن به عمل می‌آورد عروس رو سفید می‌شود ـ هاردا آشدی اۆردا باشدی = هرجا آش (غذا) هست در سر مجلس حضور دارد (اشاره به آدم‌های شکمو و پررو است) ـ قاریْن دۆیوران آشی گۆز تانیْیار = آشی که شکم را سیر بکند چشم می‌شناسد ـ نه تؤکرسن آشیْنا چیْخار قاشیْغیْنا = هرچه در آش بریزی همان را با قاشق برمی‌داری ۲ـ واکسن ۳ـ دباغی
آشا آشا یئریمَک= تِلو تِلو راه رفتن
آشار= ۱ـ جوش و خروش، طغیان ۲ـ فعل مضارع: الف) سرریز می‌شود،

ب) از یک‌طرف بلندی به طرف دیگر سرازیر می‌شود ۳ـ در سنگلاخ به معنی کلّه شتر آمده است

آشار داشار= در جوش و خروش، همیشه در تزاید، وفور، در فوران بودن

آشاغا= پائین، زیر، پَست، کم‌بهاء ۲ـ مقابل بالا، مثال: آشاغادان یوخاری گلیب = از پایین به بالا آمده (نوکیسه) ـ آشاغانی بَگنمیر یوخاریْدا یئری یوْخدور = پایین را نمی‌پسندد در بالا هم جائی ندارد ـ آغاج بارگتیر دیگجه باشیْن آشاغا تیکر = درخت هرچه بارورتر شود سر به زیر می‌شود (آشاغی)

آشاغاباش= طرف پایین، سمت پایین، سفلیٰ (آشاغی باش) یکی از تیره‌های ایل قاجار (نگ: یوخاری باش)

آشاغادا= در پائین، در زیر، در سمت پایین

آشاغادان= از سمت پایین

آشاغالیْق= پایین تر

آشاغایا= به پایین، رو به پایین

آشاغی= نگ: آشاغا

آشام= ۱ـ مرتبه، طبقه ۲ـ الکل و شراب (سنگلاخ)

آشاماق= خوردن و آشامیدن

آشباز= آشپز، طبّاخ

آش دَنی= آنچه که از حبوبات و برنج برای پختن آش لازم است

آش سوزن= آبکش، آبکش برنج

آشقار= ۱ـ مادّه اصلی ترکیب عنصر ۲ـ مادّه ثابت کننده در رنگرزی

آشقارسیز= خالص، دست نخورده

آشقیْن= از حدّ نصاب گذشته

آشلاماق= پیوند کردن درخت (سنگلاخ)

آشلانماق= نگ: آشیْلانماق

آشلاو= ظرف بزرگی است از سنگ یا چوب تراشیده کنار چاهها گذارند تاحیوانات آب خورند (سنگلاخ)

آشلیْغ / ق= ۱ـ غلّه را گویند منظور مواد غذایی و خوراکی است ۲ـ آشپزخانه، مطبخ (دیوان لغات‌الترک)

آشماق= ۱ـ از یک‌طرف بلندی به طرف دیگر رفتن، مثال: دیواردان آشماق = از دیوار بالا رفتن و به طرف دیگر افتادن ـ داغدان آشماق = از بالای کوه به طرف دیگر گذر کردن ۲ـ از حد گذشتن ۳ـرد شدن وگذشتن ۴ـ واژگون شدن، چپه شدن، مثال: ماشیْن آشدی = اتومبیل واژگون شد

آشی= ۱ـ واکسن ۲ـ شاخچه نازک برای پیوند زدن ۳ـ مواد دباغی

آشیْب داشماق= به جوش و خروش آمدن، در تزاید بودن، فراوانی

آشیت=گذرگاه بالای کوه از سوئی به سوی دیگر
آشیرتماق= ۱ـ واژگون گردانیدن ۲ـ چیزی را از یک طرف بلندی به طرف دیگر رَد کردن ۳ـ انداختن خورجین روی چهارپا بـه‌طوری کـه هـر یک از لنگه‌های خورجین در طرفین قرار بگیرد (مصدر متعدی)
آشیرما= ۱ـ حمایل ۲ـ چیزی که به دو طرف آویزان شود
آشیرماق= ۱ـ واژگون کردن، کج کردن (پالانی آشیریب = پالانش کج شده) ۲ـ از حد گذراندن ۳ـ چیزی را از یک طرف بلندی به‌طرف دیگر رد کردن
آشیری= ۱ـ آشیت ۲ـ یک در میان، مثال: گوْن آشیری = یک روز در میان گئجه آشیری = یک شب در میان ۳ـ سوی دیگر بلندی
آشیریجی= ۱ـ گذراننده، رد کننده از سربالائی به سوی سرازیری ۲ـ حلّال مشکل، کار راه‌انداز
آشیریلماق= واژگون گردانیده شدن ۲ـ رد شدن و گذشتن از یک طرف بلندی به طرف دیگر توسط کسی، گذرانیده شدن، ۳ـ از حد گذرانیده شدن (مصدر متعدی مفعولی)
آشیریم= نگ: آشیت
آشیق= ۱ـ غوزک پا، استخوان کعب در چهارپایان، استخوان قاب کـه در قدیم قاب بازی مـی‌کردند، (آشیغی ییغارلار اوْیناماغا = قاب را جمع می‌کنند برای بازی کردن) ۲ـ قرقره (آشیق ساپی = نخ قرقره) ۳ـ خواننده و نوازنده سنتی در آذربایجان (عاشیق گؤردوگوْن چاغیرار = عاشق «خواننده سنتی» آنچه که می‌بیند از آن صحبت مـی‌کند و مـی‌خواند «واقعیت‌ها را می‌گوید») ـ خنیاگر
آشیق اوْیناماق= قاب بازی کردن
آشیق ساپی= نخ قرقره
آشیق هاوالاری ـ عاشیق هاوالاری= آهنگ‌هایی که خاص نوازندگان سنّتی آذربایجان است
آشیغی آلچی دوروب= قابش روی بر ایستاده است، روی شانس است (اصطلاح)
آشیلماز= ۱ـ غیر قابل عبور ۲ـ غیر قابل واژگون شدن ۳ـ غیر قابل رد شدن از یک سوی بلندی به سوی دیگر (مشبهه)
آشیلاماق= ۱ـ تلقیح کردن، واکسن زدن ۲ـ دباغی کردن ۳ـ پیوند کردن نهال

آشیـــلانماق= ۱ـ واکسینه شدن ۲ـ دباغی شدن پوست ۳ـ پیوندشدن نهال به تنهٔ درخت (مصدر متعدی مفعولی)

آشیلانماز= ۱ـغیر قابل واکسینه شدن ۲ـ غیر قابل دباغی شدن پوست ۳ـ غیر قابل پیوند شدن درخت (مشبهه)

آشینديرماق= ۱ـ سائیدن ۲ـ تحلیل بردن ۳ـکنده‌کاری کردن مثال: آشینا ـ آشینا چیخدی اوْجاق باشینا = باکندن و کاویدن از سر اُجاق سر در آورد (قاشینا قاشینا هم می‌گویند یعنی با خاراندن خود بر سر اُجاق رسید)

آشیـــنماق= سائیده شدن، تحلیل رفتن، کنده شدن

آصلان= نگ: اسلان

آغ= ۱ـ سفید ۲ـ روشن، اشکار، فاش، مثال: آغ گوْن آدامی آغار دار قاراگوْن آدامی قارالدار = سفید روزی انسان را به خوشبختی می‌رساند، سیه‌روزی انسان را به سیه‌بختی می‌کشاند ـ آغ گوْنه چیخماق = به سفید روزی رسیدن ـ آغ بیرچکلی نین آهی یئرده قالماز = نالهٔ گیس سفید بی‌اثر نیست ـ آغ اوْرَگ اوْلما اَراوْل = بزدل نباش مرد باش ـ آغ ایتین پامبوغچیئا ضرری وار = سگ سفید به پنبه‌کار زیان می‌رساند ـ آغنان آبی ائللرین بابی = سفید و آبی برازنده همگان ـ آغنان ساری اوْخشاییر یاری = سفید و زرد یار پسند است ـ آغنان قارا یاراشیر یارا = سفید و سیاه برازنده یار است ـ آغنان یاشیل خوب یاراشیر ـ سفید و سبز خوب بهم می‌آیند ۳ـ خشتک تنبان (تومان آغی) ۴ـ پسوند است نگ: آق

آغ آپـــباغ= سفید سفید ـ سفید محض (آپ = پیشوند تأکید است در اینجا استثناءً آغ در اوّل برای تأکید بیشتر تکرار شده است)

آغا ـ آقـا= کلمهٔ احترام‌آمیز برای مردان، بزرگ، ارباب: این کلمه ترکی است و در گویش ترکی آذربایجان (آغا) تلفّظ می‌شود ولی در فارسی (آغا) علامت خنثی بودن است مانند آغا محمدخان قاجار ـ در ترکی نیز اوّل یا آخر نام زنان قرار می‌گیرد مانند: آغاباجی ـ آغابگیم ـ آغانیسه ـ خانیم آغا و...

آغ اورکار= سراپرده، مثل آلاچیق که از چوب سازند (سنگلاخ)

آغ اوْرَگ= بُزدل، ترسو: آغ اوْرَگ اوْلما اَر اوْل = بُزدل مباش مردباش

آغ اؤی (ائـو)= آلاچیق مشبک را گویند (سنگلاخ)

آغا باجی= ۱ـ خواهر بزرگ ـ آباجی ۲ـ نامی برای خانم‌ها

آغاج= ۱ـ درخت ۲ـ چوب، الوار ۳ـ به معنی فرسخ ـ فرسنگ (۶ کلیومتر) مثال: آغاج اؤز یاتیمینا ییخیلار = درخت به سمتی که متمایل است می‌افتد ـ آغاج بار گتیردیگجه باشین آشاغاتیکر = درخت هرچه بارورتر شود سر به زیر می‌شود ـ آغاجسیز کند سوسوز دگیرمان کیمی دیر = روستای بدون درخت مانند آسیاب بی‌آب است ـ آغاج کَسن باش کَسر = هر کس درختی را قطع کند مانند اینست که سر می‌بُرد ـ آغاج کؤکوْنوْن اوْستوْنده دایانار = درخت بر روی ریشهٔ خود استوار است ـ آغاجی اوزون دَمیری قیسساکَس = چوب را بلند و آهن را کوتاه بِبُر ـ آغاجی اؤزایچیندن قورد ییه‌ر = کرم درخت را از داخل می‌خورد (کرم از خود درخت است) ـ آغاجی سؤگمه، قارغاما جانلی دیر ائشیدَر = درخت را ناسزا مگو، نفرین مکن جان دارد می‌شنود

آغاجاباغلاماق= ۱ـ به چوب بستن، با چوب کتک زدن ۲ـ محدودیت شدید برای کسی ایجاد کردن

آغاج آتماق= چوب انداختن، روی چیزی چوب گذاشتن، چوب انداختن بر سقف

آغاج داللاماق= هرس کردن درخت، شاخه‌های زاید درخت را بریدن

آغاج دَلَن= دارکوب (تویغار ـ الجه سئرچه ـ خوْروز اوْبوْکی) هم می‌گویند

آغاج قاقن= نگ: آغاج دَلَن

آغاج قوْونو= خربزه درخت ـ به ترنج می‌گویند

آغاجلاماق= ۱ـ چوبکاری کردن، با چوب زدن ۲ـ با چوب و الوار پوشش دادن

آغاجلیق= محل پر درخت، باغ، درختستان

آغاجی / چی= حاجب و خاصه پادشاه که وسیله رسانیدن مطالب و رسایل پادشاهان و امیران و اعیان دولت بود این کلمه در دربارهای مشرق ایران در قرن‌های چهارم و پنجم مصطلح بوده و ترکی است (سنگلاخ)

آغاچه= زنان پَست را گویند چنانکه بیگم و خانم زنان محترم را گویند (سنگلاخ)

آغارانتی= ۱ـ سفیدی، اثر سفیدی ۲ـ سایه و نمای سفید از دور ۳ـ علامت، نمونه ۴ـ لبنیات

آغارتدیْرماق= ۱ـ امر به سفیدکاری کردن دادن (گچ‌کاری) ۲ـ رویگری، سفیدگری کردن ظروف مسی (مصدر متعدی)

آغارتما= ۱ـ سفیدکاری، گچ‌کاری ۲ـ قلع‌کاری ظروف مسی ۳ـ افشاء شده

آغارتماق= ۱ـ سفیدکاری کردن، گچ‌کاری کردن ۲ـ قلع‌کردن ظرف مسی ۳ـ افشاء کردن، برملاکردن

آغارتی= ۱ـ سفیدی مقابل سیاهی ۲ـ لبنیات

آغاردیْجی= ۱ـ سفید کننده ۲ـ افشاء کننده

آغاردیْلماق= ۱ـ سفیدکاری شدن ۲ـ روشن شدن مسئله توسط کسی (مصدر متعدی)

آغارما= ۱ـ سفیدی ۲ـ روشنی، سپیده

آرغارماق= ۱ـ سفید شدن ۲ـ روشن شدن، افشاء شدن ۳ـ رنگ باختن

آغاریْشماق= به سفیدی زدن چیزهائی از دور

آغاریْلماق= سفید شدن، قلع‌کاری شدن، گچ‌کاری شدن، رنگ سفید زده شدن

آغاسی= نگ: آقاسی

آغالیْق ـ آقالیْق= ۱ـ بزرگی، آقائی ۲ـ خانه و درگاه ارباب

آغامتول= سفید مانند، متمایل به سفیدی

آغاناق= ۱ـ محل غلتیدن چارپایان بر خاک ۲ـ محلی که ریزش دارد، رانش ۳ـ گودال، آبرفت

آغاناماق= ۱ـ غلتیدن چارپایان بر خاک ۲ـ ریزش کردن قسمتی ازکوه یا برف (بهمن) رانش زمین یاکوه یا برف

آغ اوْوش= متمایل به سفید

آغایانا= برازنده آقایی، اعیانی

آغاییْل= نگ: آغیْل

آغ بابا= به ترکی رومی پرنده‌ای است (سنگلاخ)، کرکس

آغ بازیرگان / بزیرگان= کاروانی خالی از رنگ و حیله و تلبیس (سنگلاخ)

آغ باش= مو سفید ـ سر سفید، کسی که دستار سفید بر سر بسته است

آغ باغیْر= جگر سفید

آغ بالیْغ= ماهی سفید

آغ بنیز= سفید رخسار ـ سفید چهره

آغ بوغا= نر سفید گاو یا گاومیش (سنگلاخ)

آغ پَر ـ آغ قاناد= قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ و بوی خوش دارد

آغ بیرچَک= گیس سفید، معمر، پیر (در مورد خانم‌ها)

آغ تیکان= خار سفید، خار شتر
آغجا= ۱ـ آخچا، پول سکه، درهم و دینار ۲ـکسی که پوست بدنش و موهای سرش و مژه‌ها مادرزادی سفید است
آغجا سیچانی= موش صحرائی دارای دم دراز پاهای عقبش بلندتر از جلو است
آغجا قاناد= پشه، بال سفید کوچک
آغجا قاییْن= درخت افرا
آغجا قوْواق= درخت کبوده، درختی است راست و بلند و بی بر مانند سفیدار و چنار
آغجالیْق= ۱ـ ابلقی پوست ۲ـ به کسانی می‌گویند موها و چشمانشان سفید است و نور شدید را نمی‌توانند تحمل کنند
آغجامایا= نگ: آغ مایا (جا در اینجا پسوند تحبیب است)
آغجاواز= رنگ پریده و ضعیف
آغ جیگر= ۱ـ جگر سفید ۲ـ ترسو، بُزدل، کم جرئت، مثال: آغ جیگر اوْلما آراوْل = ترسو مباش مردباش
آغ خَـزَک= نوعی گیاه از تیره اسفنج‌ها، تاغ، تغز، سکساول، قره خزک
آغ داش= ۱ـ سنگ سفید ۲ـ نام محل
آغ دام= خانه سفید، سرای سفید ۲ـ شهری در جمهوری آذربایجان
آغ دَریلر= نژاد سفیدپوست
آغدورماق= به بالا فرستادن، دستور عروج کردن دادن (سنگلاخ) مصدر متعدی
آغدیش= ۱ـ سفید دندان ۲ـ گوسفند یک‌ساله پس از چیدن پشم
آغ دنیز= دریای سفید ـ دریای مدیترانه را گویند
آغروق= بار و بُنه (اوْوروق)
آغری= درد، رنج، غم و غصه مثال: آغریماز باشا یایلیْق سارئمازلار = سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند ـ آز آغری هاساند اؤلوْم = درد کمتر مرگ راحت‌تر
آغرئتماق= به درد آوردن، آزار دادن
آغری چَکمک= درد کشیدن، تحمّل کردن درد
آغرئدان= درد آورنده، رنج دهنده، عذاب دهنده
آغرئدیْجی= دردآور، رنج‌آور
آغرئق= احمال، اثقال، سنگین بودن، تنبل بودن
آغری کَسن = مُسکّن، دردبُر
آغرئلی= درددار، دارای درد
آغرئلی اؤرگ= دلِ دردمند ـ قلب ناراحت و بیمار

آغریْماز= بی‌درد، مثال: آغریْماز باشا دسمال باغلامازلار = سری که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند

آغریْماق= ۱ـ دردگرفتن، به درد آمدن ۲ـ رنج بردن، عذاب کشیدن

آغرین= آهسته ـ سست

آغریْنماق= تنبلی کردن، تسامح، تن در ندادن به کاری

آغزی آچیْق= در اصل (آغیْز) است چون «ی» ضمیر یا نسبت به آخرش آید «ی» بعد از (غ) حذف می‌گردد ۱ـ دهان باز، دهان گشاد ۲ـ درباز (مانند کیسه‌ای که دهانه‌اش بسته نشده است) ۳ـ مات و مبهوت ۴ـ در سنگلاخ به معنی نوعی عطر آمده است

آغزی اَگری / اَیری= دهان کج، کج دهان مثال: آغزی اگرینی آرخادان تانیْرام = دهن کج را از پشت سر می‌شناسم

آغزی ایری= دهن گنده، دهن درشت، دهن گشاد: آغزی ایری کؤمۆر = ذغال درشت

آغزی اوْدلو= آتشین دهان، کسی که سخنان آتشین می‌گوید، کسی که به اصطلاح از حرف‌هایش آتش می‌بارد

آغزی باغلی= ۱ـ در بسته ۲ـ دهن بسته، زبان بسته

آغزی بوْتؤو ـ آغزی بوْتون= رازدار، کسی که دهانش چفت و بست دارد، دهان قرص

آغزی جیْریْق= دهن پاره، کسی که دهانش چفت و بست ندارد، مثال: آغزینداکی سؤز سنین دیر چؤله چیْخدی اؤزگه‌نین = حرفی که در دهانت است مال خودت وقتی بیرون آمد مال دیگران است

آغزی چؤرَگه چاتماق= دهانش به نان رسیدن، به نان و نوا رسیدن

آغزی سولو= کسی که آب از لب و لوچه‌اش می‌ریزد

آغزی قاپاقلی= درپوش دار، دردار

آغزی قارا= ۱ـ نام و صفتی برای سگ و گرگ ۲ـ سیاه دهان، کسی که خبر بَد آوَرَد، سقّ سیاه

آغزی کَسَرلی= کسی که قاطع حرف می‌زند، کسی که نفوذ کلام دارد: آغزیْن آچدی گؤهَر ساچدی = دهانش را باز کردن و گوهر برافشاند

آغزی‌نیْن دادیْن بیلن= طعم دهان را فهمیدن، خوش غذا،کسی که غذاهای مطبوع می‌خورد

آغزی یاستی= ۱ـ دهان پَت و پهن ۲ـ کلنگ دو سر پهن

آغزی یاوا= بددهن

آغزی یئکه= دهن گشاد، دهن گُنده
آغ ساچلی= مو سفید، گیسو سفید، معمر
آغ ساققال= ریش سفید ـ معتمد
آغ ساققالليْق= ریش سفیدی، بزرگی، ریاست
آغسیْریْق= نگ: آسقیْریْق
آغسوم= بد مست
آغشام ـ آخشام= شام سفید ـ اوّل شب، تنگ غروب
آغشین= سفید وش، متمایل به سفید ـ سفید چهره
آغ قالا= ۱ـ قلعه سفید ۲ـ نام محلی در آذربایجان و ترکمنستان و...
آغ قاناد= نگ: آغ پَر
آغ قوْواق= درخت تبریزی ـ سپیدار
آغ قوْیونلو= (سفید گوسفندان ـ به سبب اینکه کلّهٔ گوسفند سفید بر بیرق خود داشتند) سلسله‌ای که توسط ابونصر حسن بیک آغ قوْیونلو تأسیس شد افراد آن در آذربایجان، قفقاز و دیار بَکر حکومت کردند و حکومت آنان توسط پادشاه مذکور تا جنوب و غرب ایران بسط یافت، ابوسعید تیموری آخرین پادشاه مقتدر گورکانی ایران و جهانشاه سلطان نیرومند قاراقوْیونلو و فرزندش مستعلی میرزا به‌دست حسن‌بیگ کشته شدند و قدرت آغ قوْیونلو به حدّ کمال رسید عاقبت در سال ۹۲۰ ه ق بساط این دولت به دست شاه اسماعیل صفوی که از نواده دختری حسن بیگ بود برچیده شد پادشاهان معتبر آغ قوْیونلو از این قرارند: ۱ـ ابونصر حسن بیک مشهور به اوزون حسن ۲ـ سلطان خلیل ۳ـ سلطان یعقوب، در زمان پادشاه اخیر مقدمات تشکیل دولت صفویه فراهم شد پس از مرگ یعقوب جانشینان متعددی که مشهورتر از همه سلطان مراد و الوند میرزا بودند تا ۹۲۰ ه ق به امر شاه اسماعیل اوّل صفوی نابود شدند
آغ قیْزیْل= ۱ـ طلای سفید، پلاتین ۲ـ محصول پنبه را نیز گویند همان‌طور که نفت را طلای سیاه می‌گویند
آغ گؤز= نگ: گؤزؤ آغ
آغ گونلو= سفید روز، سفید بخت، خوشبخت
آغ گونه چیْخماق= به سفیدروزی رسیدن، خوشبخت شدن، مثال: آغ گوْن آدامی آغاردار = سفید روزی سفید روئی می آورد
آغلاتماق= گریاندن، به گریه انداختن، اشک کسی را در آوردن (مصدر متعدی)

آغلادان= گریاننده، به گریه آورنده

آغـلادیْـجی= گـریه آور، گـریاننده، رقت‌آور

آغلار= ۱ـ فـعل مضارع (مـی‌گرید ـ گریه می‌کند) ۲ـ صفت فاعلی = گریان مثال: آغلارام آغلارکیمی = می‌گریم مانند گریان‌ها ـ آغلار گؤزلو = با چشم گریان ـ دارای چشم گریان

آغلاشما= گریه دسته جمعی، شیون، عزاداری و ماتم

آغلاشماق= دسته‌جمعی گریه کردن، با هم شیون کردن، عزاداری کردن

آغلاغان= زیـاد گـریه کـننده، گـریه و زاری کننده، گریان

آغلاما= ۱ـ فعل امر نفی (گریه مکن) ۲ـ گریه و زاری ـ گریه ـ مویه

آغلاماق= گریستن، زاری کردن

آغلامالی= گـریه کـردنی، انـدوهبار، قابل ترحّم

آغلامسیْنماق= بغض کردن، به حالت گریه در آمدن

آغلیْق= سفیدی، حالت سفیدی

آغلی قارالی= سفید و سیاه بـا هـم ـ هم سفید هم سیاه در هم

آغماق= پرواز کردن، بالا رفتن، عروج کردن

آغ مایا= کبوتر سفید ماده، شتر سفید ماده، در مقام مقایسه بـه دخـتر و زن سفید و تپل می‌گویند

آغـناتماق= غـلتاندن، بـه غـلتیدن وا داشتن، فرو راندن، رانش دادن

آغناق= نگ: آغاناق

آغناشماق= ۱ـ با همدیگر غلتیدن ۲ـ فرو ریختن از چند سو

آغناماق= نگ: آغاناماق

آغناواز= صـورت سـفید، رنگ و رو پریده

آغو= نگ: آغی

آغوت= مـرثیه، نـوحه، دوبـیتی‌های غمناک (آغوت باشی نیز می‌گویند)

آغوز= ۱ـ دوّمین دوش شیر دام تـازه زائیده، دوش اوّل را کَلَته می‌گویند ۲ـ در سنگلاخ به معنی غلّه آمده است

آغوش ـ آغ قوش= پـرنده سـفید ـ نامی است از غلامان و بندگان ترک

آغوقماق= مسموم شدن

آغی= ۱ـ زهر، سم ۲ـ مرثیه، ضجّه و مویه، گریه

آغ یاغیْز= نگ: آغ بَنیز

آغیْت= نگ: آغوت

آغیْچی= مرثیه خوان، نوحه خوان

آغیْر= سنگین(وزن) ۲ـ مـوّقر، وزیـن ۳ـ گران، سخت ۴ـ کُـند، مـثال: آغیْر

اوْتور باتمان گَل = سنگین بنشین و وزین باش ـ آغیر سؤز آغری گتیرر = حرف گران دردآور است ـ آغیر ایللر سوْرمَگ = سال‌های سخت گذراندن

آغیر آیاق= کسی که با زحمت راه می‌رود، کُند قدم ۲ـ حامله، باردار (زن) ۳ـ کسی که قدمش یُمن ندارد و نحس است

آغیر اوْتوروب دورماق= حرکات سنگین و موّقر داشتن، رفتار بزرگ منشانه داشتن

آغیر ائشیتمک= سنگین شنیدن، سنگینی گوش، ثقل سامعه

آغیر تَرپنمَک= دیر جنبیدن، تنبلی کردن، سهل‌انگاری کردن

آغیر تَرپَنیشلی= تنبل، سهل‌انگار

آغیرتوتماق= سنگین گرفتن، گرامی داشتن

آغیرساتیجی=گرانفروش

آغیرلاتماق= سنگین کردن از نظر وزن ـ به تأخیر انداختن

آغیرلاشدیرماق= نگ: آغیرلاندیرماق

آغیرلاشماق= نگ: آغیرلانماق

آغیرلاما= ۱ـ اضافه بر وزن اصلی ۲ـ وَرانداز کردن از نظر وزن ۳ـ گرامی داشت

آغیرلاماق= ۱ـ سنگینی کردن لنگه بار به یک طرف ۲ـ وَرانداز کردن سنگینی چیزی ۳ـ گرامی داشتن

آغیرلاندیرماق= سنگین‌تر کردن، افزودن به وزن چیزی (مصدر متعدی)

آغیرلانماق= ۱ـ سنگین‌تر شدن ۲ـ تنبل شدن ۳ـ چاق شدن ۴ـ به تأخیر افتادن

آغیرلیق= ۱ـ سنگینی وزن ۲ـ وقار، وزین بودن ۳ـ عزّت و احترام ـ گران سنگی، گرانقدری

آغیریاتماق= خواب سنگین داشتن، به خواب سنگین فرو رفتن

آغیریوک= ۱ـ بار سنگین ۲ـ مسئولیت سنگین

آغیر یونگول= سبک سنگین

آغیر یونگول ائله‌مک= سبک سنگین کردن

آغیز= دهان، دهانه، ورودی، دَم، لَبه: قایچی آغزی= دمِ قیچی ـ قاپی آغزی = دَمِ دَر ـ یوْل آغزی = سرِ راه ـ قویو آغزی = دهانهٔ چاه (به آغزی آچیق) توجه کنید (اگر بعد از حرف (ز) حرف صدادار قرار بگیرد (ی) ما قبل (ز) حذف می‌شود: آغزیم = دهانم ـ آغزی آچیق = دهان باز

آغیزآچماق= ۱ـ دهان باز کردن، خواهش کردن ۲ـ شکاف برداشتن

زمین: یئرین آغزی آچیْلدی = زمین دهان باز کرد
آغیْز آغیْزا وئـرمگ= دهـن بـه دهـن دادن، مشـاجره کـردن، هـمه بـا هـم حرف زدن
آغیْزا باخان= دهن‌بین
آغیْزا سؤزقوْیماق= حـرف در دهـان کسی گذاشتن
آغیْز آگمگ= ادای کسی را در آوردن، دهن‌کجی کردن، مسخره کردن
آغیْـزاقـوْیماق= چیزی را در دهـان گذاشتن، حرف بر دهان کسی گذاشتن
آغیْزاَمَز= نالایق، کسـی کـه حـرفش بُرندگی ندارد، بی‌عرضه
آغیْزدادی= طعم دهن، شیرین کامی، نوش جان: آغیزدادینان ناهار یئدیم = با نـوش جـان و شـیرین کـامی نـاهار خوردم
آغیْزدان آغیْزا= از دهـان بـه دهـان، افواهی
آغیْزدان آلما= از دهان گرفته شـده، مطلبی را شفاهاً شنیدن، حـرفهائی از مردم شنیدن، افواهی
آغیْـــزدان آلمـاق= از دهـان کسـی مـطلبی را گـرفتن، حـرفی را بـه‌طور شفاهی از مردم یاد گرفتن
آغیْزدان دؤشمَک= ۱ـ از دهان افتادن معمولاً به غـذای سـرد شـده اطـلاق می‌شود ۲ـ حرف و شایعه که وَر افتاده و فراموش شده است
آغیْزدان زایواق= بددهن، کسـی کـه حرف‌های ناپسند و زشت و بی‌معنی بر زبان می‌آورد
آغیْزدان سالدیْرماق= از دهان گـرفته شـدن، شکـاری را از دهـان وحـوش گرفتن: قورد آغزیْندان سالدیْرماق= از دهان گرگ گرفتن ـ اصلان آغـزیْـندان اوْوآلیْنماز= از دهـان شـیر نـمی‌شود شکار را پس گرفت
آغیْزدیْریْـق= دهـن بـند، پـوزه بـند، درپوش
آغیْـــزلاشماق= ۱ـ مشـاجره کـردن، دعوای لفظی و بگو مگو کـردن ۲ـ بـا هم صحبت و گفتگو کردن
آغیْـــزلیْـــق= درپـوش، دهـــن‌بند، دهان‌پوش
آغیْزلی= ۱ـ دارای دهـان، دارای در، درپوشدار ۲ـ حرّاف: دیللی آغیْزلی = سرزبان‌دار، حـرّاف سـخنور، خـوش صحبت
آغیْل= ۱ـ محل استراحت گوسفندان در فضای باز، آغول ۲ـ در سنگلاخ به معنی هاله ماه آمده است
آغیْـــلانماق= ۱ـ مســـموم شـدن،

زهــرآلوده و زهــرآگـین ۲ـ غـمگین و ناراحت شدن، عزادار شدن

آغیْل لانماق= هاله پیدا کـردن مـاه را می‌گویند

آغــی لی= ۱ـ زهـردار، مسموم ۲ـ معزّا، سوگوار

آغیْـمتیْـل= مـتمایل بـه سـفیدی (آغامتول ـ آغیْمتول ـ آغیْمسول) هـم گفته می‌شود

آغیمسیْل= نگ: آغیْمتیْل

آغیْـناماق= نگ: آغـناماق و سـایر اشتقاق

آغ یوْل= راه شیری کهکشان (سامان یوْلو)

آفَرده= جای سالم، اصطلاح مـحلی است: آفَـرده دَن چیْـخدیْـم = جـای سالمی برایم نمانده است

آق= ۱ـ سـفید ۲ـ پسوند فـاعلیّت و حـالت مکـان: قـوْرخـاق = تـرسو، آخساق = لنگ، کسی که پایش معیوب است و مـی‌لنگد، سیْـناق = امـتحان، اوْتاق = اُتاق (اق، اوق، ایْق، لاق، لوق، لیْق، ماق...)

آقا= نگ: آغا

آقاسی / آغاسی= سر، سرور، مهتر: ائشیک آغاسی = رئیس دربار ـ قوللار آغـاسی = رئـیس غـلامان خـاصه، داروغه دیوانخانه که در قدیم مصطلح بوده است

آق پَر= نگ: آغ پَر

آقچا= ۱ـ پـول فـلزی، سکـه، درم و دینار رایـج قـدیمی ۲ـ واحـد آب کـه مــقدار آن فــرق مــی‌کند مـعمولاً عبارتست از ۱۲ ساعت

آقچا سیچانی=نگ: آختا سیچانی

آق خَزَک= نگ: آغ خَزَک

آقسوم= بدمست (سنگلاخ)

آقسیْــن= اسب شـوخ و جـلف (سنگلاخ)

آقیْن= تاخت و غارت

آقیْنچی= غارتگر

آک بــابا= بـه تـرکی استانبولی بـه لاشخور می‌گویند (آغ بابا)

آکیشی= نگ: اَشی

آل= ۱ـ قرمز، سرخ، صورتی ۲ـ حیله نیرنگ ۳ـ مـوجود خـیالی مـانند جّـن مـی‌گویند اگـر زائـو تـنها بـاشد بـه او صدمه می‌رساند به همان جـهت نـزد زائو سیخ آهنی می‌گذارند تا آل به او نزدیک نشود قدیمی‌ها عقیده داشتند جـنّ از آهـن مـی‌ترسد ۴ـ امـر است بـرای گـرفتن و خـریدن ۵ـ بـه عـربی معنی خاندان است ۶ـ دیبای نارنجی رنگ از آن درفش‌های شاهان تـرتیب

دهـند و نیز بدان زین‌های خـواص پوشانند (غاشیه و زین پوش از دیبای نارنجی رنگ) توضیح اخیر از دیـوان لغات‌الترک نقل شده است

آل آروادی= مـوجود خـرافی کـه می‌گویند پستان‌هایش دراز و آویـزان بوده و هیبت وحشتناکی دارد (زن آل)

آلا= ۱ـ اَبـلق، سـیاه و سـفید، چـند رنگ، لکـه‌های درشتِ رنگـی در پوست بدن: ایلان ووران آلاجاتی دان قوْرخار = مار گزیده از ریسمان سیاه و سـفید مـی‌ترسد ۲ـ در سـنگلاخ بـه معنی سـرخ نـیم‌رنگ آمـده مـی‌گوید رومیه چشمی را که مایل بـه حـمرت بـاشد (آلاگوْز) نـامند ۳ـ گـاهی به‌صورت پیشوند بـا کـلمه‌ای مـی‌آید مـعنی نـاتمام و نـاقص را مـی‌دهد: آلایـارئـمچیْلیْق = نـیمه و نـاتمام ـ آلاچـیی (آلاچیگ) = کـامل نـپخته، نیم‌پز

آلاباجاق= اسب سفید پا: اسبی کـه پاهایش سفید است (سَکـیل ـ قـاشغا سَکیل = پیشانی و پا سفید)

آلاباش= کلّه اَبلق ـ سگ گله را نامند

آلابَـزَک= رنگـارنگ، رنگ‌هـای مختلف پهلوی هم

آلا بؤجوک= نوعی کـرم کـه در زیـر جسد حیوانات جـمع شـده و تـغذیه می‌کنند، خشک شـده ایـن کـرم را بـا روغن مانده و بدبو و کات کبود ترکیب کـرده بـرای مـعالجه امـراض پـوستی خصوصاً زخم دواب مصرف می‌کنند، داروی به‌دست آمده را (اَم) می‌گویند که کـلمهٔ (اَم) بـه‌طور عـام دوا و دارو می‌باشد

آلا بولا ـ آلابیْلا= رنگـارنگ، اَبـلق، سیاه و سفید

آل الوان= سرخ و رنگـارنگ، چـند رنگ همراه قرمز

آلا بوْگه= نوعی اردک

آلا پاچا= اسبی که میان پاچه عـقبش اَبلق باشد

آلاپالاز= پلاس و زیرانداز چند رنگ

آلاپالاز اوْغلو= لقب کسـی است در زمـان سـلطنت نـاصرالدیـن شـاه و مـظفرالدیـن شـاه در اردبـیل زنـدگی می‌کرده است می‌گویند صدای بسیار گیرا و پرقدرتی داشته که بـا سـفارش آواز نمی‌خوانـد مگـر ایـنکه خـودش مایل بود

آلا پَلنگ= رنگارنگ، رنگارنگ مـثل پوست پلنگ

آلا پیْسراق= نوعی قـارچ کـه در مـیان علفزارها می‌روید

آلا پیشمیش= نیم‌پز، خوب نپخته
آلا توْران= نه تاریک نه روشن، گرگ و میش (آلاتوْر هم می‌گویند)
آلاجا= ابلق، رنگارنگ، دورنگی پوست دست و صورت (سفید و قهوه‌ای)
آلاجـالانماق= اَبلق شـدن، دو رنگ شدن پوست دست و صورت

آلاجاغیْم= طلبم، آنچه که گیرم می‌آید
آلاجاق= ۱ـ طلب، بستانکار ۲ـ فعل مستقبل سوم‌شخص‌مفرد (خـواهـد گرفت)
آلاجاقاناد= نگ: آلاقاناد
آلاجهره= پرنده کـوچک خـوش‌آواز (مرغ زنبور خوار) ـ اؤتَلگه

صرف فعل ماضی حکایه‌ای (از فعل آلاجاق) با فعل کمکی (ایمَک)

اول شخص مفرد: آلاجاغیْدیْم (آلاجاق ایدیْم) = قرار بود بگیرم
دوم شخص مفرد: آلاجاغیْدیْن (آلاجاق ایدیْن) = قرار بود بگیری
سوم شخص مفرد: آلاجاغیْدی (آلاجاق ایدی) = قرار بود بگیرد
اول شخص جمع: آلاجاغیْدیْق (آلاجاق ایدیْق) = قرار بود بگیریم
دوم شخص جمع: آلاجاغیْدیْز (آلاجاق ایدیْز) = قرار بود بگیرید
سوم شخص جمع: آلاجاغیْدیْلار (آلاجاق ایدیْلار) = قرار بود بگیرند

صرف فعل مستقبل قطعی (از فعل آلاجاق)

اول شخص مفرد: آلاجاغام = خواهم گرفت
دوم شخص مفرد: آلاجاقسان = خواهی گرفت
سوم شخص مفرد: آلاجاق = خواهد گرفت
اول شخص جمع: آلاجاییْق = خواهیم گرفت ← آلاجاغیْق (غ تبدیل به ی شده است)
دوم شخص جمع: آلاجاقسیْز = خواهید گرفت
سوم شخص جمع: آلاجاقلار = خواهند گرفت

آلاچابغون= نگ: الاچالپوْ
آلاچالپوْ ـ آلاچارپوْ= بـرف و بـاران توأم با کولاک

آلاچالماق= اشاره طعنه‌آمیز با کـف دو دست به سوی کسی به علامت سرزنش و نشان دادن خشم و اعتراض (خاک بر سر)

آلاچؤوغون= نگ: آلا چالپؤ
آلاچیٔق / غ= چادر نمدی با چوب‌های خمیده منظم به شکل نیمکره در می‌آید قسمت فوقانی آن که سر چوب‌ها در سوراخ‌های تعبیه شده در کلاف دایره‌وار قرار می‌گیرد چَنبَره نام دارد مانند گنبد کوچک به شکل عرقچین در رأس آن قرار دارد پایه چوب‌های خمیده به‌طور منظّم و فاصله معیّن در زمین فرو نشانده می‌شود میخ چوبی قطور بزرگی را در مرکز آلاچیق بر زمین می‌کوبند که آنرا چؤسکؤ می‌نامند، با طنابی نسبتاً کلفت چنبره را از چند طرف با فشار به طرف چؤسکؤ می‌بندند تا آلاچیٔق محکم و استوار باشد، پوشش آلاچیق نمد است دور آلاچیٔق را از بیرون و قسمت پایین با حصیری که از نی بافته شده به ارتفاع تقریبی یک‌متر می‌پوشانند این حصیر را در اصطلاح عشایر (چیٔغ - چیٔق) می‌نامند
آلاچیٔخارتماق - آلاچؤورمگ= نگ: آلاچالماق
آلاچیگ - آلاچیی= نیم پخته، نیم‌پز
آلاخان والاخان= الفاظ مترادف یعنی بی‌خانمان
آلار= ۱ـ فعل مضارع (می‌گیرد - می‌خرد) ۲ـ همیشه گیرنده ۳ـ صبح زود، شفق
آلاز= آتش
آلازلاماق= ۱ـ مشتعل کردن ۲ـ سوزاندن، جزغاله کردن
آلاسوتول= نیم رس، خوشه گندم نارس که مغز آن مانند شیر سفید و آبکی است
آلاسیوان= چادر رنگارنگ
آلاشا= ۱ـ به معنی سلیطه استعمال می‌شود (بی‌حیا) ۲ـاسب نحیف، یابو
آلاغ= علف هرز
آلاغاج= علامت بین مرزها، علامت نشان دادن فاصله در جاده‌ها
آلاغ ائله‌مَگ= وجین کردن، کندن علف‌های هرز از مزرعه
آلاق= نگ: آلاغ
آلاقاپی= دروازه، درب بزرگ شهر و دربار (در فارسی به عالی‌قاپو معروف شده است)
آلاقاراق= احول را گویند (سنگلاخ)
آلاقارانلیٔق= نیمه تاریک، قبل از روشن شدن هوا، گرگ و میش
آلاقارغا= کلاغ سیاه و سفید، کلاغ کبود
آلاق‌چی= وجین کننده، کسی که علف‌های هرزه را از مزرعه می‌کند

آلاکؤلنگ= جانوریست به قدر زنبور پهن و بدبو به عربی (وزاریح) به دیلمی دارساس گویند (سنگلاخ)
آلاگؤز= چشم عسلی، چشم به رنگ عسل ـ زیبا چشم
آلا لانماق= رنگ‌به‌رنگ شدن، ابلق شدن
آلامان= ۱ـ بی‌خانمان، خانه به دوش ۲ـ غارتگر
آلامانچی= غارتگر (آلامانچی)
آلان= ۱ـ گیرنده، اخذ کننده، خریدار ۲ـ صبح زود، شفق
آلانا= جوزاغند، هلو یا شفتالوی خشک شده که داخل آنرا با گردو و کشمش و شکر پر می‌کنند
آلانج= زنی که مرد دفعه اوّل بگیرد(سنگلاخ)
آلانقو= نام زنی است از قوم قیات پسر ایل خان که بی‌شوهر حامله شد و به هنگام وضع حمل سه پسر آورد که بوزنجر پسر مهین اوست و مجموع خانان مغول از نسل بوزنجرند و موافق تاریخ روضة‌الصفا ظهور بوزنجری در ایام خروج ابومسلم مروزی بوده (سنگلاخ) ضمناً به معنی آلانقی هم درست است
آلانقی= تراشه و شاخه‌های ریز چوب برای شعله‌ور کردن آتش، خار و خاشاک افروزنده آتش
آلاو= زبانه آتش، نایره آتش، آلو ـ (آلؤو)
آلاهی= جداگانه، سوا، دیگری
آلایاریمچیلیق= نیمه کاره، ناتمام
آلایاش= میان سال، سالمند
آلای= دسته، فوج، جمعیت، ازدحام، صف، قشون
آلای آلای= ۱ـ دسته دسته، فوج فوج ۲ـ فلات
آلای پؤزان= ۱ـ برهم زنندهٔ دسته و فوج ۲ـ نام تفنگی که آنرا قرابنه هم می‌گفتند(سنگلاخ)
آلایئتیشمیش= نیم رس، میوه‌ای که خوب نرسیده است
آلایؤنتلی= ۱ـ صاحب اسب ابلق ۲ـ نام پسر سیّم تاغ‌خان بن اوغوزخان مغولی (سنگلاخ)
آلبالی= آلبالو
آلبوتو= به لغت مغولی به معنی رعیّت و باج گزار باشد (سنگلاخ)
آلبوخارا= آلو ـ آلو بُخارا
آلپ= پهلوان ـ دلیر ـ شجاع
آلپ اَرسلان= ۱ـ شیر، دلیر ۲ـ نام پادشاه معروف سلجوقی
آلت= ۱ـ به سکون (ل ـ ت) به معنی زیر، تحت، پایین ۲ـ پسوند اَمری: چوخالت = زیادش کن ـ آزالت = کَمش کن

آل تامغا= مُهر سرخ پادشاهان ترک که در فرامین زده می‌شد (قیْرمیْزی دامغا)

آلتا وورماق= به زیر زدن، پنهان کردن، اختلاس

آلت اۆست= زیر و رو ـ بالا و پایین

آلتالی ـ آلکایی= جانوری به بزرگی گربه با موی سرخ (سنگلاخ)

آلت پالتار= لباس زیر

آلتدا قالماق= در زیر ماندن، بر اثر بی‌دست و پائی یا غفلت عقب‌ماندن، زیردست و پا ماندن

آلتداکی= زیرین، آنکه در پایین است

آلتداکی اۆسته= زیر به رو آمدن، بمصداق: گهی زین به پُشت و گهی پشت به زین و ادیبانه‌ترش به قول قائم مقام فراهانی: روزگار است اینکه گه عزّت دهد گه خوار دار ـ چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

آلتدان آلتدان= زیرزیرکی، حرکت موذیانه، اقدام مخفیانه، زیرچشمی نگاه کردن

آلتدان اۆستن= گاه از زیر گاه از رو ـ متناقض

آلتلاماق ـ آلتداماق= جا گذاشتن و گذشتن، اصطلاحی در فرشبافی به معنی یک رج جا انداختن و رد شدن

آلتلیْق= ۱ـ زیرانداز، آنچه بر روی آن نشینند مانند تشک و پتو... ۲ـ زیرتر، پایین‌تر

آلتمیْش= عدد شصت

آلتمیْشینجی= شصتمین

آلتوت= کنایه از هرج و مرج است

آلتون= ۱ـ طلا، پول طلا، سکّه ۲ـ به معنی کنیز هم گفته می‌شود (آلتیْن)

آلتون اَیاق= جام شراب طلائی (آلتیْن آیاق)

التون بیلکا= احکام و یارلیْغات خانان ترک را گویند که مخصوص مالیات و محاسبات باشد (سنگلاخ) (یارلیْغا = کمک ـ کَرم، رحمت، آمرزش)

آلتون تامغا (دامغا)= مهر طلائی شاهان ترک در فرامین، با آب طلا زده می‌شد و مخصوص عطایا و احسانات بود (سنگلاخ)

آلتون لوغ= زَربَفت و دیبای طلا باف را نامند (سنگلاخ) آلتون لی = لی پسوند دارا بودن است یعنی طلائی ـ طلادار

آلتی= ۱ـ عدد شش ۲ـ زیرش، پایینَش

آلتی آچیْلان= شش لول ـ شش تیر (اسلحه)

آلتی آیلیْق= شش ماهه

آلتی بـارماق= شش انگشت ـ شش انگشتی
آلتی بـوجاقلی= شش گـوشه، شش ضلعی
آلتی لیْق= شش تایی
آلتیْن= نگ: آلتون
آلتیْن چکمک= ضرر کاری را دیدن، صـدمه دیـدن از کـاری ـ نـاراحتی کشیدن از کار نادرستی که انجام داده
آلتیْندان قاچماق= از زیرش در رفتن، زیر قول زدن، انکار کردن، دبّه کـردن (ایش آلتیندان قاچماق = از زیر کار در رفتن ـ سؤزۆنۆن آلتیْـندان قـاچماق = حرف را انکار کردن)
آلتی یئددی بـورغا= کـنایه از شش جهت و هفت آسمان است
آلجـاغیْـن= بـه مـحض دریـافت، همانوقت که گرفت
آلجاق= نگ: آلجاغیْن
آلچا= گـوجه سـبز، گـوجه درختی، الوچـه، مـثال: آلچـالار آی آلچـالار ـ آلچـالار بـادامـچالار ـ مـردین ایشـی آگنده ـ نامرد اوْنا آل چالار = گوجه‌ها آی گـوجه‌ها ـ گـوچه‌ها بـادامـچه‌ها ـ وقتی مرد بد بیاورد ـ نامردها او را به تمسخر دست می‌زنند
آلچاق= ۱ـ کـوتاه، کـم ارتـفاع ۲ـ دون، پست: آلچاقدایاتانی سئل آپارار = آنکه در جای پست بخوابد سیل می‌برد
آلچاق اوجا= پـایین و بـالا ـ پسـتی و بلندی ـ کوتاه و بلند ـ ناهموار
آلچاقلاشدیْرماق= نگ: آلچاقلاندیْرماق
آلچاقلاشماق= نگ: آلچاقلانماق
آلچاقلاندیْرماق= ۱ـ به دستور چیزی را کم ارتفاع کردن ۲ـ کوچک و تحقیر کـــرده شـــدن (مــصدر مـتعدی) آلچـاقلاندیْـریْلماق (مـصدر متعدی حالت مفعولی)
آلچـاقلانماق= ۱ـ کـوتاه شـدن ـ کـم ارتفاع شدن ۲ـ تحقیر شدن
آلچاقلیْق= ۱ـ کوتاهی، کم ارتفاعی ۲ـ پستی، دنائت
آلچاق هوندور= نگ: آلچاق اوجا
آلچالتدیْرماق= نگ: آلچاقلاندیْرماق
آلچالتماق= ۱ـ کوتاه کردن، کم ارتفاع کـردن ۲ـ تـحقیر کـردن، پست جـلوه دادن (متعدی)
آلچالدیْـلماق= ۱ـ کـم ارتـفاع کـرده شدن ۲ـ محقّر شمرده شـدن، تـحقیر کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)
آلچالماق= نگ: آلچاقلانماق
آلچالیْب اوجالماق= ۱ـ پـایین و بـالا رفتن ۲ـ گهی در فراز و گهی در فـرود بودن، گهی خوار و گهی عزیز شدن

آلچالدیٛـلماق= ۱ـ کـم ارتـفاع کـرده شدن، کاسته شدن از ارتفاع چیزی ۲ـ تحقیر شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آلچالیٛق= جائی که درخت گوجه زیاد دارد، باغ گوجه سبز

آلچی= ۱ـ یکـی از پـنج حـالت قـرار گـرفتن (قـاب)، اصـطلاحی در قـاب بازی، این حـالت را بـه فـارسی اسب گویند: آشیٛغی آلچی دوروب = قابش اسب ایستاده است اشاره به موفقیت و کامیابی است ۲ـ آهک، نوره

آلچی داشـی= سـنگ آهک، سـنگ پهن و درخشان، (کوکب الارض)

آلچیٛن= نگ: یالچیٛن

آلداتما= فریب، گول زَنَک، نـیرنگ ـ به معنی فعل امر نفی نیز هست (گول نَزن)

آلداتماق= فریفتن، گول زدن

آلدادان= فـــریبنده، گـــول زنــنده (آللادان هم گفته می‌شود)

آلدادیٛـجی= گـول زنـنده، فـریبنده، نیرنگ باز

آلدادیٛلماق= گـول خـوردن از کسـی (متعدی)

آل دامغا= مُهر سرخ، مُهر پـادشاهی که به فرمانها بارنگ سرخ زده می‌شد

آلدانما= ۱ـ اغـفال، فـریب‌خوری ۲ـ فعل امر نفی است (فریب مخور)

آلدانـماق= فـریب خـوردن، اغـفال شدن

آلدانیٛش= اغفال، اغوا، فریب‌خوری (اسم مصدر) این واژه کمتر بکار برده می‌شود

آلدانیٛلماق= نگ: آلدادیٛلماق

آل دگیشیک= عوضی، اشتباه، تا بـه تا، لنگه به لنگه، بدلی

آلدی= فـعل مـاضی مـطلق: گـرفت، دریافت کرد، خرید، ستاند

آلدیٛرتماق= گرفتاندن، دستور گرفتن چیزی را به کسی دادن تا از کس دیگر دریافت کند (مصدر متعدی امری)

آلدیٛـرماق= چـیزی را تـوسط کسـی دیگـر گـرفتن یـا خـریداری کـردن (مصدر متعدی)

صرف فعل ماضی مطلق (متعدی) آلدیْرماق

اول شخص مفرد: آلدیْردیْم = گرفتاندم (گرفتم یا خریدم به توسط کس دیگر)
دوم شخص مفرد: آلدیْردیْن = گرفتاندی (گرفتی یا خریدی به توسط کس دیگر)
سوم شخص مفرد: آلدیْردی = گرفتاند (گرفت یا خرید به توسط کس دیگر)
اول شخص جمع: آلدیْردیْق = گرفتاندیم (گرفتیم توسط دیگری یا خریدم توسط کس دیگر)
دوم شخص جمع: آلدیْردیْز ـ آلدیْردیْنیْز= گرفتاندید (گرفتید یا خریدید توسط دیگری)
سوم شخص جمع: آلدیْردیْلار = گرفتاندند (گرفتند یا خریدند توسط دیگری)

صرف فعل ماضی بعید (متعدی) آلدیْرماق

اول شخص مفرد: آلدیْرمیْشدیْم = گرفتانده بودم (توسط کس دیگر گرفته بودم)
دوم شخص مفرد: آلدیْرمیْشدیْن = گرفتانده بودی (توسط کس دیگر گرفته بودی)
سوم شخص مفرد: آلدیْرمیْشدی = گرفتانده بود (توسط کس دیگری گرفته بود)
اول شخص جمع: آلدیْرمیْشدیْق = گرفتانده بودیم (توسط کس دیگر گرفته بودیم)
دوم شخص جمع: آلدیْرمیْشدیْز = گرفتانده بودید (توسط کس دیگر گرفته بودید)
سوم شخص جمع: آلدیْرمیْشدیْلار = گرفتانده بودند (توسط کس دیگر گرفته بودند)

صرف فعل مستقبل قطعی (متعدی) آلدیْرماق

اول شخص مفرد: آلدیْراجاغام = خواهم گرفتاند (خواهم خواست که بگیرند)
دوم شخص مفرد: آلدیْراجاقسان = خواهی گرفتاند (خواهی خواست تا بگیرند)
سوم شخص مفرد: آلدیْراجاق = خواهد گرفتاند (خواهد خواست که بگیرند)
اول شخص جمع: آلدیْراجاییْق = خواهیم گرفتاند (خواهیم خواست که بگیرند)
دوم شخص جمع: آلدیْراجاقسیْز = خواهید گرفتاند (خواهید خواست که بگیرند)
سوم شخص جمع: آلدیْراجاقلار = خواهند گرفتاند (خواهند خواست که بگیرند)

صرف فعل مستقبل غیرقطعی (متعدی) آلدیْرماق

اول شخص مفرد: آلدیْرارام = می‌گیرانم (می‌گویم تا بگیرند)
دوم شخص مفرد: آلدیْرارسان = می‌گیرانی (می‌گویی تا بگیرند)
سوم شخص مفرد: آلدیْرار = می‌گیراند (می‌گوید تا بگیرند)
اول شخص جمع: آلدیْراریْق = می‌گیرانیم (می‌گوئیم تا بگیرند)
دوم شخص جمع: آلدیْرارسیْز = می‌گیرانید (می‌گوئید تا بگیرند)
سوم شخص جمع: آلدیْرارلار = می‌گیرانند (می‌گویند تا بگیرند)

صرف فعل مضارع (متعدی) آلدیْرماق

اول شخص مفرد: آلدیْریْرام = دارم می‌گیرانم (دارم توسط دیگری می‌گیرم)
دوم شخص مفرد: آلدیْریْرسان = داری می‌گیرانی (داری توسط دیگری می‌گیری)
سوم شخص مفرد: آلدیْریْر = دارد می‌گیراند (دارد توسط دیگری می‌گیرد)
اول شخص جمع: آلدیْریْریْق = داریم می‌گیرانیم (داریم می‌گیریم توسط دیگری)
دوم شخص جمع: آلدیْریْرسیْز = دارید می‌گیرانید (دارید می‌گیرید توسط دیگری)
سوم شخص جمع: آلدیْریْرلار = دارند می‌گیرانند (دارند می‌گیرند توسط دیگری)

آلقار= ۱ـ قوچ کوهی ۲ـ در سنگلاخ دعا می‌کند نیز آمده از مشتقات آلقیش می‌باشد

آلقاماق= نگ: آلقیْشلاماق

آلقامیْش= نگ: آلقیْش

آلقای آلقای= دعاکنان، دعاگویان

آلقاییْجی= دعاکننده

آلقی ساتقی= خرید و فروش، داد و ستد

آلقی وئرگی= بده بستان (این واژه به‌کار برده نمی‌شود)

آلقیْش= ۱ـ دعا، مقابل قارقیش ۲ـ تشویق، تعریف، تمجید، درود

آلقیْشچی= دعاکننده ـ مشوّق

آلقیٛشلاماق= ۱ـ درود فرستادن، دعا کردن ۲ـ تشویق کردن، کف زدن برای تشویق، مورد تأیید قرار دادن

آلکایی= آلتالی

آللاتماق= نگ: آلداتماق

آللانماق= ۱ـ سرخ شدن، قرمز شدن ۲ـفریب خوردن، گول خوردن، اغفال شدن

آللاه= اَلله، خداوند تبارک و تعالی، پروردگار

آللاه آدامی= بنده خدا، شخص با ایمان و معتقد

آللاه سیٛز= خدانشناس

آللاه گؤرستمسین= خدا نصیب نکند

آللاهلاما= ۱ـ حراج کردن ۲ـ آخرین مانده‌ها را از جالیز جمع کردن

آللاهـلیٛـغاقالماق= بـه درماندگی و نداری افتادن، محتاج مردم شدن

آللاهـلیٛـق= ۱ـ خـدایی، ربوبیت، پروردگاری ۲ـگیجگاه را می‌گویند

آللـی گـوللو= رنگارنگ، پرنقش و نگار، پر گل و ریحان

آلما= ۱ـ سیب ۲ـ امر نفی (نگیر) ۳ـ برگرفته شده، خریده شده، پس گرفته شده ۴ـاقتباس

آلمـاباش= نـوعی مـرغابی سـر و گردنش گردوئی متمایل به زرد است

آلماجیٛـق= ۱ـ سیب کـوچک، تـنها سیب ۲ـاستخوان بر جستهٔ صورت

آلماز= ۱ـ هـرگز نـمی‌گیرد (مشبهه) ۲ـالماس

آلمـاغا= بـرای گـرفتن: پـول آلمـاغا گئدیب = برای گرفتن پول رفته است

آلماق= ۱ـگرفتن، ستاندن، خـریدن ۲ـبه خود گرفتن، عهده‌دار شدن

آلمـالی= ۱ـگـرفتنی، خـریدنی، ستاندنی ۲ـسیب‌دار، دارای سیب

آلنی آچیٛق= پیشانی باز، سربلند

صرف فعل ماضی مطلق (آلماق)

اول شخص مفرد: آلدیٛم = گرفتم
دوم شخص مفرد: آلدیٛن = گرفتی
سوم شخص مفرد: آلدی = گرفت
اول شخص جمع: آلدیٛق = گرفتیم
دوم شخص جمع: آلدیٛز = گرفتید(آلدیٛنیٛز)
سوم شخص جمع: آلدیٛلار = گرفتند

صرف فعل ماضی بعید (آلماق)

اول شخص مفرد: آلمیشدیم = گرفته بودم
دوم شخص مفرد: آلمیشدین = گرفته بودی
سوم شخص مفرد: آلمیشدی = گرفته بود
اول شخص جمع: آلمیشدیق = گرفته بودیم
دوم شخص جمع: آلمیشدیز = گرفته بودید (آلمیشدینیز)
سوم شخص جمع: آلمیشدیلار = گرفته بودند

صرف فعل ماضی استمراری (آلماق)

اول شخص مفرد: آلیردیم = می‌گرفتم
دوم شخص مفرد: آلیردین = می‌گرفتی
سوم شخص مفرد: آلیردی = می‌گرفت
اول شخص جمع: آلیردیق = می‌گرفتیم
دوم شخص جمع: آلیردیز = می‌گرفتید (آلیردینیز)
سوم شخص جمع: آلیردیلار = می‌گرفتند

صرف فعل ماضی وجه شرطی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلسایدیم = اگر می‌گرفتم
دوم شخص مفرد: آلسایدین = اگر می‌گرفتی
سوم شخص مفرد: آلسایدی = اگر می‌گرفت
اول شخص جمع: آلسایدیق = اگر می‌گرفتیم
دوم شخص جمع: آلسایدیز = اگر می‌گرفتید (آلسایدینیز)
سوم شخص جمع: آلسایدیلار = اگر می‌گرفتند

صرف فعل ماضی وجه شرطی همراه با فعل (بیلمَکْ)

اول شخص مفرد: آلابیلسه‌یدیم = اگر می‌توانستم بگیرم
دوم شخص مفرد: آلابیلسه‌یدین = اگر می‌توانستی بگیری
سوم شخص مفرد: آلابیلسه‌یدی = اگر می‌توانست بگیرد
اول شخص جمع: آلابیلسه‌یدیگ = اگر می‌توانستیم بگیریم
دوم شخص جمع: آلابیلسه‌یدیز = اگر می‌توانستید بگیرید (آلا بیلسه‌یدینیز)
سوم شخص جمع: آلابیلسه‌یدیلر = اگر می‌توانستند بگیرند

صرف فعل ماضی وجه الزامی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلمالیدیٛم = گرفتنی بودم (باید می‌گرفتم) ـ آلمالی ایدیم
دوم شخص مفرد: آلمالیدیٛن = گرفتنی بودی ـ آلمالی ایدین
سوم شخص مفرد: آلمالیدی = گرفتنی بود ـ آلمالی ایدی
اول شخص جمع: آلمالیدیٛق = گرفتنی بودیم ـ آلمالی ایدیٛق
دوم شخص جمع: آلمالیدیٛز = گرفتنی بودید (آلمالیدیٛنیٛز) ـ آلمالی ایدیٛز
سوم شخص جمع: آلمالیدیٛلار = گرفتنی بودند ـ آلمالی ایدیٛلار

صرف فعل مضارع وجه الزامی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلمالیٛیام = گرفتنی هستم (باید بگیرم)
دوم شخص مفرد: آلمالیٛسان = گرفتنی هستید
سوم شخص مفرد: آلمالیٛدی = گرفتنی هست
اول شخص جمع: آلمالیٛییٛق = گرفتنی هستیم
دوم شخص جمع: آلمالیٛسیٛز = گرفتنی هستید (آلمالیٛسیٛنیٛز)
سوم شخص جمع: آلمالیٛدیٛلار = گرفتنی هستند

صرف فعل مستقبل قطعی همراه با فعل (اوْلماق)

اول شخص مفرد: آلمالی اوْلاجاغام = گرفتنی خواهم شد (حتما خواهم گرفت)
دوم شخص مفرد: آلمالی اوْلاجاقسان = گرفتنی خواهی شد
سوم شخص مفرد: آلمالی اوْلاجاق = گرفتنی خواهد شد
اول شخص جمع: آلمالی اوْلاجاییق = گرفتنی خواهیم شد
دوم شخص جمع: آلمالی اوْلاجاقسیز = گرفتنی خواهید شد (آلمالی اوْلاجاقسینیز)
سوم شخص جمع: آلمالی اوْلاجاقلار = گرفتنی خواهند شد

صرف فعل مضارع وجه شرطی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلسام = اگر بگیرم
دوم شخص مفرد: آلسان = آگر بگیری
سوم شخص مفرد: آلسا = اگر بگیرد
اول شخص جمع: آلساق = اگر بگیریم
دوم شخص جمع: آلساز = اگر بگیرید (آلسانیز)
سوم شخص جمع: آلسالار = اگر بگیرند

صرف فعل مستقبل غیرقطعی شرطی همراه با فعل (اوْلماق)

اول شخص مفرد: آلمالی اوْلسام = اگر گرفتنی باشم
دوم شخص مفرد: آلمالی اوْلسان = آگر گرفتنی باشی
سوم شخص مفرد: آلمالی اوْلسا = اگر گرفتنی باشد
اول شخص جمع: آلمالی اوْلساق = اگر گرفتنی باشیم
دوم شخص جمع: آلمالی اوْلساز = اگر گرفتنی باشید (آلمالی اوْلسانیز)
سوم شخص جمع: آلمالی اوْلسالار = اگر گرفتنی باشند

صرف فعل مستقبل غیر قطعی شرطی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلارسام = اگر بگیرم(آلارام سا)
دوم شخص مفرد: آلارسان‌سا = اگر بگیری
سوم شخص مفرد: آلارسا = اگر بگیرد
اول شخص جمع: آلارساق = اگر بگیریم (آلارىق سا)
دوم شخص جمع: آلارسىز سا = اگر بگیرید (آلارسىنىزسا)
سوم شخص جمع: آلارسالار = اگر بگیرند (آلارلارسا)

صرف فعل ماضی وجه آرزو (آلماق)

اول شخص مفرد: آلایدىم = کاش می‌گرفتم
دوم شخص مفرد: آلایدىن = کاش می‌گرفتی
سوم شخص مفرد: آلایدی = کاش می‌گرفت
اول شخص جمع: آلایدىق = کاش می‌گرفتیم
دوم شخص جمع: آلایدىز ـ آلایدىنىز = کاش می‌گرفتید
سوم شخص جمع: آلایدىلار = کاش می‌گرفتند

صرف فعل ماضی وجه آرزو باکمک (بیلمگ)

اول شخص مفرد: آلابیلئیدیم = کاش می‌توانستم بگیرم
دوم شخص مفرد: آلابیلئیدین = کاش می‌توانستی بگیری
سوم شخص مفرد: آلابیلئیدی = کاش می‌توانست بگیرد
اول شخص جمع: آلابیلئیدیگ = کاش می‌توانستیم بگیریم
دوم شخص جمع: آلابیلئیدیز = کاش می‌توانستید بگیرید (آلابیلئیدینیز)
سوم شخص جمع: آلابیلیدیلر = کاش می‌توانستند بگیرند

صرف فعل مضارع وجه آرزو (آلماق)

اول شخص مفرد: آلام = کاش بگیرم
دوم شخص مفرد: آلاسان = کاش بگیری
سوم شخص مفرد: آلا = کاش بگیرد
اول شخص جمع: آلاق = کاش بگیریم
دوم شخص جمع: آلاسیٚز = کاش بگیرید (آلاسیٚنیٚز)
سوم شخص جمع: آلالار = کاش بگیرند

صرف فعل ماضی نقلی (روایتی) آلماق با فعل کمکی (ایمیش) مراجعه شود به ایمیش

اول شخص مفرد: آلمیٚش ایمیٚشام = گرفته بوده‌ام
دوم شخص مفرد: آلمیٚش ایمیٚشسان = گرفته بوده‌ای
سوم شخص مفرد: آلمیٚش ایمیٚش = گرفته بوده است
اول شخص جمع: آلمیٚش ایمیٚشیٚق = گرفته بوده‌ایم
دوم شخص جمع: آلمیٚش ایمیٚشسیٚز = گرفته بوده‌اید (ایمیٚشسیٚنیٚز)
سوم شخص جمع: آلمیٚش ایمیٚشلار = گرفته بوده‌اند

صرف فعل ماضی نقلی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلمیٚشام = گرفته‌ام
دوم شخص مفرد: آلمیٚشسان = گرفته‌ای (آلیٚبسان) هم می‌گویند (آلمیٚسان)
سوم شخص مفرد: آلمیٚش = گرفته (آلیٚب) هم می‌گویند (آلیٚبدی)
اول شخص جمع: آلمیشیٚق = گرفته‌ایم
دوم شخص جمع: آلمیٚشسیٚز = گرفته‌اید (آلیٚب سیٚز) هم می‌گویند
سوم شخص جمع: آلمیٚشلار = گرفته‌اند (آلیٚبلار) هم می‌گویند (آلیٚبدیٚلار)

صرف فعل مضارع ـ حال (آلماق)

اول شخص مفرد: آلیْرام = می‌گیرم (دارم می‌گیرم)
دوم شخص مفرد: آلیْرسان = می‌گیری (داری می‌گیری)
سوم شخص مفرد: آلیْر = می‌گیرد (دارد می‌گیرد)
اول شخص جمع: آلیْریْق = می‌گیریم (داریم می‌گیریم)
دوم شخص جمع: آلیْرسیْز = می‌گیرید (دارید می‌گیرید) (آلیْرسیْنیْز)
سوم شخص جمع: آلیْرلار = می‌گیرند (دارند می‌گیرند)

صرف فعل مضارع ـ حال استمراری (آلماق)

اول شخص مفرد: آلماقدایام = در حال گرفتن هستم
دوم شخص مفرد: آلماقداسان = در حال گرفتن هستی
سوم شخص مفرد: آلماقدادیْر = در حال گرفتن هست
اول شخص جمع: آلماقداییْق = در حال گرفتن هستیم
دوم شخص جمع: آلماقداسیْز = در حال گرفتن هستید (آلماقداسیْنیْز)
سوم شخص جمع: آلماقدادیْلار = در حال گرفتن هستند

صرف فعل مستقبل قطعی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلاجاغام = خواهم گرفت
دوم شخص مفرد: آلاجاقسان = خواهی گرفت
سوم شخص مفرد: آلاجاق = خواهد گرفت
اول شخص جمع: آلاجاییْق = خواهیم گرفت
دوم شخص جمع: آلاجاقسیْز = خواهید گرفت (آلاجاقسیْنیْز)
سوم شخص جمع: آلاجاقلار = خواهند گرفت

صرف فعل مستقبل غیرقطعی (آلماق)

اول شخص مفرد: آلارام = می‌گیرم (در آینده)
دوم شخص مفرد: آلارسان = می‌گیری (در آینده)
سوم شخص مفرد: آلار = می‌گیرد (در آینده)
اول شخص جمع: آلاریق = می‌گیریم (در آینده)
دوم شخص جمع: آلارسیز ـ آلار سیئیز= می‌گیرید (در آینده)
سوم شخص جمع: آلارلار = می‌گیرند (در آینده)

صرف فعل پیشنهادی شبه امر (آلماق)

اول شخص مفرد: آلیم = بگیرم
دوم شخص مفرد: آل = بگیر
سوم شخص مفرد: آلسین = بگیرد
اول شخص جمع: آلاق = بگیریم
دوم شخص جمع: آلیز ـ آلینیز = بگیرید
سوم شخص جمع: آلسینلار = بگیرند

آلمالیق= ۱ـ سیب‌ستان ۲ـ بچّه‌دان، رحم ۳ـ قسمت فرورفتگی بالای چشم اسب و الاغ
آلمالییئیق= گرفتنی هستیم (فعل مضارع وجه الزامی) به صرف افعال مراجعه شود)
آلمایاناق= کسی که گونه‌هایش چون سیب‌سرخ است، گونه قرمز
آلمیشدیم= گرفته بودم (فعل ماضی بعید روایتی) به صرف افعال مراجعه شود
آلنجه= اسم پسر ترک‌ابن یافث ابن نوح علیه‌السلام و نیز پادشاهی بودکه تاتارخان و مغول‌خان پسران او بودند (سنگلاخ)
آلنی آچیق= روسفید، سربلند

آلنی آچیْقلیْق= سربلندی و روسفیدی

آل وئر= داد و ستد، معامله، کسب و کار، بده بستان، خرید و فروش

آل وئرچی= معامله‌گر، کاسب، تاجر، کسی‌که شغل دادوستد دارد

آلوچ= آلوی کوهی

آلوْو= نگ: آلاو

آلوْولاماق= شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن

آلوْولاندیْرماق= شعله ور کردن، آتش‌افروزی کردن

آلوْولانماق= نگ: آلوْولاماق

آلوْولو= آتشین، شعله‌ور

آل یاناق= گونه سرخ، کسی که صورتش سرخ است

آلیْب ساتماق= خریدن و فروختن، خرید و فروش، مثال: آلدیْن قوْز ساتدیْن قوْز سنه نه قالدی شاخشاخا = خریدی گردو فروختی گردو به توچه ماند، سرکوفت و بدنامی

آلیْب وئرمک= گرفتن و پس دادن، ردّ و بدل کردن

آلئیبانی= موجود موهوم و ترسناک

آلیْجی= ۱ـ گیرنده، ستاننده ۲ـ خریدار، مشتری ۳ـ چابک و تیزشکار، تیز چنگال: آلیْجی قوش ـ (در سنگلاخ آلغوجی آمده است)

آلیْجی قوش= پرندهٔ شکاری تیز چنگال

آلیْردیْم= فعل ماضی استمراری (می‌گرفتم)

آلیْس= به ترکی رومی به معنی دور است ـ مقابل نزدیک (سنگلاخ)

آل یاشیْل= قرمز و سبز ـ نوعی قانوْوز ـ پارچه ابریشمی که در نور چند رنگ جلوه می‌کند

آلیْش= گرفتن، عمل گرفتن ـ تحویل گرفتن (اسم مصدر) ـ فعل امر برای عادت کردن و اُنس گرفتن

آلیْشدیْرما= ۱ـ اشتعال ۲ـ سبب اُنس و الفت شدن

آلیْشدیْرماق= ۱ـ روشن و شعله‌ور کردن آتش ۲ـ عادت دادن، آموخته کردن

آلیْشیْب یانماق= شعله‌ور شدن و سوختن

آلیْشقان= ۱ـ قابل اشتعال، کبریت ۲ـ خو گیرنده ۳ـ معاوضه کننده ۴ـ عادت کننده

آلیْشقانلیْق= ۱ـ تمایل زیاد به اشتعال ۲ـ خوگیرندگی، اعتیاد

آلیْشماق= ۱ـ شعله‌ور شدن ۲ـ عادت کردن، خوگرفتن، اُنس گرفتن، آموخته شدن، ۳ـ در سنگلاخ به معنی از هم ربودن و گرفتن، مطاعنه و دست‌بازی، معاوضه کردن آمده است

آلیش وئریش= داد و ستد

آلیش وئریشچی= نگ: آل وئرچی

آلیشیق= نگ: آلانقی

آلیق= نگ: هالیق

آلیک= به لغت مغولی ابلق را گویند (سنگلاخ)

آلین= ۱ـ پیشانی، جبین ۲ـ مقابل، روبرو، سینه‌کش: گۆنۆن آلنی = مقابل آفتاب

آلینان= گرفته شده، آنچه خریده شده یا گرفته شده

آلین تَری= عرق جبین ـ اشاره به زحمت کشیدن

آلینما= ۱ـ گرفته شده، خریده شده، اخذ شده ۲ـ اقتباس، برگرفته‌شده ۳ـ تصرف شده، تسخیر شده

آلینماز= تسخیرناپذیر، محکم، غیرقابل نفوذ (مشبهه)

آلینماق= ۱ـ گرفته شدن، خریده شدن، اخذ شدن ۲ـ اقتباس شدن ۳ـ تصرف و تسخیر شدن

آلینمالی= ۱ـ گرفته شدنی، خریده شدنی، اخذ شدنی ۲ـ تصرف شدنی، تسخیر شدنی

آلینمیش= ۱ـ گرفته شده، خریده شده ۲ـ اقتباس شده، برگرفته شده ۳ـ تصرف شده، تسخیر شده

آلین یازیسی= پیشانی نوشت، قسمت

آم= فرج زن، آلت تناسلی جنس مادهٔ پستانداران، معمولا با پسوند (جیق) علامت تصغیر می آید

آماج= ۱ـ هدف، تودهٔ خاکی که نشانهٔ تیر را بر آن نصب می‌کنند ۲ـ آلتی که برزگران جهت شیار دادن زمین بر گردن گاو می‌بندند ۳ـ تخت سلطنت ۴ـ یک حصّه از ۲۴ حصّه فرسنگ یعنی هر فرسنگ ۲۴ آماج است

آمان= ۱ـ مهلت ۲ـ یاری خواستن ۳ـ زینهار، هشدار

آمانابند= ۱ـ بند یک بهانه بودن، فاقد اعتبار ۲ـ سست و فاقد استحکام

آمان زامان= منحصر به‌فرد، بود و نبود، فقط

آمانسیز= بی‌امان، بی‌رحم، بی‌وقفه

آمودریا= نام قدیمی رود جیحون

آن= ۱ـ عقل، فهم، درک (آنلاماق = درک کردن و فهمیدن ـ مصدر) ۲ـ لحظه ۳ـ در سنگلاخ (انگ آمده است)

آن= پسوند فاعلی: قوْرخان = ترسو ـ آلان = گیرنده، خریدار ـ ساتان = فروشنده، (اَن) هم پسوند فاعلی است: گئدن = رونده ـ سوَرَن = آنکس که می‌راند

آنا= ۱ـ مادر ۲ـ بزرگ، اصل: آنا وطن = وطن بزرگ، وطن اصل ـ آنا صنعت = صنعت مادر ـ آنا خبر = خبر اصل، مهمّ، واقعی ـ مثال: آنا آلیٛنماز قالادیٛر = مادر قلعهٔ تسخیرناپذیر است ـ آنا اومود دور بالا چراغی، قیٛز پیلته‌سی، اوٛغول یاغی = مادر امید است فرزند چـراغش، دخـتر فتیلهٔ چـراغ، پسـر روغن چراغ است ـ آناسیٛنا باخ قیٛزیٛن آل، قیٛراغیٛنا بـاخ بـئزین آل = مـادر را بـنگر دخترش را بگیر، بـه کـنارش بنگر(زوار) کرباس را بخر ـ آنا عـمره اوٛجا قدیٛر، اوٛدو قوجاق قوجاقدیٛـر = مادر اجاق عمر است بـغل بـغل آتش دارد ـ آنالی قیٛزین اؤزوٚ دئییلَر، آناسیٛز قیٛزیٛن سؤزوٚ = دختری که مـادر دارد خودش مـطرح است، دخـتر بـی‌مادر حرفش زده مـی‌شود ـ آنـالی قـوزی، سیٛنالی قـوزی = بـرّه بـا مـادر بـرّهٔ از امتحان برآمده است ـ آنام کـیمی یـار اوٛلماز اؤلکم کیمی دیار = مانند مادر یار پیدا نمی‌شود، مانند وطـنم دیـار ـ آنـانیٛـن قـارغیٛشی دیـلده، آلقیٛشـی اوٚرکـدن اوٛلار = نـفرت مـادر زبـانی است، دعایش از ته دل ـ داغلاردا اَکین اوٛلماز، اَکمه سن اَکین اوٛلماز، بالا آنا قوٛینوندا، یاتماسا سَکین اوٛلماز = در کوهستان زراعت نمی‌شود، گر کشت نشود زراعت نمی‌شود، فرزند اگر در آغوش مادر نخوابد آرام نمی‌گیرد

آنا بالا= مادر و فرزند

آناتمَک= به ترکی رومی به معنی قطع کردن آلت رجولیّت بود (سنگلاخ)

آناتوٛرپاق= سـرزمین مـادری، زاد و بوم، خاک وطن

آناتوٛلی ـ آنـادوٛلو= قسمت شـمال غربی ترکیه کـه مـرکز طـوایـف تـرک آسـیای صـغیر مـی‌باشد در زمـان ایـلدیٛـریم بـایزید لشکـریان را ایـن طوایف تشکیل مـی‌دادنـد کـه پس از فتح تیمور لنگ هفت طایفه از آنان را اسیر و با خود به سمت ایران آورد، در شهر اردبیل بـا مـیانجی‌گری خـواجـه علی نـوهٔ شـیخ صـفی‌الدّیـن اردبـیلی بـخشیده شـدند کـه پس از انـقراض تـیموریان در نـقاط مـختلف ایـران پراکنده و بعدها استخوان بندی قیٛزیٛل بـاش‌ها را تشکـیل و بـنیانگذاری کردند، اسامی هفت طایفه عبارتند از: ۱ـ تَکله یا تَکه لو ۲ـ افشار ۳ـ قاجار ۴ـ اِسـتاجلو ۵ـ ذوالقـدر ۶ـ رومـلو ۷ـ شـاملو (انـقراض تـیموریان ۹۱۱ هـ ق مطابق ۱۵۰۰ میلادی است)

آناج= مادر سالخورده و با تجربه، مادری که بچه زیاد آورده است، زاینده

آنــاج تــوْیوق= مرغ مادر، مرغ تخم‌گذار

آناجلاشماق= به حد مادری رسیدن و با تجربه شدن (زن)

آناجلانماق= نگ: آناجلاشماق

آناختار= کلید، مفتاح، آچار (نگ: آنقتار)

آنادان اوْلما= ۱ـ مادر زادی، اُمّی ۲ـ طبیعی، ذاتی

آنادان گلمه= نگ: آنادان اوْلما

آنادیلی= زبان مادری

آنار= فهمیده، با فهم و درک

آناکا ـ آیناکا= ۱ـ مربیّه، دایه ۲ـ زن ماما (سنگلاخ)

آناشا= مواد مخدّر

آنا وطن= وطن بزرگ، وطن اصلی، (مام میهن)

آنتوتای= به لغت مغولی شیرین بود (سنگلاخ)

آنجا= ۱ـ به نظر او ۲ـ آنقدر ۳ـ در حدّ درک و فهم (اوْنجا = به نظر او)

آند ـ آنت= سوگند، قسم

آندا= قبیله‌ای که از آن دختر می‌گیرند (قودا) قبیله پسر که به او دختر می‌دهند (قاییْن قودا = اقوام پسر)

آنداوئرمَک= قسم خوراندن، کسی را وادار به سوگند دادن کردن

آندایچمَک= قسم خوردن، سوگند یاد کردن ـ آندوئرمَگ هم بوده است

آندوز= ۱ـ گیاهی است برگهایش دندانه‌های بزرگ دارد، ساقه‌اش بلند است مصرف طبی دارد گلهای سفید طبقه طبقه دارد ۲ـ در سنگلاخ به معنی درخت راسَن، بیلکوش یا زنجبیل شامی آمده است

آندیْر= نگ: آندیْرا

آندیْرا= ماتَرک، میراث، مال بی‌صاحب مانده

آندیْران= اشعار دهنده، یاد آورنده، اشاره کننده، فهماننده

آندیْرماق= فهماندن، متوجّه کردن، شیر فهم کردن

آندیْریْلماق= فهمانده شدن، تفهیم شدن

آندیْق= جانوری است از گرگ و کفتار می‌زاید آنرا (سیْرتلان) نیز گویند (سنگلاخ)

آنری= ۱ـ آنسوی، آن طرف ۲ـ خرده ریز

آنسیْز= ۱ـ بی‌درک، بی‌عقل، نفهم ۲ـ غفلتاً، ناگهانی (در سنگلاخ آنکسیْز آمده است) ـ نک = نون ثقیله است

آنسیزین= غفلتی

آنشیرماق= تشخیص دادن

آنقتار= به معنی کلید و مفتاح است (سنگلاخ)

آنقوت= نوعی مرغابی کوچکتر از غاز، ابلق (سفید و سیاه و سرخ مایل به زردی)

آنقون= ۱ـ مبارک ۲ـ پرنده و جانوری که اقوام پیشین پرستش می‌کردند و گوشت آنان حرام بود و نمی‌کشتند (توتَم)

آنقیرتی= صدای عرعر، صدا و فریاد گوش خراش

آنقیرتماق= به عرعر در آوردن خر، فریاد ناهنجار کسی را در آوردن

آنقیرماق= عرعر کردن: آنقیرسان تاپیٖنی تاپارسان = اگر عرعر کنی همتای خود را پیدا می‌کنی

آنکدیرماق= نگ: آندیرماق

آنکدیٖماق= در سنگلاخ به معنی کمین کردن و مترصد شدن آمده است

آنکماق= نگ: آنماق

آنلاتدیرماق= فهماندن کسی توسط کس دیگر (مصدر متعدی)

آنلاتدیریلماق= فهمانیده شدن به واسطه (مصدر متعدی امری)

آنلاتما= تفهیم ـ آگاهی دادن

آنلاتماق= فهماندن، شیرفهم کردن (مصدر متعدی)

آنلار= ۱ـ آنان (اونلار ـ اولار) ۲ـ فهیم ـ می‌فهمد ۳ـ لحظه‌ها

آنلاشما= تفاهم، توافق

آنلاشماق= همدیگر را درک کردن، تفاهم یافتن (مصدر مفاعله)

آنلاشیلاجاق= تفاهم

آنلاشیلان= نگ: آنلاشیقلی

آنلاشیقلی= مفهوم، روشن، قابل فهم، درخور فهم، مُدرَک، قابل دَرک

آنلاشیلماز= نامفهوم، غیرقابل درک

آنلاق= درک و فهم و عقل و شعور ـ در سنگلخ آنکلاق (با نون ثقیله) آمده است

آنلاقلی = (**آنناقلی**)= بافهم، باشعور، فهیم، مُدرِک

آنلام= مفهوم، معنی، قابل درک

آنلاما= نگ: آنلاییش

آنلاماز ـ آنناماز= نفهم، نادان، جاهل (صفت مشبهه)

آنلاماق = (**آنناماق**)= فهمیدن، درک کردن ـ در سنگلاخ آنکلاماق (با نون ثقیله) آمده است

آنلایان= با فهم، فهمیده، با شعور، مُدرِک، مثال: آنلایانادا جان قربان، آنلامازادا، هارای یار یمچیلیق اَلنیدن

= قربان فهمیده و نفهم، امان از دست پــر مــدعای تــوخالی ـ آنــاقسیْــز یوْلداشدان، آنلاقلی دشـمن یـاخشی دیْر = از دوست نادان دشمن دانا بهتر است ـ آنـــــلایاننان داش داشـــــی، آنلامازنان بال یئمه = با آدم با شعور سنگ حمل کن با نفهم عسل هم نخور

آنلاییْش = درک، فهم، شعور، استنباط

آنلیْق = لحظه، لحظه‌ای

آنما = خاطره، به‌یاد آمدن، یادواره

آنـــــماز = بـــی‌اعـــتنا، بـــی‌خیال، بی‌درک (صفت مشبهه)

آنماق = فهمیدن، درک کردن، بـه یـاد آوردن

آنناق = نگ: آنلاق و سایر اشتقاق

آنی = ۱ـ حیرت ۲ـ خاطره

آنیْت = بزرگداشت، گرامی‌داشت

آنیْش = آرزو، تمنّا، توقع

آنیْشماق = به هم ایما و اشاره کردن

آنیْلماز = در فهم نگنجیدن، غیر قـابل درک

آنیْلماق = ۱ـ به خاطر آورده شدن، به یـاد آمـدن ۲ـ درک شــدن، در فـهم گنجیده شدن

آنیْم = خاطره، یادواره

آو = نگ: اوْو

آواد = آباد

آوادانلیْق = آبادانی، ساختمان ساخته شده

آوار = ۱ـ آوار ۲ـ فـعل امـر است بـه تشخیص دادن ۳ـ نام یکی از طوایف ترک ۴ـ پوشال برای سقف

آوارا = آواره، سرگردان

آوار جاوار = انواع رستنی‌ها و گیاهان

آوارماق = تشخیص دادن، بجا آوردن، شناختن

آواریْـلماق = تشـخیص داده شـدن، شناخته شدن

آوازیْماق = رنگ باختن، پژمردن، بـه سفیدی گراییدن

آوان = دشمن، رقیب

آواند = ۱ـ رویـه اصـلی پـارچه، سـطح اصلی ۲ـ سر راست و درست: ایشین آواند اوْلسون = کارت رو به راه و درست باشد

آوتونج = در سنگلاخ به معنی قرض و دین آمـده است، اونـتوج هـم گـفته می‌شود (اؤدوٚنج)

آودونگ = روشـن و نـورانـی، هـوای صاف (سنگلاخ)

آولاق = نگ: اوْولاق

آووتماق = نگ: اوْووتماق

آووج اوْیونو = نگ: اوٚزوٚگ اوٚزوٚگ

آووکات = به‌گویش ترکیه یـعنی وکـیل ـ وکیل دعاوی (اصل کلمه فرانسوی است)

آوول= محل و موضعی که ایلات اُتراق می‌کنند

آوولتاش= همسایه

آوونجاق= چیزی که خود را با آن فریفته تسلی دهند (سنگلاخ) اوْیونجاق

آوونماق ـ آوئنماق= اوْوونماق

آوئج= نگ: اوْووج

آوئجلاماق= ۱ـ نوعی خوراک با آرد و روغن ۲ـ با کف دو دست برداشتن

آوئنماق= نگ: اوْوونماق

آه= آه، آوای درد و حسرت

آها= کلمهٔ تأیید و تصدیق، بلی، آری

آهای= آوای هشدار ـ صدا زدن کسی

آه چَکمَک= آه از نهاد برآوردن ـ آه کشیدن

آهـه= در سنگلاخ به معنی آیینه فولادی که در جنگ بر پیشانی اسب می‌بندند آمده است

آهئل= آدم میان سال، با تجربه و اهل، پخته و جا افتاده، مثال: آرواد آلماغا آهئل گؤندَر، آت آلماغا جاهئل= برای خواستگاری آدم پخته و باتجربه بفرستید برای خریدن اسب جوان بفرستید

آهئللاشماق= پا به سنّ گذاشتن، پخته و جا افتاده شدن

آی= ۱ـ ماه (قمر)، ماه (سی روز) ۲ـ حرف ندا، آوای درد و حسرت و افسوس، مثال آیدان آری گوْندن دوری = از ماه تمیزتر و پاکتر از خورشید زلال‌تر (اظهرُ مِن الشمس و القمر)، آی اوْغلاندئر، گوْن قئز = ماه پسر است خورشید دختر ـ آی بواوشاقلار نئجه بد ذاتدئلار = آی این بچه‌ها چه بد ذاتند (طنز ـ هوپ هوپ نامه) آی نه گؤزل قایدادی شال سالّلاماق = آخ چه زیبا رسمی است شال انداختن در چهارشنبه‌سوری (حیدربابا ـ شهریار)

آیا= ۱ـ سطح، کف (کف دست، سطح ورقه و برگ) ۲ـ کف قلّاب سنگ که در آن سنگ می‌گذارند و می‌اندازند

آیاچی= دریغ کننده

آیاز= ۱ـ صافی هوا در شب، صافی و سردی هوای شب در زمستان ۲ـ نام غلام سلطان محمود غزنوی(اَیاز)

آیازئماق= ۱ـ صاف شدن هوا در شب، کنار رفتن ابرها در شب ۲ـ سرد شدن هوای صاف

آیاق= ۱ـ پا ۲ـ کاسه، قدح، جام شراب (اَیاق ـ آیاغ) مثال در ارتباط با پا: آیاق گئتمه سه اَل گتیرمز = اگر پا نرود دست چیزی نمی‌آورد ـ آلَنَن وئر

آیاقنان قاچ = با دست بده با پا بدو ـ
آیاغی اوْسته دورماق = روی پای خود ایستادن
آیاق آچدی= پاگشایی، مراسم پاگشایی عروس
آیاق آچماق= ۱ـ پا باز کردن و به راه افتادن طفل ۲ـزیاد رفت وآمد کردن به‌جائی
آیاقادوْشمَک= از ارزش افتادن، کم بها شدن، وجهه از دست دادن
آیاق آلتی= زیرپائی (فرش و گلیم)، پاینداز
آیاق آلتیْنداقالماق= زیر پا ماندن، در معرض رفت و آمد زیاد بودن، در مسیر ازدحام ماندن
آیاق اوْستو= سرپا، کاری را سرپایی انجام دادن
آیاق توتماق= ۱ـ پا گرفتن، راه افتادن ۲ـ سلامتی را به دست آوردن و از بستر بلند شدن
آیاقچی= ساقی، قدح گردان: آیاقچی گتیرجام می لب به لب ـکه توْی اوْلدی هنگام عیش و طرب= ساقی جامی می‌بیار لب به لب ـکه جشن است و هنگام عیش و طرب
آیاق داشی= سنگ پا، سوْنگراداشی
آیاقدان دوْشمَک= از پا در آمدن، خسته شدن
آیاقدان سالماق= ۱ـ از پا انداختن، خسته کردن ۲ـ همه جا را گشتن همه جا را زیر پا گذاشتن
آیاق دؤگمَک ـ آیاق دؤیمَک= دوندگی کردن، جهت انجام کاری بیا برو کردن
آیاق سوْروْنـدوْرمَک= این پا آن پا کردن، تعلل کردن
آیاق کسیلمَک= قطع شدن رفت و آمد
آیاق گؤتورمَک= ۱ـ پا برداشتن ۲ـ آتو به دست آوردن، چیزی را بهانه گرفتن و طلبکار شدن
آیاق قابی= کفش
آیاقلاشماق= پا به پای هم رفتن، همراهی کردن (مصدر مفاعله)
آیاقلاماق= ۱ـ زیر پا گذاشتن، در زیرپا لِه کردن، بی‌توجهی کردن و نادیده گرفتن ۲ـ حق کسی را پایمال کردن
آیاق وورماق= ۱ـ پا زدن، رکاب زدن ۲ـکمتر نشان دادن ترازو را می‌گویند
آیاقی آغیْر= پا سنگین ـ بد قدم
آیـاقی دوْشـرگه لی= خـوش قـدم، مبارک قدم (آیاغی دوْشرگه‌لی)
آیاق یئره دیره‌مک= پافشاری کردن ـ عناد کردن
آیاق یئری= ۱ـ ردپا، جاپا، جائی که مـی‌شود پـا را در آنجا گـذاشت ۲ـ دستاویز، مَدرک

آیـــــاقی یۆنگۆل= نگ: آیـــاقی دۆشرگه‌لی (آیاغی یۆنگۆل)

آیاق یولو= مستراح

آیاق یولونا دۆشمَک= اسهال گرفتن، لینت مزاج پیداکردن

آیـــاما= نـام مستعار، لقب، عـنوان، تخلّص

آیاماق= در سنگلاخ به معنی دریغ داشتن آمده

آی اۆزلو= ماهرو، مه‌سیما، مه‌جبین، ماهرخ، مه‌لقا

آی اولدوز= ۱ـ مـــاه و ســـتاره ۲ـ علامت پرچم چند کشور مسلمان: پاکستان، ترکیه، الجزایر...

آی ایشـــیغی= مـــهتاب، نـورماه، روشنائی ماه

آیبا ـ آیبه= مادر بزرگ، مادر، زن ماما

آیبا آی= ماه به ماه، ماهانه، هر ماه

آی باشی= ۱ـ سرِ مـاه، سرِ بـرج ۲ـ عادت ماهانهٔ خانم‌ها، حیض

آی بالتا ـ آی بـالتۆ= تَبرزین ـ (تبر هلالی شکل)

آی بئتئگی ـ آی پیتیگی= دفتر ثبت نام لشکریان ـ آی + پیتیک = مـاه + نوشته (لیست ماهانه)

آی پارا= ماهپاره، هلال، نیمه‌ماه

آی توتولماسی= ماه گرفتگی، خسوف

آیـــتیْش= حـرف زدن بـا کسـی، احوال‌پرسی دو نفر با هم

آیـتیْشـماق= بـا هـم صحبت کـردن (آتیْشماق = حرف زدن)، همدیگر را صداکردن (مصدر مفاعله)

آیداچـی= مـباشر عـلوفه و مـاهانه لشکر

آیدان آری گونـدن دوری= از مـاه پـــاکـــتر، از خـــورشید صـافـتر (ضرب‌المثل) اَظهرُ مِن الشمس و القمر

آی دۆغـماسی= طـلوع کـردن مـاه، درآمدن ماه از افق

آیدیْرماق= گفتن

آیــدیْــن= ۱ـ مـهتاب، روشنی ۲ـ آشکار، واضح، صریح، صاف، بـدون ابهام ـ مسلّم

آیــدیْـنلیْـق= روشـنائی، روشـنی، مـهتاب (گـؤز آیـدیْنلیْغی = چشـم روشنی)

آیراغ / ق= بُز کوهی، جانوری شکل مرال، آرغالی هم می‌گویند

آیران= دوغ، دوغ مشکی

آیران دوْغراماسی= تیلیت کـردن نـان در داخل دوغ

آیرانلی آش ـ آیران آشی= آش دوغ (دوْغا آشی)

آیرو= نگ: آیری

آیروق= در سنگلاخ به معنی علفی بسیار لطیف که دواب زیاد دوست دارند آمده است به فارسی فریز یا فریس می‌نامند نگ: آیریق

آیـــروم= پیچ و خم و گردشی در مـــحراب و رودخـــانه‌ها مـــی‌باشد (سنگلاخ)

آیروملو= یکی از طوایف ترک در ترکیه

آیری اۏتورماق= جدا نشستن، جدا از خـانواده زندگی کردن، در جای دیگر نشستن ـ زندگی مستقل داشتن

آیرئت= سر دو راهی، راهی که از راه اصلی جدا می‌شود

آیرتلاشماق= نگ: آییْردلاشماق

آیـرئـج= ۱ـ محل جدا شدن راه، انشعاب، دوراهی ۲ـ در سنگلاخ به معنی شتر نر آمده است (بوغور)

آیرئجا= جداگانه، مستقّلاً

آیرئجاسئنا= سوا از هم، جداگانه، به‌طور مستقل

آیرئدا= نگ: آیرئجا

آیری دۆشـمَک= دور افـتادن، جدا افتادن، فاصله پیدا کردن

آیری سـالماق= جـدائی انداختن، فاصله انداختن

آیری سئچگی‌لیک= فرق گذاشتن، تبعیض قائل شدن، یکی را بر دیگری ترجیح دادن

آیرئق= گیاهی است در نهایت نازکی و طراوت که دواب از خوردن آن فربه می‌شوند، برگهایش نازک و باریک و در زمین می‌خوابد و ریشه می‌دواند ریشه‌هایش درهم می‌پیچد بیشتر در کشتزار و باغچه در کنار آب می‌روید به فارسی فریز می‌گویند (مَرغ ـ علف چمنی) آیرئق اۏتی هم می‌گویند (سنگلاخ) ـ چیمن اۏتی

آیرئلما= جدا شده منشعب شده، مشتق شده ـ اشتقاق، مُنفک

آیرئلماز= جدائی‌ناپذیر، ناگسستنی، یکپارچه، لاینفک (صفت مشبهه)

آیرئلماق= ۱ـ جدا شدن، دور افتادن، فاصله پیدا کردن ۲ـ طلاق گرفتن، متارکه کردن ۳ـ مشتق شدن، منشعب شدن

آیرئلئش= = جدائی ـ انشعاب ـ محل انشعاب

ایـرئـلئشـماق= از هم جدا شدن، یکدیگر را ترک کردن

آیرئلئق= جدائی، فراق، دوری

آیرئم= ۱ـ فرق، تفاوت ۲ـ انشعاب، دوراهـــی، مـــحل انشـعاب ۳ـ در

سنگلاخ به معنی نَمد زین آمده که ایتَرلیک هم می‌گویند (ترلیگ)
آیریئتی= تفصیل
آیغیئر= اسب‌نر، اسب نر رام نشده، اسب نر که سرپرست و سردستهٔ گلهٔ اسب‌های ایلخی است می‌گویند (آیقیئر)
آیغیئـن= افسرده، ژولیده، پریشان، عاشق
آی قاباق= ماه رو، ماه منظر، ماه‌وش، زیبارو
آیقان= نمّامی، قول بیهوده، نمام و سخن‌چین (سنگلاخ)
آی گوٚن= روز و ماه (زمان) ـ آی گوٚن ایـچینده = زن حاملهٔ پا به ماه را می‌گویند ۲ـ نامی برای زن‌ها
آیلار= نگ: ایل آیلاری
آیلَق= در سنگلاخ به معنی مفت و رایگان آمده است
آیلیئق= ماهیانه، مواجب برای یک‌ماه
آیلی گئجه= شب مهتابی
آیـــــنا= ۱ـ آیـــینه، مـثال: آیـنایا نئجه‌باخسان اؤزوٚنوٚ ائله گـؤررسن = هـر طـور بـه آینه بنگری خـود را همانگونه مـی‌بینی ۲ـ فکـر و ذهـن، هشـیاری و بـیداری: آینام (آینیئم) آچیئلدی = فکر و ذهنم باز شد
آینالی= ۱ـ آینه‌دار، دارای آیینه ۲ـ در گذشته گویا بعضی از تفنگ‌ها دارای آیـنه بـوده است کـه تیرانداز مـوقع تـیراندازی مـتوّجه پشت‌سـرش هـم مـی‌شد (مـانند آیـنه اتـومبیل جـهت دیـدن پشت سـر)، مـثال: قوٚی سنه دئسینلر آی نادان نبی آینالی توٚفنگی اوٚینادان نبی = بگذار به‌تو بگویند ای نبی نادان ـ که تفنگ آینه‌دار را در هوا به رقص در می‌آوری (مـی‌چرخـانی) ۳ـ نوعی اردک ۴ـ نوعی ماهی علاوه بـر پـولک‌های مـعمولی پـولک‌های درشت نیز دارد
آیـنی= ۱ـ شـبیه، مشـابه، مـثل هـم ۲ـ فکر، ذهن (آینیئم آچیئلدی = ذهنم باز شد)
آینی‌سی= تشابه، شبیه او، شبیه‌هم
آینیئتماق= به هوش آوردن، به خـود آوردن کسـی، مـتحول کـردن کسـی (مصدر متعدی)
آینیئماق= بـه هـوش آمـدن، متحول شدن، به خود آمدن
آیئتماق= ۱ـ گفتن (آییئتدی = گـفت) ۲ـ مخفف آییئلتماق یعنی بیدار کردن ـ هشیار کردن
آییئدیئر= می‌گوید ـ بیان می‌کند
آییئران= ۱ـ جـدا کـننده، سـوا کـننده ۲ـ ممیّز ۳ـ دور کننده، تفرقه‌انداز

آییْن شاییْن= ۱ـ با آرامش خاطر، با اطمینان، بی‌دغدغه ۲ـ آشکار، رُک مثال: آیین شاییْن گزمگ = بدون دغدغه و نگرانی گشتن ـ قوْیونلارین آیین شاییْن اوْتلاسیْن =گوسفندانت با آرامش بچرند (حیدر بابا ـ شهریار)

آییْنماک= در سنگلاخ به معنی متغیرالحال شدن که آنرا چاشماق یا شاشماق هم می‌گویند آمده است

اَ = ə

اَبا= به لغت قِفچاق یعنی خرس

اَباقی= در دیوان لغات‌الترک به معنی مترسک آمده که در سبزی کاریها و پالیزها به قصد نگهداری آنها از چشم زخم و چشم بد برپا کنند

اَبه کوماجی= نگ: اَمه کؤمه جی

اَبتغان= مردم گریز (دیوان لغات الترک)

اَپریجی= ۱ـ کهنه شونده، فرسوده شونده، ۲ـ کهنه کننده، فرسوده کننده

اَپریک= کهنه، مندرس، پلاسیده

اَپریمَک= کهنه شدن، مندرس شدن، پلاسیده شدن، پیر شدن، از کار افتادن

اَپریمیش= کهنه شده، مندرس شده، پلاسیده شده، پیر و از کار افتاده شده

اَت= گوشت به‌طور عام مثال: اَتین آشین یئییلسین قوْناق گیلئیلی گئتسین = گوشت (خورش) و برنج تو خورده شود، مهمان گله‌مند برود یعنی با همه پذیرائی باز هم مهمان‌ها ناراضی از مجلس مهمانی بروند ـ اَتی سنین سؤموٚگی منیم = گوشتش مال تو استخوانش مال من (در قدیم وقتی طفلی را جهت آموختن نزد استادی می‌برند چنین می‌گفتند) ـ پیشیگین آغزی اَته چاتماز دئیه‌ر میٚنداردیٚر = گربه دهانش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید نجس است ـ اَتی پیشیگه وئریب = گوشت را به گربه داده است (دسته گل به آب دادن ـ بند را به آب دادن)

اَت آسماق= گوشت بار گذاشتن

اَتابَک= نگ: آتا بَک

اَت اَزَن= نگ: اَت دؤگن

اَتا ساغون= پزشک، طبیب

اَت اؤرپه‌دن= چندش آور، باعث مور مور شدن گوشت بدن

اَت باسماق ـ اَت باغلاماق= گوشت آلو شدن، فربه شدن، چاق شدن، پروار شدن

اَت توْخماغی= نگ: اَت دؤگَن (گوشت کوب)

اَت تؤکمَک= ۱ـ گوشت ریختن، لاغر شدن ۲ـ از خجالت آب شدن، از حرکات ناشایست کسی خجالت کشیدن احساس چندش کردن

اَتجه= جوجهٔ تازه از تخم در آمده، بی‌پر

آتجیل= گوشتخوار، کسی که خوراک گوشت را دوست دارد

آتچی= ۱ـ گوشت فروش، کسی که با گوشت سر و کار دارد ۲ـ گوشت دوست

آت دؤگــــن= گـوشت کـوب (آت توْخماغی)

آتَر= نشانه و خبر ـ خبر آتَر ـ مترادف خبر

آتَرک= ۱ـ در دیوان لغات‌الترک به معنی مرد سپید و سرخ آمده است ۲ـ نام رود مرزی در شمال خراسان و استان گلستان

آت ساتان= گوشت فروش

آتسیز= بی‌گوشت، لاغر

آت قان= گـوشت و خـون ـ سلامتی بـدن (آتـه قـانا گـلمَگ = سلامتی را بدست آوردن)

آتَک= دامـنه، دامـن: (داغ آتَگـی = دامـنه کـوه ـ کـؤینَگ آتَگـی = دامـن پیراهن)

آتَکله مَک= ۱ـ دامن زدن ۲ـ با دامـن بـاد زدن ۳ـ دامـن کسـی را گـرفتن ۴ـ چیزی را به دامن لباس پُر کـردن، در دامن گذاشتن

آتکله نـمَک= ۱ـ دامـن زده شـدن ۲ـ دامنه پیداکردن ۳ـ دامن دامن برداشته شدن (مصدر متعدی مفعولی)

آتَک وورماق= دامن زدن، با دامن باد زدن

آتَکه= لَله، مربّی

آت گـــتیرمَک= ۱ـ چـاق شـدن، ۲ـ گوشت آوردن محل زخم بهبود یافته

آتلَنمَک= چاق شدن، گوشت آوردن

آتلی= گوشتدار، چاق، پرگوشت

آتلیک= پـرواری، گـوشتی، گـوسفند پروار قصابی

آتــمَک= نـان، نـان سـاده بـی‌روغن (آکمَک)

آتمَکچی= نانوا، خبّاز

آتمَل= مو در نیاورده، نـوجوانـی کـه هـنوز گـوشتش سـفت نشـده بـاشد، جوجه بی‌پَر

آتــمَجه= پــرنده شکـاری ـ بـاشه (سنگلاخ)

آتَن= شتر اَخته (دیوان لغات الترک)

آتَنه= ۱ـ کیسه جنین، جفت جنین ۲ـ نوزادی که خیلی لاغر باشد می‌گویند ۳ـ گوشت خیلی شل

آتَنه قوشی= نگ: (قسمت اوّل یاراسه ـ یاراسا)

آتوک= نوعی کفش، موزه

آتؤو= نگ: آنؤو

آته دؤلماق= چـاق شـدن گـوشت‌دار شدن

اَته قاناگَلمَک = به گوشت و خون آمدن بـدن، از لاغـری و ضـعف درآمـدن، سلامتی را بازیافتن، گوشت از دست داده شده را دوباره بـه‌دست آوردن و سلامتی را بازیافتن

اَتی آجی = گوشت تلخ، بد برخورد

اَجا = نگ: اَکا (دیوان لغات الترک)

اَجَر = نـو، تـازه، لبـاسی کـه پـوشیده نشده است، آهـاردار، آک‌بـند ـ قـات اَجَر = تازهٔ تازه، پارچه‌ای که هنوز لای آن باز نشده است

اَجقِم = خطاب شاهان به برادر بزرگتر ـاِجی (دیوان لغات الترک)

اَجَـل = گـاه، هـنگام، زمـان و هـنگام مرگ، نهایت زمان عمر (عربی)

اَجـی = زن کـلانسال، زن مـیانه تـمام عقل (دیوان لغات الترک)

اَدرا = زمین نامزروع و بایر (سنگلاخ)

اَدَش = یار، دوست

اَدَشلیْق = راستی و درستی و صداقت، دوستی (دیوان لغات الترک)

اَدوک = مست، سرخوش

اَده = اصطلاح محلی (اردبیل) بـرای صدا کردن کسی

اَده‌لی دۆده‌لی = ۱ـ رسـماً ۲ـ بـدون سؤال و جواب، بدون توجّه به عرف و ادب و قانون ۳ـ آشکارا (اصطلاح)

اَر = ۱ـ شـوهر ۲ـ مـرد، جـوانـمرد، رشید، مثال: آغ اوْرگ اوْلما اَر اوْل = بُزدل و ترسو مباش جوانمرد و بی‌باک باش ـ آروادی اَری ساخلار، پئندیری دَری = زن را شوهر نگه‌می‌دارد پنیر را خیک نگه‌می‌دارد ۳ـپیوندی که بعد از فعل امر (اول شخص مفرد) آید و آنرا تبدیل به صفت فاعلی می‌کند: گل = بیا ← گَلَر = می‌آید ـ گۆل = بخند ← گۆلَر = می‌خندد (فعل مضارع سوم شخص)

اَر آرواد = زن و شـوهر مـثال: اَر آروادیـن سـاواشـی، یـاز گۆنۆنۆن یاغیْشی = دعوای زن و شوهر مـانند باران بـهاری زود گـذر است ـ اَر ایـله آروادیْن توْرپاغی بیریئردن گؤتۆرۆلَر = خـاک زن و شـوهر از یک مـحل برداشته می‌شود ـ اَرده بیر، گوْردا بیر = شوهر یکی گور هم یکی یعنی زن یکـبار شـوهر مـیکند و یکـبار هـم می‌میرد و به گور می‌رود ـ اَرسیز آرواد یۆگـنسیز آت = زن بـی‌شوهر مـانند اسب بی‌مهار است

اَر ائوی = خانه شوهر

اَران = ۱ـ اسـم پسـر فـارس بـن پـهلویست کـه آذربـایجان و اَرمـن و مـوغان بـرادران اویـند و قـره‌باغ اَران منسوب به اوست ۲ـ نگ: آران

اَرباغ= افسون (سنگلاخ)
اَرجانلی= شوهر دوست، زنی که شوهرش را دوست دارد
اَرجَل= نامناسب، به‌دردنخور، ناجور
اَرجی= خورجین (دیوان لغات‌الترک)
اَردَم= بزرگواری، منقبت، فضیلت، کارآئی، شرف، لیاقت، مهارت، شخصیّت، هنر، ادب: اَردملی ایگید آتاسی‌نین اوْغلودور = مرد بافضیلت و با شخصیت فرزند پدرش است ـ اَردملی گلینین جهیزیندن اوْیماق قابی چیْخار= از داخل جهیزیه عروس هنرمند جلد انگشتانه در می‌آید
اَردَمسیز= بی‌فضیلت، نالایق
اَردَملی= بزرگوار، باشخصیت، فاضل، لایق، هنرمند، شریف
اَردن قاچان= زنی که شوهر دوست نیست، فراری از شوهر
اَردِنی= مروارید یکتا، دُرّ یکدانه و یتیم (دیوان لغات الترک)
اَرسَک = **(اَرساک)**= خواهان مرد، زنِ مرد دوست
اَرسلان= نگ: آسلان ـ اَسلان
اَرسوْن= ۱ـ به مغولی یعنی پوست ۲ـ نگ: اَرسین
اَرسوْی= نژاد برتر، جوانمرد نژاد، دلاور نژاد، کسی‌که از نسل نژاد برتر است
اَرسین= ابزاری از آهن که یک طرف آن پهن و طرف دیگرش دسته‌دارد، دسته کوتاه آن جهت برگرداندن غذاهای سرخ کردنی و انواع دسته بلندش جهت کندن نان از تنور استفاه می‌شود ـ اَرسون هم گفته می‌شود
اَرشین= نگ: آرشین
اَراغاج= زودرس، نوبر محصول
اَرغاج= نگ: آرغاج
اَرغامچی= ریسمانی است که بدان بار ستور بندند (سنگلاخ)
اَرغون= ۱ـ نام پسر اباقاخان بن هولاکوخان است ۲ـ نگ: آرغان
اَرقار= بُز کوهی که از شاخ آن در ساختن دسته کارد استفاده می‌شود (دیوان لغات الترک) در آذربایجان آرغالی می‌گویند
آرک= ۱ـ پشتگرمی ۲ـ توقع، بی‌رودربایستی ۳ـ قلعه و مرکز فرمانروایی
اَرک ائتمک= توقع داشتن، بی‌رودربایستی تمنّا کردن، انتظار بی‌حدّ و خارج از توان کسی داشتن
اَرکَج= نگ: ائرکَج
اَرکَک= نگ: ائرکَک
اَرکَن= مرد بی‌زن
اَرکناز= ۱ـ ناز پرورده ۲ـ ناز کردن از روی توقّع، ناز و غمزه

اَرکؤووؤن= ۱ـ ناز پرورده بودن، لوس و نُنُر، خود بزرگبین، عزیز بلاجهت ۲ـ رئیس بزرگ (اَرکؤیوْن)

اَرگَن= جوان به سن بلوغ رسیده

اَرگین= مُذاب، مایع

اَرلیک= ۱ـ دختر رشد یافته وقت شوهر کردن، دختر دم بخت ۲ـ کاری که مربوط به شوهر است، مردی، وظیفه شوهری

اَرمان= نگ: آرمان

اَرمانلیْق= آرزومندی

اَرمغان= سوغات، رهآورد (غُزی)

اَرناک= ۱ـ انگشت ۲ـ نام کوهی در ولایت خوارزم (سنگلاخ)

اَرَن= ۱ـ جوانمرد، جنگاور، دانا، اولیاء، شجاع، رَجُل ۲ـ موجودی افسانهای، پری دریائی مثال: اَرَنلر اوچه جَن دئیب = بزرگان تا سه بار سفارش کردهاند (تا سه نشه بازی نشه)

اَرَن توز= نام میزان (ترازو) است در نجوم و آن از منازل قمر است (دیوان لغات الترک)

اَرَنته= مقاطعه کاری، کنترات

اَروَن= به مغولی خوب و پاکیزه (سنگلاخ) ـ آریدیلمیش

اَروْو= پس مانده آب صابون، چرک آب صابون

اَره میک= زن نازا و عقیم را گویند

اَریتدیرمَک= دستور ذوب کردن دادن (مصدر متعدی)

اَریتمَک= ۱ـ حل کردن، ذوب کردن، آب کردن ۲ـ هضم کردن

اَریجی= ذوب شونده، حَل شونده

اَریدیجی= گدازنده، ذوب کننده، حل کننده، آب کننده، حلاّل

اَریش= تار فَرش یا گلیم و جاجیم (تار در مقابل پود) آرغاج = پود

اَریش آرغاج= تار و پود در نسّاجی

اَریشته= رشته خوراکی، وَرمیشل

اَریشمَک= سربهسر گذاشتن، پاپیچ شدن

اَریک= ۱ـ قیسی، زردآلو، مثال: باغدا اَریک واریدی سلام علیک واریدی، باغدان اَریگ قورتاردی سلام علیک قورتاردی= تا در باغ زردآلو بود سلام علیک هم بود، زردآلو که تمام شد سلام علیک هم تمام شد ـ اَریک باغیْن یوْخدور کی بیْلهسن سیْغیْرچیْن نئجه قوشدور= باغ زردآلو نداری که بدانی سار چگونه پرندهای است ۲ـ مذاب، مایع، ذوب شده

اَریک قاخی= برگه خشک قیسی

اَریمَز= ذوب نمیشود، غیر قابل ذوب شدن (صفت مشبهه)

أریمَگ= ۱ـ گداخته شدن، ذوب‌شدن (یاغ أریتمَگ = روغن ذوب کردن) ۲ـ آب شدن (قاراَریدی = برف آب شد) ۳ـ تحلیل رفتن (بدنیم أریدی = بدنم تحلیل رفت) ۴ـ هضم کردن (یئدیگین أریدیر = آنچه را که می‌خورد هضم می‌کند)

أریمه= ذوب، ذوب شدن، محلول، قابل حلّ

أریمیش= ذوب شده، آب شده، حل شده

أریـــنتی= ۱ـ آنچه از ذوب شدن حاصل می‌شود ـ مذاب ۲ـ آلیاژ

أرینجَگ= نگ: أرینگج

أرینگَج= تنبل، از زیر کار دررو، کاهل، وارفته، أرینجَگ هم گفته می‌شود

أرینگَن= نگ: أرینگَج

أرینمَز= ۱ـ غیر قابل حل ۲ـ کسی که در کار تنبلی نمی‌کند

أریـنمَگ= ۱ـ تنبلی کردن، سستی کردن، تعلّل ۲ـ ذوب شدن، مثال: چاغیْرِیْلان یئره أرینمه، چاغیْرِیْلمایان یئرده گؤروْنمه = از رفتن به جائی که دعوت داری تنبلی و تعلل نکن، در جائی که دعوت نداری حضور پیدا مکن ـ أرینگَنه دئدیلر قاپی‌نی اؤرت دئدی ئیل اؤرتر = به تنبل گفتند در را ببند، گفت باد می‌بندد ـ أرینیدیگیندن ائششگه دائی دئییر = از تنبلی به خر می‌گوید دایی!

أرینمیش= مادّه ذوب شده، ذوبانده شده: أرینمیش یاغ = روغن ذوب شده، روغن آب شده

أرییَن= ذوب شونده، حل شونده

أزا جَزا= عذاب و اذیت، شکنجه و آزار

أزدیرمَگ= ۱ـ لوس کردن ۲ـ دستور لِه کردن دادن (مصدر متعدی)

أزدیریلمَگ= ۱ـ لِه کرده شدن، دستور کوبیدن چیزی یا کسی را به کس دیگر دادن ۲ـ لوس کرده شدن نُنُر بار آورده شدن (مصدر متعدی امری مفعولی) ۳ـ کوبانده شدن

أزگان= بوته‌ای است ریشه‌دار و پایا برای سوخت استفاده می‌شود، قسمت‌های نازکش را دواب می‌خورند

أزگیل= (میوه)، ازگیل

أزگـین= ۱ـ لِه شده، پایمال شده، کوبیده شده ۲ـ غُر شده، مچاله شده

أزیلگن= ۱ـ لِه شونده، خرد شونده پوک ۲ـ لوس، نُنُر

أزیلمَگ= ۱ـ لِه شدن، کوبیده شدن ۲ـ خود را لوس کردن

اَزیــــلمه= ۱ـلِـه شـده، آنـچه کـه از کوبیده‌شدن به دست می‌آید ۲ـلوسی

اَزینتی= ۱ـکوبیده شده، لهیدگی ۲ـپیچش و سایش شکم از گرسنگی یا اضطراب

اَسدیرمَک= ۱ـ به اهتزاز درآوردن ۲ـ لرزاندن، به لرزه در آوردن وَزاندن

اَســـدیریلمَک= ۱ـامـر کـردن بـرای اهـتزاز در آوردن ۲ـامـر بـه وَزانـیدن کردن (امر کردن به کسی و او بگوید به کسی دیگر تا کاروزاندن را انجام دهد) مصدر متعدی امری

اَسروک= نگ: اَسریک

اَسـرَتمَک= امـر بـه نگـهداری کـردن نمودن

اَسرَلمَک= نگهداشته شدن

اَسره مَک= نگهداشتن

اَسریک= ۱ـچاق شده ۲ـمست

اَسرینمَک= ۱ـپُـر خـروش شـدن ۲ـ مست شدن، از خود بیخود شدن

اَسگی= ۱ـکُـهنه، قـدیمی، بـاستانی، سابق ۲ـپارچه و لباس کهنه و مندرس ۳ـکهنه بچّه

اَسگـیک= ۱ـکـم و کسـر، نـاقص ۲ـ پست، کم ارزش

اَسگیک توتماق= کم گرفتن، دست‌کم گرفتن، حقیر شمردن، کـم بـها جـلوه دادن ـ اندازه را کوتاه و کم گرفتن

اَسگــــیگلیک= ۱ـپَستی، کـم ارزشـی، فـرومایگی ۲ـنـقصان، کـمبود، کـمی و کاستی

اَسگیگی= دست کم، حدّاقل

اَسگــــیلتمگ= کـم کـردن، کـاستن، مـقداری از روی چـیزی بـرداشـتن، تقلیل دادن

اَسگیلتمه= کاستگی، تنزّل، مناقصه

اَسگیلمَک= ۱ـکاسته شدن، کم شدن، تحلیل رفتن ۲ـتحقیر شـدن، کـم بـها شـدن مـثال: داش اگـر دوْشسـه و سیْندیرساقیْزیْلدان قدحی ـ نه داشیْن قیمتی آرتار نه قیْزیل اسگیگ اوْلار= به مصداق: سنگ بَد گوهر اگر کـاسهٔ زرّین شکند ـ قیمت سنگ نیفزایـد و زر کم نشود

اَسگیمَک= کهنه شدن، قدیمی شدن

اَسگیمیش= کهنه و قدیمی شده

اَسلان= شیر، ارسلان ۲ـنام برجی از بروج فلکی (اَسَد)

اَسله مَک= گوش کردن، اطاعت کردن

اَسمَر= گندمگون (عربی)

اَسمَک= ۱ـوزیدن ۲ـلرزیدن، به خود لرزیدن از شـدت سـرما یـا خشـم یـا تَرس

اَسـمه= ۱ـلرزش، رعشــه، وزش ۲ـ شقایق نعمانی

اَسمه‌جه= لقوه، لرزش، تشنّج
اَسَن= ۱ـ وزنده ۲ـ سلامت، سالم ۳ـ قدیمی
اَسَنله شمَک= وداع کردن، همدیگر را ترک کردن
اَسنه شمَک= دسته‌جمعی دهنه دره کردن
اَسنه‌ک= دهن دره: اَسنه‌گ اَسنه‌ک گتیرر= دهن دره دهن دره می‌آورد
اَسنه‌مَک= دهن دره کردن
اَسنه‌مه= نگ: اَسنه مَگ
اَسیب جوْشماق= زیاد عصبانی شدن، منفعل شدن، هارت هورت کردن
اَسیتمَک= نگ: اَسدیرمگ
اَسیر= ۱ـگرفتار، دربند مانده، اسیر ۲ـ فعل مضارع یعنی می‌وزد
اَسیرگه‌مَک= ۱ـ مضایقه کردن، دریغ داشتن ۲ـ حمایت کردن، رحم کردن، دریغ نکردن
اَسیریئسیر= اسارت و گرفتاری عده‌ای، اسیر و فقیر
اَسین= وزش، لرزش، نسیم
اَسینمَک= لرزیدن، به خود لرزیدن
اَشکَک= پاروی کشتی
اَشوا= وحشی، رام نشده، سرکش (اصطلاح محلی)
اَشی= ۱ـ صدا کردن کسی، آوای خطاب به کسی ۲ـکلمه‌ای مشابه: ای بابا، ای آقا

اصیل= (عربی) اصل، خالص، ریشه‌دار، مثال: آغ آلماقیْزیْل آلما ـ نیمچه‌یه دوْزوْل آلما ـ چیرکین آل اصیل اوْلسون ـ بد اصیل گؤزل آلما = سیب سفید سیب سرخ ـ چیده شود در بشقاب ـ دختر زشت بگیر اصیل باشد ـ زیبای بد اصل و نسب نگیر ـ اصیل سیزسؤز ییه سینه اوْزقاراسی دیْر = سخن بی‌ریشه روسیاهی گوینده است ـ اصیل اوْلان اصیللیگین ایتیرمز = شخص اصیل اصالت خود را از دست نمی‌دهد
اَفَندی= کلمهٔ احترام‌آمیز به مخاطب (ترکی استانبولی)، در سنگلاخ به معنی خداوند و صاحب آمده است
اَفَل= شُل و وِل،بیدست‌وپا، درمانده‌وعاجر
اَک= نگ: اَکلَر
اَکا= خواهر بزرگ (اَجا) ـ (دیوان لغات الترک)
اَکَج= نگ: اَنَج
اَکجَبانی= ۱ـ حاضر جواب ۲ـ خودبزرگ بین
اَکدیرتمَک ـ اَکدیرتدیرمَک= دستور دادن به کسی تا بگوید به کسی که کِشت بکند (متعدی امری)
اَکدیرمَک= دستور کاشتن دادن: آغاج اَکدیرمَگ = دستور درختکاری دادن (مصدر متعدی)

آکز= باسکون (ک) ساق جو و گندم را گویند (سنگلاخ)

آکسیک= نگ: اسگیک

آکلَر= نگ: شکیلجی

آکما= طاق اتاق، سقف (دیوان لغات الترک)

آکمَک= ۱ـ کاشتن، کشت کردن ۲ـ کسی را منتظر گذاشتن و به اصطلاح کاشتن کسی در محلی، دک کردن ۳ـ به ترکی استانبولی نان را می‌گویند ۴ـ دزدیدن و بردن

آکمه= کاشت، کاشته شده، کِشت و کار

آکه= اُزبکها برادر بزرگتر را گویند، به‌طور کلّی بزرگ شده و رشد یافته را گویند

آکه‌ره= ۱ـ زمین زراعی ۲ـ خدمه و نوکر (عمله و آکه‌ره)

آکه لَشمَک= بزرگ شدن، رشد یافتن، به سن بلوغ رسیدن

آکو= به اُزبکی شخص را گویند (سنگلاخ)

آکه نَک= نگ: آکینه جک ـ آکینه گ

آکیب بئجَرمَک= کاشت و داشت، کاشتن و پرورش دادن

آکیب بیچمَک= کاشت و برداشت، کاشتن و درو کردن

آکیب دوْغان= پدر و مادر

آکیلمَک= ۱ـ کاشته شدن، زراعت شدن ۲ـ در رفتن، جیم شدن

آکیلی= کاشته شده مثال: بوْستان آکیلی قالدی ـ چَپَر چکیلی قالدی ـ سندن منه یار اوْلماز ـ باشیْم سرکیلی قالدی = جالیز کاشته شده ماند ـ چَپَر کشیده شده ماند ـ تو یار من نشدی ـ سرکوفت برایم ماند ـ آکیلی بوْستان تیکیلی ائو = جالیز کاشته شده یعنی خانه آباد

آکیم= نگ: آکین

آکین= زراعت، فلاحت، کشاورزی، مثال: داغلاردا آکین اوْلماز ـ آکمه سن آکین اوْلماز ـ بالا آنا قوْینوندا ـ یاتماسا سَکین اوْلماز= در کوهستان نمی‌شود زراعت کرد ـ اگر کاشته نشود زراعت نمی‌شود ـ فرزند در آغوش مادر ـ اگر نخوابد آرام نمی‌گیرد ـ آکن بیچَر قوْناق کؤچَر = زارع می‌کارد و درو می‌کند، مهمان می‌رود ـ آکنده یوْخ، بیچند یوْخ، یئه‌نده قارداش = موقع کاشت و درو پیدا نمی‌شود ولی وقت خوردن برادر است ـ آکیبلریئمیشیک، آکَک یئه‌سینلر = کاشتند ما خوردیم، ما بکاریم آیندگان بخورند ـ آکینچی اوْل بیچینچی اوْلما = زارع باش دروگر

نـباش ـ اَکـینده کَـله بـیچینده ائله قوْشولار = به هـنگام شـخم کـردن و کاشتن همراه کَل (ورزا) و بـه هـنگام درو همراه مردم است و کمک می‌کند ـ اَکینچی‌نین گاوایشی دامدا قورولوب، بـیچینچی‌نین اوْراغـی ایـوان تـیرنده دورولوب = گاوآهن کشاورز در پشت بام آمـاده شـده، داس دروگـر بـر تـیر ایوان آویخته است

اَکینچی = زارع، کشاورز، فلاّح

اَکـینچی لیک = زراعت، کشـاورزی، فلاحت

اَکین یئری = زمین زراعی

اَکینه جک = مزرعه، زمین زراعتی

اَکینه ک = نگ: اَکینه جک

اَگدیرمَگ = دستور خم کـردن دادن، خـمیده گـردانید (مـصدر مـتعدی) اَیدیرمَگ هم گفته می‌شود

اَگر = ۱ـ حرف شرط ۲ـ فعل مضارع یعنی خم می‌کند (اَیمَگ هم گفته می‌شود)

اَگری = ۱ـ خمیده، کـج ۲ـ مـنحرف، نـادرست، مـخالف راست و درست: اَلی اَگری = کج دست، دزد (اَیری هم گفته می‌شود)

اَگریلمَگ ـ ایریلمَگ = رشته شدن

اَگریلمیش ـ اَیریلمیش = رشته شده

اَگریلیک ـ اَیـریلیک = ۱ـ خـمیدگی، انـحناء ۲ـ انـحراف، کـج دسـتی، نادرستی، دزدی

اَگلَشمَگ ـ ایلَشمَگ = ۱ـ نشسـتن ۲ـ فروکش کردن، پایین آمدن سطح

اَگلَنتی ـ ایـلَنتی = مـجلس عـیش و تفریح

اَگـلَنجه ـ اَیـلَنجه = تفریح و بـازی، سرگرمی، وسیله سـرگرمی و بـازی ـ بازیچه

اَگلنجه‌لی ـ اَیلَنجه‌لی = سرگرم کننده، جالب، مفرّح

اَگلَندیریلمَگ ـ اَیلَندیریلمَگ = کسی را سرگرم کردن توسط شـخص دیگـر (مصدر متعدی امری مفعولی)

اَگلَندیرمَگ ـ اَیلَندیرمَگ = کسـی را سرگرم بازی کردن (مصدر متعدی)

اَگلَنمَگ ـ اَیلَنمَگ = نگ: اَیلَنمَگ

اَگمَگ ـ اَیمَگ = ۱ـ خم کـردن ۲ـ بـه زانـو در آوردن ۳ـ کـج کـردن: بوْیون اَگمَگ = گردن کج کردن

اَگمه = خمیده، خمیدگی

اَگَن = خم کن، خم کننده

اَگیراَسگـیک ـ اَیـیراَسگـیک = کـم و کاست ـ کم و کسر

اَگیرتدیرمَگ ـ اَییرتدیرمَگ = دستور نخ‌ریسی دادن، پنبه یا پشـم را تـوسط کسی رشتن (مصدر متعدی)

اَگیرگَن = بسیار ریسنده ـ تاب دهنده نخ
اَگیرمَک ـ اَییرمَک = رشتن، نخ‌ریسی کردن
اَگیرَن ـ اَییرَن = ریسنده
اَگیریجی = ریسنده (جی) پسوند فاعلی است
اَگیشمَک ـ اَییشمَک = با هم لج‌بازی کردن، باهم کج افتادن (مصدر مفاعله)
اَگیک ـ اَییک = خمیده، کج، منحنی، راکع
اَگیلگَن ـ اَییلگَن = بسیار خم شونده ـ قابل انعطاف
اَگیلمَک ـ اَییلمَک = ۱ـ خم شدن، انحناء پیدا کردن، کج شدن، دولاً شدن، رکوع، متمایل شدن به سمتی
اَگیلمه ـ اَییلمه = خمیده شده، خمیدگی، انحناء
اَگیلی ـ اَییلی = خم شده، خم، کج شده، در حال خمیدگی
اَگیلمیش ـ اَییلمیش = خمیده، خمیده شده، کج شده (اَگیلی)
اَگیلیش ـ اَییلیش = ۱ـ خمیدگی ۲ـ لج‌بازی، عناد ۳ـ مخالفت
اَگیلیشمَک ـ اَییلیشمَک = نگ: اَگیشمَک
اَگین ـ اَیین = پوشاک، اندازه بدن برای لباس، ریخت ظاهری
اَگین لی باشلی = خوش لباسی، سر و وضع مرتّب، ظاهر آراسته داشتن
اَل = ۱ـ دست ۲ـ همدست ۳ـ سمت، طرف (کوّچه نین اوْ اَلی = آن سمت کوچه) ۴ـ دفعه، بار (نئچه اَل شاه مات اوْینادیْق = چند دست شطرنج بازی کردیم) مثال: اَلدن اَله دوّشمَگ = از دستی به دست دیگر افتادن ـ اَل اَلی یووار سوْرا اوْزوّیووار = دست دست را می‌شوید سپس صورت را می‌شوید ـ اَلدن اَله گَزمَگ ـ دست به دست گشتن ـ اَل اوْرَگه یاتان ایشی گؤرَر = دست کار دلنشین انجام می‌دهد ـ اَل اوزادیلان یئره آیاق اوزاتمازلار = جایی که دست می‌رسد پا دراز نمی‌کنند ـ اَل اَله حُکم ائلر = دست به دست حکم می‌کند ـ اَل باشدان اوجادیْر = دست از سر بالاتر است ـ اَل توت اَلیندن توتسونلار ـ دستگیر باش تا دستت را بگیرند ـ اَل توتماق علی(ع) دن قالیب = دستگیری از علی(ع) مانده است ـ بواَلدن آل اوْ اَلدن وئر = با این دست بگیر و با آن دست بده ـ اَلدَن گئدَن اَله گَلمز = آنچه از دست برود دیگر به دست نمی‌آید ـ اَلده دؤگه نَک (دویه‌نک) اَمَک نشانه سی‌دیر = پینهٔ

دست علامت زحمت و تلاش است ـ آلین یاغلی دیرچک اؤزباشینا = دستت چرب است بر سر خودت بمال ـ آلینله ایتیردیگینی آیاغینلا گز = آنچه که با دستت گم کرده‌ای با پایت بگرد ـ آلینله وئر آیاغینلا قاچ = با دستت بده با پایت دنبالش بدو ـ آل یاراسی ساغالار دیل یاراسی ساغالماز = زخمی که با دست ایجاد شده خوب می‌شود ولی زخم زبان هرگز خوب نمی‌شود ـ آل یاناندا آغیزا تپرلر = وقتی دست می‌سوزد در دهان فرو می‌کنند ـ آلی آله وورسان سس چیخار = دست را به دست بزنی صدا در می‌آید ـ تک آلدن سس چیخماز = یک دست صدا ندارد ـ آلی بوش گؤیلوخوش = دستش خالی دلش خوش ـ آلیم خمیر قارنیم آج = دستم خمیری شکمم خالی ـ آلیمین دالین داغلامیشام = پشت دستم را داغ‌کرده‌ام ـ آلیمین دوزو یوخدور = دستم نمک ندارد ـ آلیندن ایش گلمه‌ین اوزون دانیشار = کسی که کاری از دستش بر نمی‌آید زیاد حرف می‌زند (به عمل کار بر آید به سخن‌دانی نیست)

آل آتماق= ۱ـ دست به چیزی انداختن ۲ـ کمک کردن در کاری ۳ـ به هر دری زدن ۴ـ دست درازی کردن

آل آچماق= ۱ـ دست نیاز به سوی کسی دراز کردن ۲ـ دست بلند کردن روی کسی به قصد زدن ۳ـ دست به انجام کاری باز کردن، آستین بالا زدن: ایگید سؤز دانیشماز آلین آچار = جوانمرد به جای حرف زدن آستین بالا می‌زند

آل آغاجی= چوبدستی، چوب دست چوپانان و کشاورزان

آل آلتی= ۱ـ زیردستی ۲ـ کار مخفیانه، پنهانی

آلامانچی= غارتگر (آلامانچی)

آل اوستو= به سرعت، فوری، تعجیلی

آل ایاغا دوشمک= به دست و پا افتادن، به تکاپو افتادن

آل ایاغا دولاشان= دست و پاگیر

آل ایاق چالماق= دست و پا زدن، تلاش برای نجات ۲ـ تلاش مذبوحانه ۳ـ دست و پا زدن حیوان سربریده

آل آیاق کسیلمک= قطع شدن رفت و آمد

آل آلده باش باشدا!= مایه به مایه، نه سود نه زیان

آل آله قالخماق= دست به روی هم باز کردن، حالت دو اسبی که روی دو پا ایستاده و با پاهای جلو همدیگر را می‌زنند

اَل اَله وئرمَگ= دست به دست هم دادن، همکاری کردن، متحّد شدن

اَل اؤرَنـجَگی= آزمایشی، تمرین، فراگیری (اَل اؤیرَنجَگی)

اَل اؤزمَگ= ناامید شدن

اَل اؤزیوماق= دست و رو شستن

اَل اؤزیووان= محل دست و صورت شستن، وسیله دست و رو شستن

ال اوزاتـماق= دست دراز کـردن، تـعدّی کـردن ۲ـ دست کـمک دراز کردن، دستگیری کردن

اَل اؤیرَنجَگی= نگ: اَل اؤرَنجَگی

اَل ایچی=کف دست

اَل بوْرجو= وجه دستی، قرض دادن

اَل به اَل= دست بـه دست، فوری، حضوری

اَل به یاخا= دست به یقه شدن، نزاع، دست و پنجه نرم کردن

اَل بیر= ۱ـ دست به یکـی شـدن، بـا هم، متحّد، همدست ۲ـ تبانی

اَلپه سؤووْن= حریص، چشم گرسنه، کسی که بـا وَلع غـذا مـی‌خورد (اَلپـه سؤیون)

اَلجَک= دستکش

اَلجه= ۱ـ تِکّه، قطعه، به انـدازهٔ کـف دست مانند تکّه نان ۲ـ در سنگلاخ به معنی پیه برّه و نام قماشی آمده است

اَلجه اَلجه= تِکّـه تِکّـه، قـطعه قـطعه، قطعات به اندازه کف دست

اَلجه سئرچه= ۱ـ پرنده‌ای کوچک‌تر از گنجشک بـا پـر بـلند (تـویغار) ۲ـ بـه دارکوب نیز می‌گویند (سنگلاخ)

اَلجه قویروق= عقرب، کژدم

اَل چاتان= دسـترس، در دسـترس، جـائی کـه بـه آن دست مـی‌رسد، نزدیک، آسان

اَل چاتماز= بدون دسترس، غـیرقابل دسترس، صعب (صفت مشبهه)

اَل چاتماق= امکان، فـرصت، دست رسیدن

اَل چالماق= کف زدن، تشویق کردن، دست زدن به عنوان تمسّخر: آلچالار آی آلچالار ـ آلچالار بادامچالار مردین ایشی اَگنده ـ نـامرد اوْنـا اَل چـالار = گوجه‌ها آی گوجه‌ها ـ ای گـوجه‌های بادامی ـ وقتی کار مرد لنگ می‌شود ـ نـامرد بـه‌او دست مـی‌زند (بـه‌عنوان تمسخر و انتقام گرفتن)

اَلچیم= مقدار پشمی که جـهت شـانه کـردن در دست مـی‌گیرند و جـهت رشتن شانه کرده و آماده می‌سازند

اَلچیم چالماق= پشم شانه زدن

اَلدَن آلمـا= خـریده شـده از دست، خریده شده از دست‌فروش

اَلدَن آلماق= ۱- چیزی را از دست کسی گرفتن ۲- چیزی را از دست‌فروش خریدن

اَلدَن اَله دؤشمَک= از دستی به دست دیگری افتادن، دست به دست گشتن ۲-کم ارزش شدن

اَلدَن توتماق= دست‌گیری کردن، مساعدت، کمک کردن

اَلدَن گئتمَک= از دست رفتن

اَلدَن وئرمَک= از دست دادن

اَلدَن یاپیشماق= نگ: اَلدن توتماق

اَلده= در دست، دَم دست

اَلده ائتمَک= کسب کردن، به‌دست آوردن، اقدام کردن

اَلده قاییرما= دست ساز، مصنوعی

اَل سورؤندؤرمَک= این دست و آن دست کردن، تعلل کردن

اَلسیز آیاقسیز= بی‌دست و پا، عاجز

اَل قاتماق= دست در کاری بردن، دست‌به‌کار شدن، آلودهٔ کاری شدن

اَل قوشو= کبوتر خانگی، کبوتر کفتربازان، کبوتر دست‌آموز

اَلگی= با سکون (ل) -کاری در ردیف رمّالی، بدین‌گونه: کسی‌که مدت‌هاست دچار سردرد یا کسالت مزمن شده و بهبود پیدا نمی‌کند پیش شخصی که به اصطلاح در این کار استاد است می‌برند او می‌گوید ترا مُرده گرفته است سپس بر گلوی قاشق چوبی نخی می‌بندد در حالیکه یک سر نخ را در دست گرفته دُمِ قاشق را به سمت زمین آویزان نگه‌می‌دارد و از بیمار نفر به نفر نام مُرده‌های نزدیکش را می‌پرسد بر سر نام هر مرده‌ای که دُم قاشق به حرکت در آید می‌گوید ترا این مرده گرفته است و فلان غذا را از شما می‌خواهد که به‌نام و یاد او پخته و احسان کنی، معمولاً این غذا که رمّال پیشنهاد می‌کند غذای مورد علاقه رمّال است که حتماً او هم باید از آن بخورد و شکمی از عزا در آوَرَد (به‌اصطلاح نوعی گفتار درمانی)

اَللــه تـدیرمَک= کسی را وادار به دستکاری و دستمالی کردن چیزی نمودن (مصدر متعدی)

اَلله تدیریلمَک= چیزی به دستور کسی مورد دستکاری و دستمالی قرار گرفتن، (مصدر متعدی حالت مفعولی)

اَلله‌شدیرمَک= ۱- دستکاری کردن ۲- دو نفر را به جان هم انداختن و گلاویز کردن ۳-کسی را به فعالیت وا داشتن

اَلله شدیریلمَک= دستکاری شدن، چیزی که توسط کسی دستکاری و وارسی شده است (مصدر متعدی مفعولی)

اَلله شمَگ= ۱ـ تـلاش کـردن، کـوشش کردن ۲ـ درگیر شدن، گلاویز شدن، کشتی گرفتن ۳ـ دست و پنجه نرم کردن

اَلـلـه شـمه= ۱ـ تـلاش و کـوشش ۲ـ درگیری و گلاویزی دو نفر با هم ۳ـ دو نفر دست‌های یکدیگر را لمس کردن

اَلله مَگ= دست مالیدن، مالش دادن، وَر رفتن، دست‌کاری کردن

اَلله مه= ۱ـ مالش، دست‌کاری ۲ـ فعل امر نفی (دستکاری مکن)

اَلله نمَگ= دستکاری شدن، دستمالی شدن (حالت مفعولی)

اَلّی= عدد پنجاه: پـولون اوْلدی اَلّـی آدیْن اوْلدی بَللی = پولت که به پنجاه رسید مشهور می‌شوی

اَللی= دارای دست، بـا دست (اَل + لی) لی، پسوند مالکیّت و نسبت است

اَللی آیاقلی= با دست و پا ـ زرنگ

اَلَنجه= نگ: آلنجه

اَلَنجیک= به لغت مغولی یعنی رعیت‌پرور ۲ـ جدّ سیّم چنگیز خان (سنگلاخ)

اَلَنگه= استخوان درشت از باقی مانده جسد، استخوان ران یا قلم پای حیوان درشت اندام مانند گاو، اسب، شتر و امثال آنها

اَل وئرمَگ= ۱ـ دست دادن با کسی و احوالپـرسی کـردن ۲ـ مـمکن شـدن، فرصت پیدا شدن، توفیق پیدا کردن ـ موقعیّت به‌دست آوردن

اَل وئـریشلی= مـمکن، امکـان‌پذیر، مناسب، مساعد، آسـان، سـهل‌الوصـول، دردسترس

اَله باخیم= مـحتاج، چشـم در دست کسی داشتن، چشم دوختن به دست کسی، در انتظار کمک کسی بودن

اَله تدیرمَگ= دسـتور بیختن و الک کردن دادن (مصدر متعدی)

اَله تدیریلمَگ= اَلَک شدن به دستور کسی و به وسیله کس دیگـر (مـصدر متعدی حالت مفعولی)

اَله دوْشـمَگ= ۱ـ بـه دست افتادن، یـافت شـدن، مـوقعیت استثنائی بـه دست آمـدن ۲ـ مـورد تـجاوز قـرار گرفتن زن بی‌پناه

اَله دوْشـــمه= بـه‌دست آمـده، یـافته شده، استثنائی، اُکازیون

اَله سالماق= ۱ـ به‌دست آوردن، یافتن، گیر آوردن ۲ـ مسخره کردن، دست انداختن

اَله گ= اَلک، غربال، پرویزن، آردبیز

اَله گچی= اَلک کننده ۲ـ اَلگ سازنده: اَله کـچی‌نین قیْـل وئـره‌نی= وردست اَلک ساز که موها را آماده می‌کند

اَله مه کَـله‌مه= سـرهم بـندی کـردن، دروغ بافی

اَله مَگ= اَلک کردن، بیختن
اَله نمَگ= بیخته شدن، اَلک شدن
اَله نمیش= اَلک کرده، بیخته شده
اَله یاتیم= خوش دست
اَلی آچیق= ۱ـ کسی که دستش باز است، گشاده دست، سخاوتمند، دست و دل باز ۲ـ باز بودن دست برای انجام کاری، مانع نداشتن در انجام کار
اَلی آشاغا دۆشمَگ= به تنگدستی افتادن، به فقر افتادن، خالی شدن دست
اَلی آغیر= ۱ـ سنگین دست، قوی‌پنجه ۲ـ بدیُمن، بَد دست
اَلی ایاغیندان اوزون= دست از پا درازتر، ناموفق
اَل یازماسی= دست نوشته
اَلی اَگری= کج دست ـ دزد (اَلی اَیری)
اَلی بۆش= دست‌خالی، بی چیز، ندار
اَلی بۆشاچیخماق= دستش به چیزی نرسیدن، ناموفق، ناکام
اَلی یالین= چیزی برای دفاع در دست نداشتن، بدون اسلحه، غیر مسلّح (بدون دست‌افزار)
اَلیک= بُز کوهی، آهو
اَلی یونگول= سبک دست، خوش‌دست، کسی که دستش خوش یُمن است

اَم= ۱ـ دوا، دارو ۲ـ نگ: آلابوجوگ ۳ـ فعل امر است برای مکیدن
اَم اوْتو= گیاه داروئی
اَمَت= آری، بله، نعم (دیوان لغات‌الترک) ـ در ترکیه (اَوَت) گفته می‌شود
اَمَج= ۱ـ هدف، نشانه، تل خاک یا بلندی که برفراز آن برای تیراندازی نشان می‌گذارند (آماج) ۲ـ ساز و آلات کشاورزی، دو گاو نر بَرنده خیش و ادوات شخم‌زنی
اَمجَگ= پستان (شامل کلیه پستانداران) مثال نفرینی: اَمجَگینی قاپاسان = پستانت را گاز بگیری ـ اَمجَگینی تندیره یاپاسان = پستانت به تنور بچسبد
اَمجی= درمان کننده، مداوا کننده (جی) علامت فاعلی است
اَمدیرمَگ= نگ: اَمیزدیرمَگ
اَمدیریلمَگ= به مکیدن واداشتن شیرخواران
اَمَر= شیرخوار، شیرخورنده (سوت اَمَر)
اَمرازا= رشد (اَمرازایا گلمگ= رشد پیدا کردن، بزرگ شدن)
اَمزَگ= ۱ـ لوله، نایژه ۲ـ شیرخورنده از پستان

اَمزَکلی= لوله‌دار
اَمــزَن= بــچّه شــیر مـادر نـخورده ضعیف، کودن
اَمزیک= ۱ـ پستان، پستانک، مکیدنی ۲ـ لوله
اَمزیکلی= زنی‌که طـفل خـود را شـیر می‌دهد، زنی‌که طفل شیرخوار دارد و از پستانش او را تغذیه می‌کند
اَم سام= علاج، درمان (سام به تنهائی گفته نمی‌شود)
اَمِک= نگ: اَمجَک
اَمَک= سعی، کوشش، زحمت، رنج
اَمَکچی= زحمت‌کش ـ بازنشسته
اَمَکــدار= زحــمت‌کش، بـا تـجربه، بازنشسته
اَمَکداش= ۱ـ چند نفر که با هـم کـار می‌کنند، همکار ۲ـ شریک در زحمت و کــوشش ۲ـ در سـنگلاخ بـه مـعنی گـوساله مـرده‌ای کـه پـوستش از کـاه پرکرده شده نزد مادرش باز می‌دارند تا تصور گوساله خود کرده و شیر دهد آمده است
اَمگَک= ملاج، قسمت سطح فوقانی سر در اطفال شیرخوار بسیار نرم است
اَمَکلی= بازنشسته
اَمَگی باداگئتمَک= زحمت به‌باد داده، برباد رفته
اَملیک= برّه شیرخوار
اَممَج= دستگاه مکش، مکنده
اَممَک= مکیدن، مِک زدن
اَمــمه= ۱ـ مکش، شــیری‌که از راه مکیدن آمده است ۲ـ فعل امـر بـرای نمکیدن (نهی)
اَموج= نگ: ارمغان
اَمول= آرمیده، ساکن (دیوان‌لغات‌الترک)
اَمه کؤمَجی= گیاه، نان کلاغ، پنیرک
اَمیدؤن= به‌مغولی یعنی حیّ و زنـده (سنگلاخ)
اَمیزدیرمَک= نگ: اَمدیریلمَک
اَمیشدیرمَک= نگ: اَمیزدیرمَگ
اَمیک= مکیده شده، خالی شده
اَن= ۱ـ علامت عالی بـودن، پیشوند صفت تفضیلی ۲ـ پهنا و عرض مقابل طول ۳ـ فعل امر است (فرود بیا، پیاده شو) ۴ـ در سنگلاخ به معنی مفصل و بـند اسـتخوان آمـده است ـ مـثال: اَن بیرینجی = درجـه‌یک‌تر ـ اَن گـؤزل = زیباترین، نیکوترین ۵ـ پسوند فـاعلی (گَتیرَن = آورنده)
اَنایِم ـ اَنایِن= عجیب، غیر معمولی، غیر طبیعی
اَنتیقه= عتیقه، تحریف شده از عربی
اَنَج= دخترک خردسالی که می‌بیند در خــویشتن زیـرکی و فـطانتی چنان‌که

گویی مادر قوم است و این کلمه را بر سبیل مهربانی و عطوفت بدو گویند (دیوان لغات الترک) نگ: آکَج

اَنجاما= نگ: هنجاما

اَنجیل= انجیر (میوه)

اَندَر دؤندَر= این رو آن رو کردن، وارنداز کردن

اَندَرمَک= یکباره ریختن، انبوه و کلان ریختن، نثار کردن

اَندَریلمَک= یکمرتبه ریخته شدن، کلان و انبوه فرو ریخته شدن

اَندیرمَک= نگ: اندیرمَک

اَندَک= پشت بام (دیوان لغات الترک)

اَندوز= درخت بیلکوش است آنرا به لسان الطب «راسن» و قسط شامی و زنجبیل شامی گویند(سنگلاخ)

اَنس= به آدم‌های لجوج و یکدنده می‌گویند

اَنشته= به ترکی رومی(ترکیه) شوهر خواهر را گویند (سنگلاخ)

اَنکه= بزرگ، بزرگ شده و رشد یافته (آکه) برادر بزرگ (ازبکی)

اَنکیرئین مَنکیرئین= نکیر و منکر

اَنکیز= محل زراعت را گویند که حاصل آن تازه رفع شده و خاشاک آن بر زمین مانده باشد (سنگلاخ)

اَنگ= ۱ـ فَک، آرواره، استخوان فک ۲ـ در سنگلاخ به معنی عقل و فهم آمده است از مصدر آنماق

اَنگَج= لوله، ناودان، لولهٔ سفالی

اَنگَدَن چیٛخماق= از فک در آمدن، حکایت کسی است که زیاد حرف زده و چانه‌اش خسته شده است

اَنگَدَن دؤشمَک= از فک افتادن به سبب زیاد توضیح دادن و زیاد صحبت کردن

اَنگَل= مانع، مزاحم، مُخلّ

اَنگمالی= ورّاج، پُرچانه

اَنگو= نگ: اَنگمالی

اَنگه وئرمَک= پُر چانگی کردن، درد دل کردن، گپ زدن

اَنگی= نگ: اَنگو

اَنگی اَیری=کج دهان، کسی که فکش کج است

اَنگی بوٛش= ۱ـ دهن لق ۲ـ ورّاج، پرحرف

اَنگین= عریض، پهن، وسیع (اَنلی ـ ائنلی)

اَنلیک ـ اَننیک= سرخاب که زنها برای آرایش به صورت می‌مالیدند

اَنلیک کیرشان= سرخاب سفید آب

اَنوک= بچّه سبوع و وحوش (سنگلاخ)

اَنومی= جذام، خوره (دیوان لغات الترک)

اَنوْو= ورم طحال ـ طحال

اَنوْوداشــی= ســنگ ورم طـحال ـ در شـهر اردبیل در قـبرستان هـفت تـن سـنگ سیاه نسـبتاً بـزرگی بـود، دراز تقریباً به شکل بیضی کـه بـرجستگی پهلویش فشرده شده و بسیار صیقلی و شفاف و یک‌دست و بدون خلل و فرج بعضی‌ها اعتقاد داشتند سنگ آسمانی می‌باشد و نیز بعضی‌ها معتقد بـودند این سنگ، سنگ معالج دردهای مزمن به‌خصوص درد احشاء است به همین جـهت مـوضع درد را بـر آن سـنگ مـالیده از خـدا شـفا مـی‌خواسـتند (بعدها در این محوطه مدرسه ساخته شد از سرنوشت آن خبری ندارم)

اَنیش= نگ: ائنیش

اَنیک= نگ: اَنوک

اَو= نگ: ائو

اَوَت ـ اَوئت= به زبان استانبولی یعنی آری، بَلی (کلمه تصدیق) نگ: اَمَت

اَوَدیک= افـتاده در چـاله بـه عـلت غلتیدن

اَوَدیمَک= ۱ـ خود را بر خاک مالیدن، به پشت و پهلو غلتیدن گوسفند ۲ـ پاک کردن حبوبات

اَوَلیک= تُرشک، نوعی گیاه‌خوش‌خوراک که در آش‌دوغ می‌ریزند

اَهنَز= علیل المزاج، همیشه بیمار

اَیاز= نگ: آیاز

اَیاق= نگ: آیاق ـ آیاغ

اَیاقچی= ساقی

اَیری= نگ: اَگری

اَیلَنتی= نگ: اَگلَنتی

اَیلَنجه= نگ: اَگلَنجه

اَیلَنمَک= ۱ـ برگشتن، رجوع کردن ۲ـ توقّف کردن، تأخیر کردن ۳ـ مشـغول تفریح و خوش‌گذرانی بودن

اَیــلَنمه= تـوقف، تأخـیر ـ گـردش و تفریح

اَیمه= نگ: اَگمه

اَیمَک= نگ: اَگمَک

اَییرتدیرمَک= نگ: اَگیرتدیرمَک

اَییرمَک= نگ: اَگیرمَگ

اَییلمیش= کج شده، خم شده، متمایل شده

اَییلی= نگ: اَگیلی

اَییلیش= نگ: اَگیلیش

اَییلیشمَک= نگ: اَگیلیشمَک

اَیین= نگ: اَگین

اَیـینسیز= بـدون پـوشاک، بـی‌لباس، نداشتن لباس مناسب

ائـ E ـ اِ

ائبئله= آنقدر
ائتدیرمَک= انجام کاری را به‌دست کسی سپردن تا انجام دهد (مصدر متعدی امری)
ائتمَک= انجام دادن، عمل کردن مثال:
ائتمه ائدرلر = به‌مصداق مزن در کسی را می‌زنند درخانه‌ات را
ائـجی ـ اِجـی= بـرادر بـزرگترِ مـرد نسبت به سن و سال (اَجِقم) (دیوان لغات الترک)

صرف صیغهٔ ماضی ساده (ائتمک)

اول شخص مفرد: ائتدیم = انجام دادم
دوم شخص مفرد: ائتدین = انجام دادی
سوم شخص مفرد: ائتدی = انجام داد
اول شخص جمع: ائتدیگ = انجام دادیم
دوم شخص جمع: ائتدیز = انجام دادید (ائتدینیز)
سوم شخص جمع: ائتدیلر = انجام دادند

ائده رَک= در حالی‌که انجام داده یا می‌دهد ـ توضیح: حرف (ت) وقتی به دنبالش حرف صدادار بیاید به (د) تبدیل می‌شود (ائتمَک ـ ائدیلمَک)
ائده‌جَگم= انجام خواهم داد ـ عمل خواهم کرد
ائده جَگیم= آنچه که باید انجام بدهم یا انجام داده‌ام
ائدیجی= ۱ـ کننده، انجام دهنده ۲ـ نوحه سرا، مرثیه خوان
ائدیجیلیک= نوحه سرائی، مرثیه‌خوانی
ائدیش= کُنِش، عمل
ائدیلجَک= به محض انجامیدن، به محض عمل کردن ـ به سکون «ل»
ائدیلدی= انجام داده شد، انجامید (ماضی ساده مجهول)
ائدیلَر= انجام داده می‌شود (مضارع ساده مجهول)
ائدیلمَک= انجام داده‌شدن، انجامیده شدن

ائدیلمیش= انجام داده شده

ائدیلَن= کاری که انجام داده شده، عملی که انجام می‌شود

ائدیله جَک= انجام خواهد شد (مستقبل ساده مجهول)

ائدیله‌مَک= سوگواری کردن، نوحه‌سرائی کردن

ائر= سروقت، به‌موقع

ائرته= زودهنگام، زودتر از وقت، اوّل صبح

ائرته دَن= صبح زود

ائرته‌سی گون= یک روز قبل

ائرته گؤزؤ= نگ: ائرته‌دن

ائرکَج= بُز نر، بُز نر پیشرو گله

ائرکَک= نَر، جنس نَر

ائرکَکله مَک= به سن بلوغ رسیدن، رشد کردن، زُمخت شدن، طراوت از دست دادن

ائرکَن= نگ: ائرته

ائرمَک= رسیدن، نایل شدن، رساندن

ائرنجو= گناه (دیوان لغات الترک)

ائریشمَک= نگ: ائرمَگ

ائش= ۱ـ فعل امر است برای کاویدن ۲ـ به گویش ترکیه یعنی همسر، همتا، زوج و زوجه

ائشدیرمَک= ۱ـ امر به کاویدن کردن، کاوانیدن ۲ـ امر به رشتن کردن و تابانیدن طناب و ریسمان (مصدر متعدی)

ائشسیز= بی همتا ـ بی هَمسر

ائشَّک= خر، الاغ

ائشَّک آریسی= خرمگس، زنبور وحشی که عسل نمی‌سازد

ائشَّکلَنمَک= ۱ـ اُلاغی کردن، نادانی کردن ۲ـ رشد کردن با کودنی = اُلاغوار

ائشَّکلیک= مانند خر، نادانی، نفهمی، اُلاغی

ائشمَک= ۱ـ تابیدن ۲ـ کندن و کاویدن

ائشمه= ۱ـ تابیده، ریسمان یا طنابی که تابیده شده ۲ـ محل کاوش شده

ائشه لَنمَک= ۱ـ مورد کاوش قرار گرفتن، در هم ریخته شدن ۲ـ ناخن کشیدن مرغ و سگ بر زمین جهت پیدا کردن دانه و غذا

ائشه له مَک= کاویدن، کندن و جستجو کردن

ائشه‌نَک= ۱ـ چنگ زدن سگ بر زمین، پنجه زدن مرغ بر زمین جهت یافتن دان، سُم کشیدن و کوبیدن پاهای جلو بر زمین (اسب) ۲ـ محلی که برای کاوش کنده شده و رها کرده باشند

ائشیتجَک= به محض شنیدن

ائشیتدیرمَک= به سمع رساندن، گوشزد کردن مطلب توسط دیگری (مصدر متعدی) مثال: قیزیم سنه

دئیرم گلینیم سن ائشیت= دخترم به تومی‌گویم عروسم تو بشنو (به در می‌گویم تا دیوار بشنود)
ائشیتدیرَن= به سمع رساننده، گوشزد کننده
ائشیتدیریلمَک= امر به گوشزد کردن به کسی توسط شخص دیگر، شنوانیدن کسی توسط کس دیگر (مصدر متعدی مجهول)
ائشیتمَک= ۱ـ شنیدن، به حرف گوش کردن ۲ـ اطاعت کردن، قبول کردن، مثال: سؤزائشیتمَگ اَدَبدَندی = حرف شنوی از ادب است
ائشیتمه‌لی= شنیدنی، جالب
ائشیجی= ۱ـ کاونده، کاوشگر ۲ـ تابنده ریسمان، تاب دهنده طناب و نخ
ائشیدَن= شنونده، گوش دهنده، مستمع
ائشیده‌جَک= فعل مستقبل یعنی خواهد شنید
ائشیدیلمَک= شنیده شدن، واضح از نظر شنیدن، به گوش رسیدن
ائشیدیلَن= شنیده شده، مسموع
ائشیک= بیرون، خارج از منزل ـ خارج از محوطه
ائشیک آغاسی= حاجب دربار، رئیس تشریفات دربار صفوّیه
ائشیلمَک= ۱ـ بافته شدن، تابیده شدن نخ ۲ـ کنده شدن، کاویده شدن
ائشینمَک= ۱ـ ناخن زدن مرغ به زمین جهت یافتن دانه ۲ـ مشغول کندوکاو شدن، جستجو کردن: ائشینه ائشینه چیخدی اوْجاق باشینا = کاوش کنان بر سر اوْجاق رسید
ائثیر= (یونانی) طبقه فوقانی هوا که از تمیزی و شفافیت خاصی برخوردار است و یونانیان قدیم عقیده داشتند که مکان و مأوای خدایان می‌باشد
ائفیریاغی= جوهر و عصاره گیاهان مختلف، اکسیر گیاهان، اسانس و عطر گیاهان
ائکیز= دوقلو (دوقلو خودش تُرکی است)
ائکیزتایی= یکی از دوقلوها
ائکیز دوغماق= دوقلو زائیدن ـ دو نوزاد را با هم زائیدن
ائکیزلر= «جوزا» که آنرا ایکی پیکر و دوپیکران می‌گویند
ائل= ایل، طایفه، مردم، خلق، ملّت، ایل و دیار، مثال: ائل آتان داشی قالخیزماق اوْلماز = سنگی را که مردم انداخته باشند نمی‌شود بلند کرد (از چشم مردم افتادن) ـ ائل آغزی چووال آغزی = دهان مردم مانند دهانه جوال

است ـ ائل ائله سیْغار ائو ائوه سیْغماز = طایفه در طایفه می‌گنجد، خانواده در خانواده نمی‌گنجد ـ ائل بیر اوْلسا داغ اوْینادار یئریندن= اگر مردم متحدّ شوند کوه را از جا می‌کنند ـ ائل تیکَنی سئل ییْخابیلمز = بنائی که به دست مردم ساخته شود سیل نمی‌تواند براندازد ـ ائل سئوَنی عالم سئوَر = آن که وجیهه الملة است عالم دوستش دارد ـ ائل صبری دریادیْر توفانیْندان قوْرخ = صبر مردم دریاست از توفانش بترس ـ ائلین گوْجوْ سئلین گوْجوْ = نیروی مردم مانند نیروی سیل است ـ ائل گؤزوْ آتا لار سؤزوْ = گفتار نیاکان چشم مردم است ـ ائل گؤزوْندن ائل سؤزوْندن قاچماق اوْلماز = از چشم و حرف مردم نمی‌شود دور ماند ـ ائل گؤزوْ صرافدیْر = چشم مردم صراف است ـ ائل ایله آغلار ائل ایله گوْلَر، ائل دردینه شریک اوْلار = با مردم می‌گرید، با مردم می‌خندد، در غم مردم شریک می‌شود ـ ائله آرخالانان ایگید باشا چاتار = جوانمردی که تکیه گاهش مردم است به هدف می‌رسد و موفّق می‌شود ـ ائل آتان داش اوزاغا دوْشَر = سنگی را که مردم انداخته باشد به دور می‌افتد (طرد شدن) ـ ائلین مردی اوْلسا دردی اوْلماز = اگر جامعه مرد داشته باشد دردی نخواهد داشت ـ ائل یومورروغونو گؤرمه‌یَن اؤز یومورروغونو باتمان سایار = کسی که مشت ایل را ندیده باشد مشت خویش را سنگین می‌شمارد

ائل باریس= ۱ـ نام کوه و قلّهٔ بلندی در رشته کوههای قفقاز ۲ـ نامی برای مردان ۳ـ نام و دیاری در اُزبک (نگ: بارس)

ائل باسار= ۱ـ ایل پسند، مردم پسند ۲ـ ایل واری، شیوه ایلاتی

ائلباسون= نام نوعی اردک(سنگلاخ)

ائل باشی= رئیس، مسئول

ائل بَگی= رئیس ایل، خان، امیر

ائلبورس= اَلبرز، رشته کوه البرز در شمال ایران

ائلجاری= سرتاسر، تمامی مردم، یکپارچه

ائلجه‌بیلن= داناتر از همه، کسی که به اندازه همه مردم می‌داند (دانشمند)

ائلچی= ۱ـ سفیر، نماینده، پیام‌آور، فرستاده، رسول ۲ـ خواستگار ۳ـ واسطه

ائلچیلیک= ۱ـ نمایندگی، سفارت ۲ـ خواستگاری ۳ـ مردم‌شناسی

ائلخان= ۱ـ خان ایل، رئیس طایفه، رئیس بزرگ ۲ـ نام پادشاهی از اولاد اوغوزخان

ائلدار= ۱ـ مردم دار، مردم نگه‌دار، کسی‌که با مردم ارتباط خوبی‌دارد ۲ـ نامی برای مردان

ائلدَنیز= ۱ـ دریای مردم ۲ـ نامی برای مردان ۳ـ اولین طبقه اتابکان آذربایجان که مسلک ارسلان ابن طغرل زینت او بود (ائلده گؤز) می‌گفتند و مفهوم اصلی آن چشم مردم است: ائلده گز هم می‌گویند

ائل قوْوان= اصطلاحاً در بین عشایر نیمه دوّم تابستان را گویند که ایلات به فکر برگشتن از ییلاق به قشلاق می‌افتند نگ: قویروق دوْغدی

ائلده کیز= نگ: ائلده گؤز

ائلده‌گؤز= چشم مردم ـ یکی از القاب اتابکان آذربایجان (ائلده گز)

ائل سئوَن= ۱ـ آنچه مردم آنرا دوست دارند ۲ـ کسی که ایل را دوست دارد (هم مفعول است هم فاعل)

ائللیک= ۱ـ همگانی همه با هم، عمومی، دسته‌جمعی ۲ـ در رابطه با ایل، کاری مربوط به ایل

ائللیگن= همه با هم، همه یکجا

ائلناز= ۱ـ محبوب ایل ۲ـ نامی برای دختران

ائله= ۱ـ چنان، همچنان، ۲ـ فعل امر است برای انجام دادن ۳ـ گاهی همراه جمله می‌آید جهت تأیید و تأکید: ائله اودا یاخشی آدام‌دی = او هم آدمی خوبی است

ائله ائله‌مَگ= آنطور انجام دادن، آنچنان عمل کردن

ائله بئله= همین‌طوری، همین‌جوری

ائله‌بیل= مثل اینکه، گویا، چنین به‌نظر می‌رسد، انگار که

ائله تدیرمَگ= دستور انجام کاری را به کسی دادن، انجاماندن (مصدر متعدی)

ائله‌جی ـ ائله‌یَن= کننده، عامل

ائله‌مگ= انجام دادن، عمل کردن، کُنش

ائله‌نچی ـ ائله نچیک ـ ائله نچیلیک= آن طور، آنگونه

ائله‌نمَگ= انجام داده شدن، عمل شدن

ائل یوْلو= راه ایل، راهی که مربوط به کوچ ایل است، راه عمومی، راه بازرگانی قدیم

ائـمین= مهربان، سربه‌راه، ساکت، حرف‌شنو

ائن= ۱ـ پنها، عرض، مقابل طول ۲ـ امر است به پایین آمدن و پیاده شدن

اِئـندیرمَگ= ۱ـ پـایین آوردن، فـرود آوردن، پیاده کردن ۲ـ تخفیف دادن

اِئـــندیریلمَگ= پـایین آورده شـدن، فرود آورده شدن ـ تخفیف داده شدن (مصدر متعدی)

اِئـندیریم= ۱ـ سـرازیـری، شـیب ۲ـ تخفیف، تنزّل قیمت

اِئنسیز= کم عرض، کم پهنا

اِئـنلَتمَگ= پـهن‌تر کـردن، عـریض‌تر کردن (اِئنلَندیرمَگ)

اِئنلَتدیرمَگ= تعریض کردن به‌وسیله کسـی و بـه دسـتور شـخص دیگـر (مصدر متعدی)

اِئـنلَندیرمَگ= تـعریض شـدن، پـهن شدن

اِئنلَنمَگ= ۱ـ عریض شدن، پهنا پیدا کردن ۲ـ بـه اصـطلاح پُـزدادن، فـخر فروختن

اِئنلی= عریض، پهن، دارای پهنا

اِئنلی گودوُل= پهن و کوتاه ـ پَت و پهن

اِئـنمَگ= پـایین آمـدن، پـیاده شـدن، فرود آمدن

اِئنمَلی= پایین آمدنی ـ فرود آمدنی ـ محلی که می‌شود از آن پایین رفت

اِئنمه= ۱ـ فرود، سقوط ۲ـ کاهش، نزول

اِئنه‌جَک= ۱ـ پلکان زیـرین ۲ـ مـحل فرود ۳ـ سرازیری، رو به پایین

اِئنمیش= پایین آمده، فرود آمده، پیاده شده

اِئنیش= سرازیری، سرپایینی، شیب

اِئنی= برادر کوچکتر در سال (دیـوان لغات‌الترک)

اِئنیش یوْققوش= سرازیر سربالا، فراز و نشیب، پایین و بالا

اِئو= خانه، مـنزل، مسکـن مـثال: اِئـو حسابی بـازار حسـابیله جـور گـلمز = حساب خانه با حساب بازار جـور در نمی‌آید ـ اِئو سؤز سوْز گوْرعذابسیْز اوْلماز = خانه بدون بگو مگو و گـور بی‌عذاب نمی‌شود ـ اِئو کیمیندیر؟ اوْتورانیْن، سؤز کمیندیر؟ گؤتوْره‌نین = خانه مال کیست؟ آن کس کـه نشسـته است، حـرف مـال کـیست؟ آن کس کـه در مـی‌یابد ـ اِئـوده قالاندا کیچیک قیْز، اَره گئدنده بؤیوْک قیْز = وقتی در خانه است دختر کوچک است، وقتی خواستگار می‌آید دختر بزرگ ـ اِئوه دَلی باغا گاوالی آغاجی گتیرمه = به خانه دیـوانـه نـیار در بـاغ درخت آلو نکـار (مـی‌گویند درخت آلو پـرنده سـار را بـه سوی خود می‌کشاند...)

اِئو آدامی= ۱ـ عـائله، یکـی از افـراد عائله ۲ـ مستخدم خانه

اِئو آراسی= مسائل مربوط بـه داخـل خانواده ـ مسائل بین خانواده‌ها

ائو ائشیک= خانه و کاشانه، خانه و زندگی، لوازم زندگی
ائو چیک= ۱ـ خانه کوچک ۲ـ آشیانه ۳ـ خانهٔ کوچک که بچّه‌ها برای بازی درست می‌کنند
ائودیمَگ= پاک کردن، جداکردن اشغال از حبوبات، پاک کردن غلات و حبوبات
ائوره= مرحله
ائوسیز= بی خانه، بی‌مکان، بی سرپناه
ائوسیمَگ= باد دادن غلات و حبوبات و برنج در سینی
ائوگـؤرؤشو= چشم روشنی برای کسی که صاحب خانه شده
ائـولاد= ۱ـ فرزند ۲ـ فامیل، قوم و خویش، ائولَد هم می‌گویند
ائولندیرمَگ= همسر اختیار کردن به فرزند، متأهل کردن فرزند (مصدر متعدی)
ائولندیریلمَگ= فرزندی که توسط ولی خود متأهل می‌شود (مصدر متعدی مفعولی)
ائولَنمه= ازدواج
ائولَنمَگ= متأهل شدن، زن گرفتن، صاحب زن و زندگی شدن، ازدواج کردن
ائولی= متأهل، دارای زن و زندگی
ائولیک= خانگی، برای خانه
ائولی لیک= تأهل
ائولی لیک باغی= بند تأهل
ائوینه= دفعه، بار، نوبت: بیرائوینه = یک بار، یک وعده ـ ایکی ائوینه = دوبار، دو نوبت
ائیوا= نگ: هئیوا
ائیوان= ایوان، بالکن جلوی خانه
ائـیدیرمَگ= دستکاری کردن و تحریک کردن پستان گاو و گوسفند جهت شیر دوشیدن
ائیدیرمه= دوشیدن آخرین قطره‌های شیر از پستان گاو همراه با خواندن شعر
ائیله= ۱ـ فعل امر است برای انجام دادن ۲ـ آنقدر، اینقدر، آنچنان
ائیمَج= نگ: ائیمه
ائیمه= مَشکی برای نگه‌داری ماست آب کشیده، مثال: جیْز قیْریب ائیمه‌دن چیْخیْب = به علت ترشیدگی و تولید گاز از مشک بیرون زده است
ائییمَگ= آماده شدن پستان گاو و گوسفند با دست‌کاری برای دوشیده شدن

این صدا معادل فارسی ندارد

اؤ ـ ö

اؤپجوک = نگ: اؤپۆجوۆک

اؤبچین = اسلحه (سنگلاخ)

اؤبوک = نگ: پیپیک

اؤبوک قوشو = هدهد، شانه‌به‌سر

اؤپـدۆرمَک = کسی را وادار به بوسیدن کس دیگر کردن (مصدر متعدی)

اؤپوجوک = بوسهٔ کوچولو

اؤپوش = بوسه

اؤپوشدۆرمَک = دو نفر را وادار به بوسیدن همدیگر کردن (مصدر متعدی مفاعله)

اؤپوشدۆرۆلمَک = مصدر متعدی حالت مفعولی اؤپوشمَگ (مفاعله)

اؤپوشمَک = یکدیگر را بوسیدن (مصدر مفاعله)

اؤپگه = ۱ـ ریه، شش، جگر سفید: اؤپگـم آغزیما، گلدی = جگرم بر دهانم آمد (حالت تهوع) ۲ـ در دیوان لغات الترک به معنی خشم و غیظ نیز آمده است

اؤپگه‌لی = جگردار، نترس، با جرئت

اؤپمَک = بوسیدن

اؤپولمَک = بوسیده شدن توسط دیگری (مصدر متعدی مفعولی)

اؤپه اؤپه = بوسه زنان: ائولری‌نین دالی تپه ـ یاغیش گلیر سَپه سَپه ـ اوْیادیْرام اؤپه اؤپه = پشت خانه‌شان تپّه است ـ باران می‌پاشد ـ بوسه زنان بیدارش می‌کنم

اؤتر = ۱ـ صفت فاعلی: سبقت گیرنده ۲ـ فعل مضارع: می‌گذرد ـ سبقت می‌گیرد ۳ـ آواز خوان، خواننده (پرنده یا انسان)

اؤتَرگی = گذرا، یک‌نظر، یک‌دم، زودگذر، اؤتگۆ ـ اؤتروۆک هم گفته می‌شود

اؤترۆ ـ اؤتَری = ۱ـ برای، به‌خاطر: سندن اؤتَری = به‌خاطر تو، برای تو ۲ـ در سنگلاخ به معنی مقابل و برابر آمده است

اؤتروۆک = نگ: اؤتَرگی

اؤتَری = نگ: اؤترۆ

اؤتگَم = ۱ـ نافذ، نفوذ کننده، اثر کننده قاطع ۲ـ تُند و محکم و با اطمینان حرف زدن

اؤتگو = آن یکی، دیگری

اؤتگور = نگ: اؤتَرگی

اؤتگون = ۱ـ نگ: اؤتگَم ۲ـ در

سنگلاخ به معنی یک نوع سُکّان هم آمده است

اؤتگه= به لغت مفعولی یعنی خرس، دُبّ (سنگلاخ)

اؤتَلگو= پرنده‌ایست شکاری که آنرا به‌فارسی چرغ و به عربی صقر گویند (سنگلاخ)

اؤتَلگه= نگ: آلاجَهره

اؤتمَک= ۱ـ سبقت گرفتن، جلو زدن ۲ـ آواز خواندن، چهچه پرندگان ۳ـ تند شدن و تلخ شدن مواد غذایی به علت زیاد ماندن ۴ـ نان بی‌روغن (اَتمَگ)

اؤتموش= گذشته، تاریخ مصرف گذشته، تلخ شده (مواد غذائی که به‌علت زیاد ماندن تلخ شده است) اؤتمۆش یاغ = روغن خوراکی تلخ شده

اؤتمه= آواز، خوانندگی، چهچه پرندگان

اؤتَن= ۱ـ گذشته، گذر کننده، سبقت گیرنده ۲ـ خواننده (در حال خواندن)

اؤتَن ایل= سال گذشته، سالی که گذشت

اؤتَن قوش= پرندهٔ آواز خوان

اؤتَن گون= روز گذشته، دیروز

اؤتوجو= ۱ـ خواننده (آوازخوان) ۲ـ سبقت گیرنده، جلو زننده

اؤتورگو= اسکنه نجّاری، سوراخ کننده

اؤتورمَک= ۱ـ بدرقه کردن ۲ـ گذراندن ۳ـ رها کردن، به حال خود واگذاشتن، ۴ـ بلعیدن: ایچری اؤتۆرمَگ = بلعیدن، بالاکشیدن، خوردن

اؤتوروجو= بدرقه کننده، گذراننده، انتقال دهنده

اؤتوش= ۱ـ سبقت، پیشرفت ۲ـ همنوائی، آواز گروهی

اؤتوشدورمَک= وادار کردن به مسابقه ۲ـ وادار کردن چند نفر به آواز خواندن (مفاعله)

اؤتوشمَک ـ اؤتوشمه = ۱ـ باهم مسابقه دادن ۲ـ با هم ترنّم کردن، با هم آواز خواندن ۳ـ یکدیگر را مراعات کردن (مفاعله)

اؤتونج = نگ: اؤدۆنج

اؤته‌ری= نگ: اؤتَرگی

اؤج= انتقام، قصاص

اؤجَت= ۱ـ کاوش، پیگیری، انگیزه ۲ـ انتقام جوئی، خون‌خواهی

اؤجَشدیرمَک= برانگیختن و تحریک کردن دو طرف یا طرف دیگر را

اؤجَشگَن= آنگولک کار، تحریک کننده، برانگیزاننده ـ معارضه کننده

اؤجَشمَگ = ۱ـ سربه‌سر هم گذاشتن، معارضه کردن ۲ـ با یکدیگر به کاوش و مباحثه پرداختن ۳ـ در دیوان لغات الترک به معنی با هم گرو بستن آمده است

اؤد = مایع زرد رنگ تلخ محتوی کیسه صفرا ۲ـ زهر

اؤدَک = تاوان، جبران خسارت، تأدیه

اؤدلوک = کیسه صفرا، زهردان

اؤدوٚ = نگ: اؤده مَگ

اؤدوٚل = پاداش، جایزه، چیزی که در مقابل انجام کار به کسی داده می‌شود (مصدرش اؤده‌مَگ است)

اؤدوٚنج = قرض، دین، اؤتوٚنج

اؤده‌مَگ = تأدیه کردن، پرداخت کردن ۲ـ کافی بودن ۳ـ ادا کردن، جبران کردن

اؤده‌مه = مبلغی که می‌تواند از عهده برآید، در حد کفایت ـ تأدیه

اؤدَنج = نگ: اؤده‌مه

اؤدَنمَگ = جبران شدن، تأدیه شدن، تاوان پس دادن

اؤدَنیش = تأدیه، پرداخت، ایلک اؤدَنیش = پیش‌پرداخت

اؤدَنیش سیز = بدون پرداخت، تأدیه نشده

اودَنیلمَگ = تأدیه شدن

اؤده‌یَن = مؤدی، پرداخت کننده، متعهد

اؤده‌ییجی = نگ: اؤده‌یَن

اؤرپَرمَگ = نگ: اوٚرپَرمَگ

اؤرپَشدیرمَگ = چیزی که باعث چندش و مورمور می‌شود

اؤرپَشمَگ = نگ: اؤرپَرمَگ

اؤرپَک = روسری، چارقد

اؤرت باسدیر = اختفا، سرپوش گذاری، کتمان، پنهان‌کاری

اؤرتمان = بام، پشت بام

اؤرتمَگ = پوشاندن

اؤرتوجو = پوشاننده، پوشش دهنده

اؤرتوک = پوشش، حجاب، استتار، پرده

اؤرتوٚلمَگ = پوشانده شدن (بسته شدن در)

اؤرتولو = پوشیده، مستتر، غیر واضح، کنایه، مثال: اؤرتوٚلوٚ بازار دوْستلوغی پوْزار = معامله سربسته و غیرواضح دوستی را بر هم می‌زند (درِ بسته شده)

اؤرتوم = پوشش (اؤرتوٚملی = پوشش‌دار، دارای پوشش)

اؤرتونج = پوشش و استتار

اؤرتونجَک = پوشش، چیزی مانند لحاف یا پارچه برای پوشاندن

اؤردَک = اُردک ـ مرغابی

اؤردَک بوْینو = گردن اردک، پارچه ابریشمی رنگارنگ (قانوْووز)

اؤرده= حرم سرای اکابر و سلاطین (سنگلاخ)
اؤرده بَگی= گیس سفید حَرم سرا
اؤرکَن= طناب پهن که به شیوهٔ جاجیم بافته می‌شود و در بستن بار بر شتر و اسب کوچ عشایر مورد استفاده قرار می‌گیرد ـ نگ: دوْغاناق
اؤرکو= نگ: اوْرکَج
اؤرکوج= موج، خیزابه (دیوان لغات الترک) ضمناً پایه دیگدان نیز آمده است
اؤرگَتمَک= نگ: اؤگرَتمَگ
اؤرگَشمَک= نگَ: اؤگرَشمَگ
اؤرگَنج ـ اؤیرَنج= نگ: اؤگرَنج
اؤرگَـــنمَک= نگ: اؤیـرَنمَگ = ۱ـ یادگرفتن، آموختن ۲ـ عادت کردن، خو گرفتن
اؤرگَنیش= نگ: اؤگرَنیش
اؤرگَـــنیشلی ـ اؤرگَـــنیشیگلی= نگ: اؤگرَنیشلی
اؤرمَک= ۱ـ شـــال پشـــمی نـازک ۲ـمصدر است از بافتن (هؤرمَگ)
اؤرَمه تؤره‌مه= نسل، زاد و وَلد
اؤرَن= ۱ـ قسمت چریده شده علفزار توسط گوسفندان نگ: گَرَن ۲ـ ویران، خراب
اؤرنَک= سرمشق، نمونه، مدل

اؤروْ ـ اؤری= بـعد از نـصف شب نزدیک سحر در خنکی هوا چـوپانان گله را بـه چـرا مـی‌برند ایـن عـمل را عشـــایر و ایـــلات (اؤروْ ـ اؤری) می‌گویند
اؤروْش= چراگاه، صحرا
اؤروْلو= بافته شده (هؤروْلوْ)
اؤروْمچَک= نگ: هؤروْمچَک
اؤروْن= نگ: اوْروْن
اؤروْنچی= گدا و سائل (مغولی)
اؤروْندوْ= انتخاب
اؤروْنلی= به مغولی نبیره را گـویند ـ احفاد
اؤره= ستون (سنگلاخ)
اؤز= ۱ـ خـود، خـویشتن ۲ـ اصـل، جوهر، طبیعی ۳ـ جـان و روان مـثال: گؤزلری‌نین قـاراسـی اؤزوْنـدن دیـر= سیاهی چشمانش اصل و طبیعی است ـ اؤزکـؤچوْن سـودان چیْـخاردان = بـه‌مصداق گـلیم خـود را از آب در آوردن ـ اؤزسؤزوْنوْ دانیْش‌آرا سؤزوْ ائو ییْخار = حرف و حدیث خودت را بزن غیبت کردن خـانه‌برانـداز است ـ اؤزوْم اؤزوْمـه ائله‌دیم کوْلوْ گـؤزوْمـه ائله‌دیم = به مصداق خودم کـردم کـه لعنت بر خـودم بـاد ـ اؤزوْنـه اوْومـاج اوْوابـیلمیر اؤزگـییه اَریشته کسیر =

برای خودش نمی‌تواند اُوماج بساید بـه دیگـران رشته درست مـی‌کند ـ اؤزوّنه قیێمادیێغیێنی اؤزگییه ده قیێما = آنچه را که به خودت روا نمی‌داری به دیگری نیز روا مدار ـ اؤزوّ ییێخیێلان آغلاماز = کسی کـه خـود بـر زمـین می‌خورد گریه نمی‌کند (خود کرده را پشیمانی نیست) ۴ـ گشـادگی بـین دو کوه که بر اثر جاری شدن آب در قرون متمادی درّه ایـجاد مـی‌شود: قیێـزیێل اؤزَن (درّه ســرخ) رودخـانه‌ای کـه نزدیک شهر مـیانه جـاری است و در گیلان به نام سفید رود معروف است

اؤزاَجَـلینَن اؤلمَگ= بـا اجـل طبیعی مردن

اؤز اؤزوّنه= خود به خود

اؤز اؤزوّندن کوسمَگ= خود از خـود قهر کردن

اؤزاَلیم اؤزعَـملیم= دست خـودم کـار خـودم (اسـتقلال ـ اخـتیار کـار خـود را داشتن)

اؤزباشیێـنا= خـودسری، خـود رأیـی، نافرمانی

اؤزبَک= ۱ـ نام طایفه‌ای معروف و آن از سـی و دو اوْروغ مـی‌باشد کـه هـر اوْروغی مـنشعب بـه چـندین فـرقه و طـایفه است، ایـنک هـمه مـتحد و به‌صورت یک کشور مستقل در آسیای مرکزی زندگی می‌کنند زبانشان ترکی است ۲ـ اؤزبَگ بـه تـنهائی بـه مـعنی خود بیگ است

اؤزبَکستان= سرزمین اُزبکها واقـع در آسـیای مـرکزی کـه بـا قـزاقستان، ترکمنستان و تاجیکستان و افـغانستان همسایه است و پایتختش تاشکند نام دارد

اؤز بـــه اؤزوّموز= بـین خـودمان، خودمانی، خصوصی

اؤزَت= گلچین ـ منتخب

اؤزجه= به قدر خود، به‌نظر خود، به عقیده خود

اؤزخوندونا= به مـیل خـود، بـه حـال خود، آزادانه، بدون دخالت دیگـران، مستقل

اؤزَک= ریشــه، مـرکز، درون، مـغز، جـوهر، اصـل، ۲ـ ریشـه دُمَـل را نـیز گویند

اؤزگَل ـ اؤزوگَلَن= خود آمده، غریبه‌ای که خود آمده و مقیم شده است

اؤزگور= خودجوش، خودساخته

اؤزگول ـ اؤزوگول= خود گل

اؤزگونونه آغلاماق= به حال و روزگار خـود گـریستن (در جسـتجوی چـاره بودن به درد خویشتن)

اؤزگونونه اؤلمَک= بیچاره ماندن، به دردخویش دوا پیدا نکردن

اؤزگه= دیگری، بیگانه، مثال: اؤزگه آتیٛنامینَن تئز دوٚشر =کسی که سوار بر اسب غیر شود زود پیاده می‌شود - اؤزگه نین ایپی‌نین اوٚستوٚنه اوٛدون ییٛغما = هیزم را با طناب دیگری مبند - اؤزگه‌نین ایپی‌نَن قویویا دوٚشمه = با طناب غیر به قعر چاه مَرو

اؤزگه جه= ۱ـ طور دیگر، غیر از این، ۲ـ به‌نظر دیگران

اؤزَن= ا ـ درّه، گشادگی میان دو کوه (نگ: قیٛزیٛل اؤزَن) ۲ـ دقّت، اهمّیت، اعتناء به گویش ترکیه

اؤزوٚ= خود، خویشتن

اؤزوٚ اؤزایشین آشیٛران= خودکفا، خوداز عهده کار برآمدن

اؤزَل= شخصی، ویژه، خصوصی، خاص، منتخب

اؤزلَم= دلتنگی

اؤزله مَک= دلتنگ شدن، یادکردن (ترکی استانبولی)

اؤزله ییش= دلتنگی (ترکی استانبولی)

اؤزوٚن ایسته تمَک= خودشیرینی کردن، توّجه و محبّت دیگران را به خود جلب کردن

اؤزوٚن اوٛندا قوٚیماماق= خود را به آن راه زدن، بی‌اعتنا گذشتن، به روی خود نیاوردن

اؤزوٚن ایتیرمَک= خودباختن، خود را گم کردن، اصل و نسب خود را فراموش کردن

اؤزوٚن بگه‌نَن= خودخواه، خودپسند

اؤزوٚن چکمَک= خود را گرفتن، خود را از دیگران بالاتر دانستن

اؤزوٚندن چیٛخماق= ۱ـ از کوره دررفتن، عصبانی شدن ۲ـ بر اثر خوشحالی حرکات غیرعادی از خود نشان دادن، از خود بیخود شدن

اؤزوٚندن گئتمک= از حال رفتن، بیهوش شدن

اؤزوٚن گؤرسَتمک= خودنمائی کردن، خود را مطرح کردن

اؤزوٚن گؤسترمَک= نگ: اؤزوٚن گؤرسَتمَک

اؤزونه گلمَک= به‌خود آمدن ـ به‌هوش آمدن

اؤزوٚنه گؤره= نسبت به‌خویشتن

اؤسگوٚرتمه= سرفه: اؤسگوٚرتمه توتماق = سرفه گرفتن پشت سرهم

اؤسگوٚرَک= سرفه

اؤسگورمَک= سرفه کردن

اؤفکه= خشم، نفرت

اؤک= عقل و خرد و فطانت و زیرکی (دیوان لغات الترک)

اؤکچه= ۱ـ پاشنه پا، زانو ۲ـ جرأت ۳ـ زورگوئی

اؤکـــچه له مَک= ۱ـ مهمیز زدن ۲ـ زورگوئی و تعدّی کردن ۳ـ پاشنه کسی یـا اسـبی را از پشت زخـمی کـردن (دابانلاماق = پاشنه کسی را از پشت با نوک پا ضربه زدن)

اؤکسوْز= یتیم، طفل پدر و مادر از دست داده

اؤککه=نگ: اؤیکه (اؤکّه)

اؤکَنج= ندامت، پشیمانی

اؤکسوْک= نگ: آکسیک

اؤکوْز= ۱ـ گاو نر، ورزا، مثال یئر بَرک اوْلاندا اؤکوْز اؤکوْزدن گـؤرَر = وقـتی زمین سخت باشد گاو تقصیر گاو هـم‌دوش خـود مـی‌دانـد ـ اؤکـوزوْن بؤیوْگوْ طؤله‌ده دیر = گاو بزرگتر هنوز در طویله است (در رابطه با مسئله بـزرگتری کـه هـنوز وجـود دارد) ۲ـ کودن، نفهم، مثال: اؤکوْز کیمی گیردی = مـانند گـاو وارد شـد ۳ـ در دیـوان لغات الترک بـه مـعنی رودخـانه روان آمده است: بالیْقلی اؤکوْز = رودخانهٔ پُر ماهی

اؤکوْز گؤزوْ= نام گیاهی است که آنرا بـه فـارسی گـاو چشم و بـه عـربی عین‌البقر گویند (سنگلاخ)

اؤکونـدوْره= چـوبی کـه بـر سـر آن میخی نصب کرده جهت راه رفتن گاو و خر بر ران و گردن خلانند (بیز)

اؤگئی= ۱ـ ناتنی، ناپدری، نامادری ۲ـ بیگانه

اؤگئی لی= دارای فرزند ناتنی

اؤگئی لیک= ۱ـ ناتنی بودن ۲ـ بیگانگی

اؤگَت= رفتار نرم

اؤگَج= گوسفند ۲ ساله

اؤگـــرَتمَک= ۱ـ یـاددادن، آمـوزش دادن، تعلیم دادن ۲ـ آمـوخته کـردن، عادت دادن

اؤگرَشمَک= ۱ـ یاد گرفتن، آموختن ۲ـ عادت کردن، مأنوس شدن، خو گرفتن ۳ـ تمرین کردن

اؤگرَنج= آموزش، تعلیم

اؤگـــرَنجَک= خـو گـرفته، آمـوخته، عادت کرده

اؤگرَنجه‌لی= آموختنی، قابل مطالعه

اؤگـــرَنجی= کـارآمـوز، شـاگـرد، دانش‌آموز، دانشجو (اؤیرَنجی)

اؤگرَنمَک= یاد گرفتن، تعلیم دیدن، فهمیدن، شناختن، شناسائی کردن (در تـــمام اشـتقاقات گ بـه ی تـبدیل می‌شود): اؤیرَنمَک

اؤگرنمیش= آموخته، عادت کرده، مأنوس شده (اؤیرَنمیش)

اؤگــرَنیش= فراگیری، یادگیری، آموختن، آموزش (اؤیرَنیش)

اؤگرَنیشلی= عادت کرده، خو گرفته

اؤگَک= ناتنی

اؤگکــه= تهوّع، زرداب: اؤگکه‌م آغزیٖما گلدی= از فرط تهوع زرد آب در دهانم آمد

اؤگــمَک= تعریف و تمجید کردن، ستودن: اؤزوٚن اؤگمگ= خود راستودن

اؤگمه= تعریف، مدح، تمجید

اؤگو= جغد، بوف (سنگلاخ)

اؤگوت= نگ: اؤگوٚد

اؤگوجو= مدّاح، ستایشگر(اؤیوٚجوٚ)

اؤگود ـ اؤگوت= ۱ـ نصیحت، پند، خوش‌رفتاری ۲ـ امر به دانه کردن (اؤیوٚت)

اؤگور= اسب چهار ساله بود که وقت مادیان جَستن آن شده باشد به اصطلاح رومیه به معنی مألوف و مأنوس است (سنگلاخ)

اؤگوردی= در سنگلاخ به معنی اوّل و مقدّم آمده است

اؤگورغه= مهره‌های پشت می‌باشد که آنرا به عربی فقرات ظهر نامند (سنگلاخ) ـ ستون فقرات

اؤگوش= ۱ـ تعریف، مدح، به‌خود بالیدن ۲ـ در سنگلاخ به معنی بسیار و فراوان آمده است

اؤگولگه= جایزه، پاداش، صله

اؤگولمَک= تعریف شدن، ستوده شدن، مورد تمجید قرار گرفتن

اؤگولموش= ستوده شده، تعریف و توصیف شده، تمجید شده

اؤگومَک= حالت تهوّع دست دادن

اؤگومه= تهوّع، دل‌بهم خوردگی

اؤگوندوٚروٚگ= میل حلاّجان که پنبه را بدان از پنبه جدا کنند (سنگلاخ)

اؤگونـدوٚرمَک= کسی را تعریف و تمجید کردن

اؤگونــدوٚروٚلمَک= کسی که مورد تمجید قرار گرفته است توسط کس دیگر (مصدر مفعولی)

اوگونگن= خودستا، از خود راضی، خودپسند، مغرور

اؤگونمَک= خودستائی کردن، به‌خود بالیدن، مباهات کردن

اؤگونــمه= غرور، شهرت‌طلبی، خودپسندی، لاف‌زنی، مفاخرت

اؤگونه اؤگونه= در حال خودستائی و غرور، فخر کنان

اؤل= فعل امر است برای مردن (بمیر)

اؤلَت= رنجور و نحیف، لاغر مردنی، بیمار

اؤلچدؤرتمَک= نگ: اؤلچدوٚرمَگ

اؤلچدؤرمَک= دستور اندازه‌گیری کردن چیزی را به کسی دادن (مصدر متعدی)

اؤلچَک= پیمانه

اؤلچمَک= اندازه گرفتن، متر کردن، پیمانه کردن

اؤلچو= مقیاس، اندازه، پیمانه واحد

اؤلچوب بیچمَک= اندازه گرفتن و بریدن، کاری را از روی اصول و از روی حساب انجام دادن

اؤلچؤدن چیْخماق= از اندازه خارج شدن، اسراف کردن

اؤلچو سوز= بدون اندازه و مقیاس

اؤلچولمَز= غیرقابل اندازه‌گیری، خارج از محاسبه

اؤلچولمَک= اندازه گرفته شدن

اؤلچویه گلمَک= در اندازه گنجیدن، قابل اندازه‌گیری و محاسبه بودن

اؤلدؤر= فعل امر است به کشتن (بکُش)

اؤلدؤرتدؤرمَک= دستور کشتن کسی را دادن، کسی را به دستور دیگری ترور کردن (مصدر متعدی امری)

اؤلدؤرتمَک= نگ: اؤلدوٚرتدوٚرمَگ

اؤلدؤرمَک= کشتن، از بین بردن، معدوم کردن هر جانداری

اؤلدؤرَن=کشنده، آن‌کس که می‌کشد (اسم فاعل) ـ آنکس که کشته است (قاتل)

اؤلدؤرؤجو= کشنده، مهلِک

اؤلدؤرؤلمَک= کشته شدن، اعدام شدن به دستور (متعدی مفعولی)

اؤلدؤرؤلمه‌لی= محکوم به مرگ، محکوم به اعدام

اؤلدؤرؤلَن= آنکه به امر دیگری کشته شده است (مقتول)

اؤلَر= می‌میرد، فانی

اؤلکه= سرزمین، مملکت، وطن، دیار

اؤلکه‌لر آراسی= بین‌الملل

اؤلمَز= پایدار، ماندگار، همیشه زنده، نمی‌میرد (صفت مشبهه)

اؤلمَک= مردن، فوت کردن، مثال: اؤلمَک اؤلمَگدی خیْریْلداماق نه‌دی؟ = مردن مردن است خرخر کردن دیگر چیست؟ ـ اؤلمَگ وار دؤنمَگ یوْخدور = مردن هست برگشتن هرگز (روی حرف خود ایستادن)

اؤلمه دیریل= بخور و نمیر

اؤلمه‌لی= مردنی، رو به موت، مرگ حتمی

اؤلَن= آنکس که مرده است: گوْناه

اؤلَنده‌دی اؤلدوَرَنده دگیل = تقصیر کشته است، کشنده گناهی ندارد

اؤلو ـ اؤلی= مرده، جَسَد، میّت مثال: اؤلوَلر ائله بیلیر دیریلَر حلوا یئییر = مرده‌ها فکر می‌کنند که زنده‌ها حلوا می‌خورند ـ اؤلوَ دوروب مَرده‌شیری یوور = مرده پا شده مرده شور را می‌شوید

اؤلوشگومَک= طراوت از دست دادن، پژمرده شدن

اؤلوشگوموش= طراوت از دست داده، پژمرده شده

اؤلوم= مرگ

اؤلوم اؤلوم= مرگ و زندگی

اؤلوم ایتیم= مرگ و نابودی ـ سر به نیستی، گم و گور شدن، مفقود الاثر شدن

اؤلوم توْزو= غبار مرگ

اؤلوم جزاسی= حکم اعدام

اؤلومجول= لاغر مردنی

اؤلوم دیریم= نگ: اؤلوَم اوْلوم

اؤلومسوز= فناناپذیر ـ ماندگار

اؤلوم ظولوم= ترکیبی از ترکی و عربی یعنی به سختی معیشت کردن، کاری را به جان کندن انجام دادن

اؤلوم قالیم= نگ: اؤلوَم اوْلوم

اؤلوملوک= نگ: اؤلمه‌لی

اؤلوم یوخوسو= خواب مرگ، خواب بسیار سنگین

اؤلونجه= تا دم مرگ، تا مردن، تا آخرین نفس، نهایت تلاش

اؤلویووان= مرده‌شور

اؤن= ۱ـ مقابل، جلو ۲ـ نخست، اوّل، پیش

اؤنجو= نگ: اؤنجوَل

اؤنجول= پیشرو، جلودار

اؤنجه= در اوّل، در درجه اوّل، پیش از هر چیز، نخست

اؤندَر= امام، پیشرو، رهبر، پیشوا

اؤنَر= پیشنهاد

اؤن‌سؤز= حرف نخست، مقدمه، پیشگفتار

اؤن شکیلجی= پیشوند

اؤنَک= پیشوند

اؤنَل= ۱ـ مهلت، فُرجه، فرصت ۲ـ پیشنهاد

اؤنلَم= پیشگیری

اؤنلو= معروف، پیشتاز ـ اؤنلوَلر = پیشتازان، معروفها

اؤنلوک= پیشبند، سینه‌بند از روی لباس

اؤنَم= اهمیّت، ارزش، برکت، خیر، لزوم

اؤنَملی= با ارزش، با اهمیّت، پُر برکت، مهّم

اؤوئی= نگ: اؤگئی

اؤوسۆله مَگ = باددادن غله و حبوبات در سینی، بوجاری کردن ـ تکان دادن، وزاندن

اؤوسۆمَگ = نگ: اؤوسۆله مَگ

اؤوسه مگ = نگ: اؤوسۆله مَگ

اؤوکَله مَگ = نگ: اؤوکه مَگ

اؤوکَله نمَگ = مالیده شدن، مالش داده شدن، ماساژ داده شدن، مچاله و چروکیده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

اؤوکه مَگ = ۱ـ مالش دادن اعضاء بدن ۲ـ چنگ زدن به لباس موقع شستن ۳ـ مچاله وَ لِه کردن

اؤی = ۱ـ گاو (مخفف اؤکوز) ۲ـ خانه (ائو ـ اؤو)

اؤی ایل = سال گاو (اؤکوز ایلی)

اؤیَج = نگ: اؤگَج

اؤیرَتمَن = معلم، آموزگار (در ترکیه بیشتر متداول است)

اؤیرَتمه = تعلیم، آموزش، طرز تعلیم

اؤیرَشمَگ = نگ: اؤگرَشمَگ

اؤیرَنج = نگ: اؤگرَنج

اؤیرَنجَک = نگ: اؤگرَنجَک

اؤیرَنجی = نگ: اؤگرَنجی (دانش آموز ـ دانشجو)

اؤیرَنمیش = نگ: اؤگرَنمیش

اؤیرَنیش = نگ: اؤگرَنیش

اؤیکا = قهر ـ خشم

اؤیکه = نگ: اؤیکا

اؤیـــلَن = ظهر، نیمروز (اؤیله هم درست است)

اؤیلَنمَگ = نگ: ائولَنمَگ

اؤیـــله = ۱ـ همچنان، همان‌طور ۲ـ وقت ظهر

اؤیمه = ۱ـ تمجید و تعریف ۲ـ نگ: ائیمه

اؤیۆت = نگ: اؤگۆت

اؤیۆجۆ = نگ: اؤگۆجۆ

اؤیۆدۆلمَگ = آرد شدن، نرم شدن دانه

اؤیۆرمَگ = نگ: اؤیۆمَگ

اؤیۆش = نگ: اؤگۆش

اؤیۆمَگ = نگ: اؤگۆمَگ

اؤیۆمه = نگ: اؤگۆمه

اؤیۆندی = طفیلی، سربار

اؤیۆنگَن = نگ: اؤگۆنگَن

اؤیۆنمَگ = نگ: اؤگۆنمَگ

اؤیۆنمه = نگ: اؤگۆنمه

اؤیۆنه = نگ: ائوینه

این صدا معادل فارسی ندارد

Ü = اۆ

اۆبول= به لغت مغولی یعنی زمستان (سنگلاخ)

اۆتدۆرمَک= دستور دادن به جزدادن مو مانند کله‌پاچه یا پرهای مرغ و خوشه‌های گندم در آتش (مصدر متعدی) ـ اۆتدۆرۆلمَگ (متعدی امری مفعولی)

اۆتلگه= نگ: آلا جَهره (پرنده)

اۆتمَک= جز دادن مو و پر در شعله آتش مانند کلّه پاچه و پرهای مرغ و خوشه‌های گندم

اۆتو= اُتو، وسیله‌ای که با گرم کردن و حرکت دادن آن روی پارچه و لباس چین و چروک‌ها صاف می‌شود

اۆتوجو= ۱ـ نگ: سیْنیْقچی ۲ـ جِز دهنده در آتش (کسی که کارش جِز دادن موی کلّه‌پاچه یا پر مرغ است جهت پاک کردن)

اۆتوچی ـ اۆتوچو= اُتوکش ـ کسی که کارش اُتوکشی است

اۆتوک= جِز داده شده، بی‌مو، بی پر و پشم شده، پر ریخته

اۆتولمَک= جِز داده شدن، بی‌مو و پشم و بی‌پر شدن

اۆتولموش= جِز داده شده، مو و پر ریخته

اۆتولَتدیرمَک= دستور اُتو کشیدن دادن، لباس را به اُتوکشی دادن (مصدر متعدی)

اۆتولو= اُتو شده

اۆتوله مَک= اُتو کردن

اۆچ= عدد سه

اۆچ اولدوز= ۱ـ سه‌ستاره ۲ـ نام ستارهٔ میزان

اوچ اَم= نگ: اوْچَم

اۆچ بارماق= سه‌شاخه آهنی دسته بلند که با آن بندهای خوشه گندم و علف را از زمین بلند کرده جابجا می‌کنند

اۆچ تئللی‌ساز= ساز سه سیم ـ سه‌تار

اۆچ خوْچا= سه شاخه، سه‌راهی، سه‌گوش

اۆچدن بیر= از سه قسمت یک قسمت ـ یک سوم $\frac{1}{3}$

اۆچ قات= ۱ـ سه‌لا، سه‌طبقه ۲ـ در سنگلاخ نام یک نوع درختی که سه پوست دارد آمده است

اوّچ قارداش= کوهی دارای سه قلّه آتشفشان خاموش از قلّه‌های فرعی سبلان که در سمت جنوبی آن واقع است (سه‌برادر)

اوّچ قولاق= نگ: اوّچ یارپاق

اوّچ گؤز= سه چشمه، سه خانه

اوّچ گوّل= سه بَر، سه‌گوش، مثلث، هر چیزی که دارای سه رکن و پایه باشد (دیوان لغات الترک)

اوّچ لوّک= سه‌تایی، سه‌دانه‌ای

اوّچَم= سه‌تا باهم زائیدن - (اوّچ اَم)

اوّچوّن - ایچوّن - ایچین= به‌خاطر - برای، کلمه تحلیل

اوّچوّنجوّ= سوّمی - سوّمین

اوّچ یارپاق= گیاهی مانند یونجه که سه‌برگ دارد

اوّرپَتمَک= ترساندن کسی که موجب سیخ شدن موی بدن باشد

اوّرپَرمَک= مورمور شدن بدن، چندش پیدا کردن

اوّرپَشمَک= سیخ شدن مو، مورمور شدن پوست بدن

اوّرپَشمه= چندش، مورمور شدن

اوّرپَک= نگ: اؤرپَک

اوّرتمَک= دنبالچه، آخرین استخوان ستون فقرات که دنبالچه می‌گویند (هوّرتمَگ)

اوّرکَک= نگ: هورکَک

اوّرکمَگ=نگ: هورکمَگ

اوّرکوّ= ۱- خواب و بیداری ۲- رم، وحشت ۲- در دیوان لغات‌الترک به‌معنی کوهان آمده است

اوّرکوّج= ۱- سرشانه است و کوهان شتر را گویند، گُرده ۲- مجازاً ارتفاع و بلندی را نامند

اوّرکوّج باغلاماق= کوهان بستن، چاق و پُرگوشت شدن پس گردن

اوّرکوّنج= نگ: هوّرکوّنج

اوّرَک= ۱- دل، قلب، عضوی که با تپیدنش خون را در بدن به گردش در می‌آورد ۲- جرأت، شهامت، مثال: اوّرَک اوّرَک اوْلسا دیلَک پیس اوْلماز = دل اگر دل باشد آرزوهایش نیز خوب است - اؤرکدَن اورَگه یوْل وار = دل به دل راه دارد - اوّرَکدَن چیْخان سوّز اوّرَگه اوْتورار = سخن چون از دل برآید لاجرم بر دل نشیند - اوّرَک آلمادگیل هر گلَنه وئره‌سَن = دل سیب نیست به هر کسی پیشکش کنی - آغ اوّرَک اوْلما کیشی اوْل = کم جرأت مباش مرد باش - اوّرَکده عشقی قوجاغدا مُشکی ساخلاماق اوْلماز = عشق را در دل مُشک را در بَغل نمی‌شود پنهان کرد - اوّرَک گؤره‌نی

گـؤز گـؤره‌بیملز = آنـچه را کـه دل می‌بیند چشم نمی‌تواند ببیند ـ اؤرَک گـؤزده یـوواسالار = دل در چشم آشیانه می‌سازد ـ اؤرَگی اؤلان کؤورک اؤلار = صاحب دل رئوف و مهربان است ـ اؤرَگیمده گزنده‌سن اؤرَگیمی اؤزنده سن = هم تسخیر کننده دل من هستی هم شکنندهٔ آن ـ اؤرَگین بؤیوک اؤلسون یئر تاپیلار = دلت بزرگ باشد برایش جا پیدا می‌شود ـ اؤرَگینی تمیز ساخلا یار گلَر = دلت را پاک نگه‌دار یـار خـواهـد آمـد ـ اؤرَگینی ساخلا گـرَگـین اؤلار = دلت را نگه‌دار لازم مـی‌شود ـ اؤرَگی‌نین فـیکریندە اؤل قارین اؤزباشین دؤلاندیرار = به فکر دلت بـاش شکـم خـودش را اداره می‌کند

اؤرَک آچان= دلگشا

اؤرَک آغریسی= درد قـلب، بـیماری قلبی

اؤرَک آلماق= ۱ـ دل بدست آوردن، دلجوئی ۲ـ جرأت گرفتن

اؤرَک ائله‌مَک= جرأت کردن

اؤرَک اؤزَن= دل ریزاننده، ترسناک، وحشتناک، پاره کنندهٔ بند دل

اؤرَک اؤوونـدوران= تسـلّی دهـند، آرامش دهنده، دل آرام

اؤرَک اؤووندورماق ـ اؤرَک اؤووتماق= تسلّی دادن، دل‌آرامـی دادن، آرامش خـاطر دادن، خـاطرجـمعی دادن (اؤیوندورماق ـ اؤیوتماق)

اؤرَک اؤوونـماسی= ۱ـ دل ضـعفه، احسـاس گـرسنگی کـردن ۲ـ دلشوره، احساس ترس و وحشت در درون کردن

اؤرَک بـاسان= ۱ـ آرام کـننده دل، تسخیر کننده دل ۲ـ شکم سیر کننده

اؤرَک تـوتولماسی= دل گـرفتگی، دلتنگی، غمگینی

اؤرَک چیرپینماسی= ۱ـ تپش قلب ۲ـ اضطراب، نگرانی

اؤرَکدن= از دل، از ته دل، از صـمیم قلب

اؤرَک دؤیونـتوسو= نگ: اؤرَک چیرپینماسی

اؤرَک سَسی= ۱ـ صدای قلب ۲ـ الهام

اؤرَک سؤزۆ= حرف دل

اؤرَک سیخان= دلگیر، دلتنگ کننده

اؤرَکسیز= بی دل، کم جرأت، ترسو

اؤرَک سیندیرماق= دل شکستن

اؤرَک قالخماسی= دل‌بهم خـوردگی، حالت تهوّع

اؤرَک قیزماق= ۱ـ دلگرمی ۲ـ اطمینان

اؤرَک قیزدیـرماق= اطـمینان کـردن، دلگرم شدن

اؤرک کـئچمه‌لی= غشـیّ، کسـی کـه حالت صرعی دارد
اؤرکلی= با دل و جرأت، نترس، متهوّر
اؤرکَمچی= نگ: هؤروٚمچَک
اؤرک وئـرمَک= دل و جـرأت دادن، دلگرمی دادن، دلداری دادن
اؤرگه سینَن= دلچسب، گوارا، دلنشین (سینمَگ = گوارا شدن)
اؤرگه قوٚیولماق= به دل برات شدن، الهام شدن
اؤرگـــه یاتان= دلخـواه، دلنشـین، دلچسب، مورد پسند
اؤرگی بَرک= سنگدل، قسیّ‌القلب
اؤرگی دوٚلو= کسی که دلش پُر است، دلخون، دردمند
اؤرگی سیٚنیٚق= دل شکسته
اؤرگیم اؤزوٚلدوٚ= بـند دلم پـاره شـد (ترسیدم)
اؤرگـــی یـوخا= دل نـازک، رئـوف، رقیق‌القلب
اؤرفوٚده= بالشچه‌ای که بـه‌وسیله آن لواش را در تنور می‌چسبانند
اؤروٚمچَک= نگ: هؤروٚمچَک
اؤروٚن= ۱ـ جـا و مکـان ۲ـ عـوض، چیزی عوض چیز دیگر
اؤز= ۱ـ رو، سطح، رویـه ۲ـ آشکـار، ظـاهر ۳ـ چـهره، رخسـار، صـورت: اؤزوٚندَن نورآله نیر = از رخسارش نور می‌بارد ۴ـ فعل امر است: الف ـ برای شنا کردن ب: برای بریدن و گُسستن
اؤز آچدی= رونما، روگشائی، رونما دادن به عروس
اؤز آچماق= ۱ـ روگشودنْ، حجاب از رُخ بـرداشـتن ۲ـ روی کسـی را بـاز کـردن، از رودربـایستی در آوردن ۳ـ تجاوز کردن به دختر باکره
اؤز اؤزه= روبرو، مقابل هم، رودررو
اؤز بـوٚزارتـماق= روی خـوب نشـان ندادن، اَخم کردن، تُرش روئی کردن
اؤز بوٚروٚمَک= نگ: اؤزتوتماق
اؤز به اؤز= نگ: اؤز اؤزه
اؤزتوتماق= رو گـرفتن، روبـند بـه‌رو انـداخـتن، پـنهان کـردن صـورت (حجاب) ـ خواهش کردن
اؤزدَن آپارماق= از رو بُردن، محکوم کردن، روکم کردن، خسته کردن
اؤزدَن ایـراق= دور از حضور، دور از جناب ـ رویم به دیوار، گلاب به رویتان
اؤزدَن کئچمه= سـطحی انـجام دادن کار، زیاد دقّت نکردن، سَرسَری
اؤزدَن گئتمَک= از رو رفتن، مـحکوم شدن
اؤزدَن گوزدَن سالماق= مجبور کـردن، در رودربایستی قرار دادن ـ از رو بردَن

اؤزدؤرمَک= ۱ـ شناور ساختن، کسی را وادار به شنا کردن نمودن ۲ـ قطع کردن به دست دیگری (مصدر متعدی)

اؤزره= ۱ـ مطابق، روال ۲ـ بر رو، بربالا، برچسب

اؤز سوز= ۱ـ کم رو، خجالتی ۲ـ بدون رویه، بدون چربی (اوز سوزقاتیق = ماست کم چرب)

اؤز کؤینَک= پیراهن رو، پیراهنی که از رو می‌پوشند ـ ژاکت، پولیور ـ زیر پیراهن را (ترکؤینک، آلت کؤینک می‌گویند) ـ آلت پالتار = لباس زیر

اؤزگتیرمَک= رو آوردن

اؤزگج= شناور، وسیلهٔ شنا کننده

اؤز گؤرسَتمک= روی خوش نشان دادن، محبّت کردن، مهمان نوازی کردن مثال: دئدیلر آیاق هارا گئدیرسن؟ دئدی اوز وئریلَن یئره = گفتند ای پا کجا می‌روی؟ گفت آنجا که روی خوش نشان دهند

اؤز گؤز اوْلماق= رو در رو شدن، برخورد بد با هم داشتن، بگو مگو کردن، پرده دری کردن

اؤزگؤسترمَک= نگ: اوز گؤرسَتمگ

اؤزگون= ۱ـ شناور، در حال شنا ۲ـ ضعیف و ناتوان ۳ـ دل افگار، آزرده دل ۴ـ ناراحت، متأسّف

اؤزگونلوک= ناراحتی ـ تأسف

اؤزگونلوگله= با ناراحتی، با دل آزردگی

اؤزگونچو= شناگر، غوّاص (اوزگونچولوک = غوّاصی، شغل غوّاصی)

اؤزلو= ۱ـ پر رو، گستاخ ۲ـ رویه‌دار، پُرچرب: اوزلو قاتیق = ماست پُر چرب ۳ـ چسبنده، چسبناک: اؤزلؤ پالچیق = گِل چسبنده

اؤزلوک= ۱ـ روبند، نقاب ۲ـ روکش، رویه، پارچه‌ای برای رویه کشیدن (یورغان اؤزلؤگؤ = رویه برای لحاف)

اؤزلَشدیرمَک= روبرو کردن، دو نفر را وادار به مناظره کردن (مصدر متعدی)

اؤزلَشمَک= روبرو شدن، روبه‌روی هم قرار گرفتن، با هم مناظره کردن

اؤزلَشمه= رو در روئی، مناظره

اؤزله مَک= بهترین را از روی چیزی برداشتن، از رو برداشتن، دست چین کردن

اؤزمَک= ۱ـ شنا کردن: سودا اؤزمَگ = در آب شنا کردن ۲ـ قطع کردن، کندن: دیبدن اؤزمَگ = از بیخ کندن ریشه کن کردن ـ مثال دیگر از گُسستن: یا اؤز یا دؤز = یا قطعش کن یا ردیفش

کن (مسئله را تمام کن) یعنی یکی از دو حالت را قبول کن - یا اوْز یا دؤز = یا قضیّه را تمام کن یا تحمّل کن ۳- دل آزرده کردن

اوْزوْ آشاغا= سرازیری، سراشیبی - سرپایینی

اوْزوْ اوْزلَر گؤرموش= رویش روهای زیادی دیده (معمولاً به زنی می‌گویند که چند بار طلاق گرفته و با فرد دیگری ازدواج کرده و رویش باز شده است) دریده شدن

اوْز وئرمَک= ۱- رو دادن، روی خوش نشان دادن، پررو کردن ۲- روی کرد

اوْزوْ توپورجَکلی= صورت تُفی، به آدم‌هائی می‌گویند که بدنام و بی‌آبرو باشند

اوْزوْجو= ۱- نگ: اوْزگوْنـــچوْ ۲- ناراحت کننده، تأسف آور

اوْزوْ دؤنوک= ۱- رو گـردان، عـهد شکن ۲- بی‌عاطفه

اوْزوْسولو= با آبرو، با احترام، آبرو نریخته: اوْزوْ سولوقاییْتماق= با آبرو برگشتن

اوْزوْشمَک= ۱- با هم شنا کردن ۲- قطع رابطه کردن و علاقه گُسستن ۳- تسویه حساب کردن

اوْزوْقارا= روسیاه، شرمنده

اوْزوْقارالیْق= روسیاهی، شرمندگی

اوْزوْک= ۱- انگشتری ۲- گسیخته و پاره شده ۳- ضعیف و لاغر ۳- دل افگار، دل آزرده

اوْزوْک اوْزوْک اوْیونو= بازی گل یا پوچ

اوْزوْک تـاخما= انگشتری نامزدی بردن، مراسم نامزدی، حلقهٔ نامزدی بردن به عروس

اوْزوْک قـاشی= نگین انگشتری: یاقوت قاشلی اوْزوْگ = انگشتری با نگین یاقوت

اوْزوْگولر= خنده‌رو - خوش برخورد

اوْزوْلمَک= ۱- قطع شدن، بریده شدن، گُسسته شدن ۲- ضعیف و نحیف شدن، قوای جسمانی را از دست دادن، تکیدن ۳-دل آزرده شدن

اوْزوْلموش= ۱- قطع شده، گسسته شده ۲- ضعیف و نحیف شده

اوْزوْلوش= قطع رابطه، متارکه

اوْزوْلوشمَک= قطع رابطه کردن، یکدیگر را ترک کردن، تسویه حساب کردن

اوْزوْم= ۱- تمام انواع انگور: اوْزوْموْن یاخشی‌سی دَنه، آروادیْن یاخشی‌سی ننه = بهترین انگور حبّه است بهترین زن مادر است ۲- صورت من ۳- شنا

بکنم ۴ـ بِبُرم، قطع کنم، بگُسَلَم

اۆزۆمـچو= انگـور کـار، تـاک پـرور، تاکستان‌دار، کسی‌که باغ انگور دارد ـ رَزبان

اۆزۆم گَلمَز= رویم نمی‌شود، خجالت می‌کشم

اۆزۆملوک= تاکستان، باغ‌انگور

اۆزۆیوخاری= سربالائی، روبه بالا

اۆزۆ یۏلا= رو براه، حرف شنو، سربراه

اۆزۆیوموشاق= نرم خوی، آرام، ملایم

اۆزه اۆزه= شنا کنان

اۆزه چیْخماق= ۱ـ آشکار شدن، دیده شدن ۲ـ به رو آمـدن، در سطح قـرار گرفتن

اۆزه دورماق= روی کسـی ایستادن، حالت انفعال پیداکردن، عاصی شدن، تمرّد کردن

اۆزَرریگ ـ اۆزرلیک= اِسپند

اۆزَری= ۱ـ سطح فوقانی، رویه بالا ۲ـ در رابطه

اۆزه قالماق= رودربایستی گیر کردن، ناچار شدن

اۆزه قاییْتماق= نگ: اۆزه دورماق

اۆزَنگی= رکاب زین اسب

اۆزَنگیله‌مَگ= پا به رکاب گذاشتن و اسب تاختن

اۆزیاغی= کِرم صورت

اۆست= ۱ـ رو، بـالا، زَبَـر، فـوق: سـؤزۆن اۆسـتۆنـده دورماق = روی حرف خود ایستادن، پافشاری کـردن: آلت اۆست ائله مَگ = زیرورو کردن ـ اۆسـتون اۇرتـمَگ = روی چیزی را پوشاندن، سرپوش گـذاشـتن، کـتمان کردن ـ لحاف روی کسـی کشیدن ۲ـ لباس رو

اۆست اۆستَن= روی هم، بالای هـم، انـباشته، لابـه‌لا: اۆست اۆسـتن گئیینمَگ = لباس روی لباس پوشیدن

اۆست باش= سر و وضـع، ریـخت و لباس، وضع ظاهری پوشاک و لباس

اۆسـتو آچیْـق= ۱ـ روبـاز، بـدون پـوشش، بـدون سـقف ۲ـ آشکـار، روشن و بی‌پرده

اۆسـتو اۇرتولو= ۱ـ سـرپوشیده، مسقّف ۲ـ باپرده، رمزدار، در پرده

اۆستون= ۱ـ بالا، برتر، ارجح، فائق ۲ـ دانا، عاقل، ۳ـ فتحه، زَبَر

اۆستونلوک= تفوّق، برتری، فضیلت

اۆستونله مَگ= تفوّق پیدا کردن، برتر شدن

اۆسته اۆسته= روی هم رفته

اۆسـته‌کـی= بـالائی، روئـی (مـقابل آلتداکی = زیرین، تحتانی)

اوّسته لَه‌مَگ = ۱ـ اضافه کردن ۲ـ پیشرفت کردن ۳ـ فائق شدن

اوّسته لیک = ۱ـ اضافه، اضافه بَر قرارداد ۲ـ تفاوت، تورّم ۳ـ امتیاز

اوّسده‌کی = نگ: اوسته‌کی

اوّسروّک = مست و مخمور، نشأه‌دار

اوّسروّمَگ = مست شدن، مستی کردن

اوّسروّموّش = مست کرده، مست افتاده

اوّسگو ـ اوّسگی = نام شهری در آذربایجان شرقی که صنعت کلاغیی بافی آن شهرت دارد

اوّسگوّک = انگشتانه خیاطی

اوّشَندیرمَگ = ترساندن، وادار به احتیاط کردن، هشدار دادن

اوّشَنمَگ = احتیاط کردن، احساس خطر کردن، پرهیز کردن

اوّشه‌نَن = محتاط، پرهیزگار

اوّشوتمه = لرزیدن بدن از سرما، مقابل تب

اوّشوتمه قیزدیرما = تب و لرز

اوّشوتمَگ = لرز کردن، مقابل تب کردن

اوّشوگَن ـ اوّشویَن = کسی که زود سردش می‌شود (سرمائی)

اوّشومَگ = احساس سرما کردن، از سرما لرزیدن

اوّشونمَگ = نگ: اوّشَنمَگ

اوّفکوّرمَگ = نگ: پوّفکوّرمَگ

اوّک = پسوند است که در آخر برخی افعال امر قرار می‌گیرد و آن‌را به‌صورت مصدر در می‌آورد: دؤن = برگرد ← دؤنوّک = روگردان ـ اؤرت = بپوشان ← اؤرتوّک = پوشیده ـ پوشش (نگ: ایگ)

اوّلکَر ـ اوّلگَر = ستاره ـ ستاره پروین، ثریّا، هفت خواهران

اوّلگو = اندازه، نمونه، مدل، سرمشق، اُلگو

اوّلگوج = تیغ دسته‌دار مخصوص صورت تراشی ـ به‌طور عام یعنی تیغ

اوّلوش ـ هوّلوّش = حلوائی که لای نان می‌گذارند

اوّمَنیّه = دارو ندار، کل موجودی، هست و نیست

اوّموّش = نگ: ایمیش

اوّمید ـ اومود = امید، آرزو، انتظار

اوّنجو = پسوند اعداد برای تعیین مرتبه و ردیف: اوّچوّنجوّ = سومی ـ دؤرد اوّنجوّ = چهارمی ـ گاهی به تبعیّت از آوای کلمه قبلی (اینجی) گفته می‌شود: سکگیزینجی = هشتمی

اوّنگوت = نام محلی در استان اردبیل بین اَرشه و مشکین شهر و مغان واقع است و مرکز آن تَزه کند (تازه‌کند) است

اوْ = O = اُ

اوْ= او ـ ضمیر اشاره به دور ـ ضمیر سوّم شخص مفرد

اوْبا= ۱ـ اوبه، محل اجتماع و اقامت چادر عشایری، مجموعه چند چادر مربوط به چند فامیل در ییلاق ۲ـ طایفه، ایل و تبار، دیار، خانه و کاشانه به زبان ایلاتی

اوْباشدان= ۱ـ از آن سر، از آن طرف ۲ـ سحر، سحری ماه‌رمضان

اوْباشدانلیْق= سحری، غذائی که در ماه رمضان سحری می‌خورند

اوْباش بو باش= آن سو و این سو، آن سر و این سر، عُلیا و سفلی

اوْبکا= نگ: اؤپگه

اوْبوْب= بوببی ـ شانه به‌سر (دیوان لغات الترک)

اوْبوسون= به‌لغت مغولی علف بود که آنرا به عربی حشیش گویند (سنگلاخ)

اوْبوکا= جدّ را گویند (سنگلاخ)

اوْبیری ـ اوْبیرسی= آن یکی، آن دیگری

اوْت= ۱ـ علف، گیاه، نبات، رستنی ۲ـ دوا و مُسهلات ۳ـ آتش (اوْد)

اوْتاجی= پزشک، طبیب ـ آتا ساغون هم می‌گویند (دیوان لغات الترک)

اوْتاچی= ییلاق (سنگلاخ)

اوْتارتدیْرماق= در معرض چرا گذاشتن مرتع ـ چراندن مرتع (مصدر متعدی)

اوْتارماق= گاو و گوسفند را به چرا بردن ـ چراندن

اوْتاریْلماق= چرانده شدن علفزار و مرتع

اوْتاق= اُتاق ـ سرای نشیمن

اوْت تؤکوب قوْرآیاغلاماق= آتش ریختن و شراره کوبیدن، سخنان آتشین گفتن، کارهای متهوّرانه انجام دادن

اوْتچی= ۱ـ در سنگلاخ به معنی طبیب، جرّاح، پزشک آمده است ۲ـ علف فروش

اوْتروم= داروی مُسهل (دیوان لغات الترک)

اوْتلاق= مرتع، چراگاه، علفزار

اوْتلاماق= ۱ـ چریدن ۲ـ آتش‌زدن (اوْدلاماق)

اوْتلاناجاق= نگ: اوْتلاق

اؤتلانماق= ۱ـ پر علف شدن، سبز شدن مجدد مرتع ۲ـ چریده شدن ۳ـ آتش زده شدن، به آتش کشیده شدن (اؤدلانماق) آتش گرفتن

اؤتلو= ۱ـ پر علف، محلی که علف زیاد دارد (دوتار آهو وطن اؤل یئرده‌کی اؤتلو سولودور ـ محمد فضولی) ۲ـ آتشناک، آتشین (اؤدلو)

اؤتلوغ / ق= علفزار ـ مرتع

اؤتلوکان= پرنده‌ای است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید دارد و آنرا به‌فارسی سار و سارنگ خوانند (سنگلاخ)

اؤتوراجاق= جائی برای نشستن، استراحتگاه، تکیه‌گاه، صندلی و چهارپایه برای نشستن

اؤتوراق= محل نشستن، محل توقّف، ساکن شدن، جا خوش کردن، در جائی برای استراحت توقّف کردن

اؤتورتدورماق= برجای نشاندن (مصدر متعدی)

اؤتورتماق= نگ: اؤتورتدورماق

اؤتوردولماق= نشانده شدن، بر سر جای نشانده شدن، جا انداخته شدن (مصدر متعدی مفعولی)

اؤتورب دورماق= نشست و برخاست کردن، معاشرت کردن

اؤتورما= نشیمن ـ اؤتورما اؤتاغی = اُتاق نشیمن

اؤتورماق= نشستن، در جای خود قرار گرفتن

اؤتورروش= طرز نشستن، در جای خودقرار گرفتن

اؤتوروشموش= جا افتاده، مسّن، سالمند

اؤتورولماق= نگ: اوتوردولماق

اؤتوروم= نشست، جلسه (بیراؤتوروما = در یک نشست، در یک جلسه)

اؤتوز= عدد سی ۳۰

اؤتوزایکی= نام طایفه‌ای از اتراک (نگ: اؤزبَک) ضمناً به معنی ۳۲ می‌باشد

اؤتوزمینجی= نگ: اؤتوزونجو

اؤتوزونجو ـ اؤتوزینجی= سی‌ام

اؤت یئم= ۱ـ علوفه برای دام و دواب ۲ـ نباتات دوائی و غذائی

اؤت یؤلدورماق= ۱ـ علف کنی به دستور، کسانی را برای علف کنی با دست (بدون داس) اجیر و مأمور کردن ۲ـ ایهامی است از آتش‌افروزی و آشوب به‌پاکردن، غارت چپاول

اوْجـا= تـحریف شـده کـلمه خـوْجا (خواجه) ـ به معنی استاد

اوْجار= ۱ـ هیزم درخت تـاغ کـه آتش در آن دیر بماند آنرا سؤکسؤک نـامند به عربی غضّا نامیده می‌شود ۲ـ بازار باشد که تـرکهای خـوارزم بـه تـنهائی اسـتعمال نـمی‌کنند (بـازار اوْجـار) می‌گویند (سنگلاخ)

اوْجاق= ۱ـ محل روشن کردن آتش و پخت و پز ۲ـ دودمان ـ کانون مثال: دَده اوْجاغی = کانون پدری، خانه پدری ـ ادبـیّات اوْجـاغی = کـانون و مـرکز ادبـیّات ۳ـ امـامزاده، پیر، زیـارتگاه، محلّ مقدّس ـ اوْجاغی کـوْر = اجـاق کور، کسی‌که بـی‌فرزند است بـه‌ویژه فرزند پسر ندارد

اوْجاق قیْراغی= ۱ـ کـنار اُجـاق، دور اُجاق ۲ـ زیراندازی از جاجیم بـا یـک لایه نَمد که در کـنار اجـاق در داخـل آلاچـیق (چـادر عشـایری) گسـترده مـــی‌شود کـه اهـل مـنزل روی آن می‌نشینند

اوْجاغی کوْر= اُجـاق کـور، کسـی کـه فرزند پسر ندارد (فرزند ذکور ندارد)

اوْجماق= بهشت، جنّت (دیوان لغات الترک)

اوْچور= نـوبت، صـف بـرای خـرید، زمان، وقت

اوْچورا دورماق= در صـف ایسـتادن، نوبت ایستادن

اوْخ= ۱ـ تیر، پیکان ۲ـ محور چـرخ‌های ارّابه و خودرو ۳ـ آوای ناله و تأسف ۴ـ چوب‌های بالای آلاچیق و ساختمان

اوْخ آتان= تیرانداز: اوْخ آتیْب یاییْـن گیزله‌دیر = تیرش را انداخته کمانش را پنهان می‌کند

اوْخای= در حالت راحتی و شادمانی مـی‌گویند: اوْزوْن گـؤرمَگ ایستردیم گؤردوْم دینجَلدیم اوْخـای = مشـتاق دیدارش بودم دیدم و راحت شدم

اوْخ ایلانی= تیر مار بود (سنگلاخ)

اوْخشاتماق= اشتباه گـرفتن، کسـی را به‌جای کس دیگر اشتباه گرفتن، تشبیه کردن، شبیه‌سازی

اوْخشادیْجی = شبیه‌ساز

اوْخشار= شباهت، نظیر، تشابه، بَدل

اوْخشارسیز= بی‌بدیل، بی‌نظیر، بی‌مثال

اوْخشاش= نگ: اوْخشار

اوْخشاغو= عروسک، بازیچه، لعبته و بدان زنان را ملّقب کنند (دیوان لغات الترک)

اوْخشـــاما= ۱ـ تـعریف، نـوازش ۲ـ مرثیه، نوحه ۳ـ مویه ۴ـ شباهت

اوْخشاماق= ۱ـ شباهت داشتن، شبیه

بـودن ۲ـ نـوازش کـردن، تـعریف و تمجید کردن: گـؤزاوْخشـیان = چشـم نواز ـ بوْی اوْخشاماق= تعریف از قد و بالا کردن ـ اوْخویوب اوْخشاماق = با آواز و آهنگ تعریف و نوازش کردن

اوْخشـایان= ۱ـ شـبیه ۲ـ نـوازشگـر، مدح کننده

اوْخشاییْجی= ۱ـ نوازشگر، مدّاح ۲ـ مرثیه‌خوان

اوْخلاماق= با تیرزدن، تیرباران کـردن (با تیر و کمان)

اوْخلانماق= تیرخوردن با تیر و کـمان (حالت مفعولی)

اوْخلاو= نگ: اوْخلوْ

اوْخلوْ= چـوب نسـبتاً بـاریک حـدود هشـتاد سـانتی‌متر خـرّاطـی شـده دو سرش باریک جهت پهن کردن چـونه خمیر در لواش پزی (نازک پزی) بکار مـی‌رود بـه‌خاطر شـبیه بـودن بـه تـیر (اوْخ) آنرا اوْخلوْ می‌نامند

اوْخو= ۱ـ خواندن ـ درس ۲ـ فعل امر است برای خواندن

اوْخـــوتدورماق= ۱ـ وادار بـه درس خـوانـدن کـردن کسـی، بـه مـدرسه فـرستادن ۲ـ کسـی را وادار بــه آواز خواندن کردن ۳ـ کسی را به خـوانـدن کتاب یا نامه دعوت کردن

اوْخوتماق= نگ: اوْخوتدورماق

اوْخوجو= نگ: اوْخویان

اوْخـوش= قـرائت، خـوانـدن، طـرز خواندن ـ خوانش

اوْخـــوشماق= بـاهم آواز خـوانـدن (مصدر مفاعله)

اوْخول= مدرسه

اوْخوماق= خـوانـدن، قـرائت کـردن، آواز خواندن

اوْخومالی= خواندنی، قابل خـواندن، ارزش خواندن داشتن

اوْخـــوناقلی= خـوانـدنی، خـوانـا و خوش‌خط

اوْخوماغیْنادگر= به خواندنش می‌ارزد

اوْخونان= آنچه که خوانده مـی‌شود، خوانده شده، قرائت شده

اوْخونماق= خـوانـده شـدن، قـرائت شدن

اوْخونمالی= خواندنی، مطالعه کردنی

اوْخـویان= خـوانـنده، قـاری، درس خوان، آواز خوان، آنکس که در حال خواندن است

اوْد= آتش: اوْد دئمَکله آغیْز یا نماز = با آتش گفتن دهان نمی‌سوزد

اوْدا= نگ: اوْتاق

اوْدا= او هم (دا = هم)

اوْدا چَکمَک= به آتش کشـیدن ـ اوْدا

چَکیلمَگ = به آتش کشیده شدن (مصدر مفعولی)
اؤدا یاخماق= نگ: اؤدا چَکمَگ
اؤدا یاخیلماق= به آتش کشیده شدن، در آتش سوختن
اؤدایانماق= به آتش سوختن
اؤدلو= آتشین، با حرارت، دارای آتش
اؤدمان= زادهٔ آتش، پدید آمده از آتش
اؤدون= هیزم، هیمه
اؤدونچو ـ اؤدونچی= هیزم فروش
اؤدون یاران= هیزم شکن
اؤد وورماق= آتش زدن
اؤد وورولماق= آتش زده شدن
اؤد یاغدیرماق= آتش باراندن، آتش ریختن، زیر باران آتش قرار دادن، سخنان آتشین زدن
اؤد یالؤو= نگ: یالؤو
اؤرا= آنجا
اؤرادا= نگ: اؤردا
اؤراق= داس: اؤراغی کوَرَگ واختی، کوَرَگی اؤراق واختی آل = داس را در فصل پارو، پارو را در فصل داس بخر
اؤراقچی= ۱ـ دروگر ۲ـ داس‌گر، داس فروش، کسی که داس می‌سازد
اؤراق قوشو= جانوری باشد سَبز رنگ شبیه به ملخ که در صحراها و علف‌زارها بانگ طولانی می‌کند و آنرا به عربی صرّار گویند(سنگلاخ)
اؤراقلاماق= با داس درو کردن، از دم داس گذراندن
اؤرالی= اهل آنجا، آنجائی (لی = پسوند نسبت)
اؤرالیق= ماندگار در آنجا، آنجائی: اؤرالیق اؤلوب= آنجائی شده
اؤرایا= به آنجا (اؤرا)
اؤرتا= وسط، میانه، معادل
اؤرتاباب= متوسط، متوسط‌الحال، میان باب
اؤرتاچاغلیق= متوسط
اؤرتادؤغو= خاورمیانه
اؤرتاق= ۱ـ شریک ۲ـ وسط، نصف، بینابین
اؤرتاقلاشماق= شریک شدن، شرکت، مشارکت
اؤرتاقلیق= شریکی، شراکت
اؤرتالاماق= ۱ـ در میان گرفتن، چیزی یا کسی را در میان گرفتن، محاصره کردن ۲ـ وسط را نشان گرفتن
اؤرتالیق= نگ: آرالیق
اؤرتاماق= سوزاندن (اؤتلاماق)
اؤرتانجی= وسطی، میانی، فرزند دوم از چند فرزند

اوْرتانجیْل= نگ: اوْرتانجی
اوْرتایاچیْخماق= خود را نشان دادن، آشکار شدن
اوْرتـــایا دؤشـمَک= واسـطه شـدن، میانجی‌گری کردن
اوْرتـــایاسالماق= وسـط انـداختن، واسطه قرار دادن
اوْرتایا قوْیماق= در وسط گذاشتن، در میان گذاشتن، مطرح کردن
اوْرتمان= بام، پشت‌بام (دیوان لغات الترک) اؤرتمان
اوْرد= لُپ، داخل دهان از دو طرف
اوْردا= در آنجا (اوْرادا)
اوْردان= از آنجا (اوْرادان)
اوْردان بوردان= از آنجا و از اینجا ـ از گوشه و کنار (اوْرادان بورادان)
اوْردو= ۱ـ سـپاه، لشکـر، قُشون ۲ـ زبان مردم پاکستان را مـی‌گویند زبـان اوردو در اساس از تـرکیب زبـان‌های رایـج در اطـراف دهـلی و در نـتیجه گسترش اسـلام مـخصوصاً در عـصر غزنویان در میان لشگریان و درباریان به‌وجود آمد
اوْرغو= نگ: اوْغرو
اوْرقامچی= نگ: هؤرومچَک
اوْرکا= سراپرده را گویند (سنگلاخ)
اوْرکابچی= به لغت مـغولی انگشـتانه خیاطی را می‌گویند که آنرا بـه عـربی ختیعه خوانند (سنگلاخ) ـ اوْسکؤگ
اوْروج= ۱ـ روزه، صیام (اوْروجلوق) ۲ـ روزه‌دار: اوْروجـلوق آیـی کـیمی اوزوندور: مـثل مـاه رمـضان طـولانی است ـ اوْروجـــــو مــــن تــــوتورام اوْباشدانلیْغی قوْنشونون ایتی یـئییر = روزه را مـن مـی‌گیرم سـحری را سگ همسایه می‌خورد ـ اوْروج توتما، نماز قیْلما ایشین بـئله دؤز گـلسین = نـماز نخوان، روزه نگیر مشکـلت اینچنین حل شود
اوْروج آچـــدی= مـهمانی افـطار، افطاری دادن به مردم
اوْروج آچماق= روزه باز کردن، افطار کردن
اوْروج توتماق= روزه گرفتن
اوْروجلوق= ماه رمضان
اوْروجلوق آیی= نگ: اوْروجلوق
اوْروجلوق بایرامی= عید فـطر ـ عـید رمضان
اوْروج یئمَک= روزه خواری
اوْروس= روس، مـردم روسـیه، نـژاد روس
اوْروس آللاهی= مراد بُت است که به خدای روس معروف شده است
اوْروسیت= روسیه

اوْروق= قبیله، خانواده (اوْروغ)
اوْزان= ۱ـ عــاشق‌های ســاز زن آذربایجان، خوانـنده ۲ـ معبّر، تعبیر کـننده: یـازانـلار یـازارمیْش، اوْزانـلار یوْزارمیْش = نـویسنده‌ها مـی‌نوشتند، معبّران تعبیر می‌کردند (معنی می‌کردند و می‌خواندند) ۳ـ شاعر ملّی
اوْسـانلو= نـام طـایفه‌ای از تـرک‌های آذربایجان
اوْستوراق= گوز، بادی که بـا صـدا از دوبُر بیرون می‌جهد
اوْسـتورماق= گـوزیدن: اوْسـتورماغا دگیرمان، اؤگوٚنمَگه یاد اؤلکه = برای گوزیدن آسیاب بـرای لاف زدن دیـار غربت یعنی در آسیاب از صدای زیاد گوز شنیده نمی‌شود و در غربت هـم کسی ترا نمی‌شناسد
اوْسون= به مغولی آب را می‌گویند
اوْغرَش= جاکش
اوْغـرو= دزد، سـارق، مـثال: اوْغـرو قالانایانار ائوییه‌سی گـئدَنه = دزد بـه آنچه که جا مـانده نـاراحت مـی‌شود، صاحب‌خانه به آنچه که رفته ـ آغاجی گؤتوٚرنده اوْغرو ایت قـاچار = وقـتی چوب را بردارید سگِ دزد فرار می‌کند ـ ائـو اوْغـروسونا ایت هوٚرمَز = بـه دزد خـانگی سگ پـارس نـمی‌کند ـ اوْغـرونو تـئز تـانییـار = دزد دزد را زود می‌شناسد ـ ایتدن چوْخ چاریْق اوْغورلایان یوْخدور همیشه آیاق یالیْندیْر = بیشتر از سگ کسـی چـارق (چـرمی) نـمی‌دزد و همیشه پابرهنه است ـ اوْغرو یادیْـنا داش سالیْـر = سـنگ بـه یـاد دزد مـی‌اندازد ـ اوْغورلوغو آی ایشیْغیْنا دوٚشدوٚ = دزدیش به روشنی ماه افتاد ـ اوْغرو ائله بیلر هامی اوْغرو دور، قحبه ائله بیلر هامی قحبه دیر = دزد فکر می‌کند همه دزدند، قحبه فکر می‌کند همه قحبه‌اند (کافر همه را به کیش خود پندارد)
اوْغرون= دزدکی، پنهانی، مخفیانه
اوْغلاغ / ق= ۱ـ بزغاله چهارماهه ۲ـ بُرج جُدَی (سـنگلاخ ـ دیـوان لغـات الترک)
اوْغلاغ آی= ماه بزغاله، بُرج جدی ـ اولوغ، آغلاق آی هـم گـفته مـی‌شود (دیوان لغات الترک)
اوْغلان= ۱ـ پسر ۲ـ برده، نوکر، بـنده ۳ـ جـوان یـا مـردی کـه هـنوز ازوداج نکرده
اوْغلان آشی= جُند بیدستر بـوَد و از خصیهٔ (بیضه) سگ آبـی است، نگ: قوندوزقیْری (سنگلاخ)
اوْغورساق= گاو شیرده که گوساله‌اش مرده است

اوْغـــورلاتدیْـرماق= دزدیـده شـدن چـــیزی را بــه کســی دســتور دادن، دزدانیدن (مصدر متعدی)

اوْغورلاتماق= نگ: اوْغورلاتدیْرماق

اوْغورلاماق= دزدیدن، پنهان کردن

اوْغورلامالی= دزدیـدنی، چیزی کـه ارزش دزدیدن دارد

اوْغورلانماق= دزدیـده شـدن، پـنهان شدن از انظار (لازم ـ متعدی)

اوْغورلوق= دزدی ـ سرقت

اوْغورلوق مال= مال دزدی

اوْغورلوقجا= دزدکی، مخفیانه

اوْغوز= اسم پسر قراخـان ابـن مـغول خان که طایفه مغولیّه بدو مـنسوبند و (اوْرتـاق ـ کـورتاق) یـورت او بـوده و موافـق تـاریخ (اوقـوزخـان قـیاس) بـا خـانان تـرک هـمان حـال داشت کـه جمشید را نسبت با ملوک عجم بود و او اصناف ترک را لقب‌ها داد و در عهد سلطنت خود خراسان و عراق عجم را بگـرفت بـلکه مـصر و شـام و روم و فرنگ را تصرف کرد

اوْغول= پسر، فـرزند ذکـور: اوْغـول آتادان گؤرمه‌ینجه سفره یایماز = پسر سفره گستردن را از پدر به ارث می‌برد ـ اوْغــول آتـانیـن یـئتّری دیـر، ایکـی گؤزوْنوْن بیری دیر = پسـر ثـمر عـمر پدر است و یکی از دوچشمانش است ـ اوْغول سفره‌سی اوْزامان آچیْق اوْلار اوْنو آتاسیْندان گؤرموْش اوْلا = سفره آن پسر باز است کـه آنـرا از پـدر یـاد گرفته باشد ـ اوْغـلانی آتـماق اوْلمـاز قیْـــزی ســاتماق اوْلمــاز = پســر را نـــمی‌شود از خـــود رانـــد دخـــتر را نـمی‌شود فـروخت ـ اوْغـول یـاخشی اوْلدو تئلیر دَده‌نین مالیْن پیس اوْلدو تئلیر دَده‌نین مالیْن = پسر اگر بد باشد یا خوب ارث پدری برایش مهم نیست

اوْغول اوْتی= (بـادرنجبویه) گـیاهی است خـــوشبو از تـیرهٔ نـعناعیان کـه برگ‌هایش قـلبی شکـل و دنـدانـه‌دار است گلهایش سفید یا زرد یـا بـنفش است، شاخه‌های باریک دارد این گیاه را مـــانند سبزی مـی‌خورند مـصرف طــــبّی دارد زنـــبور بـیشتر روی آن می‌نشیند

اوْغوللوق= ۱ـ پسر خوانده، نـاپسری ۲ـ کسی که مانند پسر حق پسری را ادا می‌کند

اوْغونماق= نگ: اوْوونماق

اوْقــــار= پـرنده‌ای است کـه آنـرا بـه فارسی کـلنگ گـویند و زلف آنـرا بـر کـلاه خـود جـیقه نـصب مـی‌کنند (سنگلاخ)

اؤکتای= پسر سوّم چنگیزخان که بعداز پدر به سلطنت رسید تختگاهش ملک خطا و شیوه و شیمه‌اش جود وعطا بود (سنگلاخ)
اؤکرا= در سنگلاخ به‌معنی آش آمده است
اؤکول= به زبان ترکیه مدرسه را می‌گویند (اصل آن اؤخول می‌باشد)
اؤل= ۱ـ فعل امر است یعنی باش ۲ـ ضمیر سوّم شخص مفرد (اؤل پریوش کیم ملاحت ملکونون سلطانی‌دیر)
اؤلا بیلَر= می‌شود ـ امکان دارد
اؤلا بیلمَز= نمی‌شود ـ امکان ندارد ممکن نیست
اؤلاجاق /غ= ۱ـ واقعیت، ناگزیر، اتفاق، واقعه: اؤلاجاغا چاره یؤخدور ـ آنچه اتّفاق خواهد افتاد چاره ندارد ۲ـ فعل مستقبل (خواهد شد): هر نه اؤلاجاق اؤلسون = هرچه می‌خواهد بشود، بشود ۳ـ پیش آمد
اؤلاجاغیم= نگ: اؤلوب اؤلاجاغیم
اؤلا= باشد: بئله اؤلا = چنین باشد
اؤلا اؤلا= در حالی‌که چنین هست ـ با وجود بودن
اؤلار= آنها، ایشان (اؤنلار) ۲ـ شدنی، ممکن ۳ـ فعل مضارع است (می‌شود)
اؤلاردا= ۱ـ پیش آنها، نزد آنها، در خانهٔ آنها ۲ـ آنها هم، ایشان هم نگ: دا، پسوند

اؤلارین ـ اؤلارینکی= مال آنها ـ در تملّک آنها (ین ـ ینکی = حرف اضافه ملکی مالکیت و تصاحب است)
اؤلاسی= شدنی
اؤلاشماق= به یکدیگر رسیدن و پیوستن (مصدر مفاعله)
اؤلان= ۱ـ شدن، بودن ۲ـ ممکن، امکان، شدنی ۳ـ موجودی، آنچه که موجود است ۴ـ واقع، واقعه
اؤلان اؤلماز= ۱ـ بود و نبود، دار و ندار ۲ـ آنچه که در امکان باشد ـ هست و نیست
اؤلان قالان= آنچه که مانده است، آخرین مانده، ته‌مانده
اؤلای= پیشامد، اتفاق، حادثه، واقعه (مصدرش اؤلماق است)
اؤلجاق= به محض انجام شدن (اولجاغین)
اؤلدورتدورماق= به امکان رسانیدن، شدنی کردن، به حدّ شدن رسانیدن، شدنیدن، جا دادن، امکان دادن، گنجانیدن (مصدر متعدی امری)
اؤلدورتماق= نگ: اؤلدورتدورماق
اؤلدورماق= شداندن، به‌حد امکان رساندن (مصدر متعدی)
اؤلسا= اگر باشد، اگر بشود، اگرممکن باشد

اؤلسایدی= اگر می شد
اؤل لوق= هویّت (اؤل + لوق)
اؤلماز= نمی شود
اؤلمازین= ۱ـ بـی سابقه، بی نظیر ۲ـ حیرت آور، غیرمنتظره
اؤلماق= بودن، شدن
اؤلمایا= نکند کـه، نـباشد کـه (کـلمه تردید و شک)
اؤلمـــایاسی= نشـــدنی (اؤلاســی ـ اؤلمـایاسی = شـدنی ـ نـاشدنی) آیـا بشود یا نشود
اؤلموش= واقع شده
اؤلوب اؤلاجاغیم= ۱ـ بودم، وجـودم ۲ـ بود و نبودم، آنچه در امکان دارم ـ اؤلوب اؤلاجاق = بود و نبود، هست و نیست، امکان
اؤلوجو= شونده، ممکن
اؤلوش= شدن، انجام یافتن
اؤلوغ آی= ماه بزرگ (اؤلو آی) ـ بَدر
اؤلوم= بودن، هستی، واقعیّت
اؤلوم اؤلوم= بودن و نبودن، ماندن و مردن
اؤلومسوز= ناشدنی
اؤلوملو= شدنی
اؤلونجا= تـابشود، تـا انـجام بگـیرد، تاواقع شود، تا هست و باشد
اؤلونماز= امکان‌پذیر نیست، ناشدنی
اؤلونمایان= غیرممکن
اؤلونماق= شدن، انجام گرفتن، میسّر شدن (مصدر متعدی مجهول)
اؤماج= نگ: اؤماج آشی (اؤوماج)
اؤماج آشی= خوراکی از خمیر که در میان کف دو دست خمیر را مخلوط با آرد آنقدر مالش می‌دهند تا ریـز ریـز شــود و از آن آش درست مـی‌کنند و آنرا اؤماج آشی می‌گویند
اؤمــبا= ۱ـ استـخوان بـرجستهٔ ران، استخوان لگن خاصره ۲ـ حالت به کلّه ایستادن قـاب کـه بـرندهٔ مـمتاز بـازی است این حالت را به فارسی کلّه سری می‌گویند
اؤن= عدد ۱۰ را می‌گویند
اؤنا= ۱ـ تا به دَه: اؤناجان سایدیثم = تا دَه شمردم ۲ـ به او: اؤنا بئله دئدیم = به او چنین گفتم
اؤناجان ـ اؤناقَدَر= ۱ـ تا عدد دَه، ۲ـ تا آنوقت، تا آنزمان
اؤنتوج= نگ: آوتونج
اؤنجا= به‌نظر او ـ آنقدر
اؤنـــدا= ۱ـ پس، در آن‌صـــورت ۲ـ آنزمان، آنوقت ۳ـ پیش او، نزد او
اؤندابـیر= یک دهـم، از دَه تـا یـکی ($\frac{1}{10}$)
اؤنداکـی= چیزی کـه نـزد اوست ـ

آنزمان که: اؤنداکی اولاد وطن خامیدی = آنزمان که اولاد وطن خام بود

اؤندان= از او ـ از آن

اؤندان سؤنرا= پس از آن، بعد از او

اؤنسوز= بی‌او، بدون آن

اؤنسوزدا= بی‌او هم، بی آن‌هم، بدون آن‌هم

اؤنقون= ۱ـ پر برکت ۲ـ خوشبخت ۳ـ ایمان و اعتقاد، به بعضی از درختان و حیوانات در قدیم برخی اقوام و طوایف اعتقاد داشتند که آنها حافظ و نگهبان قوم و قبیلهٔ شان هستند در قبیله‌های اؤغوز پرندگانی مانند شاهین مورد احترام بود و گوشت آن‌را نمی‌خوردند (توتَمیزیم Totemism) ـ آنقون

اؤنلار= آنها، آنان، ایشان (اؤلار)

اؤنلوق= ۱ـ دَه‌تایی ۲ـ به عهده او، به نظر او (اؤنلوق اؤلسا = اگر به‌نظر او باشد)

اؤنورغا= ستون فقرات، مهره پشت

اؤو ـ آو= صید، شکار

اؤوا= جلگه و دشت

اؤوچو= شکارچی، صیّاد (آوچی)

اؤوخاق= ۱ـ خرد شده، چروکیده شده ۲ـ تُرد شده، شکننده شده

اؤوخالاماق= مشت‌مالی کردن، مالش دادن، مادّه مالش دادنی را با کف دست‌ها مالش دادن (اؤوخاماق)

اؤوخاماق= نگ: اؤوخالاماق

اؤودورماق= مالش و ماساژ دادن توسط دیگری ـ مورد ماساژ قرار دادن (مصدر متعدی)

اؤودوغ= آب دوغ

اؤوروغ= امانت گذاشتن بار و بُنهٔ اضافی در پیش آشنایان برای مدت کوتاه (عشایر هنگام کوچ رختخواب اضافی را نزد آشنایان ساکن در دِه یا شهر می‌گذاشتند) ـ بار و بنه

اؤوسار= افسار، لگام

اؤوسانا= ثواب، کار خیری که به‌جا و به‌موقع انجام می‌شود، کاری در حدّ قدرشناسی و تحسین

اؤوشار= مالش، مالش دادن پستان گاو قبل از شیر دوشیدن

اؤوشاری= گوشه‌ای از ردیف آواز

اؤوغون= خرد شده

اؤولاق ـ اؤیلاق= ۱ـ شکارگاه ۲ـ محل تجمع: جیران اؤولاغی = محل تجمع آهو ـ قیزلار اؤولاغی = محل تجمع دختران

اؤولاماق= شکار کردن، صید کردن ـ اؤولاماق قوشلاماق = شکار کردن پرنده (اصطلاح)

اؤولانماق= شکار شدن، صید شدن (مصدر متعدی مفعولی)

اؤوم= نگ: اؤیوم

اؤوما= ۱ـ مالش داده شده، شال دستباف پشمی را در آب گرم با لگد کوبیدن، آنقدر که تار و پود آن خوب درهم فشرده و مرغوبیت پیدا کند (اؤوما شال ـ جُلفا شالی) ۲ـ سائیدن خمیر همراه آرد با کف دو دست که تبدیل به دانه‌های ریز می‌شود (اؤوماج) می‌گویند که به آش اؤوماج معروف است ۳ـ ورز دادن آرد اَرده با شیره که حلوا اَرده به‌دست می آید در آذربایجان اؤوما حالوا می‌گویند

اؤوماج= نگ: اؤماج

اؤوماج آشی= نگ: اؤماج آشی

اؤوما حلوا= حلوا اَرده

اؤوما شال= شال دست باف که در آب گرم آنقدر لگد می‌زنند تا تمام تار و پود آن خوب در هم فشرده و مرغوبیّت پیدا کند

اؤوماق= ۱ـ مالش دادن، ماساژ دادن، ورز دادن: کئچه اؤوماق یعنی نمد مالی کردن بَدَن اؤوماق یعنی ماساژ دادن بدن ۲ـ خرد کردن نان خشک یا خمیر همراه آرد در کف دست‌ها

اؤووتماق= آرامش بخشیدن، آرام کردن، تسلّی دادن ـ اؤیوتماق (مصدر متعدی)

اؤوج= کف دست، داخل مُشت (آویج)

اؤووج اؤیونی= بازی جفت یا طاق، گل یا پوچ ـ (اوْزوْک، اوْزوْک)

اؤووج اییله مَگ= کف دست را بو کردن (مَثَل)

اؤووجلاماق= با کف دو دست برداشتن، کف دو دست را پُر کردن

اؤووجلانماق= به کف دست برداشته شدن، مشت مشت برداشته شدن

اؤووجو ـ اؤووجی= ۱ـ مالش دهنده، ماساژور ۲ـ خرد کننده، ریز کننده ۳ـ حکّاک، حفّار (اسم فاعل)

اؤووشدورماق= ۱ـ مچاله کردن ۲ـ مالش دادن، ورزدادن ۳ـ خرد کردن

اؤووشماق= مچاله شدن، چروک برداشتن پارچه

اؤووشوق= مچاله شده، چروک شده، خرد شده

اؤووق= خرد شده، ریزریز شده مچاله شده (اؤیوق)

اؤوولماق= ۱ـ مچاله شدن، چروک شدن ۲ـ کوبیده شدن شال دستباف در آب گرم (اؤوماشال) ۳ـ مالش داده شدن با کف دست‌ها ۴ـ ماساژ داده شدن ۵ـ کنده کاری شدن، کنده شدن،

کـاویده شـدن ۶ـ ریـزریز شـدن ۷ـ پیچش شکم از گرسنگی (اۏیولماق)

اۏووم= خرد خرد شده، ریزریز شده، مچاله شده (اۏیوم)

اۏوونـتو= بـراده، ریز و خـرد شـده چیزی، باقیمانده نان خشک در سفره به‌صورت خرد شده

اۏوونج= تسکین، آرامش (آوونجاق)

اۏوونـــــدورماق= نگ: اۏووتـماق (اۏغوندورماق)

اۏوونــما= تسکـین، تسلّی، آرامش (مصدر)

اۏوونماق= تسلّی پیدا کردن، تسکـین پیدا کردن، آرام شدن، به حال طبیعی برگشتن (اۏغونماق)

اۏهــــه= آوائـی بـرای آرام کـردن و متوقف کردن گاو، مثال: اۏهه وار داغا میندیرر، اۏهه‌وار داغـدان ائـندیرر = اوهه هست ببالای کوه می‌برد، اوهـه هست که از کوه پایین می آورد

اۏیا= همشیره کوچک و آنرا (سینیل) هم می‌گویند (سنگلاخ)

اۏیات= در سنگلاخ به معنی شـرم و خجالت ـ عیب و قباهت آمده است

اۏیاتدیْرماق= ۱ـ کسی را توسط یک‌نفر دیگر از خواب بیدار کردن ۲ـ هشدار داده شدن (مصدر متعدی امری)

اۏیاتماق= ۱ـ بیدار کردن از خواب ۲ـ هشیار کردن، آگاه ساختن

اۏیارماق= بیدار کردن

اۏیاز= خرمگس

اۏیاق= بیدار

اۏیاندیرماق= نگ: اۏیاتماق

اۏیانما= بیداری(مصدر)

اۏیانیش= بیداری (مصدر اسمی)

اۏیانماق= بیدار شدن

اۏیسال= ۱ـ خوش خلق، موافق ۲ـ کسی که نمی‌فهمد بلاتصوّر تصدیق می‌کند

اۏیکا= قهر و خشم

اۏیلاق= ۱ـ جای آبگیر و نمناک که در اطراف آن علف و گیاه روید ۲ـ نگ: اۏولاق

اۏیله ـ اؤیله ـ هَیله= چنان، آن‌طور، آنگونه (هر سه کلمه یک معنی دارد)

اۏیما= ۱ـ کنده کاری شده، حکـاکـی شده، کنده شده (اۏیماکۏر =کوری‌که چشمش از کاسه کنده شده است) ۲ـ مـالش، سـایش، ۳ـ نَـمَد مـخصوص کفش و کلاه

اۏیماق= کنده کاری و حکـاکـی کـردن، کـندن ۲ـ خـرد کـردن بـا کـف دو دست، مـچاله کــردن، مـالش دادن مـاساژ دادن (اۏوماق) ۳ـ انگشتانه خـیاطی ۴ـ طـایفه، ایل، اجتماع مثال: اۏبالاری اۏیماق اۏیماق = اۏبه‌هایشان طایفه طایفه

اؤیماکؤر= کوری‌که چشمش از کاسه کنده شده است (باخارکؤر به کوری می‌گویند ظاهراً چشمش سالم است)

اؤیناتماق= ۱ـ بازی کردن، دربازی شرکت دادن، به‌بازی گرفتن ۲ـ رقصاندن ۳ـ دست انداختن، سر دواند، سربه‌سر گذاشتن ۴ـ به‌حساب آوردن

اؤیناتماماق= به بازی نگرفتن، اهمیّت ندادن

اؤینادیلماق= ۱ـ به‌بازی گرفته شدن ۲ـ آلت دست قرار داده شدن (مصدر متعدی)

اؤینار= چست و چالاک، پُر جُنب و جوش ـ رقّاص

اؤیناش= فاسق، رفیق نامشروع زن

اؤیناشماق= باهم بازی کردن، باهم رقصیدن (مصدر مفاعله) جُنب و جوش

اؤیناغان= رقاص، زیاد رقص کننده، بازی کننده، بازیگر

اؤیناق= ۱ـ متحرّک، پُر تحرّک، فعّال ۲ـ چیزی که در جای خودش لق باشد ۳ـ در سنگلاخ به معنی زمین آمده است که آهو آنرا با دست کاویده و خوابگاه درست کرده است ۴ـ بند و مفصل

اؤیناق باشی= استخوان سر زانو، نگ: دیزقاپاغی

اؤیناماق= بازی کردن، نقش بازی کردن، رقصیدن

اؤینانماق= نگ: اؤینادیلماق

اؤینایان= کسی که می‌رقصد، کسی که بازی می‌کند، بازی‌گر

اؤیو= نقش و نگار بافته‌ها: کؤر قیز اؤیوسون تاپیب = دختر کور نقش و نگار خود را پیدا کرده ـ اؤیولو = نقشدار(رنگ)

اؤیوسالماق= نقش انداختن در بافته‌ها

اؤیوق= ۱ـ کاویده شده، کنده‌کاری شده ۲ـ نگ: مانَه

اؤیولماق= نگ: اؤوولماق

اؤیولو= ۱ـ دارای نقش و نگار، نقشدار ۲ـ کاویده شده، کنده‌کاری شده ۳ـ خرد و ریز شده ـ مچاله شده

اؤیوم= ۱ـ فرو رفته، گود شده ۲ـ سایش، خرده ریز ۳ـ پَرپَر: قیزیل گؤل اؤیوم اؤیوم ـ دریم سینه نه قؤیوم = گل سرخ را پَرپَر بچینیم و روی سینه‌ات بگذارم

اؤیون= ۱ـ بازی ۲ـ رقص ۳ـ بازی نقش نمایشی ۴ـ دردسر، بلا: اؤیونا دؤشدوم = به دردسر افتادم

اؤیونا دؤشمک= ۱ـ وارد بازی شدن، به بازی کشانده شدن ۲ـ فریب خوردن، گیر افتادن، به دردسر افتادن

اؤیون اؤیناماق= ۱ـ نقش بازی کردن، ۲ـ دسیسه‌چینی کردن

اؤیون باز= شعبده باز، کُمدین، بازیگر ۲ـ کلک باز، حقّه باز

اؤیونجاق= ۱ـ اسباب بازی، هر چیز سرگرم کننده، وسیلهٔ بازی ۲ـ آلت دست دیگران (اؤ یونچاق هم گفته می‌شود)

اؤیونچی ـ اؤیونچو= بازیگر، شعبده باز

اؤیون چیٛخارتماق= ۱ـ بازی در آوردن، حُقه زدن، دبّه در آوردن ۲ـ نمایش دادن، بازی کردن، رُل بازی کردن

اؤیون هاواسی= آهنگ موزون، آهنگ رقص

او = U = او

اوبوک= تاج مرغ و خروس و سایر پرندگان (پیپیک یا پوپوک هم گفته می‌شود)

اوبــوک قــوشو= هــدهد، شانه به سر(سنگلاخ)

اوپ= پیشوند تأکید و محض بودن است اوپ اوزون = درازِ دراز

اوتانا اوتانا= خجالت کشان، با حال شرمندگی

اوتانان= خجالتی، کسی که کم رو است

اوتانج= خجالت، شرم، حیا

اوتانجاق= خجول، کم‌رو، مأخوذ به حیا (اوتانقاج)

اوتانقاج= نگ: اوتانجاق

اوتانما= خجالت، شرم

اوتــانمادان= بـدون اینکه خجالت بکشد، بدون شرم

اوتــانماز= بی‌شرم، بی‌حیا، بی‌ادب (صفت مشبهه)

اوتانمازلیـق= بی‌شرمی، بی‌حیایی، بی‌ادبی

اوتـــانماق= خجالت کشیدن، شرم داشتن: وارین وئرن اوتانماز یوْخدان وئرن دلی دی = آنکه از موجودیش می‌بخشد خجل نیست آنکه از هیچ مــی‌بخشد عـاقل نیست ـ اوتـانانیْن اوْغـلو اوْلماز = آدم خجول پسردار نـــمی‌شود ـ اوتـانماسان اوْیـناماغا نــه‌وار= وقــتی خجالت نـمی‌کشی رقصیدن کاری ندارد

اوتـــدورماق= ۱ـ بــاختن در قـمار (اتوزماق) ۲ـ کسی را وادار به بلعیدن کردن، بلعاندن (مصدر متعدی)

اوتغونماق= ۱ـ آب دهان را بلعیدن ۲ـ مکث کردن، احتیاط کردن

اوتماق ـ اودمـاق= ۱ـ قورت دادن، بـلعیدن، فـرو خـوردن: دیـری دیـری اوتماق = نجویده بلعیدن ۲ـ در قمار یا بازی‌های دیگر برنده شدن

اوتوخماق= نگ: اودوخماق

اوتوزان= بازنده

اوتوزدورماق= کســی را پـای بـاختن بـردن، بـازانـدن (اودوزدورمـاق هـم می‌گویند)

اوتوزماق= باختن

اوتوم= جرعه (به همین معنی اودوم هم گفته می‌شود)

اوتونج= نگ: آوتونج

اوج= ۱ـ نوک، سر، لبه ۲ـ کنار، جانب

اوجا= ۱ـ بلند، مرتفع: باشینا کۆل تؤکسن ده اوجا یئردن تؤک = گر بر سرت خاک می‌ریزی از جای بلند بریز = اوجادا یاتانی یئل آپارار، آلچاقدایاتانی سئل آپارار = آنکه در بلندی می‌خوابد باد می‌برد، آنکه در جای پست می‌خوابد سیل می‌برد

اوجا اوجا= بلند بلند، مرتفع: اوجا اوجا چینارلار= چنارهای بلند

اوجا اوجا دانیٛشماق= بلند بلند حرف زدن

اوجار= نگ: سؤکسؤک

اوجالتماق= ۱ـ بالا بردن: باشیٛمیٛزی اوجالتدی = سر بلندمان کرد ۲ـ بلند کردن: سَسین اوجالتدی = صدایش را بلند کرد ۳ـ ترقی دادن

اوجالدیٛلماق= ترفیع داده شدن، بلند گردانیده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

اوجالیٛش= ترقی، ترفیع

اوجالیٛق= ۱ـ سربلندی، سرفرازی ۲ـ ارتقاء و تعالی ۳ـ بلندی، ارتفاع

اوج اوجا= نوک به نوک، در کنار هم، دو چیز هم اندازه، دو چیزی که از این سر تا آن سر مساوی هستند، لبه به لبه

اوجبات= از کنار، کنار، جانب از بابت

اوجسوز بوجاقسیٛز= بی‌انتها، بیکران

اوجون آلیٛب اوجوزلوغا گئتمَک= سخن را طولانی کردن، روده درازی کردن، سررشته را گرفتن وقت را به هدر دادن، اطاله کلام

اوجقار= دور، دورتر، کنارتر

اوجماق= در سنگلاخ و دیوان لغات‌الترک به معنی بهشت آمده است (اوجماغ)

اوجوبونوق= هیولای افسانه‌ای که گویند آب دریا تاغوزک پایش می‌رسید (اوج ابن عُنُق)

اوجور= در سنگلاخ به معنی وقت و زمان آمده که با (چ) نیز مستعمل است (اوْچور)

اوجوز= ارزان، کم‌بهاء، کم ارزش، مثال: اوجوز آتین شوْرباسی اوْلماز= از گوشت ارزان شوربا در نمی‌آید

اوجوز جول= ارزان فروش

اوجوزلاتماق= ارزان کردن، پایین آوردن قیمت، قیمت شکستن

اوجوزلاشدیٛرماق= نگ: اوجوزلاتماق

اوجوزلاشماق= ارزان شدن، پایین آمدن قیمت

اوجوزلاندیٛرماق= نگ: اوجوزلاشدیٛرماق

اوجــــوزلاندیْـریْــلماق = ارزان کـرده شدن، قیمت پایین آورده شدن

اوجوزلانماق = نگ: اوجوزلاشماق

اوجوزلوق = ارزانی، فراوانی

اوچ = فـعل امـر است بـرای پـریدن (پرواز کن)

اوچا اوچا = پرواز کنان

اوچار = ۱ـ پرنده، پرواز کننده ۲ـ فرّار

اوچاغ / ق = پروازگاه (به‌فارسی فرودگاه گفته می‌شود) ۳ـ هواپیما را نیز گویند

اوچاغان = ۱ـ پرواز کـننده، پـرنده ۲ـ ماده فرّار ۳ـ نام حشره‌ای که به فارسی کفش‌دوزک می‌گویند (باشماقچی)

اوچان = ۱ـ پرنده، شئی پرنده ۲ـ مادّه فرّار ۳ـ فرو ریخته، فرو ریزنده: اوچان دووار = دیــوار ریــخته شــده ۴ـ در سنگلاخ به معنی کشتی بزرگ آمده است

اوچراماق = در سنگلاخ به معنی دچار شدن آمده است

اوچغو = آوار، ریزش

اوچغور = ۱ـ تیز پرواز ۲ـ در سـنگلاخ به معنی اُزار و شلوار آمده است

اوچغون = ۱ـ رنگ پریده، رنگ باخته ۲ـ شـــراره آتش ۳ـ ســرشانه اسب (اوْرکـوج)، کـوهان شـتر ۴ـ شـتابنده ۵ـ آوار، آنچه از جائی ریزش کرده است

اوچما = ۱ـ فروریخته، آوار ۲ـ پرواز

اوچماغ = ۱ـ پریدن، پـرواز کـردن ۲ـ پریدن رنگ، پریدن مادّهٔ فرّار ۳ـ ویران شدن، فرو ریختن ۴ـ در سـنگلاخ بـه معنی بهشت آمده است (اوجماق)

اوچموش = ۱ـ پریده، پرواز کـرده ۲ـ فرو ریخته، ویران شده

اوچوجو = ۱ـ پرنده، پـرواز کـننده ۲ـ فرّار

اوچــورتدورماق = خــراب کـردن بـه دستور کسی توسط دیگـری (مـصدر متعدی)

اوچورتدورولماق = ۱ـ خــراب کـرده شدن ویران شدن جائی به امر کسی ۲ـ بـه پـرواز در آورده شـدن بـه دسـتور کسی (مـصدر مـتعدی امـری حـالت مفعولی)

اوچورتماق = ۱ـ پراندن، به پـرواز در آوردن ۲ـ خراب کردن، ویران کـردن، کوبیدن ساختمان یا دیوار

اوچوردان = ۱ـ پراننده، بـه پـرواز در آورنده ۲ـ خراب و ویران کننده

اوچوردوجو = ۱ـ پراننده، به پرواز در آوردنده ۲ـ خراب کننده، ویران کننده

اوچــــوردولماق = ۱ـ خــراب شـدن، ویران شدن به دستور کسی ۲ـ به پرواز در آورده شدن پرانده شـدن (مـصدر متعدی مفعولی)

اوچورماق= نگ: اوچورتماق

اوچـوروم= پـرتگاه، مـحلی کـه فـرو ریخته و تبدیل به پرتگاه شـده است، دامنه‌ای از کوه کـه تـخته سـنگ بـلند باشد

اوچـوش= ۱ـ پـرواز، پـرش ۲ـ طـرز پرواز ۳ـ اوج گیری

اوچـوشدورماق= دسـته جـمعی بـه پرواز در آوردن (مصدر متعدی)

اوچوشماق= با هم به پرواز در آمدن، با یکدیگر مسابقه پرواز دادن (مصدر مفاعله)

اوچوق= ۱ـ تب‌خال دور لب و بـینی بر اثر سرماخوردگی ۲ـ ویران، خراب شده، خرابه، فروریخته

اوچوقلاماق= تب‌خال زدن

اوچولان= ویران شده ـ ویران شونده

اوچولماق= خراب شـدن سـاختمان، ویران شدن، فرو ریختن

اوچولموش= فرو ریخته شده، ویران شده، تبدیل به خرابه شده

اوچونتو= آوار، آنچه از ریزش بـه‌جا مانده است

اوچوناماق= نگ: اوّشه نمَگ

اودغوناماق= نگ: اوتغوناماق

اودماق= نگ: اوتماق

اودوخـماق= ۱ـ گـرسنگی کشـیدن، گرسنه شدن ۲ـ از شیر گرفته شدن و به غذا خوردن افتادن طفل

اودوزماق= نگ: اوتوزماق

اودولماق= ۱ـ بلعیده شدن ۲ـ بـاخته شدن یا برده شدن

اودوم= ۱ـ جـرعه: بـیراودوم ـ یک جـرعه (اوتـوم) ۲ـ خـاصیّت ارثـی، توارث: بابام اودومون مـنه وئـریب = پدر بزرگم دانش ارثی را بـه مـن داده است، اِرث معنوی ـ سیرة

اور= ۱ـ گوژ برآمدگی ستون فـقرات (گوژ پشت) ۲ـ بالا، بلند: اورداغ =کوه بلند، نـام کـوهی در حـدود قـراقـریم ییلاق مغولی

اورجاه= روبرو، مواجه

اورس= سِندان

اورفا= مقدار آردی که برای پهن کردن خمیر در پختن نان مورد استفاده قرار می‌گیرد تا به تـخته و دست نـچسبد، مثال: ائوینده یوْخ اورفالیْق گـؤیلوندن کـئچیر کـوْوخالیْـق= درخـانه‌اش یک مشت آرد پـیدا نـمی‌شود هـوای کدخدائی در سر می‌پروراند

اورکابچی= نگ: اوْرکابچی

اورکار= نگ: اوّلکَر

اورکاسؤن= به مغولی خار را گویند که به عربی سوْک خوانند (سنگلاخ)

اورلاشماق= جوشیدن و خروشیدن، سرریز شدن

اورلاماق= ۱ـ به‌انتها رساندن ۲ـ حراج کردن، تا آخرین دانه جمع کردن محصول: بوْستان اوری = آخرین جمع‌آوری محصول جالیز

اورلانماق= ۱ـ به پایان رسانده شدن، به انتها رسانده شدن ۲ـ برچیده شدن

اورلو= گوژپشت

اورمان= جنگل

اورمو= شهر ارومیه

اورمولو= منسوب به ارومیه

اورو= برآمده، بلند شده، برجسته شده

اوروا= نگ: اورفا

اوروات= نگ: احترام

اوروش ـ ووروش= مجادله، زد و خورد

اوروشدورماق= نگ: ووروشدورماق

اوروشماق= نگ: ووروشماق

اوروغ / ق= ۱ـ طایفه، قبیله ۲ـ نژاد خوب اسب و گاو ۳ـ بَذر و تخم (اوروغ بوغدا = گندم ذخیره برای بَذر) (دیوان لغات الترک ـ سنگلاخ)

اوروق توروق= قوم و قبیله، آل و تبار

اوروم= ۱ـ طایفه‌ای از اهل روم که در میان ملل مسیحیّه با (اوْروس) و گُرجی هم‌مذهبند و آنرا (روم ائلی) هم می‌گویند (سنگلاخ) ۲ـ روم شرقی (ترکیه فعلی)

اورونماق= نگ: وورنیْخماق

اوزاتدیْرماق= دستور دراز کردن دادن، کسی را وادار به طولانی شدن کار کردن (مصدر متعدی)

اوزاتغان= نگ: اوزادیْجی

اوزاتماق= ۱ـ طولانی کردن، ادامه دادن، کِش دادن، دراز کردن: سؤزو اوزاتماق= اطاله کلام ـ ایشی اوزاتماق = کاری را کِش دادن ـ اَل اوزاتماق = دست دراز کردن ۲ـ دور کردن

اوزادان= نگ: اوزاتغان

اوزادیْجی= طول دهنده، دراز کننده، کسی که به اطالهٔ کلام مبتلا است

اوزا دی= امتداد

اوزادیْلماق= ۱ـ طولانی شدن، ادامه پیدا کردن، کِش داده شدن ۲ـ دراز کردن، طولانی کردن

اوزاغ / ق= دور، غربت، بعید مثال: گؤزدن اوزاق اوْلان کؤنۆلدن ده اوْلار = از دل برود هرآنکه از دیده برفت

اوزاغ بیلَنلَر= حکمای متقدم، دانشمندان پیشین

اوزاق دوْغو= خاور دور

اوزاغی بیلَنلَر= دوراندیشان، پیشگویان

اوزاغی گوّن= در سنگلاخ به معنی پریروز آمده است (ایسراغاگون)
اوزاغی گؤرمَک= ۱ـ دور را دیدن ۲ـ دورنگری، دوراندیشی، آینده‌نگری
اوزاقدادورماق= دور ایستادن، از دور نظاره کردن، دوری کردن، در کنار ایستادن
اوزاقدان اوزاغا= دورادور
اوزاقلاشدیْرماق= فاصله انداختن، دو کس را از هم دور کردن
اوزاقلاشماق= دور شدن، فاصله گرفتن
اوزاقلیْق= ۱ـ دورتر، کنارتر ۲ـ دوری
اوزالیْش= در سنگلاخ به معنی رفتار آمده است
اوزاندیْرماق= ۱ـ طولانی کردن، کش دادن کار ۲ـ دور کردن
اوزاناق= ۱ـ دراز کشیدن (خوابیدن) ۲ـ طولانی شدن ۳ـ دور شدن
اوزانمیْش= ۱ـ دراز کشیده (خوابیده، لم داده)، ۲ـ دراز شده، طولانی شده
اوزانیْش= ۱ـ طول مدت یک ماجرا ۲ـ فرسایش زمانی، اطاله
اوزانیْماق= طولانی شدن، طول کشیدن، دراز شدن، دور شدن
اوزمان= کارشناس
اوزون= دراز، بلند، طویل، بلندقد، طولانی، مثال: آغاجیْن اوزونون گؤتوّر، دمیرین گوّدەسین (قیْسساسین) = چوب را بلند انتخاب کن آهن را کوتاه ـ اؤرکن نقَدر اوزون اوْلسا دوْغاناقدان گئچر = هم زچنبر گذار خواهد بود، ریسمان را اگر چه هست دراز (از رودکی)
اوزون اوزادی= مطوّل، دراز دراز، دور و دراز ـ روده درازی کردن
اوزون بورون= ماهی معروف دریای خزر که به‌علت درازی دماغش به این اسم معروف است و خاویارش شهرت جهانی دارد
اوزون بوْغاز= گردن دراز
اوزون بوْغازچَکمه= چکمه (کفش) ساقه بلند
اوزونچی= به شخصی می‌گویند که زیاد حرف می‌زند، حرّاف، ورّاج
اوزون دَره= ۱ـ درّهٔ طولانی ۲ـ نام آهنگ موزون آذربایجانی
اوزون قولاق= ۱ـ دراز گوش، اُلاغ، خر
اوزونلوق= ۱ـ درازا، طول ۲ـ درازی، بلندی، ارتفاع
اوس= در سنگلاخ به معنی هوش آمده است ـ عقل ـ ادب
اوسال= قصور، تقصیر، اهمال (سنگلاخ)

اوسان= ۱ـ سُست و کاهل ۲ـ فعل امر است: بس کن، دست‌بردار

اوساندیرْیجی= خسته کننده، بیزارکننده

اوسانج= بیزاری

اوساندیرْماق= خسته کردن، سُست کردن، به تنگ آوردن، به‌جان آوردن: منی جانداان اوساندیرْدی ـ جفادن یار اوسانمازمی = مرا جان به لب آورد ـ آیا یار از جفا کردن خودش خسته نمی‌شود؟ (فضولی)

اوساندیْق= خسته شدیم، به تنگ آمدیم ـ اسمی برای دختر که پس از چند دختر متولد می‌شود (دیگر بس است)

اوسانماق= خسته شدن، بیزار شدن، سُست شدن، نفرت پیدا کردن، دست برداشتن

اوسانمیْش= بیزار شده، سُست شده

اوستا= استاد، ماهر، صنعتگر، معلم: یاخشی اوستانیْن یا اؤزوْن گؤر یا اَلی‌نین ایشین = استاد خوب را معرف کار اوست نیازی به دیدنش نیست ـ اوستا سیْنا کَم باخانیْن گؤزلرینه قان دامار = هر کس به استادش کم احترامی کند برچشمانش خون می‌چکد

اوسروماق= مست شدن (آسریمَگ)

اوسری= مست

اوش= پیشوند زاید به معنی این ـ اوشبو، ایشبو (اصطلاحی در ترکیه)

اوشاغاقالماق= حامله شدن، آبستن شدن

اوشاق= بچه، طفل، کودک، فرزند، اولاد، کوچک، کم سنّ و سال، مثال: اوشاق شاهدان گوّجلوّ اوْلار = بچّه زورش بیشتر از شاه است ـ اوشاغا سؤز بویور اؤزوّن دالیجا یوّگوّر = کاری به بچّه محول کردی خودت هم دنبالش برو ـ اوشاق عزیز دیر تربیه‌سی اوْنداندا عزیزدیر = فرزند عزیز است تربیتش عزیزتر ـ اوشاقنان اوشاق اوْل بؤیوّگنن بؤیوّگ = با بچه رفتار بچگانه داشته باش با بزرگتر رفتار بزرگترها را داشته باش ـ اوشاغیْن اوشاق یئری وار بؤیوّگوّن بؤیوّک یئری وار = مقام کودک و آدم بزرگ در یک مرتبه نیست ـ اوشاق ییْخیْلماسا بؤیوّمز = بچه تا زمین نخورد بزرگ نمی‌شود ـ اوشاق ایله چؤله چیْخما ائششگی ییْخیْلسا آغلار، ائششگین ییْخیْلسا گوّلر = با بچه همسفر مشو که اگر خرش زمین بخورد گریه می‌کند، اگر خر تو زمین بخورد برایت می‌خندد

اوشاقسیٚز= بی‌فرزند ـ کسی که بچّه ندارد
اوشاقلی= بچّه‌دار ـ دارای فرزند
اوشاقلیٚق= ۱ـ بچّگی، ایام کودکی ۲ـ رَحِم، بچه‌دان
اوشاق موشاق= بچّه مچّه ـ برو بـچه، بچّه‌ها
اوشـــبو ـ ایشـبو ـ ایشـده= (اوش) اصطلاحی در ترکیه، به معنی این، حالا...
اوشغون= ریواس ـ ایشغیٚن
اوغ= ۱ـ چوب‌های فوقانی آلاچیٚق را گـویند (اوْخ) ۲ـ مـوزه ـ کـفش کـه از پوست پشم‌دار می‌دوزند (سـنگلاخ) ۳ـ پســوند است نگ: لوغ ـ لوق بـه (اوق) مراجعه شود
اوغان= ۱ـ حضرت باریتعالی ۲ـ قادر، توانا: اوغـان تـانری = خـدای قـادر و توانا (سنگلاخ)
اوغر= مواجهه، روبه‌رو، مـقابل: گـؤز اوغروندان ایتدی = از نظر دور شـد، ناپدید شد، دیده نشدن
اوغـراتـماق= مـواجـه کـردن، سـوق دادن، روبه‌رو کردن، راهـنمائی کـردن کسی را
اوغراشماق= روبه‌روی هـم در آمـدن (مصدر مفاعله)
اوغراماق= ۱ـ مواجه شدن، روبه‌رو شدن، رفتن، سوق داده شدن ۲ـ دچار شدن
اوغرانماق= کسی با چـیزی یـا کسـی مواجه شدن (مصدر متعدی مفعولی)
اوغرون= آهسته و پنهانی
اوغروندا= در راه هـدفی، بـه خـاطر چیزی، بـرای چـیزی، مـثال: آزادلیٚق اوغروندا = در راه آزادی
اوغور= ۱ـ طالع، اقبال، یُمن، میمنت، طـلعت، بـخت، روبـه‌رو، مـقابل ۲ـ مواجهه ۳ـ سمت و مقصد ۴ـ برکت، ســعادت، مـوفقیّت مـثال: یـؤلون اوغـورلو اوْلسـون = سـفرت پـر از مـوفقیّت بـاشد ـ اوغـوراچیٚخماق = مواجه شدن، روبه‌رو در آمدن، اوّلین کسی که اوّل صبح با آدم روبه‌رو شود که ممکن است بدیُمن یا خوش یُمن باشد ۴ـ نصیب، قسمت
اوغـــورسوز= ۱ـ بـدطالع، بَـدیُمن، بــداقـبال ۲ـ بـی‌برکت، نـاموفّق ۳ـ بی‌نصیب
اوغورلو= ۱ـ با میمنت، مبارک، خوش اقبال ۲ـ توأم بـا مـوفقیّت، بـا بـرکت، مسعود
اوغوز= نگ: اوْغوز
اوغـــوش= نـبیره و احـفاد ـ اؤرؤنلی (مغولی)
اوغولجاماق= تعظیم کردن
اوغولتو= هَمهمه

اوغون= کاریز، قنات (سنگلاخ)
اوغوندورماق= از خنده روده‌بر کردن، کسی را با خنداندن به ریسه انداختن (مصدر متعدی)
اوغونماق= زیادتر از حدّ خنده کردن، ریسه رفتن
اوغونوب کئچمک= از خنده زیاد به حال غش افتادن (اوغونوب کئچینمَگ)
اوف= ۱ـ آوای درد، عکس‌العمل در برابر درد و ضربه خوردن مانند آخ، وای ۲ـ به‌زبان بچّه یعنی بیمار
اوفـــا= زخم، زخم کهنه و مزمن ـ غدّه‌های چرکی که قسمت بالای سُم اسب ظاهر می‌شود
اوفاجیْق= مصغّر اوفاق (جیْق= پسوند تصغیر و تحبیب است)
اوفاق= کوچک، کوچولو
اوفالی= کسی‌که زخم مزمن دارد ـ اسبی که بالای سُمش (مچ) غدّهٔ چرکی دارد
اوفانماق= ۱ـ کشته شدن، تکه‌تکه شدن، ۲ـ شکافته شدن، ریزریز شدن
اوفراماق= نگ: اَپریمَگ
اوفولداماق= آوای اوف اوف سر دادن، ناله کردن از درد و سوزش
اوق= پسوند است مانند (ایگ ـ اوًگ ـ ایْق) که در آخر برخی افعال امر واقع شده آنرا به‌صورت اسم مصدر در می‌آورد: بوْغ = خفه کن ← بوْغوق = خفه شده ـ بوًک = تاکن ← بوًکوًک = تا شده ـ کس = بِبُر ← کسیک = بُریده شده ـ آس = آویزان کن ← آسیْق = آویزان (آسیْلی) هم گفته می‌شود
اوقراماق= شیهه کشیدن (صدای آهسته اسب در طلب علف)
اولاتماق= ۱ـ به ناله و زوزه در آوردن ۲ـ پیوند دادن، رساندن
اولاشدیرما= به ترکی استانبولی یعنی ارتباطات ـ ترابری
اولاشدیرماق= به ترکی استانبولی یعنی رساندن ـ به‌هم رساندن ولی به زبان آذربایجانی یعنی به زوزه و ناله در آوردن دسته‌جمعی
اولاشما= زجّه و شیون دسته جمعی ـ زوزه دسته‌جمعی سگ و گرگ و شغال
اولاشماق= ۱ـ دسته جمعی زجّه کردن ۲ـ زوزه کشیدن دسته جمعی سگ‌ها و گرگ‌ها ۳ـ به‌ترکی استانبولی یعنی به‌هم رسیدن
اولاغ / ق= درازگوش، خر، که به عربی حِمار می‌گویند
اولالماق= به‌مقام ریش سفیدی رسیدن، سربلند شدن (اولو ـ اولوغ) ـ اولولاماق ـ اولواوْلماق

اولاما= ۱ـ زوزه ـ زجّه ـ ناله شبیه زوزه ۲ـ فعل امر نهی یعنی ناله مکن ـ زوزه نکش

اولاماق= زوزه کشیدن، شیون و ناله سردادن شبیه زوزه

اولدوز= ستاره، کوکب

اولدوزلو= پُر ستاره

اولدوزوفیشنگ= فشفشه که در آتش بازی مورد استفاده قرار می‌گیرد و به دلیل هوا رفتن مانند شهاب آنرا اولدوزی فیشنگ می‌گویند، کودکان به هنگام هوا کردن فشفشه در چهارشنبه‌سوری می‌گویند: اولدوزی فیشنگ توْپ تاراقـا چرشنبه قالدی قار آلتدا = فشفشه و توپ و ترقه چهارشنبه زیر برف ماند

اولغوم لئش= خِرکِش کردن جسد یا انسان و حیوان نیمه‌جان

اولو= اُلُغ ـ عظیم، بزرگ، والا، رئیس، کهنسال، سربلند

اولوس= مترادف ائـل (ایـل) ـ ائـل اولوس

اولوسلار آراسی= بین‌الملل

اولوغ= اُلُغ، بزرگی، دارای مقام و ریاست، کهنسالی، دانائی

اولولاماق= نگ: اولالماق

اوماجاق= جای توقّع و محل امید، جای چشم‌داشت، امیدگاه: اوماجاغیْم = تنها توقع و خواستم، تنها امیدم

اومان کوْسن= متوقّع، پرتوقّع، کسی که از دیگران توقع زیاد داشته باشد چون برآورده نشود قهر می‌کند: کوْنوْل اومان یئردن کوْسَر = دل از جائی که توقّع دارد در صورت برآورده نشدن ناراحت می‌شود (مأیوس می‌شود)

اومسوق= ناامید، مأیوس (میْسیْق)

اومسوندورماق= مأیوس و ناامید کردن، ناامید کردن از وعدهٔ داده شده

اومسوناق= مأیوس و ناامید شدن ۲ـ توقّع داشتن، انتظار داشتن

اوما= توقّع، چشم‌داشت، انتظار، امید

اوماق= توقّع داشتن، انتظار داشتن

اومو= انتظار، توقّع

اومود= امید، مشتق از مصدر اوماق

اوموز= شانه، کتف

اوموزدورماق= ناامید کردن، مأیوس کردن

اومو ـ اوموش= نگ: اوما

اوموش= نگ: ایمیش

اوموکوسو= امید و انتظار، قهر به‌خاطر برآورده نشدن توقّع

اومونج= امید، امیدواری، توقّع، انتظار (اومو که از مشتقات اومود می‌باشد)

اون= آرد را مـی‌گویند، گـرد، پـودر: اوْسـتوْموْ اونـلو گـؤروْب آدیـمی دگـیرمانچی قـوْیما = لبـاسم را آردی دیده آسیابان خطابم نکن

اون تایی= لنگه بار آرد، گونی پـر از آرد (اون چووالی)

اونتوج = نگ: اوتونج ـ (اوْدوْنج)

اونجو ـ اونجی= پسوند بـرای تـعیین مرتبه اعداد: دوْققوزونجو = نُـهمین ـ اوْتوزونجو = سی‌ام، در اعـداد دیـگر متناسب بـا صـدای حـروف (تُـنالیته) اوْنـجو ـ ایـنجی گـفته مـی‌شود (بئشینجی)

اونچو ـ اونچی= آرد فروش

اون چووالی= نگ: اون‌تایی

اونلو شئه(شئح)گؤبه‌لَکلری= سفیدکها ـ بیماری قارچی

اونلوق= محل نگه‌داری آرد

اونوتغان= فراموشکار، کسی کـه زیاد فراموش می‌کند

اونوتغانلیْق= فراموشکاری ـ نسیان

اونوتماق= فراموش کردن، از یاد بردن

اونودماق= نگ: اونوتماق

اونودولما= فراموشی

اونودولماز= فراموش ناشدنی، ازیـاد نـرفتنی ـ مـاندگار، در یـاد مـاندنی (صفت مشبهه)

اونودولماق= فرامـوش شـدن، ازیـاد برده شـدن (مـصدر مـتعدی مـفعولی مجهول)

اونودولموش= فراموش شده

اویار= نگ: اویغون

اوی= ۱ـ کلمه‌ای برای ناله و گـریه و شیون کردن ۲ـ کلمه تـعجّب ۳ـ فـعل امر است (به‌خواب)

اویاقماق= غروب کردن

اویخو= نگ: اویغو ـ یوخو

اویدورما= ۱ـ فـریب، دروغ، افسـانه، رؤیـا ۲ـ بـیهوش کـننده، مـخدّر ۳ـ خرافـات، گـمراه کـننده، مـن درآری، ساختگی و جعلی

اویدورماق= ۱ـ فریب دادن، گول زدن ۲ـ بیهوش کردن، خواباندن ۳ـ گـمراه کردن

اویدوروجو= ۱ـ فریبنده، گول زنـنده ۲ـ خـوابـاننده، خـواب‌آور، بـیهوش کننده

اویغو= خواب رؤیا، بیهوشی ـ اویخو ـ یوخو

اویـغور= نـام طـایفه‌ای از تـرک‌های اُزبک: گـفته‌انـد در زمـانی کـه مـیان (اوغوزخان) و پدر و اعمام جهت دین و ملّت نـزاع افـتاد و بـعضی از اقـربا جـانب اوغـوز بگـرفتند و خـدمتش

کـردند ایشان‌را (اویـغور) لقب نـهاد یعنی بـما پیوست و مؤلف ظفرنامه گفته که معنی (اویـغور) پیوستن بـه یکدیگر عـهد بستن است و مؤلف حبیب‌السّیر بـه تـقریب ذکـر احـوال (ایدی قوت) حاکم آن طـایفه کـه در عهد چـنگیزخـان بـوده، اَیـغور ضـبط کرده، الواصل نام طایفه‌ایست از اتراک اُزبکیّه که مـنسوب بـه آن فـرقه‌انـد و انجب قبایل اوزبک می‌باشد (نـقل از سنگلاخ)

اویغولاماق= به‌خواب رفتن، خوابیدن

اویغولانماق= خوابانده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

اویغون= ۱ـ مطابق، منطبق، متناسب هم‌آهنگ، سازگار، متمایل، موافق ۲ـ برازنده و زیبا ۳ـ مناسب

اویـغونلاشدیـرماق= ۱ـ مـطابق مـیل نمودن، منطبق کردن، به توافق نزدیک کـردن ۲ـ هـم‌آهنگ کـردن، بـا هـم سازگار کردن (مصدر متعدی مفاعله)

اویـــغونلاشماق= ۱ـ مـنطبق شـدن، موافق هم شدن ۲ـ هم‌آهنگ شدن، با هم سازگار شدن (مصدر مفاعله)

اویغونلوق= ۱ـ مطابقت، توافق، تمایل ۲ـ هم‌آهنگی، سازگاری

اویقو= نگ: اویغو

اویلانماق= تفکر کردن، به فکـر فـرو رفتن، درک کردن

اویماق= ۱ـ باور کردن، فریب خوردن ۲ـ خوابیدن، به‌خواب رفتن، از هوش رفتن ۳ـ مطابقت داشتن منطبق شدن

اویورتلاماق= انتخاب کردن

اویورتلانماق= انتخاب شدن

اویوش= ۱ـ هماهنگی، تـطابق ۲ـ در سنگلاخ به معنی لجوج آمده است

اویوشدورماق= ۱ـ هماهنگ کردن ۲ـ باهم مطابقت دادن، به تفاهم رساندن (مصدر متعدی مفاعله)

اویوشدوروجو= مخدّر، مواد مـخدّر بیهوش کننده

اویوشقان= نگ: اویغون

اویوشما= مطابقت، هماهنگ بودن دو چیز باهم

اویوشماق= ۱ـ با هم سازگاری کردن، با هم به توافق رسیدن ۲ـ دسته‌جمعی به خواب رفتن (مصدر مفاعله)

اویـــوق= ۱ـ خـــیال، ۲ـ مـترسک، علامت و نشان که برای راهـنمائی در راه‌ها نصب می‌کنند

اویولاشماق= نگ: اویغونلاشماق

اویوم= هماهنگی ـ تطابق ـ وفاق

ایپ= طناب، ریسمان، رَسن، بند، مثال: ایپی‌نین اوْستوْنه اوْدون ییْغمالی دگیل = روی طنابش نمی‌شود هیزم جمع کرد (بی‌اعتباری و کم ظرفیتی) - اؤزگه‌نین ایپیله قویویا دوْشمه = با طناب بیگانه توی چاه مرو - ایپین نه چکدیگین دوْغاناق بیلَر = چَنبر می‌داند که طناب چه زوری را تحمّل می‌کند

ایپ آتـدی= طناب‌بازی، طناب‌اندازی

ایپچین= دست تمام، درسته، دست کامل (ایپچین نال)

ایپچین نال= یک‌دست نعل (۴ عدد) برای دست و پای اسب

ایپسیز= بی‌بند و بار، بی‌مسئولیّت، ول

ایپقیْران= ۱- طناب پاره کن، بند پاره کننده ۲- از پا در آورنده، خسته کننده

ایپقیْرماق= بند پاره کردن، از بند رستن، از قید و بند رها شدن

ایپَک= ابریشم

ایپَکچی= ابریشم‌کار، ابریشم‌باف، نوغان‌دار، پرورش دهنده پیله ابریشم، ابریشم فروش

ایپَک قات= نخ مخلوط با ابریشم، پارچه‌ای که در بافت آن ابریشم هم به‌کار رفته است

ایپلَمه= ۱- در بند، دیوانه زنجیری ۲- خل و چل

ایپلیک= ۱- پشم یا پنبه آمادهٔ نخ ریسی، ۲- نخ، رشته

ایت= سگ، مثال: ایت آرا باکؤلگه سینده یاتار ائله بیلَر اؤز کؤلگه سینده یاتیْب = سگ در سایه ارّابه می‌خوابد خیال می‌کند در سایه خود خوابیده است - ایت آپاران اوْلسون = خیال کن که سگ برده است (حرامش باد) - ایت آلتیْندان گؤتوْروْلمه = از زیر سگ برداشته شده (اشاره به نانجیبی و بدسرشتی است) - ایت ایلخی سی کؤیَک سوْروْسی = همانند گله سگ (اشاره به ازدحام و بی‌نظمی و یورش است) - ایت چاریْغی آپارار اؤزوْ آیاق یالیْن گَزَر = سگ چارُق را می‌دزدد خودش همیشه پابرهنه می‌گردد - ائله بیل ایت سوْدوْ اَمیب = انگار که شیر سگ خورده است (اشاره به خباثت و بدرفتاری است) - ایت باشی آلیْب

آغزینا = سر سگ در دهانش گرفته است (اشاره است به زیاد حرف زدن حتّاکی و به اصطلاح وَغ وَغ کردن است) ـ ایت سؤموگویَنده سئوینَر چؤله چیخاندا گؤینَر = سگ وقتی استخوان می‌خورد خوشحال است وقتی دفع می‌کند عذاب می‌کشد ـ ایتده حیا وار اوندا یوخدور = سگ حیا دارد او ندارد (اشاره به وقاحت و بی‌شرمی است) ـ ایت کؤکوَنده یاشاماق = زندگی سگی داشتن، سگ زندگانی ـ ایت کوت ایله انسان محبّت ایله = سگ نیازمند نواله (خوراک) است انسان محتاج محبّت است ـ ایت قورساغی یاغ گؤتورمز = معده سگ با چربی سازگار نیست ـ ایت قورد آلیندَن سؤموک گمیرمَگ اولمور = از دست سگ و گرگ نمی‌شود استخوان جوید ـ ایت نه دیرکی یونونه اولا = سگ چیست که پشمش چه باشد ـ ایتین یاغ یئمَگی منی یاندیرمیر قویروغون دوزتوتور = روغن خوردن سگ مرا نارحت نمی‌کند، دُمَش را علم می‌کند ـ ایت ییه‌سین تانیمیر = سگ صاحبش را نمی‌شناسد ـ ایتی قورتدان سئچمَگ اولمور = نمی‌شود سگ را از گرگ تشخیص داد ـ ایتی ایته بوغدورارلار = سگ را به دست سگ باید خفه کرد ـ ایتین آغیناداا لعنت قاراسیناداا = لعنت به سگ هم سفیدش هم سیاهش ـ ایت موتالدان اَل چکدی موتال ایتدن اَل چکمیر = سگ دست از خیک برداشته خیک از سگ دست بردار نیست ـ ایت ییه‌سینه هوَرمَز = سگ به صاحبش پارس نمی‌کند ـ ایته حرمت ائلَرلَر ییه‌سینه گؤره = به‌خاطر صاحبش به سگ احترام می‌گذارند ـ ایت ائو اوغروسونا هوَرمز = سگ به دزد خانگی پارس نمی‌کند

ایت آشی = اشاره است به کارهای بی‌نظم و اصول ـ آش سگ ـ غذای ناجور

ایت اوزومو = سگنگور، عنب الثعلب، تاجریزی، گیاهی است میوه‌اش مانند انگور است (قوش اوزومی)

ایت بانی = بوغ سگ، کمی به صبح مانده، گرگ و میش

ایت بالیغی = ۱ـ بچّه وزغ است که بعد از تخم ریزی دُمش دراز است و به‌مرور که بزرگ می‌شود تبدیل به وزغ می‌شود (سنگلاخ) در آذربایجان چؤمچه قویروق می‌گویند ۲ـ اصطلاحاً معنی سگ‌ماهی می‌دهد

ایت بورنو = (پوزه سگ) ۱ـ گل نسترن

۲ـبن گل، داروی گیاهی، ثمر گل سرخ (گیلدیگ)
ایت بؤغان= گیاه، پیاز سگ، سورنجان
ایت جانلی= سگ جان، جان سخت، جان سگ داشتن
ایت خیاری= گیاهی است به‌غایت تلخ که از مسهلات است (سنگلاخ) ـ هندوانه ابوجهل، حنظل
ایت دیرسَگی= ۱ـگل مژه که در پلک‌ها ظاهر می‌شود ۲ـنوعی گیاه با گل‌های سفید به شکل خیار در اندازه تخم سنجد است
ایت قاناد / ت= در سنگلاخ به معنی خفّاش آمده که در آذربایجان (گئجه قوشو) می‌گویند
ایت قوسدو= حالت کسی را گویند که یک‌نفر پاهایش را و نفر دیگر دو دستش را گرفته از زمین بلند کرده مانند گهواره چرخانده چنین می‌خوانند: ایت قوسدی آی ایت قوسدی ایتیم دره ده قوسدی
ایت کوشگورتمَک= سگ را به حمله تشویق کردن، سگ را برای گرفتن کسی ول کردن
ایت کؤکوَنده یاشاماق= مانند سگ زندگانی کردن ـ سگ زندگانی (ایت گوَنوَنده یاشاماق)

ایتگی= آنچه که گم شده است، گم کرده، مفقود شده
ایتگین= گم شده، سربه‌نیست شده، مفقودالاثر، کسی‌که مرده و زنده بودنش معلوم نیست، جلای وطن
ایتمَک= گم شدن، مفقود شدن، از نظرها مخفی شدن، ناپدید شدن
ایت مونجوغی= گوش ماهی (بالیٛغ قولاغی)
ایته داش آتماق= به سوی سگ سنگ انداختن، سگ را عصبانی کردن و وادار به حمله کردن به سوی خویش
ایته دؤنمَک= به اصطلاح عصبانی شدن، حالت سگی پیدا کردن، به همه کس بد و بیراه گفتن
ایته‌لَتمه= هُل، فشار
ایته‌لَشمَک= یکدیگر را هُل دادن، همدیگر را پس زدن (مصدر مفاعله)
ایته‌له‌مَک= هُل دادن، فشار دادن جهت پس زدن
ایته لَنمَک= هُل داده شدن (مصدر متعدی مفعولی)
ایته‌له‌ییجی= هُل دهنده
ایتی= ۱ـتیز، بُرنده، بُرّا ۲ـتند و سریع
ایت یالاغی= ظرف غذای سگ، ظرفی‌که سگ بر آن لیس می‌زند، سگ‌لیس

ایتی پیْچاق= چاقوی تیز
ایتی سؤز= حرف تُند
ایتی قولاق= تیز گوش، کسی که حسّ شنوائی خوبی دارد
ایتیرتدیرمَک= سر به نیست کردن کسی یا چیزی به دستور دیگری (مصدر متعدی امری)
ایتیرمَک= ۱ـ گم کردن، از دست دادن ۲ـ از بین بردن، نابود کردن، محو کردن
ایتیک= نگ: ایتگی
ایتی گؤز= چشم تیزبین
ایتیل= فعل امر است (گم شو)
ایتیلَتدیرمَک= ۱ـ ابزار و آلات بُرنده را به تیز شدن دادن مانند چاقو و امثال آن را به چاقو تیز کن دادن (مصدر متعدی)
ایتیلَتمَک= نگ: ایتیلَتدیرمَک
ایتیلَشمَک= ۱ـ تیز و برنده شدن، ۲ـ سریع شدن، دور برداشتن
ایتیلمَک= ۱ـ تیز و بُرنده شدن ۲ـ رانده شدن، گم و گور شدن
ایتیلیک= ۱ـ تیزی و بُرندگی ۲ـ تر و فِرزی
ایتیم= سربه‌نیستی، فقدان: اؤلوْم ایتیم = مرگ و سربه‌نیستی
ایچ= ۱ـ فعل امر است برای نوشیدن ۲ـ درون، داخل، امعاء و احشا ۳ـ محتوا ۴ـ مغز، مرکز، اصل ۵ـ باطن، راز: ایچیم اؤزوْموْ یاندیْریْر چؤلوْم اؤزگه‌نی = درونم خودم را می‌سوزاند ظاهرم بیگانه را ـ آغاجی اؤزایچیندن قورد ییه‌ر = کرم درخت را از داخل می‌خورد (کرم از خود درخت است)
ایچ آغا= ۱ـ (آقای اندرونی) ۲ـ خدمتکار مخصوص امرا را گویند (سنگلاخ)
ایچ آغریسی= ۱ـ درد درون ۲ـ درد امعاء و احشاء ۳ـ مرض اسهال
ایچالات= محتویات داخل شکم (امعاء و احشاء)
ایچ ائله‌مَک= تجزیه و تحلیل کردن، مفهوم کردن، روشن کردن
ایچ اوْغلان= خدمتکار مخصوص امراء
ایچ خَبَر= خبر داخلی
ایچدیرمَک= نوشاندن (مصدر متعدی)
ایچره= داخل، در میان، تو
ایچَری= داخل، اندرون، تو
ایچَریلیک= داخل‌تر، توتر
ایچ سؤز= حرف درون، حرف دل، حرف اصلی
ایچقیْراق= پریدن آب در گلو، سکسکه
ایچقیْرتما= نگ: ایچقیْراق

ایچقیْرماق= سکسکه کردن

ایچقیْریْق= نگ: ایچقیْراق

ایچگی= نوشیدنی، نوشابه (عموماً)، شراب، مشروبات الکلی (خصوصاً)

ایچگیچی= شراب‌خوار، دائم‌الخمر - نوشنده

ایچگین= خودی، رازدان، شخص خیلی نزدیک، مورد اطمینان، همراز

ایچگینلیک= خودمانی بودن، از اسرار هم خبر داشتن، هم‌رازی، اطمینان داشتن به هم

ایچلی چؤرَک= نان مغزدار، کلوچه، نانی که لای آنرا با پودر قند و مغز گردو یا حلوا پر می‌کنند

ایچمَک= ۱ـ نوشیدن، آشامیدن ۲ـ به ترکی استانبولی کشیدن سیگار را هم می‌گویند ۳ـ قسم خوردن = آندایچمَک

ایچمه‌لی= قابل شرب، گوارا، خوشمزه، نوشیدنی

ایچون= نگ: اوچون

ایچیت= نوشیدنی

ایچی بوْش= ۱ـ توخالی، میان تُهی ۲ـ بی‌مایه، بی‌معلومات

ایچی چؤلو‌بیر= ظاهر و باطن یکی، آدم یک‌رو و یک‌رنگ (ایچی اوْزوْبیر) هم گفته می‌شود

ایچی دوْلو= تو‌پُر، پُر محتوا، با معلومات

ایچی دوشموش= داخل تُهی کرده، هندوانه‌ای که محتوای داخل آن لق شده است (ایچی دوْشموْش قارپوز)

ایچیرتدیرمَک= نوشاناندن، کسی را توسط کس دیگر به نوشیدن وادار کردن (مصدر متعدی امری)

ایچیرتمَک= نوشاندن

ایچیلمَک= نوشیده شدن، آشامیده شدن

ایچیم= ۱ـ جرعه ۲ـ درون من

ایچین= ۱ـ پنهان، مخفیانه ۲ـ نگ: اوْچوْن

ایچین ایچین= درباطن، توی خود، مخفیانه: ایچین ایچین آغلاماق = مخفی گریستن (هق‌هق)

ایچین چالماق= از شدت خستگی نفس نفس زدن، از شدت تب تندتند نفس کشیدن

ایچیندن چَکمَک= خود خوری کردن، اظهار نکردن راز یا درد

ایچینه دوْشمَک= ۱ـ افتادن چیزی در داخل چیزی، گیر کردن در داخل ۲ـ اشاره به خرج افتادن است: ایکی‌مین تومَن ایچینه دوْشدوْ = دوهزار تومان به خرج افتاد ۳ـ در داخل معرکه افتادن

ایختیار= مرد کهنسال، شیخ، رئیس، بزرگ

ایـــدمان= ورزش (اصـــلاً عـــربی می‌باشد)

ایده= سنجد را می‌گویند

ایده‌لیک= باغ سنجد

ایـدی= فـعل کـمکی زمـان گـذشته بودن: اوْ ایدی = او بود

ایدی قوت= صاحب سعادت و نیز اسم حاکم اویغور است کـه در عـهد چـنگیزخـان بـوده و مـؤلّف تـاریخ حبیب‌السیر به تـقریب ذکـر آن عـهد گفته که مـعنی خـداونـد دولت است (نقل از سنگلاخ)

ایراق= دور

ایراق اوْلسون= دور باد، نباشد ـ دور از جان

ایراقلیْق= دورتر ـ دوری

ایران= ۱ـکشور ایران ۲ـ در سنگلاخ به معنی آزاده مرد آمده است

ایرچه= قالب

ایـــــردام= فـــنون فـــروسیّت (اسب‌سواری) و آداب سپاهی‌گری را گویند (سنگلاخ)

ایـــرغات= عـمله، فـعله (سـنگلاخ) ییْرغات

ایرَف= رَف، طاقچه

ایرفیده= نگ: اوْرفوْده

ایرک= ۱ـاختیار و قدرت ۲ـارک، قلعه

ایرگنمَک= نگ: ایگرَنمَک

ایرماق= رودخانه، نهر، چشمه

ایرماجوق ـ ایرماجیْق= نـهر کـوچک (جوق ـ جیْق علامت تصغیر و تحبیب است که در آخر کلمه واقع می‌شود)

ایـــرمَک= ۱ـ ســبوس، آردجــو ۲ـ رسیدن به مقصد

ایرَلی= جلو، پیش‌رو، فرمان پیشروی

ایرَلیجه= جلوتر، پیش‌تر، قبلاً

ایرَلیدن= از قبل، از پیش

ایرَلیده= در پیش، در جلو، قبل

ایرَلیله‌مَک= جلو زدن، سبقت گرفتن، پیش افتادن

ایرَلیلیک= جلوتر، پیش‌تر

ایرَنج= نگ: ایگرَنج

ایری= بزرگ، درشت

ایری‌راق= بـزرگ‌تر، درشت‌تـر (راق پســوند بـرتری و عـلامت صـفت تفضیلی و در حال) است

ایریشدیرمَک= به‌هم رساندن

ایریلَشمَک= بزرگ شدن، رشد کردن (ایریلَنمَک)

ایریلَنمَک= نگ: ایریلَشمَک

ایریلی خیْردالی= ۱ـ بزرگ و کوچک با هم، خرد و کلان ۲ـ ریز و درشت ـ درهم

ایرین= چرک عفونت ـ ریم عفونت
ایرینله مَک= چرک کردن، عفونت کردن
ایز= اثر پا، ردپا، نشانه، پی، اثر، نشان
ایزایتیرمَک= ردگم کردن، در فارسی نیز ایزگم کردن می‌گویند (ایز ترکی است)
ایزتوْز= اثر و نشانه
ایزله مَک= ردگیری کردن، ردپای کسی راگرفتن، دنبال کردن، پی جوئی، پی‌جوری، پا در جای پای کسی گذاشتن
ایس ـ اوس= در سنگلاخ به معنی ۱ـ هوش ۲ـ رایحه آمده است
ایسپاناق= اسفناج (گیاه خوراکی)
ایستانبول= نگ: ایسلامبوْل
ایستاهات= ریخت، سر و وضع، ریخت و قیافه (اصطلاح محلّی)
ایستاهاتدان چیْخماق= از ریخت و قیافه درآمدن، به‌هم خوردن وضع ظاهری و لباس
ایستاهاتدان سالماق= وضع کسی را درهم ریختن، وضع ظاهر و لباس کسی را آشفته کردن
ایستَر= ۱ـ خواست، خواه، باید ۲ـفعل مضارع است: می‌خواهد
ایستَر ایسته‌مَز= خواهی نخواهی، چه بخواهد چه نخواهد، خواه‌ناخواه

ایستَک= نگ: ایسته‌مه
ایستَکلی= محبوب، دوست داشتنی، عزیز
ایستَدیرمَک= نگ: ایستَتمَگ
ایستَتمَک= ۱ـ خود شیرینی کردن جهت تحبیب، جلب توجّه کردن ۲ـ دستور دادن برای مطالبه و خواستن
ایسته‌مَدَن= ناخواسته، غیرمنتظره، ناخودآگاه (ایسته‌مه دَن)
ایسته مَزدَن= ناخواسته ـ ناخودآگاه
ایسته مَک= ۱ـ خواستن، خواهش کردن، مطالبه کردن ۲ـاحضار کردن
ایسته‌مَلی= خواستنی، دوست داشتنی
ایسته‌مه ـ ایستَک= خواست، احضار، طلب
ایستَنمَک= نگ: ایستَنیلمَگ
ایستَنیلمَک= خواسته شدن، مطالبه کردن ـ احضار شدن کسی
ایسته‌یَن= خواهان، خواستار، طالب
ایسته‌ییجی= خواهنده، طلب کننده
ایستی= گرم، گرما، داغ، دَما، دارای حرارت ـ هُرم
ایستی اوْت= فلفل سیاه، گرد فلفل سیاه
ایستی سو= ۱ـ آب گرم، آب داغ ۲ـ آب گرم معدنی

ایستی سؤیوق= گرم و سرد، گرمی سردی، گرما و سرما
ایستی قانلی= خون گرم، با محبت، مهربان، صمیمی، باعاطفه
ایستیکان= (روسی) استکان
ایستیلَشمَک= گرم شدن، بالا رفتن درجهٔ حرارت
ایستیله مَک= ۱ـ گرم شدن ۲ـ احساس گرما کردن
ایستیلیک= گرمی، گرمازا، خوردنی‌های گرمازا
ایسراغا گوٚن= پریروز (اوزاغی گوٚن)
ایسگنه= ابزار نجّاری برای شکاف باز کردن در چوب (اِسکنه)
ایسلاتماق= خیس کردن، خیساندن ـ مرطوب کردن
ایسلادیٖلماق= خیس کرده شدن ـ خیسانده شدن
ایسلاق= خیس، مرطوب، نمناک (متداول نیست)
ایسلامبوٚل= شهر استانبول بزرگترین شهر ترکیه که در گذشته اسلامبوٚل می‌گفتند یعنی اسلام فراوان است (در زمان قدیم نام این شهر بیزانس بود بعدها به قسطنطنیّه «کنستانتین» معروف شد و پس از تصرف ترکها این شهر را اسلامبول ـ استانبول نام نهادند)

ایسلاندیٖریٖلماق= نگ: ایسلانیٖلماق
ایسلانماق= خیس شدن، مرطوب شدن
ایسلانیٖلماق= خیس کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)
ایسه= پسوند شرطی، مثال: اوایسه = ولی او ـ بئله ایسه = اگر چنین است ـ سن ایسه = ولی تو ـ یوٚخسا = وگرنه (یوٚخ ایسه = اگر نیست)
ایسیتمَک= تب کردن، داغ شدن بدن
ایسیٖرقان اوٚتو= نگ: گیجی تیکانی
ایسیٖرماق= گَزیدن
ایسینمَک= ۱ـ گرم شدن، خود را گرم کردن، از گرمای آتش گرما گرفتن ۲ـ محبّت دیدن، خونگرمی دیدن: گؤزلریندن ایسیندیم = از نگاهت گرما گرفتم
ایش= در دیوان لغات‌الترک به معنی دارنده، صاحب آمده است
ایش= کار، کردار، کوشش، زحمت، مثال: ایشله میَن دیشله‌مَز = هر کس زحمت نکشد گرسنه می‌ماند ـ ایشین آواند اوٚلسون = کارت خوب باشد، موفق باشی ـ ایشین ایره‌لی = کارَت پیش، خسته نباشی ـ ایش آدام باشیٖنا گَلَر = پیش آمد برای آدم‌هاست ـ ایشدن سوٚنرا چؤرَک شیرین اوٚلار یوخو درین = بعد از کار نان شیرین

می‌شود (می‌چسبد) خواب عمیق ـ ایش دانیْشیْقدان کئچر = هر کاری مستلزم گفتگو و قرارداد است ـ ایش گۆجۆمۆز بوجاغدی خوش گۆنۆمۆز بوچاغدی = کار و زندگیمان گوشه‌نشینی است حالا این روزگار خوشی برای ماست ـ ایشلر بازیْلاریْن دیشلر آزیْلاریْن = کار برای بازوان است دندان‌ها مال فکّ‌هاست ـ ایشین اوجون اَلی یۆنگۆله وئررلَر = رشته کار را به آدم سبک دست می‌دهند (کار را به کاردان می‌سپارند)

ایشارانتی= ۱ـ کوچکترین اثر، محض نمونه، ته‌مانده ۲ـ سوسوی نور ضعیف از دور

ایشبو= نگ: اوشبو

ایش پئشه= کسب و کار، کار و پیشه، مشغولیّت و سرگرمی (ترکیب ترکی و فارسی)

ایشجیل= فعال، کاری

ایشچی= کارگر، زحمت‌کش، خدمت‌کار

ایشدَ ک= ۱ـ کار،اقدام ۲ـ نگ: ایشلَک

ایشدن دۆشمَک= از کار افتادن، مستعمل شدن

ایشغیْن ـ ایشغو ـ اوشغون= ریواس، گیاهی خوراکی با طعم ترش و مطبوع ـ ایشغیْن = آخرین شاخه‌ای که از وسط نبات قد می‌کشد و گل می‌دهد و تبدیل به تخم می‌گردد

ایشَک= ادرار، شاش (ایشه‌مَگ)

ایشگَنه= اِشکنه، نوعی غذای آبدار که با آرد و پیاز و روغن و تخم‌مرغ درست می‌شود

ایش گۆج= کار و کردار، شغل، عمل، کار وتوان، کار و کاسبی

ایش گؤرمَک= کار کردن، مشغول کاری شدن، کاری در دست داشتن

ایشگه= نازک، باریک

ایشگه‌لَنمَک= نازک‌تر شدن، باریک‌تر شدن، لاغر و نحیف شدن

ایشگیله= گیره پشت در، کشوئی پشت در برای بستن، چفت ـ ایشگیل هم گفته می‌شود

ایشله= فعل امر است برای کار کردن

ایشلَتدیرمَک= مصدر متعدی امری ایشلَتمَک

ایشلَتمَک= ۱ـ به‌کار انداختن، کار کشیدن ۲ـ چرخاندن و به گردش در آوردن ۳ـ استفاده کردن

ایشلَتمه= اسهال

ایشلَتمه قوسما= اسهال و استفراغ (ایشله‌مه قوسما) هم می‌گویند

ایشلَتمه‌لی= به‌کار انداختنی ـ استفاده کردنی، قابل استفاده

ایشلَک= کاری، فعال، خودکار، پُر کار، روان: مثال: ایشلَک گاوایین پاسلانماز = گاوآهن کاری (فعّال) زنگ نمی‌زند ـ به‌معنی رایج نیز هست

ایشلَکچی= کُلفَت، نوکر، خدمتکار

ایشله‌مَک= ۱ـ کار کردن، زحمت کشیدن، فعّالیت کردن، مشغول بودن ۲ـ پیشرفت کردن، جلو رفتن در کار، ۳ـ روشن شدن ماشین

ایشلَمیش= کار کرده، مستعمل

ایشلَنمَک= به‌کار گرفته شدن، مورد مصرف قرار گرفتن، استعمال شدن، مورد استفاده قرار گرفتن

ایشلَنمیش= کار کرده شده، مستعمل

ایشَتمَک= کسی را وادار به شاشیدن کردن، طفل را برای شاش کردن در بغل گرفتن

ایشه دۆشمَک= به‌کار افتادن، فعال شدن

ایشه‌مَک= ۱ـ ادرار، شاش ۲ـ ادرار کردن، شاشیدن

ایشیٛق= ۱ـ نور، روشنائی، فروغ ۲ـ آشکار، روشن، مثال: گۆزۆمۆن ایشیٛغی = نور چشمم ـ آی ایشیٛغی = مهتاب ـ چراغ ایشیٛغی = نور چراغ ـ اۆرگیم ایشیٛقدی = دلم روشن است

ایشیٛقسیٛز= بی‌فروغ، بی‌نور، تاریک

ایشیٛقلیٛق= پنجره، دریچه، روزنه‌ای که از آن نور می‌تابد، روشنائی

ایشیٛلتی= نور کم، نور ضعیف، برق زدن چیزی از دور، سوسو

ایشیٛلداق= براق، درخشان

ایشیٛلداماق= برق زدن، سوسو زدن

ایشیٛلدایان بۆجوک= کِرم شب‌تاب

ایشین آواندی= روی‌کار، سطح کار، سرراست بودن کار، راحتی کار، سبکی کار، درست آمدن کار

ایشین اوجون تاپماق= سر رشته را به‌دست آوردن ـ لِم کار را پیدا کردن ـ کار را به‌دست گرفتن

ایشین ترسه‌سی= برعکس بودن کار، درست درنیامدن کار، بدبیاری در کار

ایٛق= پسوند است مانند (ایگ) که در آخر فعل امر قرار گرفته آن‌را به‌صورت اسم مصدر در می‌آورد مثال: یان = بسوز ← یانیٛق = سوخته ـ سیٛن = بشکن ← سینیٛق = شکسته

ایکَن= حرف اضافه است که بعد از کلمه می‌آید و چگونگی امر و واقعه را در آن حالت نشان می‌دهد: گلمیش ایکَن اۆنوداگۆر = حالا که آمده‌ای او را هم ببین ـ دئمیش ایکن وارسان = اگر نگفته باشی هم انگار گفته‌ای ـ معمولاً (الف) حذف می‌شود (یکَن ـ کَن) نوشته می‌شود

ایکی= عدد ۲

ایکی آغیْزلی= دو دَهنه، دو دَر، دو دَم

ایکی اوْچ نـقاب= مـوالیـد سـه‌گـانه: جماد ـ نبات ـ حیوان (سنگلاخ)

ایکی ائـوینه= دو وعـده، دوبـار، دو نوبت

ایکـــی اوْزلو= ۱ـ دو رو، مـــنافق ۲ـ چیزی که دو رو دارد مانند سکّه

ایکی اوْزلولوک= دوروئی ـ دوگانگی

ایکی ایکی= دوتا دوتا ـ جفت جفت

ایکـــی بـاشلی= ۱ـ دارای دو سـر ۲ـ دوجانبه، از دو طرف

ایکی پیکر= جوزا، دو مسگر هم گفته می‌شود (ماه خرداد) نگ: ائکیزلر

ایکی جانلی= حامله، آبستن، باردار

ایکی دیللی= ۱ـ دو زَبانه ۲ـ دوروئی

ایکـــی قـات= ۱ـ دولا، دوطـبقه ۲ـ مضاعف ۳ـ خمیده شدن، تاشده

ایکی قارداش قانی= خون سیاوشان، گیاهی است که صـمغ آن قـرمز رنگ است به عربی دم‌الاخوین گویند

ایکی قارینا= دوشکمه، به‌جای دونفر

ایکی قـانلی= ۱ـ دو رگــه ۲ـ دو نـفر دشمن خونی را هم می‌شود گفت

ایکی گونو= دوهَوو، دو زن برای یک شوهر

ایکی لیک= دوتایی ـ جفتی

ایکی مینجی= نگ: ایکینجی

ایکینجی= دوّم، دوّمین، ثانوی

ایکیندی= بعدازظهر، وقت عصر، بین ظهر و غروب آفتاب

ایکیندیلیک= عصرانه، برای بعدازظهر

ایکیز ـ ایکینیز ـ ایکـیوْز= شـما دو نفر، شما هر دو

ایک= مـیلهٔ آهـنی نـازک دسـتگاه نخ‌ریسی سنّتی روستائیان و ایلات که با چرخاندن آن پشم رشـته شـده دور آن می‌پیچد، میله دوک (این میله باید خیلی تَراز باشد تا موقع چرخیدن نَلَنگَد)

ایگ= ۱ـ پسوندی است کـه در آخـر برخی از افعال (فعل امر) واقـع شـده آنرا به‌صورت اسم مصدر در می‌آورد: بیل = بدان ← بیلیک = دانش ـ سیل = پاک کن ← سیلیک = پاک شده ـ دید = از هم جدا کن (پشم و پنبه)، بـخراش ← دیدیک = از هم باز شده، خـراش برداشته ـ کَس = بِبُر ← کَسیک = بریده شده ۲ـ پسوند ضـمیری اوّل شـخص جمع: گئدیریک = می‌رویم

ایگده ـ اییده= سنجد

ایگَرنج ـ ایـرَنج= تـهوع‌آور، مـنفور، ناپسند، مشمئز کننده، زشت، قبیح

ایگَرندیرمَک ـ اییرَندیرمَک= مشمئز کردن، متنفّر کردن

ایگَرندیرجی ـ اییرَندیرمَک= مشمئز کننده، تهوع آور، متنفّر کننده

ایگَرنَمَک ـ اییرَنمَک= مشمئز شدن، به چندش آمدن

ایگَرنمه ـ اییرَنمه= نفرت، اشمئزاز

ایگنه ـ ایینه= سوزن، سوزن دوخت، مثال: ایینه‌سی ساپلی گاوایینی زاغلی = سوزنش نخ شده گاوآهنش براق (اشاره به خوب بودن کار و بار است) - ایینه بویدا دئشیکدن داغ بوْیدا سوْیوخ گلیر = از سوراخ به اندازه ته سوزن به بزرگی کوه سرما می‌آید - ایینه ایله گوْرقازماق = با سوزن گور کندن (اشاره به تلاش بیهوده) - درزییه دئدیلَر کوُچ ایینه سین تاخدی یاخاسینا = به‌خیاط گفتند کوچ کن سوزنش را برداشت و به‌یقه‌اش فرو کرد

ایگَشکَن= لج‌باز، عناد، مجادله گر

ایگَشمَک= لج‌بازی کردن، عناد کردن، مجادله کردن

ایگید ـ ایگیت= جوان، جوانمرد، دلاور، شجاع، متهوّر، با شخصیّت، کاردان: ایگیدآغیز آچماز قوْللارین آچار = جوانمرد زبان تمنّا باز نمی‌کند بلکه بازوان همّتش را باز می‌کند

ایگیدلَنمَک= شجاع شدن، دلاوری کردن، شجاعت نشان دادن

ایگیدلیک= دلاوری، شجاعت، جوانمردی، جوانی

ایگیرمی ـ اییرمی= عدد بیست (۲۰)

ایل= سال، دوازده ماه، مثال: حاجی مینایه دَگر - قاشین مین آیه دَگر - ایل‌وار بیرگوْنهَ دَگمز - گوْن وارمین آیه دَگر = حاجی به منا می‌رود - ابرویت به هزار ماه می‌ارزد - سال هست که ارزش یک روز را ندارد روز هست که به هزار ماه می‌اَرزد - ایل ایلدن پیس گلیر = سال بدتر از سال قبل می‌آید (در خشک‌سالی و قحطی می‌گویند) - ایل دؤنوْموْ = سالگرد - دوْغوم ایلی = سال تولّد

ایل آدلاری= ۱ـ سِجغان (سیچان) = موش ۲ـ اوْد = گاو ۳ـ بَرس = یوزپلنگ ۴ـ تَـقِشقان (دوْشان) = خرگوش ۵ـ ناک (نهنگ) = تمساح ۶ـ یلان (ایلان) = مار ۷ـ یوند (آت) = اسب ۸ـ قوْی (قوْیون) = گوسفند ۹ـ بِـجِن (میمون) بوزینه ۱۰ـ تـقاغو (توْیوغ) مرغ ۱۱ـ اِت (ایت) = سگ ۱۲ـ تونکوز (دوْنقوز - دوْنوز - دوْوز) = خوک

این اسامی مغولی می‌باشد، هنگام گفتن در آخر هر کدام از کلمه‌ها (یل - ایل) باید افزوده شود

ایل آیلاری= منطقةالبروج: ۱ـ قوْچ = حَمَل = فروردین ۲ـ بوْغا = ثور = اردیبهشت ۳ـ ائکیزلر = جوزا = خرداد ۴ـ خرچنگ (یئنگج) = سرطان = تیر ۵ـ شیر (ارسلان)= اسد = اَمرداد ۶ـ قیْز (باشّاق)= سنبله = شهریور ۷ـ تَره‌زی = میزان = مهر ۸ـ عقرب = آبان ۹ـ اوْخ‌آتان (یای) = قوس = آذر ۱۰ـ اوْغلان = جُدی = دی = ۱۱ دوْلچا (قووا) = دَلو = بهمن ۱۲ـ بالیْق = حوت = اسفند

ایلاج ـ ایللاج= دارو، دوا ـ درمان

ایلان= مار ـ مثال: ایلان ووران آلاچاتیْدان قوْرخار = مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسد

ایلانا آغی وئرن= زهر دهندهٔ مار ـ جانوریست شبیه مار با دست و پای کوتاه آتش در آن اثر نمی‌کند به یونانی سالامندرا (سمندر) می‌گویند (سنگلاخ ییلانا آغووئرن)

ایلان اوْتی= ۱ـ نباتی است در زمین نمناک وکنار آب‌ها می‌روید و بر زمین پهن می‌شود. در رفع سَمّ مار و سگ هار نافع است (سنگلاخ ییلان اوتی)

ایلان بالیْغی= مار ماهی

ایلان بوْغان= خفه کننده مار، مارکُش، معمولاً به بچّه‌ای‌که در سنّ خیلی پایین است و نمی‌داند ترس چیست می‌گویند: ایلان بوْغان چاغیْدی = درسّن مار خفه کردن است

ایلان توتان= مارگیر

ایلان دیلی چیْخارتماق= زبان مار در آوردن، اصطلاحاً اشاره به زیاد التماس کردن است

ایلانجیْق= ۱ـ مار کوچک ۲ـ نام محلّی در آذربایجان

ایلانغاج= دستنبو ـ شمامه

ایلان یاستیْغی= نگ: قورت قولاغی

ایلباسون= نام نوعی اردک است (سنگلاخ)

ایل به ایل= سال به سال

ایلبیز= ۱ـ حلزون، نرم‌تن صدف‌دار (در بعضی جاها آنرا شیطان هم می‌گویند) ۲ـ به آدم‌های موذی و آب زیرکاه نیز می‌گویند

ایلَج= تُرمز، نگه‌دارنده، متوقف کننده

ایلخی=گله و رمهٔ اسب

ایلخی‌چی= ۱ـ نگهبان گلهٔ اسب، کسی‌که اسب را گلّه‌ای پرورش می‌دهد ۲ـ نام محلی در نزدیکی تبریز

ایلدن ایله= از سالی به سال دیگر ـ سال به سال

ایل دؤنوموـ ایل دؤنومی= سالگرد

ایلدیریسگی= الکتریسیته، الکتریک، برق
ایلدیریسگی آغاجی= تیر برق
ایلدیریسگی چیراغی= چراغ برق، لامپ برق
ایللیک= سالانه، یک‌ساله: ایللیک زومار = ذخیره و آذوقهٔ یکسال
ایل قیْرتی= نگ: لاقیْلتی
ایلدیْریْم= رعد و برق، آذرخش
ایلدیز= در سنگلاخ به معنی ریشه و بیخ نبات و درخت آمده است
ایلدیک= پشت پا زدن در کُشتی، در آذربایجان بادالاق می‌گویند
ایلغار= تند مرکب راندن، حمله کردن، هجوم
ایلغاماق= حمله کردن، هجوم بردن
ایلغیْم= سراب، شوره‌زار و جائی در بیابان که در اثر تابش آفتاب مانند آب دیده می‌شود که هرچه به‌سوی آن بروید به آب نمی‌رسید
ایلغیْن آغاجی= درخت گز (یولغون)
ایلقار= پیمان، دوستی، عهد
ایلک - ایلکین= نخست، اوّل، نخستین، اوّلین، دیرین: ایلک اوْغلوم = پسر اوّلم - ایلک دفعه = نخستین بار
ایلگک= ۱- جا دُگمه، قلاّب پارچه‌ای یا نخی برای جااندازی دُگمه ۲- گره‌ایکه بر سر طناب ایجاد می‌کنند تا موقع باربندی سر دیگر طناب را از آن بگذرانند ۳- نگ: ایلمه
ایلگی= ۱- علاقه - ارتباط ۲- نگ: ایلمه
ایلگی‌لی= علاقمند - مرتبط
ایلگی لَنمَک= علاقمند شدن
ایللیک= یک‌ساله، برای یک‌سال: ایللیک بئچه= خروس یک‌ساله - ایللیک زومار = آذوقه یکساله - این کلمه دنبال هر عدد بیاید طول مدت را مشخص می‌کند: اوْن ایللیک = دَه ساله
ایلمانقی= نگ: ایلیْغ
ایلمَک= نگ: ایلمه
ایلمه= گره‌های رَج فرش و سایر بافتنی را گویند (ایلگی - ایلگک - ایلیشیک - ایلمَک از یک ریشه‌اند)
ایلمه‌چی= نگ: ایلمه‌سالان
ایلمه سالان= فرش‌باف، کارگر فرش‌بافی که گره‌های ساده (قلاّب) را می‌زند
ایلمه سالماق= گره انداختن در رَج‌های فرش
ایلَن= پسوند همراهی: سیزایلن = باشما، همراه شما - در گفتار محاوره (نَن) می‌گویند: سیزنَن
ایله= پسوندهمراهی (مع): آتام ایله = همراه پدرم (ایلن - نَن - نان، لَن)

ایلیش ایل= نگ: اینیش ایل

ایـــلیشدیرمَک= ۱ـ گـیر دادن، بـند کـردن، متّصل کـردن ۲ـ کُـتک زدن، مشت و سیلی زدن (متعدی)

ایلیشدیریلمَک= مصدر متعدی حالت مفعولی (ایلیشدیرمَک)

ایلیشگه= نگ: ایشگیله

ایلیشمَک= ۱ـ گیر کردن، بند شـدن، متّصل شدن چیزی در جـائی ۲ـ گـیر افتادن، گرفتار شدن ۳ـ به‌دست و پای کسی پیچیدن، گیر دادن

ایلیشمیش= بند شده، گیر کرده

ایـــلیشیک= ۱ـ گـیر، گـیری در کـار، اشکال ۲ـ گیره، محل گرفتن، جادست ۳ـ ارتباط، محل ارتباط ۴ـ پیوست

ایلیک= مغز استخوان

ایلیک سوموک= مغز و استخوان، تا مغز استخوان

ایلیٔغ / ق= وِلَـرم، نیم گـرم، مـلایم: ایلیٔغ سو = آب وِلَرم ـ ایلیٔغ یومورتا = تخم مرغ نیم‌پز (عسلی)

ایلیٔناماق= معتدل شدن، وِلَرم شدن

ایـــمارات= شـخم زدن دِیـم بـرای استراحت کـه یک‌سـال بـعد مـجدداً شخم کرده در آن بذر می‌پاشند

ایمارات پرشوم= نگ: پَرشوم

ایمان= نگ: اینام

ایمدی= نگ: ایندی

ایـمرَنجی= کسـی کـه مـورد غـبطه و حسد است

ایمَک= مصدر کمکی (استن، بودن): گَلمیش ایدی (گَلمیشدی) = آمده بود ـ گلمیش ایـمیش = آمـده بـوده است (در اَشکـال مـاضی مـطلق، ماضی اسـتمراری، وجـه شـرطی تـصریف می‌شود به صرف افعال کمکی رجوع شود)

ایمه‌جی= کمک، داوطلب کـمک در کارکردن، شـرکت کـننده در کـارهای دســته‌جمعی بـرای پـیشبرد کـار، امدادگر، مددکار، وردست

ایمَکله مَک= چهار دست و پـا رفـتن بچّهای پـا نگـرفته را مـی‌گویند ـ دَمَـر دَمَر

فعل کمکی «ایمَک» در ضمایر و زمان‌های مختلف

صرف فعل کمکی «ایدی» با ضمایر مفرد و جمع (ماضی مطلق، ماضی نَقلی بعید)

اول شخص مفرد: من ایدیم من بودم ← من ایمیشَم = من بوده‌ام

دوم شخص مفرد: سن ایدین تو بودی ← سَن ایمیشسَن = تو بوده‌ای

سوم شخص مفرد: اوْ ایدی او بود ← اوْ ایمیش = او بوده است

اول شخص جمع: بیز ایدیک ما بودیم ← بیز ایمیشیک = ما بوده‌ایم

دوم شخص جمع: سیز ایدینیز شما بودید ← سیز ایمیشسینیز = شما بوده‌اید

سوم شخص جمع: اوْلار ایدیْلار آنان بودند ← اوْلار ایمیْشلار = آنها بوده‌اند

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل گلمَک (ماضی مطلق یا حال)

اول شخص مفرد: گَلدیم = آمدم ← گَل فعل امر آمدن است «دی» فعل کمکی با پیوند «م» ضمیر اوّل شخص مفرد

دوم شخص مفرد: گَلدین = آمدی ← گَل فعل امر آمدن است «دی» فعل کمکی با پیوند «ن» ضمیر دوّم شخص مفرد

سوم شخص مفرد: گَلدی = آمد ← «دی» فعل کمکی ویژه ضمیر سوّم شخص مفرد (غایب) است

اول شخص جمع: گَلدیگ = آمدیم ← گَل فعل امر آمدن است «دی» فعل کمکی با پیوند «گ» ضمیر اول شخص جمع

دوم شخص جمع: گَلدینیز = آمدید ← گَل فعل امر آمدن است «دی» فعل کمکی با پیوند «نیز» ضمیر دوم شخص جمع

سوم شخص جمع: گَلدیلَر = آمدند ← گَل فعل امر آمدن است «دی» فعل کمکی با پیوند «لَر» ضمیر جمع غایب

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل گؤرمَک (ماضی مطلق یا حال) مانند صرف فعل گَلمَک

اول شخص مفرد: گؤردوْم = دیدم ← گؤر فعل امر دیدن است «دوْ» فعل کمکی با پیوند «م» ضمیر اوّل شخص مفرد
دوم شخص مفرد: گؤردوْن = دیدی ← گؤر فعل امر دیدن است «دوْ» فعل کمکی با پیوند «ن» ضمیر دوم شخص مفرد
سوم شخص مفرد: گؤردوْ = دید ← «دوْ» فعل کمکی ویژه ضمیر سوّم شخص مفرد (غایب) است
اول شخص جمع: گؤردوْک = دیدیم ← گؤر فعل امر دیدن است «دوْ» فعل‌کمکی باپیوند «گ» ضمیر اوّل شخص جمع
دوم شخص جمع: گؤردوْنوْز = دیدید ← گؤر فعل امر دیدن‌است «دوْ» فعل‌کمکی باپیوند «نوْز» ضمیردوّم‌شخص جمع
سوم شخص جمع: گؤردوْلر = دیدند ← گؤر فعل امر دیدن است «دوْ» فعل کمکی با پیوند «لَر» ضمیر جمع غایب است
افعالی که صدای «اوْ» ـ «او» دارند آخر فعل کمکی به جای «ی» به «وْ» ـ «و» تبدیل می‌شوند مانند: گؤرموْشدوْم ـ اوْتورموشدوم که در گلمگ: گلمیشدیم ـ در آلماق: آلمیْشیدیْم است

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل گَلمَک (ماضی بعید نقلی)

اول شخص مفرد: گَلمیشدیم = آمده بودم ـ گَلمیش ایدیم
دوم شخص مفرد: گَلمیشدین = آمده بودی ـ گَلمیش ایدین
سوم شخص مفرد: گَلمیشدی = آمده بود ـ گَلمیش ایدی
اول شخص جمع: گَلمیشدیک = آمده بودیم ـ گَلمیش ایدیک
دوم شخص جمع: گَلمیشدینیز = آمده بودید ـ گَلمیش ایدینیز
سوم شخص جمع: گَلمیشدیلَر = آمده بودند ـ گَلمیش ایدیلَر

صرف فعل کمکی «ایمیش» همراه فعل گَلمَک (ماضی روایتی)

اول شخص مفرد: گَلمیش ایمیشم = آمده بوده‌ام ـ گَلمیشمیشم
دوم شخص مفرد: گَلمیش ایمیشسن = آمده بوده‌ای ـ گَلمیشمیشسن
سوم شخص مفرد: گَلمیش ایمیش = آمده بوده‌است ـ گَلمیشمیش
اول شخص جمع: گَلمیش ایمیشیک = آمده بوده‌ایم ـ گَلمیشمیشیک
دوم شخص جمع: گَلمیش ایمیشسینیز = آمده بوده‌اید ـ گَلمیشمیشسینیز
سوم شخص جمع: گَلمیش ایمیشلَر = آمده بوده‌اند ـ گَلمیشمیشلَر

صرف فعل کمکی «ایمیش» همراه فعل «گۆلمَک» (ماضی روایتی استمراری)

اول شخص مفرد: گۆلۆرایمیشم = می‌خندیده‌ام ـ گۆلۆرمۆشم

دوم شخص مفرد: گۆلۆرایمیشسن = می‌خندیده‌ای ـ گۆلۆرمۆشسَن

سوم شخص مفرد: گۆلۆرایمیش = می‌خندیده‌است ـ گۆلۆرمۆش

اول شخص جمع: گۆلۆرایمیشیگ = می‌خندیده‌ایم ـ گۆلۆرمۆشۆک ـ گۆلۆشۆرمۆشۆک

دوم شخص جمع: گۆلۆرایمیشسینیز = می‌خندیده‌اید ـ گۆلۆرمۆشسۆنۆز ـ گۆلۆشۆرمۆشسۆنۆز

سوم شخص جمع: گۆلۆرایمیشلَر = می‌خندیده‌اند ـ گۆلۆرمۆشلَر ـ گۆلۆشۆرمۆشلَر

صرف فعل کمکی «ایمیش» همراه فعل «گئتمَک» (ماضی نقلی استمراری)

اول شخص مفرد: گئدیرایمیشم = می‌رفته‌ام ـ گئدیرمیشم

دوم شخص مفرد: گئدیرایمیشسن = می‌رفته‌ای ـ گئدیرمیشسَن

سوم شخص مفرد: گئدیرایمیش = می‌رفته‌است ـ گئدیرمیش

اول شخص جمع: گئدیرایمیشیک = می‌رفته‌ایم ـ گئدیرمیشیک

دوم شخص جمع: گئدیرایمیشسینیز = می‌رفته‌اید ـ گئدیرمیشسینیز

سوم شخص جمع: گئدیرایمیشلَر = می‌رفته‌اند ـ گئدیرمیشلَر

صرف فعل کمکی «ایمیش» همراه فعل «آلماق» (ماضی بعید استمراری)

اول شخص مفرد: آلیْرایمیْشام = می‌گرفته‌ام ـ آلیْرمیْشام

دوم شخص مفرد: آلیْرایمیْشسان = می‌گرفته‌ای ـ آلیْرمیْشسان

سوم شخص مفرد: آلیْرایمیْش = می‌گرفته‌است ـ آلیْرمیْش

اول شخص جمع: آلیْرایمیْشیْق = می‌گرفته‌ایم ـ آلیْرمیْشیْق

دوم شخص جمع: آلیْرایمیْشسیْنیْز = می‌گرفته‌اید ـ آلیْرمیْشسیْنیْز

سوم شخص جمع: آلیْرایمیْشلار = می‌گرفته‌اند ـ آلیْرمیْشلار

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل «گَلمَک» (ماضی استمراری)

اول شخص مفرد: گلیرایدیم = می‌آمدم ـ گلیردیم

دوم شخص مفرد: گلیرایدین = می‌آمدی ـ گلیردین

سوم شخص مفرد: گلیرایدی = می‌آمد ـ گلیردی

اول شخص جمع: گلیرایدیک = می‌آمدیم ـ گلیردیک

دوم شخص جمع: گلیرایدینیز = می‌آمدید ـ گلیردینیز

سوم شخص جمع: گلیرایدیلَر = می‌آمدند ـ گلیردیلَر

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل «گَلمَک» (وجه‌الزامی ماضی) ۱

اول شخص مفرد: گَله‌جَگ ایدیم = قرار بود بیایم ـ گَله جَگدیم

دوم شخص مفرد: گَله‌جَگ ایدین = قرار بود بیایی ـ گَله جَگدین

سوم شخص مفرد: گَله‌جَگ ایدی = قرار بود بیاید ـ گَله جَگدی

اول شخص جمع: گَله‌جَگ ایدیک = قرار بود بیاییم ـ گَله جَگدیک

دوم شخص جمع: گَله‌جَگ ایدیتیز = قرار بود بیایید ـ گَله جَگدینیز

سوم شخص جمع: گَله‌جَک ایدیلَر = قرار بود بیایند ـ گَله جَکدیلَر

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل «گَلمَک» (وجه‌الزامی ماضی) ۲

اول شخص مفرد: گَله‌سی ایدیم = آمدنی بودم ـ گَله‌سیدیم (گلمه‌لیدیم)

دوم شخص مفرد: گَله‌سی ایدین = آمدنی بودی ـ گَله‌سیدین(گلمه‌لیدین)

سوم شخص مفرد: گَله‌سی ایدی = آمدنی بود ـ گَله‌سیدی(گلمه‌لیدی)

اول شخص جمع: گَله‌سی ایدیک = آمدنی بودیم ـ گَله‌سیدیگ(گلمه‌لیدیگ)

دوم شخص جمع: گَله‌سی ایدینیز = آمدنی بودید ـ گَله‌سیدینیز(گلمه‌لیدینیز)

سوم شخص جمع: گَله‌سی ایدیلَر = آمدنی بودند ـ گَله‌سیدیلَر(گلمه‌لیدیلَر)

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه فعل «گَلمَک» (ماضی شرطی) آرزو

اول شخص مفرد: گَلسه ایدیم = اگر می‌آمدم ـ گَلسئیدیم
دوم شخص مفرد: گَلسه ایدین = اگر می‌آمدی ـ گَلسئیدین
سوم شخص مفرد: گَلسه ایدی = اگر می‌آمد ـ گَلسئیدی
اول شخص جمع: گَلسه ایدیک = اگر می‌آمدیم ـ گَلسئیدیک
دوم شخص جمع: گَلسه ایدینیز = اگر می‌آمدید ـ گَلسئیدینیز
سوم شخص جمع: گَلسه ایدیلَر = اگر می‌آمدند ـ گَلسئیدیلَر

صرف فعل کمکی «ایمَک» با افعال ترکیبی (گلمَک ـ اوْلماق) ماضی شرطی

اول شخص مفرد: گَلمه‌لی اوْلسایدیْم = اگر آمدنی بودم
دوم شخص مفرد: گَلمه‌لی اوْلسایدیْن = اگر آمدنی بودی
سوم شخص مفرد: گَلمه‌لی اوْلسایدی = اگر آمدنی بود
اول شخص جمع: گَلمه‌لی اوْلسایدیْق = اگر آمدنی بودیم
دوم شخص جمع: گَلمه‌لی اوْلسایدیْنیْز = اگر آمدنی بودید
سوم شخص جمع: گَلمه‌لی اوْلسایدیْلار = اگر آمدنی بودند

صرف فعل کمکی «ایمَک» همراه با فعل (آلماق) ماضی شرطی

اول شخص مفرد: آلسایدیْم = اگر می‌گرفتم
دوم شخص مفرد: آلسایدیْن = اگر می‌گرفتی
سوم شخص مفرد: آلسایدی = اگر می‌گرفت
اول شخص جمع: آلسایدیْق = اگر می‌گرفتیم
دوم شخص جمع: آلسایدیْنیْز = اگر می‌گرفتید
سوم شخص جمع: آلسایدیْلار = اگر می‌گرفتند

صرف فعل «گَلمَک» (مستقبل شرطی)

اول شخص مفرد: گلرایسَم = اگر آمدم ـ گَلَرسَم ـ گَلسَم
دوم شخص مفرد: گَلرایسن = اگر آمدی ـ گَلَرسَن‌سَه ـ گَلسَن
سوم شخص مفرد: گَلرایسه = اگر آمد ـ گَلَرسه ـ گَلسَه
اول شخص جمع: گَلرایسَک = اگر آمدیم ـ گَلَرسَک ـ گَلسَک
دوم شخص جمع: گَلرایسه‌نیز = اگر آمدید ـ گَلَرسه‌نیز ـ گَلسه‌نیز
سوم شخص جمع: گَلرایسه‌لَر = اگر آمدند ـ گَلَرسه‌لَر ـ گَلسه‌لَر

ایمیش= فعل کمکی ماضی استمرای بعید روایتی سوّم شخص که به حالت‌ها و شکل‌های زیر می‌آید: گئدیر ایمیش = می‌رفته است ـ آلیْرایمیْش = می‌گرفته است ـ گؤتوْرورموْش = برمیداشته است ـ اوْتورموشموش ـ که معمولاً (ای) حذف می‌شود و به‌صورت (میش ـ موش) در می‌آید نگ: ایمَک

ایناق= آنژین شدید گرفتگی گلو به‌علت عفونت ۲ـ دیفتری ۳ـ مشاور، ندیم: ایناغ

اینام= باور، ایمان، عقیده

اینام‌لی= ۱ـ مؤمن، معتقد، دارای باور و اعتقاد ۲ـ قابل اعتماد، معتمد، امین، در سنگلاخ به معنی صاحب اختیار آمده است

اینانان= معتقد

اینانج= باور، عقیده، ایمان، معتمد: اینانج بَگ = امیر ـ معتمد

ایناندیْرما= مدرک و عملی جهت باوراندن ـ باورانه

ایناندیْرماق= باوراندن، اطمینان دادن، معتقد کردن، قانع کردن

ایناندیْریْجی= باوراننده، اطمینان دهنده ـ قابل قبول، قابل باور

اینانلو= نام یکی از طوایف ایل شاهسون

اینانما= نگ: اینام

اینانماق= باور کردن، اعتقاد پیدا کردن، اطمینان پیدا کردن

اینانمالی= باور کردنی

اینانمیْش= باور کرده، اعتقاد پیدا کرده (حالت فاعلی)

ایناننیش= ایمان، اعتقاد، باور
اینانیلماز= باور نکردنی، غیرقابل باور
اینانیلماق= مورد اعتماد و باور قرار گرفتن
اینانیلمیش= تأیید شده، مورد اعتماد
اینتاسی= (اصطلاح) معنی منتها وگرنه می‌دهد
اینجار= طاقت و توان، نا، قدرت و توانائی
اینجو= ۱ـ مروارید ۲ـ مملوک
اینجه= ظریف، حسّاس، نازک، باریک، لطیف، اعلا، کوچولو
اینجه‌لمَک= ظریف‌تر شدن، حسّاس‌تر شدن، نازک‌تر و باریک‌تر شدن
اینجه‌له مَک= ظرافت در دقت، دقت نظر، نازک بینی، دقیق اندازه‌گیری کردن، دقت کردن
اینجه لیک= ظرافت، لطافت
اینجی= ۱ـ دُر، مروارید، اعلا، ظریف ۲ـ پسوند اعداد برای تعیین مرتبه و ردیف و درجه مثال: بیرینجی = اوّلین ـ آلتی اینجی = ششمین ۳ـ در سنگلاخ به معنی زن آمده است (نام زن)
اینجیتمَک= رنجاندن، اذیّت کردن، آزردن
اینجی دَنه= دُردانه (اینجی‌تانه)
اینجیشمَک= از یکدیگر رنجیده خاطر شدن (مصدر مفاعله)
اینجیل= ۱ـ اَنجیر ۲ـ نام کتاب آسمانی مسیحیان
اینجیللی= نام محلی در استان اردبیل نزدیک شهر «گرمی» مرکز مغان
اینجیک= ۱ـ رنجیده، آزرده خاطر، دلخور ۲ـ بند ساق پا، شتالنگ
اینجیکلیک= رنجش، آزردگی، دلخوری، ناراحتی
اینجیمَک= رنجیدن، آزرده شدن، ناراحت شدن
اینجیمیش= رنجیده
اینچه= لاغر، نحیف، باریک، نازک
اینچه‌بئل= کمر باریک
اینچه لمَک= لاغر شدن، باریک شدن، ضعیف شدن
اینچه‌لیب اؤزؤلمَک= خیلی لاغر شدن، بیش از حدّ ضعیف شدن، زمین گیر و بی حرکت شدن، لاغر مردنی شدن
ایندوا= دانه‌ای است روغن آنرا می‌گیرند و مصرف صنعتی دارد، به فارسی میناداو، منداب می‌گویند
ایندی= حالا، اکنون، الآن، حال (زمان حال)
ایندیجه= همین حالا، الساعه، همین الآن، هم‌اکنون

ایندیدَن= از حالا، از هم‌اکنون
ایندیلیک= فعلاً، موقتاً، موقتی، برای حال
ایندینین ایـندی سینده= در حـال حاضر
ایـــندیه‌جَک ـ ایـــندیه‌جَن ـ ایندیه‌دَک= تاحالا، تاکنون، تـا ایـن لحظه، تا به امروز
اینله تمَک= گریه کسی را در آوردن ـ زاراندن (مصدر متعدی مفعولی)
اینله مَک= مویه کردن، آه و زار کردن، به آهستگی گریستن، ناله کردن، زاری کردن
اینله ییش= زاری، ناله، مویه
اینّن بئله ـ ایندی دن بـئله= از ایـن به‌بعد، از حالا به بعد
اینوک= بچه سباع و کلاب را گـویند (سنگلاخ)
اینَک= گاو، گاو ماده (گاو نر را اؤکوز می‌گویند) مثال: اینَگین جانی آجیْاندا بالاسین آلار آیاغی‌نیْن آلتیْنا = وقـتی گاو جانش به لب می‌رسد بـچه‌اش را زیـر لگـد مـی‌گیرد ـ بـوقوْرخـونو اؤز اینَگینه گَل قوْی سوْدوْچوْخ وئرسین = ایـن تَشـر را بـه گـاوَت بـیار کـه شـیر بیشتری بدهد
اینک اوْتاران= گاوچران (ناخیْرچی)
ایـــنَکچی= گـاودار، پـرورنده گـاو، گاوشناس
اینکچیلیک= گاوداری
اینَک ساغان= گاو دوش، کسی که گاو می‌دوشد
اینیشیل= سال گذشته ـ پارسال
اینیلتی= صدای آهسته گریه و مویه، صدای محزون
اینیلده تمَک= نگ: اینله تمَک
اینیلده شمَک= با یکدیگر بـه آرامـی گریستن (مصدر مفاعله)
اینیلده‌مَک= نگ: اینله‌مَگ
ایه‌ر= نگ: یه‌هَر
ایه‌گو= دنده، ستون فقران (استخوان)
ایی= بو، رایحه
ایی آلماق= بو حسّ کردن، بوی کسی را حسّ کردن، با دیـدن کسـی بـه یـاد کس دیگر افتادن: آتامین اییین سندن آلیْرام = بـوی پـدرم را از تـو مـی‌گیرم (تداعی)
ایی بوراخماق= نگ: ایی سالماق
ایی چَکمَک= بوکشیدن، دنبال بـوئی رفتن، استشمام کردن
ایـی دَگَـن= بـوخورده، مـعمولاً بـه دورترین پشت و نژاد می‌گویند
ایی سالماق= بـو راه انـداختن، بـو وِل کردن

اییله= ۱ـ فعل امر است برای بوئیدن ۲ـ قید همراهی: قارداشیم اییله = با برادرم

اییله شمَک= همدیگر را بوئیدن: انسان دیلله‌شه دیلله‌شه، حیوان اییله‌شه اییله‌شه = انسان با همزبانی و مراوده، حیوان با بوئیدن به‌یکدیگر نزدیک می‌شوند

اییله‌مَک= بوئیدن، بو کردن

اییله‌نمَک= ۱ـ بو گرفتن ۲ـ متعفّن شدن ۳ـ بوئیده شدن

اییلی= بودار ۲ـ معطّر

اییه= نگ: ییه (صاحب)

ایینه= ۱ـ سوزن ۲ـ آمپول ۳ـ معادل بازی تاپ تاپ خمیر در آذربایجان وقتی کودکان بازی می‌کنند چنین می‌گویند: اینه اینه، اوجو دوٚیمه، شام آغاجی، شاطیٚر کئچی، قوٚز آغاجی، قوٚتورکئچی، هاپبان، هوپبان، ییٚرئل، ییٚرتیٚل، سوایچ، قورتول

ایینهووران= ۱ـ سوزن زن (سوزن دوز، خیاط) ۲ـ آمپول زن

ایینه وورماق= ۱ـ سوزن زدن، سوزن‌دوزی کردن ۲ـ آمپول زدن

ایینه یارپاق= برگ سوزنی (درخت کاج برگ سوزنی)

ایی وئرمَک= بودادن، بوی بد دادن

اییی= خوب، مرغوب، مطلوب (یئی): بیزدن یئیلر = از ما بهتران

اییی‌لَشمَک= بهتر شدن، خوب شدن

اییلیک= خوبی، مرغوبیت

اییمیش= بو گرفته، متعفّن

اییتمَک= ۱ـ بو متصاعد کردن ۲ـ باعث بو گرفتگی چیزی شدن

باب= ۱ـ رسم، مرسوم ۲ـ مناسب، مثال: دوْستلارینی باب ائله گؤرن دئسین هابئله = دوستانت را مناسب اختیار کن تا هر کس ببیند بپسندد

بابا= پدر بزرگ را می‌گویند ـ پدر

بابات= متوسط‌الحال، مناسب

باباتلاشماق= بهتر شدن، روبه بهبود بودن، مناسب شدن

باباداِن قالما= آنچه از پدر بزرگ مانده است، ارث پدری

باباسیل= بواسیر، هیموروئید

بابال= همان وبال است، گناه

باباَنک= گیاهی است خوشبو با شاخه‌های نازک سبز و برگهای ریز مانند شوید گلهای سفید که میان آنها زرداست در طب استعمال دارد، در پختن بعضی خوراکیها نیز به‌کار می‌رود به‌فارسی بابونه می‌گویند (پیانیه)

بابَک= ۱ـ مخفف بابابَگ ۲ـ بابک خرم‌دین که با خلفای عباسی ۲۲ سال جنگید عاقبت با نیرنگ گرفتار و کشته شد (از زمان مأمون تا زمان معتصم)

بابَک قالاسی= قلعه بابک، نگ: بَرزند

بابی= منسوب به باب، بهائی

بات= ۱ـ فعل امر است برای فرو رفتن ۲ـ در سنگلاخ به‌معنی زود و سریع آمده است

باتابات= ۱ـ نام محلی در نخجوان که دارای مناظر زیبا و آب معدنی می‌باشد ۲ـ در سنگلاخ به معنی زود زود آمده است

باتار= ۱ـ فرو می‌رود ۲ـ غروب می‌کند ۳ـ محل غروب آفتاب، مغرب، باختر

باتاق= نگ: باتداق

باتبات= گیاهی از تیره بادمجانیان دوساله یا یکساله، گیاهی سمّی در آسیا و اروپا و افریقا می‌روید در حدود ۲۰ نوع آن شناخته شده است، از آن داروهائی به شکل قرص و خمیر جهت راحتی هضم غذا و تنگی نفس و بعضی ناراحتی‌های اسپاسم و مسکّن ساخته می‌شود این گیاه در معالجات مانند گیاهان دَرمن مؤثر است عصاره روغن آن برای خراشیدگی و زخمهای سطحی مورد استفاده قرار می‌گیرد ـ (بَنگ اوْتی) ـ بنگدانه ـ در دهخدا بزرالبَنج آمده است

باتداق= نگ: باتلاق

باتدی= نگ: باتقیْن

باتدیْغان= باتلاق، زمینی که وقتی پابگذارید فرو می‌رود، زمین و چمن آبکی و شُل

باتقی= ۱ـ فرو رفته، در گل فرو رفته ۲ـ ضرر مالی، زیان، پول و مال از دست رفته

باتقیْن= ۱ـ در کام زمین فرو رفته ۲ـ گم شده، از دست رفته، پولی‌که وصول نمی‌شود

باتلاق= محلی‌که اگر پا بگذارید فرو می‌رود، زمین شُل و آبکی که هرچیز سنگین در آن فرو می‌رود، در فارسی نیز باتلاق می‌گویند

باتماق= ۱ـ فرو رفتن در داخل آب یا مایعات دیگر، فرو رفتن خار یا سوزن در بدن ۲ـ غروب کردن، از نظر ناپدید شدن: گۆن باتدی = آفتاب غروب کرد ۳ـ از دست رفتن مال و وصول نشدن آن ۴ـ آلوده شدن، کثیف شدن: اَللریم باتدی = دستهایم کثیف شد ۵ـ نفوذ کردن: منه باتا بیلمز = نمی‌تواند در من نفوذ کند ۶ـ غرق شدن در آب

باتمان= یک من، واحد وزن برابر ۶ کیلو (یک من تبریز) یک من سه کیلو را در آذربایجان برای قند و شکر استفاده می‌کنند و آنرا یک من قند و شکر یا یک من سقط می‌گویند، در گذشته به زبان آذربایجانی (قند داشی = سنگ قند) می‌گفتند

باتمیْش= ۱ـ فرورفته ۲ـ از بین رفته (ضرر و زیان) ۳ـ گم شده، از نظر ناپدید شده، غروب کرده ۴ـ آلوده و کثیف شده ۵ـ گرفته و مسدود شده: قولاغی باتمیْش = گوشش گرفته، کَر شده

باتو= به مغولی یعنی صُلب و سخت ـ نام یکی از خانهای تُرک که به سایین خان اشتهار داشت (سنگلاخ)

باتی= مغرب، باختر، محل فرو رفتن، محل ناپدید شدن خورشید

باتیْجی= فرو رونده

باتیْرماق= ۱ـ آلوده کردن، کثیف کردن ۲ـ گم کردن، هدر دادن، ضایع کردن، ضرر کردن ۳ـ فرو بردن، آغشته کردن

باتیْش= ۱ـ غروب ۲ـ نفوذ

باتیْشماق= ۱ـ نفوذ کردن ۲ـ افول دسته جمعی: اولدوزلار باتیْشدیْلار = ستارگان ناپدید شدند

باتیْق= ۱ـ فرورفته، فرورفتگی ظرف فلزی، گودی ۲ـ آلوده، کثیف شده

باج= همان باج است

باجا= روزنه، دریچه، سوراخی در دیوار یا سقف جهت جریان هوا و تابش نور ایجاد می‌کنند

باج آلان= باج گیر ـ باج گیرنده

باج آلماق= باج‌گرفتن، حق‌السکوت گرفتن

بـاجاران= کـاردان، بـاتجربه، تـوانـا، مهارت داشـتن، تـوانـائی در کـاری را داشتن، مدیر

باجارماز= بی‌تجربه، ناشی، نالایق

باجارماق ـ باشارماق= از عهده کار بر آمدن، اداره کردن

بـاجاریْـق= کـارائـی، لیـاقت، تَـبحّر، مدیریت (باشاریْق)

باجاریْـقلی= مـتبحّر، لایـق، کـاردان، مجرّب، مدیر (باشاریْقلی)

باجاق= به‌ترکی استانبولی پاوساق پارا گویند

باجاقلی= زر، سکّــه در زمـان اوایـل قاجار، نوعی مسکوک عثمانی

باجاناق= دو مردی‌که هرکدام با یکی از دو خواهرها ازدواج کرده‌اند (دو خواهـر جاری) به فارسی نیز باجناق می‌گویند

باجی= خواهر

باجیْلیْق= ۱ـ خواهری، خواهری کـردن در حق کسی ۲ـ خواهر خوانده، دو زن که با هم صیغۀ خواهری جاری کرده‌اند

باخ= فعل امر است (بنگر ـ نگاه کن ـ ببین)

باخاباخ= از هر طرف تـماشا کـردن، همۀ چشمها به سوئی متوجه شدن

باخار= میدان دید، چشم باز و گشاده، نگرنده، نگران، سو، طرف

بــــاخارکوْر= نــابینائی کــه ظــاهراً چشمانش سـالم است، نگـاه مـی‌کند ولی نمی‌بیند

باخالیْـم= ببینم (پیشنهادی) ـ ببینم (متداول در ترکیه)

باخان= نگرنده، تماشا کننده، تـوجّه کننده ـ در ترکیه به وزیر نیز می‌گویند ـ ناظر ـ رئیس (باکان)

باخدیْرماق= ۱ـ نگــاهاندن، کسـی را وادار به نگـاه کـردن نـمودن، مـتوجه گردانیدن ۲ـ بـرای فـالبینی بـه فـالبین مراجعه کردن ۳ـ جـهت مـعاینه پـیش پزشک رفتن (مصدر متعدی)

باخمادان= بدون دقت و توجّه، علیرغم

باخماق= ۱ـ نگـاه کـردن، نگـریستن، تماشاکردن ۲ـکتاب خواندن، به‌کتاب مـراجـعه کـردن ۳ـ بـررسی کـردن ۴ـ توجّه کردن ۵ـ شنیدن، اطاعت کردن: سؤزه باخماق = حرف شـنوی کـردن ۴ـ مُشرف بودن، تابع بودن

بـاخمالی= نگــاه کـردنی، تـماشائی، تماشاکردنی

باخیْجی= ۱ـ نگاه کـننده، تـماشاگـر، ناظر ۲ـ فالگیر، کف‌بین ۳ـ پرستار

باخیْش= نگاه، نگرش، بـینش، دیـد، نظر: بـیرباخیْشـدا = در یک نـظر، در یک نگاه

باخیْشلیْق= نظرگاه، منظره
باخیْشماق= با همدیگر نگاه کردن ـ به یکدیگر نگریستن (مصدر مفاعله)
باخیْلماق= نگاه کرده شدن، مورد توجّه قرار گرفته شدن، مورد بررسی قرار گرفته شدن، مورد معاینه قرار گرفتن
باخیْم= نقطه‌نظر، برداشت از نگرش ـ نگرش، نگاه، یک نگاه
باداش= به هم بسته شده، پیوسته به هم (از مصدر باداماق): باغیْرما باداشدی = به قلبم بسته است، بند دلم است
باداق= بند، بندپا، کُنده، غُل و زنجیر
بادالاق= پشت پا انداختن در کُشتی
باداماق= ۱ـ بستن، بستن دستها و پاها ۲ـ پیوسته کردن، پیوند کردن
بادامجیْق= ۱ـ بادام کوچک ۲ـ لوزهٔ داخل گلو
بار= ۱ـ میوه، ثمر، بار ۲ـ سفیدک روی زبان که موقع تب یا بعلت ناراحتی کبد ایجاد می‌شود ۳ـ به‌معنی وار یعنی هست، موجود
بارا= ضعف، اشتباه، لغزش
باراقوْیماق= اشتباه کردن، ضعف نشان دادن، به اصطلاح دسته گل به آب دادن
باراما= پیله، پیله ابریشم
بارداش ـ باغداش= چهارزانو (فرم نشستن)
بارداش قورماق= چهار زانو نشستن
برداق= کوزه، ابریق، ظرف آبخوری، لیوان، استکان، کوزهٔ سفالی دهن‌گشاد
باردان= جوال، گونی بزرگ (خارال)
بارس= به سکون (ر) جانوری است جهنده کوچکتر از پلنگ به فارسی یوز و به عربی فهد می‌گویند، آنرا رام کرده مانند سگان شکاری در صید وحوش استفاده می‌کنند(سنگلاخ)، به ببر نیز گفته می‌شود
بارغا= جوی آب (سنگلاخ)
بارغی= نگ: باغری
بارماغ / ق= انگشت، انگشت دست و پا
بارماق اوجو= ۱ـ نوک انگشت، ۲ـ حساب سرانگشتی
بارماق ائله‌مَک= ۱ـ انگولک کردن ۲ـ انگشت گذاشتن، اشکال گرفتن
بارماق باتیْرماق= انگشت فرو کردن در غذا جهت چشیدن، انگشت آلوده کردن
بارماق سایی= شمارش انگشتی، به تعداد انگشتان
بارماق قوْیماق= انگشت گذاشتن، استناد کردن
بارماقجیْل= انگشتانه، برای انگشت، انگشتری

بـــارماقلیْـــق= ۱ـ بـارماقجیل ۲ـ در سنگلاخ به معنی نرده و مَحجَر ایوان از چوب یا سنگ آمده است

بارمان= نام پسـر افـراسیاب (دیـوان لغات الترک)

باری= ۱ـ لاّقل، هـیچ نـباشد، دست کـم ۲ـ نـام روسـتایی در نـزدیکی شهرستان اردبیل دامـنه کـوه سـبلان (باروق) ۳ـ در سنگلاخ به معنی همه، هست آمده است

باریْت= باروت

باریْس= نگ: بارس

باریْش= ۱ـ آشتی، صلح ۲ـ فعل امـر برای آشتی کردن

باریْشدیْـران= آشـتی دهـنده، صـلح دهـــنده، مـــصلح، مـثال: رحـمت باریْشدیْرانـا، لعـنت قـاریْشـدیْرانـا = رحمت به آشتی دهنده، لعنت بـه دو بهم زن

باریْریْشدیْرماق= آشـتی دادن، صـلح برقرار کردن

باریْشدیْریْجی= نگ: باریْشدیْران

باریْشما= نگ: باریْشیْق

باریْشماز= سازش‌ناپذیر

باریْشیْق= آشتی

بـاریْـنج= اسـتغنا، مستغنی شـدن، بی‌نیازی، اشباع

باریْندیْرماق= مـتمتّع کـردن، بـی‌نیاز کردن (مصدر متعدی)

باریْـنماق= ۱ـ مـتمتّع شـدن، بـی‌نیاز شدن، ثروتمند شدن، تغذیه شدن ۲ـ پناه جُستن

بازار= بازار، محل خرید و فروش کالا: بازاریْن بازار = بازارت پُر رونق

بازارتیْسی= به گویش اهل ترکیه یعنی دوشـنبه (فـردای روز بـازار)، بـازار آردیْسی

بازارگوْنوْ= نگ: سوْت گوْنوْ

بازارلیْق= ۱ـ کاری مربوط به بازار ۲ـ خرید جهیزیه عروس، خرید از بازار

بازلاماج= یک نوع حلوا که به فارسی «توبرتو» می‌گویند (سنگلاخ)

بازی= (با صدای کوتاه «ی») ۱ـ الوار جـنگلی جـهت استفاده در کـارهای نجاری ۲ـ مرز، مرز دو مزرعه ۳ـ بازو

باساباس= ازدحام، شلوغی، هرج و مرج

باسار= ۱ـ مانند، شبیه: کندلی باسار = شبیه روستائی ۲ـ فشار

باسارغی= تحت تـصرف، مستعمره، تحت یوغ استعمار

باسارلیْق= تخته زیـر پـای بـافنده کـه موقع بافتن آنرا فشار می‌دهد

باستیْق ـ باسدیْق= نگ: باسلیْق

باسدالاماق= لگدمال کردن، زیر گرفتن

باسداماق= نگ: باسدالاماق
باسدیرما= ۱ـ پنهان کرده شدن، پنهان، نهفته ۲ـ زیر ریزهٔ ذغال برّه را جهت پختن گذاشتن ۳ـ نوعی خورشت گوشتی لای پلو
باسدیرماق= ۱ـ پنهان کردن، پوشاندن ۲ـ دفن کردن، زیرخاک پنهان کردن ۳ـ مرغ کرچ را جهت جوجه درآوردن روی تخم مرغها خواباندن ۴ـ اسب و الاغ ماده را با نر جفت کردن ۵ـ جائی را به توسط دیگران به تصرف در آوردن ۶ـ اثـــر انگشت کســی را زیرسندی گذاردن
باسدیریق= ۱ـ پوشیده شده، چیز پنهان شده، مخفی شده، پوشش ۲ـ سجاف محل دوخت لباس،گذاشتن لبه پارچه زیر دوخت ۳ـ رسن پهن (اؤرکن) که جهت محکم شدن آلاچیق در چوبهای آن دور تا دور می‌پیچانند ۴ـ ذخیره و پس‌انداز
باسدیریلماق= مصدر متعدی مفعولی «باسدیرماق»
باسدیق= نگ: باسلیق
باسقان= شحنه و داروغه (سنگلاخ)
باسقی= ۱ـ فشار، فشار دهنده ۲ـ دستگاه چاپ ۳ـ دستگاه پرس ۴ـ تجاوز، تصرف عدوانی
باسقیج= ۱ـ در سنگلاخ به معنی نردبان آمده است ۲ـ دستگاه پرس، منگنه
باسقین= زیر هجوم و یورش قرار گرفتن، به تصرف درآمدن و زیرسلطه رفتن، مورد تجاوز قرار گرفته شدن، مغلوبیت و شکست، مستعمره
باسقینجاق= فشارنده، محل فشار دادن
باسقینچی= استعمارگر، تجاوزگر، غارتگر، مهاجم، تصرف کننده
باسقینچیلیق= استعمارگری، تجاوزگری، غارتگری
باسکاک= مالیاتی که مغولان از سرزمین‌های اشغالی از مردم می‌گرفتند که اغلب بر اثر فشار این باج و خراج مردم عصیان می‌کردند
باسلیق= باسلق
باسما= ۱ـ چاپ، چاپی، چاپ شده ۲ـ فشرده ۳ـ تقلّبی (باسمه هم می‌گویند)
باسماچی= چاپچی، چاپگر
باسمارلاماق= تصرف کردن، ناگهان گرفتن، به زور گرفتن، تصاحب کردن به زور
باسماق= ۱ـ فشار دادن ۲ـ مغلوب کردن، به تصرف در آوردن، شکست دادن ۳ـ چاپ کردن، ۴ـ جنس تقلّبی را

بـه کسـی انـداخـتن، قـالب کـردن ۵ـ جـهیدن جـنس نـر بـه مـاده جـهت جفت‌گیری، ۶ـ نهادن، گذاشتن (آیاق باسماق = پا گذاشتن، بارماق باسماق = اثر انگشت گذاشتن) ۷ـ زیر گرفتن ماشین کسی را ۸ـ تخته زیر پای بافنده که موقع بافتن آنرا با پا فشار مـی‌دهد (باسارلیْق)

باسمالیْق = نگ: کُرمه‌لیگ

باسیْرِیْق = ازدحام، شلوغی

باسیْق = فشرده شده، براثر فشار کوتاه و پهن شده، فرورفته، تو رفته، گود

باسیْلماز = تسخیرناپذیر، فشـارناپذیر، غـیرقابل تـصرف، مـقاوم (صـفت مشبهه)

باسیْلماق = ۱ـ مغلوب شدن، شکست خوردن ۲ـ فشرده شدن ۳ـ چاپ شدن ۴ـ زیرگرفته شده (تصادف)

باسیْلمیْش = فشرده شده، مغلوب شده

باسیْلیْش = ۱ـ چـاپ ۲ـ فشـردگی ۳ـ مغلوبیّت

باسیْم = ۱ـ چاپ، پرس ۲ـ ضرب سکّه ۳ـ تصرف به زور ۴ـ فـراگـیری مـانند طغیان رودخانه: سوباسیْمی = طغیان آب

باسیْنج = فشار، سنگینی فشار

باش = ۱ـ سر، رأس، کلّه، قلّه ۲ـ اوّل، برتر، بالا ۳ـ شعور، تفکّر (باشلی = با فکر، باشعور): بـاش بـاشا وئـرمینجه داش یـئریندن اوْیـناماز = تـا سـرها (فکرها) یکی نشوند سنگ از جایش تکان نمی‌خورد (اتحاد و همفکری) ـ بـاشیمی دگـیرماندا آغـارتمامیْشـام = موی سرم را در آسیاب سفید نکرده‌ام ـ باشیمی یاریْب اَتگیمه قوْز تؤکور = سـرم را شکـانده بـر دامـنم گـردو می‌ریزد ـ باشینا کوْل تـؤکسنده اوجـا یئردن تؤک = اگر می‌خواهی برسرت خاک بریزی از جای بلند بریز (منّت از دونان مکش) ـ عقل باشدا اوْلار یاشدا اوْلماز = عقل در سر است نه به سنّ و سال ـ باشیْندان هؤروْمچک آسلاناندا دئیه‌رلر قوْناق گَله جَگ = اگر از موی سـرت تـارعنکبوت آویـزان شـود مـیگویند مـهمان مـی‌رسد بـهمین مناسبت عنکبوت را خبرچی (قاصد) مـی‌گویند ـ ایش آدام بـاشینا گَـلر = گرفتاری و قضا و قـدر بـرای آدمـیان است ۴ـ به معنی سردادن عـفونت از جراحت و زخم هم آمده است

باشاباش = ۱ـ مساوی، تعویض دو چیز که از نظر قیمت برابرند ۲ـ سراسر، سربه‌سر

بـــاش آپارماق = ۱ـ سـربردن بـر اثـر ورّاجی ۲ـ دور بـرداشـتن: آتـی بـاش آپاریْر = اسـبش دور بـرداشـته یـعنی

مـیدان بـه دسـتش افـتاده است ۳ـ خودسری کردن، افسار گسیختن

باش آچدی= ۱ـ فراغت، آسودگی، باراحتی خیال ۲ـکشف حجاب

باش آچیْق= نگ: باشی آچیْق

باش آغـریْسی= سـردرد: آغـریماز باشیْمی بلایه سالدیْم = سر بی‌دردم را به دردسر انداختم

بـاش آلمـاق= ۱ـ رَم کـردن، لجام گسیختن ۲ـ شعله‌ور شدن شمع

باش آیاق= سروته، وارونه

بـاشاچالماق= سـرکوفت زدن، منّت گذاشتن

باشاچیْخماق= به انتها رسیدن، تمام کردن: ووردو داشا چیْخدی باشا = زد به سنگ همه چیز را تمام کرد (مال و ثروت را نفله کردن)

باشادوْشمَک= فهمیدن، درک کـردن، متوّجه شـدن: بـاشا دوْشـمه‌یَن آداما اوْستوْ اؤرتوْلوْ سؤزدئمه = به آدم کند ذهـن حـرف رمـزدار نگـو چـون نمی‌فهمد

باشارماق= نگ: باجارماق

باشاریْق= نگ: باجاریْق

بـاشاسالماق= فـهماندن، یـاددادن، متوّجه کردن، شیرفهم کردن

باشاق= ۱ـخوشه گندم و جو که هنگام درو بر زمین می‌ریزد که با دست جمع می‌کنند ۲ـ در سنگلاخ به معنی پیکان هم آمده است

باشاگَلمَک= به سر رسیدن، به نتیجه رسیدن، پایان یافتن، تمام شدن: باها باشا گلمیش = گران تمام شده ـ نئچه قربان دئمیشم اشیمیز باشا گـلسین = چـند قـربانی نـذر کـرده‌ام کـارمان بـه نتیجه برسد، سرگذشت

باش باخان= در ترکیه به نخست وزیر می‌گویند (بـاش نـاظر ـ بـاش وزیـر)، رئیس بزرگ، (باش باکان)

باش بارماق= انگشت شست

بـاشباشا= روبـروآمدن، سـربرسر، تعویض دو چیز که در قیمت برابرند ـ تک به تک

باشباشاقوْیماق= ۱ـ سربه‌سر گـذاشتن، دست انداختن، شوخی کردن ۲ـسربه سر هم نهادن، فکرها را رویهم گذاشتن

بـاش بـیلَن= فـهمیده، دانـا، عـاقل، دانشمند، ریش سفید دانا

باش بیلیت= پاسپورت، شناسنامه

باش پولی= خراج سرانه در قدیم

باشتاق= سـردر، قسمت فـوقانی در (باشداق)

بـاش تـوبان= سـرازیـر و سـرنگون (سنگلاخ)

باش توتماق= سرگرفتن کار، به انجام رسیدن، موفّق شدن
باشچی= بلد، دلیل، راهنما، رهبر، جلودار، رئیس (باشچی)، سردار
باشچیل= نگ: باشچی
باش چَکمَک= سرزدن، سرکشی کردن، عیادت کردن
باشچی= نگ: باشچیل
باشچیلیق= رهبری، ریاست، فرماندهی، سرداری
باشدااوْیناتماق= سردواندن، بدقولی کردن
باشدادورماق= در رأس ایستادن، اوّل بودن
باشدا دوْلاندیرماق= سردواندن، امروز و فردا کردن، به تأخیر انداختن
باش داشی= سنگ‌قبر، سنگی که به‌طور عمودی بر سر مزار می‌گذارند
باشداق= نگ: باشتاق
باشدان آپارماق= سردیگران را بر اثر ورّاجی به درد آوردن (سرم را بردی)
باشدان آچماق= از سر وا کردن، رد کردن مزاحم
باشدان آشماق= از سرگذشتن، سرریز شدن: سوباشدان آشدی = آب از سرگذشت
باشدان ائله‌مَک= دَک کردن، دست به سر کردن
باشدان باسماق= مخالفت کردن، چوب لای چرخ گذاشتن
باشدان باشا= سرتاسر، از این سر تا آن سر، از اوّل تا آخر
باشدان سوْودو= سَرسَری، فُرمالیته، باری به هرجهت، ماستمالی، سرهم بندی
باشدان سوْوما= نگ: باشدان سوْودو (باشدان سوْوماق)
باش ساغلیغی= سرسلامتی، تسلیت
باش سؤز= مقدمه، سرمقاله، پیشگفتار، حرف اوّل
باشسیز= ۱ـ بی‌سر ۲ـ بی‌سرپرست ۳ـ بی‌عقل، بی‌فکر ۴ـ ولگرد بی‌صاحب
باشاق= ۱ـ مانده‌های خوشه گندم و جو که بعد از درو بر زمین می‌ریزد که آنها را با دست جمع می‌کنند ۲ـ ماه ششم از ماههای ترکی (سُنبله)
باشاق ائله‌مَک= جمع کردن خوشه‌ها از زمین، بساروبی
باشاقچی= خوشه جمع‌کن، خوشه‌چین
باشقا= دیگری، غیراز، جداگانه
باش قال ائله‌دی= سرگرمی، مشغولیّت برای وقت گذرانی
باشقالیق= مغایرت، فرق، مشغولیت

باشقان= رئیس (باش‌خان)، رئیس رئیسان، رئیس جمهور

باش قوْشماق= اهمیّت دادن

باش کَند= به گویش ترکیه یعنی پایتخت

باش گؤت= نگ: گؤت باش

باش گؤتؤرؤب گئتمَک= یکسره رفتن، برای همیشه رفتن (باش گؤتؤرؤب قاچماق)

باشلاتدیْرماق= دستور شروع کاری را دادن، توسط کس دیگر کاری را شروع کردن (مصدر متعدی)

باشلاتماق= نگ: باشلاتدیْرماق

باشلار باشلاماز= شروع کرده نکرده

باشلاما= ۱ـ شروع، آغاز ۲ـ فعل امر نهی است یعنی شروع نکن

باشلامادان= آغاز نکرده، شروع نکرده (باشلامامیْش)

باشلاماق= شروع کردن، آغاز کردن

باشلاماماق= آغاز نکردن، شروع نکردن، آغاز کردن لازم نیست

باشلانقیْج= سرآغاز، سرفصل، شروع

باشلانماق= آغاز شدن، شروع شدن، از سرگرفته شدن

باشلانیْش= شروع، آغاز

باشلاییْجی= شروع کننده، آغازکننده، از سرگیرنده

باشلی= ۱ـ دارای سر ۲ـ متفکّر، دانا، عاقل

باشلیْق= ۱ـ شیربها ۲ـ سرانه ۳ـ مربوط به سر، روسری، سرپوش ۴ـ عنوان ۵ـ سردار، رئیس ۶ـ کلّه‌گی لجام اسب

باشماق= ۱ـ کفش ۲ـ در سنگلاخ به دو معنی دیگر نیز آمده است: الف ـ گوساله یکساله ب ـ دستمالی که زنها بر سر می‌بندند

باشماقچی= کفّاش، کفش فروش

باش ناظر ـ باش وزیر= نگ: باش باخان

باش وئرمَک= روی دادن، رخ داد، سردادن، پیشامد، حادثه، سر را فدا کردن

باشی آچیْق ـ باش آچیْق= سربرهنه، بی‌حجاب

باشی آشاغا= ۱ـ سربه‌زیر، محجوب، مؤدب ۲ـ سرازیر، نشیب

باشی اوجا= سربلند

باشی اؤلکؤ= نام برج میزان است، چون در روز اوّل آن ساعات شبانه روز برابر میشوند لهذا به این اسم تسمیه یافته است (سنگلاخ)

باشی بؤرکسوْزقالماق= بی‌کلاه ماندن سر

باشی دومانلی / دومانلیْق= ۱ـ کوهی که مِـه‌آلود است، مِـه‌آلود ۲ـ در سنگلاخ بـه مـعنی مـغرور و سـرکش آمده است

باشی سوْیوق= بی‌توّجه، سهل انگار، بی‌خیال، بی‌تفاوت

باشی قاپازلی= توسری خور

باشی قاریْشیْق= پُر مشغله، گرفتار کار، سرشلوغی

باشیْنا بوراخماق= رها کردن، به حـال خود واگذاشتن، ول کردن

باغ= ۱ـ بند، ریسمان، طناب، رشـته: بئل باغی =کمربند ـ تومان باغی = بند تُنبان ـ چـاریْـغ بـاغی = بـند چـارُق ـ باشماق باغی = بند کفش ـ بَله‌گ باغی = بند قُنداق ۲ـ هربند از یونجه یا گندم و جو را می‌گویند

باغ= باغ، گلزار، بـاغ و بستان، جـای محصور مشجّر: باغچاباغی چیچکدن انسانلاری اورکدن تانیارلار = باغچه و باغ را از گلهایش انسانها را از دلهایشان می‌شود شناخت ـ باغداگوْله باخارلار = در باغ گل را تماشا می‌کنند ـ باغدا اَریگ واریدی سلام علیک واریـدی، باغدان اَریک قورتاردی سلام عـلیک قورتاردی = تا در باغ زردآلو بود سلام علیک هم بود، وقتی زردآلو تمام شد سلام علیک هم تمام شد ـ باغ ییه‌سی بـاغیْـن قـییْدی بـاغبان سـالخیْمیْـن قـییْـمادی= صـاحب بـاغ بـاغش را بخشید ولی باغبان یک خـوشه‌اش را نبخشید

باغا ـ توْس باغا ـ داش باغا= لاک‌پشت ـ سنگ‌پشت

باغاج= انـبار تـوشه، انـبار مـؤسسات باربری

باغاچاناغی= کاسهٔ لاک‌پشت

باغارساق= روده اعم از رودهٔ بزرگ و کـوچک: یـوْغون بـاغارساق = رودهٔ بزرگ، اوزون باغارساق = رودهٔ دراز

باغام= ۱ـ پایه چوبی که بر دیوار کج جهت محافظت و جلوگیری از ریزش تکیه می‌دهند ۲ـ گیاهی کـه روی تـنهٔ درخت ظـاهر مـی‌شود و از آن مـادهٔ چسبناکی بدست می‌آید

باغاناق= مُـچ پـای اسب مـحل بسـتن بوخوْ

باغاگتیرمَک= مـتورّم شـدن مُـچ پـای اسب را می‌گویند

باغانچاق= مُچ پای اسب، قلم زیـرین پای اسب، قسمت انـتهای سـاق پـای اسب که بر زمین نمی‌رسد

باغانچاناق= نگ: باغانچاق

باغایارپاغی= گیاهی است به فـارسی

بارهنگ و زبان برّه می‌گویند به ترکی سینکیرلی یارپاق هم می‌گویند، برگهای آن برای معالجه عفونت دُمَل و زخم‌های عفونت کرده مصرف می‌شود، دانه‌هایش لعابدار و مصرف طبّی دارد (بوزۆوشا)

باغداش= سرزانوها ـ چهار زانو نشستن را گویند ـ نگ: بارداش

باغری= سینه‌اش، جگرش، آغوشش

باغری باداش= دلبسته

باغری قارا= پرنده‌ای است با طول تقریبی ۳۵ سانتی‌متر با وزن ۲۰۰ ـ ۶۰۰ گرم با سینه سیاه که بهمان سبب باغری قارا می‌گویند، بعضی نوع آن سینه‌اش سفید است معمولاً ۳ عدد تخم می‌گذارد، به فارسی سنگ شکنک می‌گویند

باغلاتدیْرماق= نگ: باغلاتماق

باغلاتماق= ۱ـ دستور بستن یا بسته‌بندی کردن دادن، چیزی یا جائی‌را به دستور بستن ۲ـ پانسمان (مصدر متعدی)

باغلاشما= قرارداد، معاهده، شرطبندی ـ تعامل

باغلاشماق= با یکدیگر قرارداد بستن، پیمان و معاهده بستن، مقابله نامه نوشتن (مصدر مفاعله)

باغلاشیق= به‌هم بسته، هم‌پیمانی

باغلام= یک نوع تنبور، نوعی سه‌تار

باغلاما= ۱ـ بسته‌بندی پارچه‌ای، پارچه و دستار برای بستن رختخواب و لباسهای اضافه ۲ـ قفل بند (مشاعره) نوعی شعر سنتی عاشق‌ها که در آن چیستان و رمز طرح می‌شود طرف مقابل که معنای شعر را نتواند جواب دهد مغلوب می‌شود و می‌بازد و حتی بعضاً سازش را به برنده می‌دهد نام باغلاما به این سبب است ۳ـ پروار بندی ۴ـ نوعی ساز مضرابی که در ترکیه مرسوم است

باغلاما آچما= بستن و باز کردن، لفّ و نشر

باغلاماق= ۱ـ بستن، مسدود کردن ۲ـ دو چیز را بهم بستن و متصل کردن، بند زدن ۳ـ محکوم کردن ۴ـ پروردن، چاق شدن ۵ـ کسی را در جواب دادن عاجز کردن

باغلانتی= اتّصال، برقراری ارتباط، قول و قرار، وابستگی

باغلانما= ۱ـ متّصل شده، مرتبط، ارتباط، وابستگی ۲ـ مسدود، بسته، محدودیّت، بند آمده

باغلانماق= ۱ـ بسته شدن، مسدود شدن ۲ـ بند آمدن ۳ـ بهم بسته شدن، وابسته شدن

باغلاییْجی= ۱ـ مسدود کننده ۲ـ در دستور زبان آذربایجان به حرف ربط می‌گویند، ارتباط دهنده

باغلی= ۱ـ بسته، مسدود ۲ـ به هم بسته، وابسته، مربوط ۳ـ دارای بند ۴ـ تابع

باغلیْق= ۱ـ باغستان، جای پر درخت ۲ـ طنابی برای بستن

باغلی لیْق= ۱ـ وابستگی، به‌هم بسته شدن، علاقمندی ۲ـ توسّل، دست به دامن

باغمان= باغبان: باغمانیْن یئتَری آغاج، آتانیْن ثمری اوْغولدور = دسترنج باغبان درخت ثمر پدر پسر است

باغوان= نگ: باغمان

باغیْر= ۱ـ جگر ۲ـ سینه، آغوش، قارا باغیْر = جگر سیاه ـ آغ باغیْر = جگر سفید، ۳ـ فعل امر است به فریاد زدن

باغیْراباسماق= در آغوش گرفتن، بر سینه فشردن

باغیْرباسماق= دست بر سینه تعظیم کردن

باغیْر تلاق= نگ: باغری قارا

باغیْر تماق= فریاد و جیغ کسی را در آوردن، باعث داد و فریاد کسی شدن (مصدر متعدی)

باغیْرتی= فریاد، نعره، صدای گوش خراش

باغیْرداق= بندی که در گهواره بر روی سینهٔ طفل می‌بندند تا از گهواره نیفتد ـ سینه‌بند

باغیْرساق= نگ: باغارساق

باغیْرماق= فریاد زدن، نعره کشیدن

باغیْروْو= رشته‌کوهی در شرق شهرستان اردبیل در منطقهٔ خلخال (مربوط به کوههای تالش)

باغیْریْشماق= داد و فریاد دسته جمعی

باغیْش= ۱ـ بخشش، هبه ۲ـ عفو، گذشت کردن ۳ـ در سنگلاخ به معنی طناب خیمه و مفصل زانو آمده است

باغیْشلاتدیْرماق= واسطه شدن برای بخشش و عفو کسی، بخشانیده شدن (مصدر متعدی)

باغیْشلاماق= عفو کردن، بخشیدن: عزیزیم نه باغیْشلار = دوست دوستا نه باغیْشلار ـ باشیْم جلاّد اَلینده ـ نه کَسَر نه باغیْشلار

باغیْشلاندیْرماق= بخشانیده شدن، بخشیده شدن کسی به واسطه شخص دیگر (مصدر متعدی مفعولی)

باغیْشلاندیْریْلماق= نگ: باغیْشلاندیْرماق

باغیْشلانماز= نابخشودنی، غیرقابل بخشش

باغیْشلانماق= ۱ـ مورد بخشش قرار گرفتن، بخشیده شدن ۲ـ چیزی که به کسی هدیه شده است (مصدر متعدی مجهول)

باغیْشلایان= بخشنده، هدیه کننده، کریم، عفوکننده

باغیْشلاییْجی= بخشنده، عفوکننده، باگذشت (صیغهٔ مبالغه)

باغیْنداش= سر زانوها (باغداش)

باقوْی= به مغولی یعنی بزرگ

باقیْر= نگ: پاخیْر

باکان ـ باخان= ۱ـ نگاه کننده، ناظر ۲ـ در ترکیه به وزیر می‌گویند (باش باخان = نخست وزیر) باش باکان، باش ناظر، باش وزیر، باش باخان

باکوری= بنگ را گویند (سنگلاخ)

بال= عسل، مثال: بال توتان بارماغیْن یالار = پرورش دهنده عسل انگشتانش را لیس می‌زند ـ بال بال دئمَکَن آغیز شیرین اوْلماز = با عسل عسل گفتن دهان شیرین نمی‌شود

بال آریْسی= زنبور عسل: آری بال سالی شاندا، بالدان کام آلی شاندا، چَتین اوْلور آیریْلیْق، گؤزگؤزه آلیْشاندا = زنبور در شان عسل می‌سازد، از عسل کام می‌گیرد، مشکل است جدائی، وقتی‌که چشم‌ها به هم انس گرفته‌اند ـ آری قهرین چکمه‌ین، بالین قدرین نه بیلیر = کسی‌که زحمت پرورش زنبور را نکشیده است، قدر عسل را چگونه می‌داند

بالا= ۱ـ فرزند، اولاد ۲ـ طفل، بچه ۳ـ کوچک ۴ـ آهسته ۵ـ بچّه وحوش و دواب (ایت بالاسی = توله سگ ـ شیر بالاسی = بچه شیر)، مثال برای فرزند: بالا دادی بال دادی، بالا آدام آلدادی، شیرینی کی شیرین دیر، آجیْسی دا بال دادی = فرزند مانند عسل شیرین است، فرزند فریبا و دوست‌داشتنی است، شیرنش که شیرین است، تخلش هم طعم عسل دارد ـ بالالی اوْوی بیرده بوْغاز اوْوی وورمازلار = صید بچّه‌دار و صید حامله را شکار نمی‌کنند ـ داغلاردا اَکین اوْلماز، اَکمه‌سن اَکین اوْلماز، بالا آنا قوْینوندا یاتماسا سَکین اوْلماز= در کوهستان زراعت نمی‌شود، وقتی نکاری زراعتی درکار نیست، اگر طفل در آغوش مادر نخوابد آرام نمی‌گیرد

بالا آغا= آقای کوچک، نام مرد

بالا بالا= آهسته آهسته، آرام آرام

بالابان= (بالا + بان = آهسته بانگ)، نـوعی نـی‌لبک آلت مـوسیقی در آذربـایجان و قـفقاز مـورد استفاده میباشد صدای دلنشینی دارد: عزیزیم بالابانی، آستا چال بالابانی، هامی نیٔن بالاسی گلدی، بس منیم بالام هانی؟ = ای عزیز بالابان را، آهسته زن بـالابان را، فرزند همه آمد، پس فرزند من کو؟ ۲ـ نوعی‌پرنده شکاری با چشمان سیاه

بالابان چالان= نگ: بالابانچی

بالابانچی= بالابان زن، کسی‌که بالابان می‌نوازد

بالابان قوشو= بوتیمار، ماهی خورک

بالاجا= کوچک، کوچولو، ریز، نُقلی، محقّر

بـالاجیٔـغاز= فـرزند عـزیز، طفلک، جیٔغاز = پسوند تحبیب است

بالار= در سنگلاخ به معنی چوبی که سـقف خـانه و عـمارت را بـا آن می‌پوشانند آمده است

بالاش= مـخفف بـالاکیشی، نـامی بـرای مردان (ش) در اینجا حرف تحبیب هم‌هست

بالاغ / ق= ۱ـ بچه گاومیش ۲ـ پـاچه شلوار، دَم‌پا: گئن بالاغ = پاچه گشاد ـ دار بالاغ = پاچه تنگ، شورت

بالالاماق= ۱ـ بچه‌دار شـدن ۲ـ زایش سگ و گربه و وحوش که معمولاً چند تا می‌زایند، ۳ـ تزاید

بالالیٔق= ۱ـ فرزندی ۲ـ رَحِم، تخمدان

بال بارماق= نگ: باش بارماق

بال بؤرانی= نگ: بال قاباغی

بال پَته‌گی= کندوی عسل

بالتا= تبر

بالتاچی= تبرزن، هیزم‌شکن، تبرساز

بالتالاماق= باتبرزدن، زیر ضربات تبر قرار دادن، با تبر شکستن

بالچاق= قبضه شمشیر، آهـن انتهای قبضه که به تیغ وصل می‌شود

بـالچی= عسـل فـروش، زنـبوردار، پـرورش دهـنده زنـبور عسـل جـهت بدست آوردن عسل

بال چیبینی= زنبور عسل

بالدیٔر= عضله پشت ساق پا

بالدیٔرغان= به فارسی انکدان (کـوله پر) می‌گویند، گیاهی است از چتریان، علفی است پایا و در اکـثر صـحاری ایران فراوان است برگش شبیه به برگ کَلم و گلش چتری، ارتفاعش به ۲ تـا ۲/۵ متر مـی‌رسد ریشـه‌اش راست و ستبر است نوعی از آن ثمرش را گُلپَر می‌گویند، بیش از هفتاد نوع آن در دنیا شناخته شده است

بالدیٔری قارا= پَرسیاوشان، گـیاهی از ردهٔ سـرخس‌هـا جـزو تـیره پـتریده‌ها Ptéridés کـه شـامل گـونه‌های بسـیار

می‌شود این گیاه بیشتر در نقاط گرم و مرطوب می‌روید و گیاهی است پایا و ساقهٔ زیرزمینی‌اش به درازای ۱۰ سانتی‌متر همراه با ریشه‌ای باریک و ظریف است از ساقهٔ زیرزمینی آن برگهائی به درازای ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر که دُم برگی قهوه‌ای نسبتاً سیاه دارند خارج می‌شود از این دُم‌برگها انشعابات فرعی فاصله‌دار کوچک خارج می‌گردند که هر یک از این انشعابات به برگچه‌ای لوب‌دار (Lobés / فر) منتهی می‌گردد، گیاه مزبور نسبتاً زیباست و در نقاط مرطوب و دیوار چاهها و اماکن سایه‌دار غالب نواحی اروپای مرکزی و جنوبی و در ایران، اطراف تهران، پس قلعه، شهرری، تمام نواحی مازندران و گیلان و گرگان و بندرگز و نواحی شرقی و غربی ایران، بلوچستان، خوزستان به فراوانی می‌روید، پرسیاوشان در تداوی سابقاً به عنوان خلط‌آورنده و معرّق و ضد تب و ضد گریب بسیار استعمال می‌شده است. پرسیاوش، پرسیاوشان، شعر الجبال، شعر الجبار، کزبرةالبئر، شعرالعرض، شعر الجن، شعر الخنازیر، جعدةالقتا، کزبرة القنا، شعر الکلاب، ساق الاسود، ساق الوصیف، سنبل، کالی جهانپ، کرجا، رتکوت، شعر الغول، شعر الحی، بالدیری قره، ادیانطون، کسیرةالبئر، قرشقیله، ارجقیل، پرسیاوشان آمریکائی، پرسیاوشان کانادائی، پرسیاوشان اسود، پرسیاوشان سیاه (گونه‌ای از پرسیاوشان که دُم‌برگ و انشعابات فرعی دم‌برگهایش کاملاً سیاه است، سرخس، بلوط، قره‌بالدیری قره) پرسیاوشان قرمز (گونه‌ای از پرسیاوشان که پایاست و دُم‌برگهایش قرمز تیره است و برگچه‌هایش به‌موازات یکدیگر در دو طرف دُم‌برگ اصلی قرار دارند، از این گیاه در تداوی مانند پرسیاوشان معمولی استفاده می‌شده مخصوصاً در ناخوشی‌های مربوط به سِپُرز، در ایران این گیاه در سراسر نواحی البرز و نواحی بحر خزر و آذربایجان می‌روید، لحاء الغول، شعر الغول، پرسیاوشان احمر، قیْرمیْزی بالدیْری قره، دَوه ساقالی)، پرسیاوشان کانادایی (گونه‌ای از پرسیاوشان که در کانادا می‌روید و بهترین نوع پرسیاوشان از نظر تداوی است و دُم‌برگهایش بنفش مایل به سیاه است) پرسیاوشان آمریکائی، قنادا بالدیْری

قره، پرسیاوشان مکزیکی (گونه‌ای از پـرسیاوشان کـه در تـداوی مـورد اسـتفاده مـورد اسـتعمال دارد و در مکـــزیک مــی‌روید، کـزبرة البـئر مِکسیکیّه، مِکسیقا بالدیْری قره) بـه عربی شعر الغول، شعر الجبار خوانند (نقل از فرهنگ معین)

بالدیْز= خواهر زن، خواهر شوهر

بال قـاباغی= کـدوی حـلوائـی (بـال بورانی)

بالقیْماق= برق زدن، برّاق بودن

باللی بابا= نگ: دالاماز

باللیْجا= ۱ـنوعی حشره ۲ـ نام محلّی در مشکین شهر در دامنه کوه سبلان کـه در گـذشته از نـظر تـولید عسـل معروف بود

باللی یوْنجا= نگ: باریْنج

باللی نانا= گیاه، بادرنجبویه

بالیْش ـ بالیْنج= بالش، متکّا

بالیْش اوْزی= روبالشی، ملحفه بالش

بالیْغ= ۱ـ ماهی به عربی سَمَک گویند مـثال: بـالیْـغی آت دریـابیه بـالیْـغدا بیلمه‌سه خالق بیلر = ماهی را در دریا رها کن اگر ماهی نداند خالق می‌داند ـ بالیْغ ایسته‌یَن سوْیوق سویا دوْشر = هرکَس که ماهی بخواهد باید وارد آب سرد شود ـ بالیْغ دریادا باتماز = ماهی در دریا غرق نمی‌شود ـ بالیْغی هاچان توتسان تَزه‌دیر = ماهی را هر وقت از آب بگـیری تـازه است ۲ـ در دیـوان لغات الترک بالیْغ به معنی دژ و شـهر نیز آمده است (زبـان اویـغور)، بـئش بالیْغ نام شهر بـزرگ در اویـغور (پـنج شهر) ـ یئنگی بالیْغ = شـهر تـازه، در سنگلاخ نیز بـه مـعنی شـهر و ولایت آمده است ـ نگ: خان بالیْغ

بالیْغ اوتان= پلیکان، مرغ ماهی‌خوار

بالیْغ بئلی= گُرده ماهی

بالیْغجیْل لار= ماهی خواران، پرندگان ماهی‌خوار

بالیْـغچی= مـاهی‌گیر، مـاهی‌فروش، سمّاک

بالیْغجیْل ـ بالیْغچیْن= پرنده‌ایست که به‌فارسی بوتیمار گویند (سنگلاخ)

بالیْغلار= ۱ـ مـاهی سـانان ۲ـ مـنطقة البروج، زودیاک

بالیْغ قولاغی= گوش‌ماهی، پوسته صدف

بالیْغ یاغی= روغن ماهی

بالیْنج= همان بالش است

بامباچا= ۱ـ توسری زدن با دو دست بر سر کسی ۲ـ بـلند کـردن دو دست اسب روی هـوا، بـالا بـردن اسب دو دست را

بامبیْـلی ـ دَله‌بـامبیْـلی= بـی‌لیاقت،

بی‌کفایت، سبک‌مغز، دلقک

بان= ۱ـ صدا، بانگ: خوْروزبانی = بانگ خروس (صبح)، ایت بانی = بوق سگ ۲ـ چادر بزرگ تزیین شده

بانلاشماق= دسته‌جمعی بانگ برآوردن، بانگ برآوردن چند خروس با هم (مصدر مفاعله)

بانقیْرماق= نگ: مانقیْرماق ـ فریاد و ناله کردن را گویند

بانلاماق= ۱ـ بانگ برآوردن ۲ـ بی‌موقع فریاد زدن، بی‌جا و بی‌مورد حرف زدن به‌مصداق خروس بی‌محل

باو= نگ: بؤو

باه ـ واه= حرف تعجب: بَه، وَه

باها= گران، گران قیمت، بالاتر از ارزش

باهاچیْل=گرانفروش ـ (باهاجیْل)

باهالاشماق ـ باهالانماق=گران شدن

باهالیْق= ۱ـ گرانی، تورّم نرخ ۲ـ قحطی

باهادیْر ـ باهادور= دلاور، شجاع، سلحشور (بهادر)

بای= بزرگ، آقا، رئیس، پولدار، توانگر، غنی (بَگ ـ بَی)

بایات= ۱ـ نام طایفه‌ای از ترکمان منسوب به بیات خان ابن گون خان ۲ـ خداوند تعالی ۳ـ بیات، مانده، غذای مانده (بؤیات هم گفته می‌شود)

بایاتی= دوبیتی‌های معروف در آذربایجان هفت هجایی بر وزن مستفعلُن

بایاز= جزوه، یادداشت، دفتر خاطرات

بایاغی= ۱ـ قلاّبی، نامرغوب ۲ـ طبیعی، عادی، خودرو

بایاق= چند لحظه پیش

بایاقدان= از چند لحظه پیش

بایان= خانم (به گویش مردم ترکیه)

بایبئجان= نام یکی از قهرمانان داستانهای دَده قورقود

بایبورا= نام یکی از اسطوره‌های کتاب دَده قورقود

بایبورد= نام طایفه‌ای از ترکان غرب آذربایجان

بایبورلو= منسوب به طایفه‌ای از ترکهای شمال غرب ایران

بای‌خاتون= ۱ـ در سنگلاخ به معنی جغد (بایقوش) آمده است ۲ـ بانوی بزرگ و توانگر

بایدا= بادیه (ظرف)، کاسه مسی بزرگ

بایداق= پرچم، بیدق، بیرق، عَلم

بایدیْرماق= خیانت در امانت

بایراق= نگ: بایداق

بایراقدار= پرچمدار، علمدار، پیشرو
بایرام= عـید، عـید نـوروز، جشـن و سرور
بایرام آخشامی= شب عـید، نـزدیک عید
بایراماقاباق= پیش از عـید، روزهـای آخر سال
بـــایرام آیـــی= مـاه پـیش از عـید (اسفندماه) راگویند
بایرام بـازاری= بـازار عـید، خـرید و فروش عید
بایرام بَگـی= بـه کسـی مـی‌گویند کـه روزهـای عـید بـه عـلت پـرخـوری و اسراف در خوردن تنقّلات و شیرینی دچار سوء هاضمه شده باشد
بایرام پایی= هدیه عید، عیدیانه
بایرام تـوْزوتؤکَمَک= خانه‌تکانی عـید نوروز، گردگیری شب عید، نظافت شب عید
بایرام قاباغی= نگ: بایراماقاباق
بـایرامـلاشما= عـید دیـدنی، دیـد و بازدید عید (اسم مصدر)
بایراملاشماق= دید و بازدید کردن در عید، تبریک عـید بـه یکـدیگر گـفتن (مصدر مفاعله)
بایراملیْق= ۱ـ عـیدی، هـدیهٔ عـید ۲ـ برای عید
بایری= قدیمی (سنگلاخ)

بای سوْنقور= از سلاطین آق قـوْیونلو در ۸۸۶ در تـبریز مـتولّد شـد پس از مرگ پدرش سلطان یعقوب با موافقت شـاهزادگـان در کـودکی رسـماً بـه سلطنت رسید (خـلیل بـیگ مـوصلی امـیر اعـظم اتـابک بـای‌سونقور را حمایت کرد)
بـایغیْـن= بـی‌هوش، از حـال رفـته، حیرت‌زده
بایقو= مخفف بایقوش
بـایقوْرا= یکـی از نـوادگـان مـعروف تـیمور بـرادرزاده شـاهرخ کـه پس از مرگ عمر شیخ (برادرش) با همسر او ازدواج کرد و ناپدری بایقوْرا در زمان حکـمرانـی شـاهرخ بـه فـرمانروائـی ناحیه‌ای که همدان، بروجرد، نهاوند، خـرم‌آبـاد، لرسـتان و کـردستان را در برمی‌گرفت رسید
بایقوش= ۱ـ جغد، بـوم، بـوف ۲ـ در مقام بدشگون و بدیُمن بودن به کسی می‌گویند
بایکال ـ بای‌گؤل= (دریاچه غنی) به مغولی (دالای نوْر = دریاچه اقیانوس پـیکر) ژرفـترین و بـزرگترین دریـاچه کوهستانی جهان (۱۷۴۱ متر عمق) در بخش جنوبی سیبری شرقی قرار دارد این دریاچه $\frac{۱}{۵}$ آب شرین جهان را در

بردارد حدود ۳۳۶ رود و نهر به این دریاچه می‌ریزد رود آنگارا از آن سرچشمه می‌گیرد که به رود ینئی سئی می‌پیوندد. بزرگترین رودی که به این دریاچه می‌ریزد سِلِنکا می‌باشد که حدود ۵۰٪ آب آنرا تأمین می‌کند در این دریاچه بیش از ۶۰۰ گونه گیاه و ۱۲۰۰ نوع جانور یافت می‌شود بای کال قابل کشتی‌رانی است و در اطراف آن صنایع چوب‌بری، کاغذسازی، شیلات و کشتی‌سازی وجود دارد درازای آن ۶۳۵ و پهنایش از ۱۵ تا ۷۹ کیلومتر و مساحتش ۳۱۵۰۰ کیلومتر مربع است این دریاچه متجاوز از ۱۳۰۰ متر از سطح دریای آزاد پایین‌تر است

بای‌گؤل = نگ: بایکال

بایِندیِر - بایوندور = ۱ـ نام پسر کوک خان بن اوغوزخان ۲ـ به مغولی یعنی پرنعمت (سنگلاخ)

بایِیر = بیرون، خارج از خانه، صحرا

بایِیلماق = از هوش رفتن، حیران ماندن، بخواب رفتن

بایی = غنی، ثروتمند

بایِیماق = غنی‌شدن، ثروتمند شدن

بَ = Bə

بَبه= بچّه کوچولو، طفل شیرخوار، نی‌نی
بَبه ک= مردمَک چشم، تخم چشم، بچّه کوچک
بَبوْ= بی‌دست‌وپا، خُل
بَتمول= نخستین ثمر و بار درخت فلفل، دانه فلفل (دیوان لغات‌الترک)
بَجاق= روزهٔ نصرانیان (دیوان الغات‌الترک)
بَجانَک ـ بَجَنَک= قبیله‌ای از غُزان
بَجنغ= پیمان، میثاق (دیوان لغات الترک)
بَدازا= چموش، بدرفتار، بدخوی
بَدالغا= بدرقه
بَدَق= جانوری است بدبو که شیر از بوی آن نفرت دارد و اگر در جامه افتد آن جامه تا پاره شدن بوی زشت دهد و آنرا با سوسمار دشمنی تمام است (سنگلاخ)
بَدنال= ۱ـ اسبی‌که موقع نعل کردن لگد زند و جفتک اندازد (بدنعل) ۲ـ بد تمکین، بداخلاق
بَدَنوس= خروس را گویند
بَدوان= بادبادک
بَذ= نگ: بَرزند ـ بوْز
بَرتیک= ترکیدن استخوان را گویند
بَرجن= دیبا، حریر، پارچه ابریشمی (دیوان لغات الترک)
بَرخان= نام چین سفلی و آن دژی است بر بلندی کوهی نزدیک کاشغر که در زیر آن کانهای زَراست
بَردَجی= رونده، ذاهب (دیوان لغات الترک)
بَرزَند= نام محلی در شمال شهرستان اردبیل خرابه‌های به‌جا مانده قلعه‌ای بنام قلعه برزند که به (جاویدان شهرک) استاد بابک خرّم‌دین منسوب است، در بعضی منابع قلعهٔ بَذ ذکر شده و در دانشنامه جهان اسلام همان قلعهٔ بابک نزدیک کَلِیبَر ذکر شده و در همان منبع قلعه بذ به قلعه کندی واقع در شمال منطقهٔ هوراند در شرق قره‌داغ مشرف به دشت مغان ذکر شده است ـ نگ: بوْز
بَرس= نگ: بارس
بَرسغان= باسکون (ر ـ س) نام پسری از افراسیاب که شهر بَرسغان را بنام خودش ساخته است (دیوان الغات‌الترک)

بَرَق= سگ تیز تک شکاری، تازی سگ دُم‌بریده، سگ پرمو یا بی‌مو (دیوان لغات الترک) در آذربایجان سگ پُر مو را پاراق می‌گویند
بَرک= سخت، سفت، صُلب، دشوار
بَرک آیاقدا= در مقام سختی و فشار، مقاومت
بَرک دانیْشماق= بلند حرف زدن، محکم و تند حرف زدن
بَرکدَن بوْشدان چیْخماق= از امتحان درآمدن، از سختیها گذشتن، آبدیده شدن، کارآزموده شدن، ورزیده شدن
بَرکلیک= ۱ـ سفتی و سختی ۲ـ استحکام، نفوذناپذیری ۳ـ خسّت، خَسیسی
بَرکه دوْشمَک= به سختی و فشار افتادن، به مشکل برخوردن
بَرکیتمَک= سفت‌کردن، محکم نمودن، محکم بستن، جلو نفوذ راگرفتن
بَرکیدیجی= ۱ـ سفت کننده، محکم کننده ۲ـ غلیظ و مَدّ کننده
بَرکیشمَک= نگ: برکیمک
بَرکیمَک= ۱ـ ورزیده شدن، آبدیده شدن ۲ـ سفت و سخت شدن، محکم شدن
بَرکینتی= قلعه، استحکامات، سنگر، محکم شده
بَرَندَق= در سنگلاخ به معنی زین‌پوش که آنرا به عربی غاشیه گویند آمده است، نام روستائی در اطراف خلخال
بَره= ۱ـ کمینگاه، سوراخ در دیوار یا کوه ۲ـ گذرگاه تنگ، راه باریک و صعب ۳ـ بئره
بَره‌بَره= سوراخ سوراخ، مشبّک
بَره لتمَک= ۱ـ باز کردن، مشبّک کردن ۲ـ اشاره تهدید و اعتراض با درشت کردن چشم، چشم غرّه (گؤزبَره‌لتمَگ)
بَره‌لَنمَک= ۱ـ سوراخ شدن، مشبک شدن، فاصله پیدا کردن تار و پود پارچه ۲ـ پاره پاره شدن ابر، کاسته شدن از تراکم ابرها به‌طوری‌که از لابلای آن آسمان دیده شود
بَری= به اینجا، این‌سو، این وَر: بَری‌باخ = به‌اینجا نگاه کن ـ بَری گَل = به این سو بیا
بَری‌لیک= این‌طرف‌تر، این وَری، نزدیک‌تر
بَز= گوشت تازه است که زیر پوست روییده و یا از زیر پوست برآید به عربی غدّه گویند و در آذربایجان وَز یا وَزی می‌گویند
بَزَک= در سنگلاخ به معنی پرنده‌ای آمده است به رنگ قرقاول ماده که پشت بالهای آن سفید است و یکنوع

دیگر هست که سر و منقارش سفید است

بَزه‌ک= آرایش، زینت، تزیین

بَزه‌کچی= آرایشگر، آراینده

بَزه‌ک دوزَک= آرایش و زینت، آراستگی و زیورآلات

بَزه‌کلی= آراسته، آرایش یافته، مزّین، تزیین شده

بَزه‌تدیرمَک= نگ: بَزه‌ندیرمَگ

بَزه‌رَک= تخم کتان

بَزه‌مَک= آراستن، آرایش دادن، تزیین کردن، زینت دادن

بَزه‌ندیرمَک= آراستن و زینت داده شدن توسط کسی دیگر (مصدر متعدی)

بَزه‌نمَک= آرایش شدن، خود آراستن، تزیین شدن

بَزه‌نیب دوزَنمَک= خود را آراستن، آرایش کردن، زر و زیور انداختن

بَزه‌نیلمَک= آراسته شدن توسط دیگری، مورد زینت و آرایش قرار گرفتن، زینت یافتن (مصدر متعدی مفعولی)

بَزیر= نگ: بَزه‌رَک

بَزیریاغی= روغن بَزرَک، روغن دانه کتان

بَس= پس (بنابراین)

بَسته‌بوْی= متوسط‌القامت

بَسته‌کار= ۱-پرورش دهنده ۲ـ آهنگ ساز (از مصدر بسته‌له‌مَک ـ بسده‌له‌مَک)

بَسته‌له‌مَک= ۱- پروراندن، مرتب کردن، تنظیم کردن ۲ـ آهنگ ساختن، ترانه ساختن

بَستیل= نگ: باسلوق ـ باسلیْق

بَسده‌له‌مَک= نگ: بسته‌له مَگ

بَسلَنمه= تغذیه شده، پرورش یافته، تربیت شده

بَسلَنیش= نگ: بَسله‌ییش

بَسلَنیلمَک= پرورش یافتن

بَسله‌تدیرمَک= پروراندن به دست دیگری (مصدر متعدی)

بَسله تمَک= نگ: بسله تدیرمَگ

بَسله مَک= پروردن، پرورش دادن، نگهداشتن و مراقبت کردن، تربیت کردن

بَسله‌مه= پروار، پرورش یافته، تغذیه شده، تربیت شده

بَسله ییجی= پرورش دهنده، مربّی

بَسله ییش= طرز تغذیه و پرورش

بَسمَکان= مترادف فُلان (فیلان بَسمَکان)

بَشَق ـ بَشمَق= نگ: باشماق

بَغئرداق= نگ: باغیْرداق

بَغتاق= ابریشمی که مغولیه مانند گیسو تابیده به موی سرخود پیوند می‌کنند (سنگلاخ)

بَغلَنقاز= قاز سرخ یا ابلق که منقار پهن دارد (سنگلاخ)
بَقئر= پول مسی در چین ـ مِس (پاخیر)
بَقئرسوقئم= ستاره مریخ، بهرام، سرخی آنرا به مِس تشبیه کرده‌اند (دیوان الغات الترک)
بَکاوَل= خوانسالار
بَکتاش= بزرگ طایفه
بَکتَر= آهنپاره بهم وصل شده (زره)
بَکچی= نگهبان، مراقب
بَکله‌مَک= نگهبانی دادن، پاس داشتن، حراست، منتظر شدن، مواظب بودن
بَکلَنمَک= تحت مراقبت بودن، مورد حراست قرار گرفتن
بَکمَز= ۱ـ دوشاب، شیره ۲ـ شراب، پیاله شراب
بَکه‌له‌مَک= صاحب شدن، تصاحب کردن، بخود اختصاص دادن
بَگ= (بای)، بیگ، رئیس طایفه، خان، آقا ـ مثال: بَگ وئرن آتین دیشینه باخمازلار = اسبی را که بیگ بخشیده دندانش را نمی‌شمارند (اسب پیشکش را دندان نمی‌شمارند) ـ اوْقَدر شوْرایدی بَگ ده بیلدی = آنقدر شور بود بیگ هم فهمید ـ بَگ آتی کیمی وفا سیز بَگ سؤزوٚکیمی ایکی اوْزلوٚ = مثل اسب بیگ بی‌وفا و مانند حرف بیگ دورو ـ ضمناً به تازه داماد هم تزه بگ می‌گویند
بَگ باغلی= نام طایفه در استان اردبیل
بَگ بؤرکی= گل بستان افروز (سلطان بؤرکی) به‌فارسی تاج‌خروس گویند (سنگلاخ)
بَگتاش= نام شخصی است از سالکان طریقت که طایفه‌یئنی چری روم او را مرشد خود دانسته و اجاق خود را به او نسبت داده‌اند
بَگَنمَک= پسندیدن، شایسته دانستن، انتخاب کردن
بَگَنمه‌لی= خوش‌آیند، مورد پسند، شایسته
بَگَنیلمَک= مورد پسند واقع شدن
بَگَنیلمیش= پسندیده شده، تأیید شده، منتخب
بگیم= مؤنّث بَگ، بانو، خانم ـ اسم زن
بَلَد= بَلَد، آشنا، کاردان
بَلَدچی= راهنما، آشنا به راه و محلّ، مثال: گؤروٚنن کنده نه بَلدچی = ده‌ایکه دیده می‌شود راهنما نمی‌خواهد
بَلَدله‌مَک= شناسایی کردن، شناختن، شناسائی قبل از ورود
بَل سیز= (اسم‌نکره)، نامعلوم، نامشخّص
بَلگه= ۱ـ سند، مدرک، دلیل، دستاویز، بهانه ۲ـ حلقه نامزدی

۳ـمرز ۴ـ حفاظی که در دعوا به مچ دست می‌پیچند
بَلله= نگ: دورمَج
بَلله‌له‌مَک= لقمه لقمه کردن و خوردن، غذا را لای نان پیچیدن و خوردن
بَلله‌مَک= شناسائی کردن، نشانه‌گذاری کردن، مُحَقَق نمودن
بَلله‌نمَک= آشکار شدن، معلوم شدن، افشاء شدن، روشن شدن
بَلله‌نَن= واضح، روشن، آنچه که معلوم است
بَللی= معلوم، آشکار، هویدا، معرفه
بَله‌شدیرمَک= کثیف و آغشته کردن، آلوده کردن
بَله‌شمَک= ۱ـ آلوده و کثیف شدن ۲ـ آغشته شدن، غلتیدن: قانوابَله‌شه‌سن = الهی که در خون خود بغلتی (نفرین)
بَله‌ک= قنداق بچّه
بَله‌ک باغی= بند قُنداق
بَله‌تدیرمَک= دستور قنداق کردن دادن، قنداق کردن بچّه توسط دیگری (مصدر متعدی)
بَله‌مَک= ۱ـ قنداق کردن بچه ۲ـ آغشته و آلوده کردن، کثیف کردن
بَله‌نمَک= ۱ـ آلوده و کثیف شدن ۲ـ آغشته شدن ۳ـ قنداق شدن، پیچیده شدن در پارچه (آلوده و آغشته شدن را بَله شمَک نیز می‌گویند)
بَلیرمَک= آشکار نمودن
بَلیم= پوشال، ساقه گندم مرغوب و ساقهٔ بَزرَک، سابقاً از ساقه گندم برای پُر کردن داخل پالان ستور استفاده می‌کردند حالا برای پوشال داخل مبل هم استفاده می‌شود
بَم= ۱ـ صدای بَم ۲ـ پیشوند تأکید: بَم بیاز = سفیدِ سفید
بَمبه‌چه= نگ: بامباچا
بَمبه‌چیه قالخماق= بلند کردن دوپای جلو اسب به هوا هنگامی‌که دو اسب با هم می‌جنگند یا اسبی با حیوان دیگری می‌جنگد، این اصطلاح برای جنگیدن دونفر هم بکار می‌رود هنگامی‌که دستهایشان را بالا برده همدیگر را می‌زنند
بَن= ۱ـ خال و نشان ۲ـ به ترکی استانبولی یعنی «من» اینجانب
بَنجَر= نگ: اَمه کؤمَجی
بَنجیک بام= به لغت مغولی اسب چاپاری را گویند (سنگلاخ)
بَندبَره= نگ: بَره
بَنزَتمَک= ۱ـ کسی را شبیه کس دیگر گرفتن (اشتباه گرفتن) ۲ـ شبیه ساختن

(شبیه‌سازی) ـ تشبیه کردن
بَنزَر= شبیه، نظیر، مانند، شباهت
بَنزه‌مَک= شباهت‌داشتن، شبیه بودن، شکل هم بودن
بَـــنزَییش ـ بَـــنزَریش= شـــباهت، مشابهت، تشابه
بَـــنؤووش= بـــنفش، رنگ بـــنفش (بَنه‌ویش)
بَنؤوشه= بنفشه، گل‌بنفشه
بَنه‌ک= ۱ـ سرخی، گل‌زدن صورت بر اثر خجالت یا خوردن شراب ۲ـ دانه، حَبه، خال
بَنه‌ک‌بَنه‌ک= خال خال قرمز
بَنیز= سیما، چـهره، رخسـار، جـمال، گونه (آی بَنیز = ماه رو ـ مه‌لقا. آغ بَنیز = سفید چهره، سفید رخسار)
بَهَر= همان بهره است
بَهراوون قوْل= به لغت مغولی طـرف راست بـود، چـنانکه «جـواؤن قـوْل» طرف چپ باشد و برانغار و جوانـغار محرّف آنهاست (سنگلاخ)
بَـــهری= نـوعی پـرنده شکـاری بـا چشمان سیاه
بَهلی= بَهله، نوعی دستکش چرمی که شکارچیان آنرا در دست کرده و برای نگهداشتن باز شکاری بر روی دست استفاده می‌کنند (سنگلاخ)
بَهمَز= نگ: بَکمَز
بَیات= در دیوان لغات الترک به معنی باریتعالی و نام قبیله‌ای از غُزان آمـده است در سنگلاخ ضمن مـعانی فـوق نام پسر دوّم گون خان بن اوغـوزخـان آمده است
بَیازی= در سنگلاخ به معنی تیری که پیکان داشته باشد آمده است
بَیان= نگ: شیرین بیان
بَیَم= مَگر
بَیه= نگ: بَیَم
بَبیم= نگ: بگیم

بئبئله= اینقدر، این‌اندازه

بـئبلی= درخت فـلفل (دیـوان لغـات الترک)

بئتَر= ۱ـ مهم، عجیب، فوق‌العـاده ۲ـ بدتر، شدید

بـــئجَرتدیرمَک= پـرورانـیدن تـوسط دیگری (مصدر متعدی)

بئجَرتمَک ـ بئجَرمک= پـرورش دادن چیزی، پروردن: قـوْیون بـئجَرتمگ = گوسفند پروراندن ـ گوْل بئجرتمگ = گل پروردن

بئجَرتمه= پرورشی، پرورده

بئجَریلمَک= پرورش یافتن، پرورانـده شدن

بئجغوج= به مغولی قیچی را می‌گویند

بـــئجه= بـیجا، بـیهوده، بـی‌مورد، بی‌جهت (بئجه یئره)

بئجئن ـ بِجِن= بوزینه، میمون: بـئجِن ایـلی = سـال مـیمون (نـقل از دیـوان لغات الترک)

بئچه= ۱ـ خروس ۲ـ جوانه

بئچه‌باز= خروس باز، پرورش دهـنده خروس

بئچه قیْزدیران= گیاهی است خـاردار با گلهای سفید شیپوری با برگهای پهن نزدیک یک متر ارتفاع دارد دانه‌هایش قهوه‌ای‌رنگ مصرف داروئی دارد، اگر خروس دانه‌های آنـرا بـخورد انـرژی زیادی کسب می‌کند و در مبارزه پس نــمی‌رود (وجــه تســمیه ایــن لغت دوپینگ است)

بئچه‌له‌مَک ـ بئچه وورمـاق= جـوانـه زدن، تکثیر و ازدیاد در رویش

بئداوا= رایگان، بلاعوض

بئداهات= لم‌یـزرع، بـی‌آب و عـلف، جائی‌که زنـدگی در آن بسیار سـخت است

بئره= ۱ـ محلی که در آن گوسفندان را جـــهت دوشـــیدن جـمع مـی‌کنند بدین‌گونه: محلی که فقط یک گوسفند از آن رد مـی‌شود درست می‌کنند و گـوسفندان یکـی یکـی بـه آن مـحل هـدایت مـی‌شوند و یک نـفر سـر گوسفند را می‌گیرد و نـفر دیگـر آنـرا می‌دوشد ۲ـ نگ: بَره

بئز= کرباس، پارچه کم ارزش که برای نـظافت اسـتفاده مـی‌کنند، خـیاطها

قسمی از آنرا به جای لائی در دوختن کت بین آستر و رویه استفاده می‌کنند: آرشیْن گـتیر بـئز آپـار = متر بـیاور و کرباس بِبَر ـ قیْراغیْنا باخ بئزآل، آناسیْنا باخ قیْـز آل = کـرباس را بـا تـوجه بـه شیرازه‌اش بخر، دختر را با تـوجه بـه مادرش بگیر

بئزار= بی‌زار، متنفّر

بـئزدیرمَک= بـه تـنگ آوردن، بـیزار کردن، متنفّر کردن

بئزگین= بی‌زار، متنفّر

بئزمَک= نگ: بئزیکمَک

بئزمه= ستوه

بئزیکمَک ـ بئزمَک= بی‌زار شدن، به تنگ آمدن، متنفّر شدن، به ستوه آمدن

بئش= پنج، عدد پنج

بئش آتیْلان ـ بئش آچیْلان= اسلحه (تفنگ پنج تیر)

بئش بارماق= ۱ـ پنج انگشت ۲ـ پنجه بوکس ۳ـ گیاهی است داروئی کـه از قابضات است آنرا پیغمبر چیچَگی هم می‌گویند ۴ـ نام کوهستانی در شـمال جمهوری آذربایجان ۵ـ شـانه چـوبی پنج شاخه دسته بلند جهت جمع‌آوری و جابجائی علوفه به‌کار می‌رود

بئش باجیْلار= نام یکی از آبهای گـرم سرعین واقع در استان اردبیل است

بئش بالیْـغ= نـام شـهری از مـمالک ترکستان (سنگلاخ) ـ نگ: خان بالیْغ

بئش بـئتر= مأخـوذ از فـارسی یـعنی (بیش بدتر)

بئش بؤلوک= پنج‌قسمت، پنج پاره

بئش داش= پنج سنگ (بـازی یـه‌غُل دوغُل)

بئشدَن بیر= خُمس، $\frac{1}{5}$ از هر چیزی

بئش کیمسه‌نه= پنج نفر، پنج تن آل‌عبا

بئشلیک= پنج‌تائی، پنج‌لو

بئشیک= گهواره

بئشیک کَسمه= نـامزد کـردن دخـتر و پسر در گهواره ـ ناف بُر

بئل= ۱ـ کمر، میان، کمره ۲ـ بیل بنّایی

بـئل بـاغلاماق= ۱ـ امـیدوار شـدن، اعتماد کردن، به امید کسی نشستن ۲ـ کمر بستن ۳ـ بستن کمر عروس توسط یکی از اقوام داماد به هنگامی‌که خانه بـخت مـی‌رود و آن بـدین‌گونه است: پسر بچّه‌ای از اقوام داماد با خوانـدن شعری شالی را چندبار به کمر عروس می‌بندد و باز می‌کند (آنام باجیْم قیْـز گـلین، اَل آیـاغی دوز گـلین، یـئددی اوْغول ایسته رَم، بیرجه دَنه قیْز گلین = مادرم، خواهرم ای عروس، ای دست و پا سالم، از تو هفت پسر می‌خواهم و یک دختر)

بئل باغی= کمربند، کمربند پارچه‌ای (غیر چرمی)

بئله= چنین، اینطور: بئله دوستواوْلان دشمنی نئیلر = با داشتن چنین دوستی دشمن لازم نیست ـ ائله گلدی بئله گئتدی = آنطور آمد اینطور رفت

بئله سینه= اینطوری، به این طریق، از این‌طرف

بئله لیکله= باوصف این، با توجه به این، در عین حال، پس

بئلی باغلی= امیدوار به کسی، پشت‌گرمی از جانبی، اطمینان داشتن، مطمئن بودن

بئله‌نچی ـ بئله نچیک ـ بئله نچیلیک= نگ: بئله سینه

بئیین= مغز، مغز داخل کاسه سر انسان و سایر جانوران

بئیین تؤکمَک= به اصطلاح مغز کسی را با ورّاجی بردن

بئیینلی= بامغز، متفکّر، باشعور، عاقل، دانا

بئیینه دوْشمَک= ۱ـ به‌نظر رسیدن، به‌فکر رسیدن، حرفی کاری به مغز افتادن، به‌فکر خطور کردن ۲ـ به سرش زدن

بئیینی بوْش= کلّه پوک، بی‌مغز

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

بؤ = Bö

بؤجَگ ـ بؤجۆگ= ۱ـ حشره به‌طور عام ۲ـ حلزون را گویند که به اندازه لوبیاست و به برگ گیاهان می‌چسبد

بؤجۆگ= نگ: بؤجَگ

بؤرک= کلاه از هر نوع: بؤرکۆ قۆیان باشا گَرکدی یاراشا= کلاهی را بر سر بگذار که برازنده‌ات باشد

بؤرکاماک= سر را پوشاندن و این لفظ متضمن معنی التفات می‌باشد یعنی چیزی به لباس پیچیدن و بؤرک به‌معنی کلاه مأخوذ از این معنی است که لفافه سر است (سنگلاخ) ـ در آذربایجان این لغت را بۆرگه‌مَگ می‌گویند (بۆروۆمَگ)

بؤرک قۆیماق= ۱ـ کلاه گذاشتن ۲ـ فریب دادن، تقلّب کردن، خیانت کردن، کلاه‌برداری کردن

بؤرک گؤتۆرمَگ= ۱ـ کلاه از سر برداشتن جهت احترام ۲ـ کلاه برداری کردن

بؤرک گؤتۆروۆب قاچماق= کلاه‌برداری کردن و متواری شدن، مال کسی را به نیرنگ برداشتن و فرار کردن سوء استفاده کردن از موقعیّت

بؤرکۆت= عقاب (سنگلاخ)

بؤک= حالتی از پنج حالت قاب (شتالنگ) به اصطلاح دَمَر افتادن را گویند به فارسی نیز (بُک) گفته می‌شود

بؤک دۆشـمَک= به روی شکم خوابیدن، دَمَر افتادن، اصطلاحاً به آدمهائی می‌گویند که از فرط خستگی یا ناراحتی دَمَر افتاده باشد

بؤگرۆلجه= دانه لوبیا

بؤگَن= پِشگل انباشته و بهم چسبیده و فشرده گوسفند را می‌گویند

بؤگۆر= در سنگلاخ به معنی تهیگاه و گرده گاه آمده است به عربی خاصر نامند (بؤیۆر ـ بؤووۆر)

بؤگۆرتمَک= به فریاد درآوردن کسی مانند صدای نعره گاو

بؤگۆرتو ـ بؤیۆرتۆ= صدائی مانند صدای گاو، نعره و فریاد ناهَنجار

بؤگۆرمَک= فریاد کردن، نعره زدن مانند گاو

بؤگۆش= لاف زدن، خودبزرگ‌بینی، گزافه‌گویی، از خود تعریف کردن، بؤیۆش هم صحیح است

بۆگۆمَگ= نگ: اۆگۆمَگ

بۆلدۆرمَگ= وادار بـه تـقسیم کـردن نـمودن، چـیزی را تـوسط دیگـری تقسیم کردن (مصدر متعدی)

بـۆلدۆرَن= کسـی که دستور تـقسیم می‌دهد (بۆلَن = تقسیم کننده)

بۆلگۆ= ۱ـ تقسیم، قسمت، سهم ۲ـ ناحیه، تقسیمات

بۆلگه= قسمت، قسمتی از تقسیمات

بۆلمَگ= تقسیم کردن، قسمت کـردن (مصدر)

بـۆلمه= ۱ـ تـقسیم، عـمل تـقسیم در چـهار عـمل اصلی (ریاضیات) ۲ـ قسمت‌بندی، منشعب‌شده، شعبه ۳ـ قسمت، سهم، تقسیم شده ۴ـ فصل

بۆلَن= تقسیم کننده

بۆلۆجۆ= تقسیم کننده، مقسّم

بـــۆلۆش= سـهم، تـقسیم، قسـمت، قسمت کردن

بۆلۆگ ـ بۆلۆم= ۱ـ قسمت، حصّه، سهم ۲ـ گروه، فرقه ۳ـ محالی کـه بـر چندین روستا و قریه مشتمل بـاشد، تقسیمات

بۆلۆگ ـ بـۆلۆگ= قسمت‌قسمت، پـاره‌پاره، جـدا از هـم، گـروه‌گروه، تقسیمات

بۆلۆم= ۱ـ نگ: بۆلۆگ ۲ـ در سنگلاخ به معنی ثبات و پایداری آمده است ۳ـ یک قسمت از چند قسمت

بۆلۆشمَگ= چـیزی را چـند نفر بـین خود تقسیم کردن، هرکسی سهم خود را برداشتن (مصدر مفاعله)

بـۆلۆنـمَگ= قسـمت شـدن، تـقسیم شدن، پاره شدن، جدا شدن

بـــــۆلۆنــمَز= غــیرقابل تـقسیم، تفکیک‌ناپذیر

بۆلۆنمه= تقسیم شده، تفکیک

بۆلۆنَن= آنچه که تقسیم شده، تقسیم شونده، تفکیک شونده

بـــۆو ـ بـۆوه= رُتـیلا، رُتـیل، مـثال: کاسیبی دَوه اوۆسـته بـۆو وورار = آدم نـــدار را روی شـتر رُتـیل مـی‌زند (بدبیاری) ـ نگ: باو

بۆوده= قمهٔ کوچک، خنجر کوچک بزرگتر از چاقوی معمولی که بر کمر می‌بستند

بۆورَگ= کُلیه، اعم از کلیه مربوط به انسان یا جانوران

بۆووۆر= پهلو، جنب، طرفین بـدن کـه کلیه‌ها در آن قرار دارند

بۆووۆرتیکانی= هـمان تَـمشک است، در سنگلاخ بـۆکۆرتگـن آمـده است: گیاهی است خاردار در برگ و شکل شبیه به درخت گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت است

بؤوه= نگ: بؤو

بؤیرَک= نگ: بؤورَک

بؤیله= نگ: بئله

بؤیۆتدۆرمَک= بزرگ گردانیدن، امر به بزرگ کردن چیزی دادن، بزرگ کردن به دست دیگری (مصدر متعدی)

بؤیۆتمَک= ۱ـ بزرگ کردن، بزرگ جلوه دادن، با اهمیت شمردن، بال و پر دادن ۲ـبه رشد رساندن، پروراندن: اؤزوّم بؤیوّتموّشم = خودم بزرگ کردهام

بؤیۆدوّجوّ= ۱ـ بزرگ کننده، بزرگ نما، ذرّهبین ۲ـاغراق گو

بؤیۆدوّلمَک= ۱ـ بزرگ شدن توسط کسی، به دست کسی بزرگ شدن ۲ـبه اغراق و غیرمنطقی کسی را بزرگ کردن

بؤیۆر= نگ: بؤووّر

بؤیۆرتمَک= کسی را خشمگین کردن و فریاد و نعرهاش را (مثل صدای گاو) در آوردن (مصدر متعدی)

بؤیۆرتۆ= صدا و آوای گاو (بؤگوّرتوّ)

بؤیۆرمَک= نگ: بؤگوّرمَگ

بؤیۆک= ۱ـ بزرگ، گنده، عظیم ۲ـ ریش سفید، والی، متعهد، مسّن، کهنسال

بؤیۆکلَنمَک= ۱ـادعای بزرگی کردن، خودنمائی کردن، ادای بزرگترها را در آوردن ۲ـوالا شدن، ترقّی کردن

بؤیۆکلوک= ۱ـ بزرگی، عظمت ۲ـ ریاست، ریشسفیدی، طرف اعتماد

بؤیۆمَک= ۱ـبزرگ شدن، رشد یافتن ۲ـترقّی کردن، ارتقاء یافتن

بؤیۆمه= رشد و نمو، ترقی

بؤیه= نگ: بؤو

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = $\bar{u}$)

بۆ = B$\bar{u}$

بۆتگه= ۱ـگیاهی است که در صحراها بوته بوته می‌روید ۲ـ دَکّه، اتاقک

بۆتۆن= ۱ـ درسته، کامل، یکپارچه، یکجا ۲ـ دست نخورده، تمام و کامل

بۆتۆنلۆک= یکپارچگی، تمامیّت، همگی

بۆتۆو= نگ: بۆتۆن

بۆدرَک= سکندری خور، لنگ لنگان راه رفتن

بۆدرۆم= سکندری ـ لنگی در راه رفتن

بۆدره‌مَک= سکندری خوردن، پیچ خوردن مچ پا هنگام راه رفتن (بۆدرۆمَگ) هم گفته می‌شود

بۆدره‌گَن= زیاد سکندری خورنده، اسبی که پایش زیاد پیچ می‌خورد

بۆدره‌یَن= سکندری خور، آنکه سکندری می‌خورد

بۆرجین= آهوی ماده

بۆرچین= اردک ماده

بۆرکۆ= شرجی، هوای نمور و خَفه توأم با گرما ـ فضای خفه

بۆرکۆلَشمَک= رو به شرجی رفتن هوا، نمور و خفه شدن هوا

بۆرکۆلۆ= دارای شرجی، هوای شرجی‌دار، فضائی با هوای خفه

بۆرکۆله‌مَک= شرجی شدن هوا

بۆرگه‌مَک= نگ: بۆرمه له‌مَگ

بۆرمه= ۱ـ لوله شده، پیچیده شده ۲ـ پیچه ۳ـ بندی که دهنه کیسه را بهم آورد و سفت کند، جمع کننده، چین دهنده چین‌دار ۴ـ یک بند علف از وسط بسته شده که ذخیره خوراک زمستانی دواب است

بۆرمه‌لَنمَک= پوشاندن، پیچیده شدن، پارچه پیچ شدن، در لفاف پیچیده شدن

بۆرمه‌له‌مَک= پیچاندن، چیزی را در پارچه و امثال آن پوشانیدن: اۆزۆن بۆرمه‌له‌دی = صورتش را پوشانید (با پیچه) ـ در سنگلاخ (بۆرکاماک) آمده است

بۆرۆشدۆرمَک= نگ: بۆرمه‌له‌مَگ

بۆرۆک= پیچده شکه، پوشیده، مستور (بۆرۆلۆ)

بۆرۆلمَک= پیچیده شدن (لازم و متعدی)

بۆرۆلمۆش= پیچیده شده، پیچانده شده، پوشیده شده به پارچه

بۆرۆلۆ= پـوشیده، پـیچیده شـده، مستور

بۆرۆم= پیچه، لفاف

بۆرۆمَک= پیچیدن یا پیچیده شدن در پارچه، لوله کردن

بۆرۆمه= طومار که بعلت دراز بودن لوله می‌کنند

بۆرۆنجَک= ۱ـ مقنعه، روبند، حجاب، پیچه ۲ـ پارچه یا امثال آن کـه انسان آن‌را برخود می‌پیچد، پوشه، پوشش، لفافه

بۆرۆندۆرمَک= پـوشانیدن، چیزی را در پارچه پیچانیدن، پارچه پیچ کردن، لفاف کردن (مصدر متعدی)

بۆرۆنَک= نگ: بۆرۆنجَک

بۆرۆنمَک= ۱ـ خـود را در پـارچـه یـا لحاف پیچیدن، پـوشیده شـدن: بـاش گـۆزۆن بۆرۆدۆ = سـر و صـورتش را پوشاند ۲ـ فـرا گـرفتن: دومـان داغـی بۆرۆدۆ = مِه کوه را فرا گرفت (مصدر لازم و متعدی)

بۆزدۆم= نگ: بۆزلۆم

بۆزگۆ= چین، چـین داده شـده مـانند لیفه و کمر لباس

بۆزگۆش= کـوهی یـیلاقی بـین شهرستانهای میانه و سراب که ایلات منطقه گوسفندان خـود را در تـابستان جهت چرا به آنجا می‌برند

بۆزلۆم= دهانه مقعد، مخرج، تـهیگاه

بۆزمَک= ۱ـ جـمع کـردن لب، لب را غنچه کـردن: دۆداق بۆزمگ = لب را غنچه کردن ۲ـ چین دادن پارچه، جمع کردن دهانه کیسه

بۆزمـه= چـین‌دار، چـین داده شـده: بۆزمه تومان = دامـن چـین‌دار و لیفه شلوار و بیژامه

بۆزۆشمَک= نگ: بۆزۆلمَک

بۆزۆلمَک= ۱ـ چین داده شده پارچه و جمع شدن دهانه کیسه ۲ـ جمع شدن لب و دهان ۳ـ کز کردن و در گوشه‌ای نشستن ۴ـ پژمردگی

بۆزۆک= چین خـورده، جـمع شـده، تنگ شده (دهانه توبره)

بۆزۆکمَک= نگ: بۆزۆلمَگ

بۆسبۆتۆن= تمام و کامل، تماماً، کلاً

بۆکمَج= نگ: دۆرمَج

بۆکراک= نگ: بۆورَک

بۆکۆش= نگ: بۆکۆم

بۆکۆک= طـرز تـا خـوردن، فـرم بسته‌بندی، تاخوردگی، سجاف

بۆکۆلمَک= ۱ـ تا شدن ۲ـ بسته‌بندی و پـیچانده شـدن، بسـته شـدن: دفـتر بۆکۆلدۆ = دفتر بسته شد ۳ـ خـمیده شـدن، کج شـدن: بئلیم بۆکۆلدو =

کمرم خمیده شد ـ بوْینو بۆکۆک = گردن کج ۴ـ انحراف پیدا کردن: بوردا سوْلا بۆکۆلدوٚ گئتدی = در اینجا به سمت چپ منحرف شد و رفت

بۆکۆلۆ= نگ: بۆکۆک

بۆکۆم= محل تاخوردگی، مفصل: پارچانین بۆکۆموٚ = محل تاخوردگی پارچه ـ دیزین بۆکۆموٚ = مفصل زانو

بۆکۆر= نگ: بۆگۆر

بۆگی= در سنگلاخ به معنی افسون آمده است

بۆلبۆل= بلبل، هَزار، نگ: سَنوَچ

بۆلدۆرمــه= دیَت، قصاص، تاوان خسارت، فعلی که در ازاء گناه نسبت به مجرم به عمل می‌آید (سنگلاخ)

بۆلغان= اهل خطاء و قلماق و مغول سمور را گویند (سنگلاخ) نگ: بۆلغان

بۆلمَک= ۱ـ شــدن، بـودن ۲ـ درک کردن، فهمیدن، یافتن

بۆلۆو= سنگ یا آهن تیز کننده، چاقو تیز کن

بۆلۆوله‌مَک= تیزکردن چاقو و امثال آن با سنگ ساب یا مَصقل

بۆنۆوره= زیربنا، پی دیوار و ساختمان

بۆ = Bo = بُ

بۆتا= ۱ـ بوته، نهال ۲ـ نقش و نگار و گلهای پارچه و سایر بافته‌ها

بۆدۆر= (بروزن شتر) به معنی کوتاه قد و قصیرالقامة بوَد (سنگلاخ)

بۆر= صدای کُلفت، صدای بَم (بۆر سَس = صدای بم)

بۆران= بوران، سرما و کولاک، برف آمیخته به کولاک

بۆرانی=کدوی حلوائی که بال قاباغی ـ بال بۆرانی ـ نیْنیْق هم می‌گویند ۲ـ خوراکی با اسفناج که با ماست می‌خورند

بۆرج= ۱ـ بدهی، قرض، وام: بۆرجلونون دیلی اۆلماز = بدهکار زبانش کوتاه است ۲ـ وظیفه، دِین: سیزه قوللوق ائله‌مَگ منه بۆرجدور = خدمت کردن به شما وظیفه من است

بۆرجاق= نگ: کۆرۆشنه

بۆرجلو= ۱ـ طلبکار ۲ـ بدهکار، مقروض، وامدار: بۆرجلو بۆرجلونون ساغلیْغیْن ایستَر = طلبکار سلامتی بدهکار را می‌خواهد

بۆرداق= چاق و پروار

بۆرسلان= ببر، شیر را ارسلان گویند (دیوان لغات‌الترک)

بۆرسومَق ـ بۆرسوق= نگ: پۆرسوق

بۆرو= دودکش، لوله بخاری

بۆرنا= در سنگلاخ به‌معنی اوّل و ابتداء آمده است

بۆری= نگ: بۆرو

بۆز= ۱ـ خاکستری روشن، سفید مایل به خاکستری ۲ـ قرقاول ماده

بۆز=کوهی در اَرشه در شمال اردبیل نزدیک روستای قۆشا و گۆده کهریز که در آن آثاری از خرابه‌های قلعه قدیمی دیده می‌شود احتمالاً همان قلعهٔ بَذ منسوب به بابک خرم دین است

بۆز آت= اسب خاکستری روشن، نام اسب قاچاق نبی

بۆزاج= مایل به سفید، خاکستری روشن

بۆزاراق= مایل به خاکستری

بۆزارتما= گوشت پخته شده، گوشت بریان شده

بۆزارتماق= ۱ـ رنگ بازاندن، کم رنگ کردن، رنگ پراندن، بی‌رنگ کردن ۲ـ محکوم کردن، به اصطلاح از رو بردن

۳ـ گوشت پختن ۴ـ ترش روئی و اخم کردن، برخورد نامناسب نشان دادن: اوْزبۏزارتماق = ترش روئی نشان دادن
بۏزارماق = ۱ـ کم رنگ شدن رنگ تیره، رو به سفیدی رفتن، خجالت کشیدن، درمانده شدن: قیْزارا قیْزارا اؤلمَگ، بوْزارا بوْزارا قالماقدان یاخشیْدیْر = مرگ سرخ بهتر از زندگی ننگین است
بۏزارانتی = ۱ـ نه تاریک نه روشن، مایل به خاکستری ۲ـ سایه روشن، شیئی مبهم که دیده می‌شود
بۏزاغو = هنوز از شیر مادر گرفته نشده
بۏزآی = اواخر زمستان بعد از چلّه (اسفندماه)
بوْزپاپاق ـ چال پاپاق = کلاه خاکستری، کلاه پوستی خاکستری
بۏز قورد = گرگ خاکستری، بنابه افسانه‌های قدیم ترکها از نسل گرگ خاکستری هستند و به روایتی وقتی کشتی حضرت نوح به اوّلین خشکی برمی‌خورد به یکی از فرزندانش به اسم تُرک (توْرک) دستور می‌دهد پیاده شو او با تعدادی قوچ و گوسفند پیاده می‌شود و به هر سو نگاه می‌کند فقط آب می‌بیند که هیچ راهی به خشکی دیگری ندارد، روزی متوجه می‌شود که یکی از گوسفندها دریده شده است با تعجّب می‌گویند چگونه این اتفاق افتاده است در کمین می‌نشیند متوجه گرگ سفیدی می‌شود از کمینگاه بیرون آمده گرگ را تعقیب می‌کند و از این راه به خشکی دیگری می‌رسد به همین مناسبت تصویر گرگ سفید را بر پرچم خود می‌کشد.
بۏز قوْوورما = گوشت قورمه شده
بۏزقیْر = بیابان بی‌آب و علف
بۏزلاغ = ماده درّاج و قرقاول را گویند (سنگلاخ)
بۏزلاغان = ناله کننده، زیاد ناله کننده
بۏزلاماج = نان ساج
بوْزلاماق = زارزار با صدای بلند گریستن، ناله کردن شتر در طلب بچهٔ گم شده‌اش را گویند: دَوه کیمی بۏزلاییْر = مانند شتر می‌نالد
بوْزومتول = مایل به خاکستری، بیرنگ و رو، متمایل به سفید، رنگ باخته
بۏساغا = آستانهٔ در ورودی: بۏساغانی گسدیریب: آستانه در را گرفته و اشغال کرده است
بۏش = ۱ـ خالی، تهی، مقابل پُر، شُل و نرم مثال: بۏش آله آل دَگمَز = به

دست خالی دست دیگری نمی‌خورد
ـ بۆش چاناغی دۆلوچاناغاوورماق =
ظرف خالی را به ظرف پُر زدن
(ریسک کردن) ۲ـ مطلّقه، طلاق داده
شده: بۆش آرواد = زن طلاق گرفته

بۆشاتدیٛرماق= ۱ـ کسی را وادار به طلاق دادن یا طلاق گرفتن کردن ۲ـ دستور تخلیه دادن، کسی را مأمور تخلیه نمودن کردن (مصدر متعدی)

بۆشاتدیٛریلماق= زنی را به اجبار و دستور از شوهرش جدا کردن

بۆشاتماق= نگ: بۆشاتدیٛرماق

بۆشاچیٛخماق= ۱ـ پوچ و توخالی درآمدن، به خلاء رسیدن ۲ـ ورشکست شدن ۳ـ به نتیجه نرسیدن

بۆشادیٛلماق= نگ: بۆشانیٛلماق

بۆش آرواد= زن مطلّقه

بۆشاقوْیماق= سخت نگرفتن، شُل گرفتن، راکد گذاشتن

بۆشاگئتمَک= به نتیجه نرسیدن، موفق نشدن، به هَدر رفتن زحمت، ناامید برگشتن

بۆشالتدیٛرماق= دستور تخلیه جائی را دادن، کسی را وادار به تخلیه کردن نمودن: ائوی بۆشالتدیٛردی = دستور داد خانه را تخلیه کردند ۲ـ کسی را وادار به طلاق دادن یا طلاق گرفتن نمودن

بۆشالتماق= ۱ـ خالی کردن، تخلیه کردن ۲ـ شل کردن بند یا طناب: جیبیمی بۆشالتدیٛم = جیبم را خالی کردم ـ ایپین دوٚگوٚنوٚن بۆشالتدیٛم = گره طناب را شُل کردم

بۆشالدیٛلماق= خالی شدن، تخلیه شدن محلی توسط دیگری (مصدر متعدی مفعولی)

بۆشالماق= خالی شدن، تخلیه شدن، تهی شدن، سُست شدن، شُل شدن

بۆشاماق= طلاق دادن

بۆشانان= طلاق گیرنده

بۆشاندیٛرماق= نگ: بۆشاتدیٛرماق

بۆشاندیٛریلماق= نگ: بۆشاتدیٛریلماق

بۆشاناماق= طلاق گرفتن

بۆشانمیٛش= طلاق گرفته

بۆشانیٛلان= طلاق داده شده ـ مطلّقه

بۆشانیٛلماق= طلاق داده شدن ـ طلاق گرفتن

بۆشایان= طلاق دهنده

بۆشبوْغاز= وراّج، دهن لق، کسی که حرف زیاد می‌زند

بۆش بؤیۆر= طرفین شکم را گویند که زیر دنده‌ها قرار گرفته است

بۆش دانیٛشماق= بی‌معنی و بی‌ربط حرف زدن، بی‌محتوا صحبت کردن

بۆش سؤز= حرف توخالی و بی‌محتوا و بی‌ربط، حرف مفت و بی‌معنی و بی‌اساس

بۆش قاب= بوش + قاب یعنی ظرف خالی

بۆشقاب= بُشـقاب، ظـرف لبـتخت غذاخوری

بـــــوْشقاباقوْیمالی= در بشـــقاب گذاشتنی، مـرغوب ـ کـنایه است بـه لایق بودن

بۆشقالماق= خالی ماندن، بلااستفاده ماندن

بۆش قوْیماق= خـالی گـذاشـتن ـ پُـر نکردن

بۆش کیشی= مرد آزاد زن طلاق داده

بۆشلاماق= وِل کردن، رهـا کـردن، از خیرش گذشتن

بۆشلانماق= ۱ـ رها شدن، آزاد شـدن ۲ـ شُلتر شدن

بۆشلوق= خَلاء، بیمحتوائی

بۆشونا= ۱ـ در خَـلاء، بـهطور خـالی ۲ـ بیمحتوائی ۳ـ بیجهت، بیخودی

بۆش وئرمَک= اهمّیت ندادن، سخت نگرفتن، رها کردن

بۆغاز= ۱ـ گلو، گردن: بۆغاز بۆیوندان آشاغادیْر =گلو پائینتر از گردن است ۲ـ حامله، باردار: گیزلینده بۆغاز اوْلان آشکاردا دوْغار =کسی در خفا حامله شده باشد آشکارا میزاید (هیچکاری برای همیشه پنهان نمیماند) ۳ـ تـنگه بین دو دریا: بـۆغازداردانیل واقـع در ساحل غربی ترکیه بـین دریـای اژه و مرمره که آسیا را از اروپا جدا میسازد و به علت تنگی بۆغاز میگویند یعنی گلوگاه

بۆغازائلهمَک= آبسـتن کـردن، حـامله کردن

بۆغازاوْلماق= ۱ـ حامله شدن، بـاردار شدن ۲ـ کنایه از کسی است که زیر بار منّت و دِین کسی مانده باشد

بـۆغازتوتماق= تـمنّا کـردن، التـماس کردن

بۆغازدا قالماق= توی گلو گیر کـردن، گلوگیر شدن، لقمه در گلو گیر کردن، در رودربایستی ماندن

بۆغازلاشماق= ۱ـ گلوی هم را گرفتن و دست به یقه شدن، مشاجره کردن ۲ـ با یکدیگر زیاد صحبت کردن (مصدر مفاعله)

بـــۆغازلاماق= خِـر کـسـی را گـرفتن، گلوی کسی را فشار دادن

بۆغازلیْق= ۱ـ پیچه دور گردن، گلوبند، شالگردن ۲ـ حاملگی، بارداری

بۆغازیبۆش= نگ: بۆش بۆغاز

بۆغاق= نگ: بۆغاناق

بۆغاناق= گردوغبار، غبار آلوده، بخار آلود، هوای تیره، هوای محتبس

بـــۆغچا= نگ: بـــوغچا ـ مـــصدرش بۆغماق است
بۆغدایتو= پرندهایست که آنرا هما می‌گویند (سنگلاخ)
بـــۆغدورماق= کسی را به دست دیگری خفه کردن، صدای کسی را به دستور دیگری در گلو خفه کردن، دهانه کیسه را به‌دست دیگری بهم آوردن و بستن (مصدر متعدی): ایتی ایته بۆغدورارلار ـ سگ را توسط سگ دیگر خفته می‌کنند
بۆغسوق ـ بوغسوق= بند و زنجیر
بۆغما= ۱ـ توسری به اشاره (خاک بر سر با اشاره) ۲ـ مرض خفگی، خناق، غم‌باد ۳ـ تنگ شده
بۆغماچا= توسری با اشاره (خاک بر سر بی‌کلام با اشاره)
بۆغماق= ۱ـ خفه‌کردن ۲ـ بستن دهانه کیسه با ریسمان
بۆغوجو= خفه کننده
بـــۆغوز= بـه لغت جـغتایی گـلو را مـی‌گویند (سـنگلاخ) در آذربـایجان بوغاز می‌گویند
بۆغوشدوران= کسی که دو تا سگ را جهت جنگیدن به جان هم می‌اندازد
بۆغوشدورماق= سگها را به جان هم انداختن مثال: ایت بۆغوشدورماق = سگها را جهت جنگیدن به جان هم انداختن
بـــۆغوشماق= به جان هم افتادن، به‌قصد خفه کردن هم دست به گلو شدن و دعوا کردن، جنگیدن با سر و صدا مثل گلاویز شدن دو سگ
بۆغوق= ۱ـ خفه شده ۲ـ جمع کرده شدن دهانه کیسه با ریسمان، تنگ شده ۳ـ نامفهوم و خفیف
بۆغولماق= ۱ـ خفه شدن در آب یا فشرده شدن گلو یا خفه شدن وسیله گاز ۲ـ بسته شدن و جمع شدن یا بهم رسیدن دهانه گونی یا توبره وسیله ریسمان: تۆربانین آغزیٚن بـۆغدوم = دهانه توبره را با ریسمان بستم ۳ـ بسته شـدن گـلوگاه آب: سـویون قـاباغی بۆغولوب = جلو آب گرفته و بسته شده است ـ بیرآدام دریادا بـۆغولوب = یک نفر در دریا غرق شده (خفه شده) است
بۆغوم= ۱ـ گلوگاه ۲ـ محل جمع کرده شده دهانه کیسه یا توبره یا گونی، چین خوردگی آستین و یقه پیراهن زنانه (تنگ شده)
بۆغونتو= ۱ـ تیره‌گی هوا، غبار آلوده، گرفته شده ۲ـ نامفهوم: بۆغونتو سَس = صدای نامفهوم و گرفته ـ مبهم

بۆغونوق= نگ: بۆغونتو
بۆقوق= غدّه غم باد (گواتر) را می‌گویند
بۆلغاق= انقلاب آشفتگی (بۆلغاک) مرکب از بۆل و غاک (سنگلاخ)
بۆلغان= به مغولی یعنی سمور
بۆللاشماق= فراوان شدن، زیاد شدن، ارزان شدن
بۆللاما= به‌وفور، به فراوانی، زیادتر از حدّ معمول
بۆللانماق= نگ: بۆللاشماق
بۆلتو= در سنگلاخ به معنی کفتار آمده است (جانور)
بۆلجار= محل و موعدی باشد که از برای اجتماع لشگر یا حراست مقرّر و معیّن گردد (سنگلاخ)
بۆللوق= فراوانی، ارزانی
بۆلماق= نگ: اۆلماق
بۆلغور= نگ: یاریْما
بۆم= ۱ـ پیشوند است جهت تأیید کلمه و خالص بودن مثال: بۆم بۆش = خالیِ خالی ـ بۆم بۆز = خاکستری محض ۲ـ صدای انفجار
بۆمبا= بُمب، مواد منفجره
بۆم بۆز= نگ: بۆم
بۆم بۆش= نگ: بۆم
بۆندور= ریسمان که بدان توبره و جوال و امثال آنرا دوزند و کنایه از گرفتار ساختن و ریسمان برپای صید بستن است (سنگلاخ)
بۆی= ۱ـ قد، قامت، قد و بالا ۲ـ درازا، طول، بلندی ۳ـ علامت تعجّب ۴ـ قسمتی از داستان، فصلی از یک نوشته ۵ـ شنبلیله ۶ـ طایفه، قبیله، عشیره ۷ـ تارهای فرش در دارقالی
بۆی آتماق= قد کشیدن، دراز شدن، رشد کردن
بۆیا باشاچاتماق= به رشد رسیدن، به رشد کامل رسیدن، بالغ شدن، قد و قواره پیدا کردن
بۆیا بیچیلمَک= ۱ـ به اندازه قد بُریده شدن پارچه ۲ـ برازنده کسی بودن، مخصوص کسی بودن
بۆیات= بیات، غذای مانده
بۆیاتدیرماق= چیزی را به رنگرزی دادن، دستور رنگرزی دادن (مصدر متعدی)
بۆیاتماق= نگ: بۆیاتدیرماق
بۆیادیْلماق= رنگ شدن چیزی توسط کس دیگر، چیزی که به‌دست شخصی رنگ شده است
بۆیاق ـ بۆیا= رنگ، رنگ صباغی، رنگ پشم، رنگ نقاشی، رنگ از هر قسم
بۆیاقچی ـ بۆیاچی= رنگرز، صباغ، نقّاش ساختمان

بۆیاقچی کۆپۆ= خُم رنگرزی
بۆیاق کۆکۆ= ریشه گیاه رنگی، روناس
بۆیاقلی= رنگی، رنگ شده، الوان، آغشته به رنگ
بۆیاما= ۱ـ رنگ آمیزی شدن ۲ـ خدعه و نیرنگ، به اصطلاح رنگ کردن
بۆیاماق= ۱ـ رنگ کردن، رنگرزی کردن، رنگ آمیزی کردن ۲ـ آغشته کردن، آلوده کردن به چیزی
بۆیانماق= ۱ـ رنگ شدن، نقاشی شدن ۲ـ آغشته شدن
بۆی اۆتی= شنبلیله
بۆی اۆخشاماق= تعریف کردن، نوازش کردن، تمجید کردن، ستودن قد و بالای کسی
بۆیایان= رنگ کننده
بۆیاییجی= رنگین کننده ـ رنگی کننده (اسم فاعل)
بۆی باش= نگ: اوّست‌باش
بۆی بوخون= قد و قامت، قد و بالا، قد و قواره، هیکل
بۆی بویلاماق= ۱ـ اندازه‌گیری قامت ۲ـ فصلی از کتاب را بررسی کردن
بۆیجا بوئجا= قد به قد، اندام به اندام، به ترتیب قد، قد و نیم قد
بۆی داش= هم‌قد، هم‌قامت، هم‌هیکل
بۆیلاماق= اندازه گرفتن ارتفاع و قامت و عمق
بۆیلانماق= ۱ـ گردن کشیدن، گردن دراز کردن و جائی را نگاه کردن، سرک کشیدن ۲ـ بلند شدن قد، قد کشیدن
بۆیلو= ۱ـ دارای قد و قامت ۲ـ حامله، باردار
بۆیلوق= ۱ـ نخ برای تارهای فرش و گلیم ۲ـ به اندازه قد، مخصوص قد
بۆیمادَرَن= گیاهی است که در صنعت رنگرزی و دارو مورد استفاده قرار می‌گیرد (بومادران)
بۆیون= گردن
بۆیون آلماق= ۱ـ به گردن گرفتن، اقرار کردن، اعتراف کردن ۲ـ قول دادن، متعهد شدن
بۆیون آتی= ۱ـ گوشت گردن ۲ـ وبال گردن، سربار
بۆیونا قۆیماق= ۱ـ به گردن کسی گذاشتن، اعتراف گرفتن ۲ـ متعهد ساختن
بۆیون اۆوماق= ۱ـ گردن کسی را مالش دادن ۲ـ زمینه‌سازی برای راضی کردن کسی
بۆیون اَگمَگ= گردن کج کردن، سرفرود آوردن، مطیع شدن

بۆیون باغی= گردن‌بند، سینه‌ریز

بۆیون بوران= ۱ـ مـرغی است سبز رنگ مایل به سرخی که تاجی بر سر دارد مـانند هـدهد و آنـرا بـه فـارسی کاسکینه و به عربی شقراق گویند و نیز مرغی است سیاه رنگ وبطیءالسیر که آنرا به عربی اخیل خوانند و به شامات معروف است (سنگلاخ) ۲ـ کـنایه از التماس کردن و ملتمس است، گـردن کج کننده

بۆیون بۆیونا باغلاماق= گردن به گردن بستن، گردن چند دام را به هم بستن

بۆیوندوروق= یوغ، چیزی‌که به گردن می‌بندند، وسیله‌ای که بر گردن ورزاها می‌بندند تا زمین را شخم زنند

بۆیون قاچیْرتماق / قـاچیْـرماق= از تعهد شانه خالی کردن، زیر قول زدن، به گردن نگرفتن

بۆیون قاشیْماق= قفاخاراندن، کنایه از اظهار شرمندگی است

بۆیون قۆیماق= زیـربار رفـتن، قـبول کردن

بۆیونلاشماق= معانقه کردن، یکدیگر را در آغوش گرفتن و گردنها را بـه‌هم چسباندن

بۆیونلوق= مـخصوص گـردن، بـرای گردن، شال‌گردن

بۆینوندان آتماق= از گردن انداختن، سلب مسئولیت کردن

بۆینو بوروق= ۱ـ گردن کج ۲ـ نااميد ۳ـ در انتظار(بۆینو بۆکۆگ)

بـــۆینو یـــۆغون= گـردن کُـلفت، گردنکش، زورگو، متمرّد، کسی که با خور و خواب گردنش را کلفت کـرده است

بـــۆینو یـۆغونلوق= گـردن کُـلفتی، قُلدری، گردنکشی

بو = Bu = بو

بو= این، همین، مثال: بوگۆن = امروز ـ بوسؤز = این حرف ـ بوکیشی = این مرد
بوبَر= نگ: بی‌بَر
بوبو قوشو= هدهد، شانه‌بسر
بوتا= ۱ـ بوته و جقّه (نقشه) ۲ـ بُته، نهال کوچک، بُته گیاه
بوجارغاد= چرخیست که بدان لنگر کشتی را از دریا می‌کشند (سنگلاخ)
بوجاغ / ق= گوشه، کُنج، زاویه داخلی
بوجاقلی=گوشه‌دار، زاویه‌دار
بوجاقلیْق= ۱ـ طرفِ گوشه، سمت گوشه ۲ـ جائی در گوشهٔ آلاچیْق یا کومه عشایری که با حصیری از نی محدود می‌شود و در آنجا شیر و سرشیر و ماست نگهداری می‌کنند
بوچوق= نیمه هر چیز، نصف: ایکی بوجوق = دو و نیم، بئش بوجوق = پنج و نیم
بوجغاق ـ بوشقاق= نگ: بوجاق
بوخاق= غبغب، گوشت نرم زیر چانه: بوخاق ساللاماق = غبغب انداختن
بوختای بوختو= عیبه لباس، جامه‌دان(بوخچا)
بوخچا= بُغچه، دستمال و دستار بزرگی که در آن لباس و قماش می‌پیچند، در قدیم خانمها وسایل حمام را در آن پیچیده و با خود به حمّام می‌بردند
بوخساق ـ بوخسَق= مترادف آخساق (دیوان لغات‌الترک): آخساق بوخساق
بوخساماق= ۱ـ گریه در گلوگره گشتن (بغض در گلو) ۲ـ گریه کردن عاشق در هجران (سنگلاخ)
بوخسوق= غُل و زنجیر (بوغسوق) (دیوان لغات‌الترک)
بوخوق ـ بیْخیْق= محل تاخوردگی زانو، مفصل زانو (بۆکۆک)
بوخۆو= بند آهنی پای اسب، کُنده، بندپای زنجیردار
بوخۆولاماق= بخو بستن بر پای اسب، کنده زدن برپا
بوخۆولانماق= اسبی که برپایش بخوو بسته باشند ـ بخوو شدن
بوخۆولوق= قسمتی از پای اسب بالای سُم که بخوو را در آن می‌بندند، قسمت فوقانی سُم زیر آخرین برجستگی بند پای اسب

بود= ران، قسمت فوقانی زانو
بوداَتی= گوشت ران
بودارلاماق= دریدن، تکه پاره کردن سگ یا گرگ انسان یا حیوان را گویند
بودارلانماق= دریده شدن توسط سگ و گرگ یا سایر درندگان
بوداق / غ= شاخه، شاخهٔ درخت: یاشیل یارپاقلی بوداغ = شاخه پُر برگ و سبز
بوداقلاماق= بریدن شاخه‌های اضافی درخت، هَرس کردن، پیراستن درخت
بوداقلانماق= هَرس شدن، بریده شدن شاخه‌های اضافی درخت، پیراسته شدن درخت
بودال= جا و مکان
بوداماق= ۱ـ دریدن و بریدن، تکّه پاره کردن، شقّه کردن، قطع کردن، مثال: عزیزیم بودا منی ـ خنچل آل بودامنی ـ گؤرنه گۆنه قالمیشام ـ بَیه‌نمیر بودامنی = عزیزم قطعه‌قطعه‌ام کن ـ خنجر بگیر و شقّه‌ام کن ـ ببین به چه روزی افتاده‌ام ـ که اینهم مرا نمی‌پسندد ۲ـ هَرس کردن و قطع کردن، قطع کردن شاخه‌های اضافی درخت، آراستن درخت
بوداۆلماق= اشاره به بَرنده شدن و سود بردن و امتیاز آوردن است

بوداندی= ۱ـ ریزه‌های چوب که موقع بریدن یا رنده کردن بر زمین می‌ریزد، تراشه و خاک اره ۲ـ فعل ماضی: قطعه‌قطعه شد، شقّه شد
بودانماق= ۱ـ دریده شدن، بریده شدن، تکه‌پاره شدن ۲ـ قطع شدن شاخه درخت
بودَنه= در سنگلاخ به معنی بیلدیرچین آمده است
بورا= اینجا، همینجا
بوراجان ـ بورادَک= تا اینجا
بوراخدیْرماق= ۱ـ رهاناندن، سبب آزادی کسی شدن، رهانیدن و آزاد کردن کسی توسط دیگری ۲ـ دستور انتشار دادن، منتشر کردن مطبوعات با مجوز (مصدر متعدی)
بوراخماق= ۱ـ رها کردن، آزاد کردن ۲ـ منتشر کردن ۳ـ واگذاردن، دراختیار گذاردن
بوراخیْجی= ۱ـ ناشر، منتشر کننده ۲ـ رها کننده، خلاص کننده
بوراخیْلان= ۱ـ آنکه رها شده است، رها شونده ۲ـ منتشر شده، نشر شده
بوراخیْلماق= ۱ـ رها و آزاد شدن ۲ـ منتشر شدن
بوراخیْلیْش= ۱ـ رهائی، خلاصی ۲ـ انتشار

بوراسی= اینجا، این محل (در ترکیه متداول است): بوراسی بازار = اینجا بازار است

بورالی= اینجائی ـ اهل اینجا

بورانـغار ـ بَـرنغار= (مغولی) جانب دست راست، میمنه

بورایا= به اینجا

بورایاجان= نگ: بوراجان

بوربوغ / ق= نفیری که از شاخ خمیده گاو درست می‌کنند

بـوربوغچی= نـوازنـده و بـصدا در آورنده نفیر، دمنده نفیر

بورتاغ= نگ: چاتغالی

بورجوتماق= ۱ـ جنباندن، جنبانیدن کَفَل، قِر و غمزه آمدن، رقصاندن کمر ۲ـ سـرداونـدن، مـنحرف کـردن، منحرف کردن موضوع

بورچالیْق= در سنگلاخ به معنی پیاز لاله صحرائی آمده است

بورخان= بُت، عروسک، صنم

بـورخـوتماق= پیچاندن، پیچاندن دست یا پای کسی

بورخوق= پیچ خورده، تـابیده شـده، تاب برداشته

بورخـولماق= پیچ خـوردن مچ‌پا یـا دست

بورخوماق= نگ: بورخولماق

بـورخـونتی= مـحل پـیچ خـوردگی مفصل، پیچ خوردگی مفصل

بوردا= دراینجا: بوردا هـرنه‌وار = در اینجا همه‌چیز هست (بورادا)

بورداق= در سنگلاخ به معنی فربه و چاق آمده است

بورداکـی= چـیزیکه در اینجاست، اینجائی، مربوط به اینجا (بوراداکی)

بوردان اورا= از اینجا تا آنجا (بورادان اوْرایا)

بـوردورماق= ۱ـ پـیچاناندن، دستور پیچاندن و تاباندن چیزی را به کسی دادن ۲ـ اخته کردن توسط کسی ۳ـ گـوشمالی کسی را به دیگری سپردن (مصدر متعدی)

بورروغان= نگ: بورلوغان

بورسلان= ببر است چنانکه بـه شـیر می‌گویند ارسلان (دیوان لغات الترک)

بورسو= علفی که در تـابستان خشک کرده و می‌پیچانند تـا در زمسـتان بـه دواب دهند (بوْرمه) هم می‌گویند

بورغا= پیچه، روبند

بورغو= ۱ـ مته، ابزاری که با چرخاندن آن چـوب یـا چـیز دیگـر را سـوراخ می‌کنند، دریل دستی ۲ـ دل‌پیچه، درد احشاء ۳ـ در سنگلاخ شاخ میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند آمده است که بوربوغ هم گفته می‌شود در قـدیم بـر

پشت بام حمام‌ها می‌زدند و باز شدن حمام را صبح اعلام می‌کردند

بورغوجو= ۱ـ پیچاننده، تاب دهنده ۲ـ اخته کننده ۳ـ نوازنده نفیر

بورلوغان= گردباد، گرداب (بورولغان)، محلی که آب بر اثر جریان تند در آن می‌چرخد

بورما= ۱ـ تاب دیده پیچیده شده ۲ـ اخته شده (گوسفند نَر، بُز نر و گاو نر)

بورماج= گوسفند و بُز نر اخته شده

بورماق= ۱ـ پیچیدن پیچ دادن، تاب دادن، پیچاندن و تاباندن ۲ـ اخته کردن بز و گوسفند ۳ـ گوشمالی

بورمابورما= پیچ پیچ، بافته بافته، مُجعّد

بورنو اوْیولدو= پوزه‌اش به خاک مالیده شد، تنبیه شد، از تفرعنش کاسته شد

بورنو هاوالی= باد دماغ داشتن، مغرور و از خودراضی

بورنو یئللی= نگ: بورنوهاوالی

بورو= دل‌پیچه ـ پیچش

بوروش= ۱ـ پیچ، پیچ و خم سینه کوه ۲ـ پیچیده و بُغرنج

بوروشدورماق= ۱ـ پیچاندن، چرخاندن، تاباندن، تاب دادن ۲ـ طفره رفتن، سختگیری کردن، سؤال پیچ کردن ۳ـ مچاله کردن

بوروشوق= ۱ـ پیچیده، درهم پیچیده، تابیده و گره شده ۲ـ چین و چروک برداشته

بوروق= ۱ـ پیچ خورده، خمیده شده، تاب برداشته ۲ـ اخته شده ۳ـ دَکَل چاه نفت

بوروق بوروق= پیچاپیچ، درهم پیچیده تاب داده شده

بوروق وئرمَک= جاخالی دادن، طفره رفتن، به اصطلاح دُم به تله ندادن، بدقولی کردن، وعدهٔ دروغ دادن

بورولغان= گرداب، محلی‌که در آن آب به علت سرعت زیاد می‌چرخد ـ گردباد

بورولماق= ۱ـ پیچیدن، چرخیدن، تابیده شدن ۲ـ اخته شدن ۳ـ گوشمالی و تنبیه شدن

بورولموش= نگ: بوروق

بوروم= ۱ـ ابر، بخار ۲ـ حالت جوش (بیربوروم قایناماق) که بیربوغوم قایناذی هم گفته می‌شود = یک غُل جوشید

بورون= ۱ـ دماغ، بینی ۲ـ نوک، دماغه: داش بورون = دماغهٔ سنگی (شهر کوچک ساحلی نزدیک مرز ترکمنستان واقع در گلستان، مثال: بورنون توتسان جانی چیْخار = اگر

بینی‌اش را بگیری جانش در می‌رود (اشاره به ضعیف و نحیف بودن است) ـ ائله بیل فیل بورنوندان دۆشوب = انگار از دماغ فیل افتاده است ۳ـ در سنگلاخ به معنی اوّل و ابتداء نیز آمده است

بورون اوْتو= اَنفیه، گرد نوعی گیاه که جهت عطسه کردن در بینی استنشاق می‌کنند

بورون اوْوماق= دماغ کسی را به خاک مالیدن، تنبیه کردن، پوزه به خاک مالیدن

بورون بورونا= بینی به بینی چسباندن و خیلی خصوصی حرف زدن به‌هم نزدیک شدن و آهسته گرم صحبت شدن

بورونتاق= مهار، چوبی‌که برای رام کردن چهارپایان در بینی و پوزهٔ آن با طناب می‌بندند

بورونتالاماق= مهار بستن بر پوزهٔ چهارپایان جهت رام کردن

بورونتالیٖق= نگ: بورونتاق

بوروندا دانیٖشماق= تودماغی حرف زدن

بوروندورماق= به تأخیر انداختن

بوروندوروق= نگ: بورونتالیٖق

بورونلاماق= دامی که با پوزه علوفه را این‌طرف و آن‌طرف می‌زند انگار میل به خوردن ندارد، بو کردن، کسی که بی‌میل و رغبت غذا می‌خورد

بورونتو= پیچیدگی، دل‌پیچه، پیچش

بوز= یخ را گویند

بوزاو= نگ: بوزوْو

بوزچیچگی= گل یخ

بوزخانا= خانه یخ، یخچال

بوزدوْندورماق= یخ درست کردن، آب را منجمد کردن

بوزدوْنماق= یخ‌زدن، انجماد آب بر اثر سرمای شدید

بوزلاماق= نگ: بوزدوْنماق

بوزلانماق= نگ: بوزلاماق

بوزلوسو= آب یخ

بوزوْو= گوساله را گویند (بیزوْو) ـ گوساله‌ای که هنوز شیر مادر می‌خورد

بوزوْوباشی= جانوری است گزنده چهار پا دارد سرش به شکل کلّهٔ گوساله است اندازه‌اش بزرگتر از عقرب است

بوزوْوبورنو= نگ: دانا بورنو

بوزوْوشا= گیاهی است با برگهای پهن و با شاخهٔ حدود بیست سانتی‌متر از وسط برگهایش تک شاخه بیرون می‌آید و در آن گلهای ریز سپس دانه ظاهر می‌شود دانه‌هایش قهوه‌ای رنگ است برگهای آنرا

(هۆویاریاغی = برگ عفونت) می‌گویند نوعی از آنرا باغایارپاغی می‌گویند که برای درمان عفونتهای موضعی مفید است ـ زبان بره، بارهنگ

بوزۆولوق= محل نگهداری گوساله

بوس= به مغولی امر است برای برخاستن، به جغتایی امر است از کمین برخاستن (سنگلاخ)

بوساغه= نگ: بۆساغا

بوسدورماق= کمین کردن

بوسغو= کمین

بوسماق= کمین کردن، در گوشه‌ای پنهان شدن و نشستن

بوسو= کمین

بوسون= به مغولی شپش را می‌گویند، در آذربایجان بیت می‌گویند

بوشغو= نگ: بیْچغی

بوغ ـ بیْغ= ۱ـ بخار، ابر ۲ـ سبیل، موی سبیل مثال ۱: بوغا گیرمَگ = در بخار فرو رفتن، عرق کردن بر اثر لباس کلفت پوشیدن، به اصطلاح امروزی حمام سونا رفتن مثال ۲: بوغدان گؤتۆرۆب ساققالا قویماق = از سبیل برداشتن و روی ریش گذاشتن ۳ـ جامه‌دانِ کالا و بسته و پشتوارهٔ متاع (دیوان لغات الترک) بوغ + چا = بوغچا

بوغا ـ بیْغا= ۱ـ گاو نر جوان، گاومیش نر جوان ۲ـ سال گاو را می‌گویند (ثور): بوغاایلی

بوغاجه= یکنوع نان ضخیم و بزرگ که آنرا در روغن بپزند

بوغچا= نگ: بوخچا، در دیوان لغات الترک (بوغ) به معنی جامه‌دانِ کالا و بسته و پشتوارهٔ متاع آمده است (چه و چا) علامت تصغیر است ـ دستمال بزرگی که در آن جامه و انواع قماش پیچند

بوغدا= گندم ـ قسمی از ترکان تَرغ (ارزن) و عدّه‌ای آشلیْق گویند

بوغدائی= گندمی ـ گندمگون

بوغرا= نگ: بوغور

بوغسوق= غُل و زنجیر (بوخسوق ـ بوخۆو)

بوغلاماق= بخار متصاعد کردن، بخار دادن

بوغلانماق= آنچه که از خود بخار رها می‌کند

بوغو= آهوی نر راگویند (سنگلاخ)

بوغوبورما= سبیل چخماقی، سبیل کلفت

بوغور ـ بیْغیْر= شتر نر دو کوهانه که مادهٔ آنرا (هاچامایا) می‌گویند

بوغوم ـ بیْغیْم= ۱ـ بند انگشت، مفصل انگشت ۲ـ یک غُل جوشیدن: بیر بوغوم = به اندازه یک بند انگشت ـ به اندازه یک غُل جوشیدن

بوغون= نگ: بوغو

بوغ یاغی= باج سبیل، سبیل چرب کردن، حق‌السکوت، رشوه

بوکا= به مغولی مار و اژدها را گویند، یئدّی باشلی بوکا یعنی اژدهای هفت سر ۲ـ در سنگلاخ به معنی پهلوان و کشتی‌گیری آمده که بر امثال خود فائق آمده باشد

بوکات= در سنگلاخ به معنی سدّ و بندی آمده که پیش مَمَر آب بندند

بولاشدیْرماق= آلوده کردن، بهم آمیختن، آغشته کردن

بولاشدیْریْلماق= حالت مفعولی بولاشدیْرماق: آغشته و آلوده کرده شدن

بولاشماق= آلوده شدن، آغشته شدن، کثیف شدن

بولاشمیْش= نگ: بولاشیْق

بولاشیْق= کثیف، آلوده، آغشته

بولاغ= چشمه را گویند: بولاغ داغیْن واریْدی = چشمه ثروت کوه است

بولاغ اوْتی= گیاهی که در کنار چشمه و جویبار می‌روید برگهایش شبیه به تره‌تیزک است و بفارسی شاهی آبی و علف چشمه می‌گویند

بولاغ باشی= سرچشمه

بولاما ـ بیْلاما= نگ: آغوز ـ شیرِدوشِ سوّم پس از زایمان گاو و گوسفند

بولاماق ـ بیْلاماق= ۱ـ کثیف کردن، آلوده کردن، آغشتن ۲ـ مخفف بوللاماق

بولانتی= ۱ـ گل آلود، نازلال ۲ـ تهوع (اورگ بولانماسی = دل بهم خوردگی)

بولاندیْرماق= ۱ـ آلوده کردن، گل آلود کردن آب ۲ـ باعث تهوع و دل‌بهم خوردگی شدن: اوْرَک بولاندیْرماق = باعث دل بهم خوردگی و تهوع شدن

بولاندیْریْجی= ۱ـ تهوع آور ۲ـ آلوده کننده، گل آلود کننده ۳ـ برهم زننده

بولاندیْق= گل آلود، ناشفاف، کدر، نازلال

بولانما= نگ: بولانتی

بولانماق= ۱ـ آلوده شدن، کثیف شدن ۲ـ حالت تهوع: اوْرک بولانماسی = دل بهم خوردگی، ۳ـ چندش آور بودن: میلچک بیرشئی دگیل آنجاق اوْرک بولاندیْراندیْر = مگس چیزی نیست امّا چندش آور است

بولاماج= نوعی آش رقیق و شیرین که با آرد همراه کرده درست می‌کنند

Gimee8

Özün bulamac
ye bir tikö
bulamac

بولغار= ۱ـ کشور بلغار ۲ـ بلغار بن کماری بن یافث بن نوح علیه السلام

بولغان= به مغولی سمور را می‌گویند

بـولّاماق ـ بـیلّاماق= ۱ـ هـم زدن مایعات (غـذای آبکـی) بـا قـاشق، بـا قاشق چرخاندن ۲ـ چیزی را در هـوا بطور آویزان تاب دادن، دُم تکان دادن سگ: قویروق بولّاماق

بولّانماق= ۱ـ تکـان خـوردن بـه‌طور معلق، تکـان خـوردن چـیزی بـه‌طور آویزان در هوا مانند تکان خوردن تاب یـا نَـنوی بـچّه ۲ـ بهم زده شـدن و چرخیده شـدن قـاشق داخـل غـذای آبکی: قـازان دئـدی دیبیم قیْـزیْـلدی چؤمچه (قاشق بزرگ) دئدی بولّانیْب چیْـخمیْشـام = دیگ گـفت تـه مـن طـلاست قـاشق گـفت چـرخیدم و درآمدم

بولماق= پیدا کردن (به گـویش تـرکی استانبولی)

بـولود ـ بـولوت= ۱ـ اَبـر ۲ـ دیس غذاخوری ۳ـ اسفنج حمام که آنرا نیز اَبر می‌گویند

بولودلانماق= ابری شدن هوا

بوم= پیشوند تأکید: بوم بوز = یخِ یخ ـ سردِ سرد

بونا ـ مونا ـ میْنا ـ بیْنا= به این، بـرای این، به این شخص

بونجا ـ مـونجا ـ بیْـنجا ـ میْـنجا= ۱ـ ایـنقدر، ایـن انـدازه ۲ـ بـه نـظر ایـن شخص (مَنجه = به نظر من)

بونجوق= نگ: میْنجیْق

بوندا ـ موندا ـ میْندا ـ بیْندا= نزد این شخص، پیش این شخص

بونداکی ـ میْنداکی= آنـچه کـه ایـن شـخص دارد، چـیزی کـه پـیش ایـن هست

بوندان بئله= نگ: ایننَن بئله

بونونلا بئله= باتوجه به‌این، با وصف این

بونونلادا= به همین وسیله هم

بوینوز ـ بیْـنیْـز= شـاخ جـانوران را گویند

بوینوزلاشماق= شاخ بـه شـاخ شـدن (مصدر مفاعله)

بویوخماق= نگ: بیْییْخماق

بویورتما= فرمایشی، سفارشی

بویورما= نگ: بویورتما

بویورماق= فرمودن، امر کردن، فرمان دادن، حُکم کـردن، حکـومت کـردن: آییْر بویور = تفرقه بینداز و حکـومت کن

بویوروجو= آمرانه، تـحکّم‌آمیز ـ امـر کننده

بـــویوروق= فـرمایش، فـرمان، امـر، سفارش، دستور، حکم

بـویوروقچو= فـرماینده، امـر کـننده، سفارش دهنده، دستور دهنده

بویورولدو= ۱ـ فرمان، امر، دستور ۲ـ دستور داده شد، فرمان داده شد

بویورولماق= فرموده شدن

بیء = Bi ـ بیْ = Bı

بی‌بی = ۱ـ خاتون، خاتونِ سرا، خانم ۲ـ در اکثر نقاط آذربایجان عمّه را می‌گویند

بیبئله = نگ: بیربئله

بیبَر = بوبَر، فلفل سبز

بیت = شپش: بیتله رَم پاک ائیله‌رم پالتارینی = جامه‌ات شویم شپشهایت کُشم (ترجمه ترکی مثنوی موسیٰ و شبان) ـ به مغولی شپش را بوسون می‌گویند

بیتانه = یکی‌یکدانه، دُردانه، بی‌همتا، یگانه (به‌گویش ترکیه)، یک‌دانه

بیتدیگان = پرنده‌ایست خیلی کوچکتر از گنجشک، انواع گوناگون و رنگارنگ دارد و در لای بوته‌ها لانه می‌گذارد: کرکی گَتیر بالتا گَتیر بیتدیکان کوْلاگیریبدیر = تیشه بیار تبر بیار (بیتدیگان) در لای بوته رفته است (بزرگ نمائی کار)

بیتجه بیتجه = موبه‌مو، دانه‌به‌دانه، ریزبه‌ریز، کنترل کردن با دقت کامل

بیتده بیتده = نگ: بیتجه، بیتجه

بیتدیلی = نگ: بیتدیگان

بیتگی = رُستنی، روئیدنی، انواع گیاه

بیتگین = کامل، بالغ

بیتله‌مَک = پاک کردن لباس و بدن از شپش، جستجو کردن لباس برای پیدا کردن شپش

بیتله‌نمَک = ۱ـ پر از شپش شدن، بدن و لباس را شپش فرا گرفتن ۲ـ تمیز کردن بدن و لباس از شپش

بیتلی = شپش‌دار، شپشو

بیتمَز = ۱ـ تمام نشدنی، بی‌نهایت ۲ـ بی‌رویش، نارستنی، هرگز نمی‌روید (صفت مشبهه)

بیتمَک = ۱ـ پایان یافتن، تمام شدن ۲ـ رُستن، روئیدن ۳ـ التیام یافتن زخم، بهم رسیدن جای زخم

بیتیرمَک = ۱ـ تمام کردن کار، به پایان رساندن ۲ـ رویاندن، سبز کردن

بیتیریلمَک = روئیده شدن به زحمت کس دیگر، به پایان رسانده شدن کار (مصدر متعدی مفعولی)

بیتیشدیرمَک = به‌هم پیوند دادن، به‌هم جوش دادن، التیام دادن زخم

بیتیشدیریجی = به‌هم پیوند دهنده، التیام دهنده، به پایان رساننده

بـیتیشدیریلمَک= مـصدر مـتعدی مفعولی بیتیشدیرمَگ

بیتیشگن= جوش یابنده، التیام یابنده

بـیتیشمَک= التیام یـافتن زخـم، بـهم رسیدن جای زخم

بیتیشمه= التیام، پیوند، اتصال، پایان

بیتیشیک= جای التیام زخم، محل بهم پیوستن

بـیتیریلمَک= روئیده شـدن، رُسته شـدن بـه زحـمت دیگـری، بـه پـایان رسـانده شـدن (مـصدر مـتعدی مفعولی)

بیتیگ= ۱ـ جوش خورده، جای به‌هم رسیده زخم، به‌هم چسبیده ۲ـ نـامه، کاغذ (پیتیک)

بـیتیکچی= بـه‌مغولی یـعنی مأمـور مالیات

بیتیم= ترکیب، اندام، فیگور (بیچیم)

بیتیملی= صاحب اندام، خوش اندام، خوش ترکیب

بـیج= ۱ـ نـطفه حـرام، وَلدالزّنـا، حرامزاده ۲ـ سیّاس، مکّار، حیله‌گر ۳ـ نخود و حبوبات رشد نیافته و نارس و نامرغوب: بیج نخود = نخود دیرپَز و نامرغوب مـعمولاً ریـز و خشک هـم هست

بیجار= مزرعه برنج

بیْجاق= نگ: بوجاق

بـیجلیک= حـیله‌گـری، مکـاری، سیّاسی، حرامزادگی

بیجوْو= ۱ـ سر به‌هوا ۲ـ کـندذهن ۳ـ حیله‌گر

بیجیلی بیجوْو= خیلی حیله‌گر، خیلی ناقُلا

بیچاق= نگ: پیْچاق

بـیچدیرمَک= ۱ـ دسـتور درو کـردن دادن، درو کـردن تـوسط کسـی بـه دسـتور دیگـری ۲ـ پـارچـه را بـرای دوخت به دست دیگـری بُـرش دادن (مصدر متعدی)

بیْـچغی= ارّه (بـوشغی) هـم گفته می‌شود ـ آلت برنده (بیچمگ مصدر آن است)

بیچَک= در سنگلاخ به معنی سـوزن آمده است

بیچگی= درو شده گندم و علف

بیچمَک= ۱ـ درو کردن علوفه و جو و گندم ۲ـ بریدن پـارچـه بـرای دوخـتن لباس

بیچمه= نگ: بیچگی

بـیچه‌نَک= عـلفزار قـابل درو، چـمن قابل درو کردن

بـیچیلمَک= ۱ـ درو شـدن ۲ـ بـریده شدن پارچه برای دوختن لباس: بوْیونا

بیچیلیب = اندازه قدش بریده شده است یعنی کاری که برازنده و مناسب کسی است

بیچیلمیش = ۱- درو شده: بیچیلمیش اَکین = زراعت درو شده ۲- پارچه‌ای که به اندازهٔ کسی جهت دوختن لباس بریده شده است

بیچیم = ۱- بُرش برای دوخت ۲- ریخت، اندازه ۳- قاچ و بریده‌ای از خربزه و هندوانه ۴- درو

بیچیمسیز = بدقواره - بی‌ریخت

بیچین = ۱- درو، فصل درو ۲- بوزینه و نام یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکان: بیچین ایلی = سال میمون ۳- مخفف بیرچین = یک وقت، یک دفعه، یکبار

بیچینچی = دروگر، کسی که کارش درو کردن علف یا گندم است

بیچینچیلیک = دروگری، حرفهٔ دروگری

بیْخماق = در سنگلاخ به معنی بیزار شدن آمده است (ترکی استانبولی)

بیْخوْو = نگ: بوخوْو

بیْخیْق = نگ: بوخوق

بیداو = اسب دونده و چالاک

بیر = یک، واحد، تک، تنها، مثال: بیرآتیْم باریْتی‌وار = به اندازهٔ یک شلّیک باروت دارد - بیرایل تومی (تخم بذر) ییه‌ن یوزایل ذلّت چَکَر = کسیکه بذر یکسال را بخورد صد سال ذلت می‌کشد - بیر بوداقدا اوْتوروب یوز بوداقی دؤگَجله‌مه = در یک شاخه نشسته صد شاخه را ضربه نزن - بیرتیکه ایله دوست اوْلان ایللر بوْیودشمن اوْلار = کسی‌که به یک لقمه دوستی نشان دهد سالهای متمادی دشمن می‌شود - بیردئمیشیک بیرده دئیه‌ک اوْلسون ایکی = یکبار گفتیم یکبار دیگر بگوئیم بشود دو بار - بیردئییب بئش گولمَک = یکبار گفتن و پنج بار خندیدن (بگو بخند) - بیر سؤزون مین بوداغی‌وار = یک حرف صد تا شاخه و انشعاب دارد - بیر گوْل ایله باهار اوْلماز = با یک گل بهار نمی‌شود - بیری اؤلمه سه بیری دیریلمز = اگر یکی نمیرد دیگری زنده نمی‌شود - بیرتیکه نی بیلمه‌ین مین تیکه نی ده بیلمز = کسی که قدرشناس یک لقمه نباشد برای هزار لقمه هم ناسپاسی می‌کند - بیرین بیلرسن بیرین بیلمیرسن = یکی را می‌دانی یکی را نمی‌دانی (منظور فقط دانستن یک‌طرف قضیه است)

بیرآتیْم = مصرف برای یکبار: بیرآتیْم چای = چای فقط باندازه یکبار مصرف - بیرآتیْم باریْت = باروت فقط برای یکبار شلّیک

بیرآز = کمی، اندکی

بیرآیاق = ۱- یک پا، یک‌قدم، تُک پا:

بیرآیاق گلدی = تُک پا آمد ۲ـ یکبار برای همیشه: بیرآیاق گئتدی = یکباره رفت

بیرآیلیْق = یک‌ماهه، برای یک‌ماه، به‌مدت یک‌ماه، به اندازهٔ یک‌ماه: بیرآیلیْق اوشاق = بچّه یک‌ماهه ـ بیرآیلیْق زومار = آذوقه یک‌ماه ـ بیرآیلیْق یوْل = راه به اندازهٔ یک‌ماه ـ بیرآیلیْق بوْرج = وام یک‌ماهه

بیرائولی = باهم در یک خانه زندگی کردن ـ خانه یک

بیْراخماق = ۱ـ رها کردن، آزاد کردن، وِل کردن، منتشر کردن

بیْراخیْلماق = ۱ـ رها شدن، آزاد شدن، ول شدن ۲ـ منتشر شدن

بیراوْزلو = یک‌رو ـ دارای یک‌سطح ـ مقابل دورو

بیروْوز = عاریه، امانت، موقتی

بیرایلليک = یک‌ساله، برای‌یک‌سال، به‌مدت یکسال

بیرباش = یک‌سر، یکدفعه، یک‌راه، یک‌راست، مستقیم

بیرباشا = یک‌سره، بدون توقّف ـ مستقیم

بیربئله = اینهمه، این‌چنین، این‌قدر: بیربئله دئدیم = اینهمه گفتم

بیربیر ـ بیربه‌بیر = یکی‌یکی، یک‌به‌یک، دانه‌دانه، دانه‌به‌دانه

بیرَم بیرَم = تک‌تک، تک و توک، دانه دانه با فاصله، آهسته آهسته: پاییْز گلدی بیرَم بیرَم قارگلیر = پاییز آمد دانه‌دانه برف می‌آید (بارش برف شروع شد)

بیرجار = یک دور، یک زمان، وقتی

بیرجه = فقط‌یکی، یک‌دانه، یگانه، لحظه‌ای، یکبار

بیرچَک = گیسو، زلف: آغ بیرچَگ = گیس سفید، موسفید، معمر

بیرچَکله‌شمَک = چنگ در گیسوی هم انداختن و دعوا کردن زنها (مصدر مفاعله)

بیرچَکله‌مَک = گیسوی کسی را در چنگ گرفتن

بیْرخیْلماق = نگ: بورخولماق

بیرداش آلتدان بیرداش اوْستَن = یک سنگ از زیر یک سنگ از رو گذاشتن (در مقام به فراموشی سپردن و مختومه اعلام کردن مسئله‌ای می‌گویند)

بیردانه ـ بیردَنه = یک‌دانه ـ یگانه

بیردَن = یک‌مرتبه، ناگهان، بیخبر، غفلتاً

بیردَن بیره = نگ: بیردن

بیردیبلی ـ بیدیبلی = برای همیشه،

یکباره، نگ: بیریوْللوق
بیردیزه= نگ: بیرباشا
بیرَر= نگ: بیرَم ـ بیرَم
بیْرغی= نگ: بورغو
بیرگئدیش= یکباره رفتن، برای همیشه رفتن
بیرگۆنلۆک= یک‌روزه، برای یکبار
بیرگه= باهم، همراه هم
بیرگه لیک= اتحاد و همبستگی
بیرلَشدیرمَک= متحدّ کردن، یکجا جمع‌کردن
بیرلَشمَک= یکی‌شدن، متحد شدن، ائتلاف
بیرلَشمیش= متحّد شده، اتحادیه
بیرلیک= اتحاد، یگانگی، همه با هم، مثال: بیرلیک‌هاردا دیرلیگ اوْردا = اتحاد هرجاست زندگی آنجاست
بیره= کَک، حشره خونخوار قرمز رنگ جهنده به اندازه دانه خشخاش، در گذشته در روستاها که بهداشت و نظافت خوب رعایت نمی‌شد در رختخواب‌ها تجمع کرده و شبها خون بدن‌ها را می‌مکیدند
بیره‌اوْتو= بابونه گاوی، گیاهی دارای برگ‌های ریز و شاخه‌های نازک، بیخ آن دراز به کلفتی انگشت طعمش تند و تیز است بیخ آن در طب به‌کار می‌رود، عاقرقره ـ کاکره ـ مُلاباشی هم گفته می‌شود
بیره‌بیتدَن= نگ: بیتدیگان
بیره‌پوْخی= فضله کَک که در گذشته در روستاها آثارش در پیراهن و رختخواب دیده می‌شد
بیره‌لَنمَک= ۱ـ زیاد شدن کَک ۲ـ کسی که کَکها را از لباس و رختخواب تمیز می‌کند
بیریاشار= یک‌ساله: بیریاشار آت = اسب یک‌ساله
بیریاشلی= یک‌ساله: بیریاشلی اوشاق = کودک یک‌ساله
بیر یئرلی= ۱ـ یکجا، کلّاً ۲ـ هم‌محل، اهل یک محل
بیری= یکی، کسی، یکنفر، یک‌دانه: بیری اوْن تومَن = دانه‌ای دَه تومان ـ بیری گؤرسه نه دئیه‌ر؟ = اگر کسی ببیند چه می‌گوید؟ ـ ائله یئدیلر بیری ده قالمادی = چنان خوردند یکدانه‌اش هم نماند ـ بیری بیریندن یاخشی = یکی از یکی بهتر
بیریسی= نگ: بیری
بیریکمَک= به‌یکجا جمع شدن، گردهم آمدن، متحدّ شدن
بیریکیشمَک= با یکدیگر متحد شدن (مصدر مفاعله)
بیرین بیرین= نگ: بیرَم بیرَم

بـیرنجی - بـیرمینجی - بـیریمجی= اوّلین، نخستین ـ اعلاء، درجه‌یک
بـیریوْللوق= یکباره، بـرای هـمیشه، نگ: بیردیبلی
بیز= ۱ـ ما ـ که در آخر کلمه معمولاً به میز تبدیل می‌شود (ضمیر اوّل شخص جمع است): ائـویمیز = خـانهٔ مـا ۲ـ بـه‌معنی درفش وسـیلهٔ نـوک تـیز کـه کفاشان جهت گذراندن نـخ و سـوزن چرم را بدان سوراخ مـی‌کنند ـ چـوب نسبتاً بلندی (چوبدستی) که بر سر آن میخ نازکی می‌کوبند و برای راه بـردن گـاو شـخم زن بـه رانش مـی‌خلانند (سیخانک) ـ نگ: جوّت چوبوغو
بـیزبیز= سـیخ‌سیخ: توْکـلَریم بـیزبیز دوردو = موهایم سیخ‌سیخ ایستاد
بیزدَن= ازما، ازخانهٔ مـا، از پـیش مـا: بیزدَن دئـمگ = از مـا گـفتن ـ بـیزدن گئتدی = از خانهٔ ما رفت (دَن حـرف ربط است به معنی از) نگ: دَن
بیزدَن یئی‌لَر= از ما بهتران
بیزده= ۱ـ ماهم ۲ـ درپیش ما، مثال ۱: بیزده گؤردوگ = ما هم دیدیم مثال ۲: باجیم اوْغلو بیزده‌ایدی = پسرخواهرم خانهٔ ما بود، (ده) دو معنی دارد: ۱ـ به معنی هم ۲ـ در نزد، نزد، حرف ربط: دَر
بیزله‌مَک= ۱ـ سیخانک زدن به معنی عام، اعمال کردن سیخانک بر ران خر وگاو شـخم زن بـه مـعنی خـاص، ۲ـ به‌معنی یادآوری امری برای آدمـهای تنبل و فراموشکار، تحریک کردن
بیزوْو= نگ: بوزوْو
بیزوْوشا= نگ: بوزوْوشا
بیزه= به‌ما، برای ما، به‌نزدما، بـه‌خانه ما: بیزه‌دئدی = به ما گفت، بیزه گؤره = نسبت به ما ـ بیزه گلدی = به خانه‌ما آمـد (هـا غـیرملفوظ) در آخـر اسـم حرف ربط است و معنی «به» را افاده می‌کند
بیزه کچه= کوزهٔ کوچک
بیزیمکی= مال ما، از آن ما «کـی» در آخر ضمیر که بیاید مـعنی مـالکیت و ارتباط می‌دهد: بوکتاب مـنیمکی دی = این کـتاب مـال مـن است ـ بـو ائـو بیزیمکی دی = این خانه مال ماست ـ بو قلم سَنینکی دی = این قلم مال تو است ـ اوْماشین علی‌نین کی‌دی = آن ماشین مال علی است
بیس بوّتوّن= نگ: بوّس بوّتوّن
بیْشـــقاق= نگ: بیْـجاق (بـوجاق) ـ بوشقاق هم گفته می‌شود
بیشگین= پخته شده ـ با تجربه، ماهر
بیشمَک= نگ: پیشمَگ
بیشه‌گن= پزنده، زودپز

بیشیرتدیرمَک= پزانیدن، دستور پخت دادن به کسی دیگر (مصدر متعدی)
بیشیرتمَک= نگ: بیشیرتدیرمَگ
بیشیرمَک= پُختن
بیشیر دؤشؤر= پخت و پز، پختن و جا انداختن غذا
بیـــشیریب دؤشؤرمَک= پـختن و جـا انداختن غذا، خوب پختن غذا
بیشیریجی= پزنده ـ طبّاخ (اسم فاعل)
بیشیریم= ۱ـ یکبار پخت، پخت بـرای یکبار ۲ـ فعل (بپزم)
بیٚغ= نگ: بوغ
بیٚغا= نگ: بوغا
بیٚغلانماق= نگ: بوغلانماق
بیٚغیٚر= نگ: بوغور
بیٚغیٚم= نگ: بوغوم
بیٚلاشیٚق= نگ: بولاشیٚق
بیٚلاما= نگ: بولاما
بیٚلاماق= نگ: بولاماق (شـامل سـایر اشتقاقات نیز هست)
بیٚـللاماق= نگ: بــوللاماق (بـا سـایر مشتقات)
بیٚلاندیٚرماق= نگ: بولاندیٚرماق
بیلجَک ـ بیلجَگین= به محض دانستن و اطلاع یافتن، مطلع شدن
بیلدیر= پارسال، سالی که گذشت
بــیلدیرچــین= بــلدرچـین، پـرنده‌ای حلال گـوشت بـزرگتر از گـنجشک و کوچکتر از کبک به فـارسی بَـدبَدک، کرک می‌گویند معمولاً در مزارع لانـه می‌گذارد نـرِ آنـرا مـی‌گیرند و بـخاطر آوازش در قفس می‌اندازند تا بخواند
بیلدیرکی= پارسالی، مربوط بـه سـال گذشته: بیلدیرکی ایش =کار پارسالی ـ بیلدیرکی سؤزلر = صـحبتهای پـارسال (کی) در آخر اسم یا ضمیر که در آید به آن معنی ارتباط و مالکیت می دهد
بیلدیرمَک= آگـاهی دادن، فـهماندن، مطّلع ساختن
بیلدیریجی= آگـاهی دهـنده، اطـلاع دهنده، آموزنده
بیلدیریش= اطلاعیه، آگهی، هشدار
بیلدیریلمَک= اطلاع داده شدن، ابلاغ شدن (مصدر متعدی مفعولی)
بیلَر بیلمَز= دانسته ندانسـته ـ فـهمیده نفهمیده
بیلَرزیک= دستبند، اَلنگو
بیلسه= اگر بداند (سه = اگر) ـ سـوم شخص مفرد
بیلسَن= اگر بـدانـی (سـه = اگـر + ن ضمیر پیوسته مخاطب مفرد)
بیلسَنیز= اگر بدانید (سه = اگر + نیز ضمیر پیوسته مخاطب جمع)
بیلسَیدین= اگر می‌دانستی (سه = اگر

+ یدین فعل امدادی متصل به ضمیر مخاطب در زمان گذشته)
بیلَک = نگ: بیلَنگ
بیلَکچه = دستبندی که بر دستان مجرمان می‌زنند
بیلگه قاغان = خاقان دانا
بیلگی = ۱ـ نشان، علامت شناسائی ۲ـ دانش، علم ۳ـ تخلّص
بیلگین = دانا، دانشمند، دانشور
بیلمَز = ۱ـ نادان، جاهل (صفت مشبّهه) ۲ـ نمی‌داند (فعل)
بیلمَزدَن = ندانسته، بدون اطّلاع، ناخودآگاه
بیلمَک = ۱ـ دانستن، فهمیدن، مطّلع شدن ۲ـ توانستن (فعل کمکی یا امدادی) مثال: بیلدیگین ایشین دالیجا گئت = کاری که بَلد هستی دنبالش برو ـ بیلدیگین اوْرَگینده قالسیٖن = هر چه می‌دانی تو دلت نگهدار ـ گله بیلمه‌دیم = نتوانستم بیایم (در اینجا بیلمه دیم بعنوان فعل امدادی برای گَلمَگ آمده است) گئده بیلمه دیم = نتوانستم بروم ـ گله بیلدیم = توانستم بیایم
بیلمه‌جه = چیستان، مجهول یافتنی، دانستنی (بیلمه‌جه‌لر دانستنی‌ها)
بیلمه‌دَن = ندانسته، بدون اطلاع
بیلمه‌مَک = ندانستن، مطلع نبودن، آگاهی نداشتن، نتوانستن: بیلمه‌مگ عیب دگیل اؤگَرنمه مَک عیبدیر = ندانستن عیب نیست یادنگرفتن عیب است (توانستن فعل امدادی است)
بیلَن = ۱ـ آگاه، دانا، مطّلع ۲ـ قدردان ـ قدرشناس
بیلَنده = آگاه دانا، کارشناس
بیلَنگ = مچ دست
بیلؤو = نگ: بوْلؤو
بیله = ۱ـ همراه ۲ـ به: بیله‌سینه = به‌او
بیله‌بیله = با توجه به اینکه می‌داند، آگاهانه
بیله جَک = دانش، معلومات، اطلاع (ضمناً به معنی خواهد دانست) هم می‌باشد
بیله‌جَگیم = آنچه که می‌دانم، تا آنجا که میدانم
بیله‌رَگ = با دانستن ـ دانسته (بیله‌رَگ بیلمَیه رَگ = دانسته یا ندانسته)
بیله‌سی = ۱ـ او، ایشان ۲ـ همراه او، با او ۳ـ دانسته: بیله‌سی، بیلمیه‌سی = داند یا نداند
بیله‌سینه = او را ـ به او (نه ـ وقتی در آخر ضمیر قرار می‌گیرد معنی ربط به آن می‌دهد)
بیلَک = نگ: بیلَنگ
بیله‌گَن = دانا، خردمند، دانشمند،

عاقل، هوشمند، مطّلع (بیلیجی)
بیلیجی= دانـا، فـهیم و آگـاه، مـطّلع، عاقل، با معلومات، متخصص
بیلیش= اطـلاع، شـناخت، مـعرفت، آشنائی: تانیْش بیلیش = آشنا و شناس
بـیلیک= مـعلومات، دانش، فـهم، آگـاهی، اطـلاعات، حکـمت، خِـرَد، فضل
بیلیکلی= دارای علم و دانش، عـاقل، حکیم، دانشمند، دانا، فرزانه
بـیلیکلی‌بَگ= آقـای دانشـمند، فرمانروای عاقل
بیلیم= دانش و آگاهی، اطلاع
بیلیندیرمَک= آشکار سـاختن، فـاش کردن، روکردن
بیلیرسن= می‌دانی
بیلیرسیز ـ بیلیرسینیز= می‌دانید
بیلینمَز= نـامعلوم، مـعلوم نـمی‌شود، دانسته نمی‌شود
بیم ـ بیْم= پیشوند تأکـید: بـیم بـیز = خیلی نوک تیز ـ بیْم بیْز = یَخِ یَخ
بین= ۱ـ(مین): عدد هزار ۲ـ بیخ، بُن، اساس، ریشه
بین بَرکت= ریشه بـرکت: بـین بَـرکَت کسـیلیب = ریشـه بـرکت قـطع شـده است
بیْنقیْلداق= مَلاچ، مَلاز، قسـمت نـرم کاسه سر نوزادان ـ نگ: اَمگَگ
بینگ= بین ـ مـین: عـدد هـزار (نگ) آخـر را نـون ثـقیله مـی‌گویند کـه در گویش ترکان آسیای مـرکزی مـتداول است
بینه= محل اُتراق، پـایگاه، قـرار گـاه ـ بُنه، باروبُنه
بـینه‌سالماق= پـایگاه درست کـردن، اُتراق کردن
بینؤوشه= گـیاهی است کـه در بـیخ و ساقه تاک ظاهر می‌شود و از آن تغذیه مـی‌کند و مـانع رشـد تـاک و انگـور می‌شود
بینؤوره= نگ: بوْنؤوره
بیْییْخماق= ۱ـ مات شدن، کِز کردن و زُل زدن، از خود رفتن ۲ـ بیزار شدن، خسته شدن ۳ـکمین کردن

پا = Pa

پاپاق= کلاه از هر نوعش

پاپاقچی= کلاهدوز، کلاه‌فروش

پاپاق قوْیماق= نگ: بؤرک قوْیماق

پاپاق گؤتوّرمَک= نگ: بؤرک گوّتوّرمگ

پاپیْروز= (روسی) سیگار

پاپیْش= ۱ـ پاپوش، پرونده سازی ۲ـ کفش کوچولوی نرم برای اطفال نوپا (فارسی)

پاپیْـلّاشماق= ۱ـ رشـد کـردن، جـان گرفتن، پَر و پَشم در آوردن جـوجه و حیوانـات: جـوجه‌لر پـاپیْـلّاشیْب = جوجه‌ها رشد کرده و پَر درآورده‌انـد ۲ـ به شخص کم درآمدی که وضعش بهتر شده باشد می‌گویند ۳ـ به بیماری که در حـال بـهبودی است مـی‌گویند (پاپیْلّانماق)

پاتداناق= بادکنک ماهی

پاتلاما= انفجار، مخفف پارتلاما

پاتیفوْن= (کلمه روسی) در قدیم بـه گرامافون کوکی می‌گفتند

پـاچا= ۱ـ خشتک شـلوار ۲ـ پـاچه گوسفند و گاو

پاچالاماق= پاچه گرفتن، پاچه کسی را گرفتن

پـاخلا= ۱ـ بـاقلا، ثـمر آن در غـلاف نـازک سـبز رنگ جـا دارد و در هـر غلاف ۴ تا ۷ دانه باقالا به‌وجود می‌آید ۲ـ هر یک از حلقه‌های زنـجیر را نـیز می‌گویند: پاخلا پاخلااوْلدی = زنجیر حلقه حلقه ریخت

پاخلاوا= باقلاوا، نوعی شیرینی که از آرد گندم و شکر و روغن و مغز پسته و بادام درست می‌کنند، نوع عسـلی آن بسیار لذیذ است

پاخلاوایی= اصـطلاحاً بـه هـر چـیز لوزی شکل می‌گویند

پـاخیْـر= ۱ـ زنگ مس، اکسـید مس ۲ـ مِس: بَقیر ـ باقیْر

پـــاخیْــرلاشماق= زنگ زدن مِس، پاخیْرلانماق نیز می‌گویند

پاخیْل= بخیل، حسود: پاخیْل آرتماز = حسود به جائی نـمی‌رسد (حسـود هرگز نیاسود)

پاخیْللیْق= حسادت، بُخل ورزیدن

پادار= ۱ـ محکم، مطمئن ۲ـ خـوب، بی‌نقص ۳ـ بی‌وقفه، پی‌گیری

پادارلار= یکـی از طـایفه‌های اوغـوز احـــتمالاً در دورهٔ ایـــلخانیان در

آذربـــایجان بـه‌خاطر جـلوگیری از حملات لزگیها مانده‌اند

پادۆش= چرم ضخیم که جهت تخت زیر کفش استفاده می‌شود

پارا= ۱ـ نصف، نیمه، نیمه‌کاره، قطعه ۲ـ پاره، تکّه ۳ـ به‌ترکی عثمانی پول را می‌گویند: آلتون پارا = پول طلا

پـــاراق= سگ پشـم‌آلو را گـویند کـه اندازهٔ آن کوچکتر از سگهای دیگر و بزرگتر از گربه و ریخت زیبائی دارد

پارالاماق= ۱ـ پاره کردن، زخمی کردن ۲ـ نصف کردن

پارالاناق= پاره شدن، نصف شـدن، قطعه‌قطعه شدن

پارت= صدای انفجار

پارتاخال= پرتقال (میوه)

پارتا پارت= صدای متوالی انفجار

پارت پارت= بوته‌ای است پرشاخ و برگ پُـرپشت و سایه‌دار، بـرگهای پـهن دارد، ثمرش مانند انگشتانه است وقـتی رسـید سـرش گـنده مـی‌شود داخـلش دانـه‌های قهوه‌ای مانند خشخاش دارد و سمّی است هرکس آنرا بخورد مسموم و از حال عادی خارج می‌شود

پارتداق= نگ: پارتلاق

پـــارتلاتماق= مـنفجر کـردن، بـاعث شدن به انفجار مواد منفجره

پارتلاق= ترکیده، شکافته شده، تَرک برداشته

پـــارتلاما= ۱ـ مـــواد مـــنفجره، بمب‌دستی، ترقّه ۲ـ انفجار ۳ـ نـوعی شیرینی که بـا آرد نـخود و روغـن در قالب‌های کوچک درست می‌شود که پس از پخته شـدن قسمت سـطح آن ترک برمی‌دارد

پـارتلاماق= مـنفجر شـدن، تـرکیدن، ترک برداشتن

پارتلایێـجی= قـابل انـفجار، مـنفجر شونده

پارتلاییێش= انفجار

پارتیلتی= صدای انفجار

پارتیلداماق= منجفر شدن، صدای انفجار

پارچا= ۱ـ پارچه، منسوجات ۲ـ پاره، قـطعه، تکّـه، قسـمتی از چـیزی: بـیر پارچا چۆرگ = یک تکّه نان

پارچاکَسدی= مراسم بعد از بَـله‌برون از طرف خانه‌داماد برای عروس خانم پارچه برده و جشن می‌گیرند

پـــارچـــالاماق= ۱ـ پـاره‌پاره کـردن، قطعه‌قطعه کردن ۲ـ دَریدن: قورد قـوْیونو پارچالادی = گرگ گوسفند را درید

پـــارچـــالانما= قـــطعه‌قطعه شـــده، تـقسیم‌بندی شـده، تـجزیه شـده بـه قسمت‌های کوچکتر

پـارچـالانماق= ۱ـ پـاره‌پاره شـدن، قـطعه‌قطعه شـدن، قسمت قسمت شدن: اَکین یئرین پارچالادیْلار = زمین مزروعی را قسمت قسمت کردند ۲ـ دریده شدن

پارلاتماق= ۱ـ درخشـانیدن و شـفاف کردن ۲ـ موجب ترقی و اعتلای کسی شدن

پارلاق= شـفاف، درخشـنده، تـابنده، براق، پرفروغ، فروزان، متجلّی

پـارلاماق= ۱ـ درخشـیدن، شـفاف شدن، برّاق شـدن، فـروزان شـدن ۲ـ ترقّی کردن به شهرت رسیدن، به مال و ثروت رسیدن

پاریْلتی= درخشش، تـابش، انـعکاس نور

پـاریْـلداتـماق= درخشـان و شـفاف کردن، صیقلی کردن، جلا دادن، برّاق کردن

پاریْـلداشـماق= درخشـیدن اشـیایی چند، سـوسو زدن سـتارگان، سـوسو زدن چراغ‌ها از دور در شب

پاریْلداماق= درخشیدن، تابیدن، برق زدن، جلا پیدا کردن

پاریْلدایان بؤجَک= حشرهٔ درخشان، کرم شب‌تاب

پاز= نگ: پاوازا

پاَزهری ـ پـوْزَهَر= یَشـمی (رنگ) ـ سنگ یَشم

پازی= نگ: پاز

پـاس= ۱ـ زنگ فـلز، اکسید آهـن ۲ـ ضـعف، خـلافی کـه آنـرا افشـاء نمی‌کنند، کار زشتی کـه کسـی انـجام داده و نـمی‌خواهـد دیگـران آنـرا بفهمند: پاسی آچیْلدی = از روی کار خلافش پرده برداشته شد

پاس آچماق= اشاره است بـه افشـاء کردن خلافکاری کسی

پاساناق=کثافت، جرم، چرک

پـاس بـاسماق= زنگ زدن، اکسـیده شدن، زنگ گرفتگی

پاسلانماق= نگ: پاس باسماق

پاسلی= دارای زنگ (فـلزی کـه زنگ زده) ـ زنگار گرفته

پاشا= لقب بزرگ عـثمانی ـ نـام مـرد: عزیزیم پاشا گلسین، مرد اوْغلو پـاشا گلسین، نئچه قربان دئمیشم ـ ایشیمیز باشاگلسین = ای عزیز پاشا بیاید، آن مرد مردزاده پاشا بـیاید، چـند قـربان نذر کرده‌ام، کارمان به‌سرآید

پاقیْلتی= صدای ترکیدن حباب‌های آب در حال جوش

پـالاز= زیـرانـدازی از جـاجیم مـثال: پالازابوْروْن ائلنَن سوْروْن = خود را در

جاجیم بپیچان و همراه مردم باش به‌مصداق (خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو)

پالان= پالان، وسیله‌ای که جهت باربری یا سواری بر پشت چهارپایان می‌گذارند که از جاجیم یا بافته‌هائی مثل آن می‌دوزند و داخل آن‌را باکاه پُر می‌کنند

پالان تَپَن= میلهٔ آهنی که به‌وسیله آن کاه را در داخل پالان می‌تپانند

پالان تیکَن= نگ: پالاندوز

پالان دوز= کسی‌که حرفه‌اش پالان دوختن است (فارسی)

پالانلاماق= ۱ـ پالان گذاشتن بر پشت چهارپا ۲ـ در اصطلاح هندوانه زیر بغل گذاشتن و کسی را خر کردن است، خام کردن کسی، فریب دادن با تعریف و تمجید دروغین

پالپالتار= انواع پوشاک، البسه (پال در اوّل پیشوند تأکید است)

پالتار= لباس، پوشاک به‌طور عام: آلت پالتار = لباس زیر

پالتارآسان ـ پالتارآسیْلان= رخت‌آویز، جائی‌که مخصوص آویختن لباس است

پالتارلیْق= پارچه لباسی، پارچه برای دوختن لباس

پالتون= پالتو

پالچیْق=گِل ـگِل و لای

پالچیْق آیاقلاماق=گِل لَگد کردن، گِل مالیدن، عملگی

پالچیْقلاماق=گِل‌اندود کردن، گِل مالی کردن، جائی را باگِل گرفتن

پالچیْقلی=گِل‌آلود، پر از گِل: پالچیْقلی کوچه = کوچهٔ پر از گِل و لای

پالیْد= درخت بلوط

پامازی= پارچه پنبه‌ای کُرکدار، کُرکی

پامبوغ / ق= پنبه

پامبیْق ـ پانبیْق= نگ: پامبوغ

پامبیْق آتان= پنبه‌زن، حلاّج

پامبیْقچی= پنبه‌کار: آغ ایتین پامبیْقچیْیا ضرری وار = سگ سفید به پنبه‌کار زیان می‌رساند

پاوازا= ۱ـگُوِه، قطعه چوبی‌که یک سر آن نازک و سر دیگرش کلفت است و در نجّاری برای محکم کردن نر و ماده اتصالات چوب از آن استفاده می‌شود، نوع بزرگ آن در سِفت کردن دار قالی در مادگی چوب‌های عمودی جهت پایین و بالا کشیدن چوب‌های افقی جا داده و با پُتک می‌کوبند ۲ـ نوع دیگر آن در شکستن تنه درخت مورد استفاده قرار می‌گیرد: آغاج کؤکوْن

پاوازییْرتار ایگیت اوْزبه‌اوْز کَره‌ک = کُنده درخت راگُوِه می‌شکافد دلاور با دلاور روبرو باید ـ آنرا پاز هم می‌گویند نوع کوچکش که مورد استفاده نجّاران است بِغاز، چوْو نام دارد
پاه= وَه، علامت تعجّب
پای= ۱ـ قسمت، سهم ۲ـ هدیه: پایدان پای اوْلماز = هدیه را هدیه نمی‌دهند ـ خُمار خانیْم خُمار خانیْم، گؤزلرینی یومار خانیْم قوْنشولارا پای وئرمز، قوْنشودان پای اومارخانیْم = خمار خانم چشمانش را می‌بندد و از همسایهٔ انتظار هدیه دارد ولی خودش به همسایه هدیه‌ای نمی‌دهد ـ پای وئریب پای دردیندن اؤلندی = هدیه می‌دهد و از پشیمانی می‌میرد
پای آلماق= ۱ـ هدیه گرفتن ۲ـ سهم گرفتن
پای اومماق= توقع هدیه داشتن، چشم‌داشت سهمیّه
پای بؤلمَک= سهم هر کس را به خودش دادن، مال را تقسیم کردن، هدیه تقسیم کردن
پای پؤشک= سهمیه، سهمیه‌بندی، قسمت هرکس از مالی
پایلاشدیْرماق= نگ: پایلاماق
پایلاشما= سهم‌بندی
پایلاشماق= چیزی را میان خود (چندنفر) تقسیم کردن، سهم هرکسی را به خودش دادن
پایلاماق= چیزی را بین عدّه‌ای تقسیم کردن
پایلانماق = تقسیم شدن، سهم داده شدن
پایمال=پامال ـ هدر (فارسی)
پای وئرمَک= هدیه دادن، چیزی را بلاعوض به کسی دادن و بخشیدن
پاییْز= فصل پائیز ـ نگ: کوْز

پَ= Pə

پَپانیه= نگ: بابانَک
پَــپه= نـان بـه زبـان کـودک، مـثال: آغلامایانا پَپه یوْخدور = تاگریه نکند کسی از نان خبری نیست
پَتک=کندو، کندوی عسل، خَلِّیه
پَته‌نه= سنگدان، چینه‌دان مـرغ نگ: پَته‌نک
پَته‌نَک= ۱ـ سنگدان، چینه‌دان، مثال: اؤردک ایسته‌دی قازیئریشی یـئریسین پَـته‌نگی چـاتدادی = اردک خـواست غاز وار راه برود چینه‌دانش تـرکید ۲ـ حوصله
پَـــته= ژتــون، بـلیط، کـوپن، قـبض عوارض
پَته‌چی= ژتون دهـنده، قـبض نـویس عــوارض، کـنترلچی دروازه شـهر در زمینه عوارض
پَـــته‌خوْر= نـام روسـتائی در شـمال شرقی شهرستان اردبیل
پَتیک= چوبهای کوچک باریک که بر روی تیرهای سقف گـذارنـد و بـر روی آن نـی و خاشاک ریخته اندود می‌کنند (سنگلاخ)
پَرپَرم= نام گیاهی است که به فارسی خُرفه می‌گویند، گیاهی است خـودرو و دارای ساقه‌های سرخ‌رنگ که روی زمین می‌خوابد، برگهایش سفید، تخم آن‌که در طب به‌کار می‌رود ریز و سیاه است در بعضی جاها خام آنـرا مـانند سبزیهای خوردنی می‌خورند
پَـرپی= ۱ـ تـیغ‌زدن خـفیف بـرپشت نوزاد تا هفت روز گـاهی پشت دست نوزاد را بـه آهسـتگی تـیغ مـی‌زنند و مالش ملایم می‌دهند تا خون کثیف از بدنش خارج شود سپس جای تیغ را با خاکستر اسپند مـی‌پوشانند تـا ضـد عفونی شود در گذشته این کار توسط ماما یا زن‌های باتجربه انجام می‌گرفت ۲ـ پادزهر، گیاه جَدوار برای دفع سمّ از بدن (گیاه از تیره زنجبیلیان)
پَـــرت= نـاراحت، پـریشان، نـاشاد، دلخور، پَکَر، دَمَق
پَرتله‌شَمَک= مشاجرهٔ لفظی، یکدیگر را ناراحت کردن
پَرتلیک= ناراحتی، دلخوری، پَکری
پَرچیم=گیرکردن چیزی در سوراخ یا درز، پرچ شدن، پرچ، میخ
پَرچین= حصاری که از تـرکه و نـهال می‌سازند

پَرده= ۱ـ پرده، حجاب ۲ـ حیا، شرم ۳ـ قشر، لایه: پرده پرده = لایه لایه
پَرده قانادلیلار= حشرات نازک بال مانند زنبور و مگس
پَـــرده لی= پـــوشیده، پـردەدار، باحجاب، باحیا
پَـــردی= تکـه چـوب‌هائی کـه روی سقف چوبی کار می‌گذارند، قـطعات چوب برای توفال
پَـــرسَنگ= هـمان پـارسنگ است (فارسی)
پَرشوم= شخم دوّم، شخم دوباره کـه عمود بر شیارهای شـخم اوّل انـجام می‌گیرد، نگ: ایمارات پرشوم
پَـــرگوْش= مـحلی در حـوالی شـهر سـراب آذربـایجان، زیـارتگاه آن در محل و اطراف مـعروفیت دارد اکـثر زائران آن زنان نازا هستند
پَرَک= پولک ظریف طلایی
پَـرگار= نـظم زنـدگی، روال زنـدگی: پرگاریْمیْز پوْزولوب = نظم زنـدگیمان از هم پاشیده است
پَرَن پَرَن= از هم پاشیده
پَره کار= کاشت مجانی در زمـین کس دیگر، سهمی از کشت بـرای دیـگـری به‌عنوان کمک یا هدیه
پَزگه= تراشه نوک تیز، بُراده

پس= پـایین بـودن، خـفیف: پَس دَن اوْخوماق = با صدای خفیف و آهسته آواز خواندن
پَشَنگ= پیشرو، پیشاهنگ، شتری که در اوّل قطار شتران می‌رود (پُشنگ)
پَک= تمام،کُل، جمیع، همه، محکم و مـتین و اسـتوار بـه فـارسی بـی‌هنر و خـودپسند و خـودرأی را خــوانـند (سنگلاخ)
پَل= مخالفت، ممانعت: پَل وورماق = مخالفت و ممانعت کردن
پَلاسقه= کیسه کمر (سنگلاخ)
پَلال= سفاله غله و غیره (سنگلاخ)
پَلتَک= کسـی‌که زبـانش لکـنت دارد، نارسائی داشتن زبان در حرف زدن که بـــعضی از حـــروف را درست ادا نـمی‌کند، کسـی‌که مـوقع حـرف زدن زبانش می‌گیرد
پَلقَته= در سنگلاخ به معنی تخم مرغ لقّ آمده است
پَـلله‌مَک ـ پَـل وورمـاق= مـخالفت کردن، کارشکنی کردن، مانع شدن
پَلمه= ۱ـ هوای اَبری، هوای مه‌آلود ۲ـ تیره، تار
پَلَنگ= همان پَلنگ است (قافلان)
پَله= پَهن: پَله قولاق = گوش پَهن

پَـــنجگاه= (مـوسیقی) گـوشه‌ای در دستگاه راست (راست پنجگاه)

پَنه= سوراخ، سوراخ بـینی، گشـادگی سوراخ بینی

پَنجه کئش ـ پنجه بیش= نانی به‌شکل بَـــربری کـه درتـنور پـخته‌می‌شود (فارسی است)

پَندام= سفت شدن، انسداد، یبوست پیدا کردن

پَنیر= پنیر (پئندیر)

پَیه= طویله را گویند

پئ = Pe = پِ

پئر= ۱ـ کج، ناتراز ۲ـ تاب صفحه آهنی ۳ـ چشم احوَل و لوچ که سیاهی چشم‌ها به هم نزدیک باشد (چئر) هم گفته می‌شود

پـئزه وَنگ= ۱ـ بدقواره، غول‌پیکر، لندهور ۲ـ دیوّث

پئزی= بدقواره و غول‌پیکر

پئزیکمَک= رمیدن، فرار کردن ترسیدن و فرار کردن (اصطلاح محلی)

پئش= پی، دنبال، عقب

پئشته ـ پئشده= ۱ـ سربالائی هموار ۲ـ پُشته، موج

پـئشخورد= (پـیش‌خورد) دروکـردن گندم در اوایل رسیدن جهت تهیّه نان این کار وقتی انجام می‌گیرد که آذوقهٔ سال پیش تمام شده باشد

پئشمان= پشیمان، نادم

پئشَنگ= اسب یا الاغ راهوار و خوب مثال: پئشنگین آخیْری توْرباداشیـْان اوْلار = اسب راهـوار آخـرش تـوبره کش می‌شود، در مورد شتر نیز گـفته می‌شود (پَشَنگ)

پئشه=کار، پیشه، سرگرمی (ایش پئشه =کار و کسب)

پئشه کار= حرفه‌ای

پئنجَر= نوعی گل مانند تاج خروس، زلف عروس

پئنجَره= پنجره

پئنجَک=کُت، بالاپوش

پئنجه پیش= نگ: پَنجه کئش

پئندیر= پَنیر ـ موْتال پئندیری = پـنیر خیکی

پئی ائشمَک= ۱ـ پـی‌کندن ۲ـ زیـرپای کسی را خالی کردن

پئیدَر= مدام، پشت سرهم، لایَنقَطع

پئیسَر= پس‌گردن، پشت گردن، پیِ سر

پیغمبرچیچگی=گل‌گندم، قنطوریون

پئیین= سـرگین، کـودحیوانـی، سـرگین خشک کرده اسب و الاغ که آنـرا زیـرپای اسب و دام در طویله پهن می‌کنند تا جای حیوان خشک و نرم باشد: تاختا پـئیین = پِهن را مضاعف پَهن کردن

پـئییله‌مَک= ۱ـ کـود دادن ۲ـ مـحل استراحت چـهارپایان را پِـهِن خشک ریختن

پـئیین‌لیک= مـحل مسطحی کـه در فـضای بـاز سـرگین پَـهن مـی‌کنند تـا خشک شود و هوا بخورد

این صدا معادل فارسی ندارد (ۏ = ö)

پۏ = Pö

پۏتگه = نگ: پَته نگ

پۏتَنه = نگ: پۏتگه

پۏرتله نمَک = نگ: پۏشله نمَگ

پـــۏرتمَک = ۱ـ سـرخ شـدن رنگ صـورت بـر اثـر خـجالت، تب یـا عـصبانیت، گـل انـداختن صـورت ۲ـ نیم‌پز شدن گوشت

پـۏرتۏلمَک = ۱ـ بـرافـروخته شـدن، حـالت انـفعالی، سـرخ شـدن رنگ صورت ۲ـ نیم‌پز شدن گوشت (مصدر متعدی)

پۏرشۏمَک = پژمرده شدن، افسردن

پۏسگۏرتمَک = اصطلاحی در مورد از میدان به در کردن و مغلوب کردن

پـــۏسگۏرمَک = از مـیدان در رفتن، مغلوب شدن (اصطلاح)

پـۏشله‌نمَک = نـیم‌پز شـدن گـوشت، سوختن اعضاء بدن توسط آب جوش یا شعلهٔ آتش

پۏوره = ۱ـ بـیرون زدن دسـته‌جمعی زنبورهای عسل از کندو

پۏهره = نگ: پۏوره

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

Pü = پۆ

پۆپۆش= هُدهُد، شانه‌به‌سر

پۆپۆک= نگ: پیپیک

پۆتۆن= نگ: بۆتۆن و سایر مشتقات

پۆتۆو= نگ: بۆتۆو

پۆرجَک= نگ: بیرچَک

پۆرچۆم= ۱ـ ریش دادن پارچه، گلوله شدن و یکجا جمع شدن نخ در دوخت و دوز ۲ـ اشکال داشتن کار

پۆرچۆمسۆز= صاف، تمیز، شسته رفته، بدون اشکال

پۆسته= پسته (فیستیق)

پۆسته بورون= کسی که بینی کوچولو دارد (پسته دماغ)

پۆسته دوْداق= کسی که لب کوچولو دارد (لب پسته‌ای)

پۆسته قارین= کم‌غذا، کم‌اشتها، کم‌خور، شکم‌کوچولو

پۆسکۆل= مَنگله (سنگلاخ)، گیاهی است صحرائی و خودرو

پۆسگۆرتۆ= فَوَران، باد و توفان با برف

پۆشک= قرعه، سهم از قرعه

پۆفگۆرتۆ= ۱ـ فوت کردن با دهان ۲ـ فَوَران

پۆمگۆرمَک= فَوَران کردن، بوران و برف با توفان

پۆکۆرمَک= فوران کردن، باد و توفان شدن، بوران و برف

پۆلۆش= پس مانده میوه‌جات، ضایعات، چروکیده و فاسد

پۆلۆشۆک= نگ: پۆلۆش

پۆلۆک= گلوله کوچک پارچه کهنه، پس مانده و ضایعات

پۆلۆک قوبباسی= کهنه قُلنبه آغشته به نفت برای آتش روشن کردن

پۆ = Po = پُ

پۆتا= ۱ـ بزرگ، خپل ۲ـ بچه گاومیش ۳ـ بچه خوک

پۆتاغ= بـچه گـاومیش (پـۆتوغ) هـم می‌گویند

پۆخ= ۱ـ مدفوع انسان و جـانوران ۲ـ ماده زاید فلزات ذوب شده

پۆخاق= پوست زیر دنبه گوسفند که بـر زخم جراحات می‌بندند (گۆدن آستار)

پـــوْخ پۆسۆر= آت آشـغال، چـیز دورریختنی

پـــوْخ هـــئلله‌دن= سـرگین گـردان، گوگردانک، حشره به سان سوسک که بعضی نوعش رنگ سبز شـفاف دارد (دۆشان قوردو ـ تومورزغان)

پۆچاق= قاچ خربزه و هندوانه که مغز آن خورده و پوستش مانده باشد

پۆدنوس= (روسی) سینی

پۆرسوغ= ۱ـ دَله، حیوانی بـه انـدازه سگ کـوچک کـه روی بـعضی از آن خط‌های سفید و سیاه دارد از پوستش پوستین می‌سازند، هرچـه او را بـزنند فـربه‌تر مـی‌شود بـه فـارسی رودک مـی‌گویند پـوستش جـهت نـقرص و مفاصل و رعشه نافع است

پۆرسماق= نـاراحت شـدن، روتـرش کردن

پۆزان= ۱ـ بهم زننده، پراکنده کـننده اجتماع ۲ـ پاک کننده، مداد پاک کن

پۆزدورماق= دستور پاک کردن دادن، دستور بر هم زدن نـظم یـا قـرارداد را دادن (مصدر متعدی)

پۆزدورولماق= ۱ـ برهم ریخته شـدن به دستور دیگری، به بی‌نظمی کشیده شدن ۲ـ پاک گردانیده شدن، زدایاندن (مصدر متعدی مفعولی)

پـــوْزغون ـ پـوْزوق= بـهم خـورده، پریشان، مختل، بی‌سامان

پـــوْزغونلوق= پـریشانی، بـی‌نظمی، بی‌سامانی، برهم خوردگی

پۆزماق= ۱ـ پاک کردن، زدودن ۲ـ بهم زدن، پریشان کردن، درهم ریختن

پـــوْزوجو= اخـلال‌گر، بـرهم‌زننده، مختل کننده، کسی که نظم را برهم زند

پۆزولماز= خلل‌ناپذیر، خدشه‌ناپذیر، تغییرناپذیر، برهم نـخوردنی (صـفت مشبهه)

پۆزولماق= ۱ـ بهم خوردن، بـرچـیده شدن، از هم پـاشیده شـدن، پـریشان

شـدن، دگـرگون شـدن حـال ۲ـ پـاک شدن، زدوده شدن، از بین برده شدن

پۆس= بخاری که از کـوهها مـتصاعد می‌شود (سنگلاخ)

پۆسارێق= مِـه، مِـه آلود، بـخارآلود ـ سراب (ایلغیْم)

پۆشتو= طپانچه، (پیشتوْ)

پۆلاد= فولاد

پۆنزا= واحد وزن که سـابقاً در تـبریز متداول بود (معادل دوسیر و نیم)

پۆیراز= بادی بود که از میانه مشرق و شمال می‌وزد (سنگلاخ)

پو = Pu = پو

پوت= (روسی) واحد وزن برابر ۱۶ کیلو کمی بیشتر که تا رواج کیلو در آذربایجان متداول بود

پوتلوق= ۱ـ پیت حلبی ۱۷ لیتری را می‌گویند ۲ـ وزنه برابر ۱۶ کیلو کمی بیشتر

پوچال= ۱ـکنجاله، تفاله ۲ـپوشال

پوس= مِه کوهستان، هوای محتبس، آدم منقبض (سنگلاخ)

پوسارئق= سراب (ایلغئم)

پوسقو= نگ: بوسغو

پوسماق= نگ: بوسماق

پوسو= دام، تله، کمین (پوسقو)

پول ـ پئل= پول، سکّه رایج، پوللو = پولدار (پول + لو) لو، پسوند مالکیّت و نسبت است

پولچوق= پولک، فلس (پولجوق)

پیه = Pi ـ پیْ = Pı

پی= حرف تعجب
پیپیک= تاج خروس و تاج هُدهُد را می‌گویند
پیْتراق= نوعی خار که از پهلوی برگهایش خار سه‌شاخه رشد می‌کند ثمرش به اندازهٔ دانه لوبیای کوچک با خارهای بسیار ریز و چسبنده است در کنار مسیل می‌روید تخم آن با خار و خاشاکی که سیل با خود می‌آورد در دو طرف مسیل قرار می‌گیرد و پس از فروکش کردن سیل شروع به روئیدن می‌کند به پشم گوسفندان و لباس رهگذران می‌چسبد
پیتی= دیزی، دیزی آبگوشت
پیتیک= نامه و کاغذ، نوشته، مکتوب
پیتیکچی= مأمور مالیات (مغولی)
پیْچ= ۱ـ بخاری (پینج هم گفته می‌شود) ۲ـ پیچ برای مهره، پیچ چوب
پیْچ آچان= پیچ بازکن، پیچ‌گوشتی (پیچ آچار)
پیْچاپیْچ= پچ‌پچ، در گوشی صحبت کردن، زمزمه
پیْچاق= کارد، چاقو: پیْچاق اؤزقیْنیْن کَسمَز = چاقو غلاف خود را نمی‌بُرَد
پیْچیْلتی= نجوا، صدای آهسته، پچ‌پچ
پیْچیْلداماق= نجواکردن، درگوشی صحبت کردن
پیْچیْلغان= نوعی بیماری (زخم) لای زیرین انگشتان انسان و لای ناخن‌های گاو و گوسفند ایجاد می‌شود
پیْر= نگ: پیْریْلتی
پیر= زیارتگاه، صومعه، امامزاده
پیْران= نوعی بوته که از آن جارو درست می‌کنند، دَرمنه
پیْرپیْر= صدای پرپر، صدای بال پرنده موقع پرواز کردن
پیْرپیْرا= پرپری، خیلی نازک، پارچه نازک
پیْر پیْز= موی وِز وِزی، موی پریشان و آشفته
پیْرتداتماق= از حدقه بیرون آوردن: مانند بیرون زدن فتق یا از حدقه بیرون آمدن چشم، قُلنبه کردن
پیْرتداشیْق ـ پیْرتلاشیْق= ۱ـ کلاف سردرگم، درهم ریخته ۲ـ نامنظم، هرج و مرج، پریشان و آشفته، پیچیده
پیْرتداماق ـ پیْرتلاماق= ۱ـ بیرون زدن عضو بدن ۲ـ درهم ریختن، از کنترل و نظم خارج شدن

پیرتداناق = عضو بیرون زده شده را می‌گویند
پیرتلاشماق = درهم ریختن کلاف نخ، پریشان و آشفته شدن
پیرتلانماق = نگ: پیرتلاشماق
پیرتماق = سوراخ کردن، جائی را سوراخ کردن و بیرون زدن
پیروْپکا = کلمه روسی به معنی چوب‌پنبه در بطری
پیرئلتی = صدای به پرواز درآمدن پرنده و مانند آن
پیرئلداماق = پرواز کردن، صدای بال پرنده، صدای پرپر
پیژله‌نمَک = نگ: پینجله نمَگ
پیس = بد، زشت، ناجور، نامطلوب، قبیح
پیس اوْزلوْ = ۱ـ بدقیافه ۲ـ بدیُمن، شوم
پیسپیسدا = خرچوسونه، سوسک سیاه و تنبل از تیره قاب بالان که پرواز نمی‌کند در جاهای نمناک و دور از آفتاب زندگی می‌کند اگر دستی بر آن بخورد بوی بد از خود متصاعد می‌کند
پیستیک = جذام، خوره
پیستیکلی = جذامی، مبتلا به مرض جذام
پیسده‌مَک ـ پیسله‌مَک = بدی کسی یا چیزی را گفتن، کسی را به بدی متّهم کردن
پیسدیک = نگ: پیستیک
پیسله‌مَک = نگ: پیسده‌مَگ
پیسلیک = بدی، بدجنسی، بدی‌کردن
پیسماق = مترادف کوْسمَگ (کوْسوْب پیسماق)
پیسیق = خیلی چاق، باد کرده، خپل
پیسیتماق = چُسیدن، آهسته باد وِل کردن
پیسیداق = چُس
پیش پیشی = بیدمشک
پیشتو = نگ: پوْشتو
پیشگین = پخته، پخته شده، پزنده (بیشگین)
پیشمَک = پختن، پخته شدن
پیشمیش = پخته، پخته شده، غذای پخته، غیرخام
پیشمیش دوْشموْش = نگ: بیشیر دوْشوْر
پیشیرمَک = پختن، پختن غذا ـ پخته کردن کار و حرف: سؤزوْ آغزیند پیشیر سوْرا دانیش = حرف را در دهان پخته کن سپس حرف بزن
پیشیک = گربه
پیشیک اوْتی = گیاه، سنبل‌الطیب
پیشیک جیرناغی = گیاهی است در مزارع می‌روید میوه آن به شکل دانه‌های ریز در داخل چندغلاف پهلوی هم است که پس از خشک

شدن مانند چنگال گربه می شود

پیْققاپیْق = ۱ـ صدای غُلغُل، صدای جوشیدن مایعات ۲ـ صدای خنده خفیف (صدای پِق پِق)

پیْققیْلداماق = پِق‌پِق کردن، صدای خفیف خنده، صدای جوشیدن مایعات، غُلغُل کردن

پیْل = پول است اَعم از سکّه و اسکناس: خیْرداپیْل = پول خرد ـ قاراپیْل = در قدیم که اسکناس نبود به سکّه‌های رقم بالا می‌گفتند ولی بعدها که اسکناس رایج شد تمام سکّه‌ها را قاراپیْل می‌گفتند ـ کاغاذ پیْل = اسکناس

پیلته = فتیله، فتیله چراغ، فتیله مواد منفجره

پیلَک = پولک

پیلله = پلّه

پیلله‌له‌مَک = کسی را تحریک و تشویق کردن

پیله = پیله، ابریشم خام

پیله تمَک = دستور باد کردن و دمیدن دادن ـ دماندن توسط کس دیگر (مصدر متعدی)

پیله‌ته = چراغ خوراک پزی فتیله‌دار (والور)

پیله‌قوردو = کرم ابریشم

پیله‌مَک = فوت کردن، بادهان دمیدن

پیلَنمَک = دمیده شدن، باد کرده شدن

پینار = چشمه

پینتی = ۱ـ بی‌سلیقه، کثیف، شلخته ۲ـ گیاهی است مانند گَوَن به شکل جوجه‌تیغی گلهای ریز مایل به سفید دارد

پینتی پَلَش = کثیف و بی‌سلیقه و پَلشت

پینج = ۱ـ بخاری ۲ـ مادهٔ خمیری ترکیبی از سفیده تخم‌مرغ و گَرد آهک درست می‌کردند و چینی‌بند زنها استفاده می‌کردند

پینجلَنمَک = سفت شدن، محکم شدن، محکم بهم چسبیدن، مسدود شدن (پیژله نمَگ)

پینه = ۱ـ پینه، تاول ۲ـ وصله

پینه‌چی = پینه‌دوز ـ تعمیرکار کفش

پینه‌لَمَک = وصله زدن، پینه زدن

پینه‌لَنمَک = وصله و پینه شدن

پیی = پیه، چربی داخل شکم

پییلَنمَک = پیه‌دار شدن، چربی آوردن، چاق شدن

تا = Ta

تـــاب= ۱ـ تـوان و طـاقت ۲ـ نشـان جراحت و زخم روی پـوست بـر اثـر مجروح شدن با ضربه (دیـوان لغـات الترک)

تـــاباشیر= بـه عـربی یـعنی بشـارت (تَباشیر)

تاباق= ۱ـ طبق چـوبی بـزرگ کـه در گـذشته بـرای درست کـردن خـمیر استفاده می‌کردند ۲ـ در ترکیه نعلبکی و بشقاب را نیز گویند

تـــابلاشماق= ۱ـ تـاب آوردن، تـحمل کردن ۲ـ حوصله به خرج دادن، منتظر ماندن

تابقو= نگ: دابقو

تـــابقوْر= ۱ـ گـروه و فـوج (دابـقور) ۲ـ تحمیل و تکلیف زاید بر خراج (سنگلاخ)

تابماغ / ق= پرستیدن، ستایش کردن، با مشتقات دیگر (سنگلاخ)

تابوْ= نگ: تابوْغ / ق

تابوْر=گروه و فوج، نگ: تابقوْر

تابوْغ / ق= سجده، پرستش، تعظیم، تابوْ (سنگلاخ)

تابوْغجی= پـرستنده، تـعظیم کـننده، تابوغساق (سنگلاخ)

تابوْغساق= نگ: تابوْغجی

تابیْت= تابوت

تابیْن= ۱ـ به اصطلاح مغولان تـعداد چهل نفری و به اصطلاح اتراک توران جمعی را گویند که در تاخت کـیسیب (غارت) شریک بـاشند ۲ـ امـر است بـرای پـرستش و نـیاز و تـعظیم کـه مصدرش تابیْنماق است (سنگلاخ)

تابیْنغان= پیوسته عبادت کننده

تابیْنماق= خم شدن جهت تعظیم

تاپ= ۱ـ صدای افتادن چیزی مـانند گـونی و امـثال آن ۲ـ فـعل امـر است برای یافتن

تاپازلاماق= ۱ـ کـوبیدن بـا دو دست روی چـــیزی ۲ـ کـــتک زدن (تاپاشلاماق)

تاپان= ۱ـ پیداکننده، یابنده ۲ـ کوبنده و سفت کننده ۳ـ کولُن پشتِ در

تـــاپانچا= هـفت‌تیر، اسـلحه‌کـمری (طپانچه)

تاپباجا= نگ: تاپماجا

تاپباق= نگ: تاپماق

تاپداق= کوبیده شده، سفت شده بر اثر پا خوردن یا غلتک خوردن، پاخورده شده

تاپداتدیْرماق= نگ: تاپدالاتدیْرماق
تاپداتماق= نگ: تاپدالاتدیْرماق
تاپدالاماق= نگ: تاپداماق
تاپدالاتدیْرماق= کوباندن، توسط دیگری کوبیده شدن (مصدر متعدی)
تاپدالاتماق= مخفف تاپدالاتدیْرماق
تاپدالانماق= ۱- کوبیده شدن، لگدمال شدن، سفت شدن چیزی بر اثر کوبیده شدن و پاخوردن ۲- تحقیر شدن، خوار شدن (مصدر متعدی مفعولی)
تاپداماق= ۱-کوبیدن، لگدمال کردن، کتک‌زدن ۲- تحقیرکردن، خوار کردن
تاپدانماق= نگ: تاپدالانماق
تاپدیْرماق= دستور پیدا کردن چیزی را به کسی دادن و پیدا کردن (مصدر متعدی)
تاپدیْق= ۱-پیدا شده، بازیابی ۲-فعل (پیدا کردیم) ۳-نام مردان
تاپشیْرماق= ۱- سفارش کردن، سپردن، توصیه کردن ۲- چیزی را تحت‌نظر و حراست گرفتن
تاپشیْریْق= سفارش، توصیه، وصیّت، رهنمود
تاپشیْریْلماق= نگ: سفارش شدن از سوی کسی، توصیه شدن، سپرده شدن
تاپقی= نگ: تاپێنتی
تاپقیْر= تسمه‌ای که از زیر شکم اسب (طرف جلو زیر سینه) رد شده زین را محکم نگه می‌دارد که اصطلاحاً تنگ اسب می‌گویند
تاپماجا= مسئله مجهول، چیستان، مثال: اون چووالی، وردنه = سنجد را می‌گویند - داغداتاپیێلدار = کلنگ - چایدا شاپیێلدار = ماهی -اوْبادابئیمان = سگ - کَتده سلیمان = خروس - گئدیردیم کتدن، چاغیْردی بَرتدن، آغزی سۆمۆگدن، ساققالی اَتدن = خروس
تاپماق= پیدا کردن، یافتن، کشف کردن
تاپێشماق= یکدیگر را پیدا کردن (مصدر مفاعله)
تاپێلماز= ۱- نایاب، نادر (صفت مشبهه) ۲-فعل (پیدا نمی‌شود)
تاپێلماق= ۱- پیدا شدن، کشف شدن ۲-دوباره برگشتن، پیدا شدن سر و کلّه کسی
تاپێلمێش= ۱- پیدا شده، کشف شده ۲- آسان به‌دست آمده ۳- فرصت استثنائی، توفیق جبری
تاپێنتی= یافته، پیدا شده - کشف شده، یافته شده

تاپینما= سجده، تعظیم (تابینما)

تاپینماق= نگ: تابینماق

تات= ۱ـ در آذربایجان و استان اردبیل عشایر چادرنشین به غیرچادرنشین‌ها می‌گویند ۲ـ قوم قدیمی که به لهجهٔ فارسی قدیم (اوستائی) صحبت می‌کنند که در استان اردبیل در حوالی خلخال تعدادی روستا (شاهرود) و در آذربایجان شرقی (قره‌داغ) و همچنین در حوالی تاکستان قزوین معدودی وجود دارند، مثال از قول عشایر: تات آتی مینَنده تاری سیْن تانیْماز = وقتی تات سوار بر اسب شود خدا را نمی‌شناسد ـ تات نه دی آت نه‌دی = تات کجا اسب‌سواری کجا ۳ـ در سنگلاخ آمده است: به فرقهٔ تاجیک گویند منظور غیر ترک است یعنی فارس ۴ـ در دیوان لغات‌الترک کافر اویغوری آمده است

تاتاچؤرَک= لواش پخت اوّل تنور که نسبت به پخت‌های بعد نامرغوب است

تاتار= ۱ـ قوم مربوط به تاتارستان ۲ـ نام یکی از پسران دوقلوی النجه‌خان بن کیوک‌خان است و نام پسر دیگرش مغولخان می‌باشد النجه‌خان به مرتبه شیخوخیت رسید و پسرانش بزرگ شدند ممالک را بین دو پسر تقسیم کرد هر یک از ممالک به نام این دو پسر نامیده شد ۳ـ شلاق، قمچی که تاتاری هم گفته می‌شود

تاتماق= نگ: دادماق

تاج= تاج، کلاه پادشاهی

تاجاناق= اِبا کردن، خودداری کردن (سنگلاخ)

تاجیک= قوم غیرترک در آسیای مرکزی کشورشان (تاجیکستان) با افغانستان همسایه است اتراک آن سامان این فرقه را تات می‌گفتند (نقل از سنگلاخ و دیوان لغات الترک)

تاختا ـ تاخدا= تخته، چوب، الوار

تاختابیتی= حشره خونخوار، ساس

تاختاتاباق= لوازم چوبی منزل، به اصطلاح لوازم غیرضروری منزل

تاختاقاپی= (درِ چوبی) اسکان عشایر، سکونت دادن عشایر و طوایف صحرانشین به‌طور دائم

تاختوق= در سنگلاخ به معنی غلاف تیر و کمان و ترکش آمده است

تاخچا= طاقچه، محل فرورفته که در دیوار تعبیه شده و در آن اشیاء گذاشته می‌شود

تاخما= نصب شده، ضمیمه، الصاق (سنجاق، گل‌سر، سنجاق سینه)
تاخماق= نصب کردن، سنجاق کردن، فروکردن، نصب گل بر سینه و موی سر، مثال: یاخاماقیْیق تاخیْب = برسینه‌ام سوزن فرو کرده است، در مقام سماجت کسی می‌گویند که دست‌بردار نیست
تاخوق ـ تَخاقوی= به‌مغولی مرغ را می‌گویند: در آذربایجان تویوغ گفته می‌شود
تاخیْق= نصب شده، فرو شده مانند سنجاق، نصب شده مانند گل سر و سینه یا مدال
تاخیْل= آنچه از کشت و زرع برداشت می‌شود، غلاّت
تاخیْلماق= فرو شدن، نصب شدن وسیله میخ، نصب شدن وسیله سنجاق، ضمیمه شدن، الصاق شدن
تاخیْم= اسباب تجمّل یا زیورآلات که برخودآویزند ـ نگ: تاقیْم
تار= ۱ـ یکی از آلات موسیقی سیم‌دار مضرابی که از زمان قاجار جزو سازهای ملّی ایران شد تار قفقاز با دستکاری‌ها و تغییراتی‌که در آن به عمل آمده برای همنوازی در ارکسترهای بزرگ تنظیم شده ولی تار ایرانی که به تار شیراز معروف است برای تکنوازی مناسب‌تر است ۲ـ تاریک، تیره ۳ـ سیم و رشته و نخ
تاراج= غارت، چپاول
تارتاغیْن= تار و مار (دارداغیْن ـ دارماداغیْن) که در فارسی هم دربداغون گفته می‌شود
تارتان پارتان= دَری وَری، حرفهای پوچ و بی‌معنی، چرند و پرند
تارتماق= نگ: دارتماق
تارتیْغ= درسنگلاخ به معنی پیشکش آمده است
تارجیْق=گیاه مرتع، علف چراگاه
تارچیْق= سیراب شدن، دل سیری، به سیراب شدن دواب هم می‌گویند
تارغاماغ / ق= متفرق و پراکنده شدن (سنگلاخ)
تارلا= مزرعه، محل کشتکار
تاری= نگ: تانری
تاری توربه= خدا و اولیاء خدا: تاری توْربه سؤزودانیْش =کلام خدا و اولیا، خدا را بگو ـ مقدّسات
تاری دَوه‌سی= نوعی مَلخ به رنگ سبز که در علفزارها زندگی می‌کند بزرگتر و درازتر از مَلخ معمولی شبیه سنجاقک که در مواقع ضروری فاصله کمی را می‌پرد، چشمانش درشت

است و اگر کسی به آن دست دراز کند او نیز به‌عنوان اعتراض و دفاع دستهایش را بالا می‌گیرد و روی پا می‌ایستد، روباه آنرا می‌گیرد و با علاقه می‌خورد، کودکان وقتی با آن بازی می‌کنند او دستهایش را بالا می‌برد و کودکان برایش شعر می‌خوانند: تاری دَوه‌سی چال اوْیناسیْن، اَلین گؤتوّرسوّن اوْیناسیْن = بزن شتر خدا برقصد، دستهایش را بالا بگیرد و برقصد ـ به‌علت دراز بودن دست و پا و گردن و قد و قواره او را تاری دوه‌سی = شتر خدا، می‌گویند

تاریْقماق= دلتنگ شدن، دل‌گرفتگی (داریْخماق)

تاریْمیْش= ۱ـ عصب که آنرا سینکیر هم گویند ۲ـ زراعت کرده شده (سنگلاخ) ـ سینیر

تازا= تازه، نو (تَزه)

تازی= سگ مخصوص شکار که اندام کشیده و باریک و دست و پای بلند دارد در تاختن معروفیت دارد (تازنده)

تاس= ۱ـکاسه مسی بزرگ قدیم‌ها در حمام استفاده میکردند ۲ـ کچل، بی‌مو ۳ـکَعبتین تخته نرد

تاسا ـ تاسه= غم، غصه، اضطراب، نگرانی

تاساک= نگ: تَسَک

تاساکی= نوعی کلاه مخروطی شکل دارای چند تکّه (تَرک) که روستائیان و چوپانهای ایلات بر سر می‌گذاشتند، نوع کوتاه آن که تقریباً به شکل نیم‌کره است دارای سه ترک می‌باشد: برکلاه فقر می‌باشد سه تَرک ـ ترک دنیا، تَرک عقبا، تَرکِ تَرک (کلاهی که عُرفا بر سر داشتند)

تاسالاماق= مضطرب شدن

تاساماق= به اصطلاح ترکمانیه سوختن نَفَس باشد از خستگی و دویدن (سنگلاخ) ـ تؤشکومَگ = نفس‌نفس زدن

تاسلاق= ۱ـ کروکی، طرح، ماکت، نمونه ۲ـ در سنگلاخ به معنی ضخیم و نامطبوع آمده است

تاسلاماق= چیز غیرموجود را به خود اسناد دادن (سنگلاخ)

تاسکاباب= نوعی غذا که از پیاز و گوشت و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی در داخل دیگ منظم روی‌هم چیده و تهیه می‌شود (قابلمه را نیز تاسکاباب می‌گویند)

تاسیْق= نگ: قاسیْق

تاسیْقی یاریْق= دختر، زن، جنس مؤنث (اصطلاح)

تاش= ۱ـ به‌معنی سنگ است که در آذربایجان داش گفته می‌شود ۲ـ پسوند معیّت و همراهی است مانند: کؤنوّلتاش یا کؤنوّلداش = همدل ـ یوْلداش = همراه، رفیق ـ قارداش = برادر که در اصل قارینداش می‌باشد یعنی از یک‌شکم بودن

تاش تَمیر= سنگ و آهن

تاشقاری= ظاهر و بیرون و آنرا رومیّه (طشره) گویند (سنگلاخ)

تاشکند ـ داشکند= یعنی شهر سنگ، مرکز جمهوری ازبکستان که سابقاً به چاچ معروف بوده است

تاغ= ۱ـ بوته و ساقه‌ای که بر زمین میخوابد مانند بوتهٔ صیفی‌جات و ساقه انگور: قارپوزتاغی = بوتهٔ هندوانه ـ اوْزوْم تاغی = ساقه درخت انگور ۲ـ به‌معنی کوه (داغ) ۳ـ نام درختی که آتش آن دیر می‌ماند و به عربی غضا می‌گویند

تاغار ـ داغار= ۱ـ جوال بزرگ (خارال) ۲ـ ظرف چوبی برای خمیر درست کردن، ظرف سفالی نسبتاً بزرگ دهان گشاد جهت ماست زدن و ماست ریختن

تاغارجیق= نگ: داغارجیق

تاغالاق= قرقره‌نخ، قرقره

تاغور= لغزش‌ناپذیر، هیچوقت لغزش نمی‌کند

تاغوق= نگ: توْیوغ

تاقا= در سنگلاخ به معنی نعل ستور و کفش آمده است

تاققا= تَلنگر، تَقّه، ضربه با انگشت به در و مانند آن

تاققاناق= خشکیده، پوست خشک شده، نان فطیر خشک شده، اصطلاحاً به هر چیز خشک شده می‌گویند

تاققیلتی= صدای تَق و تَلنگر، صدای به‌هم خوردن دِر چوبی و مانند آن

تاققیلداماق= صدای تقّ و تَلنگر دادن

تاقیم= ۱ـ دسته وگروه ۲ـ در سنگلاخ به معنی اسباب تجمّل آمده است

تالا= قطعه، اجتماع کوچک، دسته، پاره‌ای از چیزی: تالابولود = توده ابر کوچک ـ تالاتالا = قطعه‌قطعه، دسته‌دسته

تالاتدیرماق= دستور چپاول و غارت دادن، چپاول کردن به دست دیگران (مصدر متعدی)

تالاتماق= مخفف تلاتدیرماق

تالاز= در سنگلاخ به معنی گردباد آمده است

تالاش= نگ: تالان

تالاشا= تراشه چوب که از دم رنده و تیشه ریخته باشد، بُراده

تالاغان= تالان کننده، غارت کننده

تـــالاغانچی= غـــارتگر، چـپاولگر (تالایان)

تالالاناق= پاره‌پاره شدن، تکّه تکّه شدن

تالاماق= غارت کردن، به یغما بردن

تالان= غـارت، یـغما، چپاول، تـالان تالاش = مـترادف هـم هستند یـعنی غارت

تالاناق= به غارت و یغما رفتن، مورد حمله و چپاول قـرار گـرفتن (مـصدر مفعولی)

تالایان= نگ: تالاغانچی

تـالغان= هـرچیز نـرم کـوبیده، پـودر شده، کوبیده گندم برشته (سنگلاخ) - قوْوود

تالیْش= تالش قومی که در کـوهستان غـرب دریـای خـزر از نـزدیکی‌های رشت تـــا قســـمتی از جـــمهوری آذربایجان ادامه دارد زبانشان تـالشی است

تام= ۱ـ مزه، طعم ۲ـ تمام، کامل ۳ـ در دیوان لغات‌الترک به معنی دیوار آمده است ـ در آذربـایجان مـی‌گویند دام دووار ـ دام داش

تامارزی= حسـرت، آرزوی چـیزی را در دل داشتن

تـــاماسا= چـوبی بـاریک کـمی پـهن حاشیه، زوار، روکوب دور چهارچوب

تاماشا= تماشا، نگاه کردن

تاماشاچی= تـماشاگـر، نگـاه‌کـننده، بیننده، نظرکننده

تاماشالی= تماشائی، دیـدنی، جـالب توجّه

تاماه= همان طمع است که در تـرکی چنین تلفظ می‌شود (تحریف شده از عربی)

تامسیْناق= مزمزه کردن، چشیدن

تامغا= نگ: دامغا

تاملی= خوشمزه، دارای طعم مطبوع

تامور= رگ و ریشهٔ درخت (سنگلاخ) ـ دامار

تـاموغ / ق= در سـنگلاخ بـه مـعنی دوزخ آمده است

تامیْشماق= کم‌کم نوشیدن یا چشیدن و لذّت به ذائقه سپردن (سـنگلاخ) ـ تامسیْناق

تان= ۱ـ حیرت ۲ـ برابر، مساوی: تَن یاری = نصف ۳ـ باد سرد بامدادان و شبانگاهان (دیوان لغات الترک) ـ دان یئلی

تــانری= خــدا، خــالق، آفــریننده، پــروردگار: تــانری دیکــه‌لدَنی بــنده یێـخابیلمز = آنکس را کـه خـدا بـلند کرده است بنده نمی‌تواند بـرانـدازد ـ تانری‌نیٚن آغاجی‌نیٚن سسـی‌اوْلماز = چوب خدا صدا ندارد ـ تـانریێا بـنده لیگ ائله‌میر = خدا را بندگی نمی‌کند ـ اَبله اوْدور بو دنیادا غم ییه تانری بیلیر کیم قازانا کیم ییه = اَبله کسی است غم دنیا را بخورد خـدا مـی‌دانـد چـه کسی مال اَندوزد و چه کسی بخورد

تانریـلیٚـق= ۱ـ بـرای خـدا، از خـدا، به‌عهدهٔ خدا ۲ـ خدائی، الوهیّت

تانسوخ / ق= چیز کمیاب و غریب و نادر باشد و آنرا تانکسوق هم گویند (سنگلاخ) ـ (نک) را نون ثقیله می‌گویند

تانقاه= سرمایه، وجهی که همیشه در دسترس است، تنخواه

تانوغ= شاهد، گواه (تانیٚق)

تانه= دانـه، تک، یکـی (دانـه ـ دَنـه) بـه گویش ترکیه: بی‌تانه = یکدانه ـ ایکی تانه = دوتا، دودانه ـ اینجی‌تانه = دُردانه

تانیٚـتدیٚـرماق= شـناساندن، مـعرفی کردن، آشنا کردن (مصدر متعدی)

تانیٚتدیٚریٚلماق= شناسانده شدن

تانیٚتدیٚریٚـجی= شـناساننده ـ مـعرفی کننده

تانیٚتدیٚـریٚـلمیٚش= شـناسانده شـده، معرفی شده

تانیٚتما= معرّفی، معارفه

تانیٚتماق= مخفف تانیٚتدیٚرماق

تانیٚدیٚجی= نگ: تانیٚتدیٚریٚجی

تانیٚش= آشنا، شناس، خودی، معروف: آدامی تانیٚش یئرده قوردیئسین = آدم را در محل آشنا گرگ بخورد

تانیٚش اوْلماق= آشنا شدن

تانیٚش بیلیش= نگ: بیلیش ـ (آشـنا و شناس)

تانیٚشلیٚق= آشنائی، دوسـتی، شـناس بودن (اسم مصدر است) لیٚق مـعادل (ی) مصدری در فارسی است

تانیشما= نگ: تانیشماق

تانیٚشماق= نگ: تانیٚش اوْلماق

تانیٚق= شاهد، گواه، مطّلع (تانوغ)

تانیٚقلیٚـق= شـهادت، گـواهـی (اسـم مصدر) لیٚق مـعادل (ی) مـصدری در فارسی است

تانیٚماق= شناختن، آشنا شـدن، آشـنا بودن، بَلد بودن، یادگرفتن

تانیٚنمیٚش= شـناخته شـده، مشـهور، معروف، معرفه مقابل نَکره

تانیٚیان= نگ: تانیٚش

تاو= محرّف داغ به مـعنی کـوه است ازبکیه تـوران بـه ایـن لفـظ مـی‌نمایند

ضـــمناً بـــه مـعنی فـرصت است (سنگلاخ) ـ دؤو: آلینه دؤو دؤشؤب

تاو ـ دؤو= فرصت: الینه دؤودؤشؤب = فرصت پیداکرده و دور برداشته است

تاوا= تابه خوراک‌پزی راگویند

تاواخیْل= تأمـل کـردن، صبر کـردن، ایستادگی

تاوار= درشت، بزرگ

تاوان= سقف

تاوساغان= نک: توسن

تاوساماق= از نهر و گودال به چـابکی گذشتن (سنگلاخ)

تاوولغا= ۱ـ کـلاه، داوولغـا هـم گـفته می‌شود ۲ـ دَبلغه کلاه‌خود (داوولغه)

تـــای= ۱ـ هـمتا، نـظیر، هـم‌ردیف، لنگه‌بار، لنگه‌گونی ۲ـ سو، طرف، ورا: اؤتای آن طرف ـ بوتای = این‌سو مثال برای قسمت اوّل: تای توشووی بـاب ائله گـؤرن دئسین‌ها بـئله = دوسـتان همباب انـتخاب کـن کـه دیگـران هـم تأیید کنند

تایا= ۱ـ کُپهٔ علف یا جو و گندم، توده علف، تَل شده ۲ـ دایه، پرستار بچه

تای‌اللی= پـارچ مسـی پـهن و کـوتاه دسته‌دار با ظرفیت حدود یک‌لیتر کـه فقط یک دسته دارد و جهت آبخوری استفاده می‌شود

تای‌باتای= لنگه‌به‌لنگه، تابه‌تا

تای‌باشی= سرسبد، ردیف روی بـار که نسبت به ردیف‌های زیر درشت‌تر و مرغوب‌تر است

تایتاق= لَنگ، پای‌لَنگ، شَل، تک‌پا

تایتیْماق= لنگیدن

تای‌توش= هم‌سن و سال، دوست و رفیق، همباب، همتا

تـــای‌دَگـیشیک= تـابه‌تا، اشـتباهی، عوضی، لنگه‌به‌لنگه

تای‌سیْـز= بـی‌همتا، بی‌نظیر، بـی‌تا، بی‌لنگه ـ منحصر به‌فرد

تایشی= بـه لغت خـطائیان بـه مـعنی دبـیر، حـاذق و مـاهر، اسـتاد بـوَد (سنگلاخ)

تایغان= ۱ـ لغـزنده، جـای لغـزنده ۲ـ بسیار گوی و کثیر الکـلام (سـنگلاخ) تاییْغان

تایغور= بسیار لغزش، بسیار لغزنده

تایماق= لغزیدن

تاییار= نگ: تَییار

تاییْتماق= لنگیدن

تـاییْـماز= هـرگز نـمی‌لغزد (صـفت مشبهه)

تاییْماق= نگ: تایماق

تاییْنجاق= مکان لغزنده

تَ = Tə

تَبَت= تَـبّت نـام شـهریست از مـلک چین که مُشک خوب دارد و به کسر تا نیز گفته می‌شود (سنگلاخ) ـ در دیوان لغات التـرک (تُبُت) آمـده است نگ: توبوت

تَبریز= مرکز آذربایجان شرقی که قبل از استان شدن ارومیه و اردبـیل حـتی زنـجان مـرکز هـمه آنـها بـود اوّلـین شهریست در ایران لوله‌کشی آب شده است و دوّمین شهریست پس از تهران در آن دانشگاه و فرستنده رادیو دایـر شد، در زمان قاجار ولیعهدها والی این مرکز می‌شدند

تَبرَدیجی= نگ: تَرپَدیجی

تَبسی= سینی، مجمعی (باسکون ب)

تَـبلاغ= رضـا، رغـبت، خـرسندی (دیوان لغات الترک)

تَبوغ= نگ: تابوق

تَـبی= رضـایت، خـرسندی (دیـوان لغات الترک)

تَپ= ۱ـ پیشوند تأکید و خالص بودن: تَپ تَزه = تازهٔ تازه،تر و تازه ۲ـ فـعل امر است برای تپاندن تَپ = فـروکن، بتپان

تَـپجَک= ۱ـ بـه مـحض تـپاندن ۲ـ وسیله‌ای که پا را بر آن فشار می‌دهند تا فرو رود

تَپر= ۱ـ پرخاش ۲ـ قاطعیّت، ضابطه، هـمت ۳ـ نـیرو، قـدرت ۴ـ شـرف و غیرت ۵ـ شجاعت

تَپرلی= ۱ـ پـرخـاشگر ۲ـ مـنضبط بـا انضباط، قاطع ۳ـ شجاع و دلیر

تَپره= از بالا به پایین (با سکون پ)

تَـپَل= پـیشانی سـفید، اسـبی کـه در وسـط پـیشانی سـتاره سـفید است (قاشقا)

تَپمَک= ۱ـ تپاندن، چپاندن چیزی در سـوراخـی ۲ـ لقـمه‌های بـزرگ پشت‌سـرهم در دهـان گـذاشـتن و لونباندن

تَـپَن= تـپاننده، چـپاننده، کسـی کـه می‌تپاند

تَپه= ۱ـ تپّه و تل، تل بزرگ خـاک ۲ـ سـر، رأس، کـلّه، بـالا، قـلّه: داغیْـن تپه‌سی = قلهٔ کوه ـ تپه‌دن دیْرناغا = از بالای سر تا نـوک انگشـتان ـ تـپه‌مدن تۆسدۆچیْخدی = دود از کـلّه‌ام بـلند شد

تَپه‌جَگ = قُـلنبه پـارچـه‌ای کـه بـا آن روزنه‌ای را می‌گیرند، چـوب پـنبهٔ درِ بطری

تَپه‌جیگ = تپه کوچک (جیک پسوند تصغیر و گاهی تحبیب است)

تَپه لَشدیرمَک = نگ: تَپیشدیرمَگ

تَپه‌له‌مَگ = ۱ـ برسر کسی کوبیدن، برق زدن ۲ـ کُشتن، هـلاک کـردن ۳ـ تـپاندن، چپاندن ۴ـ با حرص و ولع خوردن

تَـــپیتمَک = خشک کـردن پـارچـه را گویند: خشکانیدن

تَـپیتمه = خـمیر آغشـته بـه نـمک و خاکستر گرم که در محل ضرب دیدگی و کوفتگی بدن مـی‌گذارنـد تـا آرامش پیدا کند

تَپیشدیرمَک = ۱ـ زورچپان کـردن ۲ـ بـا ولع خوردن، دو دستی خوردن و لونباندن

تَپیگ = ۱ـ لگد، ضربه زدن با پا: تَپیگ آلتداقالماق = پامال شـدن، زیـر لَگـد ماندن ۲ـ تَپانده شده، بسته شده

تَپیک آتان = لگد انداز، جفتک انداز، ۲ـ دَبّه کننده، کارشکن، بدجنس

تَپیک آتماق = ۱ـ لگـد انـداخـتن ۲ـ بــدجنسی کـردن، کـارشکنی کـردن، مخالفت کردن، زیرقول زدن

تَپیکچیل = لگـدانـداز، جـفتک‌انـداز، اسبی که لگدانداز است

تَپیک دؤگوْشؤ = لگدبازی، یکـدیگر را با لگد زدن (کُنگفوتوآ)

تَپیکله مَگ = با لگد کوبیدن، زیرلگد گرفتن، لگدمال کـردن: کـئچه تَـپیکله مَگ = نمدمالی کردن

تَپیلمَگ = خود را در جائی چپاندن، با پُرروئی و بدون ملاحظه به جائی وارد شدن

تَــــپیلی تیْـخیْـلی = پُـرپُر، زیـادتر از ظرفیت پُر شده، تپانده شده، فشـرده شده

تَپیمَک = کمی خشک شدن

تَپینمَک = پـرخـاش کـردن، عـصبانی شدن بر کسی، حملهٔ لفظی کردن، پاها را از شدّت ناراحتی بر زمین کوبیدن

تَتیک = ماشه تفنگ

تأثیرسیز فعل = فعل متعدی

تأثیرلی فعل = فعل لازم

تَجنیس = نوعی شـعر عـبارت از ۳ـ۵ بند چهار مصراعی که مـانند قـوْشما: بند اوّل مـصراع اوّل بـا دوّم و چـهارم هم‌قافیه و در باقی بندها مـصراعـهای اوّل و دوّم و سوّم هـم‌قافیه بـوده ولی مصراع چهارم بـا مـصراعـهای چـهارم هم‌قافیه هستند و در زمـینه مـحبت و زیبائی‌ها سروده می‌شود از انـواع آن (دوداق دَگــمزَ ـ جیْــغالی ـ آیــاقلی)

می‌باشد بعضاً بعد از هر بند مصراع دیگری تکرار می‌شود

تَر = ۱ـ عرق بدن، عرق کردن شیشه ۲ـپیشوند تأکید: تَرتمیز = پاکِ پاک، تمیزِ تمیز

تَرانغو ـ تَرانگو = نگ: یولغون

تَربیز = نگ: تبریز (در زبان آذربایجانی بعضی از حروف جابجا می‌شوند از آنجمله هستند (ب ـ ر) مانند تبریز = تربیز ـ کبریت = کیربیت ـ کؤرپو = کؤپروْ (یعنی پل)

تَرپَتمَک = تکان دادن، به‌حرکت درآوردن ـدَربَتمَگ و تَپرَتمَگ هم گفته می‌شود

تَـرپَدیجی = جنباننده، لرزاننده، حرکت دهنده

تَرپَدیلمَک = تکان داده شدن توسط دیگری (مصدر متعدی مجهول) (دَبَردیلمَگ)

تَرپَشدیرمَک = نگ: تَرپَتمَگ

تَرپَشدیریلمَک = نگ: تَرپَدیلمَگ

تَرپَشمَک = نگ: تَرپَنمَگ

تَرپَنتی = ۱ـ حرکت، جنبش، تکان، زلزله ۲ـ رفتار

تَرپَنمَز = ثابت

تَـرپَنمَک = حرکت کردن، تکان خوردن، جنبیدن: تَـرپَنمه قویوبا دوْشرسن = تکان نخور که در چاه می‌افتی ـ آغیـر تَـرپَنمَگ = سنگین حرکت کردن، تنبلی کردن

تَـرپَنمه = لَرزش، تکان، جنبش: یئرتَرپَنمه‌سی = زمین لَرزه ـ دَپرَم = (در ترکیه به زمین لرزه می‌گویند)

تَرپَنیش = ۱ـحرکت، تکان، جنبش ۲ـ رفتار (تَرپَنیشیگ هم می‌گویند)

تَـرپَنیشلی = دارای حرکت و رفتار ـ فعال

تَـرتَرلَر = قرون ۱۳ ـ ۹ میلادی در روسیه جنوبی شمال ققفاز طایفه‌ای از قبچاقها زندگی می‌کردند بین سالهای ۱۳۲۳ ـ ۱۲۸۰ م از سلاله آنان در بلغارستان حکومت می‌کرده است، احتمالاً قسمتی از آنها در قرون وسطی به آذربایجان آمده بودند، یکی از نواحی آذربایجان تا سال ۱۹۴۹ بنام تَرتَر بوده که به ناحیه میربشیر نامگذاری شد

تَرتَمیز = پاکِ پاک، تمیز تمیز، پاک و پاکیزه

تَرَجه = بافته‌های نی (ضخیم و نازک) برای پوشش سقف و چَپر و حصار حیاط و سایر موارد استفاده می‌شود به‌خصوص در مناطق گرمسیر در آذربایجان برای اسکان موقّت خانه‌هائی ساخته میشد، نی‌ها را بعد

از رسیدن و سفت شدن بریده آنها را در اندازه‌های معیّن پهلوی هم بسته و خشک می‌کردند و سپس در موارد مختلف استفاده می‌کردند علاوه بر پوشش سقف و چپر استفاده‌هائی نظیر خشک کردن میوه و امثال آن بکار گرفته می‌شد

تَرچَک= برهنه، بی‌پوشش

تَرچیکمَک= کمی عرق کردن، شروع به عرق کردن نمودن

تَرخان= ۱ـ نام طایفه‌ای از اتراک در ماوراء النهر و خراسان ۲ـ لقبی برای اشخاص که از جمیع تکالیف دیوانی معاف باشند، مصونیّت دیوانی (نقل از سنگلاخ)، در دیوان لغات‌الترک امیر و فرمانروا آمده است

تَرس ـ تَرسه= ۱ـ برعکس، معکوس، وارونه ۲ـ پشت پارچه ۳ـ سخت و دشوار، صَعب: تَرس ایش = کاری سخت و دشوار ۴ـ در سنگلاخ به معنی معکوس و سرگین آمده است

تَرسلیک ـ تَرسه‌لیک= ۱ـ برعکس و معکوس بودن ۲ـ لجبازی و عناد

تَرسینه ـ تَرسه‌سینه= معکوس، خلاف جهت

تَرِغ= گندم، ارزن

تَرِغ= کشت و زرع

تَرِغجی= کشت و زرع (دیوان لغات‌الترک)

تَرغون= به لغت مغولی به معنی فربه باشد (سنگلاخ)

تَرک= ۱ـ ترک اسب، سوار دوّمی که پشت اوّلی سوار اسب می‌شود ۲ـ ترک کردن، وداع ۳ـ به‌فارسی ترک کلاه عارفان را گویند: بر کلاه عارفان باشد سه ترک ـ ترک دنیا، ترک عقبا تَرکِ‌تَرک ۴ـ در دیوان لغات الترک به معنی شتاب و سرعت آمده است

تَرکؤینَک= پیراهن زیر، پیراهن عرقگیر

تَرکیتدیرمَک= نگ: تَرگیزدیرمَگ

تَرکیتمَک= ترک کردن، جدا شدن، ول کردن، رها کردن ـ ترک عادت کردن

تَرکیزدیرمَک= کسی را وادار به ترک کردن عادت بدنمودن (مصدر متعدی)

ترگ= نگ: تَریگ

تَرلان= ۱ـ پرنده شکاری دارای چشمان زرد ۲ـ در سنگلاخ به معنی جوارح بزرگ زورمند آمده است یعنی پرندهٔ شکاری ۳ـ نامی برای مرد و زن: گویند یک شب غریبی درِ خانه کریمی را زد و از او خواست که شب را مهمان او باشد وقتی سفره شام

آماده شد صاحبخانه صدا زد دخترم ترلان آب خوردن بیاور وقتی دختر وارد شد زیبائیش چشمان مهمان را خیره ساخت و چلو به دست ماند، صاحبخانه گفت چرا نمی‌خوری؟ مهمان گفت: عزیز یَنَم چیلوْ لار، چیل کهلیگیم چیل اوْلار، گؤزه ترلان گؤروّندوّ، آلده قالدی چیلوْلار، جواب: عزیزنیم چیلوْلار، چیل کهلیگیم چیل‌اوْلار، ترلان اؤزگه‌مالی دیر، یئه قالماسین چیلوْلار ـ ترجمه از قول مهمان: عزیز من چلوها، کبک جل همیشه جل است، در جلوی چشمم ترلان ظاهر شد، چلوها در دست ماند ـ جواب صاحبخانه: عزیز من چلوها کبک جل همیشه جل است، ترلان مال کس دیگر است، بخور نماند چلوها (جل نوعی کبک است ـ ترلان کبک را شکار می‌کند)

تَرلَتمَک= ۱ـ عرق کسی را در آوردن ۲ـ به اصطلاح کسی را شرمنده‌کردن، عرق شرمندگی بر جبین کسی نشاندن (مصدر متعدی)

تَرله‌مَک= ۱ـ عرق کردن ۲ـ از شرمندگی عرق کردن، سرافکنده شدن

تَرلی= عرق کرده، عرقدار

تَرلیک= ۱ـ پیراهن عرقگیر ۲ـ نمد زیرین زین که بر پشت اسب گذارند ۳ـ مَسحی، موزه (کفش ساقدار زنانه)، پی‌ساق که در زیر مسحی ساقدار پوشند (مانند جوراب)

تَروس= سقف خانه (دیوان لغات الترک)

تَره= از انواع سبزی خوردنی

تَره‌اوْتی= شَبَت، شوید (سبزی خوردن)

تَره دوْشمَک= حالتی را گویند که دواب از زمستان درآمده با خوردن علف تازهٔ بهاری بر اثر زیاده‌روی اسهال می‌گیرند

تَره‌زی= ترازو

تَره‌زی گؤتوّیئره دوْگمَک= به اصطلاح بازار گرمی کردن (ته ترازو را بر زمین کوبیدن)

تَره‌کَمه= ۱ـ نام طایفه‌ای کوچک در قره‌باغ، دامدار بزرگ و معروف ۲ـ یکی از آهنگهای موزون آذربایجانی

تَره‌وَز= تره‌بار، سبزیجات

تَریگ= عقب زین اسب و پالان الاغ که نفر دوّمی بر آن سوار می‌شود

تَریگ باغی= فتراک، تسمهٔ عقب زین

تَریگ گؤتوَرَن= اسبی را گویند که سواری دوترکه را می‌پذیرد

تَـریگلَشمَک= دوتـرکه سـوار شـدن، دونفر بر یک اسب سوار شدن (مصدر مفاعله)

تَزانه= مضراب

تَزه= نو، تازه

تَزه ایل= سال نو، سال جدید

تَزه بَگ= داماد را می‌گویند، تازه داماد

تَزه ک= تپاله گاو، تَزه ک یاپماق = تپاله درست کردن جهت استفاده سوخت در روستاها

تَزه گلیک= محلی‌که در آن تپاله جمع می‌کنند

تَزه گَلین= تازه عروس

تَزه‌له‌مَک= تازه کردن، نو نوار کردن، تجدید کردن

تَزه لیک= تازگی، نوآوری، تجدّد

تَزه‌نه= نگ: تَزانه

تَژیک= نگ: تاجیک

تَسَک= عرقچین، شبکلاه (تاساک)

تَک= ۱ـ تنها، یگانه، مجرّد: تکلیگ تانریٖا یاراشیب = تنهائی فقط برازندهٔ خداست ـ تک اَلدن سَس چیٖخماز = یک دست صدا ندارد ـ تک اوْغـلان میتیل یوْرغان = تنها پسر با لحاف متیل (اشاره به داماد تنها و بی‌کس است و مزاحمی ندارد گرچه فقیر است) ۲ـ تحت، ته، زیر، انتها: کوْچه‌نین تَکی = انتهای کوچه، قازانیٖن تَکی = ته دیگ، کف دیگ ۳ـ از ادات تشبیه است: آی تَک = مثل ماه، ماه‌وش

تَک باشیٖنا= به تنهایی، یک‌تنه، بدون همراه

تَک بیر= تک و توک، یک در میان

تَکجه= فقط، یکی، یکبار

تَکَر= لاستیک ماشین

تَکله= نام طایفه‌ای پراکنده در نقاط مختلف ایران که آن طایفه را تیمور لنگ پس از شکست دادن ایلدیٖریٖم بایزید به ایران اسیر آورده بود، نگ: آناتوْلی

تکلیف= (عربی)، در ترکی به معنی پیشنهاد مورد استفاده قرار می‌گیرد

تکلیک= تنهائی، تجرّد: تَکلیگ آللاها یاراشیٖر = تنهائی و تجرّد برازنده خداست

تَکگوْن= نوعی کفش چرمی بی‌بند و سبک پشت پاشنه‌اش به علّت نرمی می‌خوابد، داخلش آستر ندراد این کفش را تَک گوْن (یک لا چرم و یا کف چرم) می‌گویند

تَکَم= مترسک کوچکی ساخته شده از چوب و آراسته با پارچه‌های رنگی که دست و پایش متحرّک بوده و به زیر شکمش چوب نازک بلندی نصب

می‌کنند و آنرا از سوراخ وسط تخته پهن می‌گذرانند وقتی چوب را بالا و پایین به حرکت در می‌آورند پاهای بزغاله (مترسک) در هوا حرکت کرده بر روی تخته می‌افتد و صدا می‌دهد، موقع رقصاندن آن اشعاری به‌مناسبت ایّام عیدنوروز می‌خوانند: کربلا یوْلوندا سالدیْردیْم گوْنبَز، اوْخودوم قرآنی دئدیلر بیلمَز، سنه قربان اوْلوم گؤزه گؤروْنمَز، آییْزایلیز گوْنوْز هفته ز مبارک سیزین بوتازه بایرامیْز مبارک = بر سر راه کربلاگنبدی ساختم، قرآن را خواندم گفتند نمی‌داند، جانم فدای تو ای از نظرها پنهان، روز و ماه و سال و هفته‌تان مبارک‌باد، عید و سال نوشما مبارک ـ کربلا یوْلوندا سالدیْردیْم حامام، اوْخودوم قرآنی ائله‌دیم تمام، سیزه قربان اوْلوم اوْن‌ایکی‌امام، آییْزایلیز.... = در راه کربلا حمّام ساختم، قرآن خواندم و تمام کردم، جانم فدایتان ای دوازده امام، روز و ماه...، تَکَم گئدیب مئشگینه، وعده وئریب بئش گونه، گَلمدی اوْن بئش‌گونه = تکم رفته به مشگین‌شهر، وعده پنج روز داده بود، پانزده روز گذشت نیامد، به علّت اینکه این وسیله شبیه بُزغاله است تَکَم می‌گویند (م ضمیر اوّل شخص مفرد است) تَکه یعنی بُز نَر، تَکَم یعنی بُز من

تَکور= حاکم مسیحی

تَکه= ۱ـ بُز نَر، بُزی که پیشاپیش گلّه گوسفندان می‌رود ۲ـ آهوی نَر

تَکه ساقال= ریش بُزی، کسی‌که ریشش مانند ریش بُز است

تَکه ساقالی= ریش بُز، نوعی‌گیاه خوردنی مانند شِنگ با برگهای دراز و ظریف هر برگش دندانه‌های حدود یک سانتی‌متر با فاصله‌های معیّن دارد، ریشه‌اش دارای شیره سفید است وقتی در مجاورت هوا بماند به‌رنگ قهوه‌ای سیر درمی‌آید این گیاه ساقه ندارد، در گذشته از شیره آن به‌جای سقّز استفاده می‌کردند و می‌جویدند و به آن شینگیله می‌گفتند

تَکه‌لو= نگ: تَکله

تَکی= ۱ـ ای کاش: تَکی بئله اوْلسون = کاشکی این‌طور باشد ـ تکی سن گَله سن = کاش همیشه تو بیائی ۲ـ مثل و مانند: بوزتَکی = مانند یخ ـ قوش تکی اوچدو = مثل پرنده پرواز کرد

تَکین= ۱ـ حرف تشبیه: گوْل تَکین = مانند گل ـ آی تکین = مثل ماه،

سوٚبوٚک تکـــین = مـــانند اســتخوان (سبکتکین) ۲ـ نیکو و نیکو صورت
تَگین = امیر و دلاور، بهادر، در قـدیم به امرائی می‌گفتند کـه بـه حکـمرانـی ولایتی منصوب می‌شدند
تَلاج = در سنگلاخ بـه مـعنی چشـم بزرگ شهلا آمده است
تَلَف = هَدر، از بین رفته (عربی)
تَللهمَک = رویِ‌هم انباشتن ـ هندوانـه زیربغل کسی گذاشتن و فریب دادن
تَللهنمَک = روی‌هـم انـباشته شـدن ـ فریب‌خوردن (مصدر متعدی)
تَله = دام، تـله: تَـله دن قـاچان توٚلکوٚ بیرده تَله‌یه دوٚشمَز = روباهی که از تله گریخته بار دیگر در تله نمی‌افتد
تَله قورماق = ۱ـ تله کار گذاشـتن، دام گستردن، برای گـرفتاری کسـی نـقشه کشیدن
تَله‌سدیرمَک = بـه عـجله و شـتاب وا داشتن، کسی را به تعجیل وادار کردن (مصدر متعدی)
تَله‌سمَک = عجله و شتاب کردن
تَـله‌سمه‌دَن = بـی‌عجله و بـی‌شتاب، خونسردانه
تَـــله‌سَن = عــجول، کســی‌که عـجله می‌کند: تَله‌سَن تَندیره دوٚشَر = عجول در تنور می‌افتد

تَله‌سه تَله‌سه = نگ: تَله سیک
تَله‌سیک = باعجله، با شتاب: تَله‌سیک ایش تَـــرسه گَـلَر = کـار عـجولانه برعکس از آب در می‌آید و به نـتیجه نمی‌رسد
تَله‌مَک = ۱ـ تقلّب کردن، کالای قلاّبی را به کسی قالب کردن ۲ـ فریب دادن، گول زدن
تَلیس = گونی، کیسه بزرگ
تَلیم = فراوان، بسیار
تَمغا = نگ: دامغا
تَمَل = اساس، پایه، بنیان، زیربنا
تَمَل داشی = سنگ زیربنا
تَمَن ـ تومَن = بزرگ، فراوان
تَمو = دوزخ (دیوان لغات الترک)
تَموچین = نام اصلی چنگیزخان مغول
تَمور = نگ: تَمیر ـ دَمیر
تَمور قَزوق = نگ: دَمیرقازوق
تموک = تیردارای پیکان پـهن ـ نشـانهٔ تیر
تَمیر = نگ: دَمیر
تَمیز = تمیز، پاک، بی‌آلایش (عربی)
تَمیز قَزَک = قرآن مـجید را گـویند بـا «ضَم» هم گفته می‌شود ـ تَموٚز قَـزَک (سنگلاخ)
تَمیزله‌مَک = تمیزکردن، نظافت کردن، گردگیری و غبارروبی کردن

تَمیزلیک= پاکیزگی، نظافت، تمیزی
تَمیزه چیْخماق= به پاکی درآمدن، تبرئه شدن
تَن= ۱ـ مساوی، برابر: تَن‌یاری = نصف به نصف، دو نیمه مساوی ـ تَن گَلمَگ = مساوی درآمدن، با هم مساوی شدن ۲ـ مناسب و متناسب: دوْست دوْستا تَن گَره‌ک تَن اوْلماساگئن گره‌ک = اگر دوستی متناسب نباشد از هم دور باید
تَنا= نگ: تانه
تَنبَلیت= بسته‌بندی زائران را می‌گویند که از محل زیارت سوغاتی آورده باشند
تَنبَکی= تَنباکو
تَنبَکی دره‌سی= (درّه تنباکو)، روستائی بین شهرستان اردبیل و مشکین‌شهر
تَنبه= چوبی است که به پشت در می‌اندازند
تَنتَک= در سنگلاخ به معنی مجهول و سفید آمده است
تَنتیک= ۱ـ ساده‌لوح ۲ـ سفید
تَنتیمیش= خسته و کوفته، از نفس افتاده
تَندیر= تَنور: تَندیرایستی ایکن چؤرگی یاپ = تا تنور داغ است نان را بچسبان
تَندیرپالچیْغی= نگ: قیْزیْل پالچیْق
تَنسوق ـ تانسوخ= کم‌یاب، غریب و نادر (سنگلاخ)
تَنَک= نهال مو، درختچه مو
تَنَکلیک= تاکستان، باغ‌انگور
تَنگ= ۱ـ تنگ و باریک، جای کوچک ۲ـ تسمهٔ زیر شکم اسب
تَنگه= ۱ـ معبر باریک ۲ـ کوچهٔ بُن‌بست ۳ـ در سنگلاخ به معنی زَرِ رایجِ وقت آمده است
تَنگه گلمَک= به تنگ آمدن، خسته شدن، بیزار شدن
تَنگیتمَک= به ستوه آوردن، خسته کردن، به تنگ آوردن (مصدر متعدی)
تَنله شدیرمَک= مساوی هم کردن، متناسب هم کردن، برابرهم کردن (مصدر مفاعله مفعولی)
تَنله‌شمَک= باهم مساوی شدن، متناسب هم شدن، باهم برابر شدن (مصدر مفاعله)
تَنله‌مَک= برابر کردن، مساوی کردن
تَنلیک= برابری، تساوی، تناسب
تَنوق= نگ: تانیْق
تَنه‌بی= تالار، اطاق بزرگ پذیرائی دارای پنجره و روشنائی زیاد
تَن‌یاری= نصف به نصف، درست نصف، دو نیمه با هم برابر

تَنیکه= حلبی، ورق آهن نازک

تَـواچـی= جـارچـی، شـخصی‌که از جانب پادشاه و فرماندها ن به رساندن احکام مأمور شود (سنگلاخ)

تَـــواشـــی= در سـنگلاخ بـه مـعنی خواجه‌سرا آمده است

تَوَر=کالا اَعَم از صامت و ناطق در نزد غُزان (دیوان لغت الترک)

تَهَر= ۱ـ جور، نوع: بیر تَهَر = جوری، نـوعی ۲ـ شـیوه، طـرز ۳ـ امکـان، احتمال

تَهدیله مَگ= ۱ـ بـه عـجله و شـتاب واداشتن ۲ـ در تنگنا گذاشتن

تَهدیلی= ۱ـ تعجیلی ۲ـ تنگی وقت

تَییار= بـه مـغولی یـعنی مـالی کـه بـه پـادشاه یـا دیـوان مـی‌رسد، نـوعی مالیات فوق‌العاده، عـوایـد حـاصل از املاکی که به علت بی‌وارث بودن یا بر اثر ضبط و توقیف یـا نـهب و غـارت به‌دست پادشاه یا دیوان می‌افتد

تئ = Te = تِ

تئجان= خیک

تئز= زود، فوری، سریع

تئزدَن= زودتر، علی‌الطلوع، صبح زود، قبل از وقت

تئزلیک= فوریت، سرعت، شتاب

تئزلیکله= به زودی، هرچه زودتر

تئزمَک= فرار کردن، در رفتن، با عجله و شتاب از معرکه دور شدن

تئزه= در سنگلاخ به معنی خاله، همشیره مادر آمده است

تئزیک= پراکندگی و دوری از هم، گریزان از کار، فراری

تئزیکَن= دور شونده، فرار کننده گریزنده (تیْزیْخان)

تئل= ۱ـ تار مو، تار، سیم، رشته نازک، قسمتی از زلف که بر پیشانی یا رخساره بریزد ۲ـ نوعی خربزه بین طالبی و گرمک با پوست صاف

تئللی= دارای تار، رشته‌دار، دارای زلف، دارای سیم ـ نام زن

تئللی‌ساز= ساز سیم‌دار مضرابی

تئلناز= زلف ناز، زلف‌نواز، نام‌زن

تئی= خالص، یکسره، همه، سرتاپا

تئی‌باپاق= بدون معطّلی، بی‌تأمل، به‌سرعت، بی‌امان، بی‌درنگ

تئیخا= نگ: تئی

تئیزه= خاله (ترکی استانبولی) ـ نگ: تئزه

تئی‌لەمَک= قطع کردن با وسیله بُرنده، پی‌زدن، زخمی کردن با آلت بُرنده

تئی‌لَنمَک= قطع شدن، بریده شدن به وسیله آلت بُرنده، پی‌زده شدن

تئیمور= نگ: دَمیر ـ توْپال تئیمور

تئیمورتاش=دَمیرداش (آهن و سنگ)

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

Tö = **تؤ**

تؤبه= نگ: تۆبا

تــؤرتؤکۆنـتۆ= ۱ـ ریـخت و پـاش، خرده‌ریز، خانه و محلّ کار نامرتب ۲ـ دم قیچی ۳ـ بجامانده ۴ـ ریزش کرده

تؤره= ۱ـ نَسب، نژاد ۲ـ شاهزادگان و اولاد پـادشاهان را گـویند ۳ـ رسـم و قانون و شریعتی کـه چـنگیز بـنا نـهاد (سنگلاخ) ۴ـ نسل

تــؤرَتمَک= بـه‌وجود آوردن، ایـجاد کــردن، زیــاد کـردن، پـرورش دادن، متولّد ساختن: دۆغـوب تـؤره‌تمَگ = زاد و ولد کــردن، زائـیدن و پـرورش دادن، تکثیر کردن

تؤرَدی= ۱ـ تازه به دوران رسـیده ۲ـ فضول، نخود هر آش

تـؤرَدیجی= بـوجود آورنـده، ایـجاد کننده، زایش، تولید کننده

تــؤرَدیلمَک= بـوجود آورده شـدن (مصد متعدی)

تؤرَک= نسـل، زاده شـده، بـه‌وجود آمده

تـؤرَلی= درست و حسـابی، اصـل، سـالم و بـه‌دردخور، درست پـرورش یافته ـ با اصل و نسب

تؤره‌مَک= ظـاهر شـدن، زاده شـدن، بوجود آمدن، تکثیر شدن

تــؤره‌مه= پـیدایش، بـوجود آمـده، ازدیاد نسل

تؤرَن= مراسم ـ سُنّت

تؤرَنجَک= مخلوق، آفریده شده

تؤرَنمَک= آفریده شدن، بوجود آورده شدن (مصدر متعدی)

تؤرَنیش= ۱ـ پیدایش ۲ـ تکثیر، تزاید

تؤشک= نَفَس، توان، نا (با سکونِ ش ـ ک)

تؤشک آلماق= نفس تازه کردن

تؤشک دَرمَک= نگ: تؤشک آلماق

تؤشکۆمَک= نفس زنان، خسته شدن، به هِن هِن افتادن

تؤشۆمَک= نگ: تؤشکۆمَگ

تؤکدۆرمَک= نگ: تؤکۆرۆلمَگ

تؤکدۆرۆلمَک= ریخته شدن به دستور دیگری (مصدر متعدی)

تؤکَره‌گ= در حال ریختن، ضمن‌اینکه ریخت

تؤکمَک= ریختن

تــؤکمه= ۱ـ ریــخته شــده، پُـر ۲ـ ریخته‌گری شده ۳ـ پُرعضله

تؤکۆرتمَک= ریزاندن، ریخته شدن به دستور دیگری (مصدر متعدی)

تؤکۆروۆلمَک= ریزانده شدن

تؤکۆشدوۆرمَک= درهم ریختن، زیر و رو کردن، ریخت و پاش کردن، روی‌هم انباشتن

تؤکۆک= ۱ـ ریخته شده ۲ـ درهم ریخته شده ۳ـ ریزش کرده

تؤکۆلمَک= ۱ـ ریخته شدن، ریزش کردن، درهم ریخته شدن ۲ـ حمله کردن، با ازدحام آمدن ۳ـ ریختن و کنده شدن: دیشلری تؤکۆلوب = دندانهایش ریخته

تؤکۆلۆش= ریزش، فروریزی

تؤکۆلۆشمَک= دسته جمعی سرازیر شدن، سیل آسا آمدن جمعیت درجائی

تؤکۆنتۆ= نگ: تؤرتؤکۆنتۆ

تؤوله= طویله، اصطبل

تؤیجۆ= باج و خراج، مالیات، بهره مالکانه

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

تۆ = Tü

تۆ= در آخر فعل امر می‌آید که با افزودن (وْن) در اوّل (تۆ) آنرا به معنی (حاصل شده) می‌آورد: تۆکۆنتۆ = ضایعات، دم قیچی - چۆکۆنتۆ= رسوب

تۆپۆرجَک= تُف، آب دهان: تۆپۆرجَگله اوْزَقیْزارتماق = با تف صورت سرخ کردن (کنایه است به زیر منّت دیگران بودن)

تۆپۆرمَک= تُف کردن، آب دهان را بیرون انداختن

تۆپۆرۆک= آب دهان که بیرون انداخته شده است: تۆپۆرۆرسن گۆیده دوْنور = تُف بکنی در هوا یخ می‌زند (اشاره به سرمای زیاد است)، کیشی تۆپۆردوگۆن یالاماز = مرد تف خود را نمی‌لیسد (اشاره است به مرد است و قولش)

تۆتَک= نی‌لَبک

تۆتَک چالان= نی‌لَبک زن، کسی که نی‌لَبک می‌زند

تۆتَگین دیلین چَکمَک= (زبان نی لبک را کشیدن) یعنی سکوت کردن، حرف نزدن

تۆتۆن= ۱ـ دود، دود غلیظ فراگیر - مه‌غلیظ: داغلار باشی تۆتۆندۆر = قلّه کوهها مِه آلود است ۲ـ توتون چپق، توتونِ قلیان ۳ـ تۆتۆن قلیانا گیرمَگ = نوعی معالجه سنتی قدیم که مدّتی بیمار را به قلیان کشیدن ممتد وا می‌داشتند

تۆتۆن سالماق= ۱ـ دود راه انداختن ۲ـ جَو را آلوده کردن، اغتشاش راه انداختن

تۆتۆنلۆک= فرا گرفتگی دود - مِه آلودگی

تۆربَت= تربت، خاک مقدس و پاک

تۆربه= ۱ـ زیارتگاه، امامزاده ۲ـاولیاء: تاری تۆربه سۆزو دانیْش = کلام خدا و اولیاء را به‌زبان بیاور

تۆرک= قوم ترک

تۆرک اوْجاغی= انجمن فرهنگی اجتماعی با تمایلات ملی‌گرایانه تُرک که در روند و توسعه ترک‌گرایی در دوره پس از مشروطیت دوم عثمانی در استانبول تشکیل شد تاریخ شکل‌گیری آن بین ۱۹۱۱ / ۱۹۱۲ که پیش از تشکیل آن تۆرک دَرنَگی (انجمن ترک) تشکیل شده بود

تۆرک دَرنَگی= انجمن ترک در ۱۹۰۹ و تۆرک یورد و جمعیتی یعنی جمعیت میهن ترک در ۱۹۱۱ تقریباً با آن گرایشها و اهداف در استانبول تشکیل شده بود که هر دو جای خود را به تۆرک اوْجاغی دادند آنهم در اواخر دورهٔ حکومت اتحادیون به اتهام اینکه در صدد کسب هویت سیاسی‌اند تعطیل شد و خلق ائولری که به حزب حاکم یعنی حزب جمهوری خواه خلق وابستگی داشت جایگزین آنها شد

تۆرکلۆک= هویت ترک داشتن، ترک بودن

تۆرکمان= می‌گویند اولاد و احفاد اوغوزخان بعد از تولّد و تناسُل به ۲۴ شعبه شدند و بعضی از ایشان که در ولایت خراسان و ماوراءالنهر متوّطن شدند به اقتضای آب و هوا اَشکال ایشان از صِرافت ترکیّت بیرون آمد مردم ایشان را ترکمان گفتند یعنی ترک مانند و نیز گفته‌اند که ترکمان قومی علیٰحدّه‌اند ورای ترکمانان و موافق ظفرنامه ترکمان طایفه‌ای را نامند که از نسل ترک بن یافث‌اند(سنگلاخ) توضیح بیشتر در دیوان‌الغات‌الترک است

تۆرکمن= نگ: تۆرکمان

تۆرکه چارا= نگ: تۆرکه داوا

تۆرکه داوا= طبابت سنتی، معالجه تجربی با داروهای گیاهی

تۆرکه سایا= اصطلاحاً به آدمهای ساده و زودباور می‌گویند

تۆرکه واری= ترکانه، کاری ساده، حرفی ساده

تۆرکیه= کشور ترکیّه که در گذشته به آن آسیای صغیر و آناتوْلو (آنادوْلو) می‌گفتند، قسمت کوچکی از خاک ترکیه در اروپا واقع است که بوسیله دریای مرمره از قسمت آسیائی آن جدا شده است

تۆستۆ ـ تۆسدۆ= دود: تۆستۆلۆ = دارای دود، تۆستۆچیْخان ائو= خانه‌ای‌که در آن زندگی هست

تۆستۆسالماق= نگ: تۆتۆن سالماق

تۆسدۆ= نگ: تۆستۆ

تۆک= ۱ـ پَر: توْیوق تۆکۆ = پر مرغ ۲ـ مو: باش تۆکۆ = موی سر ۳ـ پُرز، کُرک میوه، هیوا تۆکۆ = کُرک به، تۆکلوخیْرا = دستنبوی پُرزدار (زمانی‌که خوب نرسیده باشد)

تۆکَتمَک= به اتمام رساندن، تمام کردن، به‌مصرف رساندن تا آخر

تۆکسۆز= بی‌مو، بی‌پَر، تاس، مو در نیاورده

تۆکلۆ= پُرمو، پَردار، پشمالو

تۆکَـــنمَز= بـی‌پایان، تـمام نشـدنی، بی‌انتها، بی نهایت، (صفت مشبهه)

تۆکَنمَک= تمام شدن، پایان یافتن، به آخر رسیدن

تۆکۆتۆکۆلمَک= پشم و پیله ریختن

تۆکَنیش= در حدّ اتمام، پایان، آخر

تۆل= پرده، قشر

تۆلکۆ= ۱ـ روباه ۲ـ حـیله‌گـر، مکّـار: تۆلکۆ تۆلکۆیـــه بـویوردو تۆلکۆده قویروغونا = روباه به روبـاه امـر کـرد روباه هم به دُمش سپرد (پشت گوش انـــــداخـــتن ســـفارش) ـ تۆلکۆ قویروغوندان تَله‌یه دۆشر = روبـاه از دُمش بـه تـله مـی‌افتد ـ تۆلکۆ چوْخ بیلمیشدیگیندن تله‌یه دۆشر = روباه از زرنگی به تله می‌افتد ـ تۆلکۆدن چوْخ بیلیر = از روباه بیشتر می‌داند

تۆلکۆ قویروغو= دُم روباه گیاهی است با بـرگهای کُـرک‌دار، ریشـه‌اش قـرمز است وقـتی بـه دست مـالیده شـود سرخی آن در مـی‌آید، کـوبیده‌اش بـا ترکیب چندگیاه دیگر در شکسته‌بندی مصرف داروئی دارد ـ هَوه جووا هـم می‌گویند

تۆلۆ= ۱ـ بی‌پَروبال ۲ـ پَرنده شکاری درنده ۳ـ آسمان جُل

تۆلۆمَک= نگ: تۆله‌مَگ

تۆله= نگ: تۆلۆ

تۆلَک= ۱ـ پشم و پر ریخته، مو ریخته: تۆلَک تـوْیوق = مـرغ پَـر ریـخته کـه مجدداً پر در می‌آورد ـ تۆلَک ترلان = پرنده شکاری ۲ـ آدم آسـمان جُـل را نیز می‌گویند

تۆله مَگ= ۱ـ پشم و پر ریختن، لخت شدن بدن از مـو ۲ـ آدم‌دار و نـدار از دست داده، بـه کسـی مـی‌گویند کـه هست و نیست خود را در قمار باخته است (مصدر)

تۆله مه= پَر ریزی، ریزش پَر و مـوی اوّل ـ هست و نیست از دست داده

تۆن= تـون حـمّام، (تـول آنـبار) هـم می‌گویند: ائله بیل تول آنبارداان چیْخیب = انگار از تون حمام در آمده است

تۆن به تۆن ـ تین به تـین= تـون بـه تون، گوربه‌گور (اهـانت بـه کسـی کـه مرده‌است)

تۆنبۆز= رستنی است بـلند و دراز و باریک در جاهای نمناک روئیده و از آن حصیری نازک بافند (سنگلاخ)

تۆنج= مفرغ، بُرنز

تۆنج دؤرۆ= عصر مفرغ

تۆند= ۱ـ تـند، سـریع، بـا شـتاب ۲ـ طعم تلخ و تند، تُرش و تند

تۆنگ= تُنگ، کوزهٔ دهن باریک، پارچ
تۆنلۆک= شلوغی و ازدحام
تۆنۆک= نازک، تُنُک، کم ضخامت، رقیق
تۆنۆک مایا= کم‌مایه، کم سرمایه
تۆنۆکه= شورت، زیرشلواری پاچه کوتاه (بالای زانو)
تۆوکه= چاقوی کوچک بی‌دسته، قسمت برندهٔ چاقو

تۆ = To = تُ

تۆاچی= جارچی

تۆبا= توبه، استغفار (تۆبه)

تۆبان= نگون، واژگون و سرازیر بوَد (سنگلاخ)

تـۆبورچـاق= اسب گِرد اندام فربه (تۆپچاق)

تۆبون= توپ، گوی، کره

تۆپ= ۱ـ توپ برای بازی کردن ۲ـ توپ جنگی (سلاح) ۳ـ یکجا، جمع ۴ـ محور و مرکز چرخ که پرّه‌ها از آن منشعب و به دایره بیرونی آن متّصل می‌شوند ۵ـ پیشوند تأکید: تۆپ دۆلو ـ پُر پُر، مملوِمملو

تۆپ آتماق= ۱ـ توپ شلیک کردن ۲ـ توپیدن، تشر آمدن

تۆپ آغاج= نوعی بازی، چندنفر با توپ کوچک به اندازه توپ تنیس که یکنفر توپ را به سوی نفر دیگر طوری می‌اندازد که او بتواند توپ را با کف دست محکم بزند و دورتر پرت کند بعد از این عمل آنکه توپ را انداخته دنبال توپ و آنکه توپ را با کف دست زده به طرف محلی‌که قبلاً تعیین شده می‌دوند، دوندهٔ دومی باید وقتی به محل تعیین شده رسید و با دست آنجا را لَمس کرد به سرعت به جای اوّل خود برگردد در این زمان دونده اوّل که دنبال توپ رفته است اگر توپ را زودتر برداشته و به سوی دوندهٔ دوم برگردد و قبل از رسیدن او به محل اوّل او را با توپ بزند برنده می‌شود در غیر اینصورت بازنده است بدین‌ترتیب با کنار رفتن بازنده نفر دیگر جای او را می‌گیرد (بازیکن‌ها دودسته هستند و تقریباً شبیه بیس‌بال است)

تۆپا= یکجا جمع‌شده، کُپه، تل، توده، مجمع

تۆپان= چوبی‌که به حالت کشوئی در قدیم پشت درها می‌انداختند

تۆپا باغلاماق= ۱ـ به توپ بستن، گلوله‌باران کردن با توپ ۲ـ با عصبانیت حرف زدن، توپیدن

تۆپارلاق=کُره، گِرد و کره‌وی

تۆپارلاماق= ۱ـ تشر آمدن، پرخاش کردن، کسی را با عصبانیت مورد ملامت و سرزنش قرار دادن ۲ـ یکجا جمع کرده شدن (مصدر متعدی)

تۆپارلانماق= ۱ـ مورد ملامت قرار گرفتن، توبیخ شدن، از سوی کسی مورد پرخاش قرار گرفتن ۲ـ یکجا جمع کرده شدن (مصدر متعدی)

تۆپال= چولاق، لنگ، دست یا پائی‌که پس از حادثه بدجوش خورده کج و قلنبه مانده باشد

تۆپالاشدیْرماق= یکجا جمع کردن، گردهم آوردن (مصدر متعدی)

تۆپالاشدیْریْلماق= به دستور کسی گردهم آورده شدن (مصدر متعدی امری)

تۆپالاشماق= یکجا جمع شدن، مجتمع شدن، گردهمائی

تۆپالاق= ۱ـ بیخ گیاهی است به قدر زیتون و بزرگتر از آن و سیاه اندرونش سفید و خوشبو به فارسی مشک زمین گویند مُدّر و باز کننده عروق و التیام دهنده جراحات و سمّ عقرب است (سنگلاخ) ۲ـ توپی شکل، کره‌وی

تۆپالاماق= یکجا جمع کردن، تل کردن، روی‌هم انباشتن

تۆپالاندیْرماق= تل کردن چیزی، روی‌هم انباشته کردن (مصدر متعدی)

تۆپالاندیْریْلماق= دستور روی‌هم انباشته شدن دادن (مصدر متعدی امری حالت مفعولی)

تۆپالانگ= باد شدید گَردآمیز بوَد که باران نداشته باشد (سنگلاخ)

تۆپال تئیمور= تیمور لنگ ـ امیر تیمورکۆره کَن (داماد) ـ ۷۳۶ ـ ۸۰۷ هـ ق، جلوس ۷۷۱ هـ ق مطابق ۱۳۶۱ میلادی، وفات ۱۴۰۴ میلادی، سر سلسلهٔ تیموریان، پسر امیر ترغای در ترکستان و میان طایفه برلاس پرورش و در سواری و تیراندازی مهارت یافت پس از ازدواج با دختر خان کاشغر او را کۆره‌کَن (داماد) نامیدند در جنگ با والی سیستان چند زخم برداشت و دو انگشت دست راستش افتاد و پای راستش چنان صدمه دید که تا پایان عمر لنگید و بدین‌جهت او را تیمور لنگ خواندند، چهار بار به خوارزم لشکر کشید و آنجا را عاقبت ویران ساخت دشت قفچاق و مغولستان را فتح نمود همراه سپاهی پسر ۱۴ ساله‌اش میرانشاه را به خراسان فرستاد او خراسان را فتح کرد خودش نیز به او پیوست نیشابور و هرات را گرفت در هرات از کلّه‌های مردم مناره‌ها ساخت، سپس مازندران را تسخیر و در یورش سه ساله آذربایجان، لرستان، ارمنستان، گرجستان و شروان را مسخّر کرد در

اصـفهان بـا هـفتاد هـزار سـر بـریده منارهها ساخت، بـه شـیراز شـتافت و آنرا نیز تسـخیر کـرد، بـاز در خـوارزم قتل عام نمود و حکومت هر شهری را به یکـی از فـرزندان یـا خـویشاوندان خود داد، سپس مسکو را فتح کرد، در هندوستان صد هزار تن را کشت، پس از یـورش هـفت سـاله بـه ایـران بـا عثمانیان جنگید و چند شهر را تسخیر و حلب و دمشق و بغداد را فتح کـرد، ایلدیْرِیم بایزید را پس از شکست با ۷ طـایفه کـه لشکـریان او را تشکـیل میدادند اسیر و با خود به ایران آورد (به آناتولی مراجعه شود) سپس قصد فتح چین نمود و بکنار سیحون رسید ولی بیمار شد و در سال ۸۰۷ ه ق به سن ۷۱ سالگی درگذشت (۱۴۰۴ میلادی)

تۆپباش کۆدۆ= نگ: لۆس

تـــۆپبوز= چُـماق ـ وسـیلهای مـانند چوبدستی که یکسر آن گِرد و کُلفت و دسته نسبت به کـلّه آن نـازک است و بـــرای کـوبیدن چـیزی مـخصوصاً خـوشههای گـندم و بـرنج اسـتفاده میشود (گُرز)

تۆپ تاراقفا= مواد منفجره مانند ترقّه و امـثال آن کـه دسـتساز است و در چهارشنبه سوری و شب عید بچهها و جـوانـان بـا تـرکاندن آنـها شـادمانی میکنند و میگویند: اولدوزی فیشنگ تۆپ تاراقفا چَرشنبه قالدی قار آلتدا = فشفشه و ترقّه چهارشنبه سوری زیـر برف ماند

تۆپتان ـ تۆپدان= یکجا

تۆپچاق= اسبی که اندام گِـرد و چـاق دارد، تـــۆپورچـــاق هـــم مـــیگویند (سنگلاخ)

تۆپچَک=کلوخ

تـۆپچو ـ تـۆپچی= تـوپچی، مأمـور شلّیک گلوله توپ

تـــۆپچین= نــام یـاسانامهایست کـه چنگیزخان بـر وضـع سـیاسات امـور مملکتی نوشته است (سنگلاخ)

تـۆپچیمیش= در سـنگلاخ بـه مـعنی احـتیاط و درست انـدیشیدن آمـده است

تـــۆپ دۆرمـــوز= تـــوپ تُـــرمز ـ دوچرخههای قدیمی کـه تـرمزدستی نداشتند و با نگهداشتن یا عقب زدن پدال آنرا متوقّف میکردند

تۆپراق= نگ: تۆرپاق = تۆپراق ـ یارپاق = یاپراق که هـر دو حـالت درست است در زبـان آذربـایجان حـرفهای (ر ـ پ) بـا یکـدیگر جـا عـوض مـیکنند: کـؤرپۆ = کؤپرۆ، هر دو معنی پُل است

تـۆپلاشماق= دور هـم جـمع شـدن، مجتمع شدن، گردهم آمدن

تــــۆپلاما= جـمع، جـمع شـده، جـمع‌آوری شـده، گـردآوری شـده، تدوین شده

تــــۆپلاماق= جـمع‌آوری کـردن، گرداوری کردن، دور هم جمع کردن، تدوین کردن

تۆپلان= توله سگ را می‌گویند

تــۆپلانتی= ۱ـ جلسه، گـردهمایی، اجتماع ۲ـگردآوری شده، مدوّن

تۆپلانماق= نگ: تۆپلاشماق

تۆپلانیش= نگ: تۆپلانتی

تۆپلایان= گـردآورنده، جمع کـننده، تدوین کننده

تۆپلاییجی= کسی‌که کارش گردآوری و تدوین کردن است

تۆپورجاق= نگ: تۆپچاق

تۆپوز= نگ: تۆپبوز

تـۆپوق= مـچ پـا، غـوزک پـا: دالدان آتیلان داش تۆپوغا دَگَر ـ سنگی که از پشت انـداخـته شـود بـه غـوزک پـا می‌خورد

تۆپوقلاماق= ۱ـ از پشت سر مچ پای کسی را لگد کردن ۲ـ مچ پای کسی را گرفتن

تۆپوق وورماق= حالتی را گـویند کـه موقع راه رفتن غوزک‌ها بهم بـخورد ـ در فارسی به اشتباه ادا کردن کـلمات می‌گویند تُپُق زدن

تۆتوق=کُپَل، گوشتالو

تۆخ= ۱ـ سیر، مقابل گرسنه، اشباع ۲ـ تیره، پُررنگ: تۆخ آبی = آبـی سیر ـ مثال برای معنی اوّل: تـۆخون آجـدان خبری اۆلماز = سیر از گـرسنه خبر ندارد ـ تۆخ دئیه‌ر آجمارام، آج دئیه‌ر دۆیـمارام = سـیر مـی‌گویند گـرسنه نــمی‌شوم، گـرسنه مـی‌گوید سـیر نــمی‌شوم ـ تـۆخو تَـرپَتمه، آجـی دیـندیرمه = سـیر را تکـان نـده، از گرسنه احوال‌پرسی نکن

تۆخا= بیل سرکج، کلنگ

تۆخا اکینچیلیک= قـدیمی‌ترین فـرم زراعت کـه در گـذشته‌های دور بـرای زراعت زمـین را بـا چـوپ و سـنگ و استخوان می‌کندند

تۆخالماق= سیرشدن از غـذا، اشـباع شدن، پُر رنگ شدن

تۆخاناماق= ۱ـ برخورد چیزی به چیز دیگر ۲ـ برخوردن حرف به کسـی ۳ـ دست زدن و اذیّت کردن

تۆختاتماق ـ توخداتماق= ۱ـ آرامش و تسکین دادن درد، التیام بـخشیدن، معالجه کردن ۲ـبه مقصد رساندن

تۏختاش= نگ: تۏختاق

تۏختاشدیْرماق= نگ: تۏختاتماق

تـــۏختاشماق= ۱ـ آرام گـرفتن، فـرو نشستن، بهبود پیدا کردن ۲ـ به محل رسیدن و استقرار پیدا کردن

تۏختاق= آرام، خونسرد، مسلّط بودن بـه اعـصاب، بـردبار، بـا طمأنینه، تۏخداق هم گفته می‌شود

تـــۏختاقلاشماق= سکـون و آرامش گرفتن، قرار گرفتن، آرامش یافتن

تۏختاقلیْق= ۱ـ آرامش ۲ـ خونسردی ۳ـ بردباری، شکیبائی

تۏختاماق ـ توخداماق= ۱ـ بـهبودی پـیدا کـردن، سـلامتی پـیدا کـردن، سلامتی مجدد به دست آوردن ۲ـ به مقصد رسیدن ۳ـ آرام و قرار گرفتن

تۏخلوق= ۱ـ سیری مقابل گـرسنگی ۲ـ فراوانی مقابل قحطی

تۏخماق= ۱ـ پُـتک بـزرگ چـوبی ۲ـ گوشت کوب ۳ـ کوبهٔ بزرگ از چوب ۴ـ مشتهٔ حلاّجی

تـۏخو= ۱ـ بـافت ۲ـ فـعل امـر است برای بافتن (اوّل شخص مفرد)

تـــۏخوتدورماق= بـافاندن، دسـتور بافتن دادن (مصدر متعدی)

تۏخوتماق= مخفف تۏخدتدورماق

تۏخوجو= بافنده را گـویند از قـالی و گلیم و کاموا و تریکو

تۏخوجولوق= بافندگی

تۏخوش= بافت، نوع بافت، فرم بافت

تۏخوشماق= ۱ـ با هم مسابقه دادن در بافندگی ۲ـ نگ: تۏخاناماق

تۏخوماق= ۱ـ بافتن ۲ـ کنایه است از سرهم بندی کردن

تۏخوم ـ توم= تخم، بذر، نطفه، مثال: تۏخوم گؤتور یئرآختار = بذر بردار و دنبال زمین بگـرد ـ گۆل تـۏخومو = تخم گل

تۏخونما= ۱ـ بافتنی، بافته، بافته شده با دست مانند کاموا بافی ۲ـ برخورد

تـــــۏخونماق= ۱ـ بـافته شـدن ۲ـ تۏخاناماق

تۏخونوش= ۱ـ بافت، طرز بـافت ۲ـ برخورد

تۏر= ۱ـ بافته تـور، مشبک(تـور) ۲ـ گرگ و میش هوا، تار شدن هوا ۳ـ دام، تله

تۏراخای= تورقه، کـاکـلی، پـرنده‌ای تقریباً شبیه گنجشک: یاغیْش یـاغاندا تۏراخای بالاسیْن قۏرویار دۏلویاغاندا اؤزبـاشیْـن = کـاکـلی در بـاران از جوجه‌هایش حـراست مـی‌کند وقـتی تگـرگ مـی‌آید مـواظب سـرِ خـویش است

تۆرادۆشمَک= در تور گرفتار شدن، در دام افتادن

تۆران= نیمه تاریک، گرگ و میش هوا (آلاتۆران)

تۆرانـلاشماق= تاریک شدن هوا را می‌گویند

تۆربا= ۱- توبره، کیسه پارچه‌ای ۲- لولهٔ دودکش

تـــۆرپاق= خاک، زمین، سرزمین، کشور، مثال: تۆرپاغا یالان ساتما یئرینده یالان گۆگه‌رَر = به خاک دروغ نگو که در آن دروغ می‌روید - تۆرپاق دئییر: اۆلدۆرمنی دیریلدیم سنی = خاک می‌گوید مرا بِکُش(زیر و رو کن) تا تُرا زنده کنم - تۆرپاق دئییر چؤوۆرمنی دۆیورم سنی = خاک می‌گوید مرا برگردان تا تُرا سیر نمایم - تۆرپاق دئییر منه بیردَن آت یۆزۆن قایتاریم = خاک می‌گوید بر من یک دانه بیفکن صد دانه برایت برگردانم - تۆرپاق دئییر قارالد اۆزۆمۆ آغاردیم اۆزۆنۆ = خاک می‌گوید سیاهم کن (شخم زدن) تا سفید رویت کنم - تۆرپاقدان سس چیخماز = از خاک صدا در نمی‌آید - تۆرپاق قیشدا قارگؤرمه‌سه باهاردا بَهَر وئرمز = خاک اگر در زمستان برف نبیند در بهار بهره نمی‌دهد - تۆرپاغلی تۆیوغدان بیر یومورتا یاخشی دیر = یک تخم بهتر از یک مرغ خاک‌آلوده است - تۆرپاغین داشلی‌سین قیزین ساچلی‌سین سئچ = زمین را کلوخ دار و دختر را گیسودار انتخاب کن

تۆرپاق باسدی= نوعی مالیات بوده که با تصرّف نیرو و قوای متجاوز از اهالی گرفته می‌شد

تۆرپاقلاماق= خاک آلوده کردن، خاک انداختن، چیزی را زیر خاک گذاشتن

تـۆرپاقلی= خاک آلوده، خاکدار، آغشته به خاک

تۆرپاقلیق= محل خاکی، جائی‌که خاک زیاد دارد، خاکستان

تۆرت= شیرینی، کیک خامه‌دار

تۆرتا= ته‌نشین، رسوب، لِرد، قسمت زائد کرهٔ آب شده

تۆرتۆپوق= مچ پای زیبا و تُپل

تـۆرغاق= ۱- پاسبان و نگهبان، نام طایفه‌ای از اُزبکیه (سنگلاخ)

تۆرغای= نگ: تۆراخای

تـــۆرک= پسر یافث‌بن نوح (نوه حضرت نوح) که اقوام تُرک را منسوب به ایشان می‌دانند(سنگلاخ) جهت اطلاع بیشتر به دیوان‌الغات الترک مراجعه شود

تؤرکی= بخاری را گویند (بخاری) که در زمستان افروزند و نیز نام سرود است در وزن رَمل مثمّن مقصور واقع شده است (سنگلاخ)

تؤرلاق= جوان اَمرَد نوخواسته را خوانند و نیز کوچک ابدال قلندران را گویند که اَمرد و نورس باشد (سنگلاخ)، بچّه مرشد

تؤرلوق= طپیدن، رمیدن، وحشت و تلواسه (سنلگلاخ)

تؤرما= تُرُب (دیوان الغات الترک)

تؤرموجاق= گیاهی است صحرائی آنرا می‌خورند طعمش به ترشی مایل است (سنگلاخ)

تؤرمه= شال نفیس که از کُرک و پشم نرم بافته شود تؤرما هم تلفّظ می‌شود

تؤرنا= نگ: دورنا

تؤروم= نطفه، اِسپرم

تؤرون= نواده را می‌گویند

تؤز= ۱ـ غبار، ذرّات معلّق در هوا، گرد، پودر ۲ـ پوست درخت بادام کوهی است که به جهت استحکام بر کمان می‌پیچیدند و آنرا «توس» هم می‌گویند

تؤز آغاجی= درخت سپیدار

تؤزاق= نوعی رستنی که فِسفِسدا می‌گویند پس از خشک شدن مادّهٔ درون آن تبدیل به گرد می‌شود وقتی دست به آن بخورد سوراخ شده و محتوای آن در هوا پخش می‌شود کوچک آن به اندازه لیمو عمّانی است ـ در سنگلاخ نیز چنین آمده است: رستنی است مدوّر به بزرگی دستنبو که در صحرا می‌روید و پردهٔ نازکی بر روی آن کشیده شده و جوف آن از چیز نرم پُر است که چون دست بدان پرده رسد شکافته می‌شود

تؤزآلماق= ۱ـ گرد گرفتن، غبار نشستن ۲ـ گردگیری کردن، غبارروبی کردن، خانه تکانی کردن، نظافت کردن

تؤزاناق=گرد و خاک تؤام با باد، توفان

تؤزباسماق= گرد گرفتن، غبار نشستن روی چیزی، فراگیر شدن غبار

تؤزتؤرپاق=گرد و خاک

تؤزتؤکمَک= گردگیری کردن، خانه تکانی کردن

تؤزغاق= نگ: تؤزاق

تؤزلانماق= ۱ـ نگ: تؤزباسماق ۲ـ گرده‌افشانی ۳ـ اشاره است به عصبانی شدن: گلین دئینده نازلانیر، قاری دئینده تؤزلانیر = وقتی عروس می‌گوئی به کرشمه می‌آید، وقتی پیرزن می‌گوئی عصبانی می‌شود (کتاب کوراوغلو وقتی که مهمان یک پیرزن بوده است)

تؤزلو= غبار آلود، خاک گرفته
تؤزی= یکنوع لون است مخصوص اسب و آن رنگ سرخ مایل به تیرگی باشد (سنگلاخ)- قاراکَهر
تـؤسان ـ تـؤسَن= اسب سـرکش و جهنده (مخفف تاوساغان)
تؤسانلو= نام محلّی در استان اردبیل طرف مغان
تؤسباغا= لاک‌پشت، داشباغا (سنگ پشت) نیز گویند
تؤسغون= چاق، فربه، کسی‌که از شدت چاقی موقع راه رفتن به هِن هِن می‌افتد
تؤسغونلاماق= چاق و فربه شدن
تؤسغونلوق= چاقی
تـــؤسقاوول= نگــهبان، راهـبان، مستحفظ (سنگلاخ)
تؤسون= اسبی که تازه به رام شدن آن اقدام شده است (کُرّه نوزین) نقل از دیوان الغات الترک ـ در آذربایجان به معنی مثل و مانند و شبیه است
تؤغال= سوختگی
تؤغان= شاهین، پرنده‌شکاری
تـؤغانَک= نام پـرنده‌ای است شـبیه باشه امّا کوچکتر از آن که آلاتؤغان و آلا تؤغانک نیز گویند (سنگلاخ)
تــؤغای= پـیچ و خمی است در مَمَر رودخانه‌ها تؤقای هم می‌گویند (سنگلاخ)
تؤغداق= مـرغی است آبـی و کـبود رنگ و بــزرگ شــبیه بــه خــرچــال (خرچال ـ مرغابی بزرگ ـ غاز)
تؤغدَری= مرغی است شبیه چـرز از جنس هوبره که آنرا بـا بـاز و شـاهین شکـار کـنند و چـون بـاز و شـاهین خواهند او را بگیرند فضله خود را بر سـر و روی آنـها انـدازد و خـود را خلاص کند (سنگلاخ)
تؤغلو= گوسفند جوان بـزرگتر از بـرّه را اطلاق می‌شود (پس از چین اوّلین پشم که لطیف‌ترین پشم است قوزوگوّزَمی)
تــــؤقاج= چـوبی‌که بـر پشت در می‌گذارند تا باز نشود (تؤققاج)
تــؤقتاوول= در سـنگلاخ بـه مـعنی نگهبان و مستحفظ قلعه آمده است
تؤققا= قلاّب کمربند، حلقه زبـانه‌دار فلزی که تسمه کمربند از آن بگذرد و زبانه در یکـی از سـوراخ‌هـای تسـمه قرار می‌گیرد، گزن قفلی، سگک
تؤققوش= نگ: تؤقاج
تؤققوشدورماق= نگ: تؤققوشماق
تؤققوشماق= زد و خورد کردن، شاخ به شاخ بهم خوردن، تصادف کردن
تؤقولغه= به لغت مـغولی یـعنی جُـل اسب

تۆلازلاماق= پرتاب کردن، چیزی را محکم پَرت کردن

تۆلاّنتی= آشغال، فضولات، دورانداختنی

تۆلو= نگ: دۆلو

تۆلون= پُر، تمام (تۆلون آی = بَدر تمام)

تۆنار= نگ: تۆنقال

تۆنغوج= فرزند اوّلین را گویند (سنگلاخ)

تۆنقال= شعله‌های آتش با هیزم زیاد، پشته آتش که از توده هیمه ایجاد می‌شود

تۆو= تاب، فشار آوردن، پیچاندن

تۆواراق= تند، با سرعت، باعجله، با شتاب

تۆوبا= نگ: تۆبا ـ تؤبه

تۆوبالاتما= توبۀ نصوح

تۆوتوتماق= فشار آوردن، تحت فشار گذاشتن

تۆوخان= یکی از پنج حالت قاب در بازی که به فارسی (خَر) می‌گویند

تۆولاما= ۱ـ فریب ۲ـ آتش گردان، وسیله‌ای که در داخل آن یک زغال روشن با چند تا زغال می‌گذارند و می‌چرخانند تا همه زغالها سرخ شود

تۆولاماق= ۱ـ فریب دادن، گول زدن ۲ـ چرخاندن، گرداندن در هوا

تۆولانماق= ۱ـ فریب خوردن ۲ـ چرخانده شدن، چرخیده شدن

تۆولو= ۱ـ تابیده شده ۲ـ با عجله و شتاب

تۆو وئرمَک= ۱ـ تاب دادن ۲ـ فشار آوردن، تحت فشار گذاشتن کسی

تۆووس= طاووس

تۆی= عروسی، جشن عروسی

تۆی= در دیوان الغات‌الترک به معنی هوبَره، حُباری آمده است همچنین به معنی لشگرگاه و سفال آمده است ـ در سنگلاخ به معنی سم اسب و مو آمده است

تۆی اۆتی= نام گیاهی است که بدان درمان درد کنند (دیوان الغات‌الترک)

تۆی بایرام= جشن و سرور، جشن و عید، شادمانی

تۆی بَگی= کارگردان عروسی، اداره کننده مجلس شادمانی، به اصطلاح امروزی (شومن)

تۆی پایی= هدیۀ عروسی

تۆی چیچگی= گیاه است (مهر سلیمان)

تۆی دۆگۆن ـ تۆی دۆیۆن= اجتماع شادمانی، جشن عروسی، جشن وصلت

تۆی قوشو= هوبره، پرنده‌ایست وحشی و حلال گوشت بزرگتر از مرغ

خانگی دارای گردن دراز و بال‌های زرد خالدار در بلاهت به او مثال زنند ـ توْغدَری هم می‌گویند

تــوْیغار= پـرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر بلند پرواز به روایتی آغاج دَلَن، اَلجه سَرچه گویند (سنگلاخ)

توْی گؤروْشوْ= نگ: توْی پایی

توْیوغ / ق= مرغ کـه جنس نر آنـرا خروس می‌گویند: ائو توْیوغو = مـرغ خانگی ـ ماکیان

توْیوغ نوْنوْ= لانهٔ مرغ، جای مرغ

توْیوملوق= به تـرکی رومـی غـنیمت بود کـه از مـال خـصم بـه دست آیـد (سنگلاخ)

تو = Tu = تو

توب= ۱ـ توپ، کُره، گوی ۲ـ پایه و بُن دیوار، بُنلاد ۳ـ اصل و بُن و ریشهٔ هر درخت

توبوت= گروهی‌اند در سرزمین ترک و بسیارند و آهوان مُشک نزد آنان است جانب خاوری آنان چین است و باختریشان قشمیر(کشمیر) جانب شمالشان اویغور و جانب جنوبشان دریای هند است (تَبَت) دیوان الغات‌الترک

توبون= نگ: کؤچَل

توت= ۱ـ توت(میوه) ۲ـ فعل امر است (بگیر)

توتاتوت= بگیربگیر، بگیر و ببَند، تعقیب و گریز

توتایی= ۱ـ توتیا، سُرمه، اکسید سرب ۲ـ یکنوع صدف دریائی با خارهای ریز ۳ـ اسم زن

توتاج ـ توتاش= ۱ـ برابر، مساوی، مثل هم ۲ـ متصل بهم، همسایه، پهلوی هم

توتاجاق= دستگیره، جائی که می‌شود با دست گرفت، جا دست

توتار= گنجایش، ظرفیت، توان

توتارلی= گیرا، محکم ـ بیهوش‌کننده

توتاش= نگ: توتاج

توتاشتوروق= فندک و دسته خاشاک که بدان آتش افروزند و آنرا توتروق و توتغو نیز گویند (سنگلاخ)ـ آتش‌افروز

توتاشدیْرماق= مقایسه کردن دو چیز با هم

توتاغان= گیرنده، دستگیر کننده

توتاق= ۱ـ توتاجاق ۲ـ گیریم که ۳ـ خس و خاشاک که بدان آتش افروزند

توتاقلاشماق= باهم درگیر شدن، دست به یقه شدن

توتالیْم= گیرَم که: توتالیْم بئله دیر = گیرم که چنین است

توتام= به اندازه مشت، یک مشت(ظرفیت)

توتان= ۱ـ گیرنده، دستگیر کننده ۲ـ دارای ظرفیت و گنجایش

توتدورماق= ۱ـ کسی را وسیله کس دیگر دستگیر کردن ۲ـ کاری را به مرحلهٔ رونق رسانیدن ۳ـ مسدود کردن مجرائی توسط شخص دیگر ۴ـ چیزی را با چیز دیگر متناسب کردن ۵ـ جادادن، گنجاندن (مصدر متعدی امری)

توتروق= نگ: آلانقی

توتساق= ۱ـ نگ: دوستاق ۲ـ فعل شرطی (اگر بگیریم، اگر مسدودکنیم، اگر دستگیر کنیم)

توتغال= سریشم (یاپیشقان)

توتغو= ۱ـ تصرف، گرفته شده، گرو، رهن، وثیقه، متصرفات ۲ـ مشتعل کننده

توتغوجو= تصرف کننده، گیرنده (توتوجو)

توتغون= ۱ـ گرفته، پریشان ۲ـ نامشخص، مبهم ۳ـ تیرگی هوا

توتغونلوق= ۱ـ گرفتاری، محتبس ۲ـ پریشانی ۳ـ ناپیدا و مبهم ۴ـ گرفتگی و غبار آلودگی

توتقاج= نگ: توتاجاق

توتما= ۱ـ صرع، جنون آنی، گاه‌گیر ۲ـ در دیوان الغات الترک به معنی صندوق آمده است

توتماآج= یعنی گرسنه‌مدار

توتماج= یکنوع آش که خمیر را پهن پهن ببرند و بپزند (سنگلاخ) ـ غذائی است دیر هضم و مقوّی معروف ترکان (توتماآج) ـ دیوان لغات‌الترک، در آذربایجان خینگل می‌گویند و با روغن و سیر و ماست می‌خورند

توتماجا= جنون آنی، بیماری گاه‌گیر، صرع (توتما)

توتماق= ۱ـ گرفتن، دستگیر کردن ۲ـ جائی را با دست گرفتن ۳ـ جلو چیزی را سد کردن ۴ـ جا گرفتن، گنجیده شدن ۵ـ ناخوشی و مریضی گرفتن

توتوجو= گیرنده، دستگیر کننده ـ گیرا

توتورغان ـ توتورغو= به لغت مغولی برنج بود (سنگلاخ)

توتوزدورماق= ۱ـ ضربه‌ای کاری زدن ۲ـ در هدف کوبیدن ۳ـ کاری را به موفقیّت رساندن ۴ـ آتش را بر افروزاندن ۵ـ گنجاندن، جادادن ـ گیراندن

توتوش=گیرائی، درگیری، اتصال

توتوشدورماق= ۱ـ مقایسه کردن ۲ـ دو نفر را به جان هم انداختن

توتوشماق= ۱ـ گلاویز شدن، بجان هم افتادن، همدیگر را گرفتن ۲ـ گرفتگی هوا ۳ـ در گرفتن شعله، شعله‌ور شدن

توتوق= ۱ـ گرفته شده، مسدود ۲ـ گرفته و تاریک و تیره ۳ـ گرو، رَهن

توتوقلاماق= دستگیر کردن

توتوقلانماق= دستگیر شدن

توتوق وئرمَک= همیشه در دسترس بودن، گریزان نبودن، کسی‌که هر وقت بخواهید در دسترس باشد

توتولما= گرفتگی (خسوف و کسوف) بسته شدن مجرا و لوله و منافذ (گرفته شدن چیزی از چیز دیگر، حاصل چیزی از چیز دیگر) (لکنت)

توتولماق= ۱ـ گرفتار و دستگیر شدن ۲ـ لکنت زبان پیدا کردن ۳ـ مسدود شدن مجراء یا منفذ

توتوم= ۱ـ گنجایش، ظرفیت، حجم ۲ـ گرفت و آمد کار ۳ـ سُماق یا هر چیز ترش مزه

توتوملو ـ توتوملی= دارای ظرفیّت، جادار، حجیم، گیرا، خوش‌آیند، مورد پسند

توج= ۱ـ روی (فلز) ۲ـ میوه (به)

توجار= ابر تاریک و هوای مُترشح را خوانند (سنگلاخ)

تور= پسر بزرگ فریدون که سرزمین توران منسوب به اوست (سنگلاخ)

توراج ـ توراش= نوع پرندهٔ زیبا، درّاج، از تیره کبک کمی فربه‌تر از کبک

توراج اؤتو= نگ: مُلا باشی

توراق= ماستی که آنرا در خیک کرده باشند

توراق اؤتو= سبزی صحرائی شبیه کنگر که آنرا داخل ماست در خیک کنند

توران= سرزمین توران منسوب به تور پسر بزرگ فریدون

تورپ= تُرب، از سبزی‌های خوردنی

تورپ اَکمک= تُرب کاشتن، ـ به اصطلاح برای کسی دردسر درست کردن و برای گرفتاریش نقشه کشیدن

تورپَک ـ تورپَنک= نوعی شوّوەرن (خاکشیر) که دانه‌هایش خوردنی نیست زمانی‌که سبز و تازه است مغز ساقهٔ آن خوردنی است که تقریباً مزه تُربچه دارد برگهایش مثل برگ تربچه ولی ریشه‌اش مثل هویج کمی درازتر است

تورش= مزهٔ ترش

تورشَنگ= تُرشک، نوعی سبزی که مزه‌ترشی دارد و خوردنی است

تورشو / تورشی= تُرشی

تورشوتماق= ۱ـ ترشانیدن مواد غذائی ۲ـ اَخم و تَخم کردن

تورشوکؤپو= خُم ترشی

تورشوماق= ترشیدن، ترش شدن

تورشوموش= ترشیده، ترش شده

تورغود= نام طایفه‌ای از ترکان

تورگان= زود

تورنا ـ تورما= شال، کمربند از جنس پشم

تورنادؤگدؤ= نوعی بازی دسته جمعی که بازنده را باکمربند (شال) می‌زنند

تورو= ۱ـ نگ: یووا ۲ـ یعنی زلال (دورو)
توروم= شتر بچهٔ دو ساله که یک‌ساله را کـؤشّک و سه ساله را تـایلاق (دایلاق) گویند (سنگلاخ)
تـورونج= ۱ـ گـیاه (تُـرنج)، بـالَنگ ۲ـ نقش و نگار پیچ و خَمدار در گوشه قالی و روی جلد کتاب
توز= ۱ـ پوست درخت که بر کمان مـی‌پیچند، درخت آنرا توز آغـاجی می‌گویند ۲ـ زه روده
توز آغاجی= نوعی درخت کوهی که ثمر آن تلخ است آنرا به‌فارسی ارژن گویند و توزکه برکمان بپیچند پوست آن است (سنگلاخ)
توزغاق= توزاق
توزغان= نگ: دوزغان
توس= سرشت، نژاد، خلقت
توسلوق / توسلو= نیکوسرشت
توسماق= پاییدن
توسون= در سنگلاخ به معنی روغـن آمده است (مغولی)
توش= ۱ـ مقابل، مواجه ۲ـ همتا: تای توش = همتا و هم‌سن و سال
تـوشقول= هـدف، هـدف‌گیری، نشانه‌گیری
توش گَلمَک= روبرو در آمدن، مقابل هم قرار گرفتن
تـوشلاماق= ۱ـ نشـانه‌گیری کـردن، هـدف قـرار دادن: گـؤزیاشلاری هـر یئردن آخارسا منی تـوشلار = اشک چشـم‌ها از هـر سـو مـرا هـدف قـرار می‌دهند (شهریار) ۲ـ سَمتی را در نظر گرفتن و نشان کردن
توشوتماق= راهنمائی کـردن، سـوق دادن
تـوغ= عـلم سنگین، درفش آهـنی دستجات سینه‌زنی که بسیار سـنگین بـوده و در پـیشاپیش دسـته حـرکت میکند
توغان= شاهین، پرنده شکاری
تـوغرول= ۱ـ پـرندهٔ شکـاری دارای چشمان زرد و چنگال صدفی رنگ ۲ـ نام یکی از مؤسسان سلسله سلجوقی (طغرل اوّل یا طغرل بیک مـلقّب به رکن‌الدین)
تول= پسـوند شـباهت یـا تـمایل در رنگ‌هـا گـفته مـی‌شود (بـرای راحت تلفظ شدن بعد از اسم به اول پسوند حـرف م یـا یـم اضـافه مـی‌شود): سـاریمتول = مـایل بـه زرد ـ بـعضی وقتها (تـول بـه تیْل تـبدیل مـی‌شود) آغیْمتیْل = مایل به سفید
تولا= بچه سگ و بـچه گـرگ و بـچه خوک و سایر وحوش را گویند، توله

تولان= هیمه، هیزم (مغولی)

تولای= به مغولی یعنی خرگوش

تولاماق= ۱ـ پرتاب کردن، چیزی را به تمام نیرو پرت کردن ۲ـ دور انداختن، دور ریختن

تولانتی= ۱ـ دورریختنی، ضایعات که باید دور ریخته شود ۲ـ پَرش، فرم پَرش

تولانماق= ۱ـ پریدن از روی چیزی، پریدن به طول، پریدن از عرض جوی و نهر آب، پَرش کردن ۲ـ دور انداخته شدنِ فضولات و ضایعات

تولاندیْرماق=کسی را وادار به پرش کردن نمودن، کسی را همراه خود پرانیدن (مصدر متعدی)

تولانیْش= پَرش، جَهش

تولوق= مَشک پوستی، مشکی که از پوست گوسفندو بُز درست کنند، تاول را هم می‌گویند (سولوق)

تولوقلاماق= تاوَل زدن

تولومبه= به اصطلاح رومیّه چاهیست که چوبی به طریق رنگ‌رزی بدان تعبیه کرده‌اند و به حرکت آن چوب آب از چاه بر می‌آید و نوع دیگر هست که در صندوق تعبیه کرده به هر جا خواهند نقل می‌نمایند و از خارج آب بمیان آن ریخته به محض اینکه تعبیه‌های آن‌را حرکت دهند آب به قدر بیست ذرع در نهایت شدت از آن می‌جهد و احراقی در استانبول واقع می‌شود بدان خاموش می‌نمایند (نقل از سنگلاخ) ـ تولونبا

تولی= به مغولی آینه را گویند و نیز نام پسر کوچک چنگیزخان است که پدر هولاکوخان باشد که خوانین چنگیزیه در ایران سلطنت کرده‌اند از نسل اوست (نقل از سنگلاخ)

توم ـ توْخوم= ۱ـ تخم، بذر، دانه ۲ـ نطفه

توماج= تیماج، پوست نرم مناسب رویه کفش و کیف

تومار= تیمار، نوازش، پرستاری، دست نوازش و محبت کشیدن بر سر انسان و پوست حیوانات اهلی

تومارلاماق= ۱ـ تیمار زدن، قشو کشیدن، خاراندن پوست بدن حیوان ۲ـ نوازش کردن

توماغا=کاکُل پرنده

توماغال=کاکُل پرندگان

توماق= نگ: توماغا

تومان= ۱ـ تُنبان، دامن، زیرشلواری: تومانسیْزلیْقدان ائوده قالیْب = از بی‌تنبانی در خانه مانده است (فرصت مناسب به دست نیاوردن) ۲ـ ده هزار را گویند: امیر تومان = رئیس ده هزار

نفر، در ترکی در درجه‌بندی قشون (اوْن باشی = رئیس دَه نفر، یوزباشی = رئیس صد نفر - مین باشی = رئیس هزار نفر) می‌گفتند
تومان باغی= بند تنبان، ریسمان بافته پنبه‌ای که به‌جای کمربند شلوار یا زیرشلواری استفاده می‌کردند
تومان پاچا= بدون شلوار، با تنبان خالی - تنبان به پاچه، نیمه لخت
تومانچاق= لخت، برهنه، بدون تُنبان
تومان تؤکدوْ= ۱- تُنبان ریزان ۲- بی‌حیائی کردن، بی‌آبروئی کردن
تومان کؤینَک= پیراهن و تنبان، لباس زیر
تومانی دوْشوْک= کسی که تنبان در کمرش نمی‌ایستد، آدم پَلَشت و بی‌سلیقه راگویند
تومروق= نگ: تومورجوق
تومورجوق= جوانه، پیش برگ
تومورغان= در سنگلاخ به معنی جُعَل آمده که آنرا به عربی خُنفَسا گویند
تومو‌شماق= ملول و ساکت در کنجی نشستن، نگ: دوموخماق
تونج - توْنج= مَفرغ، بُرنج (فلز)
تویوق= جناس، نوعی صنایع بدیعیّه در ترکی بحری است مخصوص که آنرا (بحر تویوق) نامند و آن وزن رَمل مسدس مقصور است (سنگلاخ)

تیِ = Ti ـ تیْ = Tı

تی= ۱ـپسوند مأواء یا محل: توْپلانتی = محل اجتماع ـ قافلانتی = مأواء پلنگ ۲ـ در آخر فعل امر (پسوند) می‌آید که با افزودن (ین) در اول (تی) آنرا تبدیل به نوعی اسم مصدر می‌کند که معنی (حاصل شده) می‌دهد: ییْغیْنتی = بدست آمده و جمع شده ۳ـ به معنی کوه (تاو): قافلانتی =کوه پلنگ

تیترَتمَک= ۱ـ لرزاندن، به لرزه در آوردن ۲ـلرز گرفتن از بیماری ـمقابل تب کردن (مصدر متعدی و لازم)

تیترَتمه= لرز، مقابل تب، لرزش

تیترَدیجی= لرزاننده، مرتعش کننده

تیترَشمَک= باهم لرزیدن (چه از سرما چه از ترس)، همه با هم لرزیدن، لرزش دسته‌جمعی

تیترَک= لرزان، همیشه لرزان مرتعش

تیتره‌مَک= لرزان، لرزیدن از سرما یا از ترس، لرزیدن چیزی بر اثر وزش باد

تیتره‌مه= لرزش، ارتعاش

تیترَییجی= همیشه لرزان، خود لرزان

تیترَییش= ۱ـلرزش، ارتعاش ۲ـ طرز لرزش، فرم لرزش

تیته= خال سفید ایجاد شده بر روی مردمک چشم در اثر آبله

تیته‌لی‌گؤز= چشم آسیب دیده از آبله

تیْخا= به بچه می‌گویند تا چیزی‌که در دهان گذاشته بیرون اندازد (تخ ـاَخه)

تیْخاج= سوراخ‌گیر مانند چوب پنبه

تیْخاماق= چپاندن، زیاد پر کردن، گرفتن سوراخ با چپاندن چیزی

تیْخچاماق= زورچپان کردن، بیش از ظرفیت پر کردن

تیْخچاناماق= پر شدن بیش از حدّ، چپانده شدن به زور

تیْخدیْرماق= به کسی بیشتر از ظرفیّت شکمش خوراندن، کسی را وادار به بیش از حدّ به زورچپان کردن نمودن (مصدر متعدی)

تیْخماق= بیش از اندازه خوردن، خارج از ظرفیّت پر کردن شکم را می‌گویند، انباشتن چیزی در جائی به زور، تپاندن، (تَپیلی تیْخیْلی)

تیْخناشدیْرماق= مبالغه در تیْخماق تیْخیْشدیْرماق هم می‌گویند

تیْخیْلیْش= ازدحام، شلوغی، انبوه

تیْخیْلماق= نگ: تیْخچاناماق

تیر = ۱ـ تیر، تیرَک، ستون، تیرسقف ۲ـ تیری که از کمان رها می‌شود
تیر اوزانماق = تیرکش خوابیدن، دراز کشیدن
تیْرپیْش = ۱ـ تحمّل، تاب و طاقت ۲ـ اضطراب
تیرتاپ دوْشمَک = نگ: تیراوزانماق
تیرک ـ تیرکین = سقف (به سکون ک)
تیرلَنمَک = دراز کشیدن
تیره = ۱ـ رگه، ردیف، شعبه، شاخه، تیره: ایکی تیره‌لیک = دو تیرگی، اختلاف ۲ـ نسل، نژاد
تیْریْش = فشار، تهدید، سخت گرفتن
تیْریْق = ۱ـ اسهال ۲ـ نوعی بته شبیه درمنه
تیْریْقلاماق ـ تیْریْغا دوْشمَک = ۱ـ اسهال گرفتن، اسهال کردن ۲ـ به‌دست و پا افتادن و به هر دری زدن، دلهره، تشویش
تیریم = نگ: باششاق
تیرینگه = ریتم موسیقی، آهنگ ترقّص، ضرب گرفتن، بشکن زدن
تیزه = نگ: تئزه
تیْزیْخان = نگ: تئزیکن
تیْزیْخدیْرماق = گریزاندن، رماندن، از میدان به در کردن (مصدر متعدی)
تیْزیْخماق = گریختن، فرار کردن، دور شدن

تیْسانماق = فِس فِس کردن، آهسته و کُند حرکت کردن
تیسبیر = شباهت، مانند، نظیر
تیفتَک = آدم ناجور، مرد رند
تیفتیک = کُرک بُز، نرم‌ترین و ریزترین پَر قو
تیْقّیْلتی = صدای آهسته بهم خوردن دو چیز ـ صدای تِق
تیکان = خار، تیغ نازک که در دست و پا می‌خلد
تیکانلیْق = خارستان، زمین پر از خار
تیکدیرمَک = ۱ـ دوزاندن ۲ـ دستور ساختمان ساختن دادن (مصدر متعدی)
تیکدیریلمَک = ۱ـ دوزانده شدن ۲ـ ساختمان شدن (مصدر متعدی مفعولی)
تیکرمه = به لغت جغتایی یعنی مُدَوّر (دیگیرمه)
تیکمَک = ۱ـ دوختن ۲ـ ساختمان شدن، بنا شدن
تیکمه = ۱ـ دوخته، دوخته شده ۲ـ ساختمان شده، بنا شده
تیکَن = ۱ـ دوزنده، کسی‌که می‌دوزد، خیاط، وسیلهٔ دوختن ۲ـ بنّا، ساختمان کننده
تیکه = ۱ـ لقمه، مثال: تیکه تیکه‌یه کؤمَکدیر = لقمه کمک لقمه است ـ

تـیکه دۆسـتوندان دۆست اۆلماز = دوستی که با لقمه خوردن پیدا شود دوست نیست ـ تیکه نی قایتار مازلار = لقمه را بر نمی‌گردانند ـ تیکه قارین دۆیورماز محبّت آرتیرار = لقمه شکم را سیر نمی‌کند ولی محبت می‌افزاید ـ بیر تیکه نی بیلمه‌ین مین تیکه نـی ده بـیلمز = کسـی قـدرشناس یک لقـمه نباشد هـزار لقـمه را هـم ارزش قـایل نمی‌شود ۲ـ تکّه، قطعه

تیکه‌توتان= ۱ـ لقـمه گـیرنده، آنکس که توزیع غذا و خوراک دست اوست: تیکه توتان سنه ساری دیر: غذا دهنده طرف توست و هوای ترا دارد

تیکه توتماق= ۱ـ لقمه گـرفتن، لقـمه درست کـــردن ۲ـ بـــرای کســـی مردم‌آزاری کردن

تیکه لَنمَک= ۱ـ پاره شدن، قطعه‌قطعه شدن ۲ـ تقسیم شدن ۳ـ لقمه شـدن، به‌صورت لقمه درآمدن

تیکه‌له‌مَک= ۱ـ تکّـه کـردن، پـاره‌پاره کردن ۲ـ قسمت کردن ۳ـ لقمه کردن، لقمه لقمه خوردن

تـیکه یـئمَک= لقـمه از دست کسـی خوردن: مـی‌گویند اگـر زن حـامله از دست کسی لقمه بخورد فرزندش در شباهت به لقمه دهنده می‌رود

تیکیجی= ۱ـ دوزنده، خـیاط، وسـیلهٔ دوخت ۲ـ بنّا

تیکیراک= در سنگلاخ به معنی چرخ عرّاده آمده است

تیکیرگه= نگ: کیتیرگه

تیکیش= دوخت، محل دوختـه شـده پـارچـه، فـرم و شکـل دوخت، عـمل دوخت و دوز

تیکیش توتماق= در یکجا قرار گرفتن، ثابت ماندن، یکجا بند شدن

تیکیلمَک= ۱ـ دوخته شدن ۲ـ ساخته شدن ساختمان

تیکیلمه= ۱ـ دوخـته شده، بـه‌صورت پوشاک در آمده ۲ـ سـاختمان شـده، به‌صورت بنا درآمده

تیکیلی= ۱ـ دوخته شـده، بـه‌صورت پـوشاک آمـاده شـده ۲ـ بـنا شـده و ساختمان ساخته شده

تیکینتی= سـاختمان، بـنا، سـاخت و ساز، آبادی

تیل= در دیوان لغات الترک به مـعنی جاسوس آمده است

تـــیلاف= زیـاد سـائیده شـده (قـابِ بازی)، کارکرده

تیلاف آشیـق= قـاب بـازی سـائیده شده، قابیکه بر اثر بازی زیاد سائیده شده است

تیله‌شته = تیشه صیفی کاری

تیله‌شگه = تـراشـه چـوب، خـرده‌ریز چوب تراشیده شده

تیلیشگه = نگ: تیله‌شگه

تیلیف = تفاله به‌طور عام، تفاله چای

تیم = نوک، گوشه، برآمدگی تیز مانند سنگ و امثال آن: داشیٚن تیمی = نوک سنگ، تیزی سنگ ـ تیمی قیٚزیٚشماق = اشاره به رونق کار و گرمی بازار است

تیمؤ = زکام، سرماخوردگی، چایمان

تیمَنمَک = پرسه زدن، دنبال فرصت گشتن

تیمی قیٚزیٚشماق = اشاره به رونق کار و گرمی بازار است (اصطلاح)

تیمینه دؤشمَک = به موقع، سربزنگاه

تین = ۱ـ نگ: تیم ۲ـ تینده دورماق = سرنبش کوچه ایستادن ـ تینده قؤیماق = کسی را به اصطلاح سرکوچه کـاشتن و منتظر گذاشتن ـ کوچه تینی سرنبش کوچه

تین = گـاز مسموم کـننده مـانند گـاز ذغال، بخار نفت و گاز طبیعی و...

تین توتماق = گاز گرفتگی، مسمومیّت تنفسی

تینده قؤیماق = کسی را منتظر گذاشتن و نیامدن، گال گذاشتن

تینگی = قلمه، نهال

تینگی له‌مَک = نهال کاری، قلمه‌زنی

تینله‌مَک = کسی را به خلوت کشیدن و صحبت کردن

تیول = ملک و آب و زمینی که سابقاً دولت یـا پـادشاه در اخـتیار کسـی گذاشته و واگذار می‌کرد تا از در آمد آن زندگی کند

تییان = دیگ خیلی بزرگ

تییانچا = دیگ کوچک

تییه = چـاقوی بـی‌دسته، ابـزار فـلزی برنده، تیغ برنده

تیین = سنجاب

جا = Ca

جا= پسوند است در آخر اسمی‌که با حروف صدادار خَشن نوشته می‌شود می‌آید و معنی نظر و عقیده و همگونی را می‌رساند: آتام = پدرم ← آتامجا = به عقیدهٔ پدرم ـ گاهی علامت تصغیر است: خیْرداجا = کوچکتر، خیلی کوچک ـ گاهی به معنی فاصله مکان و زمان است: بوردان اوْراجا = از اینجا تا آنجا ـ وقتی پسوندِ فاصله است یک نون در آخر اضافه می‌شود: بوردان اوْراجان ـ هاچاناجان = تا به کی ـ گاهی در آخر کلمه حرف اضافه به معنی (به) در می‌آید: فارسجا = به فارسی، گاهی هم معنی فقط و منحصر را می‌دهد: آلتیْجاآی = فقط شش‌ماه

جاتاغ= نگ: چاتاغ

جاتِر= ۱ـ نشادر ۲ـ چادر، خرگاه، خیمه (دیوان لغات الترک)– جاجِر

جاجِر= جاجیْر، چادر، خرگاه، خیمه (غُزان جاشِر گویند)

جادار= شکاف، تَرَک (جادار جادار = تَرک تَرک) ـ جار هم گفته می‌شود یعنی شکاف صخره

جار= ۱ـ فریاد، ندا، جار ۲ـ دور، دوره، وقت، زمان، مدت: بیرجار = زمانی، مدتی، دوره‌ای ـ نگ: جَر

جارجاردَوه= شتر ناله کننده، شتر تنبل، (نوعی نژاد شتر)

جارچَکمَک= جار کشیدن، فریاد زدن، با صدای بلند مطلبی را به اطلاع عموم رساندن

جارچی= جارچی، کسی که جار می‌کشد، مأمور آگاهی دهنده

جارلاماق= جار زدن، آواز کردن، خبردادن با آواز بلند: در گذشته که رادیو یا بلندگو نبود در ماه رمضان مردی نزدیک سحر فانوس به دست با خواندن اشعار با صدای بلند مردم را برای سحری خوردن بیدار می‌کرد، گاهی هم برای رساندن پیغام و دادن خبر در کوچه و محل و آبادی در موقع مناسب از روز جار می‌زدند

جاشیْر= نگ: جاجِر

جاغ= نرده، حصار، چپر

جاغاب= جواب، پاسخ (اصطلاح عامیانه) ـ جوغاب

جاغانی= شاخه‌های خشک شده

جاغلانماق= سیل آسا روان شدن

جاغیْن= نگ: جاق

جاق= ۱ـ پسوند مصدر زمانی ـ پسوند معین آینده که با پیوستن یک الف به آخر فعل امر این پسوند به آن اضافه می‌شود و آنرا تبدیل به فعل مستقبل می‌کند: آل = بگیر + ا + جاق ← آلاجاق = خواهد گرفت: سات = بفروش + ا + جاق ← ساتاجاق = خواهد فروخت ۲ـ گاهی با پیوستن مستقیم به فعل امر به آن معنی محض می‌دهد: آل + جاق ← آلجاق = به محض گرفتن (جاغیْن) هم درست است: آلجاغیْن = به‌محض گرفتن ۳ـ گاهی نیز جمله را به حالت استفهام و سؤالی در می‌آورد: بوندان نه چیْخاجاق؟ = از این چه در می‌آید؟ ـ گتیرسه نه اوْلاجاق = اگر بیاورد چه می‌شود؟ ـ این پسوند در کلمات با حروف خشن درست می‌شود نگ: جَگ ـ گاهی پسوند حالت نیز هست: قورخاجاق = ترسناک، ترسو ـ پسوند ابزار و آلات: اوْیونجاق ـ قاب قاجاق

جال= نگ: چال

جالاتدیْرماق= ریزاندن مایعات به زمین به‌طوری‌که به وسعت پخش شود (مصدر متعدی)

جالاغایی= بی‌سرپناه، خانه به‌دوش، آسمان جُل، پاپتی

جالاق= ۱ـ پیوند، تلقیح ۲ـ ریخته شده (مایعات) ۳ـ از هم پاشیده

جالاق وورماق= پیوندزدن گیاه و درخت

جالاماق= ۱ـ ریختن مایعات بر زمین ۲ـ پاشیدن و پخش کردن ۳ـ پیوند زدن و بهم رساندن ۴ـ درهم ریختن و مخلوط کردن: عزیزیم گوْنوْگوْنه ـ گَل ساتما گوْنوْگوْنه ـ کئچن گوْنه گوْن چاتماز ـ جالاسان گوْنوْگوْنه = عزیزم روز به روز ـ امروز را به فردا مسپار ـ روزی که گذشت دیگر باز نمی‌گردد ـ اگر تمام روزها را درهم بریزی و بهم پیوند بزنی

جالاندیْرماق= مصدر متعدی جالاماق

جالانماق= ۱ـ پاشیده شدن ۲ـ ریخته شدن و پخش شدن مایعات بر زمین: جالاندی قان قدحی قهرمانلار اوْکله سینه = قدح خون بردیار قهرمانان پاشیده شد ـ بارداغ سیْندی سوجالاندی = لیوان شکست و آب بر زمین ریخت ۴ـ درهم ریخته شدن، فروپاشیدن ۵ـ بر هم آمیختن، پیوند خوردن

جالانمیْش= ۱ـ ریخته شده، پاشیده شده ۲ـ پیوند خورده، بهم پیوسته

جالاییْر= رشید و دلاور ـ نام طایفه‌ای از ترکان

جالقاق جالقاق= از هم گسسته، جدا شدن اجزاء چیزی از هم، از هم پاشیده شدن، پاره پاره شدن

جام= ۱ـ پیاله، ظرفی جهت نوشیدن مایعات ۲ـ شیشه پنجره ـ ورق شیشه

جامام= غدّه زیر جلدی ـ غدّهٔ چربی که روی دست یا مچ دست ایجاد می‌شود

جاماکی= پنجره، دریچه، قاب عکس

جامتایی= ساک پارچه‌ای یا از جنس جاجیم که وسیلهٔ ریسمانی بافته شده یا تابیده از شانه می‌آویزند از این وسیله معمولاً چوپانها برای حمل نان و خوراکی استفاده می‌کنند، در شهر نیز مورد استفاده خانم‌ها و دانش‌آموزان قرار می‌گیرد: گتیر گؤروٚم جامتاییْندا نه‌یین وار = بیار ببینم در ساک چه داری (منظور سوغاتی است)

جامیْش= گاومیش

جان= پسوند است در آخر کلمه می‌آید و معنی فاصلهٔ زمان و مکان را می‌دهد: بوردان اوْراجان = از اینجا تا آنجا ـ ایندی‌دن آخشاماجان = از حالا تا شب (نگ: جا) ـ در کلمه‌هائی‌که دارای صدای ظریف هستند (جَن) می‌آید: بیزدن سیزه‌جَن = از خانه ما تا خانهٔ شما ـ تهراندان تبریزه‌جَن = از تهران تا تبریز ـ آخشامنان سحره‌جَن = از شب تا صبح ـ ساعت آلتیْدان یئدّیه جَن ـ از ساعت شش تا هفت

جان= ۱ـ جان، بدن، جسم، کالبد ۲ـ جواب محبّت‌آمیز در مقابل سؤال: جان دئه جان ائشیت = جان بگو جان بشنو ـ جان چَکمه سه‌قان چَکَر = اگر جان جاذبه نداشته باشد خون می‌کشد

جان آتماق= تلاش کردن، کوشش کردن برای انجام کاری، جانفشانی کردن، جهد کردن: چوْخ جان آتدیْم گَله‌م گَله بیلمه‌دیم = خیلی تلاش کردم بیایم نتوانستم بیایم ـ قورتولوشا چوْخ جان آتدیْم = برای رهائی خیلی جانفشانی کردم

جاناسینَر= گـوارا، دلچسب، دلخواه، باب میل

جاناگَلمَک= ۱ـ به تنگ آمدن، به جان آمدن، خسته شدن و واماندن، از جان سیر شدن ۲ـ جان گرفتن، توانائی مجدد به دست آوردن

جاناماز= جانماز

جاناماز سوواچَکمَک= جانماز آب کشیدن (ضرب‌المثل)

جاناوار= جانور ـ معمولاً به گرگ می‌گویند

جانتاراق= هیکل‌دار ـ قوی
جان جیگر= قوم و خویش
جان چَکمَگ= تنبلی کردن ـ احتضار
جاندان دۆیماق= از جان سیر شدن
جاندان کئچمَگ= از جان گذشتن
جان دَردی= بی‌علاقه، بی‌میل ـ ناچاری
جان ساغلیْغی= سلامتی جان
جانسیز= لاغر، بی‌جان
جانقی= مصلحت و مشورت (سنگلاخ)
جان کؤینَگی= عرقگیر
جانلی= ۱ـ دارای جان، جاندار، قوی، چاق، ایکی جانلی = دارای دو جان (زن حامله را گویند) ۲ـ زنده ـ برنامهٔ زنده رادیو یا تلویزیون
جان وئرمَگ= جان دادن ـ احتضار
جان ووروشدورماق= مضطرب شدن و به این در و آن در زدن
جانی آجیْماق= عصبانی شدن، خشمگین شدن
جانی بَرک= سخت جان
جانی یانان= دلسوز
جانیْخماق= به‌جان آمدن، به تنگ آمدن
جانی سولو= سالم و سرزنده ـ تُپل
جانیْن بۆغازا ییْغماق= جان به حلقوم رسیدن (به اصطلاح جان به لب رسیدن)
جانیْنا دۆشمَگ= دست برنداشتن از سر کسی، سماجت کردن
جانیْن گۆتۆروب قاچماق= جان را بسلامت به‌در بردن
جاواب= جواب، پاسخ
جاوان= جوان
جاوجی= به مغولی پاشنه پارا گویند (سنگلاخ)
جاهاز= جاهاز شتر، آنچه مانند پالان بر پشت شتر می‌بندند و با پالان سایر چهارپایان فرق دارد
جاهیْل= جاهل، جوان، ناپخته، کم‌تجربه
جایداق= بلندقد، دراز، رشد یافته
جایدیْرما= انحراف، ابهام، اشتباه
جایدیْرماق= منحرف کردن، به اشتباه انداختن، از هدف اصلی دور کردن
جایماق= ۱ـ منحرف شدن، اشتباه کردن ۲ـ از مسیر دور شدن، گم شدن ۳ـ از حدّ خود تجاوز کردن
جایناق= چنگال پرندگان (قیناق)

جَ = Cə

جَبّه= لباس رزم، سلاح

جَبّه خانا= ۱ـ کارخانه اسلحه سازی ـ انبار اسلحه

جَبیر= نگ: جوّیوّر

جَخ= سبدی که ماهیگیران جهت صید ماهی می‌بافند و در محل ریزش آب می‌گذارند وقتی ماهیها داخل آن قرار گرفتند از آب بیرون می‌کشند (چیغ)

جَدَن= عقرب، کژدم (دیوان لغات الترک)

جَده داشی= یده داشی، سنگ جادو که مغولان در قدیم از این جادو برای ایجاد برف و باران استفاده می‌کردند به فارسی یَده می‌گویند

جَـر= پسوندی که دنبال بعضی از کلمات می آید و معنی:مند، دار، ناک به آنها می‌دهد مانند: درده‌جَر = دردمند = همیشه بیمار ـ شیره‌جَر = چسبناک، شیره‌دار ـ عیبه جَر = عیب‌دار، معیوب ـ قات اَجَر = نو، تازه، تادار یعنی لباس و یا پارچه‌ای که هنوز تای آن باز نشده است ـ ضمناً معنی جار یعنی وقت و زمان نیز هست

جَرانغار= (مغولی)، جانب دست چپ، میسره

جَرجَر= چرخی که در اطراف آن آهن تعبیه شده که بوسیله آن خرمن می‌کوبند

جَرجَمَك= زیرانداز، جاجیم، نمد ـ جُل و پلاس

جَرجَنَك= ۱ـ از هم بازماندن دوپا ۲ـ بلاتکلیفی، تردید، دودلی

جَرگه= ردیف، صف، صنف

جَرَن ـ جَران= آهو

جَرَوْ= نوعی از نژاد گوسفند که دنبهٔ کوچک دارد و کم چرب است

جَره= ۱ـ نرینه هر جانور باشد عموماً ونرینه باز را گویند خصوصاً و بعضی باز سفید را گویند اعم از نر باشد یا ماده ۲ـ دلاور و شجاع ۳ـ تعدادی دواب که گردن به گردن بسته می‌شوند و روی خرمن می‌چرخانند تا خرمن کوبیده شود در سنگلاخ هم جَرجَر به همین معنی آمده است

جَزانه= ستوه، عذاب: جانیْم جَزانه گلدی = جانم به ستوه آمد ـ جَزانه گلدیم = به ستوه آمدم

جَش= فیروزه را گویند (دیوان لغات الترک)
جَغمور= شغلم (دیوان لغات الترک)
جَک= پسوند معین حال و آینده که در آخر فعل امر مستقیماً وصل شده معنی محض حال را می‌دهد: گؤرجَک = به محض دیدن ـ گَلجَک = به محض آمدن (جگین) هم گفته می‌شود: گؤرجگین = به محض دیدن. با اضافه شدن (ه) غیر ملفوظ به آخر فعل امر (جَک) در پی آن می‌آید و مستقبل درست می‌کند: گؤره‌جَک = خواهد دید ـ گَله جَگ = خواهد آمد ـ گاهی هم وقتی دنبال اسم بیاید علامت تصغیر است: بؤو + جَک = حشره کوچک، جانور ریز، گاهی در آخر کلمه آمده معنی فاصلهٔ زمان و مکان را افاده می‌کند: ایندیه جَک = تاکنون، تهراندان تبریزه جَک = از تهران تا تبریز ـ ضمناً گله‌جک به تنهائی به معنی آینده هم است این پسوند برخلاف (جاق) در آخر کلماتی‌که با حروف ظریف شکل یافته می‌آید (به جاق مراجعه شود) ـ بعضی وقت‌ها ممکن است (جَک) به‌صورت (جیگ) یا (جوق) بیاید که در این حالت پسوند تصغیر و تحبیب است که به شکل (جیگَز) هم نوشته می‌شود (به جیگَز) مراجعه شود ـ جَک گاهی هم پسوند حالت است: سئوینجَک = خوشحال، شادمان
جَگین= نگ: جَک
جَلاسین= رشید، دلاور
جَلاییْر= نام طایفه‌ای از ترکان ـ نام مرد
جَلد= چابک، زرنگ
جَلغاوه= نگ: آلتالی
جَله= تله مخصوص شکار پرندگان که از موی دُم اسب درست می‌کنند و پرنده از پایش در آن گرفتار می‌شود
جَله قورماق= تله و دام کار گذاشتن برای پرندگان
جَله قیْران= نگ: جَله قیْرمیْش
جَله قیْرماق= پاره کردن تله، از دام رستن
جَله قیْرمیْش= از دام رسته، تله پاره کرده، آدم قالتاق
جَلیده= تنها، مجرّد
جَلیه= طوق و زنجیر دراز (سنگلاخ)
جَمدَک= جَسد، لاشه، بدن
جَمغور= نگ: جَغمور
جَمَک= نگ: جَرجَمَک
جَمه‌دار= جامه‌دار، جامه‌دار حمّام
جَن= پسوند است نگ: جان
جَندَک= نگ: جَمدَک

جَنگَر=زنگ فلزّات رنگی مانند مس و برنج و مفرغ

جَنگَری= رنگ آبی کبود یا فیروزه‌ای کبود ـ رنگ لَجنی

جَوه‌گ= لون، رنگ، به‌معنی رنگین هم مستعمل است در سنگلاخ به معنی انگور تُرش آمده است

جَویر= نگ: جَویز

جَویز= نگ: جؤووْز

جَه= پسوند است، چون در آخر اسم درآید معنی نظر و عقیده را افاده می‌کند: مَنجه = به نظر من ـ گاهی هم فاصله زمانی و مکانی را افاده می‌کند: بوگوْنه‌جه = تا امروز ـ بیزیم ائودن سیزین ائوه‌جه = از خانه ما تا خانه شما (در فاصله زمانی و مکانی جَن هم گفته می‌شود): بوگوْنه جَن = تا امروز ـ بیزیم ائودن سیزین ائوه جن = از خانه ما تا خانه شما گاهی معنی منحصر و فقط به کلمه می‌دهد: بیرجه یوْل = فقط یک‌بار ـ ایکیجه گوْن قالدی = فقط دو روز ماند، گاهی هم معنی الان و الساعه را می‌دهد: ایندیجه گئتدی = همین الان رفت (به جا مراجعه شود) ـ گاهی هم حرف زائد است: اؤنجه = اوّل (اوْلجه)

جه اَنگ=گوشه‌های لب، منتها الیه دو طرف لب

جَهره= دوک نخ‌ریسی سنتی

جَهَنگ= نگ: جه اَنگ

جَهَنّم= جهنم، دوزخ، تنوره: جهنمه گئدن یوْلداشیْن بوْل ایستر =کسی‌که راهی جهنم است طالب همراه بیشتری است ـ جان سنین جهنّم تاری‌نیْن = جانِ تو و جهنمِ خدا (در حق آدمهای عناد و کلّه شق می‌گویند یعنی حالاکه گوش به حرف نمی‌دهی برو به جهنم) ـ در ترکیّه (جانیْن جَهنمه) می‌گویند

جئ = Ce = جِ

جئغری= ۱ـ فلک، چرخ، آسمان ۲ـ چرخ آسیا و دولاب

جئیران= ۱ـ آهو ۲ـ زیبا ۳ـ نام زن (جَران ـ جَرَن) هم می‌گویند

جئیران دیرسَگی= گل مژه، جوشی که بر لبه پلک‌ها پدید می‌آید (ایت دیرسَگی) هم گفته می‌شود، دیرسَگ به معنی برآمدگی استخوان آرنج است که گل‌مژه پلک را به آرنج آهو تشبیه کرده‌اند

جئیرانی= ۱ـ منسوب به جئیران(آهو): جئیرانی یئریش = راه رفتن مثل آهو ـ خرامیدن مثل آهو ۲ـ نام آهنگ موزون، نام یکی از آهنگ‌های رقص آذربایجانی

جئشت=گشت، گردش، به تفرج رفتن

جئشد= نگ: جئشت

جئشنی= نقش و نگار، نقشه فرش و گلیم و سایر بافتنی‌ها (چئشنی)

جئقَن= در دیوان لغات الترک به معنی پسرخاله آمده است

جئگین= گیاهی است در باغ‌های انگور می‌روید و خوشه دارد چارپا آنرا می‌خورد ضمناً به ابریشم نیز گویند: جئگین ایپ = نخ ابریشم

جئهیز= جهیزیه عروس

جئیسیگ= خود بزرگ بین، بی‌چیز بلندپرواز، لاف‌زن، سبک‌مغز، نوکیسه، عقده‌ای

جئیسینمَک= لاف زنی کردن، به نو کیسه بودن بالیدن

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

جؤ = Cö

جؤکه = (Tilia) درختی تناور ۱۵ـ۲۵ متر گاهی به ۴۰ متر می‌رسد قطرش از ۲ تا ۵ متر است، پوست تنه‌اش خاکستری عمرش طولانی از ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال می‌رسد در نیمکره‌شمالی و در جنگلهای جمهوری آذربایجان فراوان است در سرسبزی شهرها و روستاها نقش مهمی دارد از چوبش در صنایع تزئینی (دکور ـ مبل و ساخت سازها) استفاده می‌شود، دم کرده گلهایش مصرف طبی دارد و عرق آوراست (نقل از انسکلوپتیای آذربایجان)

جؤنگه = گاو نر یکساله جوان (جؤهگه)

جؤووْز = (mgristica) گردوی معطّر، از اسانس آن در طبّ و عطرسازی استفاده می‌شود

جؤهَر = جوهر، عصاره، اصل: سؤزون جؤهرین چیْخاردار = عصاره سخن را می‌کشد

جؤهگه = نگ: جؤنگه

این صدا معادل فارسی ندارد(ۆ = ü)

جۆ = Cü

جۆ= پسوند فاعلی: سوروجو ـ نگ: جی

جۆبّه= جُبّه، ردا

جۆت= ۱ـ جفت ۲ـ ابزار شخم‌زنی با یک جفت گاونر، کار شخم‌زنی - کشاورزی

جۆت اۆکۆزۆ= گاو شخم زن، ورزا

جۆت آغاجی= نگ: جۆت چوبوغو

جۆتچۆ= شخم زن، برزگر، کشاورز

جۆت چوبوغو= چوبدستی که شخم زن در دست می‌گیرد و یک سرش تیز است به ران گاو می‌خلانند

جۆت سۆرمَک= شخم زدن

جۆتله شمَک= ۱ـ جُفت شدن، باهم شدن ۲ـ جُفت‌گیری سگ را نیز گویند (مصدر مفاعله)

جۆتله مَک= ۱ـ جفت کردن، پهلوی هم قراردادن، چیزی را بغل چیز دیگر گذاشتن ۲ـ ثروت اندوزی کردن

جۆتلَنمَک= پهلوی هم گذاشته شدن ـ جفت قرار داده شدن (حالت مفعولی)

جۆته گئتمَک= برای شخم‌زنی رفتن، اصطلاحی در بین روستائیان برای نوجوانی که توانائی شخم زدن و کنترل گاوهای‌نَر را دارد می‌گویند (جۆته گئتمه‌لی)

جۆجَرتمَک= سبز کردن، به جوانه رساندن تخم کاشته شده (مصدر متعدی)

جۆجَرمَک ـ جۆکَرمَک= جوانه زدن، سبز شدن، روئیدن

جۆجۆ= حشرهٔ ریز، انواع بیدها که در غلات و انبارها و لباس پیدا می‌شود

جۆجۆک= شیرین (سنگلاخ)

جۆجه= جوجه به‌طور عام: جۆجه نی پاییزدا سانارلار = جوجه را آخر پاییز می‌شمارند

جۆجه گۆزۆ= آهن کوچکی که میان آن سوراخ بوده و در سوراخ‌های کفش جهت گذراندن بند کفش تعبیه می‌شود به‌خاطر اینکه شبیه چشم جوجه است به این اسم نامیده می‌شود

جۆجه‌له‌مَک= ۱ـ جوجه کردن، بچه‌دار شدن، بچه زیاد داشتن ۲ـ جوانه زدن

جۆرجه مَک= نگ: جۆرجه‌نَگ

جۆرجه نَک= بالاپوش ساده بدون یقه

کلاه‌سرخود که چوپانها در بارندگی برسر می‌اندازند. سروشانه و دست‌ها پشت او را می‌پوشاند، این وسیله را با یک گونی نیز می‌توان ساخت بدینگونه که یک گوشهٔ گونی را در داخل گوشه دیگر قرار داده به‌صورت سه‌گوش در می‌آورند که سر و شانه‌ها و پشت بدن را در مقابل باران تا حدودی محافظت می‌کند ـ قباچه

جۆجی= به لغت مغولی یعنی ناگاه و نیز نام پسر مِهین چنگیزخان است (سنگلاخ)

جۆرۆ= نگ: جۆره

جۆرۆلتۆ= صدای جیرجیر

جۆرۆلدَشمَک= ۱ـ با همدیگر جیک‌جیک کردن، دسته‌جمعی جیرجیر کردن ۲ـ درگوش هم پچ‌پچ کردن (مصدر مفاعله)

جۆرۆلدَمَک= نالیدن حزین، جیرجیر کردن، صدای جیرجیر در آوردن

جۆره= ۱ـ رشد نیافته، کوچولو، ریز ۲ـکوچک اندام شجاع

جۆشه= شنگرف، سولفور جیوه که پودر آن قرمز یا قهوه‌ای رنگ است و در نقاشی به‌کار می‌رود شنجرف هم گفته می‌شود

جۆک= پسوند تصغیر: بۆجۆک

جۆک جۆک= آوای جیک‌جیک جوجه: بوگۆنکی جۆجه دونَن کی جۆجه‌یه جۆک‌جۆک اؤگره‌دیر = جوجهٔ امروز به جوجه دیروزی جیک‌جیک کردن یاد می‌دهد

جۆکَرمَک= نگ: جوجَرمَک

جۆکگۆلتۆ= صدای جیک‌جیک

جۆکگۆلده‌مَک= جیک‌جیک کردن

جۆکله مَک= نگ: جوکَرمَک

جۆل= پسوند شباهت: اؤلۆمجۆل = مردنی، مانند مرده

جۆللۆت= مرغ آبیانه، کاروانک (سوجۆللۆتی)

جۆلۆ= کوچولو، کوچکتر

جۆلۆبارماق= انگشت کوچک

جۆمه خاتان= جای درگاهی در دیوار، نگ: یوک یئری

جۆنگ ـ کۆنج= گوشه، کنج، داخل زاویه

جۆوَللاغی= حقّه‌باز، کَلَک‌باز، زِبل

جۆوۆد= جهود ـ یهودی

جۆوۆدۆ= ۱ـ منسوب به جهود ۲ـ خرج دانگی، هرکس سهم خود را پرداختن ـ جۆوۆدی

جۆوۆر ـ جئیران جۆیۆر= نگ: جۆیۆر

جۆوه= جیوه، سیماب

جۆیۆر= نوعی آهو که به فارسی شوکا گویند، بُز کوهی

جۆیۆلتۆ= صدای خیلی نازک، صدای جیرجیر آهسته باز شدن در

جوْ = CO جُ

جـــوْجوق= بــچه، طـفل، کـودک: جوْجوقلارگلین = بچّه‌ها بیائید

جوْرجوْجوق= نگ: جـوْجوق ـ جـوْر قبل از جوْجوق علامت تعداد و کثرت است یعنی همهٔ بـچّه‌ها، بـر بـچّه‌ها، بچّه‌مچّه

جــوْشدورماق= ۱ـ بـه جـوشش و جنبش درآوردن، به هیجان آوردن ۲ـ به اهتزاز در آوردن

جـــوْشغون= خـروشان، پـر تـحرّک، پـرجـنب و جـوش، پـر تب و تـاب: جوْشغون چای= رودخانه پر خروش ـ جوْشغون سینه = سینهٔ پر تب و تاب

جوْشما= هیجان، تحرّک

جـوْشماق= ۱ـ بـه جـوش و خـروش آمدن، به حرکت در آمدن، به جـنبش در آمدن ۲ـ جوشیدن، غُل غُل کردن، فـوران کـردن، سـرریز شـدن بـر اثـر جوشش ۳ـ هیجان زده شدن

جـــوْلپا= بـه مـعنی لاف زدن است (سنگلاخ)

جوْلپان= در سنگلاخ به معنی ستاره آمده که در ترکی کـاروان قـیْران و بـه فارسی ستاره کاروان کش می‌گویند

جــــوْلپو= آبکش سـاخته شـده از شاخه‌های نازک درخت (چَپی)

جوْلدو= در سنگلاخ به معنی صِله و جایزه آمده است

جوْما= تل، کُپه، یکجا جمع شده

جوْمالاشماق= در یکجا جمع شـدن، مجتمع شدن، دور هـم جـمع شـدن، تــوده شــدن، گــردهمائی (مـصدر مفاعله)

جوْمالاماق= ۱ـ یکـجا جـمع کـردن، دور هم جمع کردن ۲ـ گردآوری کردن ۳ـ تل کردن، کُپه کردن

جوْماله= در سنگلاخ به معنی گلوبند زنان آمده است

جوْمان= کاهل، تنبل (سنگلاخ)

جــوْمَرد= جـوانـمرد، بـاگـذشت، بخشنده

جوْملاشماق= نگ: جوْمالاشماق

جوْملاماق= نگ: جوْمالاماق

جو = CU جو

جو اون= به مغولی یعنی سمت چپ

جوخه ـ جۆقه= دسته، گروه

جوغاب= نگ: جاغاب

جـــوق ـ جـــوک= پسوند تصغیر: تۆمورجۇق ـ قلعه جوق

جـولاز= دارای لبـاس مـندرس، کـم لباس

جـــولفا= ۱ـ نـام شـهر مـرزی بـین آذربایجان شرقی و نخجوان که در دو ساحل رود اَرس واقع شـده جـلفای شمالی مـربوط بـه نـخجوان است ۲ـ شالباف، پارچه باف (جولفا شال)

جـــولومبور= جُـلُمبُر، کـهنه‌پوش، کسی‌که لباس پاره پاره و کثیف بپوشد

جوم= پـیشوند خـالص بـودن: جـوم جولوق سو = خیس خالی ـ فعل امـر است به حمله کردن

جومدورماق= ۱ـ کسی را به حـمله و هجوم وادار نمودن، کسی را وادار بـه شیرجه رفتن در آب نـمودن و در آب غوطه‌ور کردن ۲ـ در سنگلاخ به معنی زیـرآب فـرورفتن و غـوطه‌زدن آمـده است (شیرجه)

جـــــوم جـــولوق= خـــیس‌خالی، خیس‌خیس، سرتا پـا خـیس بـودن، یکپارچه خیس

جوموجو= ۱ـ حمله کننده، مهاجم ۲ـ شیرجه رونده در آب

جومورغای= آب بازی (سنگلاخ)

جومولماق= نگ: جومماق

جونا= مَلمَل ـ پارچه نازک

جونالانماق= نازک شدن، تُنُک شدن، پارچه‌ای که نخ نما و نازک شده، مثل مَلمَل نازک شدن

جونتای= نگ: چانتا ـ جامتایی

جی= ۱ـ پسوند فاعلی: دئییجی = گوینده، به زبان آورنده ـ ائدیجی = مرثیه‌گو، نوحه‌خوان ـ آلیٚجی = گیرنده، تیز شکار ـ در آخر فعل امر بدینگونه قرار می‌گیرد که به آخر فعل (ی) اضافه شده سپس پسوند بدان متصّل می‌شود تا اسم فاعل ساخته شود ۲ـ پسوند تحبیب: آناجی = مادرعزیز ـ باباجی = پدر عزیز

جیب= جیب لباس

جیبار= در سنگلاخ به معنی هوای نمناک مترشح آمده است

جیجه= ۱ـ نو، تازه (به زبان بچّه) ۲ـ دوست داشتنی، عزیز، مادربزرگ، عمّه، خواهر بزرگ

جیجی= نگ: جیجه

جیجی باجی= دوست صمیمی (مربوط به خانم‌هاست)

جیٚجیٚغ= نگ: جیٚزلیٚق

جیجی ننه= مادر بزرگ، معمولاً فارس زبانها مادر بزرگ را (عزیز) خطاب می‌کنند

جیدا= ۱ـ نیزه، چوبی بلند همانند نیزه: آت مین جیدا گؤتور = سوار بر اسب شو و نیزه به دست بگیر (این مثل را برای مکان‌های وسیع می‌آورند) ۲ـ فعل امر است برای تحمّل کردن

جیٚداماق= تحمّل کردن

جیدوٚ= نگ: جیدوٚلوق

جیدوٚلوق= استخوان قسمت ساق‌پا در چهارپایان و انسان (به‌ویژه اسب)

جیدوٚیاراسی= زخم روی برجستگی شانه اسب، زخم گُرده

جیٚدیٚر= مسابقه اسب سواری

جیٚدیٚل= (تیرکمان) چوب دو شاخه‌ای که قسمت پایین آن کمی بلندتر باشد که بتوان در دست گرفت، به‌سر دو شاخه لاستیک باریک در حدود یک وجب می‌بندند و دو سر آزاد لاستیک به یک تکّه چرم طوری وصل می‌کنند که باز نشود و سنگ را در داخل آن قرار داده با یک دست پایه و با دست دیگر چرم را گرفته می‌کشند و نشانه می‌گیرند وقتی سنگ را رها می‌کنند خاصیّت ارتجاعی لاستیک آنرا به سوی هدف پرتاب می‌کند (در اردبیل آنرا رِزین داشی می‌گویند)

جیٛر= ۱ـ گیاه‌خودرو ۲ـ وحشی ۳ـ مسخ
جیٛرالاشماق= وحشی‌بازی کردن، با یکدیگر دعوا و مجادله کردن (مصدر مفاعله)
جیٛرای= نگ: چَرای
جیٛرت= آب دهان و تُف کردن آن که از لای دندانهای جلو به بیرون می جهانند، نگ: جیٛرت چوبوغی
جیٛـرتدان= کوتوله افسانه‌ای که مـی‌گویند هـمیشه بـیدار است و بـچه‌های کم خواب را بدان تشبیه می‌کنند: هامی یاتمیٛش جیٛرتدان اویاق = همه خوابیده‌اند جیٛرتدان بیدار است، زمانی هم که به بچّه قصه می‌گفتند این عبارت را در اوّل قصه به‌زبان می‌آوردند (کیم یاتمیٛش کیم اوْیاق؟ هامی یاتمیٛش جیٛرتدان اوْیاق)
جیٛرت چوبوغی= نوعی چُپق که دسته باریک دارد (از ساقه‌های توخالی بعضی از گیاهان ساخته می‌شود) و موقع کشیدن چُپق آب دهان را از لای دندانها بیرون می‌اندازند (قدیمی)
جیٛـرت قـوْز= بـه آدمهـای زودرنج می‌گویند که زود از کوره در می‌روند ـ سبکسر، نامتعادل ـ بی حوصله
جیٛرجیٛراما= جیرجیرک: جیٛرجیٛرامایای باهار نغمه اوْخور بی‌قرار = جیرجیرک بهار و تابستان بیقرار نغمه‌خوانی می‌کند

جیٛرجیٛندیٛر= کهنه پاره، پاره‌پاره
جیٛردیٛرماق= کسی را وادار به پاره کردن پارچه نمودن
جیٛرقورساق= نگ: جیٛرت قوْز
جیٛرلاشماق= وحشی شدن، مسخ شدن
جیٛرلاما= ۱ـ وحشی، مسخ ۲ـ حدّت و شـدّت: یاییٛن جیٛرلاماسیٛندا = در شدت گرمای تابستان
جیٛـرماق= ۱ـ پـاره کـردن پـارچه، دریدن، جِر دادن ۲ـ چنگ و ناخن تیز، پنجول، چنگول
جیٛرماقلاشماق= به همدیگر چنگول انداختن (مصدر مفاعله)
جیٛرماقلاماق= چنگول زدن، با ناخن جائی را کندن با چنگول صورت یا بدن کسی را خراش دادن و زخمی کردن مانند چنگول کشیدن گربه
جیٛرماق آتماق ـ جیٛرماق چَکـمَک= چنگول انداختن، چنگول کشیدن
جیٛرناتماق= عصبانی کردن، وحشی کردن، از حالت عادی خارج کردن طرف مقابل
جیٛرناق= ناخن تیز، چنگ، چنگول (چنگول گربه) ـ پیشیک جیٛرناغی = چنگول گربه
جیٛـرناماق= عـصبانی شـدن، حالت غیرعادی پیدا کردن

جیْریْق= پاره، شکافته، شکاف

جیْریْق سؤکوْک= دو کلمه مترادف یعنی شکافته و پاره (لباس)

جیریک= مَلاط، غلظت

جیریکلی= پُرمَلاط، غلیظ (جیریکلی سوت = شیر غلیظ)

جیْریْلتی= صدای جیرجیر که از باز و بسته شدن در و مانند آن ایجاد می‌شود

جیْریْلماق= پاره شدن، شکاف برداشتن، ترکیدن، جِر خوردن

جیرینگی= پول نقد

جیْز= برای ترساندن بچّه از آتش می‌گویند (جیز)

جیْزدیْق ـ جیْزلیْق= باقیمانده ریزه‌های دُنبه آب شده، دُنبۀ سرخ شده، جِزغاله

جیزگی= خط، نوشته، سطر، خط‌کشی، نقاشی (جیزگی فیلمی= فیلم کارتن)

جیْزلیْق= نگ: جیْزدیْق

جیْزماقارا= خط کج و معوج، خط ناخوانا، نوشتۀ بدخط، سیاه مشق

جیْزماق= خط کشیدن، خش انداختن، خراش انداختن

جیْزویْز= خوراکی از امعاء و احشاء گوسفند (جغول بغول، حسرت الملوک)

جیْزیْق= خط، حدّ و مرز، خط کشی (جیْزیْق جیْزیْق = خط خطی ـ جیْزیْق چَکمَگ = خط کشیدن، خط‌کشی کردن

جیْزیْق اوْیونو= نوعی بازی که بچه با خط‌کشی روی زمین بازی می‌کنند مانند لی‌لی بازی

جیْزیْقدان چیْخماق= از حدّ خود خارج شدن، از مرز فراتر رفتن

جیْزیْلتی= صدای جِز سوختن، جِلز و وِلز

جیْزیْلماق= خط خطی شدن، خش برداشتن

جیْغ= پسوند تصغیر گاهی تحبیب در کلماتی‌که حروف خشن دارند نگ: جیگ

جیغ ـ جیل= گیاهی دریائی ـ نوعی نی نازک

جیْغاز= پسوند تحبیب است در کلماتی‌که با حرف خشن هستند: بالا جیْغازیْم = طفلکم ـ آنا جیْغازیْم = مادر عزیزم

جیْغال= جِر زن، دَغل، دَبّه کننده، مغطله کننده

جیْغالليْق= جِرزنی، دَبّه کردن، مغلطه‌کردن

جیْغان= در سنگلاخ به‌معنی مُفلِس آمده است

جیٔـغان بیٔـغان= جـیغ و بیغ، سر و صدای زیاد، هیاهو

جیٔـغیٔـر= ۱ـ راه باریک کوهستانی، کوره راه، راه گوسفند رو در سینه‌های کوه ۲ـ سرفصل

جیٔغیٔرتما= خوراکی لذیذ از جوجه سرخ کرده و پیاز داغ و تخم مرغ با روغن (چیٔغیٔرتما) هم می‌گویند

جیٔغیٔلتی= جیغ و ویغ، صدای جِلز و وِلز

جیٔغیٔلداشماق= دسته جمعی جیغ و ویغ کردن، با هم سر و صدا کردن (مصدر مفاعله)

جیٔغیٔلداماق= صدای جیغ در آوردن یا جِلز و وِلز کردن

جیٔـــغیٔـــلدان= جـیغ و ویغ کننده (جیٔغیٔلدایان)

جیٔق= نگ: جیغ

جیٔقّا= تاج، هر چیزی مانند تاج به کلاه نصب می‌کنند ـ جِقّه

جیٔقیٔر= چرخ نخ‌ریسی که آنرا چیٔقریٔق گویند (سنگلاخ) ـ جَهره

جیٔققیٔر= صدای خفیف جیک: جیٔققیٔری چیٔخماز = جیکش در نمی‌آید

جیٔقّانا= کوچک، ریز، قطره

جیٔقّیٔلی= کوچولو، ریزه

جیک= یکی از پنج حالت قاب بازی به فارسی (جیک) گفته می‌شود ـ بجول یعنی جیک مقابل بؤک

جیکگیلده‌مَک= جیغ زدن با صدای نازک ممتد

جیکگیلتی= صدای جیغ با صدای نازک

جیگ= پسوند تحبیب و انحصار: ننه جیگیم = مادر جان عزیزم ـ ببه جیگیم = کوچولوی عزیزم نگ: جیغ

جیگز ـ جیٔغاز= پسوند تحبیب و تعزیز و انحصار: ننه جیگَزیم= مادر جان عزیزم ـ بَبه جیگَزیم = کوچولوی عزیز خودم (این پسوند مخصوص کلمات با صدای ظریف است) نگ: جیٔغاز

جیل ـ جیٔل= ۱ـ پسوند فاعلی در آخر کلمه آمده دارا بودن و زیادت را می‌دهد: یـئییمجیل = پُرخور ـ قاباقجیٔل = پیشرو، جلودار ۲ـ نوعی نی نازک از برگهای آن حصیر می‌بافند

جـیل= نوعی نی ظریف که از آن حصیر می‌بافند

جیٔـــلاماق= به مغولی یعنی طلب کردن، راندن

جیٔلغو= نگ: چیٔغیٔلدان

جیٔلفا= نگ: جولفا

جیٔلدیٔر بیٔلدیٔر= بی‌قراری و ناآرامی، بازیگوشی و شیطنت، وَرجه وورجه

جیٔـلفیٔـر= آدم‌سبک، بی‌شخصیّت، بی‌ملاحظه، دور از آداب و معاشرت، بی‌تربیت

جیله= ۱ـ راندن ۲ـ تکاپو
جیلیز= ضعیف و نحیف
جیٔناغ / ق= شانه، استخوان شانه
جیٔناغی= خط شکسته منظّم، خطّ هفت و هشت
جیٔنجاناق= انگشت کوچک (سنگلاخ) چئچَله بارماق ـ جوٚلوٚ بارماق ـ چینگَنه بارماق
جینجو= مروارید، دُرّ (در لغت غُزی و قفجاق)ـ اینجو ـ ینجو
جینجوول= گیاهی است شبیه جعفری بر زمین پهن می‌شود مصرف خوراکی دارد با مغز گردو و پیاز ترشی مخلوط کرده در شکم ماهی می‌گذارند، اسم این خوراک لَوَنگی است
جیٔندیٔر= مندرس، پارچه کهنه، لباس پاره و مندرس
جیٔنقیٔر= نگ: جیٔققیٔر
جیٔنقیٔراو ـ جیٔنقیٔراق= زنگوله
جینگنه= ۱ـ کوچولو، خیلی ریز ۲ـ انگشت کوچک ۳ـ کولی (قاراچی)
جینگیلتی= صدای جرینگ، صدای شکستن شیشه، صدای افتادن ظرف مسی و امثال آن، صدای زنگ کوچک
جینگیلده‌مَک= ۱ـ صدای جرینگ دادن ۲ـ جیغ کشیدن
جینلَتمَک= کسی را عصبانی کردن
جینلَنمَک= عصبانی شدن، ازکوره‌در رفتن
جینلی= جِنّی، عصبانی
جیٔویٔلتی= صدائی مانند صدای جیرجیر، جیک‌جیک و مانند آن
جیٔویٔلدیٔز= وروجَک، ریزه میزه، شیطان، باهوش
جیبه= طناب
جیبین= در سنگلاخ به معنی لشگر و عسکر آمده است

چا = ça

چاباق= ماهی ریز را گویند (سنگلاخ)
چابالا تما ـ چوْبالا تما= نگ: چابالاماق
چابالا تماق=کسی را به تقلا انداختن، به دست و پا زدن انداختن، کسی را برای چاره‌جوئی به تکاپو انداختن (مصدر متعدی)
چابالاماق ـ چوْبالاماق= دست و پا زدن، تقلا کردن، به تکاپو افتادن ـ دست و پا زدن مرغ بسمل (سر بریده)
چابوْک= (چئویک) تَر و فِرز، سریع
چاپ= ۱ـ امر به چاپیدن، امر به شقّه کردن و شکافتن، امری برای تازاندن ۲ـ در سنگلاخ به معنی تلبیس و تدلیس، حیله و فریب آمده است
چاپا= بیل، کج بیل، لنگر
چاپاجاق= ساطور قصابی، ساطور برای شقه کردن لاشه گوسفند و دواب
چاپاچاپ= ۱ـ بچاپ بچاپ، غارت و چپاول ۲ـ چهار نعل رفتن اسب‌ها، حالت مسابقهٔ اسب‌دوانی ۳ـ شکافتن صخره یا دیوار همراه چند نفر
چاپاچاپا= ۱ـ چهار نعل بردن اسب ۲ـ در حال شقّه کردن لاشه گاو و گوسفند ۳ـ در حال چپاول و غارت ۴ـ در حال شکافتن صخره یا دیوار (حالت استمراری)
چاپار= قاصدی‌که همیشه سوار بر اسب چهار نعل به مقاصد مأموریت می‌تازد
چاپاراق= چهار نعل
چاپاغان= ۱ـ اسب تیزتک، چهار نعل رونده ۲ـ چاپنده، کسی‌که کارش چاپیدن و غارت کردن است ۳ـ شکافنده صخره ۴ـ نام روستائی در استان اردبیل از توابع مشکین‌شهر
چاپاق= نگ: چاباق
چاپان= ۱ـ آنکه غارت می‌کند ۲ـ آنکه اسب می‌تازد ۳ـ آنکس که لاشه گوسفند و گاو را شقّه می‌کند ۴ـ در سنگلاخ به معنی لباس ژنده و پاره آمده است
چاپبا ـ چاپما= شقّه، نیمه لاشه گوسفند، قسمتی از کوه یا صخره که انسان شکافته یا کنده باشد
چاپباق ـ چاپماق= نگ: چاپماق
چاپبالاماق= شقّه کردن
چاپچی= ۱ـ حلاج ۲ـ تلبیس کننده، حیله‌گر (سنگلاخ)

چاپدیْرتماق= نگ: چاپدیْرماق

چاپدیْرماق= ۱ـ دستور شقّه کردن لاشه گوسفند را دادن ۲ـ کسانی را وادار به غارت چپاول کردن نمودن ۳ـ سواره را مجبور به تازاندن اسب نمودن (مصدر متعدی)

چاپغیْن= غارت، چپاول، حمله مسلحانه برای غارت

چاپغیْنچی= چپاولگر، غارتگر، تازنده برای چپاول

چاپغیْنچیْلیْق= غارتگری، چپاولگری

چاپماق= ۱ـ غارت کردن ۲ـ چهار نعل تاختن ۳ـ شقّه کردن ۴ـ شکافتن و کندن

چاپوْول= نگ: چاپغیْن

چاپوْولچو= نگ: چاپغیْنچی

چاپوْولچولوق= غارتگری، چپاولگری

چاپیْرتماق= اسب دواندن، چهار نعل تاختن

چاپیْشما= مسابقه اسب دوانی

چاپیْشماق= شرکت کردن در مسابقهٔ اسب دوانی، مسابقه دادن

چاپیْق= ۱ـ جای زخم در صورت ۲ـ شکاف، شکاف برداشته، شکافته شده (کوه و صخره)

چاپیْلماق= ۱ـ شکافته شدن ۲ـ به غارت رفتن ۳ـ مورد چپاول و غارتگری قرار گرفتن ۴ـ شقه شدن ۵ـ شکافته شدن و کنده شدن (دیوار، کوه، صخره)

چات= ۱ـ درز و شکاف، تَرَک ۲ـ فعل امر: الف ـ خود را بِرسان ب ـ بار را بزن (یوْکوْچات = بار را بِزن)

چاتاچات= ۱ـ بهمحض رسیدن، سربزنگاه رسیدن ۲ـ همه در حال بار زدن بودن

چاتاشیْق= ۱ـ گیر و دار، سربزنگاه ۲ـ بههم پیوسته، بههم رسیده ۳ـ چند چوب سرهم گذاشته شده ۴ـ محل اتصال چند رودخانه بهم

چاتاغ / ق= ۱ـ دور هم نشستن، بهم پیوسته ۲ـ محل تقاطع و بهم رسیده ۳ـ تخته سوراخ‌دار که بر ستون خیمه گذارند ۴ـ شریک و سهیم در عمل و کاری

چاتال= چیز دو شاخ، مجازاً لب چاکدار و چانهٔ چاکدار را هم نامند (سنگلاخ)

چاتاله ـ چاتالا= چوبی است که از برای ضبط حساب خط بدان کشند و آنرا به فارسی «چوب‌خط» خوانند (سنگلاخ)

چـاتان= از راه رسـیده، بـه مـقصد رسیده، رسنده (اسم فاعل)
چـاتداق ـ چـاتلاق= درز، شکـاف، ترکیدگی ـ چات هم می‌گویند
چـاتدامـاق = چـاتلاماق= نگ: چاتلاماق
چـاتدیْـرماق= ۱ـ رسـاندن پیغام یـا چیزی به کسی یا جائی ۲ـ دستور بار کردن محموله ۳ـ تقسیم کردن خوراک به‌طوری که به تمام حاضرین برسد ۴ـ کسی را بـه مـقصد رسـاندن (مـصدر متعدی)
چاتغال= زمین پست و بلند و ناهموار و درّه و مواضع ترکیده و شکافته بود و آنرا «بورتاغ» هم گـویند (سـنگلاخ) ـ زمین شکاف برداشته و ترکیده
چاتلاتماق= ترکاندن چینی یا چوب، شکـــافاندن، تـرکیدن از تشـنگی و بی‌آبی: سوسوزدان دوْداغیْم چاتلادی = از تشنگی لبم ترکید.
چاتلاق= ۱ـ درز، شکـاف، تـرکیدگی ۲ـ در مـقام اهـانت بـه زن بـی‌ادب و بی‌ملاحظه می‌گویند
چاتلاغوج ـ چاتلانقوج= درخت سقز شبیه به درخت پسته کـه بـه آن پسـته وحشی هم می‌گویند که به‌فارسی بَـن یا بَنه گویند از شکافی‌که در پوست آن تعبیه می‌شود سقّز استخراج می‌شود ارتفاعش ۴ تـا ۵ مـتر مـی‌رسد گـلش رنگ قرمزی می‌دهد که در رنگرزی از آن اسـتفاده مـی‌شود ـ بـه‌کـردی وَن می‌گویند ـ چـاتلانقوش ـ چـاتلانقیْج هم گفته می‌شود
چاتلاماق= تـرک بـرداشـتن، شکـافته شدن جامدات
چاتما= ۱ـ پیوند، به‌هم پیوسته، به‌هم رسیده: چاتماقاش = ابرو پـیوسته ۲ـ سه‌پایه چوبی که سر آن به‌هم پیوسته است ۳ـ قـرار دادن چـند تـفنگ بـه حالت سه پایه که سر آنها بهم پیوسته شده است ۴ـ دام صیادی ساخته شده از چوب ۵ـ خیمه را مـی‌گویند کـه از بـهم رسـاندن چـند چـوب درست می‌شود
چـاتماز= ۱ـ نـاکـافی ۲ـ هـیچ‌وقت نـمی‌رسد (صـفت مشـبهه) ۳ـ فـعل مضارع: نمی‌رسد
چاتماق= ۱ـ رسـیدن، واصـل شـدن، بهم پیوستن ۲ـ بار کردن مـحموله بـر چهارپا ۳ـ کافی‌بودن، بسنده
چـاتماقاش= ابـروپیوندی، کسـی‌که ابروانش به‌هم پیوسته و وصل است
چاتمیْش= واصل شده، به‌مقصد رسیده
چاتی= ۱ـ طـناب دست‌بـاف، طـنابی‌که

تـابیده نـیست بـلکه از چـند رشـته بـافته می‌شود گاهی نیز چندرنگ می‌شود مثال: ایـلانووران آلاچـاتی دان قـوْرخـار = مارگزیده از طناب سفید و سیاه می‌ترسد ۲ـ سـه‌پایه کـه خـیک یـا مشک از آن می‌آویزند (چاتما) ۳ـ سقف، بام

چاتیْـرتی= صـدای چِـرت چِـرت و مانند آن

چاتیْزدیْرماق= نگ: چاتدیْرماق

چاتیْش= ۱ـ به‌هم رسیدن، کافی ۲ـ بار و بندیل

چاتیْشدیْرماق= نگ: چاتدیْرماق

چاتیْشما= درگیری

چـاتیْشـماق= ۱ـ کـافی بـودن بـرای عدّه‌ای معلوم و مشخص ۲ـ بـه‌هنگام کوچ همه با هم بار و بُنه را بر بسته و پشت چـهارپایان قـرار دادن ۳ـ بـاهم درگیر شدن

چاتیْق= ۱ـ رسیده، واصـل، مـراسـلهٔ رسیده ۲ـ سهم ۳ـ پیوسته ۴ـ مـحموله‌ای که بار زده شده است

چاتیْل اوْتو= گؤزاوْتو ـ گـل عـینک از گل میمونیان با گل سفید خط‌دار

چاتیْـلماق= مـحمولهٔ بسته شـده بـر پشت چهارپایان گذاشته شدن

چاتیْلی= بار بر پشت چهارپا قرار داده شده

چاچ= نگ: تاشکند

چاچی= منسوب به چاچ

چاخان= حقّه‌باز، دروغ‌گو

چـاخ چـاخ= صـدای چـرخیدن: دَگـیرمان بـیلدیگین ائلر چاخ چاخ باشین آغریْدار = آسیاب کار خـویش می‌کند و چکاچک سـرش را بـه درد می‌آورد ـ صدای چکاچک، کوبهٔ در، جـغجغه، صـدای بـه‌هم خـوردن چندچیز به‌طور متوالی

چاخچور= نگ: چاقچور

چاخدیْرماق= دستور دادن به کشیدن ماشه تفنگ ـ آذرخش زدن

چاخماق= ۱ـ چخماق، سنگ آتش‌زنه (چـاخماق داشـی) ۲ـ مـاشه تـفنگ، چکاندن مـاشه ۳ـ آذرخش ۴ـ زدن و گزیدن ۵ـ سرکوفت ۶ـ فندک

چاخماق داشی= سنگ آتش‌زنه

چاخناشدیْرماق= بر هم زدن آرامش، آشوب به پا کردن، نظم را بر هم زدن، متشنّج کردن اوضاع، منقلب کردن

چاخناشما= هـرج و مـرج، بـی‌نظمی، درهم ریختگی، تلاطم، زد و خـورد، تشنّج

چـاخناشماق= ۱ـ ازدحـام، بـه‌هم خوردن نظم ۲ـ به‌جان هـم افـتادن ۳ـ متلاطم شدن و منقلب شدن اوضاع

چاخناشیق= درهم برهم، منقلب، هرج و مرج، متشنّج
چاخیر= شراب، مسکرات
چاخیرایچَن= مشروب‌خوار، دائم‌الخمر
چاخیرتیکانی= گیاهی است که شاخه‌های آن برزمین خوابیده و دراز می‌شود شاخه‌های دیگری از خود منشعب می‌کند، ثمرش به اندازه نخود کوچک و هر دانه‌اش دارای سه شاخه خاراست پس از خشک شدن بر زمین می‌افتد چنان تیز و فرو رونده است وقتی در پای سگ و یا در نرمهٔ ناخن بُز و گوسفند می‌خلد آنها را می‌لنگاند برگهایش مانند برگ نخود است، این گیاه بیابانی و تابستانی است و در شن‌زارهای مرطوب و در جالیزها و رسوبات سیل می‌روید به فارسی خارخاسک می‌گویند
چاخیرکوپو= خم شراب
چاخیرگوز= چشم کبود
چاچیش= نگ: چاققیش
چاخیشدیرماق= مقایسه کردن دو چیز یا به هم کوبیدن آنها تا قابلیّت و مرغوبیّت آنها نسبت به‌هم معلوم شود مثلاً به‌هم کوبیدن دو شمشیر برای معلوم شدن استحکام و برندگی
چاخیشماق= ۱ـ مقابله کردن، مناظره کردن ۲ـ زورآزمائی کردن، با هم برخورد کردن ۳ـ زد و خورد کردن
چاخیلماق= زده شدن، کوبیده شدن، رعد زدن
چاخین= برق، لُمعه برق و آتش
چادرا= چادر نماز، چادری که خانم‌ها بر سر می‌اندازند و تا دم پاها بدن را می‌پوشاند
چادیر= چادر، خیمه
چاراویماق= نام محلی در استان آذربایجان شرقی
چارپاز= دو خطی که یکدیگر را قطع کند، ضربدری، صلیب
چارپازداغ= چند داغی که روی‌هم خورده و همدیگر را قطع کرده‌اند
چارپاشماق= نگ: چیرپیشماق
چارپاشیق= نگ: چالپاشیق
چارپاناق= کَبَره‌هائی که بر اثر سرما یا آفتاب سوختگی بر روی دست و صورت ایجاد می‌شود
چارپماق= ۱ـ بیش از حد به‌نظر رسیدن: گوزه چارپماق = به‌نظر بزرگ آمدن، چشم‌خور ۲ـ به‌شدّت زدن و کوبیدن (چیرپماق)
چارپی= ۱ـ ضربدری، علامت ضربدر ۲ـ رواندار روی جهاز شتر

جهت جلوگیری از نفوذ باران و خاک به بار و محموله شتر

چارپیْشما= نگ: چیْرپیْشما

چارپیْلان= مضروب، زده شده، تکانیده شده

چارپیْنتی= نگ: چیْرپیْنتی

چارپور ـ چارتاره= نوعی بافتهٔ بد قُماش است، اگرچه لفظ فارسی است ولی در ترکی مصطلح و در فارسی غیرمستعمل است (سنگلاخ)

چارتیْلتی= نگ: چیْرتیْلتی

چارخ= همان چرخ است

چارداغ / ق= سایه‌بانی که از چهار تا ستون چوبی ساخته می‌شود و روی آنرا با پوشال یا شاخه‌های درخت می‌پوشانند در فارسی به آلاچیق معروف است در حالی‌که آلاچیق خود لفظ ترکی است

چارشاب= چادرشب، پارچه چهارگوش که زنها مانند چادر نماز در گذشته استفاده می‌کردند

چارقات= چارقد، روسری

چارگاه= نگ: چهارگاه

چاروادار= ساربان، شتردار، قاطرچی (چهارپادار) با آنکه فارسی است ولی در ترکی بیشتر مصطلح می‌باشد

چاریْق= چاروق، پاپوشی که از چرم ساخته می‌شود و قسمت جلوئی آنرا با تسمه باریک چرم یا ریسمان می‌بافند تا پا به راحتی در داخل آن قرار بگیرد

چاریْق باغی= بند چارق که چارق را به‌وسیله آن در مچ پا می‌بندند

چاس= (کلمه روسی) یعنی راست و بی‌حرکت ایستادن، حالت سلام نظامی ـ خبردار

چاش= ۱ـ عوضی، اشتباه، انحراف ۲ـ پریشان و پراکنده، غیرعادی ۳ـ منحرف، نادرست

چاش باش= نادرست، اشتباه، نامتعادل، پریشان، چاش سؤز = کلام پراکنده، سخن بی‌سر و ته

چاشدیْرما= شک‌دار، انحرافی، تردید، اضطراب، دودلی

چاشدیْرماق= ۱ـ به اشتباه انداختن، منحرف کردن، متعجب کردن، تردید ایجاد کردن، گیج‌کردن ۲ـ مضطرب کردن

چاشدیْریْجی= ۱ـ منحرف کننده، گیج‌کننده، تردید ایجاد کننده ۲ـ مضطرب کننده

چاشغیْن= ۱ـ مردد، حیران، گیج ۲ـ سراسیمه، مضطرب

چاشقا= (کلمهٔ روسی) یعنی فنجان چایخوری: چاشقا لوْشقا یعنی مانند

فنجان و قاشق جور بودن، به کسانی میگویند که با هم خیلی نزدیک و صمیمی هستند

چاشماق= ۱ـ اشتباه کردن، عوضی رفتن ۲ـ مضطرب شدن ۳ـ متغیرالحال شدن، شاشماق

چاشیْرماق= نگ: چاشدیْرماق

چاشیْق= نگ: چاش

چاغ= ۱ـ وقت، زمان، دوران، عصر: داغلار داغیْمدی منیم ـ غم اوْلاغیْمدی منیم ـ دیندیرمه یین غملییم ـ یامان چاغیْمدی منیم = داغها داغ من است ـ جولانگاهم غم و اندوه است ـ مرا به حال خود واگذارید ـ که سخترین زمان را میگذرانم ۲ـ فربه ۳ـ سرحالی، سرخوشی ۴ـ گاهی هم به‌صورت پسوند می‌آید: هاچاغ = کی، چه زمانی (هاچان)

چاغراق= نگ: چَنبره

چاغان= (مغولی) ۱ـروز عید ۲ـسفید

چاغاناق= آرنج، بند دست (سنگلاخ)

چاغداش= هم‌دوره، معاصر، هم‌عصر

چاغداوول= طلایه‌دار سپاه، فوجی که لشگر را برانند (سنگلاخ)

چاغلاما= جوشش، خروش، خروشان

چاغلاماق= ۱ـ خروشیدن، جوش و خروش: چایلار کیمی چاغلارام = مانند رودخانه‌ها می‌خروشم ۲ـ در سنگلاخ به دو معنی آمده است: الف ـ قصور و گمان، ب ـ ملاحظه و دقّت کردن

چاغلایان= خروشنده، آبشار

چاغیْران= ۱ـ صدا زننده ۲ـ دعوت کننده

چاغیْرتدیْرماق= کسی را توسط دیگری به‌حضور خواستن (مصدر متعدی)

چاغیْرغا= سایه‌بان، شادروان و خیمه، به عربی مظّله گویند (سنگلاخ)

چاغیْرماق= صدا زدن، دعوت کردن، احضار کردن، فراخواندن

چاغیْریْلان= ۱ـ دعوت شده، مَدعوّ ۲ـ صدا شونده

چاغیْریْش= دعوت فراخوانی (چاغیْرما ـ چاغیْریلیْش)

چاغیْریْلماق= ۱ـ دعوت شدن، احضار شدن: چاغیْریْلان یئره اَرینمه، چاغیْریْلمایان یئرده گؤروْنمه = جائی که دعوت شده‌ای برای رفتن تنبلی مکن و در جائی که دعوت نداری حضور پیدا نکن ۲ـ صدا زده شدن، فراخوانده شدن

چاغیْریْلیْش= نگ: چاغیْریْش

چاق= پسوند است که مستقلاً در آخر برخی از کلمات واقع می‌شود: آلچاق =کوتاه، پَست ـ قوْلچاق = عروسک

چاقار= موضعی را گویند از بیرون شهر بند و قلاع که جمعی در آنجا محوطه و حصاری ساخته سکنی کنند (سنگلاخ)

چاقچور= شلوار گشاد زنان که از کف پا تاکمر را می‌پوشاند و سابقاً زنها به پا می‌کردند

چاق‌چوق= ۱ـ صدای به‌هم خوردن دو فلز ۲ـ اصطلاحاً به داد و ستد سرپائی با سرمایه کم می‌گویند

چاققال= شغال: هامیێا ایت هوْرَر بیزه‌ده چاققال = به همه سگ پارس می‌کند به ما شغال

چاققێش= ۱ـ جرقه، آذرخش ۲ـ برخورد، تصادم

چاققێشدێرماق= نگ: چاخێشدێرماق

چاققێشما= نگ: چاخێشما

چاققێشماق= نگ: چاخێشماق

چاققی= ۱ـ آهن آتش زنه که بر سنگ چخماق می‌زنند ۲ـ چاقو

چاققێلداتماق= ۱ـ چخماق زدن ۲ـ ماشه تفنگ را چکاندن ۳ـ به صدا در آوردن دو فلز با به‌هم کوبیدن

چاققێلداماق= صدائی مانند چکاچک شمشیر

چاقێر= نگ: چاخێر

چال= ۱ـ خاکستری، موی‌سر که جوگندمی شده است ۲ـ زمین شور و بی‌آب و علف ۳ـ فعل امر: بزن، بنواز ـ بِدُزد، بِرُبا

چالا= چاله، گودی، گودال (چوْلا)

چالا چوققور= چاله چوله، ناهموار، دست‌انداز (چوْلا چوخور)

چالاغان= ۱ـ پرندهٔ شکاری، مرغ موش‌گیر ۲ـ گزنده، نیش زننده ۳ـ نوازنده ساز و آلت موسیقی ۴ـ کسی را گویند که با تردستی تمام چیزها را بِرُباید و بِدُزدد، (صیغه مبالغه)

چالان= ۱ـ نوازنده، ساززن ۲ـ نیش زننده، گزنده ۳ـ رُباینده (اسم فاعل)

چال اوْینا= بزن و برقص، بزن و بکوب، مراسم شادمانی

چالای= مرغ موش‌گیر

چالباش= ۱ـ کسی‌که موهای سرش جوگندمی شده است ۲ـ یکی از انواع ماهی اوزون بورون

چالپاپاق= کلاه خاکستری از پوست بره ـ کسی‌که بر سرش کلاه پوستی خاکستری گذاشته است

چالپاشێق= درهم برهم، پیچیده، سردرگم

چالێر= متمایل به خاکستری، موی سر جوگندمی

چـــالچاغیْـــر= مــراســم شــادمانی، نغمه‌خوانی، بزن و به‌کوب

چـــالچؤووْر ـ چـــالچئویر= زیـــر و روشده، به‌هم ریخته، از این رو به آن رو شده، از ریخت و نظم در آمده

چالخالاماق= به‌هم زدن، مایعی را در ظرفی ریختن و تکان دادن، تکان دادن مایعات در داخل ظرف

چالخالاندیرماق=کسی را وادار به هم زدن کردن، مایعی که در ظرفی ریخته شده بهم زدن (لازم و متعدی)

چالخالاناق= ۱ـ بهم زده شدن مـایع در ظرف ۲ـ متلاطم شدن آب (مانند آب استخر یا دریا)

چالخاماق= نگ: چالخالاماق

چالخام= مایع در حال حرکت و تکان خوردن

چالخام کره= کرهٔ مشک، کره‌ای که از تکان دادن ماست پُرچـرب در داخـل مشک یا نِهره به‌دست می‌آید، (مشک معمولاً از پوست بُز یا گـوسفند است ولی نِهره از جـنس سـفال مـی‌باشد): چـالخام ایـنَک کـره سـیندن سیزه سـوْغات گـتیرمیشم = از کـرهٔ گـاوی مشکی برایتان سوغاتی آورده‌ام)

چالخاناق= نگ: چالخالاناق

چـــالدیْـران= ۱ـکســی کـه دسـتور نواختن ساز داده است ۲ـامر کننده به درو کردن مزرعه ۳ـکسـی‌که دسـتور کوباندن میخی را در جائی داده است ۴ـ محلی در آذربایجان غربی نزدیک مرز ترکیه (دشـتی در نـزدیکی شـهر خـوی) کـه در آنـجا بـین لشگـریان عثمانی و شاه‌اسماعیل صفوی جنگ سـختی درگـرفت و شــاه‌اسـماعیل شکست خــورد و عــقب‌نشنیی کـرد شـهدای ایـن جنگ بـه دسـتور شـاه اسماعیل به اردبـیل مـنتقل و درکـنار مزار شیخ صفی دفـن شـدند نـام ایـن گورستان معروف به شهیدگاه است

چـالدیْـرماق= ۱ـکســی را وادار بـه نواختن ساز کردن ۲ـ دستور دادن بـه درو کردن مزرعه ۳ـکسی را وادار بـه کوبیدن میخ و امثال آن کردن (مصدر متعدی)

چالغی= ۱ـ مـوسیقی، سـاز و آواز ۲ـ جاروی درست شده از ترکه‌های نازک و شــاخه‌های بـاریک درخت جـهت جــارو کــردن خـرمن و مـحوطه‌های وسیع

چالغی آلَتلری= آلات موسیقی از هر نوع

چالیْغی چی= نوازنده

چالغی لاماق= جارو کردن با چالغی (جاروی درشت)

چالکئچیرت=گَزن قفلی

چاللاشماق= جوگندمی شدن موی سر، شروع شدن سفیدی مو، خاکستری شدن

چاللانماق= نگ: چاللاشماق

چالما= ۱ـ روسری، دستاری‌که بر سر می‌بندند ۲ـ برهم زده شده، نواخته شده ۳ـگَزیده شده ۴ـعلف درو شده ۵ـکالای دزدی، مال سرقتی

چالماق= ۱ـ نواختن ۲ـ زدن، گَزیدن ۳ـ ربودن، دزدیدن ۴ـکوبیدن میخ درجائی ۵ـ تمایل، شباهت: یاشیْلاچالماق = متمایل به سبز

چالمالی= ۱ـ دارای روسری، مثال: چالمالی داغلار =کوههای روسری بر سر کشیده (برف یا ابر) ۲ـ درو کردنی، علفی که به حد درو کردن رسیده باشد: چالمالی اوْت = علف درو کردنی

چالوْو ـ چَلوْو= سرتاس، وسیله‌ای که با آن برنج و حبوبات را جهت وزن کردن برمی‌دارند

چالی= خار و بوته

چالیْب اوْیناماق= زدن و رقصیدن

چالیْب چاپماق= زدن و بردن، دزدیدن غارت کردن، چپاول کردن

چالیْجی= ۱ـ نوازندهٔ آلات موسیقی ۲ـگزنده، نیش زننده

چالیْش= ۱ـ سعی و کوشش ۲ـ فعل امر است برای کوشیدن

چالیْشان= ساعی و کوشا

چالیْشدیْرماق=کسی را وادار به کار و کوشش کردن (مصدر متعدی)

چالیْشغان= بسیار ساعی، خیلی کوشش کننده (صیغهٔ مبالغه)

چالیْشما=کار، کوشش، فعّالیت

چالیْشماق= فعّالیّت کردن، سعی و کوشش کردن، کار کردن

چالیْقلاماق= دست و پا زدن، به خود پیچیدن، تقلا کردن

چالیْم چارپاز= ۱ـ خطوط متقاطع نامنظم ۲ـضربدری

چالیْن= ۱ـ درو، درو کردن علف ۲ـ آتش‌زنه، چخماق

چالیْنماق= ۱ـ نواخته شدن (موسیقی) ۲ـگزیده شدن، نیش زده شدن ۳ـدرو شدن

چام آغاجی= درخت صنوبر، شمع آغاجی به سبب اینکه چوب آن مانند شمع می‌سوزد (سنگلاخ)، شام آغاجی

چاماشیْر= لباس‌زیر، (چاماشیْرسویو) آب شستشوی لباس (گویش ترکیه)

چامپا= نام نوعی برنج
چامخیْر=کبود، آبی کبود
چامخیْر گؤز=کبود چشم، چشم آبی
چام ساققیْزی= صمغ درخت صنوبر
چامیْر ـ چوْمور= گِل، گِل و لای، گِل شُل و آبکی
چامیْش= لگدزن، اذّیت کننده، سر به هوا، چموش
چان= پسوند است: هاچان = کی، چه‌وقت
چاناق= ۱ـ کاسه سفالی یا چوبی، هرچیز شبیه کاسه ۲ـ کاسه لگن خاصره ۳ـ واحد وزن (حجمی) برای اندازه‌گیری گندم و جو و حبوبات که درگذشته در مُغان و حوالی آن مرسوم بود که هر چاناق از نظر وزن برابر ۶ کیلو (یک من تبریز) و دو چاناق برابر یک (کؤووْز) که آنهم برابر ۱۲ کیلو و بیست چاناق برابر ۱۰ کؤووْز آنهم برابر ۱۲۰ کیلوگرم که یک‌گیری یا یک چووال (جوال) می‌گفتند، این واحد اندازه‌گیری تا متداول شدن (کیلو) در مغان و اَرشه استان اردبیل متداول بوده و به‌کار برده می‌شد ۴ـ لاکِ سنگ پشت
چاناق بولاغ= روستائی در دامنه کوه سبلان نزدیک آبگرم سرداوا در درّه‌ای پر درخت در غرب اردبیل واقع است

چانتا= کیف، ساک، چمدان کوچک، کیف دانش‌آموزی، کیف‌پول
چانقیْل= شن، سنگریزه (چیْنقیْل)
چانک= زنگ، جرس، ناقوس (سنگلاخ)
چاورونتی= دانه‌ای است سیاه که در میان گندم روید و آنرا قراموق ـ دَلوّجه نیز گویند به فارسی شیلم ـ شَلمَک ـ زوان نامند اگر با گوگرد بر لکه‌های سفیدی که بر پوست بدن ایجاد شده بمالند نافع است (سنگلاخ)
چاووش= نگ: چوْوش
چاوغون= نگ: چوْوغون
چاوروک=گرداب، به کسر (چ) هم مستعمل است (سنگلاخ) ـ چئوروّک
چاولوق= نبیره
چاووت ـ چاوورمه= محوطه و دیواریست و سراپرده و امثال آن را گویند که بر دور خانه و خیمه بکشند و به کسر (چ) هم مستعمل است (سنگلاخ) ـ چئووّت ـ چئووّرمه
چاووک= نگ: چئویک
چای= ۱ـ چای نوشیدنی ۲ـ رودخانه، نهر، مسیل
چایان= ۱ـ هزارپا ۲ـ حشره گزنده ۳ـ عقرب، کژدم (در مغان به کژدم اَلجه قویروق می‌گویند)

چای باسار= زمینی که رودخانه بر آن تسلّط دارد (اِشراف)، منطقه‌ای که به‌راحتی می‌توان از آب رودخانه برای آبیاری آن استفاده کرد

چای تیکانی= سنجد وحشی مانند عناب

چای چؤرَگ= چای و نان، منظور بساط صبحانه است (شیرین چای چؤرَگ)

چایقون= در سنگلاخ به معنی جنبش آب و هوا آمده است (چوْغون)

چایلاق= ۱ـ رودخانه کم آب یا خشک، بستر رود ۲ـ در سنگلاخ به معنی زغن آمده که به فارسی غلیواج گویند

چاینیک= قوری

چاییر= نوعی علف که در کنار رودخانه‌ها و محل‌های نمناک می‌روید، ریشه آن زیاد است و درهم پیچیده و ریز است، مَرغ

چَ Çə

چَپ= در زبان محاوره آذربایجان به معنی کج و ناراست و غیرمستقیم استعمال می‌شود ـ سمت چپ را نیز گویند

چَپَر= دیوار، حصار، دیوار ساخته شده از شاخه‌های درخت و بوته و چوب

چَپَل= خطاکار، عوضی، کج‌رو، بدکاره (معمولاً در مقام اهانت به زنها می‌گویند)

چَپی= آبکش برنج که از شاخه‌های نازک درخت بافته می‌شود (سوماق پالان)

چَپیش= بزغاله، بزغاله شیرخوار

چَپیک= چپیک چالماق ـ کف‌زدن، تشویق کردن با دست زدن

چَت= ۱ـ مشکل، سخت، بدراه ۲ـ مانده از هر چیزی‌که به‌درد نخور است

چَتَل= چوبخط، چوبی که جهت نگهداری حساب و شمارش روی آن خط می‌کشند (چاتاله)

چَتَنه= شاهدانه

چَتوَر= (کلمه‌روسی) یک چهارم لیتر

چَتوک= نگ: چَتیک

چَته= یاغی، چریک

چَتیر= چتر، سایه‌بان

چَتیرچیچکلی‌لر= گیاهان از ردهٔ چتریان (بالدیْرغان)

چَتیک= گربه، چَتوک هم گفته می‌شود

چَتیک اوْتی= گیاه، بیدطبری، گربه بید که برگ آن شبیه پنجه گربه است

چَتینلَشمَک= سخت شدن، دشوار شدن، به‌مشکل برخوردن

چَتینلیک= سختی، دشواری، مشکلات زندگی

چَجَک= شبچره، آنچه شب بعد از طعام می‌خورند

چَچیک= زلف، موی بلند سر

چَچیکلَشمَک= موی سر همدیگر را گرفتن، نزاع کردن زنها

چَدیک= یک نوع مسحی (کفش) با ساق بلند که زنان آنرا به پا پوشند (سنگلاخ)

چَر= نوعی مرض چهارپا، درد، مرض، دق

چَرای= چهره و رخساره، جیرای هم مستعمل است (سنگلاخ)

چَرتَک= نگ: چَردَک

چَرتمَک= ۱ـ تیغ زدن جهت حجامت ۲ـ در رفتن چیزی از جا (جهیدن) ۳ـ جوانه‌زدن ۴ـ شکافتن جای دندان که تازه می‌خواهد درآید

چَرتیک= جای زخم تیغ یا چاقو به‌طور سطحی

چَرتیلمَک= ۱ـ تیغ‌زده شدن ۲ـ جهیدن چیزی از جا ۳ـ جوانه‌زده شدن

چَرچی= دست‌فروش دوره‌گرد، پیله‌ور، فروشنده‌ای که کالای خوراکی و میوه را با اسب یا الاغ به روستاها می‌برد

چرچیلیک= پیله‌وری، طوافی

چَرچۆوه ـ چَرچیوه= چهارچوب، قاب، کلاف چوبی یا آهنی، قالب

چَردَک= هسته میوه (چَرتَک ـ چیگیردَگ ـ چَیبردک)، هسته مرکزی

چَرَز= آجیل و شیرینی، خشکبار

چَرشنبه= چهارشنبه

چَرشنبه قاریشیْغی= آجیل مخلوط مخصوص چهارشنبه‌سوری

چَرَک= چارَک ـ یک‌چهارم

چَرکَز= ۱ـ نام قومی از ترکها در قفقاز ۲ـ نوعی کلاه، کلاه‌خود اُزبکان ۳ـ نوعی پیکان دراز مخروطی که آنرا چَرکَزی ـ چَرکَسی می‌گویند (به سبب شباهت داشتن به کلاه خود چَرکَز) ـ چَرکَس

چَرکَزی= مربوط و منسوب به چَرکَز (چَرکَزی پاپاق = کلاه چَرکَزی)

چَرلَتمَک= ۱ـ به ستوه آوردن ۲ـ مریض کردن، دِق مرگ کردن (مصدر متعدی)

چَرله مَک= ۱ـ به ستوه آمدن ۲ـ مریض شدن و دِق کردن، افسرده شدن

چَرمَکی= وسیله‌ای آهنی مانند گوشت‌کوب که سرّاجان چرم خیس کرده را با آن می‌کوبند تا نازک و پهن شود

چَره‌که= ۱ـ تسبیح درشت ۳۳ دانه‌ای ۲ـ نصف نیمه آجر (یک چهارم از آجر مربع شکل)

چَرەن= نگ: یاغلی تره

چَک چَکگی= نگ: چَگیرتگه

چکدیرمَک= ۱ـ چیزی را به توزین دادن ۲ـ دستور کشیدن دادن مانند کشیدن طناب و...، ۳ـ امر به تصویر کشیدن دادن، به کسی دستور نقش و نگار انداختن و ترسیم کردن دادن ۴ـ اسب ماده را به جفت‌گیری سپردن ۵ـ امر به کشیده شدن چیزی یا کسی را

روی زمین دادن ۶ـ از جا کندن، از بیخ کشیدن مانند دندان (مصدر متعدی)

چَکمَک= ۱ـ کشیدن ۲ـ ترسیم کردن، نقاشی کردن، تصویر کردن ۳ـ وزن کردن ۴ـ چیزی را بر روی زمین کشیدن ۵ـ چیزی را از داخل چیز دیگر بیرون کشیدن ۶ـ آرد کردن گندم و نظایر آن، چرخ کردن گوشت ۷ـ درد کشیدن

چَکمَن= بارانی، (چیکمن) ـ سنگلاخ

چَکمه= ۱ـ کشیدنی ۲ـ نقاشی، رسم ۳ـ کفش ساقه بلند چرمی یا لاستیکی

چَکمه جه= کَشو

چَکوج ـ چَکوش= چکّش، وسیله برای کوباندن میخ

چَکه= آبکش برنج

چَکی= ۱ـ وزن، توزین ۲ـ اثر نقاشی و ترسیمی ۳ـ نوعی ماهی ۴ـ جاذبه

چَکیج= همان چکّش است

چَکیج باش= کوسهٔ سرچکّشی

چَکیجی= ۱ـ کَشنده ۲ـ پاشنه کش ۳ـ وزن کننده ۴ـ جذّاب، جاذبه ۵ـ نقّاش، ترسیم کننده

چَکی داشی= سنگ ترازو برای وزن کردن، وزنه مانند کیلو و اجزاء و اضعافش

چَکیر تگه= نگ: چَگیرتگه

چَکیش= ۱ـ کِشش، جاذبه ۲ـ عمل کشیدن و کشاندن ۳ـ چکّش ۴ـ توزین

چَکیش برکیش= ۱ـ منازعه، مشاجرهٔ لفظی ۲ـ کِش و قوس

چَکیشدیرمَک= ۱ـ با یکدیگر کشاکش کردن ۲ـ کشیدن به‌سوی خود

چَکیشمَک= ۱ـ شرطبندی کردن ۲ـ از دو طرف هر کس به سوی خود کشاندن

چَکیشمه= ۱ـ شرطبندی، جناق شکستن ۲ـ کشاکش، کشمکش ۳ـ به سوی هم کشیدن

چَکیک= کشیده شده، تیرکشیده شده

چَکیل= ۱ـ درخت توت ۲ـ فعل امر است (کنار بکش، بروکنار)

چَکیلمَز= ۱ـ ناکشیدنی، کشیده نشدنی ۲ـ غیرقابل برطرف شدن، نرفتنی (صفت مشبهه)

چَکیلمَک= ۱ـ کشیده شدن ۲ـ توزین ۳ـ ترسیم شدن ۴ـ کنار کشیده شدن، عقب‌نشستن ۵ـ برطرف شدن

چَکیلمه= ۱ـ ترسیم شده، مصوّر ۲ـ عقب‌نشینی ۳ـ برطرف شده

چَکیلمیش= ۱ـ کشیده شده ۲ـ وزن شده ۳ـ ترسیم شده ۴ـ برطرف شده (ماضی بعید)

چَکیلی= ۱ـ وزن شده (آماده) ۲ـ ترسیم شده و تمام شده ۳ـ کشیده شده، دیوار کشیده شده

چکیلیش= ۱ـ ترسیم شده، مصوّر ۲ـ عقب‌نشینی ۳ـ برطرف شده

چَکیم=کشش، جاذبه، نیروی کشنده، نیروی جاذبه

چَکـیندیرمَک=کسـی را بـه احـتیاط واداشتن، هشدار دادن، برحذر داشتن (مصدر متعدی)

چکینمَز= ۱ـنترس، بی‌باک، بی‌احتیاط ۲ـبی‌شرم و بی‌حیا

چَکینمَک= ۱ـ احـتیاط کـردن، دوری جُستن، پرهیز کردن، استنکاف ۲ـحیا کردن، خجالت کشیدن

چَکینمه= پرهیز، احتیاط

چَکینه جَک= احـتیاط، پـرهیز، جـای پناه، پناهگاه

چَک= پســوند حـالت و شـباهت: خمیرچَک = غضروف (گمیرچَک)

چَگیرتگه= مَلخ

چَلَب= اسم باریتعالی (نسیمی چـنین سـروده است): چَـلب سـنی نئجه شیرین دوْد اغلو یاراتمیْش که سلسبیل اوتانور لبلرین زلالیْندان = خدا ترا چه شیرین لب آفریده که سلسبیل از زلالی لبانت شرمنده می‌شود (سنگلاخ)

چَلَبی= ۱ـ نویسنده و شاعر ۲ـ خوانا، تـوانـا ۳ـ ظـریف الطـبع را گـویند (سنگلاخ)

چَلپَک= نوعی نان نازک که در روغن می‌پَزند

چَلتیک= شلتوک برنج

چَـلتیک آتـماق= ۱ـ بـرنج کـوبی، شـلتوک کـوبی ۲ـ اشکـال تـراشـی و اخلال‌گری را نیز گویند

چَلتیکچی= شلتوک‌کوب آنکس که با شلتوک سروکار دارد: آی بودور گلدی کئچوْ چَـلتیکچی‌نین = ایـنست آمـد کوچ شلتوک کوبها (در قدیم چون کار برنج‌کوبی همه دستی بود از محل‌های دیگر به‌عنوان کارگر عدّه‌ای می‌آمدند)

چَلّک ـ چَللَک= بُشکه، بُشکه چوبی، سطل بزرگ چوبی

چَلَنگ= ۱ـ شهپر مرغ، کلافی تـزیین شده به پَر یا گل که به علامت افتخار و دلیری بر سـر مـی‌گذاشـتند ۲ـ حـلقهٔ گل، تاج گل

چَلیش= هر چیز دو تخمه کـه پـدر و مــادر از یک جـنس نـباشند آنـرا شالغورت هم نامند و شتر دو تخمه را بَسرَک خوانند (سنگلاخ)

چَـلیک= عـصا، چـوبدستی، تـرکه چوب

چَـلیم= فـرم بـدن، هـیکل، درسـتی ترکیب بدن، درست اندام و بدن سالم، بُنیه، دست و پا دار، چست و چالاک

چَلیمسیز= لاغر، ضعیف، بی‌دست و پا
چَم= ۱ـ لِم، راه دست داشتن ۲ـ فن ۳ـ پیچ و خم
چَمله مَک= راه دست گیرآوردن، غافلگیر کردن، تَرفند زدن، موقع مناسب گیرآوردن
چَمین بیلمَک= نگ: چمین تاپماق
چَمین تاپماق= راه دست پیدا کردن، غِلغ چیزی را دریافتن
چَن= مِه، ابر مترشح، هوای مِه آلود: داغلارا چَن دوشنده = وقتی کوهها را مِه می‌گیرد
چَنبَر= ۱ـ چنبر، منحنی، حلقه، چوب منحنی که بر سر طناب متّصل است و در بار بندی سر دیگر طناب را از آن می‌گذرانند و محکم می‌کشند: هم ز چَنبر گذار خواهد بود ـ ریسمان را اگرچه هست دراز (رودکی)، نگ: دوغاناق ۲ـ کلاف، حلقهٔ بزرگ جهت استفاده به عنوان کلاف (منظور کلاف چوبی است نه کلاف نخی)
چَنبَر چالماق= حلقه زدن، دورنشستن، جاخوش کردن، حلقه زدن مار به دور خود
چَنبَره= کلاف دایره‌ای (نیمکره) ساخته شده از چوب در بالای آلاچیق مانند گنبد قرار می‌گیرد و سر تمامی چوب‌ها در سوراخ‌های دور چنبره جا گرفته و انتهای چوب‌ها پس از نصب به‌طور منظم در زمین به شکل دایره بزرگ کف آلاچیق را دربر می‌گیرند سطح بیرون آلاچیق بشکل نیمکره با نمد پوشانده می‌شود فقط بین دو تا از چوبها را برای ورود و خروج باز می‌گذارند و آنرا نیز به‌طور عمودی با حصیر نی با پوشش نمدی به‌عنوان در می‌آویزند (نگ: چؤسکو)
چَنته= نگ: چانتا
چَنگ= ۱ـ چنگ، چنگال، مجموعه انگشتان دست ۲ـ گرفتگی عضلات ۳ـ نوعی آلت موسیقی قدیمی بزمی
چَنگَک= قلاب، آلتی که از آهن ساخته می‌شود یک سر آن کج و تیز و سر دیگرش به سقف یا دیوار وسیله حلقه‌ای محکم نصب می‌شود، قصابها شقهٔ گوشت را از آن آویزان می‌کنند
چَنگل= ۱ـ چنگال غذاخوری ۲ـ چَنگک
چَنگلله مَک= ۱ـ مواد خوراکی را چنگال زدن
چَنگه= مجموعه پنج‌انگشت با کف دست
چَنگه‌لَشمَک= پنجه در پنجهٔ هم گذاشتن و زور آزمائی کردن، دست و پنجه نرم کردن

چَنگه‌له‌مَگ= ۱ـ با پنجهٔ دستها چیزی را گرفتن و ورزدادن ۲ـ غذا را با تمام انگشتان برداشتن

چَنگیز= (مغولی) شاه شاهان، لقب تموچین خان بزرگ مغول (نگ: چینگیز)

چَنلیک= مِه آلودگی

چَنلی‌بئل= ۱ـ (نام محلی) کمرهٔ کوه مه‌آلود، محل اقامت کوراوغلو که جائی سخت گذر و مه آلود بوده است البته محل دقیق آن مشخص نیست ممکن است افسانه‌ای باشد

چَنه= فک پایین، چانه

چَنه بازاری= چانه‌بازاری، چانه زدن

چَنه لَشمَگ= چانه به چانه نشستن، چانه زدن

چَهارگاه= (فارسی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی

چَییر تگه= نگ: چَگیر تگه

چَییردَک= چَردَک

چئ Çe چ

چئچئن= نام قومی تُرک نژاد در شمال کوههای قفقاز که در محلی به‌همان نام ساکن هستند
چئچَله= کوچولو، کوچک
چـــئچَله بـارماق= انگشت کـوچک (چیْنجاناق)
چئچیمَک= حالت پریدن آب دهـان در گلو، سرفه کردن به‌خاطر آب دهان در گلو
چئر= لوچ، احول، دوبین، چـئرباخان = دوبین، کسی که لوچ نگاه می‌کند
چئرکه= چادر و خیمه کوچک که آنرا قلندری گویند (سنگلاخ)
چئرنیل= (کلمه روسی) جوهری که با آن می‌نویسند ـ مرکّب
چئری= مخفف چریک، سپاه، یـئنی چئری = سپاه عثمانی را می‌گفتند
چـئری‌لیک= سـپاهی‌گری، نـظامی، نیروی مسلّح
چئریک= نگ: چئری
چئزمَک= ۱ـ گوزیدن، باد شکم را رها کردن ۲ـ اشاره است به بـا بـدنامی و خواری از معرکه در رفتن
چئشت= چاشت، زمان بین صبحانه و ناهار که خوراکیِ اندکی خورند

چئشته= طنبور را گویند (سنگلاخ)
چئشد= نگ: چئشیت
چئشنی= ۱ـ نقش و نگار، نقشهٔ بافتنی گلیم و جاجیم و قالی
چئشیت= جـور، طـور، نـوع، قِسم ـ نقش و نگار –(چئشیتلی = رنگارنگ، متنوع)
چئشید= نگ: چئشیت
چئوره= دور و بَر، اطراف، دورتادور
چـــئوره‌له‌مَک= دور کـردن، احـاطه کردن، محاصره کردن
چئوریک= چاوروک، نگون، برگشته و دگرگون، تحوّل یافته
چئوریلمَک= برگشتن، دگرگون شدن، از این رو به آن رو شدن، متحوّل شدن
چئوریلیش= تحول، دگرگونی، انقلاب
چـــئوریم= بـرگشت، دور، یک دور برگشت، از یک رو به روی دیگر
چئویت= نگ: چاووت
چئویرجَک= ۱ـ تـبدیل، بـرگردان ۲ـ به‌محض برگرداندن
چئویرمَک= ۱ـ برگرداندن، پشت و رو کـردن ۲ـ مـتحول کـردن ۳ـ واژگـون کردن و وارونه کردن ۴ـ ترجمه کردن

چئویرمه= ۱ـ دگرگون شده، متحول ۲ـ واژگون کرده شده ۳ـ ترجمه شده، برگردان

چئویریش= دگرگونی، تغییر و تحوّل

چئویریک= نگ: چئوریک

چئویک= ۱ـ زیرک، زبردست، چابک (چاووک) ۲ـ برگشته، از این رو به آن رو شده (چئوریگ)

چئینَک= نگ: چئینه لمیش

چئینَم= جویده، عمل جویدن، بیرچئینَم ساققیز = به اندازه یک جویدن سقّز

چئینَم چئینَم= جویده‌جویده، ناسالم، پوسیده

چئینه تۆپۆر= جویده و تُف کرده شده ـ جویده جویده حرف زدن، کلام را درست ادا نکردن، فصاحت نداشتن گفتار

چئینه لمیش ـ چئینَنمیش= ۱ـ جویده شده در دهان ۲ـ کلامی‌که زیاد گفته شده است تکرار اَندر تکرار، دور از فصاحت

چئینه‌مَک= ۱ـ جویدن، جویدن غذا قبل از بلعیدن ۲ـ جویدن سقّز ۳ـ غیبت کردن از روی حسادت، بدگوئی کردن پشت سر دیگران از روی حسادت

چئینَنمَک= جویده شدن، سائیده و خورده شدن

چئینَنمیش= نگ: چئینَیلمیش

چئینَیلمیش= نگ: چئینه لمیش

چئینیه چئینیه= در حال جویدن، چئینیه چئینیه دانیشماق = جویده جویده حرف زدن

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

چؤ = Çö

چـؤپ= ۱ـ چوب بسیار نازک، خَس، شاخه‌های نازک بوته‌ها، دُم گیلاس و مانند آنـرا نیز گـویند ۲ـ در سنگلاخ بـه‌معنی شایسته و موافق هم آمده است

چؤپ آتدی= ۱ـ قرعه‌کشی وسیله انداختن چوب ۲ـ اشکال تراشی کردن، کارشکنی کردن

چؤپ اوزاتماق= ایراد گرفتن، عیب گذاشتن، چوب لای چرخ گذاشتن

چـؤپ بـاشی= مـالیات گـرفتن از دامداران کوچگر، عـوارض عـلفچَر، پولی‌که دولت از گـله‌داران ایـلات بـه عنوان استفاده کردن از مراتع می‌گیرد

چؤپچؤ= ۱ـ به کسی گفته می‌شد که به اصـطلاح در بیرون آوردن آشـغال و هسته و ریزه استخوان از گلوی اطفال بیمار به‌خصوص کـودکانی کـه دچـار اسـهال و اسـتفراغ بـودند تـخصص داشتند بدین‌گونه که دهان خود را در سوراخ بینی اطفال بیمار قـرار داده بـا فوت کردن هسته گیلاس یا سنجد یـا تکـهٔ چـوب از دهـان کـودک بـیرون می‌جهید ۲ـ خس و خاشاک جمع کن، نظافتچی

چؤپچؤک= باکتری

چؤپ قوْیماق= نگ: چؤپ اوزاتماق

چؤپؤک= مـو و پشـم زِبـر و خشـن (قیلان)

چـؤچون= ۱ـ تعجّب، ناباوری ۲ـ ناراحت شدن از طرز عـمل یـا گـفتار دیگران

چـؤرتگه= (کـلمهٔ روسـی) چُـرتگه حساب ـ نگ: چوْرتگه

چؤرتَن= ناودان (سنگلاخ)

چـؤرچَک= در سـنگلاخ بـه مـعنی افسانه آمده است

چؤرچؤپ= خس و خـاشاک، خـرده ریزه‌هائی که از علف خشک بر زمین می‌ریزد

چؤرَک= ۱ـ هر نوع نـان را گـویند ۲ـ روزی ۳ـ بَرکت

چؤرَک آغاجی= وسیله رزق و روزی، نان‌دانی، منبع درآمد

چؤرَک اوْتی= سیاه دانه که تلخ است و در مزارع گـندم مـی‌روید و اگـر در گـندم مـخلوط شـود نـان تـلخ و تـند می‌شود

چؤرَکچی= نانوا

چۆرَکدن سالماق= از نان انداختن، باعث ضرر و زیان شدن، صدمه زدن به درآمد کسی
چۆرَک کَسَن= نان بُر، مردم‌آزار
چۆرَک کَسیشمَک= نان و نمک خوردن و حرمت آنرا نگهداشتن
چۆرَکلی= ۱ـ نان‌دار، سودمند ۲ـ نان رسان، دارا، با سخاوت
چۆرَک یئتیرَن= نان رسان، دستگیر، خیّر، نیکوکار
چـــۆزدۆرمَک= افشـان کـردن، رهـا کردن، ولو کردن، آزاد کردن، پراکنده کردن (مصدر متعدی)
چۆزدۆرۆلمَک= رهانیده شـدن، آزاد کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)
چۆزگۆرتمَک= ۱ـ شاشاندن ۲ـ اشاره است بـه مـغلوب کـردن ۳ـ از هـم وا کردن و پراکنده کردن (مصدر متعدی)
چۆزگۆرمَک= ۱ـ شاشیدن با فشار ۲ـ بـیرون افشـاندن، از هـم واشـدن و پراکنده شدن ۳ـ فوران کـردن ۴ـ رهـا شدن، وِل شدن پنبه از بسته‌بندی کـه تحت فشار بوده است
چۆزله مَک= ۱ـ بیرون افشانده شدن ۲ـ از هم واشـدن و پـراکـنده شـدن و بیرون جهیدن محتوای پشم و پنبه و... از بسته بندی فشرده شده ۳ـ رشته‌ای که هرچه بکشند ادامه دارد

چـــــۆزلَنمَک= مـــصدر مـــتعدی چۆزله‌مَگ
چـۆزمَک= ۱ـ از هـم وا شـدن، رهـا شـدن، پـراکـنده شـدن ۲ـ واشـدن و جستن، افشان شدن، آزاد شدن
چۆزۆک= از هـم واشـده و جـهیده، پراکنده شده، افشان شده، رها، آزاد
چۆزۆلمَک= از هم واکرده شدن، رها و پراکنده شدن، جهیده و افشان شدن
چۆزۆلمۆش= نگ: چۆزۆک
چۆزۆم= خلاصی
چۆزۆملَمه= تحلیل، تجزیه
چۆزه‌له مَک= نگ: چۆزله مَگ
چۆسگۆ= اسم فـاعل، نشـاننده، مـیخ بزرگ چوبی کـه بـه‌هنگام بـرپا کـردن آلاچیْق به مرکز کف آن در سطح زمین مـی‌کوبند و طـناب‌های چَـنبره را کـه سرچوب‌های آلاچیْق در سوراخ‌هـای آن قـرار دارد بـر آن مـیخ مـی‌بندند و بـرای مـحکم شـدن و مـطمئن بسـته شدن طناب چند نفر از چنبره آویزان مـی‌شوند، مـیخ چـۆسگۆ مـرکز ثـقل آلاچیْق است که از گزند بـاد و تـوفان آنرا نگه‌می‌دارد (نگ: چنبره)
چـۆکدۆرمَک= ۱ـ پـایین نشـاندن ۲ـ فرونشاندن ۳ـ ته‌نشین کردن ۴ـ به زانو در آوردن

چۆکَری= نباتیست که ساق آن بلند و شبیه به نی و دانهای آن شبیه ذُرّت و خوشهٔ آن انگوری شکل است آنرا به اسب دهند و مثل گندم آرد کرده می‌پزند (سنگلاخ) چۆکن هم گفته می‌شود

چۆکَک= پایین، پَستی (مقابل بلندی)، جای گود، فرورفتگی

چـــۆکمَک= فـرونشستن، بـه گـودی افتادن، ته‌نشین شدن، به زانو نشستن

چۆکمۆش= فرونشسته، رسوب

چۆکَن= ۱ـ رسـوب کـننده، تـه‌نشین شونده ۲ـ نگ: چۆکَری

چـۆکۆرتـمَک ـ چـۆکۆرمَک= نگ: چۆکدۆرمگ

چـۆکۆک ـ چـۆکَک= فـرورفته، بـه گودی افتاده

چـۆکۆنـتۆ= رسوب، مـواد تـه‌نشین شده، لِرد

چۆکه= نگ: جۆکه

چۆکه بالیٛغی= سگ‌ماهی

چۆکه لمَک= گود شـدن، فـرورفتگی پیدا کردن

چـۆل= ۱ـ دشت، بیابان، صحرا ۲ـ خارج و بیرون از محوطه

چۆلچۆ= ۱ـ بیابان گرد، کسی که کارش در بـیابان و خـارج از شـهر است ۲ـ کشاورز، حَشَمدار، بیرون بَر

چۆلده قالماق= ۱ـ در بـیرون مـاندن، در خارج از خانه ماندن ۲ـ بی‌سرپناه بودن، جائی را برای ماندن نداشتن

چـۆللَمه= بیابان وسیع، فضای باز بزرگ خارج از شهر

چۆللۆک= ۱ـ بیابان، زمین بزرگ باز خارج از شـهر ۲ـ بیرون‌تر، کنارتر از محوطه قرار داشتن

چـۆلمَک= دیگ سـنگی یـا سفالی: چۆلمَگ دیٛغیٛرلانیٛب دوواغیٛن تاپار = دیگ سنگی غلت می‌خورد تا درپوش خود را پیدا کند

چۆله چیٛـخماق= ۱ـ بـیرون رفـتن از منزل، به دنبال کـاری از خـانه خـارج شدن ۲ـ دست به آب رفتن

چۆمبَلمَک= نگ: چۆنبَلمَک

چۆمچه= قاشق چوبی بزرگ، مـلاغه چوبی، آب گردان چوبی: قازان دئیه‌ر دیبیم قیٛزیٛلدی، چومچه دئیه‌ر بیٛلّانیٛب چیٛخمیٛشام = دیگ می‌گوید کف مـن از طلاست، چۆمچه مـی‌گوید مـن از داخل تراگشته‌ام و بیرون آمده‌ام

چۆمچه بالیٛغی= ماهی ریز رودخانه و قنات، کفچیلیر

چۆمچه توتان= مسئول تقسیم غذا که ملاغه در دست اوست: چۆمچه توتان سـنه سـاری دی = مـلاغه بـه دست (مقسّم غذا) هوای ترا دارد

چؤمچه قـویروق= بـچّه قـورباغه در روزهای اوّل زندگی که دارای دُم دراز است

چؤنبَلمَک= به سرپنجه‌های پا نشستن به‌طوری که نشستنگاه بر زمین نرسد، چُمباتمه زدن

چؤنبلمه= حالت چُمباتمه

چؤنبَله‌ن= ۱ـ حالت چُمباتمه ۲ـ اسم فاعل است (کسـی کـه چُـمباتمه زده است)

چؤنبَلی= چُمباتمه، چُمباتمه زده

چؤندَرمَک= ۱ـ برگرداندن ۲ـ واژگون کردن ۳ـ ترجـمه کـردن (دؤنـدَرمَک)

مصدر متعدی

چؤنگه= نگ: دؤنگه

چـؤنگَلمَک= ۱ـ پـیچیدن و جـهت عوض کردن ۲ـ ناتوان شدن، بـه زانـو در آمدن

چؤنمَک= ۱ـ برگشتن ۲ـ واژگون شدن ۳ـ متحوّل شدن ۴ـ روگردان شدن

چـؤنۆک= ۱ـ بـرگشته، روگـردان (دؤنۆک) ۲ـ واژگون

چؤورۆک= نگ: چئوریک

چـؤهرایـی= (رنگ) صـورتی، چهره‌ای، رنگ قرمز خیلی روشن

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

چۆ = Çü

چۆ= پسوند فاعلی: چی

چۆپۆر= در سنگلاخ به معنی بُز و گوسفند و جنگل و بیشهٔ پر درخت آمده است

چۆت= تیشه را گویند و آن آلتی است از آهن که نجّاران بدان چوب را تراشند (سنگلاخ) ـ کَرکی

چۆرۆتدۆرمَک= یعنی کسی دستور داده به کس دیگر آنهم دستور دهد به کس دیگر تا چیزی را خراب یا فاسد کند (مصدر متعدی امری)

چۆرۆتمک= ۱ـ پوساندن، خراب کردن، تلف کردن و از بین بردن: عمرۆمۆ چۆرۆتدۆم = عمرم را تلف کردم (بباد دادم) ۲ـ بریده شدن شیر به‌هنگام جوشیدن (مصدر متعدی)

چۆرۆک= ۱ـ فاسد، پوسیده، خراب شده، از کار افتاده ۲ـ چروکیده و کیس برداشته ـ۳ تخم گیاهی که برگش شبیه به برگ کرفس است نگ: یابان توراق اۆتی

چۆرۆکۆچێخماق= پوسیده شدن، ارزش از دست دادن، زیادتر از حدّ تکرار شدن

چۆرۆکۆن چێخارتماق= پوساندن، لوث کردن، حرف را بر اثر تکرار در تکرار از ارزش انداختن

چۆرۆکه چێخماق= فاسد در آمده، اصل و فرع از دست رفته، پوسیده و از بین رفته

چۆرۆم= ۱ـ چروک، کیس (پارچه) ۲ـ پوسیده و فاسد، بریده شده (شیر)

چۆرۆم چۆرۆم= بریده بریده شدن شیر ـ چروک چروک

چۆرۆمَک= ۱ـ فاسد شدن، پوسیده شدن، تلف شدن و از بین رفتن ۲ـ بریده شدن شیر هنگام جوشیدن

چۆرۆمۆش= فاسد شده، پوسیده شده، خراب شده

چۆرۆنتۆ= ۱ـ آنچه از مواد فاسد شده بر جای می‌ماند ۲ـ لِرد شیر بریده شده

چۆره= در سنگلاخ به معنی مرد خدمتکار که او را مَحَرم چوره نامند آمده است

چۆری= مؤنّث چۆره (کنیز)

چۆزه= جوشهای ریز که در صورت و پوست بدن ظاهر می‌شود

چۆکه= چوب کوچکی که یک‌طرف آن نازک باشد و نجّاران از آن به جای میخ در و پنجره‌سازی استفاده می‌کنند (چۆو)

چۆگۆن= چُدن (فلز) ـ چۆیۆن

چۆگۆن قاب= ظرف چُدنی

چۆن= حرف دلیل، چون

چۆنه= به لغت مغولی شغال را گویند (سنگلاخ)

چۆو= گُوه کوچک چوبی، نوع بزرگ آنرا پاواز می‌گویند

چۆوه چو= پرس و جو، تحقیق

چۆی= نگ: چۆو

چۆیۆن= نگ: چۆگۆن

چۆ Ço چُ

چۆ= نگ: چۆو
چۆبار= نام محلی در منطقه تالش بین آستارا و هشتپر (چوب بَر = چوب‌بار - چوب بُر) ـ نگ: جیبار
چۆبالاتما= تقلاّ
چۆبالاماق= کسی را به تقلاّ انداختن، به دست و پا زدن واداشتن (مصدر متعدی)
چۆبان= شبان، گله‌بان، گله‌دار
چۆبان آلدادان= نوعی پرنده کوچک وقتی بر زمین می‌خوابد بیننده را به شک می‌اندازد که توان پرواز کردن ندارد وقتی به او نزدیک شوند می‌پرد و کمی دورتر با همان حالت بر زمین می‌نشیند به فارسی شبان فریبَک گویند
چۆبان اولدوزو= ستاره زهره (ناهید) که ستاره چوپان گفته می‌شود
چۆبان بایاتی=گوشهٔ مقامی (قسمت فرود از بیات قاجار به شکسته فارس) که از شکسته‌های موسیقی آذربایجان محسوب می‌شود و با دوبیتی‌های متداول ترکی است و معمولاً همراه نی‌لبک خوانده می‌شود (در سه‌گاه هم خوانده می‌شود)

چۆبان رقصی= یکی از آهنگهای موزون آذربایجان (رقص چوپان)
چۆبان قوشی= نام پرنده است کبود مایل به زردی که از گنجشک کوچکتر است
چۆبان یاستیٔغی= نگ: بابانَک (مولّا باشی)
چۆپور= جای آبله در صورت، آبله رو
چۆجوق= نگ: جۆجوق
چۆجون= نگ: چۆچۆن
چۆخ= زیاد، بسیار، خیلی: چۆخ یاشایان چۆخ بیلمز چۆخ گَزَن چۆخ بیلَر = شرط زیاد دانستن زیاد عمر کردن نیست بلکه زیاد سفر کردن است (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی)
چۆخالتما= افزایش، اضافه
چۆخالتماق= افزودن، اضافه کردن، بر تعداد و مقدار افزودن
چۆخالدان= زیاد کننده، افزاینده
چۆخالماق= تزاید، افزایش پیدا کردن، فراوان شدن، افزوده شدن بر تعداد و مقدار
چۆخ اۆزلۆ=پُر رو، سِرتِق ۲-چیزی‌که چند رو داشته باشد ۳ـ منافق

چوْخ بیلمیش= ۱ـ دانا، دوراندیش ۲ـ زرنگ، سیّاس

چوْخ بیلَن= دانشمند، عالم، مطّلع، دانا، آگاه

چوْخدان= از خیلی وقت پیش، از قبل، از قدیم، خیلی وقت پیش

چوْخدانکی= مربوط به خیلی وقت پیش، قدیمی

چوْخ دانیْشان= حرّاف، پُر حرف، پُرگو، کسی‌که زیاد حرف می‌زند: چوْخ دانیْشان چوْخ یاهالار =پُر حرف زیاد اشتباه می‌کند

چوْخ گَزَن= زیاد سفر کننده، سیّاح

چوْخلو= بیشتر، زیادتر، کثیر

چوْخلوق= کثرت، تعدّد، کثیر

چوْخو= زیادش، اکثرش، قسمت زیادی

چوْخوسو= اکثریتش، بیشترش، قسمت عمده‌اش: بوآداملارین چوْخوسو اوزاق یوْلدان گلیبلَر = اکثریت این آدم‌ها از راه دور آمده‌اند

چوْخ یاشاماق= زیاد عمر کردن: چوْخ یاشایان چوْخ بیلمز چوْخ گَزَن چوْخ بیلر = شرط زیاد دانستن زیاد عمر کردن نیست بلکه زیاد سفر کردن است

چوْدار= ۱ـ چوبدار، حَشَمدار ۲ـ چاودار، دانه‌های آفت زده گندم و جو

چوْر= آفت ـ آفت گیاهی

چوْرپا= نگ: چوْلپا ـ شوْربا

چوْرتگه= (کلمه روسی) چُرتگه حساب، ماشین حساب سنّتی

چوْرنیك= (کلمه روسی) ماسوره چرخ خیاطی، نگ: مَکیک

چوْشقا= بچّه خوک

چوْغان= ۱ـ چوبَک، پودر ریشهٔ نوعی گیاه که خاصیّت پاک کنندگی دارد به فارسی گیاه آن‌را اُشنان می‌گویند ۲ـ در سنگلاخ به معنی آلووَ آلوزردی که تازه بسته شده باشد نیز آمده است

چوْلا= نگ: چالا

چوْلاچوخور= نگ: چالا چوققور

چوْلاق= چولاق، پای لَنگ، کسی‌که دست یا پای معیوب دارد

چوْلپا= ۱ـ کوچولو ۲ـ جوجه پرنده مانند کبک و تذرو را می‌گویند ـ رشد نکرده

چوْماق= چُماق، چوبدستی محکم و کُلفت

چوْمور= نگ: چامیر

چوْنقاتما= نگ: چؤنبَلمه

چوْنقایماق= نگ: چؤنبَلمَک

چوْو= شایعه

چوْوچو= شایعه‌ساز، شایعه پراکَن

چوْوسالماق= شایعه پراکنی کردن

چۆوغون= برف تؤام با کولاک

چۆوش= ۱- چاووش، کسی‌که پیشاپیش زوّار اشعار مخصوص در رابطه با زیارت می‌خواند ۲-در سنگلاخ به معنی چوبدار، یساول آمده است که اثشیگ آغاسی هم گفته می‌شود

چۆیوماق= ۱-کاویدن، غور کردن، جستجو کردن، به تحقیق پرداختن ۲- بی‌قراری کردن، ورجه وورجه کردن

چو Çu چو

چو= پسوند فاعلی: اوْدونچو ـ نگ: چی

چوبچوق=گنجشک (سنگلاخ)

چوبورتدی= چوب نازک

چوبوق= ۱ـ چُپُق که در آن توتون ریزند و روشن کنند و بکشند ۲ـ چوبدستی مخصوص کشاورزان که به‌هنگام شخم زدن با آن به ران گاو می‌زنند، یون چوبوغو = چوب پشم و پنبه زنی ۳ـ شاخچهٔ نازک و باریک را می‌گویند

چوبوق باشی= کلهٔ چُپق که در آن توتون می‌ریزند و روشن می‌کنند

چوبوقلاشماق= ۱ـ با همدیگر چپق کشیدن و درددل کردن ۲ـ با چوب و ترکه یکدیگر را زدن (مصدر مفاعله)

چوبوقلاماق= با چوب زدن، چوب زدن پشم و پنبه (چوبکاری)

چوخا= نیم تنه، ضخیم مانند کُت در قدیم می‌پوشیدند حالا نیز در بعضی محلات کوهستانی شمال و تالش و آذربایجان چوپانان می‌پوشند

چوخور= چاله، گودال، گودی، فرورفتگی: چوخوریئر = زمین پست و فرو رفته ـ چوخوریئرده سو دورار = آب در جای گود می‌ایستد (چوقّور)

چوست= ۱ـ محکم، سِور ۲ـ چابک ۳ـکفش بنددار

چوغول= نمام، خبرچین

چوغوللوق= نمامی، خبرچینی

چوغوندور= چغندر

چوقور= سازیست معروف به فارسی چنگ می‌گفتند

چوقّور= نگ: چوخور

چول= جُل، رواندازِ برای چهارپایان اهلی مخصوصاً اسب

چول چوخا=کنایه از لباس ضخیم و رویهم پوشیدن است (چول + چوخا)

چولغاج= نگ: چولقاق

چولقاق= لفاف، حفاظ، پوشاننده، پوشش

چولقالاماق= چولقاماق

چولقالانماق= ۱ـ محکم پوشانیده شدن ۲ـ فراگرفته شدن

چولقاماق= ۱ـ پوشانیدن، روی چیزی را محکم گرفتن، پیچیدن ۲ـ فراگرفتن

چولقانمیش= ۱ـ پوشیده شده، لفاف کشیده شده، پیچیده شده ۲ـ فراگرفته شده

چوللاماق= ۱ـ چُل بر پشت چهارپا انداختن ۲ـ اشاره به زیاد پوشاندن و رویهم انداختن است

چوموش= یک نوع کفگیر چوبی که با آن از دیگ طعام بردارند (سنگلاخ)

چووال= جوال، گونی بزرگ دست‌باف از نخ یا پشم (هانایی چووال)

چیِ = Çi چیْ Çî

چـی= پسوند فاعلیّت: یازیْچی = نویسنده ـ دمیرچی = آهنگر، بعضی وقتها به اقتضای صداها کلمات تبدیل به چوّ ـ چو می‌شود: کؤکچوّ = چینی بندزن ـ اوْدونچو = هیزم فروش، هیزم شکن

چیبار= اسبی که گلهای رنگ دیگر در اعضاء داشته باشد (سنگلاخ)

چیبان= دُمَل، کورَک: کوْرچیبان = دُمَل کور یعنی دُملی که هنوز سرباز نکرده است

چیبیتدی= وسواس، شکاک

چیبیتیلَنمک= وسواس به خرج دادن

چیْبیْرتدی= ترکه، چوب نازک نسبتاً بلند برای کوبیدن پشم و پنبه جهت باز شدن

چیْبیْق= نگ: چوبوق

چیبین= مگس، زنبور

چیبینلَنمَک= عصبانی شدن، از کوره در رفتن، فرار کردن

چیْپلاق= نگ: چیْلپاق

چیت= ۱ـ همان چیت (پارچه نخی) باشد ۲ـ در سنگلاخ آمده است: به لغت کاشغری به معنی کنار است و به ترکی رومی حصار باشد و حایط بود که از چوب نی می‌سازند

چیتاناق= پخته شده آغوز در تابه را گویند که پس از پختن حالت مشبّک پیدا می‌کند

چیْپچالاناماق= نگ: چالخالاناماق

چیتَک= ۱ـ وصله، رفو ۲ـ دوردوزی جا دُگمه

چیتَک آچماق= جای دگمه بازکردن

چیته مَک= ۱ـ رفو کردن ۲ـ دوختن دور جا دُگمه

چیچان ـ چیچَن= ۱ـ عاقل، فرزانه ۲ـ کسی‌که خود را عاقل بداند

چـیچاغا= چـینی، سرامیک، شکسته‌های ظرف چینی

چـیچَک= ۱ـ شکوفه و گل ۲ـ آبله (سوچیچگی = آبله مرغان)

چیچک دؤگمَک= آبله کوبی کردن، مایه کوبی کردن

چیچَکلَنمَک= شکوفا شدن، گل دادن: آغـاجلار چـیچکله‌ندی: درختان شکوفه زدند

چـیچَکلَنمیش= به گل رسیده، گل درآورده، شکوفه زده، شکوفا شده

چـــــیچکلیک= گـــلزار، گـــلستان، شکوفه‌زار

چیچه= ۱ـ از سمرقندی به معنی عمّه و از خوارزمی به معنی همشیرهٔ بزرگ مســـموع است (ســـنگلاخ) ۲ـ در آذربایجان به معنی زیبا، خوب، تازه، عزیز، دوست‌داشتنی می‌باشد

چیٛخاجاق= ۱ـ محل خروج، خروجی ۲ـ آنچه که باید بیرون رود، آنچه‌که باید کم شود

چیٛخاچیٛخ= خـروج دسـته‌جمعی، در حال خروج پشت سرهم

چیٛخار= ۱ـ کارآئی، مهارت، استعداد، شایستگی، ظرفیت، آنچه کـه بـاید از کـار درآیـد ۲ـ درآمـد ۳ـ مـخارج ۴ـ طلیعه، طلوع، طالع ۵ـ فـعل مـستقبل است: درمی‌آید ـ بیرون می‌آید ـ بیرون می‌رود ۵ـ زمینه

چیٛـــخارتدیٛـرماق= مـصدر مـتعدی چیٛخارتماق

چیٛـــخارتماق= ۱ـ درآوردن، بـیرون کشـیدن، اسـتخراج کـردن ۲ـ بـیرون راندن، اخراج کردن ۳ـ از طریق معامله پول در آوردن

چیٛـــخاردان= در آورنـــده، بـیرون آورنده، سود آورنده (اسم فاعل)

چیٛخاردیٛجی= نگ: چیٛخاریٛجی

چیٛخاردیٛلماق= بیرون کشانده شـدن، اخـراج شـدن، آزاد شـدن، اسـتخراج شـدن، بـه نـتیجه رسـانده شـدن، در آورده شدن (مصدر متعدی)

چیٛـــخارلی= ۱ـ دارای اسـتعداد و کـارآیـی، شـایسته، لایـق، مـاهر ۲ـ سوددار، بهره‌ور

چیٛخارماق= نگ: چیٛخارتماق

چیٛخاریٛجی= وسـیلهٔ بـیرون کشـنده، درآورنده (اسم فاعل)

چیٛـــخاریٛـلیٛش= نـتیجه، حـاصل، استخراج

چیٛخان= ۱ـ آنکه در می‌آید ۲ـ طلوع کننده، در آینده ۳ـ خارج شونده، آنکه بیرون می‌آید ۴ـ کم کننده

چیٛخما= کم شده، تفریق ـ منها

چیٛـخماق= ۱ـ بـیرون آمـدن، خـارج شدن ۲ـ برآمدن، طلوع کردن، ظـاهر شدن ۳ـ رُستن، روئـیدن ۴ـ در رفـتن استخوان از مفصل

چیٛخیٛب دۆشـمَک= ۱ـ بـالا رفتن و پـائین آمـدن (از پـله) ۲ـ درآمـدن و افتادن

چیٛخیٛش= ۱ـ خـروجی، مـحل خـروج، دریـــچه خـــروج ۲ـ تـظاهر، نـمایش، سخنرانی، اجراء برنامه ۳ـ کاهش، کاستن ۴ـ طلوع، برآمدن (اسم مصدر)

چیْخیْش ائتمَگ= ۱ـ ظاهر شدن در صحنه ۲ـ اجراء کردن، سخنرانی کردن

چیْخیْق= از جا در آمده، کنده شده از جا، بیرون آمده، دررفتگی مفصل

چیْخیْلان= ۱ـ آنچه که کم شده ۲ـ آنکه اخراج شده است (مصدر متعدی حالت مفعولی)

چیْخیْم= مقدار سهم، بهره، برداشت از روی چیزی بعنوان بهره و سهم

چیدار= بند پای چهارپایان، پای جلو و عقب اسب را به حالتی می‌بندند که نتواند فرار کند چپ چپدار یعنی پای جلو و عقب یکی چپ و یکی راست طوری می‌بندند که اسب توان فرار نداشته باشد

چیدارلاماق= بستن پای چهارپایان با طناب

چیْرچیْر= نگ: چیْرت چیْرت

چیْرا= چراغ

چیْراغ= چراغ

چیْرای= چهره، شکل، رخساره، چیْرایلی = صاحب رخساره و چهره (سنگلاخ)

چیْرپدیْرماق= تکاندن چیزی توسط دیگری، دستور تکان و کوباندن چیزی را به دیگری دادن (مصدر متعدی)

چیْرپماق= تکاندن، کوباندن، زدن، ضربه زدن، تکاندن جهت گردگیری

چیْرپی= ۱ـ جاروی درست شده از شاخه‌های نازک، نگ: چالقی ۲ـ خرده‌ریزهای ریخته شده از تکان دادن شاخه‌های درخت یا پارچه و زیرانداز

چیْرپیْشدیْرماق= ۱ـ به‌جان هم‌انداختن ۲ـ دوطرف را به جنگ و دعوا واداشتن (مصدر متعدی ـ مفاعله)

چیْرپیْشما= زد و خورد، نزاع دسته‌جمعی

چیْرپیْشماق= زد و خورد کردن، با هم دعوا کردن (مصدر مفاعله)

چیْرپیْلماق= تکانده شدن، تکان داده شدن جهت گردگیری و نظافت، کوبانده شدن

چیْرپیْنتی= ۱ـ اضطراب، تشویش، تپش قلب، تپیدن ۲ـ گرد و خاک و نخاله‌ای که از تکان دادن زیرانداز یا چیز دیگری بر زمین می‌ریزد

چیْرپیْنیْش= نگ: چیْرپیْنتی

چیْرپیْندیران= اسم فاعل چیْرپیْندیْرماق

چیْرپیْندیْرماق= کسی را مضطرب کردن، به تشویش انداختن، (مصدر متعدی حالت مفعولی)

چیٔرپیٔنما= ۱ـ اضطراب، تشویش ۲ـ ضربان، تپش، تکان: اوٚرَکچیٔرپیٔنماسی = تپش قلب، ضربان از روی اضطراب، دلشوره، تکاپو

چیٔرپیٔنماق= ۱ـ خود را جهت تمیز کردن لباس تکاندن ۲ـ دست و پا زدن، تکاپو کردن، دوندگی کردن ۳ـ شدید شدن ضربان قلب ۴ـ به تشویش و اضطراب افتادن

چیٔرپیٔنمایا سالماق= نگ: چیٔرپیٔندیٔرماق

چیٔرت آلاغی= نگ: چیٔرت چیٔرت

چیٔرت= صدای شکستن چوب نازک و صدائی که از سوختن چوب و خاشاک در می‌آید صدای انداختن آب دهان از لای دندانهای جلوئی

چیٔرت چیٔرت= گیاهی است بیابانی ثمرش مانند دانه‌های اسفند سیاه است در جالیزها بیشتر رشد می‌کند خشک شده آن وقتی در آتش انداخته می‌شود با سر و صدای زیاد شعله‌ور می‌شود و به همان علت آنرا چیٔرت چیٔرت می‌گویند برگهایش نسبت به قدش بزرگ است

چیٔرت چوبوغو= نگ: جیٔرت چوبوغو

چیٔرتداق= شکسته، لب پر شدن چینی و امثال آن که تَرَک برداشته است

چیٔرتداتماق= لب پر کردن، ترکاندن، مو برداشتن چینی آلات به ضربه کسی

چیٔرتداماق= ۱ـ لب‌پر شدن، تَرک نازک برداشتن چینی ۲ـ پریدن اسپند روی آتش ۳ـ جوانه‌زدن بذر ۴ـ تخمه شکستن، عصبانی شدن، منفعل شدن: قوٚورغانیٔن یانانی چیٔرتدار = گندم وقتی در آتش می‌سوزد می‌جهد، اشاره به منفعل شدن شخص است که از شدت عصبانیت از جا می‌پرد (مصدر انفعالی)

چیٔرتدیٔغان= نوعی گیاه که بلندی آن به نیم‌متر گاهی بیشتر می‌رسد جهت بستن بافهٔ علف بکار می‌گیرند از ریشه آن ماده چسبنده سقزی بیرون می‌آید که آنرا شینگیله می‌گویند رنگش قهوه‌ای و مانند سقز جویده می‌شود (چیٔرتدیٔق)

چیٔرتدیٔق= ۱ـ گیاهی است بوته‌ای ریشه و انتهای ساقهٔ آن دارای شیره‌ای است چسبنده در آن با تیغ شکاف ایجاد می‌کنند و شیره‌اش را می‌گیرند و بجای سقّز می‌جوند (چیٔرتدیٔغان) ۲ـ تلنگر ۳ـ بشکن

چیٔرت ساقیٔزی= همان شیره چیٔرتدیٔغان و یا جیٔرتدیٔق است که بهنگام جویدن آب دهان زیاد می‌شود

و آنـرا از لای دنـدانـهای جـلوئی بـا صدای چِرت بیرون می‌جهانند

چیْرتلاماق= چیْرتداماق

چیْــرتما= ۱ـ تیغ زنی حـجامت ۲ـ جــوانــه ۳ـ بشکــن ۴ـ تـلَنگر: چیْرتماوورسان قانی دامار= اگر تَلنگر بـزنی خـونش مـی‌چکد (اشـاره بـه عصبانی شدن شدید است)

چیْرتماق= ۱ـ تیغ زدن جهت حجامت ۲ـ سر زدن خورشید (گوْن چیْرتدی) ۳ـ جوانه زدن بذر

چیْرتماچالماق= بشکن زدن

چیْــــرتماوورماق= تـــلنگر زدن، ضربه‌زدن با سرانگشت

چیْرتمَک= تَلَنگر

چیْرتیْلتی= صدای چِرت چِرت

چیرک= ۱ـ ریم، عفونت ۲ـ چـرک و کثافت بدن یا جامه

چیرک کَسمَک= چرک مُر شدن

چیْرک گؤتوْرَن= چرک تاب، پـارچـه تیره رنگ

چیرکین= ۱ـ زشت و ناپسند ۲ـ زشت رو، نازیبا، مثال: آغ آلما قیْزیْل آلمـا ـ نیمچیه دوْزوْل آلما ـ چیرکین آل اصیل اوْلسون ـ بد اصیل گؤزل آلما = سیب سفید سیب سـرخ ـ بـه سـینی چـیده شـوید ـ زشت رو اگـر اصـیل بـاشد انتخاب کن ـ زیبای بد اصـل انـتخاب مکن

چیرگیتمَک= نگ: چیگریتمَک و سایر اشتقاقات

چیْرماقلی= پاچه و آستین بالا زده

چیْرمالاماق= پاچه شلوار و آسـتین را بالا زدن

چیْرمالانماق= ۱ـ آستین و پاچه را بالا زدن جهت انجام کاری ۲ـ آمادهٔ انجام کاری شدن

چیْرماماق= آستین را بالا زدن

چیْرمانماق= نگ: چیرمالانماق

چیْرمالی= نگ: چیْرماقلی

چیریش= سریش، چسب

چیریشله‌مَک= ۱ـ سریشمالی کـردن، چسباندن ۲ـ سرهم بندی کردن

چیریک= لشکر، سپاه (چِئری)

چیزگی= خط، خراش، سـیاه نـوشته، نوشته (جیزگی)

چــــیزگینمَک= گـــرویدن، دور زدن (سنگلاخ)

چــــیسگین= ۱ـ بـاران ریـز، مِـه غـلیظ مترشح، نم‌نم باران ۲ـ در سنگلاخ به معنی شبنم یخ‌زده بر درختان آمده است

چیسله مَک= نگ: چیسه مَک

چیسه مَک= ریزش بـاران ریـز، نـم‌نم باریدن (چیسگین)

چیش= جیش، ادرار کردن به زبان بچه
چیٚغ= ۱ـ حصیر بافته شده از نی ۲ـ بهمن، برفی که از بلندی کوه پائین رانده می‌شود
چیٚغ ـ چاغ ـ چیک ـ چَک= پسوند حالت، شباهت، تصغیر: قیٚلچیٚغ = تیغهای سوزنی خوشه گندم و جو که مانند موی ریز است ـ قابچاغ = ظرف کوچک، ظرف مانند ـ ائوچیک = خانه کوچولو، خانه مانند ـ دیلچک = زبان کوچک که در انتهای سقف دهان قرار دارد
چیٚغان= خانه‌زاده (سنگلاخ)
چیٚغریٚق= ۱ـ چرخی که در چاه جهت کشیدن آب تعبیه می‌شود ۲ـ چرخ نخ‌ریسی (جَهره)
چیٚغ لیٚق= فریاد، فغان، شیون
چیٚغیٚر= ۱ـ برفی را گویند که نسیم بر آن وزیده سخت شود و نیز پوست و شبیه آنرا گویند که آتش دیده خود را بهم کشد (سنگلاخ) ۲ـ فعل امر است برای فریاد زدن
چیٚغیٚرباغیٚر= جیغ و ویغ، داد و فریاد
چیٚغیٚرتما= جوجه سرخ کرده در روغن با پیاز داغ و تخم‌مرغ (جیٚغیٚرتما)
چیٚغیٚرتماق= فریاد کسی را در آوردن (مصدر متعدی)
چیٚغیٚرتی= صدای جیغ و داد، صدای فریاد
چیٚغیٚرغان= کسی که زیاد فریاد می‌کشد (غان = پسوند مبالغه)
چیٚغیٚرماق= فریاد کشیدن
چیٚغیٚریٚشماق= جیغ و داد دسته‌جمعی، مشاجره لفظی با داد و فریاد (مصدر مفاعله)
چیٚغیٚلدان= عِلاقه‌ای که از گردن قوش (پرنده شکاری) آویزند، جیلغو نیز گویند (سنگلاخ)
چیفچی= به گویش ترکیه یعنی کشاورز در آذربایجان جوّتچوّ گفته می‌شود (مزرعه دار)
چیٚق= پسوند (نگ: چیغ)
چیٚققیٚلتی= صدای چِک که از شکستن چوب یا ترکیدن شکستنی ظریف در می آید
چیگ ـ چیی= نپخته، خام: چیی دوٚگوٚ = برنج نپخته ـ چیی کرپیچ = خشت خام ـ چیی سؤز = سخن نپخته
چیگیت ـ چییت= نگ: چیگید
چیگید ـ چیید= ۱ـ پنبه‌دانه ۲ـ هندوانه نارس: چییت چیٚخیٚب قارپوزون ای بی ادب = هندوانه‌ات نارس درآمد ای بی‌ادب (ضرب‌المثل)

چیگریتمَگ= بی‌زار کردن، دل‌زده کردن، مشمئز کردن (مصدر متعدی) - چیرگیتمَگ

چیگریمَگ= زده شدن، دل زده شدن (چیرگیمَگ)

چیگه لک= نگ: چیه‌لَک

چیگین= (چیین) - شانه، دوش، کتف

چیگین = ۱- سبزه و گیاه، نباتی است که اطباء استوره خروس خوانند و از مسهلات است و تقویت کننده تزکیه فکر است ۲-گل و بوته‌ای که در لباس از ابریشم دوزند ۳- دانه‌های سیاه که در شلتوکزار بهم می‌رسد و مثل شلتوک است و دُم نیز دارد (سنگلاخ) ۴- شانه، کتف

چیگین چیگینه= دوش به دوش، شانه‌به‌شانه

چیل= کَک و مَک، خال خال ریز: چیل توْیوغ = مرغ خالی خالی - چیل کَهلیک = نوعی کبک کوهی با پرهای خالی خالی

چیلبیر= افسار، لجام

چیل چوْپور= کَک مَکی، آبله‌ای

چیٛلپاق= لخت، عریان، بی‌لباس، بی‌پوشاک (چیٛپلاق)

چیلپَک= نگ: چیٛلپاق ۲- کهنه بچه، پارچه کهنه

چیلچیراغ = چلچراغ

چیل چیل= کَک مَکی، خال خال ریز

چیٛلخا= خالص، ناب، یکدست: چیٛلخا اَت = گوشت خالص - چیٛلخا قویروق = دنبه خالص

چیٛلقیٛن= دیوانه، شوریده، از خود بی‌خود

چیلگز= روستائی کوچک در کوهستان قسمت شرق سبلان بالاتر از روستای چاناق بولاغ (گز = سربالائی و کمرهٔ کوه)

چیلوْو= چلو، برنج پخته آبکش شده: گویند شبی مهمانی ناخوانده و ناآشنا بر در خانه‌ای می‌رسد و شب را در آنجا بیتوته می‌کند، صاحب خانه به رسم مهمانداری دستور می‌دهد تا برای شام چلو آماده شود، سفره پهن و به دست پخت کدبانوی خانه آراسته می‌شود مردخانه می‌بیند در سفره همه چیز مهیّا است بجز آب خوردن با صدای بلند می‌گوید دخترم تَرلان سر سفره آب خوردن هم بیاور ترلان کاسه آب در دست وارد می‌شود زیبائی خیره کننده دختر مهمان را چنان حیران می‌سازد که بی‌اختیار لقمه به‌دست غرق تماشا می‌شود، صاحب‌خانه متوجّه می‌شود و

مــی‌گوید: مــهمان عــزیز چــرا غـذا نمی‌خوری؟ مهمان طبع شـعرش گـل مــی‌کند و چـنین مـی‌گوید: عـزیزنیم چیلۆولار - چیل کهلیگیم چیل اۆلار - گۆزه تـرلان گـۆروٚکـدو - آلده قـالدی چیلۆولار: ای عـزیز کـه تـعارف چـلو می‌کنی، کبک کوهی خال خالی است، ترلان ظاهر شد و چلو در دستم ماند (ترلان پرنده شکاری است وقتی کبک او را ببیند عاجز و وامانده می‌شود) - صــاحبخانه چــنین جـواب مـی‌دهد: عـزیزنیم چیل اۆلار - چـیل کـهلیگیم چیل اۆلار - تَرلان اۆزگه مالی دیْر - یئه قـالماسیْـن چـیلۆولار = ای عـزیز کـه می‌گوئی کبک کوهی خال خالی است - بدان که ترلان مال کسی دیگر است بـخور تـا چـلو در بشـقاب نـماند (به‌طوری که ذکر شد ترلان نام پرندهٔ شکاری زیبائی است کـه هـم بـرای اسم مردان استفاده می‌شود هم برای خانمها)

چیلله= ۱ـ زِه کمان ۲ـ چلّه، چـهلمین روز ۳ـ چلّه بزرگ و کوچک مربوط به دو ماه اوّل و دوم زمستان

چیله‌ک= پاشنده مانند سرآب پاش یا دوش حمام و هر چیز دیگری که آب را به‌صورت قطره‌های ریز می‌پاشاند - فیکساتور

چیله‌گن= نگ: چیله‌یَن

چــیله‌مَک= پـاشیدن مـلایم، نـم‌نم پاشیدن، چهچه زدن مانند آواز بلبل و زنگوله خواننده خوش‌صدا

چیله‌مه= بارش خفیف، بارش گـذرا، بارش تند را گوٚرشات می‌گویند

چــیله‌نمَک= پـاشیده شـدن نـم‌نم، پاشانده شدن

چیله‌یَن= پاشنده، گرد پاش، دستگاه پاشنده (چیله گَن)

چیله‌ییجی= نگ: چیله‌یَن

چیلیس= خسیس

چیلیگ= نگ: چیلینگ

چیلینگ= ۱ـ چوب نسبتاً نازک کـمتر از یک وجب جهت بازی آلک دولَک ۲ـ قلمه

چیلینگ آغاج= بازی آلک دولَک کـه چوب نازک کوچک را با چـوب بـلند می‌زنند تا به دورتر برود

چیلینگر= آهنگر

چیلینگ قیْچ= به کسی مـی‌گویند کـه ساق پاهایش نازک باشد

چیم= ۱ـ قطعه‌هائی از چمن که با بیل تا عمق تقریباً ۲۰ تا ۱۵ سانتیمتر کنده و برای مسدود کردن و منحرف نمودن مسیر آب استفاده مـی‌کنند ۲ـ خـزه روی آب‌هـای راکد را نیز می‌گویند ۳ـ چمن پایا

چیمچَشدیریجی= نگ: چیمچَشدیرَن
چیمچَشدیرمَک= مشمئز کردن، به چندش آوردن
چیمچَشدیرن= مشمئز کننده، چندش آور
چیمچَشمَک= مشمئز شدن، به چندش آمدن
چیمچَشمه= چندش، اشمئزاز
چیٛمخیٛرماق= سر کسی داد زدن به اعتراض، تشر زدن
چیمدیرمَک= کسی را شستشو دادن، وادار به آب‌تنی و استحمام نمودن
چیمَر= جائی که آب دارد و می‌شود آب‌تنی کرد
چیمیزدیرمَک= نگ: چیمدیرمَگ
چیمدیک= نیشگون
چیمدیکلَشمَک= از یکدیگر نیشگون گرفتن (مصدر مفاعله)
چیمدیکله‌مَک= نیشگون گرفتن
چیمَرلیک= محل مناسب و دارای آب برای آب‌تنی
چیممَک= آب‌تنی کردن
چیمن= ۱- چَمن ۲- آب‌تنی کننده: عزیزیم چیمن یئرده - سودورار چیمن یئرده - یوٚزمین لاچیٛن دوٚر ائیلَر - بیرسوٛنا چیمن یئرده = عزیزم در چمنزار - آب ایستاده در چمنزار - صد هزار شاهین دور می‌کنند - جائی را که سوٛنا آب‌تنی می‌کند
چیمَنلیک= چمنزار
چیمی= رودخانه‌ای در شمال جمهوری آذربایجان در منطقه قوبا
چین= ۱- چین، تاخوردگی ۲- مطابق با واقعیت ۳- دفعه ۴- داس دروگری ۵- کشور چین
چینار= چنار
چینجاناق= نگ: چئچله بارماق
چین دئمَک= درست گفتن، مطابق با واقعیت گفتن، پیش‌گوئی، تعبیر درست خواب
چیٛنقی= شراره آتش
چیٛنقیٛل= سنگ‌ریزه، ریگ (چانقیٛل)
چیٛنقیٛللیٛق= شن‌زار، ریگ‌زار، جائی‌که سنگ‌ریزه زیاد دارد
چینَکدان= ۱- چینه‌دان، سنگدان مرغ ۲- سینه
چینگیز= (کلمه مغولی) یعنی شیطان
چینله مَک= ردیف کردن، منظّم کردن، مرتّب روی‌هم چیدن
چینه= دانه، دان پرنده، مخلوط ماندهٔ تمیز نشدهٔ غلات و حبوبات
چینه بوبی= شانه‌به‌سر، هدهد (اوٚبوٚک قوشو)
چیوزه= نگ: چوٚزه

چیه لَک= توت فرنگی

چیی = چیگ= خام، نپخته

چیید= نگ: چیگید

چـــییریتمَک= نگ: چـــیرگیتمَک - چیگریتمَک

چییریمَک= نگ: چیگریمَک

چیین= نگ: چیگین

چیین چیینه= دوش به دوش، شانه‌به شانه (چیگین چیگینه)

چییه= نگ: ویشنه

خا Xa

خاتا= ۱ـ نگ: خَتا ۲ـ خطا، خلاف

خاتایی= ۱ـ منسوب به ختا (نام ولایت) ۲ـ تخلّص شعری شاه‌اسماعیل اوّل

خاتین ـ خاتون= خاتون، بانو، خانم، بانوی بزرگ (قادین)

خاتین بارماغی= نوعی از انگور درشت و کمی دراز (انگشت خاتون)

خاچ= ۱ـ زلف ۲ـ صَلیب: خاچ‌پرست= مسیحی

خار= شکرک را گویند که روی مربّا و نبات ایجاد می‌شود و شفافیّت آنها را از بین می‌بَرد و به سفیدی می‌گراید

خارا= نوعی پارچه زربفت که زرخارا هم می‌گویند

خارال=گونی خیلی بزرگ مانند کیسه ذغال که در حمل و نقل استفاده می‌شود

خارپیلتی= آوائی که موقع خوردن چیزی مانند هویج از دهان برمی‌آید

خارلانماق= شکرک زدن، سفیدک زدن مانند مربّا و آب‌نبات

خارمان= خرمن

خاریلتی= صدای فروریختن آوار

خاریلداماق= صدای فروریختن آوار

خاشا ـ خَشه= شبدر، علفی است مانند یونجه (چندساله) که مصرف خوراک چهارپایان می‌شود پس از درو آنرا خشک کرده بسته بندی می‌کنند تا در زمستان دام‌ها را تغذیه کنند

خاشال= ۱ـ نگ: خارال ۲ـ در مقام مقایسه به آدم شکم گُنده می‌گویند

خاشخاش= ۱ـ خشخاش ۲ـ لالهٔ وحشی، شقایق

خاق= پسوند، نگ: آق

خاقان= مرادف قاآن، عموماً به پادشاه و خصوصاً به شاهان چین می‌گفتند

خال= خال، نقطه، دانه: ساچلاریما خال دوْشوْب = بر موهای سرم دانه‌های سفید افتاده است، امتیاز

خالا= خاله، خواهر مادر

خال پَلَك= بازی اَلاّکلنگ که در آذربایجان هَلله‌کی موللا و انزلی می‌گویند

خالتا= قلاّده راگویند

خالتالاماق= قلاّده انداختن، افسار زدن، افسار حیوانی را بردست گرفتن، مهار کردن

خالتالانماق=حالت مفعولی خالتالاماق

خالتالی= قلاّده‌دار، دارای قلاّده
خالچا= قالیچه، فرش
خالخ= خلق، مردم (محاوره)
خالوار= ۱ـ خروار معادل صدمن (ششصدکیلو) ۲ـ محصول کشاورزی (گندم و جو و علوفه) که پس از درو بسته‌بندی می‌شود که به‌فارسی هر بسته را (بافه) و به ترکی (دَریز) می‌گویند هر ۱۰ دَریز را اصطلاحاً یک خروار (خالوار) می‌گفتند، معمولاً بار یک اُلاغ را که از مزرعه به خرمن می‌آوردند نیز (خالوار) می‌گفتند
خالی ـ قالی= فرش، قالی
خام= نَپُخته، ناشی، بی‌تجربه، رام نشده: خام آت = اسب رام نشده
خاما= ۱ـ نخ پشمی کم‌تاب الوان که جهت بافتن فرش استفاده می‌شود ۲ـ سرشیر، چربی شیر
خاملاماق= به خامی افتادن، تنبل شدن عضلات به علت استراحت زیاد، اسبی که مدتی از آن سواری نکشیده‌اند و زیاد استراحت کرده است که در سواری مجدد نباید به آن زیاد فشار آورد
خاملیْق= خامی، ناشی‌گری، ناپختگی، بی‌تجربگی
خاموت ـ خامیْت= طوقی بیضی شکل که از چوب و چرم درست شده است بر گردن اسب گاری یا درشکه می‌بندند
خامیْسلی= نام طایفه‌ای در مغان (خمسه‌لو)
خان= رئیس، آقا، بزرگ، پادشاهان ترک را می‌گفتند (خانیْم مؤنّث خان است)
خان بالیْغ= نام شهری از اویغور که اصل کاغذ از آنجاست
خانا بَهری= مستأجر، اجاره نشین (اصطلاح)ـ خانابکری هم گویند
خانچال= خنجر
خان چوْبان= چوپان بزرگ، بزرگترین گله‌دار، اسم خاص اسطوره‌ای ـ تخلّص نباتی شاعر معروف آذربایجان
خان چوْبانی= ۱ـ منسوب به خان چوبان ۲ـ نام آهنگی موزون و پُر تحرک موسیقی آذربایجان
خانلارخانی= خانِ خانان
خانلیْق= ۱ـ منسوب به بارگاه خان، خانه‌خان، مقرّ خان ۲ـ ریاست، مقام خانی
خانیْم= مؤنّث خان (خانم)
خانیْم اوْتی= مهرگیاه
خانیْملیْق= ۱ـ خانمی، برازندهٔ خانمی: خانیْملیْق ائله‌مَگ = خانمی کردن، مانند خانم‌ها
خانیم سالّلادی= نام گیاهی از تیره تاج‌خروس

خانئم‌یانا= خانمانه، مانند یک خانم، شایسته و برازنده مثل یک خانم

خایا= خایه، بیضه

خایالئق= مربوط به بیضه، بیضه بند

خایلاق= پسوند فرد بودن که کلمه قبلی آن نوع و جنس فرد را مشخص می‌کند: کیشی خایلاغی = یک‌مرد، آروادخایلاغی = یک زن ـ اوشاق خایلاغی = یک کودک ـ اوْغلان خایلاغی ـ یک پسر ـ قیْز خایلاغی = یک دختر ـ گلین خایلاغی = یک فرد عروس ـ نؤکر خایلاغی = یک فرد نوکر و...

خَ = Xa

خَبر= خبر، آگاهی، اطلاع (عربی)
خَبرچــی= خبرآورنده، پیام‌آورنده، مخبر، خبرگزار، گزارشگر، خبرچین
خَــبرلَشمَک= اطلاع کسب‌کردن، خبرگرفتن، خبردادن و خبرگرفتن
خَبرلَشمه= اطلاع‌رسانی، خبرگزاری
خَتا= ولایتی معروف در غرب چین (ختا و ختن) خطا هم نوشته می‌شود
خَتای= نام طایفه‌ای از اُزبکیه
خَتمی= همان گل ختمی است
خَجیر ـ خَچیر= در سنگلاخ به معنی اَستر آمده است ـ قاطر
خَرال= نگ: خارال
خَرج= خرج، هزینه (عربی)
خَرجلیک= پول برای خرج کردن، خرجی، پول توجیبی، تنخواه‌گردان
خَرجَـوای= هم‌خرج، دانگی خرج کردن، هرکس سهم خود را پرداختن
خَرچَـنک= ۱ـ خرچنگ ۲ـ بیماری سرطان ۳ـ ماه‌چهارم سال (مطابق با تیرماه)
خَرزئمه= آهک (خَر زِمه)
خَرَنگه= ۱ـ بی‌نظمی، هرکی هرکی، هرج و مرج نامرتب ـ خَرَنگه خانا = محل بی‌نظم و ناآمن ۲ـ متقلب، نادرست
خَزَر= نام قومی ساکن در اطراف دریای خزر که این دریا از آن قوم نام گرفته است
خَزری= (با سکون ز) باد مربوط به خزر، بادی‌که از شمال به جنوب بحر خزر می‌وزد (باد توأم با باران و برف و توفان از خزر)
خَزَل= برگ‌خزان، برگهای زرد پائیزی که از درختان بر زمین می‌ریزد: آغلارام آغلارکیمی ـ دردیم واراداغلارکیمی ـ خَزَل اوْلدوم تؤکوْلدوْم ـ وئرانا باغلارکیمی = می‌گریم آنچنان گریان ـ دردم به بزرگی کوههاست ـ مانند برگ خزان فرو ریختم ـ به‌سان باغ‌های ویران
خَزَل آیی= موسم برگریزان، فصل خزان
خَزنه= خزینه حمّام
خَسته= ترکها بیمار را خسته می‌گویند (خسته خانه = بیمارستان)
خَشَل= ۱ـ خرده‌ریز ۲ـ خاشال ۳ـ در سنگلاخ به معنی آهار آمده است که بر قماش و کاغذ مالند

خَشه= نگ: خاشا
خَشیل= ۱ـ خوراکی از آرد آب‌پز که موقع خوردن به آن روغن و شیرهٔ انگور می‌ریزند، در سنگلاخ به معنی زیور عورات آمده است
خَفتان= ۱ـ لباس رَزم، زره ۲ـ یک‌نوع لباس که از دو طرف چاک دارد
خَفَنگ= دریچه‌ای کوچک در اتاق، هواکش
خفه‌تَگ= سرفه شدید، تنگی‌نفس
خَکَنداز= خاک‌انداز
خَکه= خاکه، خاکه ذغال
خَکـــی= خـاکی‌رنگ، خـاکستری (معمولاً به اُلاغ اطلاق می‌شود)
خَلَج= نام طایفه‌ای از اتراک که در عهد اوغوزخان نامگذاری شده است (قال آج =گرسنه بمان) که بر اثر کثرت استعمال به خَلج تبدیل گردیده است

خَلچه= نگ: خالچا
خَلقه= به لغات قلماقی یعنی هدیه و پیشکش
خَلوَر= نگ: خالوار
خَله‌مه= در سنگلاخ به معنی برّه و بزغاله آمده است
خَمیر= ۱ـ خمیر: اَلیم خمیر قارنیْم آج = دستم خمیری و شکمم گرسنه ۲ـ خمیر به زبان غُزان همان امیر می‌باشد که آنان نمی‌توانستند امیر را تلفّظ کنند خمیر می‌گفتند
خَمیرچَک= نگ: گمیرچَک
خَنچَل= نگ: خانچال
خَندا= قَندا ـ قاندا ـ هاندا ـ هاردا ـ هایاندا: یعنی درکجا
خَندَگ= خندق، گودال عمیق که با دست کنده شده باشد

خئ Xe = خِ

خئیلاق= نگ: خایلاق
خئیلَگ= زیادتر
خئیمه= خیمه، چادر

خئییر= ۱ـ نه (جواب منفی) ۲ـ خیر مقابل شرّ، کار خیر، خوب

خوْ Xo = خُ

خوْتو= دندان دراز یا عـاج جـنس نـرینهٔ نوعی ماهی (والی ـبال) در دریاهای قطب شمال که طولش به ۲/۵ متر می‌رسد وسط آن مـجوف است و بـرای سـاختن اشـیاء کوچک بکار می‌رود دنـدان کـامل مـاهی مزبور گاه در تزیینات به‌کار می‌برند عـاج مذکور در قـرون وسـطی بـه‌عنوان سـنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذای سلاطین مستعمل بود، آنرا شیرمایی هـم می‌گویند

خوْتوق= نگ: قوْدوق

خوْجا= خواجه، بـزرگ، آقـا، مـعمّر، ریش‌سفید (قوْجا) ـ استاد، معلّم

خوْجوناک= دستنبو، شمامه

خوْچا= شاخه، شاخه درخت یا بُـته، خـــوْچالانماق = شــاخه جـدید در آوردن، ایکی خوْچا = دوشاخه

خوْخ= ادا و عملی با صـدائـی بـرای ترساندن

خـــوْخان= بـــه اصـطلاح مــوجود ترسناک، ترساننده، مترسک

خوْخی= نگ: خوْخان

خوْد= زیاد، سرعت، دور زیاد، شعلهٔ زیاد، تقویت

خوْدَک= ۱ـ همراه، طفل همراه مادر در خـانه شـوهر دوّم ۲ـ شـاگـرد ۳ـ طُفیلی

خوْدلاماق= زیـاد کـردن شـعله، گـاز دادن به ماشین برای سرعت زیاد، دور برداشتن (خوْد وئرمَگ)

خـــوْر= ۱ـ خـوب، خـوش ۲ـ بد، نـاخوش: خوْرباخماق ۳ـ گـروه کُـر، گروه آواز دسته‌جمعی

خوْرباخماق= بـا تـحقیر نگـاه کـردن، پَست شمردن

خوْرتدان= مـرده‌ای کـه زنـده شـده است

خوْرتلاماق= زنده شدن مرده، بیرون آمدن مرده از تابوت

خـوْرتولداتـماق= هـورت کشـیدن، صـدای غـورت غـورت گـلو هـنگام خوردن مایعات (هوْرتولداتماق)

خوْرتوم= ۱ـ خرطوم ۲ـ در ترکیه بـه گردباد که شبیه خرطوم بـه هـوا بـلند می‌شود می‌گویند (هوْرتوم)

خوْرَگ= خوراک، غذا (فارسی)

خوْرلاماق= ۱ـ حسودی کردن، با نظر حسادت نگاه کردن ۲ـ دوری کردن

خـــۆرناماق= ۱ـ خُـرناسه کشـیدن، خُرخُر کردن ۲ـ حسادت ورزیدن

خۆروز= خروس

خۆروزاۆبۆکی= دارکوب ـ آغاج دَلَن تۆیغار ـ اَلجه سَرچه هم می‌گویند پرنده‌ایست تیز پرواز کوچکتر از گنجشک

خۆروزبانی= بانگ خروس، صبح هنگام

خـــۆروش= حسادت، رَشک (نگ: قیسقانج)

خۆرولتو= صدای خُرخُر

خۆرولداماق= نگ: خۆرناماق

خـــــۆسانلاشماق= درد دل کـردن، صحبت کردن، نجوا کردن به هم (مصدر مفاعله)

خۆسمات= بدریخت، بدقیافه، زشت

خۆسون= صحبت، سخن گفتن (کلمهٔ ارمنی)

خۆشاگلیم ـ خۆشاگَلَن= مورد پسند، دلپذیر، خوش‌آیند

خۆشاللانماق= لذّت بردن، خوشحال شدن، محظوظ شدن

خۆش بـئش= خـوش و بش، احـوال پرسی، برخورد خوب

خـۆشجاقال= خـوش‌بمان، بـه‌هنگام خـداحـافظی مـی‌گویند، در تـرکیه متداول است

خۆش گـلدین دئـمَک= خـوش‌آمد گفتن

خـۆش گۆلَش= خـنده‌رو، خـوشرو، بشّاش، خوش‌اخلاق خوش‌برخورد

خۆشلاماق= پسندیدن

خۆشلوق= خوشی، شادی، شادمانی

خۆل= نگ: خولْ بوداغ

خۆلا= شاخه، شعبه، انشعاب

خۆل بوداغ= شاخه، شاخهٔ درخت، شاخ و برگ، خۆل بوداغ آتماق = پُرشاخ و برگ شدن، سایه‌گستر شدن، انشعاب دادن

خۆلونجان= نگ: قولونجان

خۆناخا= ۱ـ مهمان، دوست خانه یک و صمیمی ۲ـ مهمانخانه‌دار، مهماندار

خۆنچا= سینی، سینی بزرگ، خوانچه

خۆی= شهری در آذربایجان غربی

خو Xu = خو

خوبولماق= به لغات مغولی مرده از گور بر آمدن است ـ نگ: خوْرتلاماق
خودیگ= غصّه، تحسّر
خورت دۆشمَگ= به خواب عمیق فرو رفتن، از فرط خستگی به خواب رفتن
خورجون= خورجین
خولیقان= رَذل، اوْباش (کلمه روسی)
خورما= خُرما
خوروش= خورشت: غذائی‌که همراه برنج می خورند
خوما= محل پنهان کردن و جمع کردن پول و طلا
خـومار= خُـمار، در ترکی (سۆزگۆن باخیْش = نگاه خمار): خومار خانیْم خومار خانیْم ـگؤزلرینی یومار خانیْم ـ قوْنشولارا پای وئرمز ـ قوْنشودان پای اومار خانیْم = خمار خانم خمار خانم ـ چشمانش را مـی‌بندد ـ هـدیه‌ای بـه همسایه نمی‌دهد ـ از همسایه انـتظار هدیه دارد
خوند= حال و هوای شخصی، خوی و خـاصیّت، رای، رضـایت، عـادت، کنار آمدن: اؤزخوندوناقوْیماق =کسی را به حال خود واگذاشـتن و دخـالت نکردن ـ اؤزخوندونا = به رأی خـود، به دلخواه خود، به رضایت خود
خوی= عادت، خاصیّت، خوی
خوی‌گَر= پودر دانه خشخاش که آنرا در آب یـا شـیر حـل کـرده بـه نـوزاد می‌خورانند تا راحت بخوابد
خوی‌گیر= بدخوی، عـادت بـدی کـه گهگاه بروز مـی‌کند و خـودسر عـمل می‌کند و بی‌ملاحظه می‌شود
خویلو= نگ: خوی‌گیر

این صدا معادل فارسی ندارد (ڒ۱)

خیْ X1

خیْخ = ۱ـ با زبان کودکانه (اَخ) ۲ـ هنگام به زانو نشاندن شتر می‌گویند و به صورت فعل امر است یعنی به زانو بنشین

خیْخا = اَخ، کثیف (به زبان کودکانه)

خیْخدیْرماق = به زانو نشاندن شتر را می‌گویند ـ به زانو در آوردن

خیْخماق = به زانو در آمدن، به زانون نشستن شتر

خیْخیْرتماق = نگ: خیْخدیْرماق

خیْدیْر = حضرت خضر را می‌گویند: رسمی بوده در میان مردم عوام در یکی از شبهای مشخص زمستان (در اسفندماه) جهت ملاقات با حضرت خضر به‌عمل می‌آوردند

خیْرا = کُمبُزه، میوه‌ای کوچکتر از طالبی از تیره خربزه (میوه جالیزی)

خیْرپ = دفعتاً، غفلتاً، یکباره، به‌کلّی: سَسیم خیْرپ توتولدو = صدایم دفعتاً کیپ گرفت

خیْرپی = به آدم‌های کوتاه قد و خپل می‌گویند

خیْرپیْلتی = صدای خِرپ خِرپ که موقع خوردن خیار و هویج در دهان ایجاد می‌شود

خیْرپیْلداتماق = خِرپ خِرپ خوردن، مانند خوردن خیار و هویج

خیْرت خَشَل = آت آشغال

خیْرتدَک = حلقوم، گلو، بیخ گلو، خِرخِره، حنجره

خیْرتدَگـلَشمَک = گلوی یکدیگر را گرفتن و نزاع کردن (مصدر مفاعله)

خیْرتدگله‌مَک = گلوی کسی را گرفتن

خیْرتده‌نَک = نگ: خیْرتدَگ

خیْرچ = صدای خِرچ که از دهان خارج می‌شود یا در شکستن چیزی بگوش می‌رسد

خیْرچ آرمود = نوعی گلابی سفت گِرد وکروی که در اواخر پاییز می‌رسد

خیْرچا = نگ: خیْرا

خیْرچیْلتی = صدای خِرچ، صدای شکستن چوب و امثال آن

خیْرچیْن = بداخلاق

خیْرخالاماق ـ خیْلخالاماق = نگ: خیْرتدگله‌مَک

خیْرخه‌نَک = گلو، حلقوم، خِرخِره، غضروف نای و نایژه

خیْرخیْر = خِرخِر، صدای سینه بعضی از آدمها

خیْرخیْرا= خِرخِره، حلق، گلو

خیْرخیْم= نگ: خیْلخیْم

خیْردا= کوچک، ریز، خُرد: خیْرداپول = پول خُرد ـ خیْرداقارداش = برادر کوچک

خیْرداجا= کوچکتر

خیْرلاشماق= دعوا و مشاجره کردن (مصدر مفاعله)

خیْردالاماق= ۱ـ خُرد کردن: پول خیْردالاماق = پول خُرد کردن ۲ـ به قطعات کوچک تقسیم کردن ۳ـ تجزیه کردن

خیْردالتماق= ۱ـکوچک کردن اندازه، کوتاه‌تر کردن، جمع و جور کردن ۲ـ تحقیر کردن

خیْردالماق= ۱ـ کوچک شدن، کوتاه شدن اندازه ۲ـ حقیر شدن

خیْرسیْز= دزد، سارق

خیْریدائله‌مَک= (اصطلاح) بدون اعتنا به دیگران همه چیز را خوردن، به خورد خویش دادن، جمع آوری کردن

خیْریْلتی= صدای خِرخِر

خیْریْلداتماق= به خِرخِر درآوردن (به‌صدا در آوردن سگ و سباع از روی خشم، خِرخِر در آوردن)

خیْریْلداشماق= ۱ـ دسته‌جمعی خِرخِر کردن ۲ـ صدای خِرخِر در آوردن چند سگ و امثال آن نسبت به هم برای شروع جنگ، مقدمهٔ نزاع بین سباع و کلاب

خیْریْلداماق= ۱ـ خِرخِر کردن، صدای ناصاف در آوردن ۲ـ صدا در آوردن سگ و سباع به‌هم از روی خشم و آماده حمله شدن

خیْریْم خیْردا= خرده‌ریز

خیْزان= تعدّد عائله، زیادی افراد عائله، اهل و عیال

خیْسار= بخار، دَم هوا، دود حاصل از سوختن ذغال خام، گاز کاربن ایجاد شده از ذغال یا نفت و بنزین، بوی بخار خام سوز که در محیط بسته جمع شود

خیْسیْلداماق= نگ: خیْسیْن خیْسیْن

خیْسیْم= ۱ـ به اندازه ظرفیّت کف دست، محتوای داخل مُشت، قیْسیْم ـ سیْخیْم هم گفته می‌شود ۲ـ قوم و اَقربا

خیْسیْن ـ خیْسیْن= آهسته و ملتجئانه صحبت کردن، در گوش کسی سخن گفتن، با خِس خِس صحبت کردن

خیْش= خیش دستگاه شخم‌زنی سنتی که گاو بر آن می‌بستند و زمین را شخم می‌کردند

خیْشیْلتی= صدای خِش خِش

خیْل= ۱ـ خیل، رمه، گله ۲ـ گروه، کثرت تعداد

خیْلخالاماق= نگ: خیْرخالاماق

خیْلخیْم= خردهها و ریزههای پشم، دَم قیچی پرداخت فرش
خیْلخیْن= نگ: خیْلخیْم
خیْمیْرتدَک= نگ: خیْمیْرچَک
خیْمیْرچَک= نگ: خَمیرچَگ
خیْمیْر خیْمیْر= آهستهآهسته، بیسر و صدا کاری را انجام دادن، زیرزیرکی
خیْنا= حَنا
خیْنالیْق= ۱ـ محلّی که در آن حَنا زیاد است ۲ـ حَنا بسته، بسته به حنا ۳ـ محّلی در داغستان که ساکنان آن لزگی هستند
خیْنایاخدی= مراسم حنابندان
خیْنج=کینه، بغض، عقده
خیْنجیْخماق= کوبیده شدن، کوفته شدن، لِه شدن گوشت، خونمردگی پیدا کردن جائی از اعضاء بدن بر اثر ضربه یا گاز گرفتن
خینگل= خوراکی از خمیر آبپز بدینگونه که اوّل خمیر را پهن کرده وَردنه میزنند تا نازک شود سپس آنرا به شکل مربع یا لوزی حدود سه تا چهار سانتیمتر میبُرند و در آب جوش میریزند تا بپزد بعد آنرا آبکش میکنند و با ماست و سیر و کمی روغن مخلوط کرده میخورند، خَنگل هم گفته میشود
خینه= نگ: خیْنا
خیهرَک= ۱ـوَرمی که در طرفین آلت تناسُلی در کشالهران ایجاد میشود ۲ـ نام روستائی واقع در قسمت شرقی کوه سبلان در غرب شهر اردبیل (خیارَک)
خیْیخیْی= روی یک پا پریدن و راه رفتن ـلِیلِی بازی

دا Da

دا= حـرف ربـط: اوْرادا = درآنـجا ـ باغدا = در باغ ـ تهراندا = در تـهران ـ گاهی هم در آخر کلمه به معنی (نیز ـ هم) مـی‌آید: اوْرادا دا وار = در آنـجا هم هست ـ آتام دا گلدی = پدرم هـم آمد ـ این حرف در کلماتی‌که با صدای ظریف تشکیل شده‌اند به‌صورت (ده) یعنی با (ه) غیر ملفوظ ظاهر می‌شود: سَـــنده‌دی = پـــیش تـــو هست ـ تبریزده‌دی = در تبریز است ـ سن‌ده = توهم ـ سَن ده‌گل = تو هم بیا ـ من ده گؤردوْم = منهم دیـدم ـ گـاهی تأکـید است: گَل ده = بیا دیگر ـ آل دا = بگیر دیگر که در این صورت (ی) به آخـر آن اضافه می‌شود (دای) ـ گـاهی نـیز قید زمان است: آلاندا = موقع گرفتن ـ گَلنده = موقع آمدن ـ اوْندا ـ آنـزمان، پس ـ گوْنده = هر روز

داباغ / ق= نوعی بیماری دامی که در لای ناخن‌های بـز و گـوسفند بـعضی وقت‌ها پوست دور ناخن‌ها و همچنین در دهان به‌صورت تاول بروز می‌کند، مُسری و صعب‌العلاج است

دابالاغ /ق= نگ: بادالاق

دابان= ۱ـ پاشنهٔ پا، استخوان پشت پا ۲ـ پایین و دامنه بلندی: داغین دابانی = دامنهٔ کوه ـ در سنگلاخ فقط به معنی کوه آمده است ـ به پاشنهٔ در نیز گویند

دابـان چَکـمَک= ۱ـ پـاشنه کـفش را کشـیدن، وَرکشـیدن پـاشنه کـفش ۲ـ تحریک کردن، تشویق کردن

دابــان چَکَــن= ۱ـ پـاشنه کش ۲ـ تحریک کننده، تشویق کننده

دابان سوْران= نوعی جانور آبزی بـه شکــل خـرچـنگ کـوچک کـه در رودخـانه‌ها زیست مـی‌کند گـاهی بـه پاشنه انسان می‌چسبد

دابانقیْرما= اشاره است به تند و سریع رفتن

دابـانلاماق= پـاشنه کسـی را از پشت سر زیر پا گـرفتن، کسـی را پـاشنه بـه پاشنه دنبال کردن ـ تیپا

دابانلیْـق= مـربوط بـه پـاشنه کـفش: باشماق دابانلیْغی = پـاشنه کـفش کـه کفّاش‌ها بر کفش نصب می‌کنند، پاشنه در: قاپیْنی دابانلیْقدان چیْـخارتماق = پاشنه در را از جا کندن (زیـاد رفت و آمد کردن)

دابانی ییٖریٖق= پاشنه ترکیده ـ دابانی جیٖریٖق
دابقو ـ دابقی= تابقو ـ طعن و سرزنش (سنگلاخ)
دابوسون= لغت مغولی یعنی نمک
داخما= دخمه، غار، خانهٔ خیلی کوچک و محقّر
داخی ـ دَخی= دیگر: داخی نه‌وار = دیگر چیست ـ داخی نه اوْلدو = دیگر چه شد ـ (داهی ـ داها)
داد= ۱ـ مَزه، شیرین: دادی داماغیٖمدادی = هنوز طعمش را در دهانم حسّ می‌کنم ـ آغزی دادا گلدی = دهانش به طعم رسید ـ زیر دندانش مزه کرده است ۲ـ کمک و فریاد رسی: دادیما چاتدی = به فریادم رسید
دادا ـ دَده= پدر
داداش= برادر، از یک پدر، برادر بزرگ
دادامال= نگ: دادانان
داداناق= نگ: دادامال
دادانان= عادت کرده، چَشته خور: دادانان قودورانی ییه‌ر = هرکسی به چشته خوری عادت کند هار شده را هم می‌خورد
داداندیٖرماق= عادت دادن، چَشته خور کردن، بدآموز کردن، رو دادن (مصدر متعدی)
دادانماق= عادت کردن، چَشته خور شدن، بدآموز شدن، بدعادت شدن
دادانمیٖش= عادت کرده، چَشته خور
دادانیٖق= نگ: دادانماق
دادَک= نگ: دَده‌ک
دادسوْغاناقلاری= غدّه‌های ذائقه
دادلی= خوشمزه، خوش‌طعم، لذیذ، شیرین
دادلی تاملی= لذیذ و خوش‌طعم (تام = طعم)
دادلی دوزلو= خوشمزه و با نمک
دادلیٖق= مزه ـ چاشنی غذا
دادماق= چشیدن، مزمزه کردن
دادیٖجی= چشنده، مزمزه کننده
دادیٖخماق= بدمزه شدن، از طعم طبیعی خارج شدن، تلخ شدن مواد خوراکی
دادیٖخسیٖماق= نگ: دادیٖخماق
دادیٖرتماق= نگ: دادیٖزدیٖرماق (مصدر متعدی)
داددیٖرماق= نگ: دادیٖزدیٖرماق
دادیٖرماق= چشاندن (مصدر متعدی)
دادیٖزدیٖرماق= چشاندن (مصدر متعدی)
دادیٖغ ـ تاتیٖغ= لذّت، طعم، مزه
دادیلماق= چشیده شدن
دادیٖملیٖق= به اندازهٔ چشیدن

دار= ۱ـ تنگ، باریک ۲ـ ضیق، تنگنا ۳ـ چوبهٔ دار، دارقالی

دارا= ۱ـ در سنگلاخ به معنی همیشه و دائم آمده است ۲ـ فعل امر است برای شانه کردن

داراتدیْرماق= وادار ساختن به شانه کردن موی سر، دادن پشم گوسفند جهت شانه شدن تا برای رشتن آماده گردد: یون داراتدیْرماق = پشم را برای شانه شدن دادن

دارا دۆشمَک= بـه تنگنا افتادن، به تنگدستی افتادن، تحت فشار بودن

داراشدیْرماق= عده‌ای را به جان کسی انداختن

داراشلیْق ـ داریْشلیْق= نگ: داریْشغان

داراشماق= حمله و هجوم همه جانبه، هجوم مورچه و حشرات بر جسمی یا جرمی، هجوم فراگیر، عرصه را تنگ کردن

داراغ / ق= شانه، هر چیزی مانند شانه (داراماق = شانه کردن ـ مصدر است)

داراغلاماق= ۱ـ شانه کردن موی سر، شانه زدن پشم جهت نخ‌ریسی ۲ـ دست‌ها را در طرفین دِر ورودی گذاشتن و دَم در را گرفتن

دارالتدیْرماق= تنگ کردن اعم از پوشاک و هر چیز دیگری که می‌شود تنگ کرد به دست دیگری (مصدر متعدی)

دارالتماق= تنگ کردن اعم از پوشاک و هر چیز دیگر

دارالماق= تنگ شدن، کوچک شدن: کؤینگیم دارالیْب = پیراهنم تنگ شده است

دارام= نگ: داراما

داراما= کشیده شده، تیر کشیده شده، تیرکش، مقابل شل (مانند پوست دایره و طبل)

داراما دورماق= تیرکشیده شدن، محکم کشیده شدن

داراماق= شانه کردن

دارانغو= درختی است شبیه سپیدار که در کنار آب می‌روید آنرا یولغون می‌گویند به فارسی گز می‌نامند (سنگلاخ)

دارانماق= شانه شدن، شانه زده شدن (مصدر مفعولی)

دارانیْقلی ـ دارانیْق= شانه زده شده

دارایی= نوعی پارچه حریر با نقش مخصوص

دارای بئداتلیْق= جائی که خالی از سکنه و دور از دسترس است، غیرقابل زندگی

داربالاغ= شورت، تُنکه

دارتـان= ۱ـ کَشـنده، ۲ـ آرد کننده، پودر کننده (اسم فاعل)

دارتقی= (با سکون ر ـ ت) ضربه‌گیر

دارتما= ۱ـکَشِش ۲ـ آرد، پودر

دارتماق= ۱ـ آرد کردن، پودر کردن، آسیاب کردن ۲ـ چیزی را با نیرو از جائی به‌سوی خود کشیدن مثل شمشیر که در نیام سخت شده باشد، کشیدن طناب به‌سوی خود

دارتی= ۱ـ نیروی کشش ۲ـ آرد، پودر ۳ـوزن ۴ـ چهارپایان بارکش

دارتیْـجی= کشـنده، زیاد کشنده، میخ‌کش

دارتیْش= کشاکش، کشش

دارتیْشـدیْـرماق= چیزی را از چند طرف کشیدن، کلنجار رفتن (مصدر متعدی)

دارتیْشما= کِشمکش، مجادله

دارتیْشماق= کشمکش کردن، مجادله کردن (مصدر مفاعله)

دارتیْلماق= ۱ـکشیده شدن، کشانده شدن ۲ـ آرد شدن، پودر شدن، آسیاب شدن

دارتیْـلی= ۱ـ آرد شده، پودر ۲ـ کشانده شده، تیرکش شده

دارتیْم= قدرت کشش، میزان مقاومت کشش

دارتیْماق= حاشا کردن، انکار کردن

دارتیْنماق= ۱ـ خود را جهت رهائی از گیر با نیرو کشاندن، هنگام دعوا جهت حمله به طرف مقابل از دست میانجی‌ها خود را کشاندن ۲ـ حاشا کردن، انکار کردن

دارچیْـن= دارچین، یکی از اقلام ادویه‌جات

دارداغان= ۱ـ درخت گز ۲ـ پریشان

دارداغان اوْتو= نی هفت بند

داردؤدؤک= مَعبر تنگ و باریک، اشاره به تنگ بودن لباس است مانند شلوار چسبان به اصطلاح لوله تفنگی

دارغا= داروغه، شبگرد، حاکم جزء شهر، گزمه

دارغان= آخرین روز زمستان

دارغیْـن= رنجور، پریشان خاطر ـ خشمگین

دارلیْـق= ۱ـ تنگی، باریکی محل عبور، تنگه ۲ـ تنگدستی و فقر، عُسرت: وارلیْغا نه‌دارلیْق = دارا بودن را با تنگدستی نسبتی نیست

دارمـاداغیْـن= دربداغون، از هم گسسته، درهم کوبیده، تار و مار (تارتاغیْن)

داری= اَرزَن: قوْلاغی داری دَریر = گوشش ارزن می چیند (گوشش خیلی

تیز است) ـ آج توْیوق یوخودا داری گؤرر = مرغ گرسنه در خواب ارزن می‌بیند

داریْخان= کم حوصله، کم‌طاقت، کسی‌که دلش می‌گیرد (اسم فاعل)

داریْخدیْران= دلتنگ کننده، بی‌حوصله کننده

داریْخدیْرماق= ۱ـ حوصله را سر بردن ۲ـ به عجله و شتاب وا داشتن کسی، مضطرب کردن (مصدر متعدی)

داریْخدیْرمالی= نگ: داریْخدیْران

داریْخدیْریْجی= نگ: داریْخدیْران

داریْخسال= نگ: داریْسقال

داریْخما= دلتنگی، بی‌حوصله‌گی، اضطراب

داریْخماق= دلتنگ شدن، بی‌حوصله شدن، اضطراب

داریْخمالی= نگ: داریْخدیْران

داریْسقال= جائی تنگ و دلگیر، تنگ و باریک، خیلی کوچک (داریْخسال)

داریْشغان= نگ: داریْسقال

داریْشغانلیْق= نگ: داریْسقال

داریْشلیْق= نگ: داریْشغان

داریْشماق= نگ: داریْماق

داریْلقان=کم‌حوصله، زودرنج

داریْلماق= حوصله از دست دادن، دلتنگ شدن، مکدّر و رنجیده شدن

داریْماق= ۱ـ دچار شدن ۲ـ روآوردن

داز= ۱ـ طاس، بی‌مو، کچل کامل: دازباش =کله طاس ۲ـ صاف و شفّاف

دازی= نوعی گیاه پایا و یا یک‌ساله بعضاً نیمه بُته‌ای که برگ‌هایش مقابل هم قرار دارد، عصاره و جوهر آن برای مجاری تنفسی نافع است بعضی از اقسامش زهردار و برای دام مسموم کننده است بدین سبب آنرا قوْیون قیْران یعنی گوسفند کُش می‌گویند.

داش= ۱ـ سنگ (تاش) ۲ـ پسوند همراهی و با هم بودن: قارداش = برادر (قاریْنداش = هم شکم، از یک شکم) ـ یوْلداش = همراه، رفیق ـ یورتداش = هموطن ـ قلمداش = هم قلم ـ قوْلداش = هم‌بازو، هم‌دست، یاش داش = هم‌سنّ و سال ۳ـ مهره تخته نرد

داشا باسماق= ۱ـ سنگ‌سار کردن، سنگباران کردن ۲ـ هوچی‌گری کردن

داش آتماق= ۱ـ سنگ پرت کردن ۲ـ کارشکنی کردن، مردم‌آزاری کردن، در اصطلاح، سنگ انداختن

داشا دؤنمک= ۱ـ سفت شدن مانند سنگ، چیز نرمی که بر اثر ماندن زیاد سفت می‌شود ۲ـ در مقام انتظار هم

می‌گویند: گؤزوم یوْلدا داشا دؤنسَم - سنی یاددان چیْخارتمارام = اگر در انتظار تبدیل به سنگ شوم - ترا فراموش نمی‌کنم (واله) - باشیْنا دؤنوّم دؤندَریم - سنی بازارا گؤندَریم - سن بازاردان گلینجه اؤزوّموّ داشا دؤندَریم = الهی که دور سرت بگردم - ترا به بازار بفرستم - تا تو از بازار برگردی - در انتظارت مانند مجسمه سنگی بایستم - (این در وصف و نوازش پسربچه از قول مادرش خوانده می‌شود)

داش اوْرَکلی= سنگدل، قسیّ‌القلب

داش باش= درآمد نامشروع، رشوه، داش باش ائله‌مَگ = رشوه گرفتن، چیزی را از راه نامشروع بدست آوردن

داش باغا= لاک پشت - سنگ پشت

داش بولاغ= چشمه سنگی، نام محلی

داش خیْناسی= حنای سنگی، خزه سفت شده قرمز رنگ روی سنگ‌ها، وقتی در دست بمالند سرخی آن مانند حنا بر دست می‌ماند - نوعی گل‌سنگ

داش دؤگر= محکم، بادوام

داش دیگیرلَتمَک= (سنگ غلتاندن)، سنگ‌پرت کردن، سنگ انداختن، کارشکنی کردن

داششاق= بیضه انسان و حیوان، خایه

داشغیْن= سرریز، به طغیان آمده، سرشار، بسیار به‌جوش آورنده، سیل‌آسا

داشقا= از مصدر (داشیْماق = حمل کردن) ۱-گاری، گاری دو چرخ که آنرا اسب یا اُلاغ می‌کشد، گاری دستی (اَل آراباسی) ۲-ابزار و وسایل مستعمل و قراضه را نیز گویند (تمثیل)

داشقاش= سنگ قیمتی، نگین، جواهرات، زیورآلات

داش کَسَک= سنگ و کلوخ

داش کؤمؤر= ذغال سنگ

داشلاشماق= ۱-بسوی هم سنگ پرت کردن ۲- سفت و سخت شدن جسم نرم، مانند سنگ سفت شدن

داشلاما= سنگباران

داشلاماق= سنگباران کردن، سنگسار کردن

داشلانماق= ۱- سنگسار شدن، سنگ باران شدن ۲- سرریز شدن بر اثر جوشش، جوشیدن و بالا آمدن، سر رفتن

داشلیْق= ۱- سنگلاخ، جائی‌که پر از سنگ است ۲- چینه‌دان، سنگدان

داشما=کَته، برنج آب‌پز آبکش نشده

داشماق= ۱- سرریز شدن بر اثر

جوشیدن، سر رفتن غذا در حال جوشیدن ۲ـ طغیان کردن، سرشار شدن

داشناق= طرفدار حزب شو و نیستی آرمنی، داشناکسیون

داشیْتدیْرماق= برای حمل و نقل اثاثیه دستور دادن، به دستور کسی اثاثیه را از جائی به جائی منتقل کردن (مصدر متعدی)

داشیْتماق= نگ: داشیْتدیْرماق

داشیْرتماق= باعث سر رفتن غذا شدن، سرریز کردن

داشیْرغانماق= لنگیدن ستور از فرو رفتن سنگ در زیر سُم

داشیْرماق= نگ: داشیْرتماق

داشیْما= حمل و نقل، جابه‌جائی

داشیْماق= حمل کردن، منتقل کردن اثاث از جائی به جای دیگر، جابجا کردن

داشیْنار= منقول، قابل حمل، غیرثابت

داشیْندیْرماق= کسی را وادار به نقل مکان کردن، دستور اسباب‌کشی دادن به کسی، کوچاندن (مصدر متعدی)

داشیْنما= حمل و نقل، اسباب‌کشی

داشیْنماز= غیرمنقول، ثابت (مقابل داشیْنار)

داشیْنماق= جابجا شدن، اسباب‌کشی کردن، کوچ کردن

داشیْیان= حمل کننده، آنکه حمل می‌کند، حمل و نقل کننده اثاثیه

داغ= ۱ـ کوه ۲ـ گرم ۳ـ نوعی درخت جنگلی ۴ـ زخمی که بر اثر چسبیدن فلز گداخته در بدن ایجاد می‌شود، نشان و علامت بر دواب (داغ) علامت شناسائی ۵ـ داغ دل، مثالی برای کوه: داغ داغا چاتماز آدام آداما چاتار =کوه به کوه نمی‌رسد آدم به آدم می‌رسد ۶ـ در سنگلاخ به معنی نشان و گلی که از ریختن شراب و امثال آن در جامه بهم می‌رسد آمده است

داغار= ۱ـ جوال، کیسه بزرگ، گونی، در سنگلاخ به لغت تاتاریه به معنی جنگ و حَرب آمده است

داغارجیْق= کیسهٔ کوچک از چرم یا پارچه که در آن اجناس و ابزار خرده ریز و دم‌دستی می‌گذارند، جیْق پسوند تصغیر است

داغال= جِرزَن، دَبه کننده، برهم زَننده بازی یا قرارداد و معامله ـ داغاللیْق = جِرزنی، دَغلی

داغ آته گی= دامنهٔ کوه

داغان= نگ: ساج آیاغی

داغ اؤزی= نگ: اؤزَن، قیْزیل اؤزَن

داغداغان= درختی است با چوب سخت و خم‌پذیر و خاکستری رنگ

میوه‌اش شبیه به زال‌زالک ولی بسیار کوچک و شیرین به رنگ خاکی یاکبود تیره در قزوین نیز می‌روید، درختی است از تیرهٔ اولماسه و از جنس سیلتس، چهارگونه از این درخت را در خشک جنگلهای نیم مرطوب شمال و کوهستانهای استپی دیده‌اند و «گا اویا» می‌گویند نامی است که در گرگان و ارسباران و خلخال و قزوین به این درخت دهند و در تهران «تا» و یا «ته» گویند و در کتول توغدان و در گرگان رود «تی کیله» گویند، نام‌های دیگر آن «آلمیس»، تخم، تا، تادانه، تادام، تاغداران، توغدان، تی‌گیله، چوب‌نظر، تابله، تاغوت و توغ است شاخه‌های نازک آنرا کوچک بریده و به‌عنوان نظر قربانی از گردن برّه و اسب و اطفال می‌آویزند ـ نقل از فرهنگ دهخدا

داغ کئچی‌سی= بزکوهی

داغلاماق= داغ کردن، علامت و نشان بر بدن دواب و دام گذاشتن

داغلی= ۱ـ داغ شده، داغدار، علامت و نشان گذاشته شده بر دام و دواب ۲ـ اهل کوهستان ـ کوهی

داغلیْق= کوهستان ـ محل کوهستانی

داغناماق= ترکیدن، داغون شدن

داغول= عیّار و حرامزاده (سنگلاخ)

داغیْستان= ۱ـ کوهستان ۲ـ محلی در قفقاز در کرانهٔ غربی دریای خزر و شمال جمهوری آذربایجان

داغیْتدیْرماق= تاراندن، غارت کردن و ویران کردن توسط دیگری، پراکندن، فروپاشاندن (مصدر متعدی)

داغیْتماق= ۱ـ داغون کردن، خراب کردن ۲ـ پراکندن ۳ـ چپاول کردن ۴ـ پریشان کردن، درهم ریختن، متلاشی کردن

داغیْدان= پراکنده کننده، ویران کننده

داغیْدیْجی= ۱ـ ویرانگر، خرابکار، ریخت و پاش کننده ۲ـ ولخرج

داغیْدیْلماق= به دستور و امر کسی جائی و محلّی ویران و خراب شدن، مورد چپاول قرارگرفتن، پراکنده شدن و برچیده شدن بساط کسی توسط دیگری، برهم خورده شدن اوضاع، فروپاشیده شدن

داغیْلماق= ۱ـ پراکنده شدن، برهم خوردن ۲ـ داغون شدن، ویران و خراب شدن ۳ـ غارت شدن

داغیْلمیْش= پراکنده شده، درهم ریخته شده

داغیْلیْشماق= پراکنده شدن جمعیت، از هم دور شدن

داغیـنتی= آنچه کـه از پـراکـندگی و درهم ریختگی برجا مانده است

داغینْیق= پراکـنده، نـامنظم، نـاجمع، غیرمنسجم، پریشان، مغشوش

دال= ۱ـ پشت، پشت‌سر، پس، دنبال، عقب ۲ـ فعل امر است به فرو رفتن و عمق رفتن، غور کردن ۳ـ شاخه‌های درخت ۴ـ تـال (دال) در سـنگلاخ بـه معنی درخت بید آمده است

دالا آلماق= پس گرفتن

دالا اوْتورماق= عقب‌نشینی

دالاباخماق= به پشت سرنگاه کردن، به عقب نگاه کردن

دالا چَکیلمَک= ۱ـ عقب کشیدن ۲ـ وا دادن، عقب‌نشینی کردن

دالادوْشمَک= ۱ـ عقب افتادن، عقب ماندن به تأخیر افتادن ۲ـ دنبال کسی افتادن، دنباله‌رو بودن

دالاش= جنگ و دعوا، زد و خورد

دالاشان= دعوا کننده، ستیزه‌جو

دالاشدیـرماق= چـندنفر را وادار بـه دعوا کردن

دالاشـغان= دعـوا کـننده، سـتیزه‌جو (صیغه مبالغه)

دالاشما= نگ: دالاش

دالاشماق= ۱ـ دعـوا کـردن، دست و پنجه نرم کردن ۲ـ کوشش کردن

دالاق= طحال (اَنوْ هم گفته می‌شود)

دالاقالماق= ۱ـ عقب ماندن، وا ماندن ۲ـ به تأخیر افتادن

دالاماز= نوعی گزنه که پُرزهای گزنده دارد از عـــصاره آن در طب سـنتی استفاده می‌شود

دالامـــاق= گـزیدن خـار و امـثال آن اعضاء بدن را می‌گویند، خلیدن خار

دالانماق= گزیده شدن توسط خـار و گیاهان گزنده، خراشـیده شـدن بـدن توسط خار و تیغ

دالان= ۱ـ فرو رونده ۲ـ تعمّق کننده، ژرف‌نگر ۳ـ دالان، راهرو محلی مانند تونل

دالاو= در سـنگلاخ بـه معنی زهـر هلاهل آمده است

دالای= ۱ـ به مغولی دریا را گویند، به مـعنی مـواجب و رسـوم لشگـریان را گویند (سـنگلاخ) ۲ـ غـنیمت، یـغما، دزدی

دالایان= گزنده، نیش زننده (دالاییجی)

دالایلاما= نام کعبهٔ مغول که در شـهر جـاو در سـمت شـرقی و جـنوبی ختاست (سـنگلاخ) ـ لامـا بـه مـعنی بزرگ است (نگ: دالای)

دالایـــلاماق= دزدیـــدن، کش رفـتن، برداشتن چیزی بی‌اجازه، به‌غنیمت بردن

دالاییْجی= نگ: دالایان
دالبادال= پشت سرهم، پی‌درپی، مداوم
دالبای= نگ: قاراتغو
دالبیْـــنماق= پرسه‌زدن دور طعمه، دنبال فرصت مناسب گشتن، حرکت کردن، در سنگلاخ (تالپیْماق) به‌معنی طپیدن آمده است
دال چــــــئویرمَک= پشت کـردن، روگردان شدن
دالدا= ۱ـ جای خلوت، دور از نظر ۲ـ در پشت، در عـقب، در قـفا، مثال: عزیزیم دالدا ئیری ـ گوْن توتماز دالدا یئری ـ ایکی کؤنوْل بیراوْلسا ـ تئزتاپار دالدایئری = عـزیزم پشت سـر بـرو ـ آفتاب در سایه نمی‌افتد ـ اگـر دو دل یکی باشند ـ جای خلوت را زود پیدا می‌کنند
دالدادانیْشــماق= پشت سـر کسـی حرف زدن، غیبت کردن
دالداغای= مرغی را نامند که بـال آن شکسته باشد (سنگلاخ)
دالدالا وئرمَک= پشت بـر پشت هـم دادن، کـمک هـم شـدن، یکـدیگر را یاری کردن، پشتیبان هم بودن
دالدادورماق= ۱ـ در پشت ایستادن، عقب ایستادن، دور ایستادن ۲ـ پشتیبان بودن
دالدالامــاق= کسـی را بـه خـلوت کشیدن، در خـلوت غـافلگیر کـردن، پنهان کردن
دالدالانماق= پناه گرفتن، در پناه کسی رفتن، در پشت سر کسی پنهان شدن، مأمن پیدا کردن
دالداناجاق= پناهگاه، مأمن
دالداقــالماق= در عـقب مـاندن، در عقب ایستادن
دالدیْرماق= کسی را به فکر بردن، به تعمّق وا داشتن
دالغاچی= موج سوار ـ نگ: دالغیْچی
دالغالی= پر موج، مواج
دالغالیْق= محلی از دریا که مواج است
دالغیْن ـ دالقیْن= ۱ـ فرو رفته در فکر ۲ـ مـتفکّر ۳ـ در خـود فـرو رفـته، ژرف‌نگر ۴ـ متحیّرانه
دالغیْج ـ دالقیْج= غوّاص، موج‌سوار
دالغیْچی= نگ: دالغیْج
دال‌قاباق= پشت سر و روبرو، پس و پیش
دال گوْن ـ دالی گوْن= روز مــبادا، آینده، به‌فکر آینده بودن
داللاماق= هَرَس کردن، شاخ و بـرگ اضافی را بریدن
دالليْق= ۱ـ پشتی ۲ـ وسیله‌ای که باربرها بر پشت خود می‌گذارند تا بار حمل کنند ۳ـ پالان ستور ـ آرخالیْج ـ ۴ـ عقب‌تر

دالماق= ۱ـ فرو رفتن در آب ۲ـ غرق شدن در فکر، غور کردن ۳ـ خلیدن ۴ـ خسته شدن

دالو= به‌مغولی شانه و دوش و کتف است

دالیْجی= نگ: دالغیْج

دالیْجی= ۱ـ فرو رونده ۲ـ تعمّق کننده

دالیْخماق= خسته شدن، واماندن

دالی لیْـــق= عـــقب‌تر، دورتـــر، عقب‌ماندگی

دالیْناباخماق= ۱ـ به‌پشت سر خود نگاه کردن ۲ـ بقیه کار را دیدن ۳ـ پی‌گیری کردن، مطلبی را دنبال کردن ۴ـ به دنبال نتیجه بودن

دالیْـــنا دؤشـــمَک= تعقیب کردن، پی‌گیری کردن، کسی را دنبال کردن

دالیْنا مینمَک= بر پشت چیزی سوار شدن

دالیْن توتماق= پی‌گیر بودن، دنبال مسئله‌ای را گرفتن

دالیْـنجا داش آتـماق= ۱ـ پشت سر کسی سنگ انداختن تا برنگردد، بر خلاف آب انداختن ۲ـ غیبت کردن ـ مثال: دالدان آتیْلان داش تؤپوغا دگر = سنگی که از پشت سر انداخته می‌شود به غوزک پا می‌خورد

دالیْنجا دانیْشـماق= پشت سر کسی حرف زدن، غیبت کردن

دالیْنجا سوسَپمَک= پشت سر کسی آب پاشیدن (مُسافر) تا بسلامت برگردد

دالیْـنجا سؤرمَک= پشت سر کسی راندن

دالیْنجا سؤرؤنمَک= دنبال کسی خود را کشاندن، سایه‌وار در پناه کسی رفتن

دالیْنجا گئتمَک= ۱ـ پشت سر کسی رفتن، دنبال کسی راه افتادن ۲ـ دنبال کاری را گرفتن، پی‌گیری کردن

دالیْـنجا یـئریمَک= پشت سر کسی راه‌رفتن

دالیْن چئویرمَک= ۱ـ پشت چیزی را برگرداندن ۲ـ کسی که پشت کند به کسی

دالیْنماق=کنده شدن، تالان

دام= ۱ـ بـــام، پشت بـام ۲ـ خـانه، چهاردیواری ۳ـ صدای افتادن چیزی سنگین

دامادامـا= ۱ـ خـال‌خال، شـطرنجی، پارچه‌ای که خالهای گرد نسبتاً بزرگ یا شطرنجی دارد گُل گُلی ۲ـ چکه چکه، حالت چکه، چکه‌کنان مثال: داما داما گؤل اوْلار دادا دادا هئچ اوْلار = قطره قطره دریاچه می‌شود با چشیدن تمام می‌شود

دامار= ۱ـ رگ: داماراگؤره قان آلارلار

= نسبت به ظرفیت رگ خون می‌گیرند ۲ـ رگه: گؤی اوْزوْ دامار دامار = سینه آسمان رگه رگه است ۳ـ غیرت

دامارسیز= بی‌رگ، بی‌غیرت

دامازلیْق= ۱ـ اصل و مایهٔ هر چیز، نمونه جنسی از حیوان جهت تکثیر: دیشی دامازلیْق = مادهٔ زاینده ـ جنس مادهٔ تکثیر کننده ۲ـ خمیرمایه ۳ـ ذخیره، آذوقه

داماق= ۱ـ سقف دهان ۲ـ حال و حوصله

داماندا= زیر منّت کسی ماندن، محتاج، اسیر و دربند

دامجی ـ داملا= چکّه، قطره

دامجیْلاماق= چکه کردن، قطره‌قطره ریختن ـ دامجیْلداماق هم می‌گویند

دامدا باجا= روستائی در شمال شهر اردبیل حوالی گردنه زرگر ـ دریچهٔ پشت‌بام

دام داش= خانه، ساختمان، محل سکونت، آبادی

دام داما= بام بر بام، خانه‌های چسبیده به‌هم، دیوار به دیوار، همسایه

دامغا= مُهر، علامت، نشان، داغ مخصوص دواب برای شناسائی

دامغاچی= مُهر زننده، مسئول مُهر و نشان، علامت گذرانده

داملا= نگ: دامجی

داملا داملا= قطره‌قطره، چکه‌چکه (دامجی دامجی)

داممّاق= نگ: دامجیْلاماق

دامیْجی= چکّه کننده

دامیْزدیْران= قطره‌چکان، آنکه قطره می‌چکاند

دامیْزدیْرماق= قطره چکانیدن، چند قطره اضافه کردن

دامیْزدیْریْلماق= قطره‌قطره چکانیده شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)

دامیْنتی= چکّه، آنچه که از قطره و چکّه جمع شده و مانده است

دان ـ دَن= حرف ربط به معنی (از): داغدان سو آخیْر = از کوه آب روان است ـ بازار دان گلدیم = از بازار آمدم ـ تبریزدن قوْناق گلیب = از تبریز مهمان آمده است

دان= صبح، فجر، پگاه، سپیده

دان= نگ: دَن

دان اولدوزو= ستاره صبح، ستاره زهره که قبل از طلوع آفتاب در افق شرق ظاهر می‌شود (ناهید)

دان یئری= افق شرق، افق صبحگاهی

دانا= ۱ـ گوساله‌ای که از شیر مادر گرفته شده است ۲ـ دانه (عدد)

دانا آیاغی کیمی‌لر= تیره گل شیپوریان از گیاهان تک لپه‌ای پایا

دانابورنو= زخمی است که از بُن ناخن برآید و آنرا بوزوْو بورنی می‌نامند (سنگلاخ) این زخم را دوْلاما هم می‌گویند زیرا وقتی که زخم ظاهر شد دور ناخن انگشت می چرخد

داناچی= ۱ـ گوساله‌دار ۲ـ روستائی در جمهوری آذربایجان

دانا دیشی‌لر= از تیرهٔ جیرجیرک، چهل و پنج نوع آن شناخته شده است در خاک نمناک زندگی می‌کند در زیر خاک می‌ماند از کرم خاکی و ریشه گیاهان تغذیه می‌کند و با زخمی کردن ریشهٔ گیاهان به باغها و شالیزارها آسیب زیاد می‌رساند، هنگام تکثیر ماده در لانه می‌ماند حدود ۶۰ عدد تخم می‌گذارد (دوْزقانادلی لار = راست بالان)

دانا قویروغوقوْپاردان= (اصطلاح محلی) از جاکنندهٔ دُم گوساله، معمولاً به آدم‌های پُرزور و بی‌ملاحظه می‌گویند ـ لَندَهور

دانا قیْران= گیاه سورنجان شیرین، شَنبلید از تیره سوسنی‌ها، گل حضرتی، حسرتی، قولون دیرناغی، مخمور چیچگی (گل حضرتی از سوسنی‌ها هست ولی با سورنجان شیرین فرق دارد)

دانان= منکر، انکارکننده

دانساق= نگ: دانلاق

دانقا ـ دانقاز= حرف نشنو، کلّه شقّ، عنود، نفهم، بی‌ملاحظه

دانقالاق= نگ: دانقا

دانقیْر= صاف، خالص، معمولاً به تنهائی ذکر نمی‌شود: دانقیْرآیاز = هوای صاف و شفّاف ـ دانقیْر کئچل = کچل کامل، کله صاف

دانقیْلتی= صدای افتادن یا برخوردن چیزی مانند افتادن دیگ بر زمین

دانلاق ـ دانناق= ۱ـ ملامت، سرزنش ۲ـ نصیحت توأم با سرزنش

دانلاتدیرماق= کسی را به واسطه دیگری مورد ملامت قرار دادن (مصدر متعدی امری)

دانلاتماق= نگ: دانلاتدیْرماق

دانلاماق= سرزنش کردن، نصیحت کردن

دانلانماق= مورد سرزنش و ملامت قرارگرفتن (مصدر مفعولی)

دانلاییْب دانساماق= خیلی ملامت کردن، بیش از حدّ نصیحت و سرزنش کردن

دانما= انکار، دبّه، تکذیب

دانماق ـ داهاماق= انکـار کـردن، دبـه کردن، زیر قول زدن، تو زدن، منکر شدن
داناق= نگ: دانلاق
دانیْجی= انکار کننده
دانیْشان= سخنران، حرّاف، ناطق
دانیْشدیْرتماق= کسی را توسط دیگری به حرف در آوردن، کسی را وادار به حرف زدن کردن (مصدر متعدی امری)
دانیْشدیْرتدیْرماق= نگ: دانیْشدیْرتماق
دانیْشدیْـرماق= بـه صحبت گـرفتن، احوال‌پرسی کردن، حرف کشیدن
دانیْشدیْریْلماق= مورد سوال و جواب قرار گرفته شدن، بازجوئی شدن، مورد مصاحبه قرار گرفته شدن
دانیْشغان= زیاد صحبت کننده، ناطق، حرّاف
دانیْشماز= ۱ـ صامت، صمٌ بُکم، لال ۲ـ کم حرف، ساکت
دانیْشماق= صحبت کـردن، مـذاکـره کردن، سخنرانی کردن
دانیْشماماق= صحبت نکردن، ساکت ماندن، حرف نزدن، سکوت اختیار کردن
دانیْشمایان= کم‌حرف، کسـی کـه کـم حرف است، ساکت و بی‌حرف
دانیْشیْق= صحبت، مصاحبه، مذاکره، مشاوره، گفتگو، گویش

دانیْشیْق سؤزۆ= محاوره، سخن محاوره
دانیْشیْلماق= بـحث شـدن، در مـورد مطلبی مذاکره شدن
دانیْـــلماز= انکـارناپذیر، غـیرقابل تکذیب (صفت مشبهه)
دانیْلماق= تکذیب شدن، انکار شدن
داوا ـ درمـــان= دارو، دوا، چـــاره، معالجه، درمان نگ: اَم، اَم اوْتو
داوار= گـوسفند، گـله گـوسفند، مـال داوار =گاو و گوسفند
داوارانـماق= رفـتار کـردن، مـلاحظه کردن
داوارانیْش= رفـتار و کـردار، سـلوک، طرز، روش
داوول= ۱ـ باد تند و شدیدی که هوا را تیره کند (سنگلاخ) ۲ـ طبل، دُهُل
داوولغا=کلاه‌خود، دَبیلغه
داها ـ داهی ـ داخی ـ دَخی ـ دای= دیگر، باردیگر
داهاز نگ: دایاز
داهاماق= نگ: دانماق
دای= ۱ـپسوند تأکید ـ داها، داخی ۲ـ به کرّه اسب نر می‌گویند که هنوز وقت سوار شدنش نشده است
دایاز ـ داهاز=کم عمق، سطحی: دایاز گؤل = استخر کم عمق ـ دایاز آدام = آدم سطحی و کم معلومات و ساده

دایازلیْق ـ داهازلیْق= ۱ـ کم عمقی، گودال کم عمق، آبگیر یا رودخانه کم عمق ۲ـ اشاره است به سطحی بودن فکر و معلومات

دایاق= ۱ـ تکیه گاه ۲ـ چوبدستی که بر آن تکیه دهند ۳ـ پشتیبان ۴ـ ستون

دایاماق= چیزی را به جائی تکیه دادن

دایامادیره‌مه= به زور چیزی را به کسی قبولاندن، تحمیل کردن، زورگوئی کردن

دایان= فعل امر است (ایست، توقف کن)

دایانات= استقامت، مقاومت، استواری، ایستادگی، صبر و شکیبائی

دایاناتلی= صبور و شکیبا، استوار، مقاوم

دایاناجاق= تکیه گاه، محل ایستادن، محل توقف، ایستگاه

دایاناجاقلی= محکم، مستحکم، تکیه گاه مطمئن

دایانان= آنکه ایستاده است توقف کننده

دایاندیْران= متوقف کننده، ترمز

دایاندیْرماق= متوقف کردن، ایست دادن، نگه‌داشتن، سرپا نگه‌داشتن

دایاندیْریجی= ایستاننده، متوقف کننده، تُرمز

دایاندیْریْلماق= متوقف شدن، ایستانندن، به توقف وا داشته شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)

دایانجاق= به محض ایستادن (دایانجاغیْن) هم گفته می‌شود

دایانمادان= بدون توقف، بی‌وقفه، بدون مکث (دایانمادان دورمادان)

دایانماز= نمی‌ایستد (فعل) ـ دائم در حرکت، وقفه‌ناپذیر (صفت مشبهه)

دایانماق= ۱ـ ایستادن، متوقف شدن ۲ـ مکث کردن ۳ـ ایستادگی کردن ۴ـ تکیه کردن، به پشتی تکیه دادن

دایانماماق= توقف نکردن، سرپیچی کردن از دستور ایست، متوقف نشدن

دایانیْق= استحکام، دوام

دایانیْقلی= محکم، با دوام، ایستا، پایدار

دایجا ـ دایجادا= (اصطلاح محلی) دیگر هم، دیگر بهتر، چه‌بهتر

دایچا= کُرّه اسب

دایلاق= شتر جوان ـ بچّه شتر دو ساله

داینا= (اصطلاح محلی پسوند تأکید: گل داینا = بیا دیگر ← گل دای = بیا دیگر

دایی= دایی، برادر مادر را گویند

داییْن= به لغت مغولی به معنی دشمن و خصم می‌باشد (سنگلاخ)

Do دَ

دَب= رسم، سنّت
دَبه= ۱ـ دَبّه، انکار ۲ـ ظرف
دَبَرَم= تکان، زمین‌لرزه
دَبَک= دَبَنگ، آدم سبک، سبک‌مغز
دَبـــه‌رتدیرمَک= مـصدر مـتعدی دَبَرتمَگ (جابجا کرده شدن به دستور کسی که شخص دیگری انجام داده است)
دَبه‌رتمَک= تکان دادن، به حرکت در آوردن، جابجا کردن (تَرپَتمَگ)
دَبـــه‌ردیلمَک= جـابجا کـرده شـدن چـیزی، تکـان داده شـدن (مـصدر متعدی حالت مفعولی)
دَبه‌رمَک= ۱ـ تکان خـوردن، حـرکت کردن، لرزیدن ۲ـ رفتار، طـرز رفـتار (تَرپَنمَگ)
دَبیلغه ـ دبیلقه= نگ: داوولغا
دَج= ۱ـ جمع، یکجا، دست‌نخورده ۲ـ وسیله علامت‌گذاری گندم و جو در خرمن
دَجَل= ۱ـ بازیگوش، لجوج ۲ـ دَغل ـ برهم زننده
دَجَـــلیک= بـازیگوشی، لجـاجت، دغلی

دَجله‌مَک= ۱ـ در یکجا جمع کـردن، جـمع‌بندی کـردن ۲ـ عـلامت‌گذاری کردن خرمن
دَخسَر= در سنگلاخ به معنی گنجشک نر سرخ سر آمده است
دَخی= نگ: داها
دَده= ۱ـ دده، پـدر ۲ـ جـدّ پـدری و مادری ۳ـ مشایخ و بزرگان را گویند
دَده بابا= پدر و جدّ پدر، اجداد
دَده قـــورقود= شـخصیّت تـاریخی تـرک‌ها، مـی‌گویند زبـان تـرکی را او آورده است (دده قـورقوت پـیغمبر) کتاب منظومی به زبان ترکی دارد کـه در دوازده داستان اسطوره‌ای مـربوط به تاریخ ترکها نوشته شده است
دَده‌ک= کنیز (سنگلاخ)
دَده‌لیک= ۱ـ پدری کردن، حق پدری بـر گـردن کسـی داشـتن ۲ـ نـاپدری، پدرخوانده
دَر اوْسار= بالای در، تیری که بالای در می‌گذارند و روی آن دیوار می چینند
دَربَتمَک= نگ: دَبه‌رتمَگ
دَربَدیجی= نگ: تَرپَدیجی
دَربَدیلمَک= نگ: دَبه‌ردیلمَگ

دَربَنمَگ= نگ: دَبه‌رمَگ ـ تَرپَنمَگ

دَرد= درد، رنج

دَردلی= دردمند ـ آزرده

دَرده‌جَر= همیشه بیمار، کسی‌که دائماً مریض و رنجور است، ضعیف المزاج

دَردیــرمَگ= دستور چیدن دادن، چیده شدن به دستور دیگری

دَرزی= خیاط، دوزنده، لباس دوز (معرب از ارمنی) که در ترکی متداول است

دَرگـز ـ دَریـاز= وسیله‌ای برای درو کردن علف و بشکل شمشیر با دسته بلند که به‌طور عمود به آن وصل می‌شود، گرنتی هم گفته می‌شود (دَرگاز)

دَرگی= مجلّه، مجموعه شعر، گلچین مطالب

دَرمان= دارو، دوا، چاره، علاج

دَرمَگ= ۱ـ چیدن گل و گیاه و میوه با دست ۲ـ عصاره گرفتن: گؤلدن گوٚلاب دَرمَگ = از گل گلاب گرفتن

دَرمَن‌بیتگی‌لری= گیاهانی که از ۳۰۰۰ سال پیش جهت درمان و معالجه امراض شناخته شده که ترکیبات آنتی‌بیوتیک، ویتامین، گلوکز و... دارند از انواع آن می‌توان بی‌برآبی ـ اوکالیپتوس ـ تاتوره ـ قاتیْر قویروغورا نام برد

دَرمه= چیده شده، رستنی‌هائی که باید با دست چیده یا کنده شوند مانند گلها، گیاهان طبّی و محصولات جالیزی، بوته، (دَرمه با بیچمه فرق دارد) مثال: می‌گویند زن و شوهری جوان و فقیر که زن حامله بود در صحرائی نشسته و در مقابل خود به زمین پهناوری تماشا می‌کردند، مرد گفت اگر این زمین مال ما بود آنرا به صورت جالیز در می‌آوردیم پسرمان بزرگ می‌شد و در کنار آن می‌نشست اگر کسی برای چیدن نزدیک میشد فریاد می‌زد (دَرمه!) یعنی نچین، شاعری آنرا به نظم در آورده چنین می‌گوید: عزیزیم دَرمه دَرمه ـ دَرمه‌نی دَرمه دَرمه ـ اَکیلمه‌میش بوٚستان گوٚردوٚم ـ اوٚلمامیْش اوٚغلان گوٚردوٚم ـ چاغیْریْر دَرمه دَرمه! = عزیزم نچین نچین ـ جالیز را نچین ـ جالیز نکاشته دیدم ـ پسر تولّد نیافته دیدم ـ فریاد می‌زند نچین نچین!

دَرنَگ= انجمن، اجتماع، جلسه، دور هم جمع شدن

دَره= دَرّه، شیار عمیق بین دو کوه (اوْزَن)

دَره اوْتو= بادیانه (گیاه) رازیانه هم گفته می‌شود، گیاهی از تیره چتریان دوساله یا پایا است

دَره اوْرد= قسمتی از رود قره‌سو در استان اردبیل که از درّه‌های زیوهٔ مغان می‌گذرد و به اَرس می‌پیوندد (درّه رود)
دَره بَگلیک= زورگوئی به مردم مظلوم
دَری= پوست، جلد، خیک: یاغ دَریسی = خیک روغن، چرم را هم دَری می‌گویند
دَریا= دریا
دَریاز= نگ: دَرگَز
دَریا قولاغی=گوش ماهی (بالیْغ قولاغی)
دَریامان= نام چند محل در آذربایجان و جاهای دیگر ایران
دَریچیلیک= پوست فروشی، خرید و فروش پوست
دَریدَن چیْخماق= پوست انداختن، از پوست درآمدن
دَری دوزلاماق= نمک‌اندود کردن پوست
دَریز= بافهٔ علف یا جو و گندم که در وقت درو می‌بندند ـ یک بند علوفه
دَری سوْیماق= پوست کندن
دَریه سامان تَپمَک= کاه در پوست تپاندن (مانند پوست جانوران خشک شده)، در مقام شکنجه نیز این اصطلاح را به‌کار می‌برند
دَری‌نی بوْغازدان چیْخارتماق= پوست حیوانی را یکپارچه از سمت گلو در آوردن
دَرییه سیْغمایان= در پوست نگنجیدن
دَریلمَک= ۱ـ چیده شدن ۲ـ عصاره گرفتن از گُل (گولدن گولاب دَرمَگ) ۳ـ در سنگلاخ به معنی یک‌جا جمع شدن آمده است، اجتماع
دَریم= یک‌چین (مانند چین علوفه و حبوبات یا گل) ـ اجتماع
دَریم‌ائوی= آلاچیق (خانهٔ اجتماع)
دَرین=گود، عمیق، ژرف، مثال: دَرین قازان اؤزو دوْشَر = هر کس عمیقتر بکند خود در آن می‌افتد به‌مصداق چاه‌کن همیشه در قعر چاه است
دَرین بیلیگلی= دانشمند، حکمتدان، عالم و فاضل، زیاد دانا
دَرینلَتمَک= نگ: درینلَشدیرمَگ
دَرینلَشدیرمَک= عمیق‌تر کردن، بیشتر گود کردن
دَرینلَشدیریلمَک= حالت مفعولی درینلَشدیرمَگ
دَرینلَشمَک= نگ: درینله مَگ
دَرینله‌مَک= ۱ـ عمیق‌شدن، گودتر شدن، به عمق افتادن
دَرینلیک= عمق، ژرفا، گودی
دَرینه دوْشمَک= ۱ـ به عمق افتادن ۲ـ به مشکل برخوردن، مشکل‌تر شدن کار
دَرینه سالماق= ۱ـ به‌عمق انداختن ۲ـ مشکل‌ایجادکردن، کاری را مشکل‌تر کردن

دَرییه گیرمَگ= در پوست فرو رفتن: در گذشته نوعی معالجه بود که دردهای مزمن یا تَب را از اینطریق طبابت می‌کردند یعنی فرد بیمار را در داخل پوست تازه کنده شده می‌کردند رفته رفته پوست خشک می‌شد و سموم بدن بیمار را جذب می‌کرد

دَزگاه= معمولاً دار قالی‌بافی را می‌گویند

دَستالات= ۱ـ تشریفات، دم و دستگاه ۲ـ ابزار و وسایل کار مجهّز ۳ـ دفتر و دستک و تشکیلات

دَسترخان= سفره (دستارچه ـ دستار خوان)

دَستَک= ۱ـ دسته، دستگیره، گوشی‌تلفن ۲ـ کُمَک

دَسته= ۱ـ دستگیره، دسته ابزار و وسایل ۲ـ اجتماع، گروه

دَسته لِه‌مَگ= دسته کردن، رشته را در دست گرفتن، گردآوری کردن

دَستَماز ـ دَسدَماز= وضو (دستنماز)

دَسمال= دستمال

دَف= دایره، دَف، آلت موسیقی ضربی

دَفتَر= دفتر، مجموع کاغذ برای نوشتن

دَفنه= درختچه همیشه سبز، غار گیلاس از تیره گل سرخیان و از دسته بادام‌ها که منشاء آنرا نواحی غربی آسیا(قفقازیه ـ ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را به جهت استفاده‌های داروئی آن یا به جهت زینت در غالب نقاط دنیا می‌کارند برگهایش متناوب، ساده بی‌کُرک و شفاف و دندانه‌دار و دُمبرگش کوتاه است، درازای برگ آن بین ۱۰ تا ۲۰ سانتی‌متر و پهنایش ۴ تا ۸ سانتی‌متر است، برگ غار گیلاس در حالتی که تازه است بدون بو است و اگر با دست فشرده شود یا جویده شود بو استشمام می‌شود، میوه‌اش سبز و سیاه است، از برگ غار گیلاس در پزشکی (آب مقطر) تهیه می‌کنند که به مصارف داروئی می‌رسد، تنگی نفس و سیاه سرفه و نارحتی دردهای معده و روده مصرف می‌شود، غار گیلاس، برگ‌بو، غارگرزی، چرم گیله... نیز گفته می‌شود در دنیا حدود ۷۵ نوع آن شناخته شده است

دَفنی= درختی است همیشه سبز و اگر بسوزانند بوی خوش دارد

دَفه= شانه سنگین دسته‌دار آهنی که فرش بافان جهت خواباندن پود از آن استفاده می‌کنند

دَفیله= رژه، سان، (در اصل فرانسه است)

دَک= حرف فاصله (تا ـ الی): بوردان اورا دَک = از اینجا تا آنجا ـ ایندی‌دن آخشامادَک = از حالا تا شب (جا، جان، جه ـ جَن نیز مانند دَک حرف فاصله زمان و مکان است)

دَکَلَّلَشمَک= بزرگ شدن، رشد یافتن

دَگه‌ر ـ دَیه‌ر= ۱ـ ارزش، بها ۲ـ سهم الخرج ۳ـ فعل مضارع است: الف ـ می‌اَرزَد. ب ـ سر می‌زند، سرکشی می‌کند

دَگه‌رِدَگمَز ـ دَیه‌رِدَیمَز= آخرین قیمت یک کالا، آخرین ارزش، کمترین ارزش: دَگه‌رین دَگمزه ساتدی = به کمترین قیمت فروخت، حراج کرد

دَگه‌رلی ـ دَیه‌رلی= ۱ـ باارزش، پرقیمت ۲ـ برخورنده، بدنظری، شورچشمی: گؤزودَگه‌رلی = چشم شور، بدنظر

دَگه‌رمی ـ تیکئرمی= مُدَوّر

دَگمَک ـ دَیمَک= ۱ـ ارزیدن ۲ـ برخوردن حرف به کسی ۳ـ سرزدن (سرکشی)، عیادت

دَگمه ـ دَیمه= ۱ـ نفع و عواید ۲ـ ارزش ۳ـ ضربه ۴ـ فعل امر: دست‌نزن

دَگمه دؤشَر ـ دَیمه دؤشَر= زودرنج، نازک نارنجی

دَگمه‌منه دَگمه‌ییم سنه ـ دَیمه‌منه دَیمه‌ییم سنه= با من کاری نداشته باش منهم با تو کاری ندارم و به‌مصداق (کج‌دار و مریز)

دَگه‌نَک ـ دَیه‌نَک= چوبدستی، چُماق

دَگیرمان ـ دَییرمان= آسیاب، محلی‌که در آن غلات را آرد می‌کنند: سودَگیرمانی = آسیاب آبی، اوْد دگیرمانی = آسیاب موتوری ـ یئل دگیرمانی = آسیاب بادی

دَگیرمان داشی ـ دَییرمان داشی= سنگ آسیا

دَگیشدیرمَک ـ دَییشدیرمَک= ۱ـ معاوضه کردن، عوض کردن ۲ـ مبادله کردن، تبدیل کردن، تغییر دادن ۳ـ متحوّل کردن، تحوّل ایجاد کردن، دگرگون کردن

دَگیشدیرَن ـ دَییشدیرَن= ۱ـ معاوضه کننده، عوض کننده ۲ـ تغییر دهنده ۳ـ متحول کننده، دگرگون کننده

دَگیشَک ـ دَییشَک= لباس اضافه برای عوض کردن

دَگیشمَک ـ دَییشمَک= ۱ـ عوض کردن ۲ـ عوض شدن (لازم و متعدی) ۳ـ نگ: دَگیشدیرمَگ

دَگیشمه ـ دَییشمه= ۱ـ تحول، دگرگونی ۲ـ مبادله، معاوضه

دَگیشیگ ـ دَییشیگ= اشتباه، تابه‌تا، لنگه‌به‌لنگه، عوضی (تای دَییشیگ)

دَگیشیگلیگ ـ دَییشیگلیگ=تحولات، دگرگونی، تغییرات، انقلاب، تبدّلات

دَگیشیلمَگ ـ دَییشیلمَگ= عوض شدن، دگرگون شدن، متحوّل شدن، تغییر پیدا کردن

دَگیشیلمه ـ دَییشیلمه= تعویض، تغییر، دگرگونی

دَگیل ـ دَییل= فعل نفی: نیست، بئله دگیل = چنین نیست

دَلدیرمَگ= دستور سوراخ کردن دادن، سوراخ کردن به امر کسی (مصدر متعدی)

دَلدیریلمَگ= سوراخ کرده شدن به امر کسی (مصدر متعدی حالت مفعولی)

دَلّگ= ۱ـ دلاّک، کیسه‌کش حمّام ۲ـ سلمانی، آرایشگر ۳ـاشاره به حیله‌گری و حقّه‌بازی نیز هست

دَلمَگ= سوراخ کردن

دَلمه= سوراخ، سوراخ شده

دَلمه دئشیگ= سوراخ سوراخ، سوراخ سُنبه

دَلَن= سوراخ کن، سوراخ کننده

دَلوْجه= در سنگلاخ به معنی دانه‌های سیاه که در میان گندم می‌روید آمده است، مُسکرات

دَلوْجه توْغان= پرنده‌ایست موش‌گیر شبیه به شاهین به عربی آنرا (صقرالفار) گویند (سنگلاخ)

دَله= سمور، سنجاب

دَله بامیئلی= نگ: بامیئلی

دَله دوْز= فریب‌کار، شیّاد، سوء استفاده کننده از اعتماد دیگران

دَلهمه= بریده شدن شیر هنگام جوشیدن، شیرتازه راگرم‌گرم مایه پنیر می‌زنند و با پارچه دور ظرف را می‌پوشانند تا دیر سرد شود بعد از چند ساعت آنرا در کیسه می‌ریزند تا آبکش شود بعد از سفت شدن دَلهمه (پنیر) به‌دست می‌آید

دَلی= دیوانه، بی‌عقل، وحشی: دَلی دَلینی گؤرَنده چوْماغی یان‌توتار = وقتی دیوانه دیوانه را ببیند چُماقش را کنار می‌گیرد ـ دلی دَن دوْغرو خبر = خبر درست را از دیوانه بشنو ـ دَلییَم گوْجلویم = دیوانه‌ام زورمندم ـ دَلییه‌یئل وئر اَلینه بئل وئر = دیوانه را تشویق کن به دستش بیل بده (برای خرابکاری)

دَلی اوْت= نوعی گیاه از تیره قرنفلیان یکساله، برگ‌هایش خط دار و مقابل هم است گلهای ریز پنج‌برگی دارد، خوراک چارپایان است

دَلی بَنگ= تاتوره ـ تاتوله ـ به فرانسه داتوره گفته می‌شود گیاهی است دارای برگ‌های درشت و گلهای شیپوری ثمر آن به اندازه فندق است و دارای خارهای ریز می‌باشد، دانه‌هایش سمّی است

دَلیجه= بیماری گیجی گوسفند و دواب را می‌گویند

دَلیجه اوْتو= گیاه یکساله کرک‌دار در گندم‌زار می‌روید مُسکر است قاراموق، چاورونتی نیز گویند

دَلیجه دوْغان= پرندهٔ موش‌گیر شبیه شاهین

دَلیجی= سوراخ کننده، مَته

دَلی چَتَنه= از تیره گیاهان ۲لپه‌ای، ساقه جوان آن را می‌خورند، مصرف طبّی دارد از آن رنگ زرد بدست می‌آورند، از سواحل مدیترانه تا کوههای هیمالیا، آسیای میانه و قفقاز پراکنده است

دَلی خانا= دیوانه‌خانه، دارالمجانین

دَلی دوْلو= پر شَر و شور، آدم تند و با معلومات ـ لوطی مَنش

دَلی سوْ= دیوانه‌گونه، دیوانه‌طور

دَلی قانلی= جوان، جوانی و نترسی، غیرتمند، جوان تازه به سنّ بلوغ رسیده، دلاور

دَلیگ= سوراخ، منفذ

دَلیگ دئشیگ= نگ: دَلمه دئشیگ

دَلی لیگ= دیوانگی، جنون

دَلیم= زیاد، زیاده

دَلینمَگ= سوراخ شدن، سوراخ کرده

دَلینمه‌لی= سوراخ کردنی، چیزی که باید سوراخ شود

دَم= ۱ـ هوای نَمدار، مرطوب ۲ـ نَفس ۳ـ جا افتادن چائی و پلو ۴ـ لحظه

دَم آلماق= دم کشیدن (چائی و پلو)

دَم‌به‌دَم= هر لحظه، هر آن، پی‌درپی

دَم توتماق= دَم گرفتن، با یکدیگر آواز خواندن، همراه خواننده آواز خواندن

دَم‌چَکمَگ= نگ: دَم آلماق

دَم دَسگاه= دَم و دستگاه، تجهیزات، تشکیلات

دَمده‌مَکی= دم دمی مزاج، هر لحظه تغییر حالت دادن، زود زود عقیده عوض کردن، قائم به ذات نبودن

دَمروْ= نگ: دَمیروْ

دَمروْ اوْتو= زیگیل اوْتو = مامیران گیاهی است از نوع زردچوبه دارای ساقه و شاخه‌های بلند، برگ‌هایش شبیه برگ لبلاب است، تخم آن شبیه کنجد، بیخ آن دارای غدّه‌هائی شبیه زردچوبه است در چین، هندوستان،

خراسان و آذربایجان می‌روید مانند خشخاش گیاه پایا است - پرشاخه، شاخه‌هایش بندار و برگهایش نرم است. ترکیبات آلکالوئید، قطران، کالسیم، منیزیوم، ویتامین C و... دارد در طب از آن استفاده می‌شود

دَمله‌مَگ= دَم کردن (چائی - برنج) - اصطلاحاً به تحریک و تشویق کردن هم می‌گویند

دَمؤر تیکانی= نگ: دمیرتیکانی

دَمه‌قوْیماق= برنج یا چای را به دم کشیدن گذاشتن

دَمیر= آهن، فلز -تَمور - تَمیر - تئیمور

دَمیر تیکان= سیم خاردار

دَمیر تیکانی= به معنی خارسه پهلو باشد و مدوّر است به بزرگی فندق مغز دارد و چون بر لباس چسبد جدا نشود وعصارهٔ آنرا در جائی‌که (کَک) زیاد باشد بیفشانند همه بمیرد، به عربی خَسَک و به فارسی دوزه گویند (سنگلاخ)

دَمیرچی= آهنگر، نام روستائی در استان اردبیل

دَمیرچی خاراباسی= روستائی است در شمال استان اردبیل

دَمیرچی‌لی= منسوب به روستای دمیرچی

دَمیر قاپی= در آهنی، دروازهٔ آهنی: دمیر قاپیلی‌نین تاختا قاپیلیا ایشی دوْشر =گذر صاحب در آهنی به صاحب در تخته‌ای می‌افتد (احتیاج پیدا می‌کند)

دَمیرقاپی دَربَند= قلعه شهر دربند که دروازهٔ آهنی داشته است

دَمیر قازوق= میخ آهنی و نیز نام ستارهٔ جُدی به سبب اینکه قطبی و ثابت است (تیمور قازوق)

دَمیروْ= عارضه پوستی مخصوصاً در دست و صورت ایجاد می‌شود و خارش دارد و آنرا با روغنی که از سوخته گندم و یا برنج به‌دست می‌آید معالجه می‌کنند به فارسی بَریون، پَریون می‌گویند

دَمیریوْلو= راه‌آهن، ریل آهن

دَمیشَگ= آدم سبک، آدمی‌که حرف دهنش را نمی‌فهمد

دَن= ۱ـ حرف ربط: بوسؤزو سندن ائشیدیره‌م = این حرف را از تو می‌شنوم (دَن = از) در محاوره (نَن) تلفظ می‌شود ۲ـ دانه بذر ۳ـ خال، پیدا شدن تارهای سفید در موی سر: ساچلاریمادَن دوْشوْب = تارهای سفید در موی سرم پدید آمده است ۴ـ آذوقه و غلّه (دَن دوْش)

دَن= حرفی است در آخر کلمه می آید و معنی (بی ـ نا) می‌دهد: بیلمه‌دن = ندانسته، گؤرمه دَن = ندیده، دان هم درست است: دایانمادان = بی‌توقف

دَن‌دَن= ۱ـ دانه‌دانه ۲ـ خال‌خال، پَرپَر = قیزیل گول هَشَن اؤلدو ـ دَرمه‌دیم دَن دَن اؤلدو ـ مَن سَندَن آیرئلمازدیئم ـ آیریئلیئق سندن اؤلدو = گل سرخ پژمرده و خشک شد، نچیدم پَرپَر شد، من از تو جدا نمی‌شدم، جدائی از تو شد

دَن دارتماق= دانه آرد کردن، گندم و جو را در آسیاب آرد کردن: چؤنکؤ اؤلدون دگیرمانچی / چاغیئرگلسین دَن کؤر اؤغلو = حالاکه آسیابان شدی ای کور اؤغلو / صدا بزن تا غلّه بیاورند ای کور اؤغلو (از داستان اسطوره‌ای کوراؤغلو)

دَن دؤش= حبوبات، بُنشَن

دَن دؤشـمَک= دانه افتادن، خال افتادن، اشاره است به پیدا شدن تارهای سفید در موی‌سر

دَنکال= نگ: کؤچَل

دَنگ= سرسام: دَنگ اؤلماق = سرسام گرفتن (دَنگه سَر)

دَنگه‌سر= نگ: دَنگ

دَنگنه= دیگ، کاسه، ظرف: داش اگر دؤشسه و سیئندیئرسا قیئزیئل دنگنه‌نی ـ نه داشیئن قیمتی آرتار نه قیئزیئل اسگیگ اؤلار = سنگ بدگوهر اگر کاسه زرّین شکند ـ قیمت سنگ نیفزاید و زَر کم نشود

دَنگؤل ـ دَنگیل= ۱ـ کم‌عقل، سفیه، سبک‌مغز، کسی‌که عقلش پارسنگ برمی‌دارد ۲ـ کم‌پشت تک و توک، دانه دانه (دَنگیل دؤنگؤل)

دَنگؤلؤش= نگ: دَنگؤل

دَنگیل= نگ: دَنگؤل

دَنلَشمَک= ۱ـ دسته‌جمعی دانه خوردن مرغان و پرندگان را گویند ۲ـ خال افتادن و دانه دانه شدن ۳ـ به دانه افتادن، پُردانه شدن، به دانه رسیدن خوشه جو و گندم

دَنله‌مَک= ۱ـ دانه چیدن، دانه خوردن پرنده ۲ـ سوا کردن، خوبها را برچیدن

دَنلی= پُردانه، دارای دانه

دَنلیک= ۱ـ دانه برای بَذر، مقدار دانه برای تخم‌پاشی ۲ـ محل نگه‌داری دانه و بَذر

دَنه= ۱ـ دانه، هسته میوه، تخمه آفتابگردان ۲ـ تک، یکی: بیردَنه = یکدانه، یگانه

دَنه‌چیئرتلاماق= تخمه شکستن (دَنه چیئرتداماق)

دَنه‌دَنه= دانه‌دانه، یکی‌یکی

دَنه‌لَتدیرمَگ= هسته میوه را توسط دیگری جدا کردن (مصدر متعدی)

دَنه‌لَنمَگ= دانه دانه شدن، حبّه شدن، از هسته جدا شدن

دَنه‌له‌مَگ= هسته را از میوه جدا کردن، دانه کردن

دَنیز= دریا

دَنیزچی= دریانورد

دَوه= شتر: دَوه‌یه دئدیلر بؤینون اَگری دیر، دئدی هارام دوزدوٚرکی بؤینوم دا دوٚز اوْلا = به شتر گفتند چرا گردنت کج است، گفت کجایم درست است که گردنم راست باشد

دَوه آیاغی= (قورغوشون چیچگی) علف یا نیمه بوته پایا برگهایش درشت و گلهایش ریز است، آنرا در گروه جارو می‌توان نام برد، رنگش قرمز - صورتی سیر و زرد است در همه جای دنیا مخصوصاً در خاورمیانه مدیترانه و آسیای مرکزی یافت می‌شود، هشت نوع آن شناخته شده است، در خاک‌های شور و سینه‌کش کوهها می‌روید، از قدیم در امور دبّاغی مورد مصرف دارد و در رنگ‌رزی، صنایع قالی و چرم رنگ‌های زرد، سبز، صورتی، مشکی از آن گرفته می‌شود

دَوه‌اوْتو= (علف شتر) گیاه یک‌ساله علف‌های کوتاه قد پُرشاخه برگ‌هایش مخطط گلهایش خیلی ریز و نامعلوم است میوه‌اش تخم‌های ریز است تا ۶۰ نوع آن شناخته شده است در شن‌زارها و سواحل می‌روید شتر و گوسفند آنرا با علاقه می‌خورند

دَوه بوْینو= گردن شتر، هرچیزی که مانند گردن شتر خمیده باشد

دَوه‌تیکانی= اشترخار، خار شتر

دَوه جیگ= ۱- جانوری شبیه ملخ ولی باریک‌تر دارای دست‌های بلند و پاهای کوتاه است به فارسی خَرک گویند (سنگلاخ) ۲- نوع حشره خونخوار

دَوه‌چی= ۱- شتردار، شتربان: دَوه‌چی ایلَن قوْنان اوْلانیٛن دروازاسی گئن گرَگ = هر کسی با شتردار دوستی کند دروازه خانه‌اش باید بزرگ باشد مصداق - یا مکن با پیل‌بانان دوستی / یا بناکن خانه‌ای در خورد پیل ۲- محلّه‌ای معروف و قدیمی در شهر تبریز ۳- روستائی در اَرشَق استان اردبیل که در اوایل تأسیس سلسلهٔ قاجار خانوادهٔ بزرگی از محله دَوه‌چی تبریز کوچ کرده و محلی راکه ذکر شد برای اسکان خود انتخاب می‌کنند و نام آنجا را دَوه‌چی می‌گذارند

اوایل با شترداری (آن‌زمان معمولاًکار حـمل و نـقل کـالا بـا شـتر انـجام می‌گرفت) امرار معاش می‌کردند بعداً به‌خاطر داشتن حَشم و غَنم به طـایفه ساریخان‌بگلو ملحق (از طوایف ایـل شـاهسَوَن دشت مـغان) و یکـی از شعبات آن طایفه شـدند و نـام شـعبه خود را در آن طایفه کوْرلار (کـورها) گذاشتند که علت انـتخاب ایـن اسـم مشـخّص نـیست و کـوْرلار گـؤبَگی (شعبه کورها) یکی از بزرگترین و پُر نــفوس‌ترین شــعبه‌های طــایفه سـاریخان‌بگلو است گـو اینکه ایـن طایفه و طوایف دیگر اکثراً شهرنشین شـده‌انـد ۴ـ شـهرکی در جـمهوری آذربایجان درکنار رودخانه‌ای به همان نام

دَوه دابانی= (پاشنه شتر) گیاهی است شبیه سیر کوهی که بوی تند دارد آنرا می‌خورند، به فارسی زانه می‌گویند

دَوه دَلَّگی= ۱ـ دلاّک شتر، به آدم‌های قد بـلند و لاغـر مـی‌گویند ۲ـ حشـره خونخوار (نگاه دَوه‌دَللگی‌لر)

دَوه دَلَّگی‌لر= از حشرات خون‌آشام، عـلامت مشـخص آن در پـاهای جـلو جهت شکار وجود خارهای قدرتمند است، سینه‌اش جـلو و سـرش بـرای تعقیب شکار در حرکت است بعضی نوعش بالهای کامل دارد و بعضی نیز بالهای تکامل نـیافته دارد و بـعضی‌ها اصلاً بال ندارنـد. اکـثر ایـن حشـرات رنگ بدنشان هم‌رنگ محیط است و با تغییر فصل رنگشان تغییر پیدا می‌کند، طـولشان ۷ ـ ۴ سـانتی‌متر است و از حشرات مختلف تغذیه می‌کند حتی بعضاً به مارمولک و زنبور عسل حمله کرده و آنها را شکار می‌کنند، روی‌هم رفته حشرهٔ مضرّی است

دَوه قارنی= بوته‌ای نسبتاً بزرگ، شتر آنرا بسیار دوست دارد پس از خشک شدن، با وزش بـاد در دشت حـرکت میکند، خشک شده آنرا قـان بـالداق می‌گویند

دَوه قوشو= شـتر مـرغ: دَوه قـوشونا دئـدیلر اوچ! دئـدی دَوه‌یَـم، دئـدیلر یوْک آپار! دئدی قوشام = به شتر مرغ گفتند پرواز کن گفت شترم، گفتند بار بِبَر گفت پرنده‌ام

دَوه قولاغی= نوعی گیاه که از ریشهٔ آن در رنگ‌رزی اسـتفاده مـی‌کنند و ساقه‌های خشک آن در تـزیین دسـته گل در گل‌فروشی‌ها به‌کار می‌رود

دَوه‌لی ـ دَوَلّو= ۱ـ شـتردار، کسـی‌که دارای شـتر است ۲ـ نـام طـایفه‌ای از

ترکان ایران شاخه‌ای از طایفه قاجار در زمان حکومت قاجار که دوران حکومت این سلسله از نظر سیاسی و اقتصادی نقش مهمی داشتند محل سکونت آنها خصوصاً قره‌داغ بوده است

دَوه‌لی‌داغ= در جمهوری آذربایجان در کنار محلی بنام جیران کئچمَز (آهو گذر نمی‌کند) در سینه‌کش کوه فواره گِل که بستر منبع نفت است دارای دو قلّه می‌باشد که از هر دو گِل فوران می‌کند

دَوه‌لیک= محلی مسقّف مخصوص نگهداری شتر به اصطلاح اصطبل شتر

دَوه‌یونو= پشم شتر

ده= (ه ـ غیر ملفوظ) حرف اضافه نگ: دا

دَهَدله‌مَک= نشانه‌گیری کردن، دقت در نشانه‌گیری، شناسائی کردن

دَهره= نوعی تَبَر، ساطور

دَهلیز= راهرو، کُریدور

دَیازه ـ تئیزه= خاله، خواهر مادر (گویش ترکیه)

دَیقه= به محاوره، همان دقیقه است (دقیقه)

دَ‌گمَک= نگ: دَیمَگ

دَیه‌ر= نگ: دَگر

دَیه‌نَگ= نگ: دَگه نَگ

دَییرمان= نگ: دگیرمان

دَییرمی= دایره

دَییشدیرمَک= نگ: دَگیشدیرمَگ

دَییشمَک= نگ: دَگیشمَگ

دَییشک= نگ: دَگیشَگ

دَییشیک= نگ: دَگیشیگ

دَییل= نگ: دگیل

دَییی= مخفف دییل

دئ = De = دِ

دئدان= نام گذرگاهی در مغان ـ دئدان دوْلایی‌سی = پیچ و خم دئدان
دئدی=گفت (فعل ماضی مطلق)
دئدیرتمَک= ۱ـ اقرار گرفتن ۲ـ مطلبی را توسط کسی به دیگری رساندن (مصدر متعدی)
دئدی‌قوْدی= ۱ـ بگومگو، جرو بحث ۲ـ شایعه، حرف درست کردن ۳ـ قیل و قال
دئدی قوْدوچو= سخن‌چین، شایعه‌ساز
دئدیک=گفت، گفتنی
دئدیگجه= هرچه گفته شود کم است، تا دلت بخواهد، تأیید برای خوبی و درستی
دئدیم دئدی=گفتم گفت، مناظره
دئریم ائوی= نگ: دَریم ائوی
دئشدیرمَک= دستور سوراخ کردن دادن و سوراخ شدن (مصدر متعدی) سوراخاندن
دئشدیریلمَک= سوراخ کرده شدن به دستور دیگری (مصدر متعدی مفعولی) سوراخانده شدن
دئشمَک= سوراخ کردن، روزنه باز کردن
دئشیجی= سوراخ کننده
دئشیک= سوراخ، روزنه
دئشیکلی= سوراخدار، دارای سوراخ
دئشیلمَک= سوراخ شدن
دئشیلی= سوراخ شده
دئگیلن= بگو (تأکید)
دئم= دِیم، زمین زراعی بی‌آب که به امید بارش باران و برف کشت می‌کنند
دئمان= نام محلی در مرز مغان واقع در جمهوری آذربایجان نزدیک شهر گرمی
دئمَک= ۱ـ گفتن، تقریر، تذکّر ۲ـ پس، بنابراین
دئمَگه گلمَز= چیزی که به تقریر و بیان نمی‌آید، در سخن نگنجیدن، در وصف نیامدن
دئملیک= زمین دِیم، زمین مزروعی بی‌آب (منطقه‌ای که زمین دِیم زیاد دارد)
دئمه‌لی= ۱ـ گفتنی، جالب ۲ـ پس، بنابراین
دئمیش ایمیش=گفته بوده است (ماضی بعید خبری) همراه با فعل معین (ایمیش ـ میش)
دئمیشدی=گفته بود (ماضی بعید همراه با فعل (میش)
دئمیشکَن= به قولِ، به گفتهٔ
دئمیشمیش= نگ: دئمیش‌ایمیش

دئمینه دانیْشماق= نسنجیده حرف زدن، بی‌خودی سخن گفتن، حرف بی‌ربط زدن، دِیمی صحبت کردن

دئمیه‌سَن= ۱ـ نگو که، برخلافِ ۲ـ حالت هشداری و اخطاری: نگوئی‌ها، مبادا بگوئی

دئوران= دوران، عصر و زمان، روزگار، چرخش

دئوریش= چرخش، گردش

دئوریم= چرخش، گردش، برگشت، انقلاب

دئوریک= محور، میله‌ای که چرخ دور آن می‌چرخد

دئوریلمَک= ۱ـ برگشتن، زیر و رو شدن، از این‌رو به آن رو شدن ۲ـ چرخش معکوس، به عقب برگشتن ۳ـ تغییر حالت دادن

دئویرمَک= ۱ـ برگردانیدن، زیرورو کردن ۲ـ برعکس چرخانیدن ۳ـ از حالتی به حالت دیگر برگرداندن

دئویک= حیران، حواس پرت، کسی که حواس و نگاهش به‌کار خود نیست

دئه= بگو

دئگیلَن ـ دئگینَن= بگو، تأکید برای گفتن

دئنَن ـ دئینَن= نگ: دئگیلن

دئیه= ۱ـ برای اینکه، گویا ۲ـ در حالی‌که می‌گفت

دئیه‌جَک= ۱ـ گفتنی، قابل گفتن، مطلبی برای گفتن ۲ـ فعل (خواهد گفت)

دئیه‌سَن= مثل اینکه، گویا، چنین به‌نظر می‌رسد، اِنگار

دئییبدی= گفته‌است (ماضی نقلی) همراه با فعل معین (دی) دئییبدیر

دئییب گۆلمَک= گفتن و خندیدن، بگو بخند، شادمانی و سرور

دئییجی= ۱ـ حرّاف، زیاد گوینده ۲ـ غیبت کننده، کسی که از روی حسادت پشت کسی حرف می‌زند

دئییردی= می‌گفت (ماضی استمراری)

دئییرلَر= ۱ـ فعل (می‌گویند ـ گویند) ۲ـ گفته‌ها، گفته شده‌ها

دئییش= گفتار، بیان

دئییشمَک= ۱ـ گفتگو کردن، مناظره کردن ۲ـ مکالمه کردن، به‌هم گفتن ۳ـ مشاجره لفظی کردن

دئییشمه= ۱ـ گفتگو، سوال و جواب، مناظره ۲ـ مشاجره لفظی

دئییکلی= نامگذاری شده، نامزد شده بر اساس صحبت‌های قبلی، نشان کرده شده بر اساس مذاکره

دئییل= ۱ـ دگیل ۲ـ فعل خطابی (گفته‌شو)

دئییلمَک= گفته شدن، تذکّر داده شدن

دئییلمه‌میشلَر= ناگفته‌ها

دئییلمیش = ۱ـ گفته شده، تذکّر داده شده ۲ـ تکراری، حرف و سخن تکراری

دئییلمیشلَر = گفته‌ها، گفته شده‌ها

دئییلیر = گفته می‌شود: بئله دئییلیر = چنین گفته می‌شود

دئییلمه‌لی = گفتنی، تذکّر دادنی، سفارش کردنی

دئیین = وصیّت، توصیه، سفارش

دئیینجه = ۱ـ تا بگوید، تا گفته شود ۲ـ تا دِلت بخواهد

دئیینديرمَک = کسی را وادار به حرافی کردن، باعث غُر و لَند کسی شدن

دئیینگن = کسی که زیاد حرف می‌زند کسی که زیاد غُر می‌زند

دئیینمَک = زیاد حرف زدن، حرّافی بی‌جهت، غُر زدن

دئیینَن = نگ: دئیینگَن

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

دؤ = Dö

دؤران= ۱ـ نگ: دئـوران ۲ـ پـول شـاباش کـه در عـروسی از مـهمانان می‌گیرند

دؤرت ـ دؤرد= چهار (عدد چهار)

دؤرتدَن بیر= $\frac{1}{4}$ ربع، از چهار قسمت یک قسمت

دؤرد آشیْق اوْیونو= نوعی بازی که با ۴ عدد قاب بازی می‌کنند (در فارسی به سه قاب معروف است)

دؤرد آنا= چهار عنصر، عناصر اربعه: آب، آتش، خاک، باد

دؤردال آیاقلی= چـهار دست و پا، چـهارپا: دؤرد اَل آیـاقلی یـئریمگ = چهار دست و پا راه رفتن، دَمَر دَمَر

دؤرد اولوس= چـهار طـایفه (ارلات) (پرلاس) (ترخان) (سولدوز) باشد که اعظم قبایل اَتراکـند و شـاید مـنظور حـضرت نـاظم (نـوایـی) طـایفه پـیشدادیـان، کـیان، اشکـانیان و ساسانیان باشند کـه بـعد از حـضرت آدم تا زمـان حـضرت خـاتم در بـلاد عجم سلطنت کردند و کنایه از ۴ کشور هم می‌تواند می‌باشد که عبارت از هـند، روم، ایران و توران باشد (سنگلاخ)

دؤرد دَفتر=کنایه از کتب اربعه آسمان است (قـرآن، انـجیل، زبـور، تـورات) (سنگلاخ)

دؤردگؤزلؤ= چهار چشمه (پُل)، چهار اتاقه (منزل)

دؤرد گوزلؤباخماق= ۱ـ چهار چشمی نگاه کردن، بـا حـیرت و دقت تـماشا کردن ۲ـ با عینک نگاه کردن

دؤردگؤل= چهار گوش، مربع

دؤرد گؤل= فـرش یـا گـلیمی کـه در وسط (متن) چهار گُل بزرگ دارد

دؤرد مینجی= نگ: دؤردؤنجو

دؤردؤنجؤ= چهارمی، چهارمین

دؤردَمه= چهار نعل تاختن

دؤرؤش ـ دَرویش= درویش، قلندر

دؤره‌لَنمَک= محاصره شدن

دؤره‌لهمَک= دوره کردن، محاصره کردن

دؤزمَک= تحمّل کردن، صـبر کـردن، حوصله کردن، طاقت آوردن

دؤزؤلمَز= تحمّل ناپذیر

دؤزؤلمَک= تن دادن به صبر و تحمل و طاقت

دؤزؤم= تـحمّل، صـبر، حـوصله، طاقت، تاب و توان

دۆزۆملۆ= متحمّل، صبور، با حوصله، پرطاقت

دۆزمه‌لی= قابل تحمّل

دۆش= ۱ـ سینه: داغ دۆشۆ = سینه کوه ۲ـ پستان ۳ـ مقابل

دۆش باغی= سینه بند، بندسینه، تسمهٔ پشمی که بر سینه شتر می‌بندند و آنرا به جهاز شتر وصل می‌کنند تا در سربالائی‌ها جهاز به عقب کشیده نشود، این تسمه برای زین اسب معمولاً از چرم است

دۆش دۆشه= سینه‌به‌سینه، روبرو، مقابل هم

دۆشَگ= تُشک، زیرانداز رختخواب

دۆشَگ آغی= ملحفه سفید تُشک

دۆشَگ اۆزو= رویه تُشک، پارچه‌ای که با آن برای تُشک، رویه می‌دوزند

دۆشَگ توتماق= تُشَک درست کردن، تُشک دوختن

دۆشَگ سالماق= ۱ـ تُشک انداختن جهت خواب ۲ـ تُشک درست کردن

دۆشَگ یونو= پشم تُشک، پشمی که از آن تُشک درست می‌کنند

دۆشلۆ= سینه‌دار، دارای سینه پهن، چهارشانه، تنومند

دۆشلۆگ= ۱ـ پیشبند (اۆنلۆگ) ۲ـ سینه‌بند

دۆشلَشمَگ= سینه به سینه ایستادن، در مقابل هم سینه سپر کردن (مصدر مفاعله)

دۆشله‌مَگ= کسی را با سینه پس زدن

دۆشۆ گلمَگ= وَرم کردن پستان مادر شیر ده

دۆشَـــتدیرمَگ= مفروش کردن به دست دیگری، پهن کردن چیزی به‌دست دیگری (مصدر متعدی)

دۆشه دۆشمَگ= فرا خور سینه بودن، سازگاری با سینه، باب میل، مورد پسند(اصطلاح)

دۆشه مَگ= ۱ـ پهن کردن، فرش کردن ۲ـ زیر ضربات و کُتک قرار دادن

دۆشه‌مه= ۱ـ فرش، گستردنی بر زمین ۲ـ با کف دست منظم بر سینه زدن مرحله‌ای از مراسم سینه زنی ۳ـ ته‌چین پلو ۴ـ پشت سرهم، متوالی، پی‌درپی

دۆشه‌نه‌جَگ= نگ: دۆشه نَگ

دۆشَنمَگ= ۱ـ فرش شدن، زیرانداز انداخته شدن، مفروش شدن ۲ـ پی‌گیر شدن کاری، دست برنداشتن، سماجت کردن

دۆشه‌نَگ= زیرانداز بطور عام: فرش، گلیم، زیلو، جاجیم، نَمد، موکت

دۆشۆرمَگ= تندتند و دانه دانه مثل مرغ و پرنده خوردن، دانه چیدن

دۆکماج= نان گرم که در روغن مالیده بخورند و آنرا به فارسی چنگال می‌گویند (سنگلاخ)

دۆکگۆشـمَگ= نگ: دۆگۆشـمَگ، دۆیۆشمَگ

دۆگَج ـ دۆیَج= کوبه، وسیله‌ای برای کوبیدن شلتوک یا جامه

دۆگَجله‌مَگ ـ دۆیَجله‌مَگ= کوبیدن با چوب یا باکف دست، تشک و بالش را ضربه زدن

دۆگـدۆرمَگ ـ دۆیـدۆرمَگ= ۱ـ کوباندن، کتک زده شدن به امر کسی ۲ـ مایه کوبی کردن (مصدر متعدی)

دۆگدۆرمـه ـ دۆیـدۆرمـه= تلقیح، خال‌کوبی، کوبش، سنگی که روی آنرا با تیشه کوبیده‌اند

دۆگمَگ ـ دۆیمَگ= ۱ـکتک زدن ۲ـ کوبیدن: قاپێنی دۆگمَگ = در زدن، اَت دۆگـمَگ = گـوشت کـوبیدن ۲ـ مـایه کوبی: چیچک دۆگمَگ = آبله کـوبی کردن ـ خال‌کوبی کردن

دۆگمه= نگ: دۆیمه

دۆگۆش ـ دۆیۆش= جنگ، محاربه، نبرد، زد و خورد

دۆگۆشـدۆرمَگ ـ دۆیۆشـدۆرمَگ= دوطرف را به جان هم انداختن و به زد و خورد وا داشتن

دۆگۆشگَن= جنگجو، جنگاور

دۆگۆشمَگ ـ دۆیۆشمَگ= جنگیدن، نـزاع کـردن، یکـدیگر را کـتک زدن، سـرشاخ شـدن، دۆکگۆشـمَگ هـم می‌گویند

دۆگۆلمَگ دۆیۆلمَگ= ۱ـ کـتک خـوردن ۲ـ کـوبیده شـدن: قـاپی دۆگۆلدۆ = در کوبیده شد

دۆگۆلۆ ـ دۆیۆلۆ= کـوبیده شـده: دۆگۆلۆ اَت = گوشت کوبیده

دۆگۆنـتۆ ـ دۆیۆنـتۆ= ۱ـ ضـربان، اضطراب: مثال ـ اۆرَگ دۆگۆنتۆ سۆ = تـپش قـلب، اضـطراب نگـرانـی ۲ـ ته‌مانده چیز کوبیده شده، کوبیده شده

دۆگۆنمَگ= تپیدن، مضطرب بودن

دۆگۆنـمه= ۱ـ تـپش، ضـربان ۲ـ اضطراب و نگرانی (دۆیۆنمه)

دۆگه‌نَگ= ۱ـ چـوب کـلفتی کـه بـا آن شلتوک یا خوشه گندم را می‌کوبند ۲ـ پینه کف دست‌ها یا پاها بر اثر زیاد کارکردن یا ناراحتی کفش که میخچه ایجاد می‌کند

دۆل= تـخم، نسـل، نـژاد، نـتّاج چهارپایان

دۆل توتماق= تخم‌گیری کردن، نطفه گرفتن ماده از نَر

دۆللوگ= اسب نَر اصیل، گاو نر جوان (جهت نطفه‌گیری)

دؤلَنگَج= زغن، غلیواج (سنگلاخ)
دؤله= نگ: قاسیْرغا
دؤنجَک= به‌محض برگشتن، به محض پیچیدن
دؤنـــــدَرتدیرمَک= چـــیزی را از یک‌طرف به طرف دیگر به امر کسی برگرداندن، به عـقب بـرگردانیدن بـه دستور کسی ۲ـ ترجمه شدن مطلبی از زبانی به زبان دیگر بـه دستور کسـی (مصدر متعدی)
دؤنـدَرمَک= ۱ـ بـرگردانـدن، عـقب برگرداندن، از مسیر منحرف کردن ۲ـ پشت کــــــردن: اوْز دؤنـــدَرمَگ = روبرگرداندن، پشت کردن ۳ـ از این‌رو به آنرو برگرداندن ۴ـ ترجمه کردن ۵ـ تبدیل کردن
دؤندَرمه= ۱ـ برگردان ۲ـ ترجیع‌بند، برگشت و تکرار قسمتی از شعر ۳ـ انحراف، منحرف شده، تحریف شده
دؤنـــده‌رَن= اســم فـاعل است ۱ـ برگرداننده ۲ـ قلب کننده، تبدیل کننده ۳ـ مترجم، ترجمه کننده
دؤندَریجی= برگرداننده، مترجم
دؤندَریلمَک= ۱ـ به عقب برگردانـده شدن، به انحراف کشانده شدن، سر و ته شـدن ۲ـ تـرجـمه شـدن ۳ـ مـبدّل شدن، تغییر داده شدن

دؤنَـرگه= گـردش، چـرخش روزگـار: دؤنَرگه میزدؤنوب = گـردش روزگـار خلاف رأی ما چرخید
دؤنگَج= نگ: دؤنگه
دؤنگۆن= شخص خشک‌مغز و سر به‌هوا
دؤنگَل= ازگیل خودرو و جنگلی
دؤنگه= پیچ، سرپیچ، نبش کوچه، راه انحرافی
دؤنگه‌له‌مَک= ۱ـ منحرف کردن ۲ـ از قول خود عدول کردن، حرف خود را پس گرفتن، دبّه کـردن، انکـار کـردن: سـؤزوْن دؤنگـه‌له‌دی = زیـر قـول خـودش زد، حـرفش را انکـار کـرد، حرفش را عوض کرد
دؤنمَز= (صفت مشبهه) بـرگشت‌ناپذیر، هرگز برنمی‌گردد، قاطع، قاطعیت در قول
دؤنـــمَک= ۱ـ بـرگشتن، عـقب گـرد کـردن، روبـرگردانـدن ۲ـ تـغییر پـیدا کردن، منحرف شدن، وارونه شدن ۳ـ ترجمه شدن ۴ـ چرخیدن، دور زدن
دؤنـــمه= ۱ـ بـرگشته، تـبدیل شـده: دیـندَن دؤنـمه = از دیـن بـرگشته ۲ـ انحراف، چرخش
دؤنـمه‌دن= بـدون اینکه بـرگردد یـا منحرف شود
دؤنۆک= روگردان، بـرگشته، مـبدّل، تغییر پیدا کرده

دؤنۆکلۆک= روگردانی، تغییر

دؤنۆم= ۱ـ نگ: دؤنگه ۲ـ در سنگلاخ به معنی جریب که در مساحت اراضی استعمال می‌شود آمده است

دؤنۆم دؤنگه= نگ: دؤنگه

دؤنه= دفعه، بار: نئچه دؤنه = چندبار، چند دفعه

دؤنه بَگیم= اصطلاحاً به همسر و عیال می‌گویند

دؤنه‌جَک= محل پیچ، محل انحراف، محل برگشت، دور بَرگرد (برخـواهـد گشت)

دؤنه دؤنه= دفعات، بارها، مکرّر

دؤیَج= نگ: دؤگج

دؤیجه= پیوند، قلمه

دؤیدۆرمَک= نگ: دؤگدۆرمَگ

دؤیمَج= نگ: دؤیَج

دؤیمَک= ۱ـ نگ: دؤگمَگ ۲ـ به لهجه جغتایی قلب شدهٔ دؤزمَگ (سنگلاخ)

دؤیـمه= ۱ـ کـوبیده، کـوبیده شـده: دؤیمه کاباب = کباب کوبیده ۲ـ خـال کوبی ۳ـ فعل نفی (نَزَن)

دؤیۆش= نگ: دؤگۆش

دؤیۆشدۆرمَک= نگ: دؤگۆشدۆرمَگ

دؤیۆشگَن= نگ: دؤگۆشگَن

دؤیۆشمَک= نگ: دؤگۆشمَگ

دؤیۆنتۆ= نگ: دؤگۆنتۆ

دؤیۆندۆرمَک= مضطرب کردن، قلب کسی را با ایجاد اضطراب به تپش در آوردن

دؤیۆنمَک= نگ: دؤگۆنمَگ

دؤیۆنمه= دؤگۆنمه

دؤیه‌نَک= دؤگه‌نَگ

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ= ü)

دۆ= Dü

دۆببه= شوخ، لوده

دۆپ= پیشوند است، معنی خالص بودن، محض و تأکید را می‌رساند: دۆپ دوز = درستِ درست، راستِ راست، کاملاً مستقیم

دۆپبه دۆز= نگ: دۆپ دوز

دۆپ دۆز= نگ: دۆپ

دۆپه=کوتاه قد، کوتاه قد و خِپل

دۆجۆن= ۱۲ عدد، دوجین

دۆدَک= لوله باریک آفتابه و آبدستان

دۆدۆک= ۱ـ نوعی نی‌لَبَک نازک از نی‌نازک ۲ـ تنگ و باریک مانند شلوار پاچه تنگ یا لباس تنگ: دار دۆدۆگ = تنگ و باریک ۳ـ سوت، صدای سوت

دۆدۆللۆ= وعدهٔ پوچ، وعدهٔ دروغ، سردواندن

دۆر= فعل به‌معنی «است» که در زبان آذربایجان به ۴ شکل می‌آید: دۆر ← گۆتۆرۆبدۆر ـ دور←اوْلوبدور ـ دیر← گَتیریبدیر ـ دیْر← آلیْبدیْر که هر یک از اینها تابع صداهای تشکیل دهنده کلمه است که قبل از فعل مذکور می‌آید، بعضاً حرف (ر) از آخر فعل حذف شده به اشکال زیر نوشته می‌شود: دۆ ← گۆتۆرۆبدۆ ـ دو← اوْلوبدو ـ دی ← گتیریبدی ـ دیْ ← آلیْبدیْ (شامل زمان گذشته می‌باشد) ـ ضمناً دۆر به معنی گوهر، لعل، جواهر، دُرّ نیز می‌باشد

دۆرتمَک= فرو بردن، چپاندن، به زور جا دادن یا به‌زور جا گرفتن

دۆرتمه= ۱ـ چپانده شده ۲ـ ضربه با نوک مشت، سُقلمه

دۆرتۆشــــدۆرمَک= ۱ـ چپاندن، زورچپان کردن ۲ـ تندتند و با ولع غذا خوردن

دۆرتۆشمَک= با ازدحام و فشار عده‌ای وارد جائی شدن، به‌زور خود را به محلّی واردکردن در جمع و با جمع

دۆرتۆلمَک= با پرروئی وارد جائی شدن، بی‌اجازه و بی‌ملاحظه وارد محلّی شدن، خود را به‌زور به جائی وارد کردن

دۆرتۆلَن= پررو، کنجکاو، گستاخ، جسور، کسی‌که از هر جائی سر در می‌آورد، کسی‌که بی‌پروا وارد هر ماجرائی می‌شود

دۆرتۆنمَک= نگ: دۆرتۆلمَک

دۆرتۆنَن= نگ: دۆرتۆلَن
دۆر دۆدۆگ= نگ: دۆدۆگ
دۆرلۆ= متنوع، جوربه‌جور، گوناگون (دۆرلو هم گفته می‌شود)
دۆرمَج ـ دۆرمَگ ـ دۆرمه= نان پیچیده شده که داخل آن نان خورشتی مانند پنیر و سبزی یا خوراکی دیگر گذاشته می‌خورند، به اصطلاح امروزی (ساندویچ) بؤکمَج هم گفته می‌شود
دۆرمنج= نگ: دۆرمَج
دۆرمه= نگ: دۆرمَج (در سنگلاخ به معنی باجی که از قافله حاج گرفته شود آمده است)
دۆره= دو تا سنگ یا شبیه آن که زیر دو پای زنی‌که وضع حمل می‌کرد می‌گذاشتند تا ماما نوزاد را بگیرد و به دنیا بیاورد، زن دیگری نیز شانه‌های زائو را می‌گرفت (زایمان سنتی و قدیمی که در روستاها انجام می‌گرفت)
دۆز= ۱ـ راست، درست، مستقیم (مقابل غلط)، مطابق با واقعیّت ۲ـ هموار، صاف، دشت هموار ۳ـ درستکار: دۆزه زاوال یوْخدور = درستکاری زوال ندارد ـ دۆزاَیرینی کَسَر = راست کج را می‌بُرد ۴ـ ضمیر متصل به فعل دوم شخص جمع: گؤردۆز = دیدید ۵ـ فعل امر است برای ردیف کردن و منظم کردن
دۆزایش= کار درست، کار بدون خلاف
دۆزدانیْشماق= راست حرف زدن، دروغ نگفتن، درست سخن گفتن، واقعیّت را بیان کردن
دۆزدۆرمَگ= به دستور کسی منظم و ردیف کردن، مرتب کردن، صف کردن، به ترتیب پهلوی هم چیدن، به دستور کسی مهره و مونجوق را نخ کردن
دۆزسؤز= حرف راست، حرف حسابی، سخن مطابق با واقعیت
دۆزقانادلی لار= نگ: دانا دیشی‌لر
دۆزَگ= آرایش و آراستگی، همراه با بَزَگ می‌آید (بَزگ دۆزَگ)
دۆزگئتمَگ= ۱ـ مستقیم رفتن و پشت سر نگاه نکردن ۲ـ منحرف نشدن، راه راست انتخاب کردن
دۆزگۆ= ردیف، صف، طرز چیدن تسبیح در نخ کردن
دۆزگۆن= ۱ـ کاملاً درست، راستین ۲ـ آراسته و منظم شده
دۆزگۆنلۆگ= راستی، درستی، صداقت

دوٚزلوٚگ = ۱ـ درستکاری، راستی و درستی، روراستی ۲ـ هـمواری و صافی (دشت و بیابان)
دوٚزلهمَگ = نشانه گرفتن، نشانه‌گیری کردن، هدف قرار دادن
دوٚزمَگ = پهلوی هم چیدن، ردیف کردن، صف کردن، مهره یا مونجوق را به رشته کشیدن
دوٚزمه = ۱ـ آراسته شده، منظم و ردیف شده ۲ـ در سنگلاخ به معنی سخن دروغ آمده است (شایعه‌پردازی)
دوٚزَن = ردیف کننده، منظم کننده، صاف و هموار، پهن دشت
دوٚزوٚجوٚ = ردیـف کـننده، کسـی‌که کارش منظم کردن است، حروف چین
دوٚزوٚ = نگ: دیزی
دوٚزوٚلمَگ = ۱ـ منظم شدن، به صف ایستادن ۲ـ پهلوی هم قرار گرفتن ـ حروف‌چینی شدن
دوٚزوٚلوٚ = منظم، ردیف شده، مرتب پهلوی هم چیده شده
دوٚزوٚلوٚش = انتظام، نظم، ترتیب
دوٚزوٚلوٚشمَگ = باهم صف کشیدن، ردیف ایستادن، به‌نوبت پشت‌سرهم ایستادن، منظم شدن صف
دوٚزوٚم = نگ: دوٚزوٚلوٚش ـ ســؤز دوٚزوٚموٚ = کلام منظوم، شعر

دوٚزوٚنه گـئتمَگ = مستقیم رفتن، راه راست رفتن
دوٚزوٚنه قـولی = راست و درست، به اصطلاح عامیانه صاف و پوست کنده
دوٚزَلتدیرمَگ = درست کردن، تعمیر کردن توسط دیگری، به تعمیر دادن (مصدر متعدی)
دوٚزَلتمَگ = ۱ـ درست کـردن و ساختن، منظم کردن و سامان بخشیدن ۲ـ بهبود بخشیدن ۳ـ شایعه ساختن، حرف درست کردن
دوٚزَلتمه = ۱ـ صُـنعی، مـصنوعی، ساختگی، بَدلی ۲ـ شایعه ۳ـ ساخت ترکیبی، مونتاژ
دوٚزَلدیـلمَگ = سـاخته و تعمیر شدن، تصحیح و اصلاح شدن، درست کرده شدن، تأسیس شدن (مصدر متعدی مفعولی)
دوٚزَلمَگ = ۱ـ درست شـدن، مـنظم شدن ۲ـ روبراه شدن ۳ـ بهبود پیدا کردن، سلامتی را به‌دست آوردن به حالت اوّل بازگشتن ۴ـ آراسته شدن
دوٚزَلیش = ۱ـ سازش، صلح و آشتی ۲ـ اصلاح و تصحیح ۳ـ سازگاری
دوٚزَلیشدیرمَگ = ۱ـ اصلاحات به عمل آوردن ۲ـ آشتی دادن دو طرف، سازش و صلح به‌وجود آوردن
دوٚزَلیشمَگ = با هم خوب شدن، با هم

کنار آمدن، سازش کردن، با هم به تفاهم رسیدن (مصدر مفاعله)

دۆزَن= ۱ـ صاف و هموار، پهن دشت ۲ـ ردیف کننده، منظم کننده، آراسته کننده

دۆزَله مَک= ۱ـ آماده کردن، صاف کردن راه برای رسیدن به هدف ۲ـ ردیف کردن، منظم کردن

دۆزَنلیک= زمین صاف و هموار، پهن‌دشت

دۆش= فعل امر است برای پیاده شدن و پایین آمدن ۲ـ مترادف است با (دَن) ـ دَن دۆش = بُنشن ـ حبوبات

دۆشبَره= خوراکی شامل گوشت چرخ کرده که لای قطعات خمیر پهن شده می‌پیچند و آب‌پز می‌کنند (اندازه یک فندق) آنرا همراه با سرکه و سیر مانند آش رشته می‌خورند

دۆشدۆدۆشدۆ= آمدکار، اتفاقی، پیش‌آمد

دۆشَر دۆشمَز= معادل فارسی (آمد نیامد) خوش یُمن، بَد یُمن: فلان ایشین دۆشَر دۆشمَزی وار = فلان کار آمد نیامد دارد

دۆشَرگه= ایستگاه، استراحت‌گاه بین راه، محل اُتراق موقّت

دۆشَرلی= ۱ـ سازگار، مفید ۲ـ خوش یُمن

دۆشگۆ= ۱ـ اتفاقی، برحسب تصادف ۲ـ تنزل، سقوط

دۆشگۆن= ۱ـ افتاده و درمانده، زمین‌گیر، مفلوک ۲ـ ماندنی در غربت دورافتاده، جدا افتاده، کسی‌که به دلایلی در جائی ماندگار شده است ـ پای بندی

دۆشمَک= ۱ـ افتادن، از بلندی افتادن، پیاده شدن، فرود آمدن ۲ـ اتفّاقی، یافت شده، اوکازیون، شکسته شدن از نظر وضع جسمانی ۳ـ سازگار بودن، موافق مزاج بودن: تهرانین هاواسی منه دۆشمۆر = هوای تهران با مزاج من سازگار نیست، بی‌ارزش شدن: سکّه‌دن دۆشمَگ = از سکّه افتادن ـ گۆزدن دۆشمَگ = از نظر افتادن ۵ـ ساقط شدن، سقط شدن جنین

دۆشمَن= دشمن، خصم

دۆشمه= اتفاقی، آمد خوب‌کار، اوکازیون، موقعیّت استثنائی، غیرمترقبّه

دۆشمه‌لی= ۱ـ افتادنی، سقوط کردنی: دۆشمه لیدی کی دۆشدۆ = افتادنی بود که افتاد (سقوط کرد) ۲ـ محلی مناسب برای اُتراق کردن یا فرود آمدن

دوٚشوب قالخماق= افتادن و برخاستن

دوٚشوٚرتــمَک= پـائین آوردن، فـرود آوردن به اجبار، پیاده کردن، از بالا به پائین کشاندن، از بالا به پـائین مـنتقل کردن

دوٚشوٚرمَک= ۱ـ پـیاده کـردن، پـائین آوردن، فرود آوردن ۲ـ آمـاده کـردن، پختن و جا انـداخـتن غـذا: پـیشیریب دوٚشوٚرمَگ = پختن و آماده کردن، جا افتادن غذا در پخت ۳ـ سقط جنین

دوٚشوٚک= ۱ـ نـاقص، نـارس، سـقط شده، بی‌موقع افتاده و ساقط شده ۲ـ افـتاده، پـیش پـا افـتاده ـ لَـقّ ۳ـ نگ: دَمیشَگ

دوٚشوٚک آتماق= سقط کردن، ناقص و نارس انداختن، بی‌موقع انـداخـتن: دوٚشوٚگ یومورتا = تـخم‌مرغ نـارَس، تخم مـرغی کـه قـبل از سـفت شـدن پوسته بیرون می‌افتد

دوٚشوٚنج= فکـر، عـقل، درک، فـهم، شعور

دوٚشوٚنجَک= ۱ـ به‌محض فهمیدن، به مـحض دریـافت مـطلب، بـه مـحض متوجّه شدن ۲ـ فهم، درک

دوٚشوٚنجَگلی= نگ: دوٚشوٚنجه‌لی

دوٚشوٚنجه= فهم، درک، شعور، تفکّر، ادراک

دوٚشوٚنــجه‌لی= بـافکر، فـهمیده، بـا شـعور، مُـدرِک، دارای فکـر و فـهم و درک

دوٚشوٚنــجه‌سیز= نـادان، بـی‌شعور، بی‌فکر، بی‌درک

دوٚشوٚندوٚرمَک= فهماندن، قانع کردن، متوجّه ساختن

دوٚشوٚنـمَک= فـهمیدن، درک کـردن، دریافتن مطلب، تفکّر، فکر کردن

دوٚشوٚنَن= فهمیده، بـاشعور، مُـدرِک، دانا (اسم فاعل)

دوٚشوٚنوٚش= ۱ـ فـهم و ادراک (اسم مصدر) ۲ـ عادت کردن و خو گرفتن، آموخته شدن، تفاهم

دوٚشوٚنوٚشـمَک= ۱ـ انـدیشیدن، درک کـردن، یـاد گـرفتن ۲ـ عـادت کـردن، اُخت شدن، مأنـوس شـدن، آمـوخته شدن، جا افتادن

دوٚشوٚنوٚلمَک= مــفهوم شــدن، درک شدن، فهمیده شدن

دوٚشوٚنه‌جَک= فهم، اِدراک، شعور

دوٚشوٚنه‌جَگلی= فهیم، باشعور، مُدرِک

دوٚشه قالخا= افتان و خیزان

دوٚکچه= نخ پیچیده شده به دور میله جهره (دستگاه ریسندگی سـنّتی) کـه به‌صورت کلّه قندی پیچیده می‌شود، نخ دور هم پیچیده

دۆ کگۆلده‌مَگ= با خود حرف زدن: غُر زدن، مشاجره لفظی کردن ـ تپیدن
دۆکۆک= نگ: دوٚگه لَگ
دۆکه‌دۆک= بگو مگو
دۆگمَگ= گره زدن، رشته یا کلاف را پیچیدن و گره زدن، دور هم پیچیدن و قلمبه کردن
دۆگمه= ۱ـ گره شده، دور هم پیچیده و قلمبه شده ۲ـ دگمه لباس
دۆگۆ ـ دۆیۆ= برنج خوراکی
دۆگۆلمۆش=گره زده شده، پیچیده و قلمبه شده
دۆگۆلمَگ=گره زده شدن رشته یا کلاف، قلمبه شدن
دۆگۆلۆگ= ۱ـ شالیزار، برنجزار، زمین کشت برنج ۲ـ مربوط به برنج
دۆگۆم= پسوند محض و اختصاص: گۆردوٚگوٚم ـ آنچه که دیدم (دوغوم)
دۆگۆن ـ دۆیۆن= ۱ـ گره، عقده، مشکل ۲ـ مترادف توٚی: توٚی دوٚیوٚن = جشن وصلت، جشن عروسی ۳ـ جای زخم و داغ
دۆگۆن آچان=گره گشا، مشکل گشا
دۆگۆن آچماق=گره گشودن، مشکل حل کردن
دۆگۆنچَگ= پارچه کوچکی که خانم‌های قدیمی لای آن، چیزهای کوچک و به‌دردخور می‌گذاشتند و می‌بستند، پس‌انداز کم برای روز مبادا
دۆگۆنسۆز= ۱ـ بدون گره، صاف، هموار ۲ـ بدون عقده
دۆگۆنلۆ= گره‌دار، گره خورده ـ عقده‌ای
دۆگۆنله‌مَگ=گره‌زدن
دۆگۆنلَنمَگ=گره خوردن، گره زده شدن
دۆگۆنه دۆشمَگ= به مشکل برخوردن، گره خوردن
دۆگه=گاو مادهٔ جوان که به مرحله زائیدن نرسیده یا در شرف حامله شدن است
دۆگه‌لَگ= خربزهٔ نارس ـ دوٚکوٚک
دۆلَگ= سفال مایل به سیاهی و آن مانند کوزه و سبوی شکسته است (دیوان لغات الترک)
دۆلگه= قلّک سفالی، کوزه کوچولوی تزیینی
دۆلگَر= نجّار، درودگر
دۆم= پیشوند تأکید است و خالص بودن: دوٚم ساری = زردِ زرد، زرد محض ـ دوٚم دوٚز = راستِ راست، درستِ درست، (دوٚمبله دوٚز) هم گفته می‌شود

دوؚمـــروؚل= نـام یکـی از قـهرمانان اسـطورهای کـتاب دَده قـورقود (دَلی دوؚمروؚل)
دوؚمسوؚگ= ضربه زدن با نوک مشت، سُقلمه (دوؚمسَگ) هم گفته میشود
دوؚمسوؚگلهمَگ= سُقلمه زدن
دوؚمَشره= سفیدآب حمام
دوؚموؚسگوؚل= استخوان انتهائی ستون فقرات، دمبالیچه، قسمت فوقانی در بیرون مقعد
دوؚموؚگ= سرگرمی و مشغولیت
دوؚمه دوؚشمَگ= دور برداشتن فرفره، سـریع چـرخـیدن و سـریع حـرکت کـردن، شـدید فـعالیت کـردن، بـه اصطلاح رونق گرفتن کار
دوؚن ـ دوؚنَـــن= شب، دیشب: (دوؚن گئجه) ـ دیروز
دوؚنبَگ= تُنبَک، ساز ضربی
دوؚنـــبوؚل= ۱ـ دنـبالیچه، آخـرین استخوان ستون فـقرات در تـهیگاه ۲ـ میوه نارس تازه دانه بسته
دوؚنپوؚز= رستنی بلند و دراز و باریک کـه دسـته دسـته در جـاهای نـمناک مـــیروید و از آن حـصیری نـازک میبافند (به آذری جیل میگویند)
دوؚنَن= روز گـذشته، دیـروز، مـاضی (دوؚنَن گئجه = دیشب)
دوؚنَنکی= دیروزی، مربوط به دیروز: بوگوؚنکـی جـوجه دوؚنَـنکی جوؚجوؚیـه جوؚک جوؚک اوؚرگَـــدیر! = جـــوجهٔ امـروزی بـه جـوجهٔ دیـروزی جـیک جیک یاد میدهد!
دوؚنیا= دنیا
دوؚیمه= نگ: دوؚگمه
دوؚیوؚ= نگ: دوؚگوؚ
دوؚیوؚن= نگ: دوؚگوؚن
دوؚیوؚنچه= نگ: دوؚگوؚنچَگ
دوؚیه= نگ: دوؚگه
دوؚیه لَگ= نگ: دوؚگهلَک

دۏجــــاق= مـحل صـعب‌العـبور وسنگلاخ کوهستانی ـ نام محلی واقع بـین اردبـیل و مشکـین شـهر کـه راه شوسه قدیمی از آن محل می‌گذشت و خالی از خطر نبود حالا متروک است

دۏخسان= عدد نود را گویند

دۏخسانمینجی ـ دۏخسانیْنجی= نودم، نودمین

دۏداق= ۱ـ لب ۲ـ کنار، کناره، لبه

دۏداق بۆزمَگ= لب غــنچه کـردن، اشاره به نارضایتی و نپسندیدن است، بی‌تفاوتی نشان دادن

دۏداق دَگـمَز= اصـطلاحی است در شعرخوانی، بدین‌صورت که شاعر در ابیاتش کلماتی به‌کار می‌برد که لب‌ها به‌هم نرسند

دۏداق دۏداغا= لب بر لب

دۏداق قاچیْرتما= طنز، مطلب خنده‌آور، تَبسّم آور، دۏداق قاچیْردان هم می‌گویند

دۏداقــــلاشما= ۱ـ لب بـر لب هـم گذاشتن

دۏداقلاما= تالبه، لبالب

دۏداقلانمایان= حـروفی را مـی‌گویند که موقع تلفظ لبها به‌هم نرسند

دۏرغو= نگ: دۏغرو

دۏرغـون= دور مـخرج چـهارپایان را گویند، انتهای روده بزرگ که به مخرج ختم می‌شود: دۏرغونو گئدیب گلیر = به اسبی می‌گویند که بر اثر خستگی برجستگی مقعدش موقع راه رفتن تو می‌رود و برمی‌گردد و در همین رابطه می‌گویند: دۏرغونو یئلله نیب = یعنی مـخرجش بـاد کـرده است، خسـته و وامانده شده است

دۏرلو= نگ: دوٚرلوٚ

دۏست= دوست، رفیق کـه در تـرکی (دُست) تلفظ می‌شود

دۏستلوق= دوستی، رفاقت

دۏشاب= شیره میوه‌جات مانند شیره انگور، توت، خرما و...

دۏغار= زایـنده، تـولید کـننده، مـتولد کننده: دۏغار قاریْـن = شکـم زایـنده (منظور رحِم است)

دۏغان= زائـو: گوٚج دۏغـانا دوٚشَـر = فشار را زائو تحمّل مـی‌کند، فشـار بـر دوش زاینده است، در رابطه با کسـی می‌گویند که مسئولیت سـنگینی دارد ۲ـ نگ: توْغان

دؤغاناق= چَنبَر، چوب خمیده‌ای که بر سر طناب و رَسَن می‌بندند هنگام بـار بستن سر دیگر رَسَن را از آن می‌گذرانند و بر می‌گردانند گاهی این چوب نعلی شکل گاهی به‌شکل خمیده و سرکج است، مثال: اؤرکَن نَقَدر اوزون اؤلسا گلیب دؤغاناقدان کئچه‌جَگ = رَسَن هر قدر درازتر باشد از چنبر خواهد گذشت، رودکی در این رابطه می‌گوید: هم ز چنبر گذار خواهد بود ـ ریسمان را اگر چه هست دراز

دؤغداش= همزاد، در یک زمان زاده شدن

دؤغدورماق= نگ: دؤغوزدورماق

دؤغراتدیرماق ـ دؤغراتماق= دستور قطعه‌قطعه کردن دادن مانند زمین که تفکیک می‌کنند، پارچه که بریده و به قطعات مورد نظر تقسیم می‌شود، ریزریز کردن مانند گوشت (مصدر متعدی)

دؤغراتدیریلماق= نگ: دؤغراندیریلماق

دؤغرام= قطعه، تکه، بریده شده مانند پارچه، خرده، تکه و قطعه‌ای از چیزی

دؤغراما= ۱ـ تریت، ترید، خردشده نان در آب دوغ و آبگوشت: آیران دؤغراماسی ۲ـ تفکیک، از هم جدا، منفّک، قطعه‌قطعه

دؤغراماج= نان خرد شده در ماست یا شیر یا دوغ جهت خوردن

دؤغراماق= تکه‌تکه کردن، ریزریز کردن، قطعه‌قطعه کردن، تفکیک کردن

دؤغرام دؤغرام= قطعه‌قطعه، تکه‌تکه، بریده بریده و ریزریز شده

دؤغرانتی= قطعات خرده ریز، خرده‌های قطع شده و بریده شده، پارچه‌های ریز دَم قیچی

دؤغراندیریلماق= چیزی که به امر کسی قطعه‌قطعه شده است (مصدر متعدی مفعولی)

دؤغرانماق= قطعه‌قطعه شدن، ریزریز شدن (مصدر متعدی)

دؤغرانیلماق= قطعه‌قطعه کرده شدن (مصدر مفعولی)

دؤغرایی‌جی= ابزار و وسیله خرد کننده، قطعه‌قطعه و ریزریز کننده

دؤغرو= ۱ـ راست، درست واقعی ۲ـ برابر و محازی ۳ـ یقین و حَتم

دؤغروچو= واقعی

دؤغرودان= به راستی

دؤغرودانیشماق= راست حرف زدن، واقعیّت را گفتن

دؤغرولان= به واقعیّت رسیده (مفعول)

دؤغرولتماق= بـه واقعیت رساندن، واقعیت را آشکار کردن، حقیقت را

کشـف کـردن، ثـابت کـردن (مـصدر متعدی)

دؤغـرولدان= بـه واقـعیّت رسـاننده (فاعل) مفعولش می‌شود دؤغرولان

دؤغـرولماق= بـه حـقیقت رسـیدن، درست در آمدن، واقعیّت پیدا کردن، ثـابت شـدن، حـتمی و یـقین شـدن، آشکار شدن، به‌وقوع پیوستن

دؤغـــــرولوق= راسـتی، درسـتی، واقعیت، صائب

دؤغما= ۱ـ تنی، از یک پدر و مادر ۲ـ خـانه‌زاد ۳ـ زایش، طـلوع ۴ـ فـامیل نزدیک، همخون، خودی

دؤغماق= ۱ـ زادن، زائیدن: گیزلینده بؤغاز اؤلان آشکار دا دؤغار = آنکـه در نـهان آبسـتن مـی‌شود آشکـارا مـی‌زایـد (بـرملا شـدن خـطا) ۲ـ درآمدن، طالع شدن: آی دؤغدو = ماه طـلوع کـرد، گـون دؤغـان = مشـرق (محلی که خورشید سرمی‌زند)

دؤغـمالاشماق= ۱ـ آشـنا درآمـدن، فامیل درآمـدن ۲ـ بـاهم فـامیل شـدن (مصدر مفاعله)

دؤغمالیق= تنی بودن، فامیل بودن

دؤغو= مشرق، محل طلوع، مغرب را باتی می‌گویند

دؤغوب تؤره تمَک= زادن و پروراندن

دؤغوب تؤره‌مَک= زاد و ولد کـردن، زیاد زائیدن، زائیدن و پرورش دادن

دؤغورتماق= نگ: دؤغرولماق

دؤغوردان= نگ: دؤغرودان

دؤغورماق= نگ: دؤغورتماق

دؤغوزدوران= به‌دنیا آورنده نوزاد (ماما)

دؤغوزدورماق= زایاندن، نـوزاد را بـه دنیا آوردن (مصدر متعدی)

دؤغـــوش= ۱ـ زایش، طـلوع، ظـاهر شدن ۲ـ زادگی، اصالت (اسم مصدر)

دؤغولان= زاده شده، تولّد یافته

دؤغولوش= ۱ـ تولّد، مرحله زایش ۲ـ طلوع، ظهور

دؤغولو= دو کودک که همزمان از یک شکـم مـتولد مـی‌شوند ـ مـصدرش (دؤغماق) است

دؤغولماق= زاده شدن، تولّد یافتن، به دنیا آمدن

دؤغولموش= تولّد یافته

دؤغوم= تولّد،ولادت،میلاد(اسم‌مصدر)

دؤغوم ایلی= سال تولّد، سال ولادت

دؤقّوز= عدد نه ـ ۹

دؤقّوز آتابک= آباء عُـلوی، نـه فـلک (سنگلاخ)

دؤقّوز دؤن= درخـتی کـه نـه پـوست دارد و چـوب آن در کـمان صـلابت است (سنگلاخ) شمشاد

دۆقّوزونجو / ی= نهم، نهمین

دۆلاب= ۱ـ چرخ گردان برای کشیدن آب از چاه ۲ـ کُمد ـ گَنجه ۳ـ تأخیر

دۆلابادۆشـمَک= بـه تأخیر افتادن، گیرافتادن

دۆلاش= ۱ـ پیچ و تاب ۲ـ فعل امر است به پیچیدن و گردیدن

دۆلاشان= ۱ـ پیچنده، دست و پا گیر ۲ـ مزاحم

دۆلاشدێرماق= ۱ـ پیچاندن، پیچ دادن ۲ـ سر درگم کردن کلاف نخ ۳ـ کتک زدن، به باد کتک گرفتن ۴ـ مزاحمت ایجاد کردن

دۆلاشدێرێجی= گیج کننده، پیچاننده

دۆلاشماق= ۱ـ سر به سر گذاشتن، پیچیدگی کردن، مشکل ایجاد کردن ۲ـ پیچیده شدن چیزی مانند نخ و رشته به چیز دیگر

دۆلاشێق= پیچیده، سردرگم، مشکل، درهم پیچیده

دۆلاغ / ق= مچ پیچ، پارچه‌ای که دور پا می‌پیچند، پاتابه

دۆلاما= ۱ـ پیچ‌پیچ ۲ـ زخمی که بر انگشت و دور ناخن ایجاد می‌شود ـ عقربک انگشت

دۆلاما دۆلاما= پیچ در پیچ، پُر پیچ و خم

دۆلاماج= گرداب

دۆلاماق= ۱ـ پیچاندن پارچه دور چیزی ۲ـ سربه‌سر گذاشتن، دست انداختن، مسخره کردن

دۆلامه= نگ: دۆلاما (همان زخم دور ناخن انگشت)

دۆلاناجاق= معیشت، گذران زندگی ۲ـ خانه و کاشانه، خانه و زندگی ۳ـ امکانات

دۆلاناجاقلی= دارای امکانات زندگی، محلی مناسب برای زندگی

دۆلانباج= دور برگردان، پیچ و خم

دۆلاندێرماق= ۱ـ گرداندن، به گردش در آوردن ۲ـ پیچاندنِ نوار یا پارچه به دور چیزی ۳ـ سر دواندن: باشدا دۆلاندێرماق ۴ـ اداره کردن، چرخاندن، گرداندن امور

دۆلاندێرێجی= گرداننده، چرخاننده، سردرگم کننده

دۆلاندێرێلماق= ۱ـ چرخانده شدن، گردانده شدن ۲ـ پیچانده شدن ۳ـ به گردش برده شدن ۴ـ اداره شدن از سوی کسی

دۆلانماق= ۱ـ گشتن، گردش کردن، چرخیدن، دور زدن ۲ـ زندگی کردن

دۆلانه= در سنگلاخ به معنی آلوچه جنگلی آمده است

دۆلانێش= ۱ـ گردش زندگی، گذران زندگی ۲ـ چرخش، چرخه

دۆلانیشیق= نگ: دۆلاناجاق

دۆلانیشیقلی= دارای امکـانات بـرای زندگی بهتر، بـرخـورداری از زنـدگی مناسب (دۆلاناجاقلی)

دۆلای= به مغولی یعنی ناشنوا ـ کَر

دۆلایی= پیچ و خم‌های سینه کوه، راهی‌که در پیچ و خم‌های کوهستان می‌گردد

دۆل= ۱ـ سطل، دَلو ۲ـ فعل امر است برای پُر شدن

دۆلتـــو= جـانوری از جـنس کـفتار (سنگلاخ)

دۆلچا= سطل کوچک

دۆلدورما= پُر کرده، پُر کرده شده (ما) در آخر کلمه پسوند کیفی است

دۆلدورما تۆفَنگ= تفنگ سرپُر

دۆلدورماق= ۱ـ پُر کردن، مملوّ کردن ۲ـ کسـی را بـر عـلیه کسـی تـحریک کردن، گوش کسی را پُر کردن

دۆلدورمالی= پُر کردنی، قابل پُر کردن

دۆلدورجـو / ی= پُـر کـننده، اشباع کننده، سیر کننده، مملو کننده

دۆلدورولماق= پُر شدن از سوی کسی (مصدر متعدی حالت مفعولی)

دۆلغون= ۱ـ پُر ۲ـ پر محتویٰ، پُر پشت ۳ـ با معلومات

دۆلما= ۱ـ پُر شده، پُر کـرده شـده ۲ـ دُلمه، خوراک شامل برگ مو یـا بـرگ کلم‌پیچ که در آن گوشت چـرخ کـرده همراه لپه و برنج می‌پیچند و در دیگ منظم می چینند و می‌پزند بعضی‌ها به آن سرکه شیره اضافه می‌کنند، گـاهی به‌جای برگ مو و کلم، داخل بادمجان، فلفل دلمه‌ای و گوجه‌فرنگی را خـالی کرده و از آنها استفاده می‌کنند. (ما) در آخر کلمه پسوند کیفی است

دۆلماق= ۱ـ پُـر شـدن، مـملوّ شـدن، اشباع شدن ۲ـ پُر بغض شدن، آمـادهٔ گریه کـردن: بـولود کـیمی دۆلمـاق = مانند ابر پر شدن و آماده بارش شدن

دۆلمالی= پُر شدنی، آماده پُر شدن

دۆلموش= ۱ـ پُر شده، مملو ۲ـ در ترکیه به مینی‌بوس هم می‌گویند دۆلموش

دۆلو= ۱ـ پُر، مملو، لبالب ۲ـ تگرگ

دۆلوخسوماق= نگ: دۆلوخسونماق

دۆلوخسونماق= مـتأثر شـدن، گـرفتار بـغض گـلو شـدن، اشک آلود شـدن چشم (دۆلوخسوماق)

دۆلوخماق= نگ: دۆلوخسوماق

دۆلوشـماق= بـا ازدحـام وارد مـحلّی شدن و آنجا را پُر کردن

دۆمبا= قُلمبه شده، ورقلمبیده: دۆمبا گـؤز = چشـم ور قـلمبیده، کسـی‌که چشمهایش برآمده است

دۆمبالاق= پشتک وارو، معلّق زدن

دۆمبالان= ۱ـ کسی‌که ماتحتش بالا و سر بر زمین نهاده است ۲ـ دُنبلان، قارچ بیابانی

دۆمبالتماق= قلمباندن مانند قلمباندن چشم، وادار کردن کسی تا سر بر زمین گذاشته و ماتحتش را بالا بگیرد

دۆمبالماق= ۱ـ خوابیدن روی زانو به‌طوری‌که سر برزمین و باسن در بالا قرار گیرد ۲ـ ورقلمبیدن

دۆن= ۱ـ لباس، پیراهن بلند زنانه ۲ـ یخ‌زده، انجماد ۳ـ فعل امر است به منجمد شدن

دۆناتماق ـ دۆنالتماق= لباس پوشاندن

دۆنبا= نگ: دۆمبا

دۆنبالاق= نگ: دۆمبالاق

دۆنبالان= نگ: دۆمبالان

دۆنبالماق= نگ: دۆمبالماق

دۆندورما= بستنی، یخینه

دۆندورماج= یخچال، دستگاه منجمد کننده، تولید کننده یخ

دۆندورماق= منجمد کردن، سبب یخ‌زدگی شدن

دۆندوروجو /ی= منجمد کننده

دۆندورولماق= یخ زده شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)

دۆندورولموش= منجمد شده، (مصدر متعدی حالت مفعولی، ماضی)

دۆن گئید یرمَک= ۱ـ لباس پوشاندن ۲ـ قضیه را به رنگ دیگر جلوه دادن

دۆنلوق= پارچه‌ای برای پیراهن زنانه، پارچه مربوط به پیراهنی

دۆنماق= یخ زدن، منجمد شدن

دۆنقار= خمیده، قلمبه، گوژ (مانند خمیدگی کمر و برآمدگی پشت بدن)

دۆنقوز ـ دۆنوز ـ دۆووز= خوک

دۆنقولتو /ی= غُرولُند، غُر زدن

دۆنقولداتماق= کسی را به غُر زدن انداختن

دۆنقولداماق= غُر زدن

دۆنقولدانماق= نگ: دۆنقولداماق

دۆنموش= یخ بسته، منجمد

دۆنوز= نگ: دۆنقوز

دۆنوز بالیْغی= دُلفین

دۆنوزلوق= خوکدانی، محل نگهداری خوک

دۆنوخماق= ۱ـ به‌فکر فرو رفتن، به جائی زُل زدن، مات و مبهوت شدن ۲ـ به حالت انجماد در آمدن

دۆنوق= نگ: دۆنموش

دۆو= ۱ـ یخ‌زده، منجمد ۲ـ فرصت: آلینه دۆودۆشۆب = فرصت پیدا کرده است، فرصت به‌دست آورده است

دۆودورماق= منجمد کردن

دۆوشان= خرگوش

دؤوشان آلماسی= شیرخشت (شیره و صمغ گیاهی است شیرین دارای قند و سقّز. در طب به عنوان مسهل به‌کار می‌رود)

دؤوشـــان اویـغوسو= نگ: دؤوشـان یوخوسو

دؤوشـانجیْـل= عـقاب را گـویند کـه خرگوش شکار می‌کند

دؤوشان دؤداقلی= نگ: میْریْغ

دؤوشان قوردی= گوگردانک، جُـعَل، سرگین گردان، گوگال

دؤوشان کَـلمی= گـیاهی بـا بـرگهای کوتاه و نسبتاً ضـخیم است گـلهایش زرد یـا قـرمز مـی‌باشد این گـیاه را بــه‌عنوان گـل زیـنتی در بـاغچه‌ها خصوصاً در نواحی خراسان می‌کارند به فارسی گل‌نار می‌گویند

دؤوشان یوخوسو= خواب خرگوشی

دؤوغا= آش‌دوغ (آیرانلی آش)

دؤوورماق= حیرت‌زده به‌چیزی نگاه کردن، با تعجّب به کسی نگریستن، زُل زدن

دؤیداق= مرغی است وحشی حلال گوشت شبیه و اندازه بوقلمون خیلی هـوشیار است رنگش شیری لک‌دار (کف صابونی، صدفی)

دؤیورماق= نگ: دؤیورتماق

دؤیوم= سیری

دؤیومسوز= سیر ناشدنی

دؤیداق اؤتو= نوعی گیاه ریز کـه بـر زمـین مـی‌چسبد و بـه‌علت کـوتاهی گوسفند و بُز نمی‌توانند آنرا بـچینند ولی پرندگان مانند دؤیداق و غاز... با منقار آنرا از زمین می‌کنند و می‌خورند قاز اؤتی هم می‌گویند

دؤیدورماق= ۱ـ سیر کردن، از گـرسنگی در آوردن ۲ـ اشباع کردن ۳ـ گوش کسی را با سخنان تحریک‌آمیز پُر کردن

دؤیماج= مـخلوط خـرده نـان و پـنیر خرد شده (خوراک)

دؤیـماق= ۱ـ سـیر شـدن از غـذا ۲ـ خسته شدن و دل زده شدن از چیزی

دؤیوران= سـیر کـننده از غـذا: قـاریْـن دؤیوران آشی گـؤز تـانییْـار = آش شکـم سیرکن را چشم می‌شناسد ـ دده‌قورد در این مورد چنین گـفته است: ایینیه تـیکن دئمه دیم من دده قورقود ـ آیرانا دؤیوران دئمه‌دیم مـن دده قـورقود ـ گـلینه آییْـران دئمه‌دیم من دده‌قورقورد = من به سـوزن دوزنده به دوغ سیر کننده، به عروس جدا کننده نگفتم

دؤیورتماق= نگ: دؤیدورماق

دؤیورغان= خـیلی سیر کـننده، زود سیر کننده

دؤیونجا= ۱ـ تا سـیر شـدن شکـم از غذا، با دل سیر ۲ـ تا دلت بخواهد

دو = Du دو

دوپ= پیشوند تأکید و خالص بودن، نگ: دوپ دورو

دوپ دورو= نگ: دوم دورو

دوتماق= نگ: توتماق

دوتو= نگ: توتغو ـ توتوق

دور= ۱ـ به معنی (است) می‌باشد: اوْلوبدور = شده است ـ نگ: دوّر ۲ـ فعل امر است برای ایستادن: دور = بایست، ایست، توقف کن ـ دور دور = نگهدار، متوقف کن

دوراجـاق= جای ایستادن، محل ایستادن، ایستگاه، توقفگاه

دورارلی= محکم، ایستا

دوراق= ۱ـ توقفگاه ۲ـ ایستگاه ۳ـ فعل است (اول شخص جمع) بایستیم، توقف کنیم

دوران= آنکه ایستاده است، مقاومت کننده، پایدار

دورپی= در سنگلاخ به معنی یک‌نوع سوهان آمده است

دوردور= نگهدار، متوقف کن (فعل امر متعدی)

دوردوران= ایستاننده، متوقف کننده مصدرش دوردورماق

دوردوروجو= نگ: دوردوران

دورغاج= متوقف کننده، ترمز

دورغو= ۱ـ علامت توقف، علامتی‌که امر به ایستادن می‌کند ۲ـ نقطه، ویرگول، سکون

دورغوز= ۱ـ چوب کُنده که برپشت در اندازند ۲ـ امر است به برخیزاندن، برخیزان

دورغوزان= ۱ـ بلند کنده، برخیزاننده از جا ۲ـ متوقف کننده

دورغـوزماق= ۱ـ بلند کردن، برخیزاندن ۲ـ نعوظ ۳ـ برانگیختن

دورغوق= شرم و حیا

دورغـون= ایستا، ثابت، پایا، غیرمتحرک

دورغونلوق= ایستایی، ثبات، پایایی، استحکام، استقامت

دورغویئر= جای توقف، اقامتگاه

دورلو= نگ: دوّرلوّ

دورمادان= بی‌وقفه، متداوم

دورماق= ۱ـ پابرجا بودن، سرپا بودن ۲ـ مقاومت کردن ۳ـ قانع شدن، راضی شدن، قبول کردن ۴ـ مکث کردن، تأمل کردن ۵ـ ایستادن، توقف کردن، بلند شدن از زمین

دورماق اؤلماز= نمی‌شود ایستاد، ایستادن ممنوع، توقف ممنوع

دورماماق= توقف نکردن، ایست نکردن ۲- قبول نکردن، راضی نشدن: حقّینه دورمور = به حق خودش قانع نیست

دورنا= دُرنا، پرنده مهاجر که هنگام مهاجرت دسته جمعی و به‌شکل مثلث پرواز می‌کنند و آواز بر می‌آورند، گردن دراز دارد، پر آنرا به‌عنوان زینت بر کلاه یا موی سر نصب می‌کنند

دورنابالیْغی= اردک ماهی

دورو= ۱-زلال، صاف، شفاف ۲-پاک و پاکیزه ۳-رقیق ۴-نقد

دوروجو= ایستنده، قائم، مقاومت کننده، پاینده و مقاوم

دوروخماق= مکث کردن، در فکر فرو رفتن، مات شدن، تأمل کردن

دورور= هنوز هست، هنوز سرپا هست، هنوز زنده است

دوروش= ۱- طرز ایستادن، ژست ۲- ایستادگی، ثبات، پایداری و مقاومت

دوروشدورماق= ۱- نگهداشتن عده‌ای، متوقف کردن جمعی؛ وادار کردن جمعی برای توقف ۲- روبرو کردن دو نفر، به مناظره واداشتن چند نفر

دوروشماق= ۱- دسته‌جمعی ایستادن ۲- رو در روی هم ایستادن، مشاجره کردن، مقابله کردن (مصدر مفاعله)

دوروشوق= ۱- طرز ایستادن ۲- ایستادگی ۳- حالت مشاجره

دوروق= ایستاده، ثابت، اقامت، مقیم

دورولتدورماق= ۱- دستور صاف کردن دادن، یا رقیق کردن ۲-کاری را توسط دیگری به نتیجه رساندن ۳- دستور وصول و نقد کردن وجهی را به کسی دادن، روشن کردن و به نتیجه رساندن مسئله‌ای توسط کس دیگر (مصدر متعدی امری)

دورولتماق= ۱- زلال کردن، صاف و شفاف کردن ۲- روشن کردن، تصفیه کردن ۳-نقد کردن، تسویه کردن ۴-به انجام رساندن ۵-رقیق کردن

دوروڵدوجو= صافی، صاف کننده، پالاینده

دوروڵدورماق ـ دوروڵدوڵماق= ۱- تصفیه کرده شدن، شفاف و زلال کرده شدن ۲-به نتیجه رسانده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

دورولماز= ۱-غیرقابل زلال شدن ۲- نمی‌شود توقف کرد (صفت مشبهه)

دورولماق= ۱- زلال و شفاف شدن، صاف و تصفیه شدن ۲- نقد شدن

وجه، تسویه شدن حساب، به نتیجه رسیدن، منجر شدن ۳ـ رقیق شدن ۴ـ ایستانده شدن

دوروم= ۱ـ فیگور، ژست، فرم، نمود ۲ـ وضع، وضعیت، حالت

دوروملو= دارای کیفیت و وضع مناسب

دوز= ۱ـ نمک ۲ـ ضمیر متصل به فعل دوّم شخص جمع: اوْتوردوز = نشستید ـ در افعالی‌که با صدای ظریف تشکیل شده‌اند (دوّز) تلفّظ می‌شود: گؤتوّردوّز = برداشتید

دوزآغاجی= درخت کوهی که میوه آن بسیار تلخ است به فارسی ارژن گویند

دوزاق /غ= ۱ـ بندپا ۲ـ تله، تلهٔ بافته شده از موی دُم اسب برای صید پرندگان که آنرا (جَله) هم می‌گویند (دوزاغ ـ دوزاخ) ۳ـ نمک‌زار، شوره‌زار

دوزچؤرَک= نان و نمک: دوز چؤرگ یئمیبشیک: با هم نان و نمک خورده‌ایم

دوزداق /غ= ۱ـ نمک‌زار، شوره‌زار ۲ـ نمکدان: دوزو یئییب دوزداغی سیْندیران = نمک خوردن و نمکدان را شکستن (نمک‌نشناسی)

دوزدوزان= ۱ـ نمک‌زار، محلی‌که نمک در آنجا زیاد است، معدن نمک ۲ـ نام محلی در آذربایجان شرقی

دوزسوز= بی‌نمک، بی‌مزه، نچسب

دوزسوزلوق= بی‌نمکی، اداهای بی‌مزه، لوس‌بازی

دوزغان= رستنی مدوّر به بزرگی دستنبو که در صحرا می‌روید و پردهٔ نازکی بر روی آن کشیده شده و جوف آن از چیز نرم پر است که چون دست بدان پرده رسد شکافته می‌شود

دوزگوّنو /ی= روز دوشنبه را گویند (معمولاً بین عشایر متداول است، شاید هم به‌خاطر اینستکه در این روز گوسفندان را نمک می‌دهند)، روز یکشنبه را سوّت گوّنو می‌گویند (مراجعه کنید به سوّت گوّنو)

دوزلاق= نمک‌زار، شوره‌زار

دوزلاق چوْغانی= بوته‌ای که در نمک‌زارها می‌روید و ریشه خشک شده آنرا سائیده و پودر می‌کنند و در شستن رخت و لباس به جای صابون به‌کار می‌برند، نگ: چوْغان

دوزلاماق= نمک‌پاشی کردن، نمک‌آلود و نمک‌اندود کردن

دوزلانماق= نمک‌زده شدن، نمک‌آلود و نمک‌اندود شدن (مصدر مفعولی)

دوزلو / ی= ۱ـ با نمک، شور ۲ـ خوشمزه ۳ـ نمکین، ملیح، دلچسب

دوزلولوق= بانمکی، نمکین بودن، ملاحت

دوستاق= ۱ـ زندان، محبس ۲ـ زندانی، محبوس، اسیر (توتساق)

دوغوم ـ دۆگۆم= پسوند محض و اختصاص: اۆلدوغوم = آنچه که بودم، آنجا که بودم گؤردوگۆم = آنچه که دیده بودم، آنرا که دیده بودم ـ در شخص سوم مفرد (دوغون) است: اۆلدوغون یئر= آنجا که بوده‌ای

دوش= نگ: داش به معنی همراهی (سۆلدوش)

دول= بیوه اعم از مرد و زن: دول آرواد = زن بیوه، دول کیشی = مرد بیوه

دول قالماق= بیوه ماندن، ازدواج مجدد نکردن

دوم= پیشوند تأکید بر خالص بودن: دوم دورو = زلال زلال ـ در کلماتی که با صدای ظریف تشکیل شده‌اند (دۆم) تلفظ می‌شود، پسوند ضمیری اوّل شخص مفرد: اۆتوردوم = نشستم

دومان= مِه ـ مِه آلودگی، مِه غلیظ، بخاری که از زمین بلند می‌شود و ایجاد مِه می‌کند

دومانلیق= مِه آلودگی، هوای مِه‌آلود: قورد دومانلیق سئوَر = گرگ هوای مِه آلود را دوست دارد (زیرا شکار خود را غافلگیر می‌کند)

دوم دورو= زلالِ زلال، شفافِ شفاف، نگ: دوم

دوموخماق ـ دونوخماق ـ دویوخماق= ۱ـ زُل زدن، مبهوت ماندن، به فکر فرو رفتن ۲ـ در گوشه‌ای ساکت نشستن و به خود فرو رفتن

دوموشماق= به یکدیگر زُل زدن، با تعجّب به‌هم نگاه کردن (مصدر مفاعله)

دوموشوق= ۱ـ مات و مبهوت ۲ـ به یکدیگر مات و مبهوت نگاه کردن

دون= پسوند متصّل به فعل دوّم شخص مفرد: اۆتوردون = نشستی، اۆتوردون = بنشانید (فعل امر سوّم شخص جمع)

دونوخماق= نگ: دوموخماق

دووار= دیوار، سدّ

دوواری آلچاق= آدم به اصطلاح دیوار کوتاه، مظلوم، بی‌گناهی که گناهی به او تحمیل شده است

دوواق / غ= ۱ـ روبند، برقع، روپوشنده ۲ـ سرپوش، درپوش: چؤلمَگ دیغیرلانیب دوواغین تاپار =

دیگ سنگی یا گلی می غلتد و درپوش خود را پیدا می‌کند
دوواق آتـــدی= مـراسـم رونـمای عـروس کـه بـه‌فارسی آنـرا پـاتختی می‌گویند (دوواق قاپدی)
دویار= احساس، درک
دویارلی= بااحساس
دویـــدورماق= فـهماندن (مـصدر متعدی)
دویغو= احساس، اندیشه، فهم، درک
دویغوسوز= بی‌احساس، بی‌درک
دویـــغولو= بـا احسـاس، فـهمیده، اندیشمند، متفکّر، مُدرِک، دارای فهم و شعور
دویغون= دارای حس و تـفکّر، قـابل فهم و آشکار و روشن
دؤیغونلاشماق= بـه فکـر فـرو رفـتن، غرق تفکر شدن، حالت در خود فـرو رفتن
دویماق= احســاس کـردن، فـهمیدن، درک کردن، شنیدن
دویوخماق= به فکر فرو رفتن، مـات مـــاندن، تأمـــل کـــردن، زُل زدن (دموخماق)
دویـولماز= غـیر قـابل درک، درفـهم نگنجیدن، غیر قابل شنیدن، مبهم
دویوم= درک، حِسّ

دی = Di = دیٔ = Di

دی= فعل به معنی (است) ۲ـ فعل کمکی در آخر افعال آمده آنها را تبدیل به زمان‌های گذشته می‌کند: آل = بگیر ← آلدی = گرفت ـ آلیْبدی = گرفته است ـ آلمیْشدی گرفته بود

دیب= ۱ـ ته، بیخ، ژرفا، عمق ۲ـ به مغولی معنی جاه و بخت می‌دهد

دیب‌چالماق= ته زدن غذا روی آتش، ته‌گرفتن برنج، ته سوز شدن

دیبچَک=گلدان، هاون کوچک

دیبدن= از بیخ، از ته، از انتها، کلاًّ، به‌طور کلّی

دیبَردین= اساس، پایه و اساس زندگی، بیخ و بُن

دیبسیز= ۱ـ بی‌انتها، ته نداشتن ۲ـ خیلی عمیق ۳ـ نداشتن بکارت (اصطلاح)

دیبجیک= ۱ـ قسمت انتهائی هر چیز ۲ـ گلدان

دیبَک=کاسه، هاون، دیگ، گودیی که در آن دانه و غلاّت می‌کوبند

دیبَکچه= ظرف کوچک سفالی مانند پیاله

دیبلیک= بن و ته هر چیزی، انتهاتر، هرچیز مربوط به بیخ و ته

دیبی دوْشمَک= ۱ـ چیزی که ته آن بیفتد ۲ـ اصطلاحاً بکارت از دست دادن دختر بر اثر ضربه یا سقوط از بلندی را می‌گویند

دیْبیْر= بُز نر جوان، بُز نری که پیشاپیش گله گوسفند راه می‌افتد

دیْبیْرلانماق= نگ: دیْمیْرلانماق

دیْبیْز= قُلمبه، برآمدگی زبر و خشن، گرد و قلمبه

دیپ= پیشوند تأکید بر خالص بودن: دیپ دیری = زنده و سرحال

دیدَرگین= دربدر، جلای وطن، دور از خانمان

دیدمَک= ۱ـ پشم یا پنبه را با نوک انگشتان از هم جدا کردن ۲ـ تکه پاره کردن ۳ـ با ناخن یا چنگال خراش دادن و دریدن

دیدیشدیرمَک= تکه پاره کردن، دریدن از چند جا، با چنگال و دندان پاره پاره کردن

دیدیشمَک= با همدیگر دعوا کردن، به سر و روی هم چنگ انداختن، لباس‌های همدیگر را تکه پاره کردن

دیدیشمه= دعوا، منازعه، دست به‌یقه شدن

دیدیگ= ۱ـ صدمه دیده بر اثر چنگ انداختن و ناخن کشیدن، تکّه پاره شدن ۲ـ پشم یا پنبه‌ای که با نوک انگشتان از هم جدا شده است ۳ـ خراشیده شده، خراش برداشته

دیدیلمَگ= ۱ـ تکه پاره شدن، زخمی شدن به‌وسیله چنگال یا ناخن ۲ـ پشم یا پنبه که با نوک انگشتان از هم وا می‌شود

دیدیلمیش= ۱ـزخمی شده، تکه پاره شده ۲ـ پشم یا پنبه‌ای که با نوک انگشتان دست از هم جدا شده است: دیدیلمیش یون = پشم از هم‌وا شده

دیر ـ دیٛر= فعل کمکی (است) نگ: دی

دیٛر= درز ـکمی باز: قاپی نین دیٛری = لای باز در، دری که کمی باز است

دیرچَگ= سرحال، سرزنده، شاداب

دیرچَلمَگ= شکوفا شدن، جان تازه پیدا کردن، بهبود پیدا کردن

دیرچَلیش= شکوفائی، رویش، رشد، احیاء

دیٛرروٛلاما= اصطلاح محلی: ۱ـ مستقیم ۲ـ بی‌اعتنا و بدون توجّه به جائی وارد شدن

دیرریگ= نگ: دیرلیگ

دیرسَگ= آرنج دست را گویند

دیرسَگلَنمَگ= روی آرنج تکیه دادن، به پهلو دراز کشیدن، لمیدن به روی آرنج

دیرسوٛن= در سنگلاخ به معنی فراوان و بسیار آمده است

دیرَشمَگ= مقاومت کردن در مقابل زورگوئی، مبارزه کردن، لجاجت در مقابله با کسی، جدال کردن

دیرَگ= ستون خیمه، ستون چوبی محکم عمود بر تیرهای سقف

دیرلیگ= ۱ـ زندگی (دیریلیگ) ۲ـ وسایل زندگی، گذران زندگی

دیٛرماشدیٛرماق= کسی را وادار کردن به بالا رفتن از دیوار یا درخت وسیله پنجه‌های دست و پاها (مانند بالا رفتن گربه از درخت یا دیوار)

دیٛرماشماق= بالا رفتن از دیوار یا درخت به کمک دست‌ها و پاها مانند گربه، بالا رفتن از صخره مثل بُز کوهی

دیٛرماندیٛرماق= نگ: دیٛرماشدیٛرماق

دیٛرماناق= نگ: دیٛرماشماق

دیٛرمانیٛش= صعود، بالا رفتن از دیوار و صخره به کمک دست‌ها و پاها

دیٛرناق= ۱ـ ناخن اعم از انسان و بز و گوسفند: کئچی دیٛرناغی = ناخن بُز ۲ـ سُم ستور: قاتیٛر دیٛرناغی = سم اَستَر

دیٛرناقسیٛز= بی‌ناخن، ناخن‌گرد، بی‌انصاف

دیْرناقلیْق= ۱ـ مربوط به ناخن، ناخن کن، ناخنک ۲ـ پولی که اربابان و خان‌ها در زمان‌های گذشته بابت علف‌چَر می‌گرفتند (چؤپ باشی)

دیره‌مَک= ۱ـ زُل زدن ۲ـ علم کردن و بر جائی متصل کردن، نصب و علم کردن ستون ۳ـ پافشاری کردن: آیاقلاریْن یئره دیرَدی = پافشاری کرد

دیرَنمَک= ۱ـ مقاومت نشان دادن ۲ـ زُل زده شدن چشم ۳ـ علم کرده شدن و نصب ستون بر سقف

دیرَنمه= نگ: دیرَنیش

دیرَنیش= مقاومت، ایستادگی، پافشاری، دفاع، عناد

دیری= زنده، سلامت، کامل، گویا

دیری‌باش= زبر و زرنگ، سالم و تندرست

دیری بؤتؤو اوتماق= درسته و کامل بلعیدن مانند بلعیدن حیوان زنده توسط مار

دیری گؤزلؤ= ۱ـ زنده و بینا، حیّ و حاضر ۲ـ بی‌محابا: دیری گؤزلؤ اؤلدوردوٌلَر = در عین سلامت و چشم باز بی‌محابا کشتند

دیریلتمَک= زنده کردن، جان تازه بخشیدن، به‌حال اوّل برگرداندن، بازسازی کردن، حیات بخشیدن، احیا کردن

دیریلمَک= زنده شدن، حیات دوباره پیدا کردن

دیریلیک= زندگی، زندگانی، زنده بودن، زندگی کردن، حیات

دیْریْم= چوبهای دور آلاچیق (سنگلاخ)

دیز= ۱ـ زانو ۲ـ ضمیر متصل به فعل دوّم شخص جمع: گَلدیز = آمدید ـ نگ: قسمت ۴ (دوز)

دیزقاپاغی= سرزانو، استخوان زانو (اوْیناق باشی)

دیْزقیْرتماق= اصطلاحی است در ردیف لاف زدن و گزافه‌گوئی، همچنین حریف را از میدان به در کردن

دیْزقیْراقچی= گزافه‌گو، چاخان

دیْزقیْرماق= از میدان به در رفتن

دیزلیک= شلوار، دامن

دیزمان= گوسفند چهار ساله پس از چین چهارم پشم

دیْزمیْر= حرف نشنو، کلّه شق، بی‌ملاحظه، نفهم، گردن کلفت (اصطلاحی محلّی)

دیْزمیْرلیْق= گردن کلفتی، کلّه شقّی، حرف نشنوی

دیزه چؤکمَک= ۱ـ روی زانو نشستن ۲ـ به زانو در آمدن، از پا در آمدن

دیزی= (دوْزوْ)، دانه‌های رشته کشیده، صف، سِری، در پی هم ایستاده، سریال (در ترکیه متداول است)
دیزی قایئم= با استقامت، محکم زانو
دیزین دیزین= ۱ـ روی زانو راه رفتن ۲ـ در سنگلاخ به معنی رشته رشته، سطرسطر آمده است (دوْزوْلوْ ـ دوْزوْلوْ)
دیسکیندیرمَک= کسی را ترساندن و از جا پراندن
دیسکینمَک ـ دیکسینمَک= از جا پریدن، ترسیدن، یکّه خوردن
دیش= ۱ـ دندان، دندانه ۲ـ به زبان ترکیه یعنی خارجه، دیش ایشلری = امور خارجه
دیشاری= بیرون، خارج از خانه
دیش آغارتماق= دندان نشان دادن، به اصطلاح نیش باز کردن
دیش ایتیلتمَک= دندان تیز کردن ـ چشم طمع به چیزی داشتن
دیش چیْخارتماق= دندان در آوردن
دیش دیش= دندانه‌دار، دندانه دندانه
دیش سؤرکؤ= مسواک
دیش سایماق= دندان شمردن، اشاره است به فضولی کردن و از چند و چون دیگران سر در آوردن
دیشسیز= بی‌دندان

دیش کیره‌سی= مالیات و خرج سفر خان‌ها برای تفنگچی‌ها
دیشله= چوب بلند که جهت کشیدن ارّابه یا درشکه دو اسبه که اسبها در طرفین آن قرار می‌گیرند به طریقی به آن بسته می‌شوند ولی وسیله تک اسبه دو تا چوب در طرفین قرار دارد که آنها را (قوْل = بازو) می‌گویند
دیشله‌مَک= گاز گرفتن، چیزی را با دندان گرفتن و کندن ـ با دندان گزیدن
دیشله‌مه= ۱ـ دندان زده شده، جای دندان گزیدگی، ۲ـ به‌فارسی نان با چای‌شیرین خوردن یا چای قند پهلو را می‌گویند
دیشله‌نمیش= دندان زده شده، گاز گرفته شده، دندان گزیده
دیشلیک= دندونی، بلغور پختن به خاطر دندان در آوردن بچه
دیشه= نگ: قیْرتیْج
دیشَرمَک= جوانه زدن، از خاک سر در آوردن گیاه، دندان‌ها را نشان دادن
دیشَک= زخمی شده با ضربات چکش و امثال آن، زده‌دار، ضربه خورده، تیشه خورده
دیشه‌مَک= با ضربات ابزار سخت چیزی را زخمی کردن، سنگ صاف را با تیشه زده‌دار کردن با تبر درخت و چوب را زخمی کردن

دیشَنمَگ= زخم خوردن با ضربات، تیشه خوردن و زخمی شدن

دیشی= جنس ماده از هر نوع جاندار، مؤنث: دیشی قوْیون = گوسفند ماده ـ دیشی آت = مادیان، در سایر جانوران و اُلاغ جنس ماده را قانجیْق می‌گویند

دیش یئری= جای دندان، اثر دندان در جائی

دیٔغ= دق، سِل

دیٔغا= بچّه ارمنی را گویند

دیٔغلاتماق= کسی را دِق مرگ کردن، باعث مسلول شدن کسی بودن

دیٔغلاماق= دِق کردن، مسلول شدن

دیٔغیْرلاتماق= نگ: دیگیرلَتمگ

دیٔغیْرلانماق ـ دیٔبیْرلانماق= نگ: دیٔمیْرلانماق

دیٔغیْم ـ دیگیم ـ دوغوم ـ دوٚگوٚم= پسوند محض و اختصاص که در آخر اوّل شخص مفرد می‌آید: آلدیٔغیْم = آنچه گرفته‌ام ـ بیلدیگیم = آنچه می‌دانم ـ سوْروشدوغوم = آنچه سوال کردم ـ گؤردوٚگوٚم = آنچه دیده‌ام

دیک= ۱ـ برجسته، بلند ۲ـ رُک، بی‌پروا ۳ـ بی‌حرکت ایستاده ـ قائم

دیک آتیْلماق= نگ: دیسکینمَگ

دیک آشیْرماق= با یک تکان چیزی را از سوی مانعی به سوی دیگر رد کردن

دیکباش= کلّه شقّ، رُک

دیک دانیْشماق= رُک و بی‌پروا حرف زدن، بلند حرف زدن

دیک دایانماق= راست ایستادن، خبردار و بی‌حرکت ایستادن

دیکدَن آشماق= از یک‌طرف بلندی به سوی دیگر رد شدن، از سربالائی به سراشیبی رسیدن

دیک دورغوزماق= عمود کردن، قائم کردن، راست ایستاندن

دیک دورماق= ۱ـ برجای خود میخکوب شدن ۲ـ سریع از جا برخاستن و خبردار ایستادن

دیکسیندیرمَگ= نگ: دیسکیندیرمَگ

دیک گؤتورمَگ= یک ضرب بلند کردن

دیک گؤت= ته‌برجسته، باسَن برجسته: دیک‌گؤت قازان = دیگ ته برجسته

دیکلَنمَگ= ۱ـ سربالائی رفتن، از کوه بالا رفتن، راست ایستادن، بلند شدن

دیکَلتدیرمَگ= دستور بلند کردن و مرتفع کردن دادن، به ترقّی سوق دادن، ارتقاء دادن (مصدر متعدی امری)

دیکَلتمَگ= سرپا کردن، ایستاندن، بلند کردن، بالا بردن، سرپا نگهداشتن (مصدر متعدی)

دیگلدیلمَگ= بالا برده شدن، ارتقاء داده شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)
دیگلمَگ= بلند شدن، سرپا بودن، دوباره برخاستن، ترقّی کردن، سربالائی رفتن
دیکینه= به‌طور عمود و قائم، سربه‌بالا
دیگیر= ۱ـ ناصاف برجستگی ۲ـ غدّه ۳ـگرد وکُروی ۴ـ نورد
دیگیرَگ ـ دیگیرلگ= چرخ
دیگیرلاب= در سنگلاخ به معنی غلتک و چرخ ارّاده آمده است
دیگیرلَتمَگ= نگ: دیٖمیٖرلاندیٖرماق
دیگیرلَنمَگ= ۱ـ نگ: دیٖمیٖرلاناماق ۲ـ برجستگی پیدا کردن
دیگیرمان= نگ: دگیرمان
دیگیرمه= گرد ـ دایره‌وار
دیگیم ـ دیٖغیٖم ـ دوغوم ـ دوٚگوٚم= پسوند محض و اختصاص: گلدیگیم (نگ: دیٖغیٖم)
دیل= زبان، لسان، گویش، زبانی‌که در دهان است: توٚرکوٚن دیلی باشیٖنا بلادیر = زبان ترک بلای سر اوست ـ دیلی آجی = تلخ زبان
دیل آچماق= ۱ـ زبان باز کردن بچّه ۲ـزبان درازی کردن
دیل آغیٖز= تعارف
دیل آغیٖز ائله‌مَگ= احوال‌پرسی کردن، تعارف کردن، تشکّر کردن، دلجوئی کردن
دیل آلتی= زیرزبانی، زیرلفظی
دیل اوْتویئمَگ= علف حرافی خوردن (اصطلاح محلی و اشاره به زیاد حرف زدن است)
دیل اوجو= ۱ـ نوک زبانی ۲ـ تعارف خشک و خالی
دیل ایشه سالماق= چرب زبانی کردن، حرف‌های شیرین و چاپلوسانه زدن
دیل ایله دوْداق آراسیٖندا= بین لب و زبان، اشاره به زمزمه کردن و خفیف حرف زدن، رَمز و اشاره
دیلاور= دلاور، دلیر، شجاع، جسور
دیل بیلمَز= زبان نفهم، کسی‌که حرف حالیش نیست، آدم ساده‌لوح
دیل بیلمَگ= ۱ـ زبان دانستن ۲ـ راه و رسم بَلَد بودن ۳ـ طرز سخن گفتن را بلد بودن
دیل چالماق= به اصطلاح برای روز مبادا چیزی ذخیره کردن
دیلچَگ= زبان کوچک، ملازه، برجستگی کوچک و نرمی که در انتهای سقف دهان مانند حبّه انگور آویزان است، مثال: دیلینه گؤره

دیـلچگی ده وار = نسبت بـه قـولش عمل هم دارد (ایهام است)

دیلچی= زبانشناس، زبان‌دان، استاد زبان

دیلچیلیک= زبـانشناسی، زبـاندانـی، سرکار داشتن با علم زبانشناسی

دیلدَن دؤشـمَک= از نـفس افـتادن، واماندن، به هِن هِن افتادن

دیـل دئـمک= حـرافی‌کردن، زبـان درازی کردن

دیلدَن دیله دؤشمَک= بر سر زبان‌ها افتادن

دیل دؤلاشدیْرماق= مِنّ مِن کـردن، درست ادا نکردن سخن

دیل دیشله‌مَک= زبان گاز گـرفتن، بـه اصطلاح جلو زبان را گرفتن

دیل ساخلاماق= زبان در دهان گرفتن، ساکت ماندن، حرف نزدن، زبان خود را نگهداشتن

دیْلغیْر= ۱ـ آدم سبک و بی‌شخصیّت ۲ـ گر، بی‌پشم و پیله

دیـل قـفسه قـوْیماز= زبـان در قـفس نمی‌گذارد، کسی‌که مدام حرف مـی‌زند و به کسی مهلت حرف زدن نمی‌دهد

دیلقمی= یکی از آهنگ‌های اصلی و سنتی عاشق‌های آذربایجان

دیلَک= آرزو، خواست

دیللَشمَک= ۱ـ بـا یکـدیگر صـحبت کردن و قرار و مدار گذاشتن، مذاکره کردن ۲ـ عهد کردن، به تفاهم رسیدن

دیللَندیرمَک= به زبان آوردن کسی، بـه حرف در آوردن، کسـی را از سکـوت در آوردن، صدای کسـی را در آوردن، اقـرار گرفتن، به صدا در آوردن (مصدر متعدی)

دیللَنمَک= به حـرف آمـدن، بـه زبـان آمدن، سکوت را شکستن

دیللی آغیْزلی= سرزبان دار، کسی‌که در سخن گفتن رعایت ادب و نزاکت را می‌کند، نیکو و با تعارف حرف زدن

دیلماج ـ دیلمانج= مترجم

دیله‌مَک= خـواسـتن، طـلب کـردن، آرزو کردن

دیلَنچی= سؤال کـننده، سـائل، گـدا، دریوزه، طلب کننده، خواهان

دیـــلَنچیلیک= گـدائـی، سـائلی، دریوزگی

دیلَندیرمَک= کسـی را بـه گـدائـی وا داشتن، به گدائی انداختن

دیلَنمَک= ۱ـ گدائی کردن، دریـوزگی کـردن ۲ـ اسـتغاثه کـردن، جسـتجو کردن، دنبال طلب رفتن

دیله بیجی= طلب کننده، خواهنده

دیلی آجی= تـلخ زبـان، بـداخـلاق، بددهن

دیل یاراسی= زخم زبان: هر یارا ساغالار، ساغالماز دیل یاراسی = هر زخمی التیام پیدا می‌کند غیر از زخم زبان

دیلی اوزون= ۱ـ زبان دراز ۲ـ کسی‌که ضعف ندارد و به راحتی حرف خودش را می‌زند

دیلی باغلی= زبان بسته، کسی‌که اجازه صحبت کردن ندارد

دیلی کسیک= زبان بریده، زبان بسته، کسی‌که اجازه حرف زدن ندارد

دیلیک= ۱ـ شیار ۲ـ دندانه ۳ـ قاچ، دیلیک دیلیک = قاچ قاچ، دندانه دندانه

دیلیم= قاچ مانند قاچ خربزه و هندوانه ـ دیلیم دیلیم = قاچ قاچ، پاره پاره، شرحه‌شرحه

دیلیمله مَک= قاچ، مانند بریدن هندوانه و خربزه به قطعات

دیم= ۱ـ پیشوند خالص و محض بودن: دیم دیک = راست راست، کاملاً ایستاده،۲ـ ضمیر اول شخص مفرد پیوسته به فعل کمکی (دی) گلدیم

دیٛمبیٛز= مشت، مشت گره خورده (دیٛنبیٛز)

دیمدیک= نوک، منقار

دیمدیکدن ایلیشمَک= از منقار به تله افتادن

دمدیک دیمدیگه= نوک به نوک، منقار به منقار ـ اشاره است به نجوا کردن دو نفر

دیمدیکله مَک= ۱ـ نوک زدن، دانه‌چیدن ۲ـ اشاره است به با بی‌میلی غذا خوردن

دیٛمیٛرلاتماق= نگ: دیٛمیٛرلاندیٛرماق

دیٛمیٛرلاندیٛرماق= غلتاندن، غلت دادن چیز مدوّر یا استوانه‌ای (مصدر متعدی)

دیٛمیٛرلانماق= غلت خوردن، غلتیدن

دیٛمیٛریٛق= شِن کِش، وسیله‌ای به شکل (T) که بر سر آن میخ‌هائی تعبیه شده و مانند شانه خاک باغچه را صاف می‌کند

دیٛمیٛریٛقلاماق= خاک را با شِن‌کِش صاف کردن

دیٛمیٛریٛقلانماق= خاکی که با شِن کِش صاف شده است

دین= ۱ـ فعل امر است (حرف بزن) ۲ـ دین، آئین، اعتقاد، مذهب

دیٛنبیٛز= نگ: دیٛمبیٛز

دینج= راحت، بی‌سر و صدا، آرامش، آسایش، آرام، ساکت

دینج آلماق= خستگی در کردن، استراحت کردن، آرامش پیدا کردن

دینج اؤتورماق= راحت نشستن، شلوغ نکردن، کاری به کار کسی نداشتن

دینجلیگ= راحتی، آسودگی، آرامش

دینجَلتمَگ= ۱ـ کسی را به آرامش و آسودگی رساندن ۲ـ به مقصد رساندن ۳ـ بهبود بخشیدن (مصدر متعدی)

دینجَلمَز= ناآرام، ناراحت، لاعلاج

دینجَلمَگ= ۱ـ راحت شدن، به استراحت رسیدن، آرام شدن ۲ـ به مقصد رسیدن

دیندیرمَگ= احوال‌پرسی کردن، کسی را به صحبت گرفتن، به حرف در آوردن، زبان کسی را به صحبت گشودن

دیندیرمه= ۱ـ زبان گشا، زبان‌گشائی، زیرلفظی ۲ـ سوال، بازپرسی، احوال‌پرسی ۳ـ فعل امر نفی (او را به حرف زدن نکش، با او کاری نداشته باش)

دیندیرَن= سؤال کننده، احوال‌پرس، به حرف در آوردنده

دینشه مَگ= ۱ـ زخمی کردن با ضربات ۲ـ سنجیدن، موازنه کردن

دینقیلتی= صدای افتادن ظرف فلزی مانند قابلمه و امثال آن

دینگیلتی= صدای (دینگ) مانند برخورد دو فلز

دینگیلده‌مَگ= ۱ـ صدای (دینگ) ۲ـ از خوشحالی با ادا و اصول راه‌رفتن و سراز پا نشناختن، خود باختن و سر به هوائی کردن

دینلَنمه= استماع

دینلَنمَگ= شنیده شدن

دینله‌مَگ= ۱ـ شنیدن، گوش کردن ۲ـ دریافتن مطلب، درک کردن

دینله ییجی= شنونده، مستمع

دینله ییش= استماع، شنود

دینمَز دانیْشماز= ساکت و صامت ـ بی‌قیل و قال

دینمَگ= حرف زدن، به سخن آمدن به صحبت شروع کردن، به صدا در آمدن شخص

دینمَگ دانیْشماق= به حرف آمدن و صحبت کردن

دینمَگ دینله‌مَگ= گفتن و شنیدن، گفت و شنود

دینمه‌دووار= مانند دیوار ساکت و صامت ـ صُمٌ بُکم، کَر، ناشنوا

دینمه‌وئر= بی‌قید و شرط تحویل دادن و تسلیم شدن، بی‌سر و صدا و بی‌گفتگو چیزی را تحویل دادن

دینَن= آنکه به حرف آمده، آنکس که صدایش در آمده است

دیو= دیو (موجود افسانه‌ای)

دیوانی= شعر و آهنگی ۱۵ هجائی عاشق‌های آذربایجان (موسیقی مقامی عاشق‌ها)

دیه‌جَک= ۱ـ حرف گفتنی، مطلبی برای گفتن ۲ـ فعل مستقبل (خواهد گفت)

دیه‌سَن= مثل اینکه ـ گویا، چنین به‌نظر می‌رسد

دیبیر= برجستگی، گره (دیگیر)

دیبیرجَک= رو روَک

دیبیرلَتمَک= نگ: دیگیرلَتمَگ

دیبیرلَنمَک= نگ: دیگیرلَنمَگ

در زبان آذربایجانی واژه‌ای‌که با حرف **(ر)** آغاز شود وجود ندارد. کلمات غیرترکی با شروع حرف **(ر)** با اضافه شدن **(اِ)** در اوّل کلمه تلفظ می‌شوند مانند: اِرَحیم = رحیم - اِرَحمان = رَحمان - اِرَف = رَف و...

به‌طور کلّی صدای کسره در کلمات وارد در زبان آذربایجان به **(ای)** تبدیل می‌گردند لذا واژه‌های فوق‌الذکر و امثال آنها نیز چنین خوانده می‌شوند: ایرَحیم = رحَیم - ایرَحمان = رَحمان - ایرَف = رَف و...

تبدیل کسره‌های کلمات غیرترکی به **(ای)** شامل تمام واژه‌های فارسی و عربی حتی انگلیسی می‌باشد: ایصفهان = اِصفهان - اینسان = اِنسان - ایسلام = اِسلام و... به جز واژه‌هایی که بعد از کسره اوّل حرف **(ح - ع - ه)** واقع می‌شوند مانند: احترام - اعتراض - اهتزاز... بدون تغییر تلفّظ می‌شوند. امّا بهتر است کلمات غیرترکی فوق را بدون دخل و تصرّف بنویسیم و موقع خواندن تابع زبان مادری باشیم تا این کلمات چون امانتی سالم و دست نخورده بمانند، گفتنی در این مورد بیش از اینهاست در اینجا نیاز به گفتن آنها نیست.

لازم به ذکر است در زبان آذربایجانی فقط یک کلمه که با **(ر)** شروع می‌شود وجود دارد آنهم پسوند (صفت تفضیلی) است **(راق)**: تئزراق = زودتر - بؤیوک راق = بزرگتر - گؤزل راق = زیباتر... و همچنین: باخمایاراق = علیرغم، بدون توجه و... گئتمیه رَگ = بدون اینکه برود، با نرفتن که در حالت اخیر قید محسوب می‌شود.

همچنین است گئده‌رَگ = در حال رفتن، با رفتن - وقتی کلمه از صداهای ظریف تشکیل می‌شود **(راق)** به **(رَگ)** تبدیل می‌شود مانند گئده‌رَگ - وقتی (راق - رَگ) دنبال فعل نفی می‌آید معنی علیرغم می‌دهد: باخمایاراق - گئتمیه رَگ

رؤزگار= نسیم، وزش باد

زا= Za

زابول= ۱ـ قسمتی از دستگاه سه‌گاه و چهارگاه که در سه‌گاه قسمت شروع و در چهارگاه بعد از قسمت شروع می‌آید و در چهارگاه آنرا بسته نگار می‌گویند ۲ـ نام شهری در ایران

زات ـ زاد= ۱ـ به‌معنی چیز ۲ـ تکیه کلام است وقتی نام مورد نظر فراموش می‌شود به جایش این واژه ذکر می‌شود

زاد= نگ: زات

زاریْتماق= گریاندن، زاراندن، گریه کسی را در آوردن (مصدر متعدی)

زاریلتی= صدای زاری، صدای گریه

زاریلداتماق= نگ: زاریْتماق

زاریلداماق= زار زدن، آه و ناله کردن، گریه کردن

زاریْماق= نگ: زاریلداماق

زاریْنجی= گریان، زار، بیمار، زاری کننده، بیچاره، مثال: گل منی قوْیوب گئتمه ـ نارکیمی اوْیوب گئتمه ـ خنچل آل وور بوْینومو ـ زاریْنجی قوْیوب گئتمه = بیا و مرا ترک نکن ـ مانند انار دانه‌دانه‌ام نکن ـ خنجر بگیر و گردنم را بزن ـ زار و بیچاره‌ام مگذار

زاغ= ۱ـ زاج، ملح معدنی بلوری شکل که طعم‌ترش و قابض دارد، کات کبود ۲ـ جلا، صیقل، واکس (زَگ یا زَی هم می‌گویند)

زاغاب= واکس، شفاف کننده ـ نو

زاغار= ۱ـ آدم بذله‌گو، آدم گُنده‌گو ۲ـ پوست یقه، کناره‌های کلاه چرمی ۳ـ مربی سگ

زاغ‌زاغ اَسمَک= (اصطلاح) مانند بید لرزیدن، از شدت ترس و هیجان لرزیدن

زاغلاماق= زاج زدن، واکس زدن، براق کردن، صیقل دادن، مثال: اینه‌سی ساپلی، گاواینی زاغلی = سوزنش نخ کرده، گاوآهنش براق و آماده (اشاره است به موفقیت و رونق کار)

زاغلانماق= زاج زده شدن، واکس زده شدن، صیقل داده شدن

زاققاتوْ= خیلی تلخ، زهر

زاققوْ= نگ: زاققاتو

زانباق= گل زنبق

زانباقچا= لاله سرنگون

زانـبی= جیرجیرک (دیوان لغات الترک)

زاوال= زوال، نابودی، صدمه: دوٚزه زاوال یـوٚخدور = درستکار را زوالی نیست

زاوالاگـلمَک= صدمه دیدن، برباد رفتن، نابود شدن

زاواللـی= شکست خورده، صدمه دیده، مظلوم، محکوم، بیچاره (از روی ترحّم در مورد کسی به کار می‌برند)

زاهی= زائو را گویند، زنی که تازه زائیده باشد

زای= ضایع، هدر

زایـــواغ / ق= بی‌مورد، بی‌خود، پرت و پلا، خِنگ و خُل

زایـــواغـلاماق= پرت و پلا گفتن، بی‌مورد حرف زدن

زَخمه= مضراب

زَده= خراش، زخم‌دار، ایراددار، صدمه دیده

زَر= ۱ـ زَر، طلا، طلائی ۲ـ اکلیل طلائی

زَرخارا= پارچه ابریشمی زَربافت: زَرخارا آرخالیْق =کُت زربفت

زَرلی= زر دار، زرّین، طلائی، زربفت

زَرقانادلی‌لار= زر بالان (از حشرات)

زَریش= زِرشک

زَق= در سنگلاخ به معنی جان آمده است

زَقِو= نگ: زاققاتو

زَگال= پوستهٔ سبز گردو

زَگالیْش= رنگ کبود، رنگ زرد کبود

زَلغئت= به معنی هلهله است و زنان در شادی بر دهان زده فریاد کنند (سنگلاخ)

زَلَک= اخگر، آتشپاره (سنگلاخ)

زَلی= ۱ـ زالو ۲ـ خون‌آشام ۳ـ به آدم‌های سمج و خیلی پُرور می‌گویند

زَمی= مزرعهٔ گندم و جو، کشتزار

زَمین خاره=گوشه‌ای از بیات قاجار (بیات ترک) در دستگاه شور

زَنبیل= زنبیل، سبد، ساک دستباف

زَنجفیل= زنجبیل، دانه‌های گیاهی که بوی قوی و مطبوع‌دارد طعم آن بسیار تند است محلولش برای درد شکم مفید است

زَنگ= زنگ، زنگوله، ناقوس

زَنگ شۆتۆری=گوشه‌ای از مقام موسیقی در سه‌گاه (از ابداعات‌مرحوم ابوالحسن صبا)

زَنگو= در سنگلاخ به معنی نردبان آمده است

زَنگین= پُر ارزش، ثروتمند، پرمایه، غنی ۲ـ شکوهمند، دارای جلال

زَنگینلَشدیرمَک= پرمایه کردن، پربار کردن، ثروتمند کردن، غنی ساختن (مصدر متعدی)

زَنگینلَشمَک= ارزشمند شدن، غنی شدن، ثروتمند شدن

زَنگینلَنمَک= نگ: زنگینلَشمَگ

زَنَن= زن، خانم

زَنیت= منتظر، بلاتکیف

زَهَر= زهر، سم: زَهَر تولوغو = مَشک زهر (اشاره است به آدم‌های گوشت تلخ و بداخلاق)

زَهری یارێلماق= زهره ترک شدن، خیلی ترسیدن

زَهله= به‌معنی تنفّر و اشمئزاز است

زَهله گئتمَلی= مشمئز کننده، نفرت‌انگیز

زَهله گئتمیش= منفور

زَهنده= بداخلاق، گوشت‌تلخ

زَهیملی= ۱ـ ترسناک، هولناک، وحشتناک، سهمگین ۲ـ با ضابطه

زَی= زاج

زئ = Ze = زِ

زئرئک ـ زِرِک= زِرشک را گویند

زئـی= حـدّ و مـرز، حـیطه، حـدود، محدوده، اندازه: زئی دن چیْخماق = از حد خود خارج شدن

زئیتون= زیتون

زئیتون یاغی= روغن زیتون

زئـــیوه= ۱ـ طـنابی کـه از آن رخت مـی‌آویزند ۲ـ نـام مـحل در استان اردبیل نزدیک مغان ۳ـ نـام روستایی در خلخال

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

زۆ = Zü

زۆ= ۱ـ زو، صدای زمینه ارکستر که یکی از آلت‌های بادی یا آرشه‌ای به‌طور یکنواخت صدا می‌کشد ۲ـ لیز، لغزنده

زۆگۆرد= گدا، مفلس (سنگلاخ)

زۆمرۆد= زُمرّد

زۆمرۆد قوشو= سیمرغ را می‌گویند

زۆمزومه= زمزمه

زۆو= صدای زو

زۆوتوتماق= صدای زو گرفتن در متن موسیقی

زۆوۆلدَگ= لیز، لغزنده، جای یخ زدهٔ لغزنده (سۆرۆشکَن) ـ زوولداق

زۆوۆلده‌مَگ= لیزخوردن، لغزیدن، سُر خوردن (سۆرۆشمَگ)

زۆیۆلتۆ= ۱ـ لغزش، سُر خوردن ۲ـ صدای سُر خوردن (زۆیۆلتۆ سَسی)

زۆیۆلده‌مَگ= لغزیدن، سُر خوردن

زوْ = ZO = زُ

زوْپا=گُنده، بُزرگ، چوبی که مانند گُرز یک‌سر آن گنده است

زوْدیاک= منطقة‌البروج، دایره‌ای که زمین حرکت انتقالی خود را در آن انجام می‌دهد و آن‌را به دوازده قسمت متساوی تقسیم کرده و هر کدام را برج و هر برجی را به اسمی نامیده‌اند، مدتی که زمین یکی از این برج‌ها را طی می‌کند یک ماه شمسی و هر ماه شمسی را به اسم برجی که زمین در آن ماه از مقابل آن عبور می‌کند می‌نامند اسامی ترکی آنها در کنار اسامی عربی و فارسی به شرح زیر است (آیلار): ۱ـ قوْچ = حمل ـ فروردین ۲ـ بوغا = ثور ـ اردیبهشت ۳ـ ائکیزلر = جوزا ـ خرداد ۴ـ خَرچَنگ (یئنگَج) = سرطان ـ تیر ۵ـ شیر (ارسلان) = اَسَد ـ امرداد ۶ـ قیْز (باشاق) = سنبله ـ شهریور ۷ـ تَره‌زی = میزان ـ مهر ۸ـ عقرب = عقرب ـ آبان ۹ـ اوْخ آتان (یای) = قوس ـ آذر ۱۰ـ اوْغلان = جُدَی ـ دی ۱۱ـ دوْلچا (قووا) = دلو ـ بهمن ۱۲ـ بالیْق = حوت ـ اسفند

زوْر= ۱ـ زور ۲ـ مشکل، دشوار

زوْربا= زورمند، زورگو، قوی

زوْرون= اشکال، اجبار

زوْغال= (میوه) ذغال‌اخته

زوْققولتو= حالت زُق زُق، زُق‌زُق کردن، سوزش موضعی

زوْل= ۱ـ خط، راه‌راه، شیار باریک، اثر شلاق در بدن ۲ـ زُل زدن ۳ـ قسمتی از چرم تیره پشت گاو و اسب که جهت دوختن چارُق مناسب است هر واحد آنرا که پهنایش به اندازه یک چارُق (به درازا) برای چند چارُق باشد (بیرزوْل = یک زُل) می‌گویند

زوْلاق= خط راست، رگه، خط‌خطی، اثر ضربات شلاّق در بدن

زوْلان= به مغولی یعنی نرم و لَیِن

زوْل دورماق= اثر مانده از ضربات شلاق در بدن

زوْللاماق= ۱ـ پرتاب کردن با ضربه، ضربه زدن، شلاق زدن، با تمام نیرو پرتاب کردن ۲ـ خط‌خطی کردن با ضربات

زوْللانماق= ۱ـ پرتاب کرده شدن ۲ـ خط‌خطی شدن بر اثر ضربات

زوْم=گِل لایروبی شده

زوْنتیک= (روسی) چتر

زوْنبوْلوق=کسی که دهانش را پُر باد کند و دیگری با دست زند که باد با صدا بیرون آید

زو= Zu

زو= نگ: زوّو

زورنا= سـورنا، آلت مـوسیقی بـادی سنتی

زورنـاچالان= سـورنا زن، کسـی کـه شغلش سورنا زَنی است

زورناچی=کسی که با سورنا سروکار دارد، سـورنا زن: زورنـاچی اوْلا اؤزتـوْیواوْلا = سـورنا زن بـاشد و در عروسی خودش بزند ببین چه غـوغا مـی‌کند ـ زورنـانی یـوْغون بـاشیْندان چالماق = سورنا را از سرگشادش زدن

زوغ= ۱ـریشه ۲ـساقه، جوانه ۳ـمغز ساقهٔ گیاه (مانند کاهو)

زوغلاماق= از ریشه بیرون زدن، جوانه زدن، مغزدار شدن

زومـار= ذخیرهٔ سـالانه غـلّه، آذوقـهٔ سالانه

زیبیل= زباله، آشغال

زیبیلّیک= زباله‌دانی، آشغال‌دانی، محل جمع‌آوری زباله

زیْپی= نگ: زیْپیْرتی

زیْپیْرتی= زیْرپی ـ نتراشیده و نخراشیده، گُنده، لندهور، بُزرگ به درد نخور (زِپرتی)

زیْر= آخرین، آخرین درجه، پیشوند محض بودن (حالت منفی): زیْر تنبل= تنبل محض ـ زیردَلی = دیوانه محض

زیْرپی= نگ: زیْپیْرتی

زیْراما= در آخرین درجه دیوانگی بودن: زیْراما‌دَلی = دیوانه دیوانه

زیْرنا= نگ: زورنا

زیرَنگ= زرنگ، باهوش، چالاک

زیروه ـ ذروه= قلّه کوه، گردنه، ذُروه (عربی است)

زیْریلداتماق= باعث زِر زدن کسی شدن، کسی را به زِرزِر انداختن

زیْریلداماق= زِر زدن، گریه و زاری کردن

زیْغ= ۱ـ گِل، ۲ـ ملاط، غلظت

زیْغ زیْمیْریْق= گِل ولای، گِل و شُل

زیْغلی= ۱ـ گِل آلوده، آلوده به گِل، پُرازگِل، ۲ـ پُرملاط، پُرمغز، غلیظ

زیفت= زِفت ـ ضمع حاصل از گیاهان مختلف که بر روی پارچه می‌ماند و بمنظور تداوی ناراحتیهای جلدی مخصوصاً کچلی بر موضع مورد نظر می‌چسبانند، نوعی قرمعدنی که در موارد فوق به کار می‌برند

زیْققی= ۱ـ کسیکه برای انجام کاری زورش می‌آید، تنبل ۲ـ خسیس

زیْققیْلتی= زاری، تمارض، نِق

زیْققیْلداماق= تنبلی کردن، تن به کار ندادن، تمارض کردن، این دست و آن دست کردن، نق زدن

زیْققیْنماق= ۱ـ تنبلی کردن، ۲ـ زور زدن

زیگیل= دانه‌های گوشتی سفت که روی پوست بدن ظاهر می‌شود، به فارسی نیز زگیل می‌گویند

زیگیل اوْتو= نگ: دَمیرو اوْتو

زیلامان= موذی، بدجنس، خطرناک

زیل= ۱ـ مدفوع پرندگان، ۲ـ صدای زیر مقابل بَم، ۳ـ پیشوند محض بودن و تأکید: زیل قارا = سیاه سیاه ـ ۴ـ در سنگلاخ به معنی سنج آمده است که در نقاره خانه‌ها می‌نوازند

زیـــللەمَگ= زُل زدن، خـیره شـدن: گـؤزلرینی زیـلله دی = چشـمانش را خیره کرد

زیللَنمَگ= خیره شدن چشم، زُل زده شدن

زیله گئتمَگ= آوازخوانی که با صدای بالا (زیر) می‌خواند

زیٔمیٔرق= نگ: زیٔغ

زینجیر= زنجیر

زیـــندان= ۱ـ سـندان آهـنگری، ۲ـ زندان، محبس

زیٔندیٔق ـ زِندیق= کسیکه باطناً کـافر است و تظاهر به دینداری می‌کند

زیٔنقیٔروْ= زنگوله، زنگ کوچک، زنگ گردن برّه و بُزغاله

زینکیرته= نگ: سوْنوقورا

زینگ= استخوان قلم پا

زینگیلده‌مَگ= صدای نالیدن سگ

زینهاراگلمَگ= به تنگ آمدن، جان به لب رسیدن، عـاجز مـاندن، بـه سـتوه آمدن

زینه= باریکه، آب باریکه: زینه بولاغ = چشمهٔ کم‌آب

سا = Sa

سا = ۱ـ پسوند شرطی ـ چون در آخر فعل قرار گیرد آنرا تبدیل به کلمه شرطی می‌کند: اوْلسا = اگر بشود آپارسا = اگر ببَرد، کلماتی که با صداهای ظریف تشکیل شده‌اند (سه) تلفظ می‌شود: گَلسه = اگر بیاید ـ گؤرسه = اگر ببیند ـ گئتسه = اگر برود ـ و اگر به آخر آن فعل کمکی (ایدی) وصل شود کلمه تبدیل به فعل ماضی شرطی می‌شود: گلسه‌ایدی = اگر می‌آمد ـ اوْلسایدی = اگر می‌شد

ساباغوجی = در سنگلاخ به معنی حلاّج آمده است

ساباماق = حلاّجی کردن (سنگلاخ)

ساپ = ۱ـ نخ، ریسمان ۲ـ دستهٔ بیل و تبر و کلنگ و تیشه و... ۳ـ پیشوند تأکید و خالص بودن است: ساپ ساری = زردِ زرد ـ ساپ ساغ = سالمِ سالم، کاملاً سلامت

ساپا = خارج راه، کنار شهر (سنگلاخ)

ساپاق = ۱ـ دسته مانند دسته تبر و غیره ۲ـ چوب دُم میوه: گیلاس ساپاغی، آرمود ساپاغی

ساپان ـ ساپاند = فلاخن، قلاب سنگ آنرا از پشم به شکل ریسمان می‌بافند درست در وسطش قسمتی پهن از چرم یا جنس پشم تعبیه می‌کنند در آن قسمت سنگ گذاشته و دو طرف ریسمان که یک سرش را در انگشت گره می‌زنند تا از دست در نرود و سر دیگر ریسمان را در دست نگه‌می‌دارند آنرا چند بار در هوا می‌چرخانند و با رها کردن طرف آزاد ریسمان که در دست گرفته شده سنگ را به‌سوی هدف پرتاب می‌کنند که نسبتاً به‌فاصله دوری می‌رود

ساپدیْرماق = منحرف کردن، گمراه کردن

ساپ ساری = زردِ زرد، زرد یکدست (ساپ پیشوند تأکید است)

ساپ ساریماق = نخ پیچیدن، نخ را به‌صورت گلوله در آوردن

ساپ ساغ = سالمِ سالم، کاملاً سلامت (ساپ پیشوند تأکید است)

ساپسیْز = ۱ـ بدون نخ، فاقد نخ ۲ـ بدون دسته: ساپسیْز بالتا = تبر بدون دسته

ساپغون = حربه و نیزه است به شکل پنجه که صیادان بدان ماهی صید کنند (سنگلاخ)

ساپقین= منحرف ـ گمراه

ساپلاق= ۱ـ دسته، دستگیره ۲ـ دُم، دُمچهٔ برگ و میوه

ساپلاماق= ۱ـ نخ کردن سوزن ۲ـ مهره و منجق و تسبیح در نخ کردن ۳ـ تبر و کلنگ را دسته انداختن

ساپلانماق= سوزن نخ کرده شدن ۲ـ منجق و تسبیح و مهره نخ کرده شدن ۳ـ دسته انداخته شدن کلنگ و تبر و امثال آنها

ساپلی= ۱ـ نخ‌دار، سوزن نخ شده: اینه‌سی ساپلی گاوایینی زاغلی = سوزنش نخ شده و گاوآهنش برّاق (اشاره به موفقیت و رونق کار است) ۲ـ دسته‌دار مانند تبر و کلنگ و تیشه

ساپلیجا= ظرف دسته‌دار، تابه دسته‌دار

ساپلیق= نخی، پنبه یا پشم آماده شده برای رشتن

ساپما= انحراف، گمراهی

ساپماق= منحرف شدن، گمراه شدن، اشتباه رفتن

ساپیتماق= نگ: ساپدیرماق

ساپیلماق= به انحراف و گمراهی کشیده شدن

ساتاشقان= سربه‌سر گذارنده، مزاحم، تهمت زننده

ساتاشماق= ۱ـ سربه‌سر گذاشتن ۲ـ تهمت زدن ۳ـ چیزی‌که به چشم می‌خورد و دیده می‌شود

سات= فعل امر است (بفروش)

ساتان= فروشنده (آلان = خریدار ـ گیرنده)

ساتدیرماق= کسی را وادار به فروختن کردن، دستور فروختن چیزی را دادن (مصدر متعدی)

ساتدیریلان= آنچه‌که به امر کسی فروخته شده است (مصدر متعدی حالت مفعولی)

ساتدیریلماق= چیزی‌که به امر کسی فروخته می‌شود (مصدر متعدی)

ساتدیق ـ ساتلیق= فروشی ـ فروختنی، قابل فروش

ساتقی= فروش (آلقی ساتقی = خرید و فروش)

ساتقین= خود فروخته، جیره‌خوار

ساتگین= پیاله و قدح بزرگ که در آن باده نوشند

ساتماق= ۱ـ فروختن، به فروش رساندن، در معرض فروش گذاشتن ۲ـ لو دادن

ساتیجی= فروشنده (اسم فاعل)

ساتیش= فروش، مرحله فروش

ساتیل= فعل امر است به خود فروختن (فروخته شو) البته مصطلح نیست

ساتێلان= جنس و کالای فروخته شده
ساتێلما= ۱ـ فروشی، فروخته شدنی ۲ـ فعل امر است (خود را نفروش)
ساتێلماز= غیرقابل‌فروش (صفت مشبهه)
ساتێلمالی= فروشی، فروخته شدنی، چیزی‌که باید فروخته شود، قابل فروش
ساتێن آلماق= ۱ـ خریدن، چیزی را در مقابل پول گرفتن ۲ـ دنبال شرّ گشتن (داعوانی ساتێن آلێر)
ساج= آهن یا چدن گرد محدّب که بر روی اجاق می‌گذارند و پس از داغ شدن روی آن نان می‌پزند
ساج آیاغی= سه پایه فلزی که روی اجاق جهت پخت و پز می‌گذارند
ساج ایچی= نوعی خوراک ایلاتی که با گوشت و پیاز و ماست زیاد پخته می‌شود
ساج چۆرَگی= نان ساجی، نانی‌که روی ساج پخته می‌شود
ساچ= ۱ـ زلف و گیسو، موی‌سر انسان را گویند ۲ـ کاکل ذرّت و امثال آن ۳ـ فعل امر است برای افشاندن
ساچ آغارتماق= موسفید کردن، محبوب بودن
ساچاق= رشته، رشته افشان، زلف، منگوله، شرابه: ساچاق ساچاق = رشته رشته، افشان به هر سو
ساچاقلی= ۱ـ زلف‌دار، گیسودار ۲ـ دارای رشته و منگوله
ساچباغ= گیسوی مصنوعی ابریشمی (سنگلاخ)
ساچباغی= نخ یا نوار که گیسو را با آن می‌بندند، گیسو بند، روبان
ساچسێز= بی‌زلف، بدون گیسو، کم‌مو
ساچلاماق= گیسوی کسی را در دست گرفتن
ساچلی= دارای زلف و گیسو، دارای موی بلند
ساچما= ۱ـ یاوه، ۲ـ افشان ـ پریشان
ساچماق= افشاندن، پراکندن ۲ـ پرتو افشاندن، نور افشاندن، پخش کردن و پاشیدن
ساچمالاماق= پریشان گوئی کردن، پرت و پلا گفتن، پراکنده گوئی کردن، یاوه‌گوئی
ساچێق= ۱ـ افشان، نثار ۲ـ شاباش که بر سر عروس و داماد می‌ریزند ۳ـ پول نقد یا جنسی که هنگام عروسی از خانه داماد به خانه عروس می‌فرستند
ساچێلماق= ۱ـ افشانده شدن، پراکنده شدن ۲ـ نورافشانی و پرتو افشان شدن ۳ـ پاشیده شدن، ۴ـ عطرافشان شدن
ساچێنا دَن دوْزوْلوْب= تارهای سفید بر موی سرش ظاهر شده است،

موهایش جوگندمی شده است (دَن دوٚشمَگ) هم می‌گویند ـ خال افتادن

ساچیٛنتی= ۱ـ شعاع، پرتو ۲ـ ترشح، تراوش

ساخساغان= زاغچه، کلاغ ابلغ که دمش درازتر و جثه‌اش کوچکتر از کلاغ است

ساخسی= سفال، ظرف گِلی پخته شده

ساخسی چی= سفالگر

ساخسی‌قاب= ظرف سفالی

ساخسیٛلی= دارای سفال،نام روستائی در نزدیک شهرستان اردبیل واقع در ساحل جنوبی قره‌سو

ساخلاتدیٛرماق= ۱ـ دستور توقف دادن ۲ـ به مراقبت و مواظبت سپردن (مصدر متعدی)

ساخلاتماق= نگ: ساخلاتدیٛرماق

ساخلاج= نگهدارنده (ابزار) مانند رخت‌آویز، گُل میخ

ساخلاشدیٛرماق= ۱ـ جلوگیری کردن، متوقف کردن ۲ـ برای مدتی نگهداری کردن، موقتاً نگهداشتن

ساخلاما= ۱ـ نگهداری، حفاظت ۲ـ توقیف، بازداشت

ساخلاماق= ۱ـ متوقف کردن، بازداشتن، بازداشت کردن ۲ـ نگهداری کردن، حفظ کردن، مراقبت کردن

ساخلانماق= ۱ـ نگه‌داشته شدن، محافظت شدن ۲ـ متوقف و بازداشت شدن

ساخلانمیٛش= ۱ـ نگه‌داشته شده، محافظت شده ۲ـ متوقف و بازداشت شده

ساخلانیٛلان= آنچه که از آن نگهداری می‌شود ـ متوقف شده

ساخلانیٛلماق= نگ: ساخلانماق

ساخلایان= ۱ـ نگهدارنده، متوقف کننده ۲ـ حفاظت کننده، مراقبت کننده، حامی

ساخلاییٛجی= ایستاننده (مانند ترمز)، متوقف کننده، نگهدارنده

ساخلوٚ= پادگان، سربازخانه (سالخوٚ)

ساخلوٚچی= کسی که در پادگان کار می‌کند، مأمور پادگان، رئیس سربازخانه

ساداق= تیردان

سادو= نوحهٔ ماتمیان

سادیٛر= چرک و کثافت ظاهر، شیره‌ای که به مرور زمان بر لباس نشسته و تبدیل به جرم می‌شود

سار= پرنده شکاری کوچک اندام مانند قرقی ـ در زبان فارسی نام پرنده‌ای است بزرگ‌تر از گنجشک که آفت میوه باغات و دشمن ملخ است.

ساراغان= نوعی از بالدیْرغان (گُلپر)
سارالتماق= زرد کـردن رنگ چیزی، پژمرده کردن، پرانـدن رنگ چیزی: ســارالدیْب سـوْلدورماق = پـژمرده کـردن، بـه رنگ زرد در آمـدن، رنگ باختن
سارالماق= زرد شدن، به رنگ زرد در آمدن، رنگ باختن
سارالمیْش= زرد شــده، رنگ پـریده، پژمرده، زردانبو
ســارالیْب سـوْلماق= زرد و پـژمرده شدن، طراوت از دست دادن
ســارای= سـرای، قـصر، کـاخ، مـنزل مجلل، اسم زَن (سارا)
سارپ= سخت و مشکـل، پیچیدگی، دارای انحراف
سارپماق= نگ: ساپماق
سارت= تاجیک را گویند (سنگلاخ)
سارچ= دمنده و سرکش (سنگلاخ)
سارخانبگلو= نـام یکـی از طـایفه‌های ایل شاهسون استان اردبیل کـه حـقیر (مــؤلف کــتاب حــاضر) خــود سارخانبگلو هستم.
سارساق= متزلزل، بی‌ثبات، دَمـدمی، احــــمق: اوْلمــــاسایدی جــــهاندا ســارساقلار ـ آج قــالاردی یــقینکی یــالتاقلار = اگــر در جــهان نــبودند احمق‌ها یقیناً چاپلوس‌ها از گرسنگی می‌مردند (میرزا علی اکبر صابر هوپ هوپ نامه)
ســـارساقلاماق= تــزلزل نشــان دادن، حرف‌های نامتعادل زدن، حماقت کردن
سارساقلیْق= تزلزل، بی‌ثباتی، حماقت
سارسیْـتماق= کسـی را بـه تـزلزل در آوردن، ثبات و آرامش کسی را گرفتن، تعادل کسی را برهم زدن
سارسیْدیْجی= متزلزل کـننده، بـرهم زننده تعادل و آرامش (اسم فاعل)
سارسیْـلماز= تـزلزل‌ناپذیر، مـحکم و استوار ـ سرسخت
سارسیْـلماق= مـتزلزل‌شدن، وامـانده شدن، تعادل و آرامش از دست دادن، دست و پاگم کردن
سارسیْماق= نگ: سارسیْلماق
سارسیْنتی= لرزه، تکان، تزلزل
سارسیْنما= نگ: سارسیْنتی
سارغاج= نگ: سارقاج
ســـارغی= پـیچه، پیچان، چیزی‌که پیچیده مـی‌شود، بند، دستار، نـوار، باند زخم
سارغیْن= درهم آمیخته شـده، اجین شده، بهم چسبیده
سارقاج= لَنگر، پاندول
سارما= گلدوزی روی پارچه، گلابتون

سارماشان= پیچنده، پیچک
سارماشماق= پیچیدن، دست بر گردن هم محکم انداختن و یکدیگر را در آغوش گرفتن، اختلاط کردن، درهم آمیختن
سارماشیق= پیچک، نیلوفری که بر درخت می‌پیچد و بالا می‌رود
سارماق= نگ: سارِیماق
سارمانماق= نگ: سارماشماق
سارَنج= یکی از گوشه‌های مقامی موسیقی در دستگاه شور
سارنیج= نگ: سَرنیج
ساری= ۱ـ زرد (رنگ) ۲ـ سمت، سو، طرف ۳ـ فعل امر برای دور هم پیچیدن مانند نَخ
ساری آغری= یَرقان را گویند (سارِیلیق)
ساری اَریک= زردآلو
ساری بۆلبۆل= بلبل زرد، قناری
سارِیتدیرماق= دستور پیچاندن دادن مانند نخ و باند زخم و سیم‌پیچی (مصدر متعدی)
ساری تئللی= موبور، گیسو طلائی
سارِیتماق= نگ: سارِیتدیرماق
سارِیجا= ۱ـ پرنده شکاری ۲ـ نوعی زخم که در اسبان بهم برسد و نوعی از آنرا قاراجا می‌گویند
ساری چؤپ= نگ: سوٚتدیگان
سارِیدیلماق= حالت مفعولی سارِیتماق
ساری ساچلی= نگ: ساری تئللی
ساری سو= ۱ـ زردآب ۲ـ نام یکی از آب گرم‌های سرعین در اردبیل
سارِیشان= پیچنده، پیچک (اسم فاعل)
سارِیشماق= نگ: سارماشماق
ساری شیله= شُله زرد
سارِیق= ۱ـ پارچه یا دستمال بزرگ برای پیچیدن (عمامه، شال کمر) ۲ـ زرد
ساری قایا= صخره زرد ـ نام محلی در آذربایجان
ساری قوش= نوعی جغد را گویند
ساری قوْواق= سرو کوهی، درخت عَرعَر (آردیج)
ساری کؤک= زردچوبه
ساری کؤینَک= ۱ـ پیراهن زرد ۲ـ قناری
سارِیلماق= پیچیده شدن، چیزی‌که به دور چیز دیگر پیچیده می‌شود ـ کسی را در آغوش گرفتن
سارِیلی= ۱ـ آمیخته به زرد، توأم با زردی ۲ـ پیچیده شده
سارِیلیق= ۱ـ یرقان (ساری آغری) ۲ـ زردی

سارێماق= ۱ـ پیچیدن مانند نخ، نخ گلوله کردن، عمامه پیچیدن، شال کمر پیچیدن، باند پیچیدن ۲ـ دست انداختن، مسخره کردن ۳ـ دست به دور گردن کسی انداختن

سارێمتول= زردگونه، متمایل به زرد

سارێمساق= سیر، سبزی خوردنی از رسته پیازان، گؤی سارێمساق = سیر سبز

ساری مورغوز= نگ: مورغوز

ساری یاغ= روغن حیوانی، کرهٔ آب شده، روغن حیوانی آب شده

سارێنتی= ۱ـ نخ یا باند پیچیده شده ۲ـاثر زردی، لکه زرد

سارێنماق= ۱ـ سارماشماق ۲ـ پیچیده شدن نخ، گلوله کرده شدن نخ

ساز= ۱ـ ساز، آلت موسیقی، در آذربایجان به آلت مضرابی که عاشق‌ها می‌زنند گفته می‌شود و در اصل نام آن قوْپوز است ۲ـ سرحال، میزان

سازاق= سوز سرما، باد خفیف دارای سوز

سازان بالێغ= یک‌نوع ماهی که خار ندارد و در آبهای شیرین به‌هم می‌رسد و آنرا به عربی جرّیث و به فارسی مارماهی می‌گویند (سنگلاخ)

سازاندا=گروه نوازنده و خواننده

سازلاماق= آماده کردن، روبه‌راه کردن، ساز کردن

ساسێتماق= گنداندن، باعث گندیدگی شدن چیزی، متعفن کردن

ساسی دینلی=گمراه، بی‌دین

ساسی ـ ساسێمێش= بدبو شده، بوگرفته، متعفّن

ساسێغ=گندیدن، متعفّن شدن

ساغ= ۱ـ طرف راست، مقابل چپ ۲ـ سلامت، زنده ۳ـ فعل امر است برای دوشیدن (بدوش)

ساغا دؤنـمَک= به سمت راست پیچیدن، به راست برگشتن

ساغا سوْلاباخماق= به راست و چپ نگریستن

ساغالتماق= سلامتی بخشیدن، معالجه کردن، بهبود بخشیدن بیمار

ساغالماز= لاعلاج (ماز ـ مَز وقتی در آخر فعل امر در می‌آید آنرا تبدیل به صفت مشبهه می‌کند)

ساغالماق= صحت و سلامت پیدا کردن، خوب شدن، سلامتی دوباره پیدا کردن، التیام پیدا کردن

ساغان= دوشنده، دوشندهٔ شیر

ساغاناق= ۱ـکلاف چوبی غربال و الک ۲ـ در سنگلاخ به معنی باران شدید و زودگذر آمده است که در

ترکیه متداول می‌باشد، در آذربایجان گؤرشات می‌گویند

ساغچی= ۱ـ طرفدار راست، ضد چپی، مستحفظ

ساغداش= (ساغدوش) نگ: ساغدیْش (داش پسوند همراهی است)

ساغدیْرماق= دوشاندن، دستور دوشیدن شیر به کسی دادن، گاو یا گوسفند را توسط کسی دوشاندن (مصدر متعدی)

ساغدیْش= همراه تازه داماد در مراسم عروسی سمت راست داماد قرار می‌گیرد، همراه سمت چپ داماد را سؤلدوش می‌نامند (سؤلداش) ـ داش پسوند همراهی است

ساغری= قسمت ران گاو و اسب را می‌گویند

ساغری باشماق= نوعی کفش مانند نعلین با نوک برگشته به سمت بالا که در گذشته زن‌های روستائی می‌پوشیدند ـ نوع مردانه آنرا شاطری می‌گفتند

ساغساغان= نگ: ساخساغان

ساغ سؤگل= نیمه سالم، کسی که از سلامتی کامل برخوردار نیست ـ مستعمل

ساغلام= سلامت، صحیح و سالم، خالی از عیب

ساغلاملیْق= صحت و سلامتی

ساغلیْق= سلامتی، صحت، خبر سلامتی

ساغماق= ۱ـ دوشیدن، شیر دوشیدن ۲ـ سرکیسه کردن را نیز گویند ۳ـ شمردن، حساب کردن (سایماق)

ساغمال= شیرده (گاو و گاومیش و گوسفند) ـ ساغمال اینگ =گاو شیرده

ساغو= نگ: سادو

ساغیْجی= دوشنده، دوشندهٔ شیر

ساغیْر=کَر، ناشنوا، (سنگلاخ) ـ صغیر را هم می‌گویند

ساغیْرتا= کَنه را گویند ـ ساغیْرتغه (سنگلاخ)

ساغیْش= ۱ـ عمل دوشیدن، دوشش ۲ـ در سنگلاخ به معنی شماره و حساب آمده است (مصدر آن سایماق است)

ساغیْلماق= دوشیده شدن

ساغیْلی= ۱ـ دوشیده شده ۲ـ شمرده شده (ساییْلی)

ساغیْم= عمل دوشیدن

ساغیْن= ۱ـ نگ: ساغیْم ۲ـ فعل امر است (حذر کن) ۳ـ در سنگلاخ به معنی گوسفند شیردار آمده است

ساغێنتی = آنچه که از دوشیدن به‌دست آمده است، حاصل دوشیدن

ساغێندیْرماق = برحذر داشتن، متذکر و تحذیر فرمودن

ساغێنج = در سنگلاخ به معنی تصوّر، اندیشه و خیال آمده است ـ در دیوان لغات الترک به معنی اندوه و همّ و غم آمده است

ساغێنماق ـ ساقێنماق = ۱ـ احتراز کردن، حذر کردن، پرهیز کردن، خود را حفظ کردن، تأمّل و اندیشه کردن ۲ـ اندوهگین شدن

ساق = ۱ـ پسوند است: قورساق = معده، باغیْرساق = روده ۲ـ طرف راست ۳ـ سلامت

ساقاغ = غبغب را می‌گویند

ساقچی = نگ: ساغچی

ساققا = قاب اصلی در بازی را گویند که معمولاً استخوان کعب پای راست گوسفند است

ساققار = اسب پیشانی سفید (سنگلاخ)

ساققا قوشو = ۱ـ مرغ سقا ۲ـ سهره

ساققال = ریش، موی صورت که دراز شده باشد

ساققال دۆزلۆک = عقد مروارید که زنان بر رو گذارند و مثل ریش از زیر چانه آویخته می‌شود (سنگلاخ)

ساققالاسوْغان دوْغراماق = تظاهر به احترام کردن، سرکسی شیره مالیدن، منّت بی‌جا به گردن کسی گذاشتن

ساققو = زکام، زکام اسب، آنفلوانزا

ساقغیز = سقّز، صمغ درخت که جویدنی است: آغ ساقغیْز = سقّز سفید ـ قارا سققیْز = سقّز سیاه قیْرساققیْز = زفت، در مقام مقایسه به آدم‌های سمج می‌گویند

ساقغیزلیْق = گیجگاه، قسمتی از صورت که در طرفین صورت بین گوش و چشم قرار دارد ـ شقیقه

ساقیْزیْن اوْغورلاماق = قاپ کسی را دزدیدن، قِلق کسی را به‌دست آوردن

ساقیْت = ستاره مریخ ـ سَقیْت

ساقیْن = مبادا، حذرکن، احتیاط کن

ساقیْنج = اندوه و همّ و غم (دیوان لغات الترک)، تصوّر و اندیشه و خیال (سنگلاخ)

ساقیْنما = احتراز، حذر، احتیاط، تأمّل

ساقیْنماق = نگ: ساغیْنماق

ساکاک = به گویش ترکیه یعنی معیوب (در آذربایجان سالخاق می‌گویند)

ساکی = نگ: سانکی

سانکی = انگار، به فرض

سال = ۱ـ یک‌پارچه، تخته سنگ: سال‌قایا = صخره یک‌تکه، سال‌داش

= تخته سنگ ۲ـ در سنگلاخ به معنی قایق چوبی یا ساخته شده از نی آمده است ۳ـ نوعی بیماری اپیدمی و مُسری مانند آنفلونزا را می‌گویند

سالاجا ـ سالاجاق= نگ: سالاجه

سالاجه= تخته باشد که اموات را روی آن غسل دهند (سنگلاخ)

سالت= در سنگلاخ به معنی فرد و تنها آمده است

سالجی= آشپز، طبّاخ (دیوان لغات الترک)

سالجی پیْچاق=کارد آشپزخانه

سالخاق= آویزان و شُل و وِل (سالخاق سولخاق) ـ معیوب، ناسالم

سالخوْ= پادگان، سربازخانه (ساخلو)

سالخوْچو= نگهبان و محافظ، خدمتکار و مأمور حفاظت و نظافت پادگان، کسی‌که در پادگان خدمت می‌کند (ساخلوچی)

سالخیْم= خوشه، خوشه انگور: بیر سالخیم اوْزوْم = یک خوشه انگور

سالخیْم سؤیوْد= بید مجنون، بید آویز

سالخیْنجاق= طناب آویزان، تاب

سالدات= سرباز را گویند (روسی)

سالدیْرما= غنیمت، چیزی را از دست دزد پس گرفتن، شکاری را از چنگ وحوش در آوردن

سالدیْرماق= ۱ـ غنیمت گرفتن، طعمه یا شکار را از دهان یا چنگال درنده یا پرنده شکاری پس گرفتن ۲ـ دستور گستراندن و انداختن و پهن کردن دادن ۳ـ بنام کردن سند ۴ـ دستور احداث کردن دادن

سالدیْری= حمله (به گویش ترکیه)

سالغوت= نگ: اوْوروغ

سالغیْنجاق= نگ: سالخیْنجاق

سالغیْن ـ سالقیْن= نسیم خنکی که در روزهای گرم بوَزَد (سنگلاخ)

سالّاق= ۱ـ نگ: سالخاق ۲ـ به سلاّخ نیز می‌گویند

سالّاما= آویز، آویخته، قندیل و امثال آن

سالّاماق= ۱ـ آویختن، آویزان کردن ۲ـ در اصطلاح عامیانه چشم طمع داشتن را گویند

سالّانا سالّانا= ۱ـ در حال آویزان ۲ـ خرامان، با ناز و کرشمه

سالّاندیْرماق= آویزان کردن (مصدر متعدی)

سالّانماق= ۱ـ آویزان شدن ۲ـ سرازیر شدن ۳ـ لنگر انداختن ۴ـ خرامیدن

سالماق= ۱ـ انداختن، گستردن، پهن کردن، افکندن: یئرسالماق = جا انداختن، رختخواب پهن کردن، اثر چیزی در جائی ماندن ـ سفره سالماق

= سفره پهن کردن ـ نظر سالماق = نظر افکندن، ۲ـ سقط کردن: اوشاق سالماق = بچه سقط کردن ۳ـ احداث کردن: باغ سالدیْردیْم = باغ احداث کردم ۴ـ بنام کردن سند: اوْغلومون آدیْنا ائو سالدیْم = سند خانه را به‌نام پسرم زدم

سالور= ۱ـ پسر تاغ خان بن اوغوزخان ۲ـ به مغولی یعنی شمشیر زن ۳ـ نام طایفه‌ای از ترکمانان

سالی= به گویش ترکیه روز سه‌شنبه را می‌گویند

سالیْق= ۱ـ خبر، آگاهی ۲ـ حربه ۳ـ پهن شده و آماده ۴ـ سراغ

سالیْنجاق= نگ: سالخیْنجاق

سالیْنماق= ۱ـ افکنده شدن، انداخته شدن، پهن و گسترده شدن مانند فرش و سفره و رختخواب ۲ـ احداث شدن ۳ـ گرفته شدن، آزاد کرده شدن

سالیْنیْقلی=گسترده و آماده، پهن شده

سام= مرادف و تَبَع اَم سام = علاج و درمان (دیوان لغات الترک) ـ اَم به معنی دَوا است

سامان= ۱ـ کاه را گویند ۲ـ جدّ پادشاهان سامانی

سامان اوْغروسو= (دزدکاه) ـ کهکشان را گویند (سامان یوْلو)

سامانلیْق=کاهدان، انبارکاه

سامان یوْلو= راه شیری، کهکشان

سامبال = نگ: سانبال

سان = ۱ـ شهرت، شأن، نام و نشان: آدسان، ۲ـ شماره، ۳ـ پسوند ضمیری فعل: آلیْبسان = گرفته‌ای

سانا= ۱ـ فعل امر است برای شمردن، ۲ـ پسوند پیشنهادی نگ: سَنه

ساناتدیْرماق = دستور شمردن دادن، شماراندن (مصدر متعدی)

ساناج= خیکچه وانبان دوخته شده از پوست (سنگلاخ)

ساناغ= شماره، حساب

ساناغچی = شمارش کننده، مسئول شمردن، شمارنده

ساناگلمز= در شمارش نگنجیدن، غیرقابل شمارش (سایاگلمز)

ساناماق= شمردن، شمارش کردن

سانانماق= شمرده شدن، به شمارش درآمدن

سانبال= ۱ـ سنگین، وزین، دارای وزن، ۲ـ متین، موقّر

سانباللاشماق= سنگین‌تر شدن

سانباللاماق= سبک سنگین کردن، تخمین زدن وزن تقریبی، وارانداز کردن

سانجاق= ۱ـ سیخک نازک و کوچک فلزی مانند سوزن و سنجاق ته گرد... مصدرش سانجماق یعنی فرو کردن، به فارسی هم سنجاق مصطلح است: سنجاق سر، سنجاق قفلی، سنجاق ته گرد، ۲ـ هرچیز فرو رونده نوک تیز

سانجان= نیش زننده، فروکننده، نصب کننده

سانجماق= ۱ـ فرو کردن، ۲ـ با سنجاق نصب کردن، ۳ـ سنجاق زدن، ۴ـ نیش زدن

سانجی= درد، دردشکم، دل پیچه، قولنج، دردزایمان

سانجیْجی= نگ: سانجان

سانجی چکمگ= درد کشیدن، درد زایمان کشیدن

سانجیْشماق= همدیگر را نیش زدن و طعنه زدن (مصدر مفاعله)

سانجیْلاماق= دلدَرد گرفتن

سانجیْلانماق= نگ: سانجیْلاماق

سانجیْلماق= ۱ـ فرو رفتن میخ و سنجاق و هرچیز نوک تیز را گویند، ۲ـ نصب شدن مانند پرچم، ۳ـ گَزیده شدن، ۴ـ در یکجا نشستن و تکان نخوردن: سانجیْلیْب اوتورماق = بر زمین نصب شدن و نشستن

ساندیْراق= یاوه، هذیان بیمار، کسیکه در خواب حرف می‌زند (سنگلاخ) ـ سایاقلاماق

ساندیْق= صندوق

ساندیْق بالیْقلاری= نوعی ماهی که در اعماق دریا زندگی می‌کند و از نرم تنان تغذیه می‌کند

ساندیْق تولاسی= توله زیبای کوچولو که باقلاده همراه صاحبش می‌رود

سان سان = نگ: شان شان

سانکی= گوئی، مثل اینکه، انگار، قیاس و تصوّر

سانلی= شمرده شده، تعداد مشخص شده ـ ساناغلی هم گفته می‌شود

سانماق= به حساب آوردن، انگاشتن، تصوّر کردن، گمان کردن، قیاس کردن

سانو – سانی= تصوّر و قیاس

سانیْلماق= به حساب آمدن، به تصور آمدن، شمرده شدن

سانیْلی= نگ: سانلی

ساو= ۱ـ جدا، منفصل، ۲ـ فعل امر است (رفع کن)

ساوا= ۱ـ خبر، مژده، ۲ـ دیر سبز شدن، دیررس

ساواش= جنگ و محاربه، دعوا، ستیز

ساواشان= جنگنده، کسیکه دعوا می‌کند

ساواشجی= جنگجو، جنگاور

ساواشدیْرماق= دو طرف را با هم به دعوا واداشتن، جنگ و دعوا راه انداختن

ساواشقان= ساواشجی
ساواشما= جنگ، دعوا، درگیری، زد و خورد
ساواشماق= جنگیدن، زد و خورد کردن، دعوا کردن، مشاجره کردن
ساوالان=کوه سبلان (تجزیه معنی: ساوا = دیرسبز شدن ـ ساوالان = جائیکه دیرسبز می‌شود، اشاره به سردسیری است)
ساووجی = به گویش ترکیه یعنی دادستان
ساووجیٛلیٛق= در ترکیه دادسرا را می‌گویند
ساوغون - سوٛغون= اسبی که از خامی درآمده آرام و خنک شده است
ساوماق = نگ: سووماق
ساووت= زن را گویند و نیز امر است به سرد کردن (سنگلاخ) احتمالاً زره است
ساووت پوزان= پیکان دراز و باریک که آنرا به فارسی زره شکاف گویند (سنگلاخ)
ساوورماق= نگ: سوورماق
ساووق= نگ: سوٛیوق
ساووقلوق= نگ: سوٛیوقلوق
ساوولماق= رفع شدن، دفع شدن جدا شدن، برطرف شدن
ساوونما= دفاع
ساویٛق= نگ: سویوق
ساهمانلاماق= سرو سامان دادن، منظم و مرتب کردن
سای= ۱ـ شماره، مقدار، تعداد، نمره، ۲ـ فعل امر به شمردن ۳ـ زمین (سنگلاخ)
سایا= ۱ـ دوبیتی‌هائیکه بر وزن بایاتی است (هفت هجائی) در تعریف و توصیف و نوازش حیوانات اهلی (گوسفند و گاو) می‌خوانند، ۲ـ ساده، بی‌نقش و نگار
سایاچی=کسانیکه آوازهای فلکور در کوچه و بازار می‌خوانند، چوپانان یا زنان هنگام دوشیدن گوسفند و گاو می‌خوانند تا حیوان رام شود و شیر بیشتری دهد
سایاسالماق= ۱ـ در شمار آوردن، ۲ـ احترام گذاشتن، محترم شمردن
سایاغ= تنها راه رونده (سنگلاخ)
سایاق= ۱ـ هوشیار، سبک خواب، ۲ـ اسلوب، طریق، شیوه، ۳ـ در سنگلاخ به معنی تنها راه رونده، تکرار، هرزه آمده است
سایاقلاماق= هذیان گفتن، در خواب حرفهای نامفهوم زدن
سایاقلیٛق= هوشیاری، بیداری، سبک خوابی (سایٛقلیٛق)

سایاگلمز= خارج از شمارش، در حساب نگنجیدن، بیش از حدّ ـ در وصف نگنجیدن (ساناز گلمز)

سایان= ۱ـ شمارنده، مأمور شمارش، ۲ـ به حساب آورنده، ۳ـ احترام گذارنده

سایتال= درشت، دانه درشت، تنومند، فربه

سایخیْش= آرامش، ساکت و کم تردد

سایخیْن= نگ: سایخیْش

سایخیْنلاشماق= آرامش پیدا کردن، سکوت برقرار شدن، خلوت شدن

سایخییْنلاماق= نگ: سایخیْنلاشماق

سایخیْنلیْق= جای آرام، محل ساکت، سکوت و آرامش

سایدیْرماق= امر کردن به کسی جهت شمردن، شماراندن (مصدر متعدی)

سایرو= بیمار (سنگلاخ)

سایرون= هوای سرد و معتدل (سنگلاخ)

سایریْشماق= سوسوزدن، جنب‌وجوش ملایم، آوازخوانی پرندگان (مصدر مفاعله)

سایسیْز= بی‌حساب، بی‌شمار، بی‌اندازه

سایغاج= شمارگر، وسیله شمارش (کنتور)، دستگاه حسابگر

سایغی= ۱ـ احترام، حرمت، ۲ـ هوشیاری، ۳ـ تفکر و اندیشه، ۴ـ شماره و حساب

سایغیْلی= ۱ـ با اندیشه، متفکر، ۲ـ با احترام با حرمت، محترم

سایغیْن= ۱ـ شمرده شده، ۲ـ محترم و هوشیار

سایلاماق= انتخاب کردن ـ به حساب آوردن

سایلانماق= انتخاب شدن به حساب آورده شدن

سایماز= بی‌اعتناء، بی‌تفاوت، بدون احترام

سایمازلیْق= بی‌اعتنائی، بی‌تفاوتی، بی‌احترامی ـ سایمامازلیْق

سایمازیانا= نگ: سایمازلیْق

سایماق= ۱ـ شمردن، حساب کردن، به حساب آوردن، ۲ـ محل گذاشتن، احترام کردن

سایو - سایی= شماره و حساب (سنگلاخ)

ساییْجی= شمارنده، کنترل کننده، مأمور شمارش (سایان)

سای یاراق= در دیوان لغات الترک به معنی جوشن آمده است

ساییْر باییْر= حرفهای بی‌ربط، پرت و پلا، هذیان

سایش= شمارش، عمل شمردن
سایشدیرماق= پـی در پی شـمردن، بـی‌وقفه شـمردن، شـماره و حسـاب چند چیز را گفتن
سایغ / ق= ۱ـ بیدار، هوشیار، آگاه، هوشمند، ۲ـ هذیان در خواب
سایقلاماق= نگ: سایاقلاماق
سایقلیق= نگ: سایاقلیق
سایلماز= ۱ـ بی‌حساب بیش از حدّ ۲ـ مورد احترام قرار نگرفتن
سایلماق= ۱ـ مـورد شـمارش قـرار گرفتن، شمرده شدن، ۲ـ مورد احترام قرار گرفتن
سـایلـمالی= ۱ـ قـابل شـمردن، شمردنی، ۲ـ قابلیت احترام داشتن
سایلی= شمرده شده، کنترل شـده، تعداد مشخص شده، تعداد معین
سایم= نگ: سایش
سایین= ۱ـ مـحترم، گـرامـی و عـزیز، خوب، برگزیده، ۲ـ نام کـاروانسـرا یـا قلعه‌ای بر گردنه‌ای به همان نام بین راه اردبیل و سراب

سَـ = Sə

سَبَت= سَبَد

سَـبَته= ۱ـ بـدنه، استخوان‌بندی، ساختمان، ۲ـ آشیانه

سَـبئتغان= پیوسته جنباننده (دیوان لغات ترک)

سَبیرجَک= نگ: گمیرچَک

سَپبه= نگ: سپگی

سَپگی= ۱ـ جوش، دانه‌های ریز که بر اثر گرمی در بدن ظاهر می‌شود، عرق جـوش، کَک و مَک در صـورت، ۲ـ بطور عادلانه بین همه تـقسیم کـردن، سـهم هـر کسـی را مـعلوم کـردن، ۳ـ نـوبت هـر کسـی را در اجـرای کـاری مشخص نمودن

سَپگیل= جوش صورت و بدن، کَک و مَک

سَپدیرمَک= دسـتور پـاشیدن و دانـه افشانی کردن را به کسی دادن

سَـپمَک= ۱ـ جـوش زدن بـدن، ۲ـ پاشیدن، پخش کردن، افشاندن، ۳ـ بین همه تقسیم کردن، نوبت هـر کسـی را در اجرای کار مشخص کردن

سَپمه دؤشؤرمه= ۱ـ پراکندن و جـمع کردن، لَف و نَشر در شعر مـانند ایـن مصراع از فضولی: دَهن و قـدّورُخون غنچه و سرو و سمنیم (دهن، قد، رُخ) لَـف، (غـنچه، سـرو، سـمن) نشـر، (باغلاماآچما)

سَپه لَنمَک= پـخش شـدن، پـراکـنده شدن، افشانده شـدن، پـاشیده شـدن (هم لازم است هم متعدی)

سَپه لَنمیش= پراکـنده، پـخش شـده، پاشیده شده، افشانده شده

سَپه له مَک= پـخش کـردن، پـراکـنده کردن، افشاندن، پاشاندن

سَـپیجی= پـاشنده، افشـاننده، بذرافشان، آبپاش

سَپیک= ۱ـ جـوش صـورت و بـدن، کَک و مَک، ۲ـ پاشیده شده، پراکنده شده، افشانده شده

سَپیلمَک= ۱ـ پخش شـدن، پـراکـنده شدن، افشانده شدن، پـاشیده شـدن، ۲ـ چیزی را بین همه به نسبت مساوی تقسیم کردن (سود و زیان را)، عادلانه نوبت هر کس مشـخص شـدن: کَـنده سونوباتی سَپیلدی = در روستا نوبت آبیاری بین افراد ذینفع بـرای اسـتفاده در مـزارع خـود مشـخص شـد، کـنده

قوناقچی نوباسی سَپیلدی = در روستا نوبت مهمانداری بین ساکنان مشخص شد
سَپینتی= پاشِش، افشاندگی، بارش کم
سَتَلجَم= (مُترّک) ذات الجَنب
سَرپ= نگ: سَرت
سَرپمَک= ۱ـ به شدت پیچیدن پا را گویند: (آیاغیم سَرپدی = پایم پیچیده شد)، ۲ـ منحرف و کج شدن
سَرت= ۱ـ محکم، سخت، ۲ـ بلند، مرتفع، شدید ـ پرخاش
سَرتلنمَک= عصبانیّت نشان دادن، از کوره در رفتن، پرخاش کردن به کسی با عصبانیّت سخت گرفتن، با صدای بلند داد زدن به کسی
سَرچه= نگ: سئرچه
سَحرآخشام= (صبح و شب) ـ نوعی قانووز که در مقابل نورگاه تیره و گاه روشن می‌نماید
سَرده= مجلس، مجمع (سنگلاخ)
سَرغان = گیاه شوره‌زاری، نیزاری که نی آن خشک شده است
سَرقِم= شبنم (دیوان لغات الترک)
سَرقوت= نیم خورد، ته جرعه (سنگلاخ)
سَرکمَک= ۱ـ خرامیدن، با ناز و کرشمه راه رفتن، ۲ـ روی دو پا مانند گنجشک پریدن (سَکمَگ)
سَرکَم نوخود= نخودچی، نخود برشته
سَرکی = سرکوفت، تهمت زدن، اشتباه کسی را به رُخش کشیدن، طعنه زدن
سَرگی= ۱ـ نمایشگاه، ۲ـ محل گستردن اجناس مختلف در معرض دید، بساط اجناس
سَرمَک= پهن کردن، گستردن مانند فرش، رخت پهن کردن بر طناب
سَرنیج= ظرف مسی دسته‌دار، پارچ مسی، شیردوشه، واحدی برای اندازه‌گیری مایعات
سَره لَنمَک= روی زمین وِلوشدن و پهن شدن مانند آدم خسته و وامانده که بر زمین وِلو شده باشد
سَره له مَک= گستراندن ـ وسیع پهن کردن
سَریل= گسترده، آماده ـ تَمهّد
سَریل قالماق= ۱ـ آماده ایستادن، مقدمه چیدن، دنبال فرصت مناسب گشتن ـ تَمهید ـ گسترده شدن
سَریلمَک= پهن و گسترده شدن، آماده شدن
سَریلی = گسترده، پهن شده و آماده شده
سَریمَک= نگ: سارِیماق
سَرین= خنک و گوارا، متبوع: سرین سو = آب خنک، سرین‌ها وا = هوای خنک

سَرینج= نگ: سَرنیج

سَـرینله مَگ= خـنک شـدن هـوا، در سایه‌ای نشستن و خود را خنک کردن

سَرینلیگ= خنکی و سردی، سـردی ارتباط بین دو نفر

سَز= پسوند شرطی دوّم شخص جمع: گلسَز = اگر بیائید (گلسَنیز)

سَزمَگ= نگ: سئزمَگ

سَس= صدا، صوت

سَس آلمـــاق= ۱ـ صـدا را از جـائی دریافتن ۲ـ صدای کسی را گـرفتن بـه اصطلاح حق رای و صحبت کـردن از کسی سلب کردن

سَســالی = (لاتـین) گـیاهی است از تــــیره‌چتریان بــــرگهایش دارای بریدگی‌های عمیق و گلهایش سفید یا قرمز است این گیاه در مناطق خشک و معتدل اروپا ـ آسیا می‌روید و از ریشه آن جـهت مـعالجه صـرع اسـتفاده می‌کنند (سَمسالیوس ـ یونانی) نقل از معین

سَس بوغان= صدا خفه کن

سَس بــوغماق= صـدا خـفه کـردن، جـلوی حـرف زدن کسـی را گـرفتن، دست بر دهان کسی گذاشتن

سَس سَســه= هـم آوازی، هـمنوائی، هـمصدائی، صدای دسـته جـمعی: سَس سَسه وئرمَگ = همصدا شـدن، هم آوا شدن

سَس سوْراغ= خبر، صدا و سراغ

سَس سیز= ۱ـ بی‌سر و صدا، ساکت، ۲ـ بـــی‌خبر، بـدون اطـلاع کسـی، یواشکی، به آهستگی

سس سیزلیگ= سکوت، بی‌صدائی، آرامی، آرامش

سَسله شمَگ= باهم به صدا درآمـدن، هم آواز شدن، یکدیگر را صدا زدن، صدای یکـدیگر را شـنیدن و جـواب دادن

سَسله مَگ= ۱ـ صدا کردن، ۲ـ دعوت کردن، فراخوانی، ۳ـ یاری خواستن

سَسله ندیرمَگ= ۱ـ بـه صـدا درآوردن، نواختن ساز، نواختن نـاقوس، ۲ـ صـدای کسی را درآوردن (مصدر متعدی)

سَسله نمَگ= ۱ـ به صدا درآمدن، صدا درآوردن، ۲ـ دعوت شدن، فراخوانده شدن

سَســـلی= بـاصدا، صـدادار، نـاطق، مصوّت: سَسلی فـیلم = فـیلم نـاطق، سَســلی حَـرفلَر = حـروف صـدادار (مصوّت)

سَس سَمیر= سروصدا، سـراغ، خـبر ـ غـوغا(سَسـیز سَمیرسیز= بـی‌سر و صدا)

سَس وئـرمَگ= پـاسخ دادن، جـواب صدای کسی را دادن، اجابت کـردن، لبّیک گفتن، صدادادن ـ صدا سردادن

سَســه قـوْیماق= بـه رأی گـذاشـتن، همه‌پرسی کردن، رفراندم

سَسینه سَس وئرمَگ= لبیک گفتن، بـه ندای کسی جواب دادن

سَـغراق= کـوزه لوله‌دار (سـنگلاخ) ـ در دیوان لغات الترک به معنی جـام و کـاسه بزرگ آمده است که در آن می‌نوشند

سَف= دفعه، بار، مرتبه کئچن سَف = دفعه گذشته (اصطلاح محلی) ـ بنظر می‌رسد که مخفف سَفر به معنی دفعه باشد: بوسَفر = این دفعه

سَفَر= ۱ـ سـفر، مسـافرت، ۲ـ مـرتبه، دفعه، بار: بوسَفر = این بار ـ اوسَفر = آن دفعه

سَفئی= سفیه، خُل، کم عقل

سفیل= سرگردان، بی‌بهره

سَقیت - ساقیْت= ستاره مرّیخ (سنگلاخ)

سَکسَکـه= اضـطراب، نگـرانـی، نـیمه خـواب: سَکسکـه‌لی یـاتماق = بـا اضطراب و تشـویش خـوابـیدن نـیمه خواب و نیمه بیداری، در فـارسی بـه حـالت انـفعالی مـعده مـی‌گویند کـه بی‌اختیار صداهای پی در پی از سینه می‌جهد

سَکسَن= ۱ـ هشتاد (عدد)، ۲ـ فعل امر است (از جاپِبر) ولی متداول نیست

سَکسَنینجی = هشتادم، هشتادمین

سَکسَندیرمَگ= نگ: دیکسیندیرمَگ

سَکسَنمَگ= از جاپریدن، یکّه خـوردن (دیکسینمَگ)

سَگگیز= هشت (عدد)

سَگگیزینجی= هشتمی ـ هشتمین

سَکمَز= نگ: قوش سَکمَز

سَکمَگ= نگ: سَرکمَگ

سَکی= سکـو، مـحلی بـرای نشسـتن کمی بلندتر از سطح زمین

سَکیل= اسب یا گوسفند چهار دست و پا سفید را گـویند: قـاشقا سَـکیل = پیشانی و چهاردست و پاسفید

سَک - سَگ= پسوند پیوسته و مستقل در کلمه: دیرسَگ = آرنج = یوْکسَگ = بلند، رفیع

سَگریتمَگ - سَیریتمَگ= ۱ـ بـه رقص درآوردن، بــه لرزش درآوردن، بـه تکـان درآوردن ۲ـ به جولان آوردن اسب در میدان

سَگــریشمَگ - سَــیریشمَگ= دســته جـمعی وول خـوردن، تکـان و لرزش دسته جمعی، سوسوزدن ستارگان یـا تعدادی شمع روشن

سَگــریمَگ - سَـیریمَگ= ۱ـ لرزش داشـتن، ارتـعاش داشـتن، تکـانهای

ملایم (پریدن پلک چشم)، ۲ـ چهچه زدن (لرزش و تحریر صدا در آواز)

سَلجوق= جد سلاطین سلاجقه پدر اودقان که نسب او به ۳۴ پشت به افراسیاب می‌رسد (سنگلاخ)

سَلجه = نگ: ساغیْرْتا

سَلَم= مرابحه ـ رباء

سَلَمچی = رباء خوار

سَلَندَر= سرگردان، ویلان، بلاتکلیف

سَمَرکَند - سَمیرکَند= سمرقند، سَمر یا سَمیرنام پادشاهی است که بانی آن شهر بوده است ـکند به معنی روستا و شهر است، سمرکند یعنی شهری که به‌دست سَمر آباد شده است

سَمتیره‌مَگ = تِلوتِلوخوردن، تعادل از دست دادن، نامتعادل راه رفتن

سَـمَند= اسب زرد رنگ خردلی را گویند، که یال و دُمش سفید است

سَمَنی = ۱ـسمنو، شیره جوانه گندم که از آن حلوا درست می‌کنند، ۲ـ سبزه مراسم عید نوروز: سَمَنی ساخلامنی هرایل گؤیرده رم سنی = سمنو (سبزه) مرا نگهدار که هر سال ترا سبز می‌کنم

سَمه= گیج، مَنگ، خِنگ، کسیکه حواس درست و حسابی ندارد

سَمیر= مترادف سَس: سَس سَمیر

سَمیرمَگ= نگ: سَمیره‌مَگ

سَمیره مَگ= فربه شدن به کسر (س) هم گفته می‌شود: سِمیره‌مَگ

سَمیز= فربه، چاق، سرحال

سَمیزلیگ= فربهی، چاقی

سَمیزلیگ اوتو= گیاه خُرفه

سَمیزمَگ= فربه شدن، چاق شدن، سرحال شدن

سَمیزه‌مَگ= نگ: سَمیزمَگ

سَن= ۱ـ ضمیر دوّم شخص مفرد (تو) ۲ـ فعل متصل به ضمیر: سَنسَن = تو هستی ـ اؤزوْنسَن = خودتی، ۳ـ حرف شرط دنبال فعل: گؤرسَن = اگر دیدی، ۴ـ حرف استفهام در آخر کلمه: گؤره‌سن = آیا می‌شود، ۵ـ پسوند حدث و گمان: دئیه سَن = مثل اینکه، ۶ـ پسوند ضمیری بعد از فعل: گؤروبسَن ـ دیده‌ای

سَنجار= نام شهری که سلطان سنجر در آن متولد شده است

سَنجَر= ۱ـ نام پادشاه معروف از سلسلهٔ سلجوقیان (سلطان سنجر)، ۲ـ نام پرندهٔ شکاری، ۳ـ به فارسی مردمان صاحب حال و وَجد و سَماع را گویند (سنگلاخ)

سَنده‌له مَگ= نگ: سَمتیره‌مَگ

سَنسیز= بی‌تو، بدون تو (سَن + سیز = بی‌تو) که سیز در اینجا علامت نفی است (نگ: سیز)

سَنکسار= جانوری است که به فارسی آنرا دَله و موسوره گویند (سنگلاخ)

سَـــنوَچ - سِـــنوَچ - سَـندوَچ= در قـودتادغو بـیلیک (تـألیف ۴۲۶) بـه معنی بلبل آمده است و در لهجه‌های گوناگون ترکی به صورتهای (سَدگَچ - سَـندِگَچ - سَـــندوَچ و سَـــندلَچ آمـده است)

سَـنه= ۱ـ سـنّ و سـال، سـال، عـمر (عربی)، ۲ـ به تو، ترا: سَنه نه اوْلوب = تراچه شده است

سَـــنه - سَـــنَم= پسوند خـواهش و پیشنهاد: بیزه گَلسَنه = به خانه ما بیائی (بصورت خواهش و پیشنهاد) آلسانا = بگـیر (بـه صـورت پـیشنهاد)، مـثال: چاغیْردیْم باجیم صَنم ـ سَس وئردی منم منم ـ دئدیم سنی کـیم اوْپسوْن ـ دئـدی تک سَـن اوْپسَـنم ـ صـدا زدم خواهرم صنم ـ جواب داد منم ـ گفتم ترا که ببوسد ـ گـفت فـقط تـو بـبوس بـبینم (بـصورت پـیشنهاد) در بـعضی جاها (سَنه را سَنم هم می‌گویند)

سَنیز= نگ: سَز

سَنینله= با تو، همراه تو، در معیّت تو

سه = نگ: سا

سَهلی مَگ= آرام شدن، کاسته شـدن از شدّت (سَهله مَگ)

سَهَند= ۱ـ کوهی معروف در آذربـایجان شرقی که شهر مراغه در دامنه جنوب غربی آن قرار دارد، ۲ـ تخلص شـاعر بلند آوازه ترک زبان معروف معاصر و مـحشور بـا شـهریار کـه اشـعاری حـــماسی و بسـیار قـوی بـه زبـان آذربـــــایجان دارد و داســـتان‌های دده‌قورقوت را به طرز شیوائی به نظم درآورده و تاکنون فـقط ۲ جـلد آن بـا عنوان سازیْمیْن سؤزوْ به چاپ رسیده است، نام اصلی وی بهلود قارا چورلو می‌باشد که دوستانش به او (مـحمود آقا) می‌گفتند در فروردین سال ۱۳۵۸ در تهران فوت کرد

سَهنه= سفیه، احمق

سه نَگ= کوزه آب، کوزه سفالی کـه زنها بر دوش گرفته و با آن از چشـمه آب می‌آورند

سه هَنگ= نگ: سه نگ

سَیریتمَگ= نگ: سَگریتمَگ

سَیریمَگ= نگ: سَگریمَگ

سَییرمَگ= آواز خوش پرنده، چهچهۀ پرنده

سئ = Se سِ

ســـئبوت= بـه لغت کـاشغری یـعنی گشنیز (دیوان لغات الترک)

سئجغان= نگ: سیچان

سئچدیرمَک= ۱ـ دستور انتخاب کـردن دادن به کسی، ۲ـ دستور دست‌چین کردن و سواکردن دادن به کسی (مصدر متعدی)

سئچگی= انتخاب، گزینش ـ انتخابات

ســـئچگین= ۱ـ انـتخاب شـده، سـوا شده، دستچین شده، ممتاز

سئچمَک= انتخاب کـردن ـ دسـتچین کردن

سئچمه = ۱ـ انتخاب شده، دستچین شده، ۲ـ کـود گـوسفند (پِشگـل)، ۳ـ ساچمه گلوله تفنگ سرپر

سـئچمه لیگ= مـحلی‌که در آن کـود حیوانات اهلی (دام) را پهن می‌کنند تا خشک شـود و بـه مـصرف سـوخت می‌رسانند، کودستان: سئچن سئچمه لیگـه دوْشـر = کسیکه در انـتخاب وسواس بخرج دهد در کودستان می‌افتد

سئچه‌نَک= انتخاب شده

سئچَن= انتخاب کننده، سوا کننده

سئچی جی = نگ: سئچن

سئچیلمیش= برگزیده، ممتاز، منتخب

سئچیلَن= انـتخاب شـونده، انـتخاب شده

سئچیم= انتخاب

سئرچه= ۱ـ گنجشک، ۲ـ در سنگلاخ به معنی شیشه و آبگـینه و تـیز و تـند آمده است

سـئرچـه بـارماق= انگشت کـوچک (چئچله بارماق)

ســـئزدیرمَک= فـــهماندن ـ مـتوجّه ساختن

ســـئزمَک= حـدس زدن، احسـاس کردن، تشخیص دادن، فهمیدن

سئزیلمَک= فـهمیده شـدن، احساس شدن

سئزیک= گمان، حدس، ظَن

سئس اینه سی = سوزن بزرگ، سوزن کفّاشی بزرگتر از سوزن معمولی

سئسه توْیوق= مرغی را گویند کـاکـل دارد و کـــمی شـبیه بـوقلمون ولی کوچکتر از آن و کمی بزرگتر از مرغ

سئسی هونۆسۆ= پشـهٔ نـاقل مـیکرب تب تسه تسه

سئل = سِیل

سئل اووان= سئلوْو

سئلبه= پرت کردن چوب دستی بطور افقی به سوی کسی یا چیزی (کیرتاغا)
سئلله‌مه = فراوان، به وفور، سیل آسا
سئلْوو= محلی واقع در سراشیبی که بر اثر جاری شدن آب باران فرو رفتگی و شیار پیدا کرده و تا پهنه‌ها ادامه پیدا می‌کند (سئل اوْوان)
سئو= دوست داشته باش (فعل امر)
سئوان= دریاچه‌ای در ارمنستان که آذربایجانی‌ها آنرا گوْیچه گؤلۆ می‌گویند
سئودا= عشق، محبّت، دلباختگی، دلبستگی، علاقه، مهر
سئودیجیگیم= تنها محبوبم، آنکه بیشتر از همه او را دوست دارم
سئوگی= نگ: سئودا
سئوگیلی= معشوق، محبوب، دوست داشتنی، در فارسی با کمی تحریف سوگُلی گفته می‌شود که در اصل ترکی است
سئومَک= دوست داشتن، علاقمند شدن، عشق ورزیدن
سئویشمَک= عاشق هم شدن، همدیگر را دوست داشتن ـ معاشقه (مصدر مفاعله)
سئوه جَگیم= مورد علاقه‌ام، تنها عشقم، آنچه که آنرا خیلی دوست دارم
سئوه سئوه= با اشتیاق ـ مشتاقانه با عشق
سئویل= ۱ـ فعل امر است (بگذار دوستت داشته باشند) دوست‌داشتنی باش، ۲ـ نامی برای بانوان
سئویلمَک= مورد محبت قرار گرفتن، پسندیده شدن، عشق ورزیده شدن (مصدر مفعولی)
سئویم= عشق، محبّت
سئویملی= محبوب، عزیز، با محبّت
سئوینج= ۱ـ شادمانی، خوشحالی، مسرّت، ۲ـ مژده، نوید، ۳ـ عشق و محبّت
سئوینجَک= شادمان، خوشحال، مسرور
سئویندیریجی= خوشحال کننده، شاد کننده، ۲ـ مژده دهنده
سئویندیرمَک= خوشحال کردن، کسی را خشنود کردن
سئوینمه = مسرّت، خوشحالی، شادمانی (مصدر)
سئوینمَک= خوشحال شدن، خشنود شدن، شادمان شدن
سئوینیشمَک= همهِ با هم خوشحال شدن، خشنودی و شادمانی همگانی
سئیدام= صاف و هموار و اَملَس (سنگلاخ)
سئیران= گردش، سَیران، سیر و تفرّج

سئیدغازی پنیری= نام سنگ سفید و نرم و سبک که در میان سنگ رخام یافت می‌شود و جهت بیاض چشم نافع است (سنگلاخ)

سـئیرَک= ۱ـکم پشت، پراکنده: سئیرَک توْکلوْ = موی کم پشت، ۲ـ متخلخل، رقیق، تُنُک

سئیرَگلَشمَک= کم پشت شدن، تُنُک شدن، خلوت شدن

سئیرَگـلَندیرمَک= کـم پشت کـردن، تُنُک کردن

سئیرَلتمَک= نگ: سئیرَگلَندیرمَگ

سئیرَلمَک= نگ: سئیرَگلَشمَگ

سـئیره بوْلبوْل= سِهره، کوچکتر از گنجشک بلبلی خوش آواز است

سـئییز= بُـز نـر جـلودار گـله (بُز پیشاهنگ) تکه هم می‌گویند

این صدا معادل فارسی ندارد (ö)

سؤ = Sö

سؤجَك= نگ: سؤجۆک

سؤجۆك - سؤجَك= شراب (قیزیل سؤجَگ = شراب سرخ)

سـؤز= ۱ـ سـخن، کـلام، صـحبت، حـرف، مـطلب: ائـو سـؤزسؤز گـۆر عذابسیٛز اوْلماز = خانه بی‌حرف (بگو مگو) و گور بی‌عذاب نیست، ۲ـ راز، سرّ: سؤز ساخلایان = سِرّ نگهدار

سؤزآتماق= حرف به میان انداختن، کنایه زدن، متلک گفتن: سن سؤزوٚ آت یئره سؤز ییه‌سی اؤزوٚ گـؤتوٚرر = تـو حرف را بر زمـین انـداز صـاحبش در می‌یابد (اشاره به کنایه زدن بین جمع است که در آن میان یک‌نفر خـودش متوجه می‌شود که این حرف دربارهٔ او گفته شده است)

سـؤزآچـماق= سـر صـحبت را بـاز کردن، عنوان کردن، داستانی را شروع کردن، مثال: سؤز سؤزوٚ گتیرَر آرشین بئزی = حرف پشت حرف می‌آید کَرباس با متر (آرشین) می‌آید

سؤزآراماق= تحقیق کردن در رابطه با مطلبی، دریافتن اصـل مـطلب از بـین حرف‌ها و صحبت‌ها

سؤزآلماق= حرف از زبان کسی بیرون کشیدن، اقـرار گـرفتن، قـول گـرفتن، کسب اطلاع نمودن

سؤزآنلایان= سخن سنج، چیز فـهم، سخن دان، درک کننده

سؤز اوزاتماق= اطـاله کـلام، بـه درازا کشـاندن، حـرّافـی کـردن: سـؤزوٚ اوزادارسان دادی قاچار = سخن چون به درازا کشد بی‌مزه شود

سـؤزباز= ۱ـ شـایعه پـرداز، حـرف درست کن، ۲ـ سخن چین، ۳ـ هوچی

سؤزباشیٛـنا ایپ سـالماق= مـطلبی را عـنوان کـردن و کش دادن، حـرفی را دستاویز قرار دادن و بهانه گرفتن: سؤز دئدیگین دمیردی دؤگدوٚگجه اوزانـار = سـخن مـانند آهـن است هـرچـه بکوبی درازتر می‌شود

سؤز تیرکۆجی= در سنگلاخ به معنی نمامّ و سخن‌چین آمده است

سؤزچَکمَك = حرف کشـیدن از زبـان کسی

سؤزچی= ۱ـ صاحب سخن، گوینده، سخنور، با معلومات، ۲ـ شایعه ساز، سخن‌چین

سؤزچیٛخارتماق= حرف در آوردن، شایعه ساختن

سؤزداغارجیٛغی= منبع معلومات، انبان سخن، دارای اطلاعات زیاد

سؤزدَگر= ۱ـ رنجش از حرف، ۲ـ سخن رس، غور کننده، تفسیر کردن

سؤزدؤزؤمؤ= شعر، سخن منظوم، از فخامت و فصاحت بهره نبرده است فقط منظوم است

سؤزگَزدیرَن= سخن چین، نمّام

سؤزگَلیشی= آمد حرف، در ضمن سخن، من باب مثال ـ مثلاً

سؤزگؤ= قول و قرار

سؤزگؤتؤرَن= کسی که از سخن دیگران و انتقاد ناراحت نمی‌شود، متحمّل

سؤزگیزلَتمَک= پنهان کردن مطلب، سِرّ نگهداشتن

سؤزلؤ= کسیکه حرفی برای گفتن دارد ـ دارای حرف و سخن

سؤزلؤک= لغت‌نامه، فرهنگ واژه‌ها

سؤزلَشمَک= ۱ـ با هم مذاکره کردن، قرار گذاشتن، ۲ـ مشاجره لفظی کردن

سؤزه باخان= حرف شنو، حرف گوش کننده، سربراه

سؤزؤ سؤزدَن آییٛرماق= حرف را از حرف جدا کردن، تشخیص دادن حرف خوب از بد

سؤزؤن دؤزؤ= حقیقت کلام، واقعیّت

سؤزیاتیٛری= خزانه سخن، گنجینه سخن

سؤکدؤرتمَک= نگ: سؤکدؤرمَگ

سؤکدؤرمَک= ۱ـ دستور دادن برای شکافتن دَرز لباس، ۲ـ دستور دادن برای خراب کردن ساختمان وسیله کس دیگر (مصدر متعدی)

سؤکدؤرؤلمَک= شکافته یا خراب شدن توسط کسی به دستور دیگری (مصدر متعدی امر مفعولی)

سؤکسؤک= یک نوع درختی است که در زمین ریگ روید و چون خشک شود ریشه‌های دراز از خاک برآمده روی زمین ظاهر می‌شود که از آن عصا سازند و آنرا اوجار هم نامند و به عربی غضا گویند نگ: تاغ و اوجار (سنگلاخ)

سؤکَل= ۱ـ لَق، نیمه خراب، مستعمل، ۲ـ خسته و بیمار، ۳ـ کسی که عضوی از اعضاء بدنش معیوب است

سؤکَل لیک= بیماری، خستگی، واماندگی

سؤکمَک= ۱ـ شکافتن درز لباس، ۲ـ کوبیدن ساختمان یا خانه کلنگی، خراب کردن بنا، ۳ـ دریده شدن

سؤکؤشدؤرمَک= ۱ـ شکافتن لباس از چند طرف، ۲ـ درهم ریختن، زیر و رو کردن

سؤکۆ= نگ: سۆنگۆ

سؤکۆک= ۱ـ شکاف، شکافته شده (لباس)، ۲ـ خراب شده، کوبیده شده ساختمان، فرو ریخته شده

سؤکۆلمَگ= ۱ـ شکافته شدن، ۲ـ خراب شدن، فرو ریخته شدن، ۳ـ دریده شدن

سؤکۆلۆ= نگ: سؤکۆگ

سؤکۆنتۆ= ۱ـ آثار خرابی و ویرانی که به دست انسان انجام شده است، ۲ـ ماندههای لباس شکافته شده

سؤگمَگ= دشنام دادن، ناسزا گفتن، فحش دادن، (سؤیمَگ)

سؤگۆد= نگ: سؤیۆد

سؤگۆش= فحش، ناسزا، دشنام (سؤیۆش)

سؤگۆش وئرمَگ= ناسزا گفتن، فحش و دشنام دادن

سؤگۆشمَگ= به یکدیگر فحش و ناسزا گفتن (مصدر مفاعله)

سؤگۆلمَگ= مورد دشنام و ناسزا قرار گرفتن

سؤگۆنج= نگ: سؤگۆش

سؤندۆرتمَگ= خاموش کردن آتش یا چراغ به امر کسی و به دست شخص دیگر (مصدر متعدی امری) ـ خاموشاندن

سؤندۆرمَگ= خاموش کردن آتش یا چراغ

سؤندۆرۆجۆ= خاموش کننده ـ آتش نشان ـ اطفاء کننده

سؤندۆرۆلمَگ= خاموش کرده شدن، نشانده شدن آتش توسط کسی (مصدر متعدی مفعولی) ـ اطفاء شدن

سؤنمَز= همیشه روشن، هیچگاه خاموش نمی‌شود (صفت مشبهه)

سؤنمَگ= خاموش شدن، فرو نشستن شعله

سؤنمۆش= نگ: سؤنۆگ

سؤنمه‌یَن= خاموش نشو، همیشه روشن

سؤنۆلمَز= غیرقابل خاموش شدن

سؤنۆگ= خاموش، مخالف روشن: چراغی سؤنۆگ = کسیکه چراغش خاموش است و زندگی تاریک دارد

سؤنه = ۱ـ طلاکه آلتون هم گویند، ۲ـ اردک نر که ماده‌اش را بورچین نامند (سنگلاخ) ـ سۆنا

سؤوکَگ= ۱ـ متکی، ۲ـ محل اتکاء: سؤکَگ آغاجی = درخت اتکا، درخت یا چوبی که بر آن تکیه می‌کنند

سؤوکَشمَگ= ۱ـ تکیه دادن، ۲ـ بهم تکیه دادن

سؤوکَنمَگ= ۱ـ به جائی تکیه کردن، ۲ـ متکی بودن

سؤوکَنه جَگ= تکیه گاه، محل اتکّا

سؤوکه مَگ= چیزی را به جائی تکیه دادن

سؤگۆلۆ= نگ: سئوگیلی

سؤومَگ= نگ: سئومَگ

سؤی= سخن، شعر

سؤیۆد= درخت بید = سالخیْم سؤیۆد = بید مجنون، بیدآویز

سؤیۆندۆرمَگ= نگ: سئویندیرمَگ

سؤیله مَگ=گفتن، حرف زدن، سخن گفتن، تعریف کردن، گفتار

سؤیمَگ= نگ: سؤگمَگ

سؤیۆش= نگ: سؤگۆش

سؤیۆلمَگ= نگ: سؤگۆلمَگ

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

سۆ = Sü

سۆبۆسۆن= به مغولی یعنی مروارید
سۆبۆگ= به مغولی یعنی: ۱ـ قلم پا، ۲ـ قدم، پی پا: سۆبۆگتکین (سَبکتکین) یعنی خوشقدم بدینجهت او را محمود (پسندیده) می‌گفتند (منظور سلطان محمود غزنوی است)
سۆبۆگتَکین= نگ: سۆبۆگ
سۆبۆکلاماک= پی کردن و قطع کردن قلم پا
سۆپۆر= ۱ـ امر است به جارو کردن، ۲ـ وقتی با کلمه مترادفی ترکیب شود معنی نظافت می‌دهد: سیل سۆپۆر
سۆپۆرتدۆرمَک= دستور جارو کردن دادن به کسی (مصدر متعدی)
سۆپۆرتله شمَک= با هم گلاویز شدن و کشتی گرفتن
سۆپۆرتله مَک= به زور تصرف کردن، قاپیدن، چیزی را به زور از کسی گرفتن، تصاحب کردن به زور
سۆپۆرگه= جارو
سۆپۆرگه چَکمَک= ۱ـ جارو کشیدن، ۲ـ اصطلاحی برای چیزی نگذاشتن و همه چیز را بردن
سۆپۆرگه‌چی= رفتگر، جاروکش
سۆپۆرگه ساققال= ۱ـ کسیکه ریشش دراز و مانند جارو است، ۲ـ موجود افسانه‌ای برای ترساندن بچه‌ها، لولو
سۆپۆرلَشمَک= نگ: سۆپۆرتلَشمَگ
سۆپۆرله مَک= نگ: سۆپۆرتله مَگ
سۆپۆرمَک = جارو کردن ـ رُفتن
سۆپۆرۆلمَک= جارو شدن، رُفته شدن، رُفت و روب شدن
سۆپۆرۆنتۆ= آنچکه از جارو کردن حاصل می‌شود، ته مانده چیزیکه جارو می‌شود (زباله جارو شده)
سۆپۆرۆجۆ= رفتگر، جارو کننده، رُفت و روب کننده
سۆت= نگ: سۆد
سۆت باجیْسی = خواهر رضاعی، دو دختر که از یک پدر و مادر نیستند ولی از شیر مادر همدیگر تغذیه کرده‌اند
سۆتدَن آچماق= از شیر بازکردن، بچه را از شیر مادر جدا کردن، شیر مادر را قطع کردن
سۆتدَن آییْرماق= نگ: سۆتدن آچماق
سۆتدَن یانیْق= کسیکه در طفولیت از شیر مادر محروم و شیرسوز شده است

سۆتدیگان= گیاهی است با برگهای کوچک نوکدار که نوک آن تیز می‌باشد با ساقه‌های متعدد که از ریشه بالا می‌رود و هر ساقه چند گل ریز تو پی می‌دهد پس از ریختن گلها ثمر آن به اندازه گاودانه ولی بیضی شکل خمیده است ساقه‌های آن مصرف رنگرزی دارد، وقتی سبز است اگر شاخه‌ای از آن بشکند شیر بیرون می‌زند این گیاه را ساری چوب هم می‌گویند

سۆت گۆنۆ= در میان عشایر روز یکشنبه را گویند (سۆد گۆنۆ)

سۆتلاکان= نباتی است که آنرا گلی باشد مانند گل شبت (شِوید) و از مسهلات است چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند شیره از آن برآید و اگر چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد بیندازند همه ماهیان بر روی آب افتند آنرا به عربی تبوع و به فارسی لاغیه گویند (سنگلاخ) ـ فرفیون

سۆتلوآش= شیربرنج

سۆتۆل= ۱ـ نیم رس، کال، گندم و جو که هنوز نرسیده و اگر آنرا فشار دهند محتوایش مانند شیر سفید بیرون می‌زند، ۲ـ خام، نیم‌پز

سۆد= شیر، لبن (توجّه): پسوندهائیکه با (د) شروع می‌شوند به کلماتیکه آخرش (د) باشد به‌پیوندند (د) آخر کلمه به (ت) تبدیل می‌شود مانند: سۆد + دَن ـ سۆتدَن = از شیر ـ ایگید + دَن ـ ایگیتدَن = از جوانمرد

سۆد اَجَر= شیر به شیر، زنی که شیربچه اول را قطع نکرده آبستن می‌شود بچه‌هایش را سۆد اَجر می‌گویند

سۆد اَمَر= شیرخوار

سۆد قاتیٖق= شیر و ماست (منظور لبنیات است)

سۆدقارداشی= برادر رضاعی

سۆدگـؤلۆنـه دۆشـمَک= کنایه از خوشبخت و سعادتمند بودن است (در استخر شیر افتادن)

سۆدگۆنۆ= روز یکشنبه را گویند: بین عشایر و ایلات رسم است که شیر گله گوسفند روزهای یکشنبه به چوپانان می‌رسد به همین مناسبت آنرا سۆد گۆنۆ یعنی روز شیر نامیده‌اند ـ در ترکیه و در بعضی جاها روز یکشنبه را بازار گۆنۆ می‌گویند یعنی روز بازار ـ روز تعطیل آخر هفته

سۆدلۆ آش= شیر برنج، غذائی از شیر و برنج

سۆدلۆ سیٖییٖق= آردی که با شیرپخته می‌شود و شُل‌تر از خمیر معمولی است (سیٖییٖق = شل)
سۆدۆ داشماق= ۱ـ اظهار علاقه شدید و نشان دادن محبت، ۲ـ تملق کردن، چاپلوسی کردن
سۆدۆگ= ادرار، شاش، بول (سیدیگ)
سۆدۆگ آتماقَ= ۱ـ اشتیاق نشان دادن، علاقه زیاد ابراز نمودن، ۲ـ تمایل نشان دادن جنس لطیف به جنس نر (شاش جهاندن)
سۆدۆگلۆ= شاشو
سۆدۆگلۆگ= مثانه ـ شاشدان
سۆرتدۆرمَگ= ساياندن، مالاندن پماد توسط کس دیگر، دستور سائیدن و مالیدن به کسی دادن (مصدر متعدی)
سۆرتگَج= ۱ـ ساینده، رنده آشپزخانه، ۲ـ ماله بنّایی
سۆرتگۆ= روغن مالیدنی ـ پماد
سۆرتمَگ= ۱ـ سائیدن، مالیدن روغن یا پماد، ۲ـ وقت گذرانی کردن به باطل، اتلاف وقت کردن با کم کاری
سۆرتمه = ۱ـ سایش، عمل سائیدن، اصطکاک، ۲ـ اتلاف وقت با کم کاری (مصدر اسمی)
سۆرتۆشمَگ= ۱ـ اصطکاک بدنی پیدا کردن، اصطکاک دو چیز با هم، ۲ـ سر به سر کسی گذاشتن، مزاحم کسی شدن، به پر و پای کسی پیچیدن
سۆرتۆگ= ۱ـ سائیده شده، صیقل شده، صاف، ۲ـ بی حیا، پاچه وَر مالیده
سۆرتۆگ آغاجی= درخت یا چوبی که دواب برای خاراندن بدنشان خود را به آن می‌مالند
سۆرتۆلمَگ= سائیده شدن، اصطکاک پیداکردن، مالیده شدن، صیقلی شدن
سۆرتۆلۆ= نگ: سۆرتۆگ
سۆرتۆنمَگ= خود را به جائی مالیدن ـ اصطکاک پیدا کردن
سۆرته‌له‌مَگ= چیزی را به چیز دیگر مالیدن، مالاندن، ساياندن
سۆردۆرمَگ= ۱ـ دستور راندن دادن، ۲ـ دستور شخم کردن زمین را به کسی دادن (مصدر متعدی)
سۆرگاوول= جمعی از لشگریان که از پشت لشگر به راندن لشگر مأمور باشند (سنگلاخ)
سۆرگَج= ۱ـ هر چیزیکه بر زمین کشیده شود مانند سورتمه، ۲ـ خزنده شامل همه خزندگان

سۆر سۆمۆگ= ۱ـ مجموعه‌ای از استخوان، ۲ـ اشاره به آدمهای خیلی لاغر استخوانی است
سۆرگۆ= ۱ـ کشو، ۲ـ شن کِش را گویند که پس از تخم پاشی بر شخم می‌کشند تا بذر در زیر خاک برود
سۆرگۆن= تبعید، کسیکه از شهر و دیار خود به جای دیگر فرستاده شده است، رانده شده
سۆرمَگ= ۱ـ راندن، رانندگی کردن، ۲ـ گذراندن (عمر گذراندن)، ۳ـ زمین را شخم کردن
سۆرمه= ۱ـ سُرمه، کُحل، ۲ـ کشومیز، ۳ـ کلون پشت در، چوب متحرک (کشوئی) سۆرمه کیلید هم می‌گویند
سۆرۆ= رَمه، گلّه، خیل، عدّه، تعداد زیاد
سۆرتدۆرمَگ= دستور کشانده شدن کسی یا چیزی را روی زمین دادن توسط کس دیگر (مصدر متعدی)
سۆرۆتده‌مَگ - سۆرۆتله‌مَگ= چیزی یا کسی را روی زمین کشاندن، چیزی را با خود کشاندن، کشان کشان بردن
سۆرۆتمه = ۱ـ سورتمه، هر چیزی که بر زمین کشانده می‌شود، ۲ـ کلون پشت در، ۳ـ دم پائی که در پا کنند
سۆرۆجۆ= راننده بطور عام
سۆرۆشدۆرمَگ= لغزاندن، سُراندن، سُردادن
سۆرۆشدۆرمه= لغزانده شده، ارتعاش
سۆرۆشگَن= لغزنده، لیز
سۆرۆشمه= لغزش ـ رانش زمین
سۆرۆشمَگ= ۱ـ لغزیدن، لیز خوردن، ۲ـ قید کاری را زدن و از خیرش گذشتن، منصرف شدن، ۳ـ اشتباه کردن، لغزش پیدا کردن
سۆرۆکله مَگ= نگ: سؤروّتده مَگ
سۆرۆگ= ۱ـ شخم شده (زمین)، ۲ـ گلّه و رمه را نیز گویند (سۆرۆ) ـ ۳ـ تبعید شده
سۆرۆلمَگ= ۱ـ تبعید شدن، ۲ـ کشانده شدن، راه برده شدن گاری یا اتومبیل، ۳ـ شخم خوردن زمین
سۆرۆمَگ= نگ: سۆرۆتده مَگ
سۆرۆندۆرجۆ= مسامحه کار، کش دهنده، به تأخیر اندازنده
سۆرۆندۆرمَگ= مسامحه کردن، تعلل کردن، امروز و فردا کردن، کش دادن کار
سۆرۆندۆرمه= سردوانی، تعلل، مسامحه
سۆرۆندۆرۆلمه =کاری که کش داده شده است، به تعلل انداخته شده
سۆرۆنگَج= لغزنده، محل لغزنده، سُرسُره

سۆروۆنمَک= ۱ـ کشیده شدن، خود را بر زمین کشیدن، سینه خیز رفتن، ۲ـ چیزی که توسط کس دیگر بر زمین کشیده می‌شود

سۆره= ۱ـ مدّت، زمان، مهلت، ۲ـ ادامه، دنبال، تداوم، امتداد

سۆروه= بوته: به سنبله یا جارو شبیه است در سینه‌کش کوههای خشک می‌روید از انواع آن در گلکاری و عطرسازی و دارو استفاده می‌شود عصاره برگش استفاده درمانی و صنعتی دارد ـ جوهرش ضد التهاب است شکوفه‌اش سفید صورتی است در آسیا و قفقاز یافت می‌شود بعضی انواع آن زینتی است

سۆرَگ= ادامه، امتداد، دنبال، تداوم

سۆرَگلی= مداوم، ادامه‌دار، دنباله‌دار

سۆرَگسیز= بی‌دنباله

سۆری= نگ: سۆروۆ

سۆز= ۱ـ فعل امر است: الف ـ برای صاف کردن، ب ـ برای خرامیدن، ۲ـ پسوند نفی است (بی): گوٚل سوٚز = بی‌گل ـ اوٚزسوٚز= کم‌رو، بی‌رویه، کوٚنوٚلسوٚز= بی‌میل، بی‌علاقه، ۳ـ ضمیر فعلی: گوٚروٚبسوٚز= دیده‌اید ـ گوٚتوٚروٚبسوٚز = برداشته‌اید ـ (به اقتضای صداهای کلمات به صورت: سیز ـ سؤز هم می‌آید)

سۆزدۆرمَگ= ۱ـ دستور صاف کردن چیزی را دادن (مصدر متعدی)، ۲ـ خرامیدن و حرکات دلنواز انجام دادن، غمزه چشم نشان دادن، چشمان را به عنوان ناز خمار کردن، پلک چشمها را نازک کردن

سۆزدۆروۆلمَک= متعدی مفعولی سؤزدورمَگ

سۆزگَج= صافی، صاف کننده، پالاینده، آبکش (سؤزکش هم می‌گویند که درست نیست)

سۆزگوٚن= ۱ـ خمار غمّاز، باعشوه (چشم)، ۲ـ پارچه کهنه نخ نما، ۳ـ نشتی، تراوش

سۆزمَگ= ۱ـ صاف کردن، آبکش کردن، ۲ـ تراوش آب از کوزه، جریان خیلی باریک آب، ۳ـ خرامیدن، غمزه نمودن، چشم خمار کردن

سۆزمه = ۱ـ آبکش شده، چکیده شده، مانند ماست (سؤزمه قاتیق)، ۲ـ صاف شده، پالایش شده، ۳ـ غمزه، خماری، ۴ـ خرام، خرامیدگی

سۆزمه پیلو= برنج آبکش شده ـ پُلو

سۆزۆگ= ۱ـ محل تراوش، ۲ـ پارچه کهنه نخ نما شده، ۳ـ صاف شده، زلال، پالایش شده

سۆزۆلمَگ= ۱ـ صاف شدن، آبکش شدن، ۲ـ نخ نما شدن پارچه، خمار شدن چشم

سۆزۆلمۆش= ۱ـ صاف شده، پالایش شده، از صافی گذشته، ۲ـ پارچه‌ایکه کهنه و نخ نما شده است

سۆزۆنتۆ= تراوش، آنچکه از صافی گذشته است

سۆزه‌جَگ= نگ: سۆزگج

سۆزه‌نَگ= ۱ـ کسیکه نمی‌تواند ادرارش را نگهدارد و چکه چکه می‌ریزد، ۲ـ مرض سۆزاک را نیز گویند

سۆگ= پسوند بعضی از کلمات که معمولاً به خود کلمه پیوسته است مانند: سۆمسۆگ= ولگرد، دۆمسۆگ= ضربه‌ای که با نوک مشت به‌کسی زده می‌شود

سۆلۆک= ۱ـ زالو، چسبنده، ۲ـ جوانه نوک تیز، ۳ـ به آدمهای سمج نیز می‌گویند

سۆلۆوسۆن= ۱ـ چشم گرسنه، حریص، طمّاع، ۳ـ چاپلوس، حیله‌گر

سۆلَگ= ولگرد، کسیکه برای شکم‌چرانی این در و آن در می‌زند ـ هرزه‌گرد

سۆلَندیرمَگ= وِل گردانیدن، کسی را دنبال مفت خوری و شکم چرانی بردن، دنبال نخود سیاه فرستادن

سۆله= آواره، آوارگی

سۆلَنمَگ= وِل گشتن، بیکار گشتن، بی‌هدف پرسه زدن، دنبال مفت خوری و شکم چرانی گشتن

سۆمسۆ /ی= ۱ـ زبانک باریک دو لایه از نی ظریف ساخته شده برای بعضی از آلتهای بادی موسیقی مانند سورنا، سوتَک، سوتسوتَک

سۆمسۆبالابان= نی لبک باریک از نی ساخته شده حدود ۲۰ سانتیمتر که زبانکش همان سۆمسۆ است

سۆمسۆگ= نگ: سۆلگ، سۆگ

سۆمسۆمَگ= نگ: سۆله نمَگ

سۆمسۆنمَگ= نگ: سۆله نمَگ

سۆمَگ= ۱ـ گلوله پشم تمیز، پشم سفید تمیز، ۲ـ در مقام تشبیه به گیسؤی سفید گویند مانند موی سفید مادر بزرگ

سۆمۆرگه= مستعمره

سۆمۆگ= استخوان را می‌گویند عموماً در مقام مقایسه به هر چیز سفت و سخت می‌گویند: سۆمۆگ کیمی = مانند استخوان

سۆمۆگ سیٛندیٛرماق= استخوان ترکاندن، تجربه کسب کردن

سۆن= ۱ـ تیرچوبی را گویند که بر سقف اندازند و بر روی آن نی و چوب می‌ریزند و اندود می‌کنند، شاه‌تیر، تیرحمّال، ۲ـ فعل متصّل به سوم شخص غایب مفرد: گوتۆرسۆن= بردارد که به اقتضای صدای کلمات به صورت سون وسین هم می‌آید: اوْتورسون= بنشیند ـ آپارسێن= ببَرد ـ گتیرسین = بیاورد

سۆنبۆل= ۱ـ خوشه گندم و جو و هر گیاهی مانند آنها ـ گل سُنبل

سۆنگرا= ۱ـ اسفنج را گویند، ۲ـ چرمی متخلل مانند نمد چون بر آب گذارند آبرا بخود می‌کشد(ابر شستشوی بدن در حمّام)

سۆنگراداشی= نگ: آیاق داشی

سۆنگۆ= سرنیزه که سۆکۆهم می‌گویند از مصدر (سۆکمَک = دریدن) مشتق است، نوک تیز، هر چیزی که نوک آن تیز است

سۆنگه چێخماق= سۆنا چێخماق یعنی به‌انتها رسیدن، به سر تیزی رسیدن ـ همه چیز را از دست دادن

سۆننَت= ۱ـ رسم و رسۆم قدیمی، سُنّت، ۲ـ ختنه

سۆننَت توْیو/ی = جشن ختنه، ختنه سوران

سۆننی= سُنّی، مسلمان غیرشیعه

سۆووۆم= رشته نازک و ظریف

سۆیۆم= نگ: سۆووۆم

سوْ = So = سُ

سوْبا= بخاری، اجاق دیواری

سوْجوق= نگ: سوْنجوق

سوْجوك - سؤجۆك= در دیوان لغات الترک به معنی شراب آمده است، قیْزیْل سؤجۆک= شراب سرخ ـ شیرین، لذیذ

سوْجوماق= ۱ـ شیرین کاری کردن، ۲ـ نگ: موْجوماق

سوْخاق= ۱ـ کوچه، بن بست، ۲ـ نوعی آهو (بزرگتر از آهوی معمولی) که از شاخ آن دسته کارد و چاقو می‌سازند (سوْقاغ)

سوْخماق= فرو کردن، تپاندن، چپاندن

سوْخوش= ۱ـ فحش و ناسزا، ۲ـ عمل تپاندن، چپاندن

سوْخوشدورماق= ۱ـ زورچپان کردن، ۲ـ به باد فحش و ناسزا گرفتن

سوْخوشدورولماق= زورچپان شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)

سوْخولان= نگ: سوْخولغان

سوْخولجان= کرم خاکی از تیره نرم‌تنان

سوْخولغان= ۱ـ فرو رونده، ۲ـ خود تپان، پررو، فضول، کنجکاو

سوْخولماق= ۱ـ فرو رفتن، ۲ـ چپیدن، با پرروئی خود را در جائی تپاندن

سوْراغ= سراغ، خبرگرفتن، جستجو کردن، دنبال کسی یا چیزی گشتن، از مصدر (سوْرماق ـ سوْروشماق) مشتق می‌باشد

سوْراغلاشماق= سراغ کسی یا چیزی را گرفتن، در پی چیزی گشتن

سوْراماق= سراغ و تفتیش کردن

سوْران= ۱ـ سراغ گیرنده، تفحص کننده، سؤال کننده، ۲ـ مکنده ۳ـ غریو دسته جمعی، هورا کشیدن

سوْرتوق = مَکش، مکیدن باولع

سوْرتوقلاماق= مکیدن، باولع مکیدن

سوْرجوك - سوْرجك= افسانه شب، سَمَر

سوْردورماق= ۱ـ مکاندن، وادار به مکیدن کردن ۲ـ دستور تفتیش و پرسش دادن به کسی از کس دیگر (مصدر متعدی)

سوْرغو= ۱ـ سؤال، پرسش، استفسار ۲ـ آلت مکنده مانند حجامت

سوْرغوج= جیقه که بر سر زنند (سنگلاخ)

سؤرقوداشی= سنگی پهن و هموار که بر روی آن دارو یا چیز دیگر سایَند (سنگلاخ)
سؤرما= ۱ـ مَکش ۲ـ سؤال، پرسش
سؤرماج = دستگاه مکنده
سؤرماق= ۱ـ سؤال کردن، پرسیدن (کواکب سرینی شب تا سحر بیدار اولاندان سؤر) ۲ـ مکیدن
سؤرو= نگ: سؤرغو
سؤروجو= ۱ـ مکنده ۲ـ سؤال کننده
سؤروش= ۱ـ سؤال و پرسش، استفسار ۲ـ امر است به سؤال کردن
سؤروشماق= سؤال کردن، پرسیدن
سؤروشولماق= پرسیده شدن، استنطاق و استفسار شدن
سؤروغ= ۱ـ گمشده را خواندن، جار زدن، آواز کردن گم شده، ۲ـ سؤال، پرسش ۳ـ چوبی که اطفال هنگام بازی به جای مرکب سوار می‌شوند
سؤروغ گۆنۆ= روز پرسش، روز استنطاق، روز قیامت
سؤرولماق= ۱ـ پرسیده شدن ۲ـ مکیده شدن
سؤرومسوز= بی مسئولیّت
سؤروملو= مسئول، کسیکه باید سؤالهای مردم را جواب دهد
سؤرون= سؤال
سؤز= پسوند شرطی: اؤلسؤز = اگر باشید ـ قؤیسؤز = اگر بگذارید، اگر اجازه دهید
سؤزارماق= رنگ پریده شدن، پژمرده شدن، افسرده شدن
سؤزالاماق= احساس ضعف کردن، احساس کسالت و بیماری کردن
سؤسور= به آدم بدسلیقه و نامرتب و کثیف می‌گویند، بی‌مسئولیت، بی‌خیال، بی‌توجه، بی‌احتیاط
سؤسورلوق= بی‌احتیاطی، بی‌توجهی، بی‌نظمی، بدسلیقه بودن
سؤغات= نگ: سؤوغات
سؤغان= پیاز
سؤغاناق= پیاز کوهی، اگر گوسفند بخورد شیرش بوی پیاز می‌دهد ـ پیازچه
سؤغان سو= نگ: سؤغان شورباسی
سؤغان شورباسی= نوعی شوربا با پیازداغ همراه عدس و بدون گوشت
سؤغانلیٛق= مزرعه پیاز ـ محلی در تفلیس گرجستان
سؤغون=گاو کوهی ـگوزن
سؤقاغ= ۱ـ نوعی آهو اما بزرگتر از آهو از شاخش دسته کارد می‌سازند ۲ـ جائیکه آب آن خشک شده، چاه خشکیده، کوچه تنگ (سنگلاخ)

سؤقور= در سنگلاخ به معانی زیر آمده است: ۱ـ اردک نر (یاشیل باش سؤنا) ۲ـکوری راگویند که آب حدقه او برطرف شده چشمش به مغاک افتاده باشد ۳ـ چاه خشکیده را نامند و با قاف مشدّد (سوققور) اسب و دواب مغلوک و ناتوان راگویند در آذربایجان چنین اسبی را لوققور میگویند

سؤقوم= دوابی که برای اکل آنرا ذبح میکنند

سؤققو= هاون چوبی بزرگ (سنگلاخ) ـ دیبَک

سؤکاک= به زبان ترکیه یعنی کوچه

سؤل= چپ، طرف چپ، یَسار

سؤلاخای= چپ دست

سؤلاغان= پژمرده شدنی، آسیبپذیر

سؤلاق= ۱ـ چپ دست ۲ـ استخوان کعب چپ دواب، (قاب بازی)

سؤلان= پژمرده شونده، رنگ بازنده

سؤلجوق= پژمرده، افسرده

سؤلچو= چپی، چپرو، طرفدار چپ، مخالف راست رو

سؤلداش - سؤلدوش= همراه داماد که در طرف چپ او قرار میگیرد، طرف راستی را ساغدیْش ـ (ساغداش) میگویند ـ در اینجا بخاطر مصوت (و) داش به دوش تبدیل شده است

سؤلدا دوران= آنکه در سمت چپ ایستاده است

سؤلدوران= پژمرده کننده

سؤلدورماق= پـژمرده کـردن، باعث پژمردگی شدن

سؤلغون= پـژمرده، بیرنگ و رو، بیطراوت، پریشان، افسرده، بیمار

سؤلغونلوق= پژمردگی، پریشانی، افسردگی، بیماری

سؤلماز= همیشه باطراوت (صفت مشبهه)

سؤلماق= نگ: سؤلوخماق

سؤلوخماق= پژمرده شدن، طراوت از دست دادن

سؤلوشغوماق= نگ: سؤلوخماق

سؤلوغ= پژمرده، پریشان، بیطراوت

سؤمی= نان بَربَری را میگویند

سؤموران= مکنده، دستگاه مکنده

سؤمورتداماق - سؤرمورتلاماق= مکیدن، با ولع مکیدن

سؤمورجوق= پستانک، نوک پستان مادر، هر چیز مکیدنی

سؤمورغان= مکنده، زیادمکنده

سؤمورماق= مکیدن (سؤرماق) هم به معنی مکیدن است هم به معنی پرسیدن

سؤموروجو/ی = مکـنده، دستگاه مکنده

سؤموروجولار= مکندگان (جانور) مانند زالو
سؤموروشماق= از چند جهت مکیدن مانند بچه‌های وحوش که از پستانهای مادرشان می‌مکند
سؤن= آخرین، پایان، انتها
سؤنا= ۱ـ اردک، مرغابی ۲ـ سَمبل زیبائی، یاشیل باش سؤنا = اردک سرسبز نرکه زیباتر از جنس ماده است
سؤنا بؤلبؤل= نوعی بلبل، بلبل زیبا، پرنده کوچک آوازخوان
سؤنار= تقدیم
سؤنا قالماق= به آخر ماندن
سؤنالاماق= دقت کردن، ملاحظه کردن، تحقیق کردن، ایراد گرفتن، اشکال تراشی کردن: سؤنالایان سؤناقالار = هر کس که دقت بیشتری به خرج دهد و ایرادگیر باشد عقب می‌ماند
سؤن اویغو - سؤنکی اویغو= خواب آخرین، خواب مرگ (اؤلؤم یوخوسو)
سؤنا یئتیرمَک= به پایان رساندن، کار را تمام کردن
سؤنا یئتمَک= به پایان رسیدن
سؤنا یئتیشمَک= به پایان رسیدن، به اتمام رسیدن
سؤن بئشیک= آخرین فرزند، ته تغاری
سؤنجا= بعد از، بعد از آن
سؤنجوق= جفتک، لگد انداختن چهارپایان باجفت پای عقب
سؤنجوق آتماق= لگد انداختن، جفتک انداختن
سؤنجوقلاشماق= با یکدیگر جفتک بازی کردن، به یکدیگر لگد انداختن (مصدر مفاعله)
سؤنجوقلاماق= جفتک انداختن الاغ را گویند که هنگام سوار شدن لگد می‌اندازد
سؤن خَبَر= آخرین خبر
سؤنرا= سپس، بعداً، بعد
سؤنراکی= بعدی آنچه‌که در آخر بود
سؤن سؤز= حرف آخر، آخرین کلام، حرف پایانی
سؤنسوز= ۱ـ بی‌انتها ۲ـ بی‌فرزند، ابتر
سؤن شکیلجی= پسوند
سؤنقور= ۱ـ نوعی پرنده شکاری که شونقار هم می‌گویند، تاتار و لَزکیه به نابینا می‌گویند (سنگلاخ)
سؤنکی= نگ: سؤنراکی
سؤنلو= ۱ـ ادامه‌دار، دنباله دار، ۲ـ محدود، معدود، دارای انتها و پایان
سؤنوج= نتیجه، برآیند (سؤنوچ)
سؤنوقورا= (آخرین غوره) ـ غوره‌ایکه با خوشه‌های کوچک بعد از چیده

شدن انگور بر شاخه‌های تاک ظاهر می‌شود (زینکیرته ـ قوراباشی) نیز گفته می‌شود

سۆنجا= بعد از او، دنبال او، عقبش، بعداً

سۆنوچ= نتیجه

سۆنونجو /ی = آخر، آخرین

سۆن یوخو= خواب آخرین، مرگ

سۆو= ۱ـ عمل تیز کردن: پیْچاق سۆولاماق = چاقوتیزکردن، ۲ـ مترادف است با سؤز: سؤز سۆو = خبر و آگاهی ۳ـ فعل امر است برای تمام کردن: سۆو قورتارسیْن = تمامش کن!

سۆوخا= صاحب مرده، بی‌صاحب مانده

سۆوخاشماق= نگ: سوواشماق

سۆورا= نگ: سۆنرا

سۆورولماق= ۱ـ باد داده شدن (خرمن)، ۲ـ بر باد رفتن

سۆوغات= هدیه، ره‌آورد، ارمغان

سۆوغون= نگ: ساوغون

سۆولاق= آلتی که با آن چاقو تیز می‌کنند، چاقو تیزکن (مَسَت)

سۆولاماق= تیز کردن، تیزکردن آلت برنده مانند چاقو ـ شمشیر و امثال آنها

سۆولایان= چاقو تیزکننده (اسم فاعل)

سۆوماق= از سر واکردن، سپری کردن، گذراندن، دفع کردن، سَرسَری عمل کردن، ماست مالی کردن: باشدان سۆودو = از سرباز کردن، ماست مالی کردن، سَرسَری ـ برطرف کردن

سۆووتماق= سردکردن، خنک کردن (سۆیوتماق)

سۆووجو= دادستان (ساووجو)

سۆوورماق= ۱ـ باد دادن خرمن، بوجاری کردن غلات و حبوبات ۲ـ برباد کردن، به باد دادن ۳ـ جدا کردن و خالص کردن توسط باد ۴ـ افشاندن خرمن یا خاک

سۆووروجو /ی = دستگاه بوجاری

سۆوووروق= ۱ـ بوجاری، خرمن افشانی ۲ـ گردباد

سۆووشدورماق= گذرانیدن، سپری کردن، رد کردن، دفع کردن

سۆووشماق= گذر کردن، گذشتن، عبور کردن

سۆوولماق= تمام شدن، گذشتن، برطرف شدن، رفع شدن: هۆوهۆولدو جوّت سۆوولدو = هو هو تمام شد شخم به پایان رسید

سۆی = نسل، نژاد، ایل و تبار، اصل و نسب: سۆی سۆیلاماق = شجره گفتن، از نژاد خویش صحبت کردن

سؤی آد= نام خانوادگی

سؤیان= ۱ـ غارت کننده، لخت کننده ۲ـ پوست کننده، کسی که پوست می‌کند

سؤیداش= همنژاد

سؤیدورماق= ۱ـ دستور پوست کندن دادن دیگری ۲ـ دستور چاپیدن و غارت کردن دادن، (مصدر متعدی)

سؤی سئؤیلاماق= نژاد پرستی، تعریف از نسل و نژاد

سؤیغون= ۱ـ چپاول، غارت، راهزنی ۲ـ در سنگلاخ به معنی گوزن آمده است اعم از نر و ماده

سؤیغونچو/ی = چپاولگر، غارتگر، راهزن

سؤیغونچولوق= غارتگری، راهزنی، چپاولگری

سؤیغوندان چیْخماق= همه چیز را به یغما و چپاول دادن ـ پس از غارت رها شدن

سؤی قیْردی= نژادکشی (سؤی قیْرماق)

سؤیماق= ۱ـ لخت کردن، غارت کردن ۲ـ پوست کندن: دری سین سؤیدولار = پوستش را کندند

سؤیوتماق= نگ: سؤووتماق

سؤیوجو= ۱ـ لخت کننده ۲ـ رفع کننده، برطرف کننده، ۳ـ پوست کن

سؤیودوجو= سردکننده ـ خنک کننده (مانند کولِر)

سؤیورغاماق= احسان و بخشش کردن (سنگلاخ)

سؤیورغان= احسان دائمی (سنگلاخ)، همیشه احسان دهنده

سؤیوق= ۱ـ سرد، سرما ۲ـ بی‌اعتنا، حالت سردی و بی‌توجهی و بی‌تفاوتی

سؤیوق دَگمه= سرماخوردگی، گریپ

سؤیوق قانلی= خونسرد، بی‌تفاوت

سؤیوقلوق= ۱ـ سردی، بی‌اعتنائی، بی‌توجهی، ۲ـ حالتی که بر اثر خوردن غذاهای اسیددار به‌وجود می‌آید و در اصطلاح به آن «سردی» می‌گویند

سؤیولماق= ۱ـ پوست کنده شدن، از پوست درآمدن ۲ـ لخت کرده شدن توسط راهزنها

سؤیولموش= ۱ـ پوست کنده شده ۲ـ کسیکه همه چیزش را به یغما داده باشد، همه چیز را به غارت و چپاول داده

سؤیولو= پوست کنده

سؤیوماق= سرد شدن، خنک شدن ـ دلسرد شدن

سؤیوندوتدورماق= دستور دادن به کسی برای کندن لباس دیگری (مصدر متعدی امری)

سۆیوندورماق= لباس کسی را از تنش درآوردن، بـــرهنه کـــردن (مـصدر متعدی)

ســۆیونماق= بـرهنه شـدن، لباس خویش را از تن درآوردن

سۆیونوقلو= بـی‌لباس، بـرهنه، لخت شــده، مـقابل گـئیینیگلی = لبــاس پوشیده، آراستگی ظاهر

سو = Su = سو

سو= ۱ـ آب ۲ـ در دیوان لغات الترک به معنی لشگر و سپاه آمده است ۳ـ شباهت

سوآتماق= آب انداختن، آب انداختن پشت سرمسافر

سوآتی= اسب آبی

سوآلتی= ۱ـ زیرآبی، زمینی که به آن آب می‌رسد ۲ـ زیردریا، قسمت تحتانی آب

سواؤلچَن= ۱ـ مأمور اندازه‌گیری آب، کنتور آب، ۲ـ به حشرات آبزی گویند

سوایتی= سگ آبی

سوبا= در سنگلاخ به معنی دراز و کشیده آمده که در خصوص چهره و قامت استعمال می‌شود: سوبایوْزلوْ = کشیده‌رو، سوبا بوْیلو = کشیده قامت

سوباشی= ۱ـ سر آب، سرِ نهر ۲ـ شحنه و داروغه شهر ۳ـ رئیس لشگر

سوبای= مجرّد، کسیکه متأهل نیست

سوبایلیْق= مجرّدی، غیرمتأهل: سوبایلیْق سلطانلیْق = مجردی پادشاهی است

سوبولاندیْرماسی= آب را گل آلود کردن، آشوب راه انداختن

سوبۆلبۆلی= سوت بلبلی، ظرف سفالی کوچک به شکل آفتابه که در آن آب می‌ریزند از لوله‌اش فوت می‌کنند با حرکت آب در داخل ظرف صدای بلبل در می‌آید

سوپ= (کلمه روسی) سوپ، آش، غذای آبکی

سوپا= خَرِنَرِ جوان یک‌ساله

سوپی= نگ: سوبا (توجه کنید که سوبا غیر از سوبای می‌باشد)

سوپیشیگی= گربه آبی، خوک آبی

سوتاری= نگ: قابیرغا

سوج= نگ: سوچ

سوجاق= محل نمناک، زمین خیلی مرطوب

سوجوق= ۱ـ با سلوق، راحت‌الحلقوم ۲ـ نوعی غذا که روده شیرین گوسفند را باقیمه و پیاز پرکرده و در روغن بپزند

سوجوللوتی= ۱ـ مرغ آبیانه، کاروانک مرداب ۲ـ اصطلاحاً راحت و بدون دردسر انجام شدن کار را می‌گویند، خیلی آسان و راحت

سوجیک= ۱ـ هر چیز شیرین ۲ـ می شراب (دیوان لغات التراک)

سوچ= گناه، تقصیر، اتهام (سوج)
سوچَکمَک= ۱ـ آب کشیدن ۲ـ ورم کردن لثه دندان، عفونت کردن زخم، ۳ـ آب را وسیله کانال به جای دور انتقال دادن، آب را از چاه کشیدن، آب را لوله‌کشی کردن، آب‌رسانی
سوچلاماق= متهم کردن، مقصر دانستن
سوچو/ی = آب فروش، سقّا، میرآب
سوچیچگی= آبله مرغان را می‌گویند
سوچیله مَک= آب پاشیدن، پاشیدن آب با دست
سودور= تاول، آب آوردن زیرپوست، ورم کردن لثه، وَرم
سودورجوق= تاول کوچک، تاول آبدار
سورسات= آذوقه، مواد لازم برای مهمانی، مایحتاج خوراکی
سورغوج= نگ: سورقَج
سورقَج= عصاره لک برای چسباندن دسته شمشیر ـ لاک (دیوان لغات الترک)
سوز= پسوند نفی: نگ: سیز (پسوند نفی)
سوس= ساکت، ساکت باش، امر است به سکوت کردن
سوساتان= آبفروش
سوساق= چمچه، آبگردان، ملعقه که محتوای دیگ را با آن بگردانند (سنگلاخ)
سوسالماق= ۱ـ آب انداختن ۲ـ تشنه شدن
سوساماق= نگ: سوسوزلاماق
سوسَپَن= آب پاش
سوستالماق= سست شدن
سوسداماق= نگ: سوساماق
سوسدورماق= ساکت کردن، سکوت برقرار کردن (مصدر متعدی)
سوسدوروجو/ی= ساکت کننده، سکوت براقرارکننده
سوسدورولماق= ساکت شدن کسی وسیله کس دیگر (مصدر متعدی مفعولی)
سوسغون= ساکت، خاموش
سوسماق= ساکت شدن، سکوت اختیار کردن
سوسَم= متحیّر، حیران
سوسوز= تشنه، عطش، بی‌آب، ضمناً سوز پسوند نفی می‌باشد
سوسوزلاتماق= تشنه کردن، بی‌آب و عطشناک نگهداشتن: لا = پیوندیکه اسم را به فعل تبدیل می‌کند
سوسوزلاماق= تشنه شدن، بی‌آب ماندن

سوسوزلانماق= بی‌آب ماندن، تشنه شدن

سوسوزلوق= بی‌آبی، کم آبی، تشنگی

سوسۆناسی= اصطلاح است: سَمبل زیبائی - پرنده زیبای برکه‌ها و دریا

سوقابارجیْغی= حبابی که بر روی آب ظاهر می‌شود

سوقامیْشی= نی حصیر - نی که از آن حصیر می‌بافند

سولاتدیْرماق= امر کردن برای آبیاری، دستور آبپاشی دادن به کسی، خیساندن کسی توسط کس دیگر (مصدر متعدی امری)

سولاتماق= ۱- خیس کردن، ۲- دستور دادن برای آبیاری یا خیساندن (مصدر متعدی)

سولاشماق= نگ: سولانماق

سولاماق= خیس کردن، آب دادن و آبیاری کردن، آبپاشی کردن

سولاندیْرماق= آبدار کردن، خیساندن، نرم‌کردن مادّه‌ای وسیله آب

سولانماق= ۱- خیس شدن، آبدار شدن، ۲- آبیاری شدن ۳- نرم شدن

سولدوز= نام طایفه‌ای از ترکها و نام محلی در آذربایجان

سولو /ی = خیس، آبدار، مرطوب

سولوق= ۱- تاول، آب زیرتاول پوست ۲- مکان و محلی که آب دارد، آبخیز

سولوقان= سُرنج، ترکیبی از جیوه و گوگرد که رنگ نارنجی مایل به سرخی دارد و در نقاشی مورد استفاده قرار می‌گیرد

سولوقلاماق= تاول زدن، تورم پوست که زیر آن آب جمع می‌شود

سوما= (صومعه) روستائی در شمال غربی شهر اردبیل که در آنجا سومعه‌ای است و زنها بنا بر اعتقادی که دارند هرگاه فرزند شیرخوارشان گرفتار اسهال و استفراغ می‌شود به آن صومعه بُرده پیشانی یا روی دستهایش را به اندازه ته سیگار داغ می‌کنند تا فرزندشان از این گرفتاری نجات پیدا کند

سوماق= سماق - چاشنی غذا

سوماق پالان= ظرف آبکش که سوراخ سوراخ است، وسیله‌ای که جهت آبکش کردن برنج از شاخه‌های نازک می‌بافند که به آن چپی هم گفته می‌شود - صافی

سوو= لشگر، سپاه، جند (دیوان لغات الترک)

سووات= محلی که دواب در آنجا سیراب می‌شوند، محل برداشت آب، آبشخور

سوواتدیْرماق= دستور کاه‌گل کردن به کس دیگـر دادن، (مـصدر مـتعدی امری)

سوواتماق= نگ: سوواتدیْرماق

سوواجاق= دریچه تخلیه آب از بند یا سدّ

سووارتدیْرماق= دستور آبیاری دادن، زمین را تـوسط کسـی آبیاری کـردن (مصدر متعدی)

سووارتماق= نگ: سووارتدیْرماق

سووارماق= ۱ـ آبـیاری کـردن، زمـین زراعـی را آب دادن ۲ـ چـهارپایان را آب دادن، سیرآب کردن

سوواریْلماق= آبیاری شـدن، سـیرآب شدن توسط کسی (مصدر متعدی)

سوواشان= ۱ـ چسبنده، آغشته‌کننده ۲ـ بهم چسبیدن، هـمدیگر را مـحکم در آغوش گیرنده، ۳ـ سماجت کننده

سوواشدیْرماق= چسباندن، چسبمالی کردن، چیزی را بـه مـایع یـا چسب و امثال آن آغشته کردن

سوواشغان= بسـیار چسـبنده، بسـیار آغشته کننده، چسبناک

سـوواشـماق= ۱ـ چسـبیدن، آغشـته شـــدن ۲ـ بـه یکـدیگر چسـبیدن، همدیگر را محکم در آغوش گـرفتن، ۲ـ سماجت

سوواشیْق= چسبیده، آغشته

سوواق= کاه‌گل، اندود

سوواقچی= کاه‌گل کننده، بنّائی که کار کاه‌گِل می‌کند

سوواما= مالیده شده، یکسـره مـالیده شده

سوواماق= اندودکردن، کاه‌گِل کردن

سووانماق= ۱ـ کاه‌گل شـدن، کـاه‌گِـل مالی شدن دیوار یا پشت بام، ۲ـ نگ: سوواشماق

سـووایـاتان= آبـخست چـهارپائیکه هــرگاه آب کـم عـمق بـبیند در آن می‌خوابد

سووایان= کاه‌گِل کننده (اسم فاعل)

سویاجاق= گرفتن جلوی آب جاری و منحرف کردن آن

سویوْسونی= لجن روی آب، جل وَزَغ

سویوشیرین= خوش آیـند، دلچسب، خوشگل، خوش قیافه، ملیح

سویوق= رقیق و شُل، آبکی (سیْییْق)

سویو یوموشاق= نرم خو، ليّن العريكه

سی = Si سیْ = Sı

سی= ۱ـ پسوند ضمیری سوم شخص مفرد (پسوند نسبت) در آخر اسم می‌آید، اگر آخرین حرف اسم صدادار باشد (سی) بر آن اضافه می‌شود: آتاسی = پدرش، ننه‌سی = مادرش ـ اگر آخرین حرف اسم ساکن باشد(س) حذف شده (ی) می‌آید: ائوی = خانه‌اش، قارداشی = برادرش، ۲ـ علامت شرطی: گله‌سی = اگر بیاید، مگر بیاید ـ آلاسی = اگر بگیرد، مگر بگیرد، آیا بگیرد

سیبیر= سیب یئر (زمین سفت) ـ سیبری، سرزمین پهناور یخبندان در شمال قاره آسیا که جزو خاک روسیه است

سیبه= سفت مقابل شل و نرم: سیبه قابیْرغا = پهلوی سفت، منظور دنده‌هاست

سیْپا= نگ: سوپا

سیتال= پررو، سمج، مزاحم، سرتق

سیْتقاماق= زاری کردن، التماس و اظهار عجز کردن، تضرّع ـ افراط در گریه کردن

سیْجاق= گرم، گرما، داغ، دمای بالا

سیجیم= به طنابی می‌گویند که از موی بُز بافته می‌شود

سیجیرلَمه= پشت سرهم، متوالی، مطوّل، طول و تفصیل، شعر بلند و پشت سرهم (بحر طویل)

سیچان = موش

سیچان اوْتو= گیاهی است داروئی، به عربی سمّ الفار و به فارسی شک می‌گویند

سیچان اوْخو/ی = تیر جوجه تیغی

سیچان ایلی= سال موش به تقویم ترکها

سیچانجیْل= پرنده‌ایست درنده که موش و گنجشک شکار می‌کند به فارسی ورکاک و شیر گنجشک و کرکس نامند (سنگلاخ)

سیْچراتماق= جهاندن، پراندن

سیْچراماق= جهیدن، پریدن (پریدن جرقّه)

سیْچراق= ۱ـ جهش، پرش ۲ـ شراره آتش، اَخگر، جرقه

سیچره‌مَک= نگ: سیْچراماق

سیْچغان= نگ: سیچان

سیچمَک= ۱ـ غائط، ۲ـ عمل غائط را انجام دادن، ریدن

سیچوْوول = نگ: میشوورل
سیْخ = ۱ـ تنگ هم، فشرده و متراکم ۲ـ امر است برای فشار دادن و تنگ کردن
سیْخاج = گیره، منگنه، فشاردهنده (ابزار)
سیْخلیْق = تراکم، فشردگی، توی هم بودن
سیْخما = ۱ـ فشردگی، تنگی ۲ـ افشره ۳ـ مضیقه، فشار
سیْخما بوْغما = تحت فشار گذاشتن، سختگیری کردن، در مضیقه و تنگناگذاشتن، تهدید کردن
سیْخماسو = یکپارچه آب، خیس خالی، چلاندنی
سیْخماق = ۱ـ فشار دادن، فشردن، ۲ـ چلاندن ۳ـ دواندن، تاختن، دنبال کردن: اوْنون دالیْجا آتی سیْخدیْم = به دنبال او اسب را تاختم
سیْخناشدیْرماق = ۱ـ تنگ هم قرار دادن، چیزی را با فشار و زور در جائی قرار دادن ۲ـ در تنگنا و مضیقه گذاشتن، تحت فشار قراردادن، مجبور کردن
سیْخناشماق = ۱ـ تنگ هم رفتن ۲ـ همدیگر را فشار دادن و ازدحام بوجود آوردن
سیْخناق = تنگ، تنگی جا، محل تنگ
سیْخناماق = نگ: سیْخناشدیْرماق
سیْخیْجی = ۱ـ فشار دهنده، پرس، گیره و منگنه ۲ـ دلتنگ کننده
سیْخیْش = ۱ـ فشار، مضیقه، تنگی ۲ـ ظرفیت، تحمل
سیْخیْشدیْرماق = ۱ـ فشار دادن، چلاندن ۲ـ تحت فشار گذاشتن، عرصه را بر کسی تنگ کردن، تهدید کردن ـ محاصره کردن
سیْخیْشماق = نگ: سیْخناشماق
سیْخیْق = فشرده شده، تنگ شده، جسمیکه بر اثر فشار جمع شده باشد، تحت فشار مانده
سیْخیْلماق = ۱ـ فشرده شدن، چلانده شدن، ۲ـ خجالت کشیدن، در رودربایستی گیر کردن ۳ـ در گوشه‌ای غنودن، پناه بردن به کسی یا جائی، ۴ـ تحت فشار گذاشته شدن
سیْخیْم = به اندازه ظرفیت کف دست مشت کرده
سیْخیْنتی = ۱ـ مضیقه و تنگدستی، فشار، تنگنا ۲ـ تحمل فشار، خجالت، اضطراب دلتنگی ۳ـ افشرده
سیْخیْنماق = پناه بردن، پناهنده شدن، غنودن، مأمن یافتن (سیْغیْنماق)
سیدیک = نگ: سوْدوگ
سیدیک تورشوسو = اسید اوریک
سیدیک جؤهری = اوره

سیْرا= ردیف، صف، کنار هم، پشت سر هم، متوالی، پی در پی، دوره، نوبت (سیره)
سیْراجا= خنازیر
سیْرالاماق= در صف کردن، پشت سرهم قراردادن، با نظم ردیف کردن
سیْرالانماق= در صف قرار گرفتن، به ترتیب قرار گرفتن، ردیف ایستادن
سیْراماق= سرائیدن، خواندن پرنده
سیْرت= پشت بدن، پشت شانه‌ها، دوش و شانه، پشت بالاتنه
سیْرتاق= اتراک روم بالاپوش را نامند (سنگلاخ)، در آذربایجان قدیمها آرخالیْق می‌گفتند که همان بالاپوش است، نمدی است در زیرزین اسب می‌گذارند و یا جای زیرانداز استفاده می‌کنند.
سیْرتلان= جانوری شبیه کفتار که از دو جنس بهم می‌رسند و کفتار را هم می‌گویند (سنگلاخ)
سیْرتیْق= پررو، سمج، سرتق، گستاخ، مُصر، یکدنده، لجوج
سیرتیلده‌مَک= به خود لرزیدن، از شدت سرما لرزیدن
سیْرتیْلماق= پررو شدن، پرده دریده شدن
سیْرخوْ= ۱ـ منظم و مرتب، تمیز و نظیف ۲ـ خوش پوش، ۴ـ مؤدب و فهمیده

سیْرسیْرا= یخ زده، برفک زدن بخار آب، شبنم یخ زده بر روی شاخه‌های درخت
سیْرغا=گوشواره
سیْرغالیْق= نَرمه گوش که محل نصب گوشواره است
سیْرغا تره‌سی=گیاهی است با ساقه‌های نازک و توخالی، مصرف داروئی دارد، ساقه‌های آنرا دخترکان ریزریز می‌بُرند از نخ می‌گذرانند و گوشواره می‌سازند، گل آن به شکل قاصدک است
سیْرغاق= شبنم و ترشحات ابریخ زده (سیْر سیْرا ـ قیْروْ)
سیرداش= همراز
سیرکان= بوته‌ای با گل زرد
سیرکه = ۱ـ سرکه، آب انگور ترشیده ۲ـ تخم شپش و آن دانه‌های خیلی ریز است که به انتهای موی سر می‌چسبند (رِشک)، در سنگلاخ به معنی بز کوهی نیز آمده است
سیرَم= ردیف ـ سیرم سیرم دوْزوْلمَگ = ردیف ردیف شدن
سیره= نگ: سیْرا
سیْریْتداماق= ۱ـ کوک زدن مانند کوک لحاف، درشت دوزی کردن ۲ـ جنسی نامرغوب را به کسی فروختن (انداختن)، به قیمت گران فروختن و قالب کردن (سیْریْتلاماق)

سیرْیْتدیْرماق= کوک زدن به دستور کسی مانند سفارش دوختن لحاف به لحاف دوز، دستور بخیه یا کوک زدن به کسی دادن (مصدر متعدی)

سیرْیْتلاماق= نگ: سیرْیْتداماق

سیرْیْتماق= نگ: سیرْیْتدیْرماق

سیرْیْق= کوک لباس، بخیه، کوک زدن، درشت دوزی (نَگنده هم می‌گویند)

سیرْیْق کئچمَک= بخیه زدن، کوک زدن، درشت دوختن مانند لحاف دوختن ۲ـ فشار آوردن، تحت فشار گذاشتن، تنبیه کردن، اذیت کردن، عذاب دادن

سیرْیْقلی= دارای دوخت درشت، کوک دار: سیرْیْقلی پالتار = لباسی که بین آستر و رویه آن لایه گذاشته و سطح آنرا به شکل لوزی یا مربع درشت‌دوزی می‌کنند

سیرْیْماق= نگ: سیرْیْتداماق

سیرْیْنجاق= جای بلند لغزنده که اطفال در آن نشسته به پائین می‌آیند ـ سُرسُره

سیرینسیمَک= ماسیدن، کپک زدن، غذائی که مانده تلخ و بدبو شده است

سیرْیْنماق= کوک زده شدن، بخیه زده شدن

سیز ـ سیْز= ۱ـ پسوند نفی است: آدامسیْز = بی‌کس ـ جانسیْز = ضعیف و بی‌جان، ۲ـ پسوند فعلی برای دوم شخص جمع: آلیْب سیْز = گرفته‌اید ـ قایتاریْبسیْز = برگشت داده‌اید، برگردانده‌اید، ۳ـ ضمیر دوم شخص جمع: سیز = شما ـ وقتی پسوند نفی (سیز) با ضمیر دوم شخص جمع می‌آید: سیز = شما + سیز = بدون شما (سیزسیز) ـ سوْز: گؤیوْلسوْز = بی‌میل

سیْزاغان= جوش ریز، جوشیکه در پوست بدن ظاهر می‌شود و اگر دست به آن بخورد می‌سوزد

سیْزاق= ۱ـ سوز سرما، سوز باد خفیف سرد، ۲ـ جوش پوست بدن

سیْزاناق= نگ: سیْزاغان

سیزجه= به نظر شما، به عقیده شما، به قدر و اندازه شما

سیْزدن= از شما (دَن = از)

سیْزده = ۱ـ شما هم، ۲ـ نزد شما، پیش شما

سیْزغیْن= ۱ـ ترشح، نَشت (نَشط)، ۲ـ جریان ظریف آب، مویه ضعیف

سیْزقا= نگ: سیْزغیْن

سیْزلاماق= ۱ـ ناله و آه و زاری کردن، گریه و مویه کردن، ۲ـ سوزش داشتن، سوزش کردن زخم

سیٚزما= نشت، ترشح

سیٚزماق= ۱ـ ترشح و تراوش کردن، چکه کردن، نَشت کردن، ۲ـ سوزش یا خارش زخم

سیزه= برای شما، به شما، به خانه شما

سیزی= شما را، خانه شما را

سیزین= مال شما

سیٚزیٚلتی= ۱ـ ناله، آه و زاری، مویه ۲ـ سوزش

سیٚزیٚلداماق= نگ: سیٚزلاماق

سیٚزیٚنتی= رشحه، تراوشی که از جائی بیرون می‌زند

سیس= علامت سکوت، ساکت، آرام
ـ سیس دومان = مه غلیظ ساکن

سیٚسقا= ضعیف، لاغر، ریز: سیٚسقا یاغیٚش = باران خفیف ریز

سیٚسقالماق= ضعیف‌تر شدن، لاغرتر شدن ـ ریز و خفیف‌تر شدن

سیٚسی = جیرجیرک

سیٚغار= می‌گنجد، جا می‌شود ـ مالِش ـ ماساژ

سیٚغال= ۱ـ مالش، ماساژ ۲ـ نوازش موی کسی با دست

سیٚغاللاماق= ۱ـ مالش دادن، ۲ـ نوازش کردن موی کسی با دست، دست نوازش بر سر کسی کشیدن

سیٚغدیٚرماق= گنجاندن، جادادن، جاسازی کردن

سیٚغراق= ۱ـ عیش، عشرت باده، ۲ـ کوزه لوله‌دار، پیاله و قدح

سیٚغماز= ۱ـ نمی‌گنجد، ۲ـ گنجایش‌ناپذیر (صفت مشبهه)

سیٚغماق= ۱ـ گنجیدن، جا گرفتن ۲ـ پناه بردن، پناهنده شدن، مأمن پیدا کردن

سیٚغناق= پناهگاه، محل اَمن، مأمن

سیٚغی= گنجایش

سیٚغیٚت= گریه، بُکاء (سیٚتقاماق)

سیٚغیٚر= گاواخته، گاو ماده نازا

سیٚغیٚراَتی= گوشت گاو

سیٚغیٚرچیٚن= سار، پرنده‌ای که از گنجشک بزرگتر است: گاوالی باغیٚن یوخدور بیله سن سیٚغیٚرچیٚن نئجه قوشدور = باغ آلونداری تا بدانی سار چگونه پرنده‌ای است، این پرنده دشمن ملخ نیز هست (سیٚغیٚرجیٚق ـ سیٚغیٚرقوشو)

سیٚغیٚردیلی= گیاهی است که آنرا به فارسی گاو زبان و به عربی لسان الثور می‌نامند (قیٚرمیٚزی سیٚغیٚردیلی = گاو زبان قرمز = هوه چوبه نوعی گاوزبان)

سیٚغیٚرقوشو /ی= نگ: سیٚغیٚرچیٚن

سیٚغیٚرقویروغو /ی= گیاهی است

شـیردار بـرگش بـه زمـین مـفروش و ساقش زیاد بر زرعی و گلش زرد است و آنرا به لسان الطب «ماهیز هرج» و به عربی سَم السَمک گـویند، چـون آنـرا کوبیده و در آب اندازند ماهی بی‌حسّ شـــده روی آب آمـــده مـــی‌میرد (سنگلاخ)

سیـغیْش = ۱ـ ظـرفیت، گـنجایش، ۲ـ فعل امر است برای گنجیدن (گنجیده شو ـ جابگیر)

سیـغیْشـدیْـرماق = ۱ـ تـحمل کـردن، ۲ـگنجاندن

سیْغیْشماق = گنجیدن، جاگرفتن، برای خود جا بازکردن، جاگرفتن چیزی در جائی

سیْغیْم = گنجایش، ظرفیت

سیْغیْن = ۱ـامر است به جـا گـرفتن و پناه بردن و گنجیدن، ۲ـگاو کوهی، ۳ـ ظرفیت، گنجایش

سیْغیْناجاق = جائی برای پناه گرفتن

سیْغیْنجا = حِـصن و حـصار کـوچک و موضعی که در آن پناه می‌گیرند، محلّ تحصّن

سیْغیْنجاق = نگ: سیْغیْنجا

سیْغیْـندیْـرماق = پـناه دادن، مـلتجی ساختن، زیربال و پر کسی را گرفتن

سیْغیْنماق = ۱ـ پناه بردن، پناه آوردن، دخیل و ملتجی شـدن، ۲ـگـنجیدن و جاگرفتن

سیفته = ۱ـاولین دشت روز (کاسبی)، ۲ـاولین برخورد در اوّل صبح با کسی

سیْقورتا = بیمه

سیک = آلت رجلیّت

سیگیل = نگ: زیگیل

سـیلدیرمَک = دسـتور زدودن و پـاک کردن را به کسی دادن (مصدر متعدی)

سیْلدیْریْم = صخره، سـنگ یکـپارچه صخره‌ای

سیل سؤپؤر = نـظافت، رُفت و روب، جار و کردن، گردگیری کردن

سیلکه‌مَک = دستور تکـان دادن بـرای گردگیری به کسی تا لباس یا فـرش و امثال آنها را بتکاند

سیلکمَک = تکان دادن فـرش و لبـاس برای گردگیری و نظافت

سیلکه لَنمَک = ۱ـ خود را تکان دادن، خویش تکانی، تکان خوردن چیزی یا کسی، ۲ـتکان داده شدن

سیلکه له مَک = تکـان دادن، تکـانیدن اعم از پارچه و لباس و فـرش یـا کس دیگر را ـ لرزاندن

سیلکینج = گردنبند، آویز که با حرکت و راه رفتن تکان می‌خورد

سیلکینمَک= خود را تکان دادن، خویش تکانی جهت پاک کردن گرد و غبار
سیلگج= نگ: سیلگی
سیلگی= وسیله‌ای برای پاک کردن مانند کرباس، پارچه کهنه و هر وسیله‌ای مانند آن
سیله = ظرف پرشده از غیرمایع، سرصاف، ظرفیکه با ماده غیرمایع پر شده و برای صاف شدن بر سر آن دست می‌کشند تا محتوای آن از لبه بالاتر نباشد
سیلله = نگ: شیلله
سیللی = سیلی، با کف دست به‌صورت کسی ضربه‌زدن، (شیلله، شیللی)
سیلمَک= پاک کردن، زدودن، تمیز کردن سطح صاف مانند شیشه پنجره یا روی میز با پارچه، دستمال کشیدن و تمیز کردن
سیله جَک= نگ: سیلگچ
سیلیان= سوز و سرما
سیلیجی = تمیز کننده، نظافتچی، زداینده، پاک کن
سیلیگ = تمیز شده، پاک شده، دستمال کشیده شده، زدوده شده
سیلینمَک= تمیز شدن، پاک شدن، دستمال کشیده شدن

سیم= ۱ـ عفونت ۲ـ ماهی، بوی ماهی، ۳ـ سیم، مفتول
سیماوار= سَماور (کلمهٔ روسی)
سیمسیرمَک= فربه شدن
سیمله مَک= عفونت کردن
سیموْاییی= بوی بد، بوی گندیده
سیمیتَن= نگ: سیتال
سیمیج = سِمج، پررو
سین= پسوند ضمیر غایب مانند: اوزگه سین = دیگری ـ فعل متصل غایب: گلسین = بیاید
سیْنا= ۱ـ پسوند حالت و مالکیّت: اوباسیْنا = به دیارش ـ دُعاسیْنا = به دعایش ـ وقتی حرف آخر کلمه ساکن باشد(س) حذف می‌شود: اوزباشیْنا = خودسرانه ـ دادیْناچاتدی = به دادش رسید، ۲ـ فعل امر است برای آزمایش کردن (امتحان کن)
سیْناتدیْرماق= کسی را توسط دیگری مورد آزمایش قرار دادن (مصدر متعدی)
سیْناتماق= نگ: سیْناتدیْرماق
سیْناخت= امتحان، آزمایش، (سیْناق)
سیْناخت آتماق= امتحان کردن، کسی را مورد آزمایش قرار دادن
سیْنار= شکننده، شکستنی
سیْناق= سنجش (سیْناخت) مثال: سفرسیْناق داشی دیر = سفر سنگ محک و سنجش است

سیٛناما= نگ: سیٛناخت

سیٛناماق= امتحان کردن، مورد سنجش و آزمایش قرار دادن

سیٛـــنانماق= امـتحان شـدن، مـورد سنجش قرار گرفتن

سینان= ۱ـ سینان (قـوجاسینان) پسـر عـبدالمـنان مـتولد ۱۴۸۹ مـیلادی متوفی در ۱۵۸۸ میلادی استانبول ـ معمار و مـهندس سـاختمان تـرک در دوران ســـلطان سـلیمان خـدمات ارزنده‌ای در زمینه تشکیلات لشکری کـرده است و بـه کشـورهای زیـادی مسـافرت کـرد (اروپـا ـ آفـریقا ـ آسـیا) ســرمهندس و مـــعمارباشی ۱۵۳۹ـ م بـــرگزیده شــد در تـاریخ مـعماری از پرکارترین معماران بـوده است و بـیش از ۳۶۰ بنای تاریخی از وی به یادگار مـانده است به مـعمار دنیا و سـرمهندس دوران نامیده شد. در استانبول (شاهزاده ۱۵۴۸ ـ م و سلیمانیه ۵۷ـ۱۵۵۰ ـ م) و دهها بـنای معروف از او بجای مانده است: مسـاجد متعدد از آن جمله مسجد معروف بایزید و حمامهای متعدد و جامعه (دانشکده)های مـختلف بـنا کـرده است مـقبره‌اش در استانبول است که قبل از وفات بـا اجـازهٔ سلطان سـلیمان خـودش سـاخته بـود ۲ـ سنان، نیزه، سرنیزه

سیٛنان= شکـننده، آنـچکه مـی‌شکند (اسم مفعول) ـ سیٛندیران = اسم فاعل

سیٛنانیٛلماق= نگ: سیٛنانماق

سیٛناییٛجی= امتحان کننده

سیٛندیٛران= شکننده

سیٛندیٛرتماق= دسـتور شکسـتن دادن چیزی بـه کسـی، شکـانندن (مـصدر متعدی)

سیٛندیٛرما= شکستنی که شکسته شده است ـ اِنکسار

سیٛندیٛرماق= شکستن

سیندیرمَگ= گوارا کردن، هضم کردن غذا

سیٛندیٛـریٛـجی= شکـاننده، آنـچه کـه چیزی را می‌شکند

سیٛندیٛریٛلماق= ۱ـ شکسـته شـدن بـه دست کسی، ۲ـ تحقیر شدن

سینسین= گوارا باد، نوش جان

سینگی= گوارا، لذیذ

سینگیر= عصب، پی (سینیر)

سینگیرلَنمَگ= پی کـرده شـدن، قـطع عصب، عصبانی شدن

سیٛـنما= ۱ـ شکســتگی، اِنکسـار، ۲ـ تنّزل

سیٛـــنماز= ۱ـ نشکـــن، نـاشکستنی، شکستنـــاپذیر ۲ـ غـیرقابل تـنزّل (صفت مشبهه)

سیٔناماق= ۱ـ شکستن چیزی را گویند: آغـاج سیٔـندی = چـوب شکست ـ قوْلوم سیٔندی = بـازویم شکست، ۲ـ دلگیر شدن، دلشکسته شدن

سینمَگ= به دل نشستن، گوارا شـدن: جانا سینَر =گورا برای جان ـ دلچسب

سینه= ۱ـ سینه، ۲ـ پسوند حالت: بئله سینه= اینطوری ۳ـ پسـوند مـالکیت: کؤلگه سینه = به سایه‌اش (وقتی آخر کلمه حرف ساکن باشد (س) حذف می‌شود: ائوینه = بـه خـانه‌اش ـ نگ: سیٔنا

سینه گـرمَگ= سـینه سـپر کـردن، در مقابل خطر ایستادن، نگ:گَرمَگ

سینه گیر= سینه تنگی، کسی که آسـم دارد، کسیکه مشکل تنفسی دارد

سینه وورماق= سینه زنی

سینی= ۱ـ سینی، ظرفی تخت بزرگتر از دیس جـهت چـیدن مـیوه و آوردن استکان چای یا لیوان شربت استفاده مـی‌شود، ۲ـ پسـوند ضـمیر غـایب: اؤزگه سینی = دیگـری را، بـیگانه را، نئچه سینی = چند تا را ـ بیری سینی = یکی را، کسی را ـ مثال: عزیزیم سینی سینی ـ دوْلدوروئرسینی سـینی ـ مـن سنه گؤزتیکمیشم ـ نئلیرم اؤزگه‌سینی = عزیزم سینی سینی ـ پرکن بیار سینی سینی ـ من که به تو چشم دوخـته‌ام ـ چکار دارم با دیگری

سیٔنیٔخدیٔرماق= ۱ـ لاغر کردن، باعث لاغری کسی شدن، ۲ـ پریشان کردن، باعث پریشانی شدن (مصدر متعدی)

سیٔنیٔخماق= ۱ـ لاغر شـدن، شکسـته شدن، ۲ـ پریشان شدن، ناتوان شدن

سینیر= ۱ـ عصب، پی، ۲ـ حدّ و مرز

سینیرلَنمَگ= عصبانی شدن

سینیز ـ سیٔنیٔز= نگ: قسمت دوّم سیز

سیٔنیٔق= ۱ـ شکسته، شکسته شده، ۲ـ پـریشان ژولیـده: قـوْلون سیٔـنیٔغی بـوْیونوندی = دست شکسـته وبـال گردن است

سیٔنیٔقچی= شکسته بند

سیٔـــنیٔـق چیٔـخماق= ۱ـ ورشکست شدن، ۲ـ شکسته درآمدن

سیٔـــنیٔـق سـالخاق= شکسـته ولَـق، درب و داغون، کج و کوله

سیٔنیٔق قوْشون= لشکر شکست خورده

سـیوان= چـادر، سـایه بـان، ایـوان، جلوخان

سیویرقال= ۱ـ نوازش، ۲ـ معاش

سیٔوئق= شُل، رقیق، آبکی، کم ملاط ـ (سیٔییٔق)

سیبیر= ۱ـ بند زانوهای انسان از پشت، بـند پـاهای عـقب چـهارپایان: کـافتار

سییر = حالت بند زانوها (انسان) یا بند پاهای عقب چهارپایان موقع راه رفتن که باهم استکاک دارند این عمل به کفتار منسوب است ۲ـ امر است به ته لیس کردن، ته کاسه را با انگشت جمع کردن

سییرتمه= نگ: سییرمه

سـییرقویروغو /ی=گیاهی است با برگهای پُرشبیه به گوش گوسفند و کمی بزرگتر که هرچه بیشتر رشد می‌کند پرپشت‌تر می‌شود گل می‌دهد و زنبورها برای جذب شیره روی آن تجمّع می‌کنند

سییرمَکْ= ۱ـ ته لیس کردن ظرف با انگشت، ۲ـ خراشیدن

سییرمه= ۱ـ کشیده شده، ورمالیده، برهنه، آخته، سییرمه قیْلیْنج = شمشیر آخته، سییرمه شالوار = شلوار پاچه بالا زده ۲ـ لیسیده شده توسط انگشتان (ظرف غذا)

سـییرمَکْ= ۱ـ از نیام کشیده شده، آختن، آستین یا پاچه شلوار را بالا زدن، ۲ـ ته بشقاب را با انگشت تمیز کردن، ۳ـ خراشیدن، خراشیده شدن پوست، زخم سطحی که در پوست ایجاد می‌شود

سییریلمَکْ= ۱ـ لیسیده شدن ۲ـ آخته و برهنه شدن، ۲ـ خراش سطحی برداشتن پوست، ۳ـ آماده شدن برای انجام کاری (اصطلاح) ـ ۴ـ ته مانده غذا از ته ظرف با انگشت تمیز شدن

سییریم= ته لیس، آنچه وسیله انگشت از ظرف جمع شده است

سییرینتی= نگ: سییریم

سییه= ۲ پونزا، پونزا = $\frac{1}{16}$ من ـ چارک ۴ پونزا ـ من ۴ چارک

سییه سییه= محتاطانه، آهسته آهسته

سیْییْق= نگ: سیْویْق

سیییمَکْ= ۱ـ بوکشیدن و یواشکی وارد جائی شدن، ۲ـ محتاطانه و مزورانه جستجو کردن

şa = شا

ش= حرف (ش) با قرارگرفتن در آخر فعل امر آنرا تبدیل به اسم مصدر می‌کند: یئریش = رفتار رفتن (یئری + ش = یئریش)، اگر آخر فعل امر حرف ساکن باشد به فراخور صداهای فعل صدائی قبل از (ش) به آن فعل افزوده می‌شود مانند: گَلیش = طرزآمدن، آمدن (گَل + ی + ش = گَلیش) - گوٚلوٚش = خنده، تبسّم، طرز خنده (گوٚل + وٚ + ش = گوٚلوٚش)، آخر فعل گَل = بیاوگوٚل = بخند ساکن هستند و در فعل اوّل صدای (یـ) و در آخر فعل دوم صدای (وٚ) افزوده شده و (ش) در آخر قرار گرفته است همچنین: آختاریْش (آختار + یْ + ش = آختاریْش یعنی جستجو)

شابا= مخفف شاباجی

شاباجی= به خواهر بزرگتر می‌گویند (مخفف شاه‌باجی)

شاباش= پولیکه در عروسی مدعوین به عروس یا کسانی‌که به رقص و پایکوبی و رامشگری مشغول هستند می‌پردازند

شابالیْت= میوه، شاه‌بلوط

شابالیْد= نگ: شابالیْت

شابگیم ـ شابییم= نام زن ـ شا + بَگیم، ـ بَگیم مؤنث بَگ است (شاه بَگیم)

شاپات= ضربه‌ای‌که با کف دست به‌کسی یا چیزی زنند

شاپاتلاما= ۱ـ کتک، کتک زدن با کف دست،کوبیدن با کف دستها، ۲ـ اشاره است به انجام کاری که بکوب انجام می‌شود، شلاقی کار کردن، بزن برو

شاپاتلاماق= کتک زدن یا کوبیدن با کف دو دست

شاپالاق= نگ: شاپات

شاپپا= ۱ـ توسری، ضربه با کف دست، ۲ـ فلج، شُل‌وول، ۳ـ شقه گوشت را نیز گویند

شاپپاشاپ= صدایی‌که هنگام آب بازی از آب در می‌آید

شاپپالاماق= شقه کردن

شاپپیلتی= صدای شاپ شاپ

شاپکا= (کله روسی) کلاه‌کپی (شَپکه هم می‌گویند)

شاتو= نردبان را گویند

شاتیْر= شاطر، نانوا، نان‌پز

شاتیٛری چاریٛق= نوعی چاروق تزیین شده که نسبت به چارقهای معمولی شَکیلتر و مرغوبتر و گرانتر است در گذشته افراد پولدار و متشخص به پا می‌کردند

شاجی= مخفف شاباجی

شاخ= ۱ـ رُک، بی‌رو دربایستی، ۲ـ شقّ ورق، سخت و راست، ۳ـ شاخه

شاخا= ۱ـ نگ: شاخشاخا، ۲ـ در ترکیه به معنی شوخی استعمال می‌شود و با (ک) گفته می‌شود زیرا آنها (خ) ندارند

شاختا ـ شاخدا= سرما و برودت، سرمای زیر صفر

شاخ دورماق= شقّ ورق ایستادن، راست ایستادن

شاخدیٛرماق= دستور برای چکاندن تفنگ دادن، ۲ـ تاباندن ـ ایجاد آذرخش

شاخسئی= مراسمی که بعد از عید قربان دستجات مختلف بعد از غروب با افروختن مشعل‌ها به پیشواز محرّم می‌روند بدینگونه که مردها بازو به بازو با در دست داشتن چوب پاها را بر زمین کوبیده و می‌گویند: شاخسئی، دسته دیگر جواب می‌دهد واخسئی گویا در اصل (شاه حسین ـ واحسین) بوده است که در بروز فاجعه نیز با فریاد و ضجّه می‌گویند

شاخشاخا= شایعه درست کردن، شاخ و برگ دادن به مسئله کوچک، هَزل استهزاء

شاخماق= تابیدن مستقیم، برق زدن مانند رعد و برق، پرتوافشاندن

شاخیٛجی= ۱ـ رُک گو، ۲ـ مستقیم تابنده

شاخیٛماق= نگ: شاخماق

شاخی ووران= محکم زننده، صاف زننده

شاد= شاد، خوشحال، شنگول

شادارا= سَرند، هر پارچه و بافته‌ایکه تاروپود آن شُل و درشت باشد (سوراخ سوراخ)

شادلیٛق= شادی، شادمانی

شارپیٛلتی= صدای افتادن چیزی سنگین در آب

شارقی= به گویش ترکیه یعنی سرود

شاریٛلتی= صدای ریختن آب زیاد

شاریٛلداتماق= آب زیادی را دفعتاً ریختن

شاریٛلداماق= صدای ریخته شدن انبوه آب ـ صدای آبشار

شاشان= ۱ـ متعجّب، تعجب کننده، ۲ـ مضطرب

شاشقیٛن= ۱ـ مضطرب، نگران، ۲ـ متعجّب، مات، مبهوت، گیج

شـاشماق = ۱ـ مـنحرف شـدن، ۲ـ مـضطرب شـدن، نگـران شـدن، ۳ـ متعجب شدن، ۴ـ گیج شدن، مات و مبهوت شدن

شاشی = اَحوَل، کج چشم، لوچ

شاشیْرتما = نگ: شاشیْرما

شـاشیْـردیْـجی = متعجّب کننده، غیرمنتظره، مضطرب کننده

شاشیْرما = ۱ـ اضطراب، سردرگمی، ۲ـ تعجّب

شاشیْرماق = ۱ـ مضطرب کردن، نگران ساختن، ۲ـ منحرف ساختن، به اشتباه انداختن، متعجّب کردن

شاف = شیاف

شافاق = رنگ شفق ـ نور ـ افق ـ برّاق و شفاف

شـافاقلی = نـورانـی، بـراق، دارای شفافیّت

شافتالی = نگ: شَفتَلی

شاقاق = چانه

شاققا = شقّه، نیمه چیزی کـه بـه دراز بریده شده است، نصف لاشه گاو یا گوسفند (شاقّا) و...

شاققاشاق = صـدای مـتوالی تـرکش و انفجار

شاققالاماق = شقّه کردن، نصف کردن

شاققالی = چهارشانه، تنومند

شاققاناق = صدای قهقهه و خندههای بلند

شاققیْلتی = ۱ـ صدای شکستن درخت و مـانند آن، ۲ـ صـدای خـنده بـلند، قهقهه، ۳ـ صدای بهم خوردن دو چیز (شَتَرَق)

شاققیْلداق = گال، پشگل بهم چسبیده گـوسفند در اطراف دنبه کـه مـوقع دویدن گـوسفند سـفت شـدههای آن بـهم مـیخورند و صـدا مـیدهند بـه فارسی سنگل میش گویند

شاققیْلداماق = صدا دادن مانند صدای شکستن درخت و یا شـلّیک تـفنگ و مانند آن

شال = شال، پارچه پشمی دست باف، روسری پشمی، شال کمر و شال گردن

شالاکی = پارچه شُل باف

شـال اوْزوْگ = مـراسـم نـامزدی، مراسمی که برای نـامزد کـردن دخـتر پارچـه و انگشـتری بـه خـانه عـروس میبرند

شال سالّلاماق = شـال آویـزان کـردن، شب چهارشنبه سوری و شب عید در اکثر نقاط آذربایجان رسم بر این است که کودکان و نوجوانان پارچهای را از پنجره یکی از اقوام و نزدیکان آویزان مـیکنند بـطوری کـه خـودشان دیـده نشـوند و صـاحبخانه هـدیهای بـه

دستمال، دستار یا شال آویـزان شـده می‌بندد

شـــالغورت= در سـنگلاخ بـه مـعنی حیوان دو تخمه و دورگه آمده است ـ چَلیش

شاللاق= شلاّق ـ تازیانه، وسیله‌ای از چرم یا پارچه یا طناب برای ضربه‌زدن

شاللاقلاما= شلاّقی، سـریع، بکـوب، بتاخت

شالمان= تیر چوبی برای ستون سقف

شالوار= شلوار

شام= ۱ـ اوّل شب، ۲ـ غذائی که شب می‌خورند، ۳ـ محلیکه بـه خـاطر آب زیاد پرعلف است، نیزار، ۴ـ شمع

شام آغاجی= سرو، کاج، درخت برگ سوزنی

شاما= ستون چوبی ـ ستون سقف

شامار= ۱ـ طـپانچه، ۲ـ سـیلی کـه بـه رخسار زنند (سنگلاخ)

شاماما= شمامه، دستنبو، نوعی خربزه کوچک با خطهای سـرخ و سـبز ولی خوردنی نیست

شامان= جادوگر، ساحر

شان= ۱ـ شان عسل، لانه مومی زنبور که در آن عسل تولید می‌کند: شان بال = عسل موم‌دار ۲ـ شأن و شهرت

شان شان= سوراخ سوراخ مانند لانـه زنبور، شرحه شرحه (شـانا شـانا هـم می‌گویند)

شانی اوْزوْم= انگور سیاه

شاولوم= در سنگلاخ به معنی جلف و شوخ و بادپیما آمده است

شاه‌باجی= نگ: شاباجی

شاه بَگیم= نگ: شابَگیم

شاه داغی= کـوهی در شـمال شـرقی آذربایجان در حوالی شهر قوبا

شـاهسئون= بـه عشـایر و چـادرنشینان استان اردبیل می‌گویند، این لقب در زمان شـاه‌عباس صـفوی بـه آنـان داده شـد، و شـاه‌عباس تـعدادی از آنـان را بـه مـناطق مختلف ایران جـهت حـفظ و حـراست از مهاجمان و بازمانده‌های قیْزیل بـاشها کـه نفوذ زیادی در دربار داشتند منتقل کرد

شاه گؤلۆ /ی= استخر شاه، نام برکه‌ای در تبریز که تفرجگاه زیبائی است بعد از انـــقلاب‌اســـلامی (ائـل گـؤلی) نامیده‌شد

شاهلیْق= شاهی، سلطنت

شاه مات= بازی شطرنج

شاه‌نشین= محلی که در اماکن عمومی و مساجد کمی بلندتر از کـف جـهت نشستن بزرگان درست می‌شد

شای= صاحب مکنت و غنا و کار سودمند و بامنفعت را گویند (سنگلاخ)

شَ = ʃə

شَبَده = تمسخر، مضحکه، استهزاء

شَبَک = در سنگلاخ به معنی نوعی بوزینه آمده است

شَپه = ۱ـ پشته، موج، ۲ـ انباشتن برف در یکجا که بر اثر باد و توفان بوجود می‌آید، بهمن

شَپبه = فَلَج، شُل‌وِل

شَتَل = ۱ـ دستخوش گرفتن، پولیکه در قمارخانه به صاحب زمین می‌رسد (یئرپولی) ۲ـ افتراء، تهمت

شَتَل آتماق = تهمت زدن

شَدده = ۱ـ کلاغئی که زنهای عشایر از روی روسری به قسمت فوقانی سر می‌پیچند بطوریکه پشت آن بلندتر از قسمت پیشانی بسته می‌شود، ۲ـ رشته مروارید

شَربَت = همان شربت است

شَریف = شال گردن را گویند خواه پشمی باشد خواه ابریشمی

شَست = ۱ـ قد و بالا، قامت زیبا، فیگور، ۲ـ غرور، متانت، شجاعت

شَستلی = ۱ـ خوش قد و قواره، ۲ـ متین وباوقار

شَفشال = لباسی بود ناچسبان و از هم در رفته و ناموافق با اندام، مجازاً به کسی می‌گویند که عقل و فهم و گفتگویش پریشان باشد (سنگلاخ)

شَفت = شهد، شیره

شَفتَلی = شفتالو (میوه)

شَکَربورا = شیرینی قطاب کوچک، شیرینی که میان آن با جوز قند و مغز گردو پر می‌شود

شَکَرچؤرگی = نان شیرین

شَکله مَگ = تیزکردن گوش را گویند مخصوصاً در جانوران

شکیلجی / چی = ۱ـ ادات و پسوند و پیوندهای کلمات که به تنهائی معنی ندارند ولی با پیوستن آنها به کلمات تغییر معنی در حالت ـ زمان، می‌دهند: (جا) یا (جه) که در آخر کلمه می‌آید و معنی نظر و عقیده یا فاصله (در زمان و مکان) و مقیاس می‌دهد مثل: مَنجه = به نظر من ـ بوردان تبریزه‌جه (جَن) = از اینجا تا تبریز ـ ایندی‌دن آخشاماجا (جان) = از حالا تا شب ـ بونجا = اینقدر... و یا پیوندهائی مانند (لَه) یا (لَن) که چون در آخر اسم درآیند آنرا به فعل امر تبدیل می‌کنند:

گؤز = چشم ـگؤزله = الف) منتظر باش، ب) مواظب باش ـ ائو = خانه ـ ائولَن = همسر اختیار کن، (لا) و (لان) نیز چنین است، بعضاً بصورت پیشوند می‌آیند و معنی حالت محض را می‌دهند: ساپ ساری = زرد محض، قاپ قارا = سیاه سیاه، ۲ـ عکّاس، تصویرگر

شَکیللَندیریجی= شکل دهنده، فرم دهنده، حالت دهنده

شَلاله= (عربی) آبشار، در زبان ترکی به این معنی متداول شده است

شَلپه=کهنه، پارچه به درد نخور

شَلمه= شال یا پارچه‌ای که زنها بر سر می‌پیچند

شَله= بار، کوله‌بار، بار مانند هیزم و علوفه که بر پشت می‌بندند: بیریئیب بیرشله باغلامیْشام = اشاره به شدت گله‌مندی از کسی است

شَله‌سی یۆنگۆل= سبک بار

شَله کۆله= باروبندیل، کوله بار

شَلَه لَنمَک= بار بَر بستن ـ بار بر خود بستن

شَلیت= طناب، ریسمان

شَمسیر= نام روستائی در محال اَرشه از توابع اردبیل که در سالهای دور مهاجرین چند خانواده از قره‌باغ آنرا بنا نهادند و نوعی فرشبافی که در قره‌باغ مرسوم است در آن روستا رواج دادند که تاکنون نیز ادامه دارد

شَـم شَک= شاخ شمشاد، باقامت راست: سیْنیْق قیْچ آی سیْنیْق قیْچ ـ سوواگئتمز سیْنیْق قیْچ ـ اوْدونا گئتمزسیْنیْق قیْچ ـ قاباغیْناپَیه گلنده ـ شم شک قالخار سیْنیْق قیْچ = پاشکسته نه بجائی می‌رود نه کار می‌کند ولی موقع خوردن شاخ شمشاد است

شَن= ۱ـ شنگول، شادمان، خوشحال، ۲ـ طرب، طربناک

شَنلیک= شادمانی، جشن و سرور، رقص و پایکوبی

شَنه= سه شاخه یا چند شاخه چوبی با دسته بلند که برای جمع آوری و جابجا کردن علوفه از آن استفاده می‌کنند ـ نوع آهنی آنرا (یابا) می‌گویند

شَوه= شبه ـ شَبق، سنگ قیمتی سیاه رنگ

شَهَر= شهر

شَهره= شهله، گوشت چربدار روی دنده‌های گوسفند و گاو

شئ = şe شِ

شئشه= ۱ـ خودخواه، متکبّر، مغرور، ۲ـ موجودی خرافی که به نوزادان آسیب می‌رساند

شـــئللَنمَک= ولو شدن، لوس بازی درآوردن، بی‌مزگی کردن، مباهات بی‌جا کردن

شئه (بروزن مِه)= باران‌ریز در هوای مِه آلود ـ شبنم ـ رَش (شئح)

شئی= شئی ـ چیز

شئیران= دَبَنگ، سبک مغز، بی‌خیال، پریشان‌گو

شئیطان آلماسی= گیاهی است از تیره بادنجانیان که علفی یک‌ساله و دارای گونه‌های متعدد است، ارتفاع آن به ۸۰ سانتی‌متر تا یک‌متر می‌رسد بوئی قوی و ناپسند دارد، ریشه‌اش نسبتاً ضخیم و ساقه‌اش گرد و منشعب و برگهایش پهن نوک تیز است تاتوره، جوز

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

شؤ = şö

شؤتۆک باغی= انتهای رسن پهن (اؤرکَن) که با دست بافته می‌شود ضمناً به بند قنداق بافته شده هم می‌گویند

شؤشَله مَک= کوک زدن پارچه، دوخت و دوز نامرتب و نامنظم را گویند

شؤلَن= نگ: شیلان

شؤوگه= برق، برق زدن، پرتو، انعکاس نور

شؤوگه‌لی= دارای نور، شفاف و براق

شؤنگۆمَک= مثل سگ چمباتمه زدن و نشستن

شؤیله= چنین، اینطور ـ (بؤیله)

این صدا معادل فارسی ندارد (وٚ= ü)

شوٚ = şü

شوٚ= نگ: شوٚو
شوٚت= زرنگ، برتر، با جرئت ـ شوٚت تـؤره‌مَگ = زرنگ بـازی در آوردن، خود را برتر نشان دادن
شوٚش= نوک تیز، راست، قائم، سیخ: شوٚش دورماق = سیخ ایستادن
شوٚشتَر= ۱ـ شهری در جنوب ایـران، ۲ـ گـوشه‌ای از دسـتگاه هـمایون (شوشتری)
شوٚش دورماق= سیخ ایستادن
شوٚشگه= شمشیر باریک نوک تیز که در غلاف چوب تعلیمی قرار می‌دهند ـ سرنیزه
شوٚشه= به لفظ ترکی یعنی شیشه
شوٚشه‌کی= شیشه‌کی، صدائی بـرای مسخره از دهان درآوردن
شوٚک= ۱ـ راستگو و راست گفتار، ۲ـ گزنگبین
شوٚکوٚر= ۱ـ چتر و آن سایبانیست که در آفتاب بر سر سلاطین نگـهدارنـد (سنگلاخ)، ۲ـ شُکر و سپاس به لفظ ترکی
شوٚکوٚرچی= ۱ـ چـتردار (سـنگلاخ)، ۲ـ شُکرگزار به تلفظ ترکی
شوٚگ= پسوند حـالت: بوٚزوٚشوٚگ = چروکیده
شوٚلَگ= نوار، نوار پارچه‌ای
شوٚلله= ۱ـ فاصله دو دست از هم باز شده، ۲ـ میانه پاهای زن، آلت تناسلی زن (اصطلاح)
شوٚو= تَـرکه، بـاریکه چـوب، شـاخه نازک، نهال
شوٚووٚم= شگـون، یُـمن، فـال نـیک (شوٚیوٚم)
شوٚوه= نگ: شَوه
شوٚوه‌رَگ= نازک، قلمی، باریک اندام
شوٚوه‌رَن= خاکشیر، شفترک
شوٚوَن= ۱ـ شـیون، گـریه و زاری، ضـجّه، ۲ـ در مـقام کـنایه بـه مـالی مـی‌گویند کـه صـاحبش مـرده است، صاحب مرده
شوٚی= نگ: شوٚو
شوٚیوم= ۱ـ شگون، یُمن، ۲ـ کـثیف، پَلشت

شوْ = şo

شوْت= şot (کلمه روسی) دُنگ، سهم الخرج

شوْتکا= şotka (کله روسی) ماهوت پاک‌کن ـ شؤتگه هم می‌گویند

شوْخوم= شخم

شوْر= ۱ـ شور، پرنمک، ۲ـ یکی از فرآورده‌های لبنی که از جوشاندن دوغ بدست می‌آید رسوب آنرا آبکش می‌کنند (کشک) بدست می‌آید

شوْرا= شوره، اثر رسوب نمک

شوْراق= نگ: شوران

شوْراکَت= شوره‌زار، زمینی‌که نمک دارد و قابل کشت نیست

شوْران= نگ: شوراکَت

شوْرانلیْق= نگ: شوراکَت

شوْربا= شوربا، آبگوشت، در بعضی جاها چوربا هم می‌گویند

شوْرباقیْزدیْرماق= چاپلوسی کردن، تملّق کردن ـ شوربا داغ کردن

شوْرگؤز= ۱ـ چشم شور، ۲ـ چشم چَران

شوْرولداماق= شُرشُر ریختن آب

شوْشاق= بزاق دهان

شوْققاق= نگ: شیل

شوْققو= شیشکی (نگ: شوشه کی)

شوْمون= اسفناج صحرائی

شوْنقار= ۱ـ پرنده شکاری با جثه‌ای نسبتاً بزرگ دارای چشمان زرد و چنگال صدفی رنگ، ۲ـ نامی برای مردان، متداول در بین عشایر استان اردبیل ـ به فارسی و عربی سُنقُر ـ سُنقور می‌گویند ـ در سنگلاخ به معنی وفات سلاطین نیز ذکر شده است ـ نام تعدادی از پرندگان شکاری بدین شرح است: بَهری دارای چشمان سیاه، بالابان دارای چشمان سیاه ـ قوش (قیْزیل قوش) عقاب قرمز با چشمان قرمز ـ ترلان دارای چشمان زرد ـ طغرل (توغرول) دارای چشمان زرد با ناخن صدفی رنگ ـ شونقار

شوْوقریب= اصطلاحاً به صاحب مرده، بی‌صاحب مانده، بدیمن می‌گویند

شو= şu شو

شو= به ترکی استانبولی یعنی (این) - در دیوان لغات الترک (نام پادشاهی از ترکان) آمده است

شوبای= نامی برای مردان، شو + بای (بای به معنی توانگر است)

شوخلوق= شوخی، مزاح ـ ظرافت

شودرون= به معنی ترشّح و شبنم قطرات ریز باران است که آنرا به عربی رش گویند (سنگلاخ)

شودورغو= نام سازیست که آنرا عود گویند و نیز نام پادشاه تنگقوت است که معاصر چنگیزخان بوده است و آنرا شیدورغو هم خوانند (سنگلاخ)

شور= ۱ـ گیاهی است شبیه به اُشنان (چوبک) و اسفند و طعمش شور با تلخی شتر به خوردن آن راغب و با مزاج او موافق است به قبطی قاقلی و به عربی قلاّم و به فارسی و ترکی شور گویند و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمانیه (سنگلاخ) ۲ـ یکی از دستگاه‌های ردیفی موسیقی ایرانی

شورا= به لفظ ترکیه یعنی (اینجا)

شوراق= نگ: شوران

شوراه= عادت، خو: شوراه سالماق = عادت کردن، خوگرفتن

شوشا= نام مرکز قره‌باغ که قعله آن معروف است، شوشی هم می‌خوانند

شوغول= نگ: چوغول

شوق= پسوند حالت: اوْتوروشوق = طرز نشستن ـ دوروشوق = طرز ایستادن

شول= اسم اشاره است یعنی آن

شولان= نگ: شیلان، نام مرد است

شولای= به ترکی ازبکی یعنی آری، بلی (سنگلاخ)

شولغوت= سخن چین، چاپلوس، بادمجان دور بشقاب چین

شولوغ= شلوغ

شوم= ۱ـ شخم، ریزش و رانش خاک، ۲ـ شوم، بدیُمن

شومار= صاف، صیقلی، شفاف

شومارلاماق= صیقل زدن، جلادادن، با کف دست موها را صاف کردن

شوملاماق= ۱ـ شخم‌کردن زمین، ۲ـ ریزش قسمت پائین دیوار بر اثر رطوبت که باعث خرابی و ریزش همهٔ دیوار می‌شود، ریزش و رانش قسمتی از کوه بر اثر حوادث (سیل ـ زلزله)

شومور= به‌ترکی مغولی یعنی چراغ (سنگلاخ)

شي= şi **شيْ** = şı

شيباق= پوشان ـ درمنه، شاخه‌های نازک خار خاشاک که روی چوب‌های بام جهت پوشش می‌ریزند (سنگلاخ)

شيبان= فرقه تاجیک را نامند و آنرا سارت هم می‌خوانند (سنگلاخ)

شيبکه= درفش

شيْبيْلتی= جست‌وخیز، حرکاتی از روی شادمانی و خوشحالی

شيْبيْلداق= نگ: شيْبيْلتی

شيپ= پیشوند تأکید است: شیپ شیرین = شیرین شیرین ـ شیپ شیت = بی‌نمک بی‌نمک

شيْپيْليْق= ریم چشم

شيت= بی‌نمک، بی‌مزه، شیپ شیت = مطلقاً بی‌نمک

شيتلَنمَک ـ شيتَنمَک= بی‌مزگی ولوس بازی کردن، پُررو شدن، جَری شدن

شيتليک= ۱ـ بی‌نمکی، بی‌نمک بودن، ۲ـ حرکات لوس و بی‌مزه

شيتَنديرمَک= کسی را لوس کردن، رودادن، جری کردن (مصدر متعدی)

شيتَنگی= ۱ـ خوراک بی‌نمک و بی‌مَزه، ۲ـ جِلف، لوس، بی‌مَزه

شيتَنمَک= نگ: شیتلَنمَک

شيتيل= نشاء، نهال

شيْخشيْخ= صدای خش خش، صدای برخورد پا با شاخ و برگ خشک

شيْديْرغی= ۱ـ بی‌وقفه، مدام، تند و پشت سرهم، ۲ـ باران نیسان، باران تند

شير= ۱ـ همان شیر سلطان جنگلهاست (آسلان) ـ ارسلان، ۲ـ شیر آب، ۳ـ شیره، لعاب: شیرله‌مَگ = شیره مالیدن، لعاب دادن ـ شیرلی ساخسی قاب = ظرف سفالی لعابدار

شيرام= مقام و آرامگاه شیر را نامند (سنگلاخ)

شيْر تا شيْرت= ۱ـ گِل شُل که بر اثر بارندگی ایجاد می‌شود، لجنی، گل‌آلودگی، ۲ـ باران تندی که گِل و لجن بوجود آورد

شيْرتی= وِل، بی‌حیا، هرزه، مبتذل، کثیف وَپلَشت

شيْرتيْق= گل‌آلود، لجن، گل ولای: شیره شیْرتيْق = کثیف و گل آلوده

شيْرتيْليْق= هرزگی، ابتذال

شيْرداغ= نگ: سیْرتاق

شيْريْغان= آبشار

شیْرشیْر= صدای شورشور
شیْــرلاغان= در سنگلاخ به معنی شیربخت یعنی روغن کنجد آمده است
شــیرلی= لعابدار ـ لعابی ـ ظروف لعابدار
شیرمایی= نوعی صدف که از آن دکمه یا شانه درست می‌کنند، ـ عاج فیل
شیروان شکسته‌سی= یکی از مقامهای سنتی ضربی آذربایجان
شیره= ۱ـ شیره، عصاره، ۲ـ لعاب
شیره‌لَنمَگ= ۱ـ شیره‌مالی شدن، ۲ـ رنگ مالی شدن، لعاب داده شدن، ۳ـ به دروغ تشویق شدن، ۴ـ شیرگیر شدن، جَری شدن، ولع پیدا کردن
شیره‌له مَگ= ۱ـ شیره‌مالی کردن، ۲ـ یک لایه رَنگ و لعاب مالیدن، ۳ـگول زدن و به دروغ کسی را تعریف کردن
شیره وئرمَگ= ۱ـ شیره دادن، لعاب دادن، ۲ـ خام کردن و گول زدن کسی
شیره یازماق ـ شیری یازماق= ۱ـبریدن چرم به صورت تسمه باریک مانند بند کفش تا جائیکه ممکن باشد طولانی می‌برند و جهت بند چارق یا استفاده‌های مشابه به کار گرفته می‌شود، ۲ـ در مقام تهدید به اشخاص می‌گویند: سنی شیری یازارام = ترا مانند چرم تسمه تسمه می‌بُرم

شیْریْق= باریک، دراز، باریکه، نوار
شیْریْلتی= صدای شُرشُر آب
شیْریْلداماق= شُرشُر کردن مانند آب، جاری و روان شدن، بی‌وقفه ریخته شدن آب
شیْریْلغان= نگ: شیْرریْغان
شیْریْم= نگ: شیْریْق
شیرین= شیرین
شـیرین بـیان=گیاهی است پایا با ریشه‌ای خیلی دراز که در عمق زمین فرو می‌رود و شاخه‌های آن بوته‌ای شکل و نازک است. برگهایش مانند برگ اقاقیا و گلهای آن ریز است ریشه‌اش مصرف داروئی دارد
شـــیرین شـیت= شـیرین بی‌نمک، مزه‌ایکه دلچسب نیست
شیرینلیگ= حلاوت، شیرینی
شیرنیک= حریص، بدعادت
شیرنیکمَگ= ولع پیدا کردن، عادت کردن، بدعادت شدن
شیری یازماق= نگ: شیره یازماق
شیش = ۱ـورم، آماس، بادکرده، ۲ـ سیخ یا میله آهنی بلند: تندیرشیشی = سیخ تنور که میله آهنی بلند سرکج است وقتی نان در کف تنور می‌افتد با آن در می‌آورند و نیز آتش تنور را با آن به هم می‌زنند ـ کاباب شیشی = سیخ کباب

شـیشَک=گـوسفند مـاده جـوان ـ در فارسی بـه مـعنی گـوسفند نَـر جـوان است. شیشک قوْیون =گوسفند ماده جـوان ـ در فـرهنگ مـعین بـه مـعنی گوسفند یکساله آمده است

شیش کـؤک=کـوک نـامنظم، دوخت نامنظم،کوکهای درشت زدن

شـــیش گَـتیرمَک= بـادکردن، مـتورّم شدن، چاق شدن

شـــیشله مَک= سـیخ زدن، بـه سـیخ کشیدن

شیشلیک= ۱ـ سیخی، مربوط به سیخ، ۲ـ کـــباب گـــوشت، کـــباب گـــوشت گوسفند با استخوان

شیشمان= آدم چاق و فربه را می‌گویند

شیشمانلیْق= چاقی، فربه بودن

شیشمَک= ۱ـ باد کردن، متورّم شدن، ۲ـ اصطلاحاً به پُزدادن و فخر فروختن هم می‌گویند

شیشمیش= باد کرده، متورم شده

شیشیر تمَک= ۱ـ متورم ساختن، پر از باد کردن، ۲ـ به‌اصطلاح هندوانه زیـربغل کسی گذاشتن (مصدر متعدی)

شیشیک= نگ: شیشمیش

شیْغار= نگ: سیْغار

شیْغارلاماق= نگ: سیْغارلاماق

شیْغارلی= صاف، شفاف، براق، صیقلی

شیْـــــغاووْل= مـهماندار را گــویند (سنگلاخ)

شیْـــغیْـــجی= حـمله کـننده، هـجوم آورنده، شیْغیْجی قوش = پرنده حمله کننده، شیرجه رونده

شیْغیْـماق= شـیرجـه رفـتن، حـمله‌ور شدن خیز برداشتن

شیْقّیْـلتی= صـدای شکـستن و تـرک خوردن چیزی مانند شکستن چوب

شیکسته=کلمه فارسی (شکسته) در آذربـایجان بـه مـعنی چـند مـوسیقی مــقامی ضـــربی است: شــــیروان شکســته‌سی ـ قـاراباغ شـیکسته‌سی کَسمه شیکسته

شیل= شَــل، فَـلج، شـیل شـوْققاق = فلجی که آب دهانش نیز می‌ریزد

شیْلاماق= نگ: ایشیْلداماق

شیلان= سفره سلاطین و امرا را گویند که جهت اطعام عام گسترده می‌شود ـ خیرات و احسان و اطعام

شیْـلتاق= ۱ـ تـعدّی، نـاسازگاری ۲ـ ادعای دروغ و تـحمیل بـی‌حساب ۳ـ نزاع و مرافعه ۴ـ بهانه‌جوئی

شیل کوْت= شَل و پَل

شیل کوْر= شَل و کور

شیْللاق= جفتک، با جفت پا لگدزدن، لگد جفت پای عقب چهارپایان

شیلله= سیلی، ضربه با کف دست به صورت: شیلله ایله اوْزقیْزارتماق = با سیلی صورت را سرخ کردن

شـــیله= ۱ـ شُـله، غـذای نـرم مـانند شیربرنج و شُله زرد، ۲ـ پارچه قرمز

شیلیم= صمغی است که با آن کاغذ و امثال آنرا می‌چسبانند

شـــیمالماق= در سـنگلاخ بـه مـعنی یازیدن آمده است: قول شیمالماق = دست بالاکردن، آستین بر زدن

شیمدی= اکنون، حالا، فی‌الحال (لفظ ترکیّه)

شیمدیه دَک= تاکنون، تاحال

شیمشَک= رعد و برق ـ آذرخش

شین= ۱ـ پسـوند بـه مـعنی مـتمایل، وَش، شـــباهت، فـــام: قـــاراشـــین، سیاه‌وش، سیاه‌فام، ۲ـ نگ: شَن، ۳ـ در دیوان لغات الترک و سنگلاخ به معنی تخت و سریر آمده است

شیندان= کوهی صخره‌ای مشرف به گردنه حیران بین راه اردبیل و آسـتارا که از میان جنگل سر برآورده و از دور بـه شـکـل مکـعب مسـتطیل دیـده می‌شود آثار تاریخی بر قلّه و سـطح صـخره‌ای آن وجـود دارد، شـیندان قایاسی = صـخرهٔ شـیندان ـ شـیندان قالاسی = قلعهٔ شیندان

شینگیله= نـوعی صـمغ کـه از ریشـه (شـنگ) در مـی‌آید، بـرگهای دراز بـا زواید کناری (دندانه‌ای) دارد و بدون ساقه است رنگ صـمغ آن قـهوه‌ای و مانند سقز قابل جویدن است

شینلیگ= نگ: شَنلیگ

شینه مَگ= هِرهِر خندیدن، خنده‌ایکه دنـدانـهای صـاحب خـنده را ظـاهر می‌کنند

شیوه‌ران= نگ: شووه‌رَن

غا= ğa

غاج ـ قـاج= پسـوند حـالت: قـیغاج (قـیـقاج) = کـجکی، غـیرمستقیم - پسوند فاعلیت و ابزار آلات: قیسـغاج = گیره، انبردست، کلبتین و هـر ابـزار فشار دهنده ـ آرغاج = پود (نخی که از لای تارها رد می‌شود ـ در کـلماتی‌که صـدای ظـریف دارنـد (گَـج) نـوشته می‌شود: سۆزگَج = صافی ـ سۆرگَج = خزنده، سورتمه

غاک= غوغا، آشوب

غان ـ قـان= پسـوند صـیغه مـبالغه: قـاچاغان = زیـاد دونـده، آغـلاغان = زیاد گریه کننده ـ پسوند فـاعلیّت نـیز هست. در کـلماتیکه صـدای ظـریف دارند (گَن) نوشته می‌شود: گۆله‌گن = هـمیشه خـندان، خـنده‌رو، پسـوند حالت و مکـان: سۆرۆشگَـن = مـحل لغزنده ـ گئنیشگَن = وسیع، مسـاحت زیاد

غو = gu̅ غو

غو= پسوند فاعلیت: بورغو = سوراخ کننده، دریل ـ شتر نَر دو کوهانه را نیز گویند

غـوبچاچی= در سـنگلاخ بـه مـعنی خدمتکار حرم آمده است

غون ـ قون= پسوند حالت و فاعلیّت: یورغون = خسته، وامانده ـ وورغون = عاشق، دلباخته، سـوْلغون = پـژمرده، رنگ باخته ـ تـوتغون = الف: گـرفته، پریشان، ب: تاریک و کدر، غیرشفاف

غیْ = ḡi

غیْن ـ قیْن= پسوند حالت، فاعلیّت و کثرت: آزغیْن = منحرف، سر به هوا، سرکش ـ داشغیْن = سرریز، سرشار، بسیار جوشنده، جوشنده و خروشنده

ـ قیْزغیْن = الف: گرماگرم، حداکثر رونق، ب: حالت شدید عصبانیت

غیْیجی= چوبی که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت (کَسمَگ) ـ سنگلاخ

فا = Fa

فـــاطمانته هـــاناسی= نگ: گـــؤی قـورشاغی (فـاطمانَته قـورشاغی نـیز گفته می‌شود)
فاغ= ۱ـ سوراخ، شکاف، گـودی، ۲ـ گشادگی، فراخ
فاغیْر= مظلوم، بی‌آزار ـ فَـقیر (مُـتَرّک فقیر)
فاق= ۱ـ ریسمان خـامی است کـه در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سـوفاربر آن بـند کـرده و زه کشند، ۲ـ سوفار تیر (سوراخ)
فال= فال، طالع، بخت
فالا= تخم مرغ یَدکی، تخم مرغی که در لانه مرغ تخمگذار قرار می‌دهند تا جای دیگر تخم نگذارد: یومورتامادی فالانیْدا ایچدی = تخم نگذاشت هیچ فالا را هم خورد
فـــالاقفا= ۱ـ کـلون پشت در، کـه بـه حالت کشو قرار دارد و بوسیله آن در را از پشت مـــی‌بندند، ۲ـ وســیله‌ای برای تنبیه که در مکتب‌خانه‌های قدیم بــه‌پای اطـفال درس نـخوان و شـلوغ می‌بستند و دو نـفر از دو طـرف آن‌را بالا می‌گرفتند و یک نـفر بـاترکه زیـر پاها می‌زد
فالچی= فالبین
فانتال= (کلمه روسی)، فواره، فوران، مـنبع فشـاری آب لوله‌کشـی شـده ـ تلمبه‌ایکه از چاه آب می‌کشد
فایتون= (لاتین) درشگه را گویند در ترکی آذربایجان مصطلح است

Fə =فَ

فَــراســات= فـراست، هـوشیاری، کارآئی، کاردانی

فتیر= نان گِرد و ضخیم که از خمیر تَه تاغار ماندهٔوَر آمـده درست کـرده در تنور می‌چسبانند و آن چند نوع است: فَـتیر مـعمولی، فَـتیر مـیان پُـر، فَـتیر روغنی، فَتیر شـیرمال کـه بـه تـرتیب: یاوان فَتیر، ایچلی فَـتیر، یـاغلی فَـتیر، سوْدلوْفَتیر گفته می‌شود

فَر= صالح، سالم، خوب، به درد خور: اوْغول فَراوْلدی نئیلر دده‌نین، مـالیْـن فَرسیز اوْلدونئیلر دده‌نین مالیْن = پسر اگر سالم باشد مال و ثروت پدر به چه دردش می‌خورد، ناصالح باشد مال و ثروت پـدر بـه چـه دردش مـی‌خورد یعنی اگر پسر صالح باشد خود زحمت مـی‌کشد و ثـروت مـی‌انـدوزد و اگـر ناسالم و سر به هوا باشد همه ثروت پدر را به باد می‌دهد

فَـرَجی= چـادری کـه زنـان بـر خـود پوشند (سنگلاخ)

فَرغانه= نـاحیه کـوهستانی در شـمال افـغانستان، در حـال حـاضر ضـمیمه ازبکسـتان مـی‌باشد، اکـثر شـعبات رودهای جـیحون و سـیحون از آنـجا سرچشمه می‌گیرند

فَــرلی بـاشلی= درسـت و حسـابی، سـالم، بـه دردخـور، مـفید و قـابل استفاده

فَرمَش=کـیسه‌ای کـه بشکـل مکـعب مستطیل از گلیم یا جاجیم یا قالی بهم می‌دوزند و در آن رختخواب و لباس می‌گذارنـد در گـذشته ایـلات از ایـن وسـیله اسـتفاده مـی‌کردند (فَـرمَش - مَفَرش - مَرفَش)

فَره= جوجه، جوجه‌ایکـه مـاده است (جــوجه نَـر را بـئچه مــی‌گویند) جـوجه‌کبک و تـیهو و جـوجه مـرغ خانگی

فَریگ= جوجه، جوجه مرغ خانگی

فَسقیه= اتـراک روم بـه فـواره گـویند (سنگلاخ)

فَســلئگن=گـیاه است، ریـحان، بـه فارسی شاهسفرم گویند

فَشَک= موشک است در عروسی‌ها و آتش‌بــازیها آنـرا آتش زده بــه هــوا می‌فرستند - اولدوزوفیشک

فَشَنگ= جانوری است از گربه سانان، مانند یوزپلنگ تیزوچابک و جهنده است (سنگلاخ)

فَلفَس= سُست (سنگلاخ)

فَنار= فانوس - چراغی که اطراف آن حفاظ داشته باشد

فَند= فنّ -لِم

فَنَر= ۱-فَنر، فلزیکه حالت ارتجاعی و جهنده دارد - ۲-(فنار) - فانوس

فَهله= عمله، فعله (مُترّک فعله)

فَیقور= جُعل گوگردانک - حشره سیاه پُرزدار و زشت

فئ = Fe = فِ

فئره= نگ: فَره

فئل= مَکر، حیله، فریب، تحریک

فئکَر= در سنگلاخ به معنی گلگونه و غازه آمده که زنان بر رومالند

فیـ = Fi فیْ = FI

فیت= نگ: فیْش
فیته= لونگ، لونگ حمام
فیتیل= نگ: پیلته
فیْرتیْق= آب‌بینی ـ ریم بینی
فیْرتیْنا= توفان، تلاطم، گردباد
فیْرچا= فرچه، قلم موئی
فیْرچیْلتی= صدای فِرچ فِرچ
فیْرفیْرا= فِرفِره
فیْرلاندیْرماق= چرخاندن، به چرخش درآوردن، گـردانـدن، وقت گـذرانی کردن (مصدر متعدی)
فیْرلانغیْـج= ۱ـ وسیله‌ای چرخنده، میله گردان، ۲ـ فِرفِره، ۳ـ چرخ فلک
فیْرلانماق= به دور خـود چـرخـیدن، چرخ زدن ـ بی‌هدف گشتن
فیرنی= فِرنی، خوراکی از آرد برنج و شیر
فیْریْلداق= ۱ـ فِـرفِره، فِـرفِره چـوبی استوانه شکـل کـه سـر آن مـخروطی شکل است و بچه‌ها با ضربات شلاق نازک آنرا در زمین هموار به چـرخش در می‌آورند، ۲ـ آدم حقه باز و کلک را گویند ـ نیرنگ باز
فیْریْلداقچی= نیرنگ باز ـ حقّه بـاز، متقلّب
فیْریْلداماق= ۱ـ مثل فِرفِره چرخیدن، ۲ـ خودنمائی کردن و تکبّر نشان دادن
فیْستیْق= پسته ـ فیْسدیْق هم گفته می‌شود
فیْسقیْراق= ۱ـ بَلوا، آشـوب و غـوغا ـ فیْسقیْریْق هم گفته می‌شود
فیْسقیْرتی= ۱ـ فوران، ۲ـ صدای فِس فِس شدید کـه از طـریق بـینی بـیرون می‌آید
فیْسیْـلتی= صـدای فِـس مـانند خـالی شدن باد لاستیک ـ صدای نفس
فیْش= سـوت، صـدائیکه بـا بـیرون راندن نفس از میان لبها در می‌آید
فیْشقا= نگ: فیْش
فیْشقیْراق= ۱ـ صدای سوت مـحکم، ۲ـ صدای فوران
فیْشقیْرتی= فوران
فیْشـقیْـرماق= فـوران کـردن، بـیرون جهیدن آب از منبع پرفشار
فیْشقیْریْق= نگ: فیْشقیْراق
فیشَک= نگ: فشنگ
فـیشَنگ= هـمان فشـنگی کـه در تـیراندازی بـا اسـلحه گـرم استفاده می‌شود

فیل = فیل

فیٚلیٚق = درسته کنده شدن پوست، زخمی که پوستش درسته کنده شده است مانند سوختگی، پوست کنده

فیٚلیٚـق بـادام = بـادام پوست نازک (پوست کاغذی) که براحتی پوستش کنده می‌شود

فینجان = فنجان

فیٚــنخیٚـرتی = صدائی که اسب از سوراخ‌های بینی در می‌آورد

فیٚنخیٚرماق = نگ: فیٚنخیٚرتی

فیٚنخیٚریٚق = نگ: فیٚنخیٚرتی

فیٚندیٚق = فندق

فیٚندیٚقچا = ۱ـ بشکن زدن با انگشتان ۲ـ خالهائی به اندازه نوک انگشت که بـــر کـــف دست نـــوعروسان و دختربچه‌ها برای زینت با حنا می‌زدند

فیٚندیٚقی ـ فیٚندیٚـغی = ۱ـ بـه انـدازه فندق، بشکل فندق، ۲ـ به رنگ فندوق

فیٚنقیٚرماق = نگ: فیٚنخیٚرماق

قا = Qa

قاآن= شاه شاهان ـ خاقان

قاب= ظرف را گویند عموماً ـ قاب عکس

قابا= ۱ـ زِبر، خشن، زُمخت، نخراشیده، ستبر و ضخیم ۲ـ حالتی برآمده و بیرون زده مانند حباب ۳ـ بی‌ادب، بی‌نزاکت

قابار= ۱ـ تاول ۲ـ برجستگی و برآمدگی مانند حباب

قابارتماق= ۱ـ آبله‌دار ساختن، متورم ساختن، قلمبه کردن ۲ـ کسی را عصبانی کردن

قابارجیْق= آبله، تبخال، تاول کوچک، حباب

قابالیْق= ۱ـ خشونت ۲ـ برجستگی، برآمدگی ۳ـ بی‌ادبی، بی‌نزاکتی

قابارچالماق= تاول زدن

قاباردیْلماق= ۱ـ برجسته کرده شدن، باعث تاول زده شدن ۲ـ باعث انفعال و پرخاش کسی شدن (مصدر متعدی مفعولی یا مجهول)

قابارما= ۱ـ بالا آمدن، مدّ آب دریا ۲ـ درشتی و عصیان کردن، جسارت ۳ـ برجستگی

قابارماق= ۱ـ درشتی کردن، به روی کسی برگشتن، عاصی شدن ۲ـ تاول زدن، برآمدن، بالا آمدن، ورقلنبیدن، برجسته شدن، محدّب شدن، متورم شدن

قابارِیْق= ۱ـ برجسته شده، محدّب ۲ـ تاول زده شده، برآمدگی

قابارِیْلماق= ۱ـ برجسته شدن، محدّب شدن، تورّم موضعی پیدا کردن ۲ـ منفعل شدن، درشتی کردن، به روی کسی برگشتن

قاباغ / ق= ۱ـ جلو، پیش، قبل: قاباغا کئچمگ، پیشی گرفتن، جلو زدن، قاباق کی ائویمیز = خانه قبلیمان ۲ـ رو، چهره، رخسار: آی قاباق = ماه رو، ماه رخسار ۳ـ کَدو (بال قاباق = کدو شیرین، کدو تنبل)

قاباغاچیْخماق= ۱ـ به استقبال آمدن ۲ـ پیش کسی در آمدن و روبرو شدن، مقابله کردن ۳ـ به رقابت پرداختن، روی دست کسی بلند شدن

قاباغا دوْشمَک= جلو افتادن، پیشاپیش رفتن، راهنما شدن

قاباغا گئتمَک= به استقبال رفتن، به

پیشواز رفتن، جلو رفتن، پیشرفت کردن

قاباغا قاچماق= به استقبال کسی دویدن، به جلو دویدن

قاباغجیْل= ۱ـ پیشرو، رهبر، پیشاهنگ، راهنما، ۲ـ پیشوند

قاباغدان قاچماق= از مقابل حریف در رفتن، میدان را خالی کردن

قاباغدان گَلمیشلیک= دست را پیش گرفتن و پس نیفتادن، طلبکار شدن

قاباغ قانشار= روبروی هم، مقابل هم

قاباغلاشماق= رودررو شدن، مقابله کردن

قاباغلاماق= ۱ـ پیشی گرفتن، سبقت گرفتن ۲ـ جلوی کسی را گرفتن، بر سر راه کسی قرار گرفتن

قاباغیْن آلماق= جلوگیری کردن، متوقف کردن، پیش‌گیری کردن

قاباغیْنا دوْشمَک= جلو کسی افتادن، راهنمائی کردن، هدایت کردن و همراهی کردن

قابان= ۱ـ گراز، خوک وحشی، خوک نر ۲ـ در مقام مقایسه به آدم‌های نفهم می‌گویند

قابتورقای ـ قابتورقه= (مغولی) صندوقچه، کیسه‌ای که نامه‌ها را در آن نهند (سنگلاخ)

قابچاق= ظرف کوچک

قاب دسمال ـ قاب دسمالی= دستمال ظرف، پارچه‌ای که با آن ظرف خشک می‌کنند، پارچه کهنه

قابساماق= نگ: قاپساماق

قابقاجاق= مجموعهٔ ظروف منزل (ظرف و ظروف) قاجاق تابع قاب است

قابقاشیْق= اصطلاحاً به ظروف منزل گویند مانند قابقاجاق

قابلاق= فشرده، چپانده شده، پُرپُر

قابلاما= ۱ـ ظرفی برای پختن غذا ۲ـ چپانده، فشرده ۳ـ روکش کردن فلز از فلزی دیگر (آب نقره و آب طلا، آب نیکل...) ۴ـ تقلبی، قلاّبی

قابلاماق= چپاندن، تپاندن، با فشار جا دادن

قابلانماق= چپانده شدن، تپانده شدن، پُر کرده شدن

قابلی باغا= لاک پشت

قابیْرغا= دنده، استخوان‌های قفسه سینه

قابیْرغا وئرمَک= ۱ـ پهلو بر زمین نهادن و لمیدن ۲ـ تنبلی کردن

قابیْق= پوست، پوسته، قشر، غلاف رستنی‌ها مانند لوبیا و نظایر آن

قابیْقدان چیْخماق= از پوست در آمدن، پوست انداختن مانند مار

قابیْقلانماق= ۱ـ پوسته پوسته شـدن، کنده شدن پوست ۲ـ مجدداً پـوست در آوردن

قابیْق وئرمَک= پوسته پوسته شدن

قاپ= ۱ـ پیشوند تأکید: قاپ قارا = سیاه محض ـ قاپ قارانلیْق = تاریکی مطلق ۲ـ فعل امر است به ربودن و قاپیدن

قـاپاتدیْـرماق= مسـدود کـردن و پوشاندن و درپوش گذاشـتن و بستن توسط کس دیگر (مصدر متعدی)

قاپاتماق= نگ: قاپاتدیْرماق

قاپاز= توسری، ضربه‌ای‌که با کف دو دست بر سر کسی می‌زنند

قاپازلاماق= پشت سـرهم بـا کـف دو دست زدن، زیر ضربات تو سری قرار دادن

قاپازلانماق= توسری خوردن

قاپازلیْق ـ قاپازدیْق= درپوش مانند در دیگ یا چیزهای دیگر

قاپاغان= ۱ـ زیاد گاز گیرنده ۲ـ رباینده

قاپاق= درپوش، نـقاب، روکش: گـؤز قاپاغی = پلک چشم ـ دیزین قاپاغی = استخوان سر زانو

قـاپاقاپ= ۱ـ تـاراج، غـارت، بـقاپ بقاپ ۲ـ مانند وحوش با هم جنگیدن، همدیگر را گاز گرفتن

قاپاقلی= دردار، سرپوش‌دار

قاپالی= سرپوشیده، دربسته شده

قاپاماق= بسـتن، درپـوش گـذاشـتن، چیزی را پوشاندن، مسدود کردن

قاپان= ۱ـ قپان، باسکول ۲ـ گاز گیرنده مانند سگ ۳ـ رباینده، قاپنده

قـاپانماق= بسـته شـدن، درپـوش گذاشته شدن (مصدر متعدی مفعولی یا مجهول)

قـاپاییْـجی= ۱ـ پـوشاننده، درپـوش گذارنده ۲ـ دربر گیرنده

قاپدیْرماق= ۱ـ کسی را به گاز گـرفتن سگ گرفتار کـردن، وادار کـردن سگ بـرای گـاز گـرفتن کسـی ۲ـ ربـایاندن، قاپاندن (مصدر متعدی)

قـاپدی قـاچدی= ۱ـ ربـودن و فـرار کـــردن، قــاپیدن و فــرار کــردن ۲ـ بی‌قانونی، هرج و مرج

قاپساماق= ۱ـ بستن، روپوش گذاشتن ۲ـ با یورش ناگـهانی تـصرف کـردن، تسلّط پیدا کردن

قاپسانماق= بسته شدن، مسدود شدن، تحت تسلّط قرار گرفتن به زور

قاپ قارا= نگ: قاپ

قاپ قارانلیْق= نگ: قاپ

قاپلاماق= احـاطه کـردن، پـوشاندن، مسلّط شدن

قاپلان= نگ: قافلان

قاپماق= ۱ـ گاز گرفتن، با دندان گرفتن و زخمی کردن (مانند وحوش) ۲ـ ربودن، قاپیدن

قاپو / ی= در، دروازه، ورودی و خروجی

قاپی اؤکچه‌سی= پاشنه در، آستان در

قاپی ایچی= تودری، فرش یا گلیمی که بر دم در اندازند

قاپی باشی= نگ: دَر اوْسار

قاپی باغلاما= خانوادگی، همهٔ اعضاء یک خانواده، دربست

قاپیْجی= ۱ـ رباینده، قاپنده ۲ـ گاز گیرنده مانند سگ (قاپاغان)

قاپیْچی= دربان، نگهبان در

قاپی دابانی= پاشنهٔ در (قاپی اؤکچه‌سی)

قاپی دابانلیْغی= پاشنهٔ در، جائی‌که پاشنه در بر آن می‌چرخد (لولا) مثال: قاپیْنی دابانلیْقدان چیْخارتماق = در را از پاشنه در آوردن، زیاد آمدن و رفتن

قاپی دالداسیْنا دؤشمَک= پشت در ماندن و به اصطلاح روسیاه شدن، بی‌پول و درمانده شدن، بدهکاری بالا آوردن و از خانه بیرون نیامدن

قاپیْش= غارت، ربودن، ربایش، برداشتن چیزی دزدانه

قاپیْشدیْرماق= ۱ـ قاپیدن، ربودن، قاپیدن و فرار کردن، بقاپ بقاپ کردن ۲ـ دو سگ را به جان هم انداختن ۳ـ دو نفر را به کشتی گرفتن وا داشتن

قاپیْشما= درگیری (قاریْشما)

قاپیْشماق= ۱ـ دعوا کردن، سبُعانه چنگ و دندان بهم انداختن، گلاویز شدن مانند وحوش ۲ـ به اصطلاح کشتی گرفتن

قاپی قیْفیْللاما= نگ: قاپی باغلاما

قاپیْلماق= ۱ـ ربوده شدن، قاپیده شدن ۲ـ گاز گرفته شدن توسط سگ (مصدر متعدی)

قات= ۱ـ لای، تاخوردگی پارچه: قاتی آچیْلماییْب = لایش باز نشده است (پارچه)، نوِ نو، هنوز تا باز نشده (به اصطلاح آکبَند) ۲ـ مرتبه، طبقه: نئچه قات چند مرتبه، چند طبقه، چندبار: دؤردوْنجوْ قات = طبقه چهارم، قات باقات = لا به لا، طبقه به طبقه ۳ـ امر است به آمیختن و بهم زدن و مخلوط کردن

قاتار= قطار، ردیف، صف

قاتاغان= ۱ـ مخلوط کننده، برهم زننده ۲ـ در سنگلاخ به معنی نام طایفه‌ای از ازبکیه آمده است ۳ـ آشوبگر، برهم زنندهٔ نظم

قاتان= ۱ـ همزن، مخلوط کن ۲ـ آشوبگر

قاتداق= نگ: قاتلاق

قات دالاق= ورم طحال

قاتداماق= نگ: قاتلاماق

قاتدیْـرماق= دستور مخلوط کردن دادن (مصدر متعدی)

قات قات= لا به لا، چندلا، چند طبقه، چند مرتبه (قات با قات)

قات قاریْشیْق= نگ: قاتماقاریْشیْق

قاتقی= مخلوط، ترکیب، ماده‌ای که خالص نیست و چیز دیگری به آن اضافه شده است ـ اضافه شده

قات کَسمَک= بُریده شدن از محل تا خوردگی

قاتلاشماق= درگیر مسئله‌ای شدن، مداخله کردن

قاتلاق= تاخورده، تاشده، تاخورده شده (قاتداق)

قاتلاما= ۱ـ تاشو ۲ـ تاشده، خمیدگی

قاتلاماق= ۱ـ تاکردن، خم کردن ۲ـ چندلا روی هم تاکردن، چند طبقه روی هم گذاشتن

قاتلاناجاق= محل تا خوردگی

قاتلانماق= ۱ـ تا خوردن، خمیده شدن، در زیر بار سنگین زندگی خمیدن و تاب آوردن ۲ـ وارد کاری شدن، دخالت کردن در امور، تن در دادن، غور کردن

قاتلانیْقلی= نگ: قاتلاق

قاتما= ۱ـ نخ کلفت، نخ لحاف‌دوزی ۲ـ اختلاط، ترکیب

قاتما قاریْشیْق= درهم برهم، درهم ریخته، نامرتب

قاتماق= ۱ـ آمیختن، مخلوط کردن ۲ـ آشوب بپا کردن، برهم زدن

قاتون= نام هر کس که از دختران افراسیاب باشد (دیوان لغات الترک)

قاتی= غلیظ، مَدّ، سفت

قاتیْجی= مخلوط کننده، مخلوط کن

قاتیْر= ۱ـ قاطر ۲ـ نازا: بولود قاتیْر توْرپاق قاتی = ابر نازا، خاک سفت، گؤی یاغمیرسیْز یئر قاتیْر = آسمان بی‌باران زمین نازا (اشاره به خشک‌سالی است)

قاتیْرچی= قاطردار، قاطرچی، کسی‌که قاطر نگهداری می‌کند و از آن جهت بارکشی استفاده می‌کند، چاروادار، مثال: هر اوْخویان ملاّ پناه، هر قاتیْرچی مُراد اوْلماز = هر درس خوانی ملاّ پناه، هر قاطر داری مراد نمی‌شود

قاتیْش= ۱ـ آمیختگی، امتزاج، اختلاط (اسم مصدر است) ۲ـ امر است به، وارد کاری شدن و مداخله کردن

قاتیشدیران= برهم زننده (نگ: قاریشدیران)
قاتیشدیرماق= بهم آمیختن، برهم زدن، آشوب و بی‌نظمی به‌پاکردن
قاتیشماق= ۱ـ مخلوط شدن، آمیخته‌شدن ۲ـ مداخله کردن، وارد کاری شدن
قاتیشیق= نگ: قاریشیق
قاتیق= ۱ـ ماست (از فرآورده‌های لَبنی) ۲ـ سفت شده، سخت شده
قاتیلاشدیرماق= سفت کردن مایعات و خوراک، مدّ کردن، غلیظ کردن
قاتیلاشماق= سفت شدن، مَدّ شدن، غلیظ شدن
قاتیلانماق= نگ: قاتیلاشماق
قاتیلغان= بسیار در آمیزنده ـ میل ترکیب زیاد داشتن
قاتیلماق= آمیخته شدن، چیزی به چیز دیگر مخلوط شدن، ممزوج شدن
قاتیلیش= محل پیوستن دو رودخانه یا دو فوج لشگر و همچنان گلّه‌های دوّاب
قاتیلیق= غلظت
قاتینج= هدیه و تکلّفی باشد که به جهت خرج عروسی برای داماد فرستند (سنگلاخ)
قاج= ۱ـ دشمن، مخالف ۲ـ نَهر باریک برای آبیاری ۳ـ پسوند است (نگ: غاج)
قاجار= ۱ـ استخوان زیرین فقرات پشت راگویند ۲ـ نام طایفه‌ای از اتراک که پس از زندیه به حکومت ایران رسید، سرسلسله‌اش آغا محمدخان قاجار و آخرین پادشاه آن احمدشاه بود که بدست رضاخان میرپنج معزول و خود سلسلهٔ پهلوی را تشکیل داد
قاجاق= باکلمه قاب مزدوجاً استعمال می‌شود: قاب قاجاق = مجموعه ظروف یک خانه
قاجیماق= ۱ـ شق ایستادن، مانند مجسمه ایستادن ۲ـ خشک شدن، منقبض شدن
قاچ= ۱ـ چند، تعداد: قاچ کلمه ۲ـ قطعه و تکه‌ای از هندوانه و خربزه ۳ـ امر است به دویدن
قاچاراق= ۱ـ باشتاب، دوان دوان، باعجله ۲ـ در حالی که می‌دوید
قاچاقاچ= بدوبدو، فرار گروهی، فرار پی‌درپی (قاچ‌هاقاچ)
قاچاق= ۱ـ فراری، متواری، فرار و گریز، فراری یاغی حکومت، گریزان ۲ـ کالای ممنوعه: قاچاق مال = کالای قاچاقی

قاچاقچی= کسی که در کارهای غیرقانونی و دادستد کالاها و مواد ممنوعه مشارکت دارد (اسم فاعل)

قاچاق حرکاتی= در قرن ۱۹ میلادی بعد از معاهده ترکمانچای بر ضد اربابان و ستمگران و تزار روسیه در آذربایجان شمالی شروع شد و تا اواخر قرن بیستم ادامه داشت که دامنه آن به آذربایجان ایران نیز کشیده شد معروفترین آنان قاچاق نبی بوده است

قاچاقچیلیْق= کسی که مشغول به حرفه قاچاق است

قاچاغان= ۱ـ دونده ۲ـ گریزنده (صیغهٔ مبالغه)

قاچان= ۱ـ کسی که می‌دود، آنکه می‌گریزد ۲ـ هاچان = کِی، چه‌وقت که در گویش آذربایجان معمول است

قاچغیْن= ۱ـ متواری، فراری ۲ـ گریزان

قاچدی توتدو /ی= بازی قایم باشَک که بچه‌ها بازی می‌کنند

قاچدی قوْودو /ی= گریز و تعقیب، دنبال کردن فراری

قاچ قات= چندبار، مکرّر، چندطبقه

قاچیْت= گریزنده، در رونده مانند تیر از کمان، ارتجاع فنر و کِش

قاچیْر= نگ: قاچیْرتما

قاچیْرتما= دررفته، حالت دررفتگی، طنز، جُک، قاچیر (دوْداق قاچیْرتما = طنز)

قاچیْرتماق= ۱ـ فراری دادن، متواری کردن، گریزاندن ۲ـ چیزی را برداشتن و فرار کردن ۳ـ در رفتگی ایجاد کردن دریافتنی

قاچیْرما= نگ: قاچیْرتما

قاچیْرماق= نگ: قاچیْرتماق

قاچیْش= فرار، دو، تک‌تازی، گریز

قاچیْشماق= باهم دویدن، در مسابقه دو شرکت کردن، فرار دسته‌جمعی

قاچیْق= ۱ـ در رفتگی نخ پارچه و بافتنی ۲ـ جفت نبودن روی‌هم، منطبق نبودن

قاخ= خشک، برگه میوه خشک شده، برگه خشک هلو

قاخاج= گوشت و ماهی خشک و نمک سود شده (قاقماج)

قاخسیْماق= خشکیدن و کپک‌زدن خوراک مانده و بوی تند گرفتن

قاخ قوروسو= ۱ـ خشکه برگه هلو ۲ـ در اصطلاح به آدم‌های یک پوست و استخوان می‌گویند

قاخماق= ۱ـ سرکوفت کردن، سرزنش کردن، طعنه‌زدن ۲ـ چیزی را به چیز دیگر زدن

قاخیْش= کوبش، کوبیدن، سرکوفت و طعنه (قاخیْنج)

قاخیْشماق= به یکدیگر کوبیدن، به یکدیگر سرکوفت زدن

قاخیْلماق= ۱ـ میخ‌کوب شدن، کوبیده شدن، در جائی بی‌حرکت و ساکت نشستن ۲ـ سرکوفت شده

قاخیْنج= سرکوفت، طعنه، سَرکی هم گفته می‌شود (قاخیْش)

قادا= ۱ـ قضا، حادثه، بلا: قادابالا = قضا و بلا ـ قادانی آلیْم = درد و بلایت به جانم

قاداش= مخفف قارداش

قاداغ / ق= ۱ـ میخ ۲ـ محور ثابت مانند محور قیچی که دودَم قیچی بر روی آن می‌چرخد

قاداغا= ممنوع، قدغن، نهی شده، دستور (یاساق)، به میخ ثابت شده، محدود شده

قاداغلانماق= میخ‌زده شدن، محکم شدن با میخ، میخ‌کوب شدن، میخ‌دوز شده

قاداغلی= میخ‌دار، میخ شده، میخ‌دوز شده

قادالی= بلادیده، قضادیده

قادادماق= میخ‌کوب کردن، محکم‌کردن و میخ‌دوز کردن ۲ـ امان کسی را بریدن، عرصه را به کسی تنگ کردن، محدودیت شدید ایجاد کردن

قادانا=کُنده که بر پای محبوس بندند ـ قاندال ـ قاندالاق نیز گفته می‌شود

قادانماق= میخ شدن، ثابت ماندن، در محدودیت شدید بودن

قادیْن= زن، خانم، عیال، خاتین، خاتون

قار= بَرف

قارا= ۱ سیاه، تاریک ۲ـ بزرگ، عظیم ۳ـکابوس، بَختک: قاراباسماق = کابوس دیدن ۴ـ خشکی، زمین، قارّه

قاراآغاج= ۱ـ درخت دردار، نارون ۲ـ درخت بزرگ ۳ـ نام محلی در استان اردبیل (قارا آغاجلی)

قارا آغری= ۱ـ شقاقلوس (زخمی که چون در اعضاء بدن ایجاد شود علاج ندارد) ۲ـ بیماری مزمن، بیماری لاعلاج

قاراآیاغ / ق= ۱ـ بدقدم، سیاه‌قدم ۲ـ پا سیاه منسوب به جانوری است که پاهایش سیاه است

قارا اَریک= آلوی سیاه

قارا ایت= ۱ـ سگ سیاه ۲ـ نام طایفه‌ای از اتراک آسیای مرکزی

قارا باتداق= اردک سیاه که قازقالداق هم گفته میشود به فارسی ماغ می‌گویند (قاشقالداق ـ قازقالدق)

قارا بـاسماق= دچـار کـابوس شـدن، بختک دیدن

قـارابـاش= ۱ـ سیاه‌سَر ۲ـ کـنیز و خدمتکار ۳ـ نامی بـرای سگ گـله در میان ایلات آذربایجان ۴ـ یکنوع بلبل که قارابؤغاز هم گفته می‌شود

قارا‌باغ= ۱ـ باغ بـزرگ، بیشه بـزرگ، سیاه بیشه ۲ـ نام ولایتی در جمهوری آذربایجان

قـارابـاغ شـیکسته‌سی= شکسـته قره‌باغی، نام موسیقی مـقامی ضـربی آذربایجان

قـارابـاغلاماق= سیاه بستن، عـزادار شدن ۲ـ نفوس بد زدن

قارا باغیْر= جگر سیاه راگویند

قارا باقارا= سـایه‌به‌سایه، قـدم‌به قـدم دنبال کسی بودن

قارا باییْر= نام محلی در استان اردبیل

قارا بؤغا= منجنیق جنگی

قارا بؤغاز= بـلبل است قـارابـاش هـم می‌گویند و نیز یکنوع گنجشک که زیر گلویش سیاه است و مـعنی اصـل آن سیاه گردن یا سیاه‌گلو است

قارا بوغدایی= گـندمگون، اصـطلاحاً به آدم‌های سبزه رو می‌گویند

قارا بولود= ابر سیاه، ابر باران‌زا

قارابینه= نگ: آلای پؤزان

قاراپاچاگَوَن= نوعی گَوَن با ساقهٔ سیاه و بلندتر از گَوَن معمولی، از سـاقه آن کتیرا به‌دست می آید، معنی قاراپاچا به تنهائی پاچه سیاه است

قـارا پـول= پـول سیاه، زمـانی‌که اسکناس متداول نبود سکّه‌های رقـم بـالا را قـاراپـول یـعنی پـول درشت و سکّه‌های رقم پائین را خیْرداپول (پول خرد) می‌گفتند

قارا پیادا= آدم معمولی، آدم‌هائی کـه معروفیت ندارند، رهگذر ناشناس

قارا تامغا= نگ: قارادامغا

قارا تاووق= سار سیاه

قارا تایاق= هجوم اوباش و چماق بدست

قاراتَپه= ۱ـ تپه‌سیاه، تپه بزرگ ۲ـ نام چـند محل در آذربایجان و مناطق ترک نشین

قاراتغؤ= وسیله‌ای که قوشچیان از بال طیور بر هم بسته جـانوران شکـار را بدان آواز کنند آنرا دالبای نیز می‌گویند (سنگلاخ)

قارا تؤرپاق= خاک سیاه، نوعی خاک مرغوب برای کشت و زرع

قارا تؤغان= شاهین سیاه

قارا تؤیوق= پـرنده‌ای سیاه‌رنگ بـه بزرگی قمری منقار و پای او زردمایل به سـرخـی است در مـازندران بـه آن توکا می‌گویند

قارا تیکان= درختچه‌ای بادوام و خاردار به قطر تقریبی ۴ یا ۵ سانتیمتر به جای سیم‌خاردار در چپرکشی استفاده می‌شود این گیاه در مناطق صحرائی استان اردبیل هم می‌روید

قاراجا= ۱ـ نوعی زخم، که در بدن اسب ایجاد می‌شود، و نوع دیگر آن‌را ساریجا می‌گویند ۲ـ دانه‌های سیاه‌گندم، دانه‌های آفت‌زده و سیاه شده

قاراجیْق= مصغّر قارا (سیاه کوچولو)، جیغ ـ جیق پسوند تصغیر و تحبیب است

قاراچای= سیاه‌رود، رودخانه بزرگ، نام چند رودخانه در جاهای مختلف آذربایجان و...

قاراچوخا= چوخه سیاه، چوخه بزرگ، سمبل بخت و اقبال: قاراچوخاسی یاتیْب = اقبالش به خواب رفته است

قارا چوْر= ۱ـ شمشیردار، شمشیردراز ۲ـ نام طایفه‌ای در آذربایجان

قارا چؤرگ اوْتو= سیاه‌دانه که بر روی نان پاشند (سنگلاخ)

قارا چوْرلو= منسوب به طایفه قاراچوْر

قاراچی= ۱ـ کولی (جینگنه) ۲ـ هوچی، جیغ‌زن، بی‌حیا، شلوغ‌کن ۳ـ نام یکی از آهنگ‌های سنتی آذربایجان

قاراچیریك= لشگر سایره، لشگر غیررسمی، لشگر مردمی

قاراچیلیْق= ۱ـ کولی‌گری ۲ـ شلوغ‌بازی کردن، هوچی‌گری، بی‌حیائی

قاراخال= خال سیاه، دانهٔ سیاه

قاراخان= ۱ـ خان بزرگ ۲ـ نام اولاد مغول که اوغوزخان پسر او بوده است

قاراخانبَگلی= نام طایفه‌ای است در استان اردبیل نام قصبه‌ای در جمهوری آذربایجان

قارا خَبر= سیاه‌خبر، کسی‌که خبر بد می‌آورد

قاراداش= سنگ سیاه

قاراداغ= ۱ـ سیاه کوه، کوه بزرگ ۲ـ نام منطقه‌ای در آذربایجان شرقی که مرکز آن شهر اَهَر است

قارا داغلی= اهل قره‌داغ، منسوب به قره‌داغ

قارا دامغا= مهر و نشان سیاه که فرمان پادشاهان ترک به غصب باشد

قارا دَری لَر= نژاد سیاه‌پوست، مردم آفریقا

قارا دؤرؤش= ۱ـ درویش سیاه ۲ـ نام روستائی نزدیک به مشکین‌شهر در استان اردبیل

قارا دنیز= دریای سیاه، دریائی که در شمال ترکیه و جنوب اوکراین قرار دارد (دریای مدیترانه را ترک‌ها آغ دَنیز یعنی دریای سفید می‌گویند)

قارا دوْزَن= یکنوع تنبور که چهار تار دارد، نوعی ساز زهی

قارا دومان= ۱ـ مِـه غلیظ، مِه سیاه باران زا ۲ـ اشاره به خفقان و تاریکی نیز هست

قارا دوواق= سیاه‌بخت، زنی‌که روبند و روسری سیاه بر سر دارد و شوهرش را از دست داده است

قارا دیش= گوسفند دوساله را می‌گویند

قارا ساقیْز= سقّز سیاه، زِفت

قارا سو= نام چند رودخانه در آذربایجان و سایر جاها، رودی‌که از سمت بخارا به رود بزرگ جیحون می‌ریزد

قارا سوْران= نگهبان راه، ژاندارم، تفتیش کننده رهگذرها

قارا سوْنقور= نام سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی پادشاه خراسان (سنگلاخ)، یکی از گونه‌های سُنقُر که سیاه است

قارا سوواق= کاه گل اندود، کاه گلی، اتاقی که دیوارهای آن کاه گلی است و گچکاری نشده است

قاراسی ایله دوْلانماق= درسایه کسی گشتن، سایه به سایهٔ کسی گشتن

قاراسیْنا دانیْشماق= بی‌مأخذ و بی‌مدرک سخن گفتن، حرف بی‌معنی زدن، حرف بی‌منطق و بی‌ربط

قاراش= سیاه، نام مرد، مخفف قاراشین = سیاه‌وش

قاراشنبه= کنایه از روز سیاه و نحوست ایّام هفته است (سنگلاخ)

قاراشیرین= سیاه بانمک

قاراشین= گندمگون، سیاه چرده

قاراغ= مَردمک چشم، سیاهی چشم

قاراغاج= مخفف قارا آغاج

قاراغاجلی= منسوب به قاراغاج، نام چند محل در آذربایجان

قاراغان= نوعی از درختان بوته‌ای و خوش‌خوراک برای دواب

قاراغچی= راهزن، قطاع‌الطریق کوهی (دیوان لغات الترک و سنگلاخ)

قاراغو= ۱ـ زاج، زاگ ۲ـ کور، اعمیٰ، در دیوان لغات‌الترک به‌صورت (قراغو) نوشته شده است

قاراقاباق= اَخمو، ترش‌رو، عبوس

قاراقاپاق= آتش خفه‌کن سماور زغالی، درپوش فلزی که برای خاموش کردن آتش سماور زغالی بر سر دودکش آن می‌گذاشتند

قارا قاپساق= نام طایفه‌ای از مغول در سمت شمال خوارزم در کنار سیحون

قارا قات= دانه‌هائی به اندازه فلفل که طعم زرشک دارد

قارا قارغا=کلاغ سیاه

قاراقاش= ۱ـ ابرو سیاه ۲ـ نام محلی است

قاراقاش گؤز= چشم ابرو سیاه

قارا قالپاق= نام طایفه‌ای است، قالپاق به تنهائی نوعی کلاه را گویند

قارا قانچیْر ـ قارا قانچیْل= ۱ـ خون‌مردگی زیرپوست ۲ـ در اصطلاح به کسی می‌گویند که از دست کسی به ستوه آمده باشد، عصبانیت شدید

قاراقایتاغ=کوه یا صخره بلند سیاه‌رنگ ۲ـ نام محلی در داغستان لزگیها (قاراقایداغ = کوهی که صخره سیاه دارد)، قاراقایاداغ

قاراقوْچ= ۱ـ قوچ سیاه ۲ـ نام محلی در نزدیکی شهر گِرمی مرکز مغان

قارا قوْرخو= تهدید

قارا قورود= ۱ـکشک، ماده‌ای که پس از جوشیدن دوغ ته‌نشین می‌شود آنرا آبکش کرد، گلوله گلوله خشک می‌کنند و نگه‌می‌دارند و هر وقت لازم شد آنرا سائیده در آب حلّ کرده و در بعضی از غذاها به‌صورت چاشنی استفاده می‌کنند (قورود) ۲ـ خاکه ذغال را در آب خیس کرده گلوله گلوله می‌کنند و از خشک شده آن در کرسی استفاده می‌کنند (قاراقوروت)

قاراقوش= ۱ـ شاهین، عقاب، قارتال، بوْرکوْت ۲ـ پوست متصل به ناخن‌های انگشتان پا و دست را گویند ۳ـ در دیوان لغات الترک به معنی ستاره مشتری، برجیس آمده است، ستاره‌ای که سپیده‌دم طلوع می‌کند (قاراقوش اولدوز = ستاره صبح)

قاراقوش اولدوز= ستاره مشتری، برجیس (دان اولدوزو)

قاراقول= غلام سیاه، بردهٔ سیاه

قاراقوْل=کلانتری

قاراقولاق= ۱ـ خبرچین و جاسوس را گویند ۲ـ جانوری است بزرگتر از گربه و درّنده دایماً دنبال شیر می‌رود تا شیر را از آمدن حیوانی خبر کند و بعد از آنکه شیر صیدش را خورد و سیر شد باقیمانده را او می‌خورد، گربه وحشی (سنگلاخ)

قارا قوم= نام ولایتی در ترکمان (سنگلاخ)

قاراقیْز= دختر سیاه، دختر سیاه چرده

قاراقیْزیْل= ۱ـ طلای سیاه ۲ـ نفت

قاراقیْش= زمستان شدید، زمستان خیلی سخت

قاراقیْنیْق= آویشن، مرز نگوش وحشی

قاراکۆلَک= بادسیاه

قاراکۆللۆگ= ۱ـ محلی وسیع برای جمع‌آوری خاکستر و زباله در قدیم ۲ـ نام محله‌ای در شهر اردبیل

قاراکؤینَک= پیراهن سیاه، کسی‌که پیراهن مشکی به تن کرده است

قاراکه‌هَر= رنگ اسب، سرخ مایل به سیاه

قاراگئیمَک ـ قاراگئیینمَک= سیاه پوشیدن به علت عزادار شدن

قاراگؤز= سیه‌چشم

قاراگؤل= ۱ـ بِرکه سیاه، بِرکه بزرگ ۲ـ نام محلی در افغانستان که پوست برّه‌هایش بسیار مرغوب و معروف است ۳ـ نام محلی در ماوراءالنهر

قاراگۆن= روزسیاه، سیه‌روزی، بدبختی ـ سیه‌روز، بدبخت

قاراگۆنلۆ= ۱ـ سیه‌روز، بدبخت ۲ـ در سنگلاخ به معنی نوعی صمغ آمده است

قاراگیله= ۱ـ دانه سیاه، نوعی زغال‌اخته ۲ـ اشاره به کسی است که چشمان سیاه و زیبا دارد

قارالاماق= ۱ـ سیاه کردن، خط‌خطی‌کردن، سیاه‌مشق ۲ـ متهم کردن

قارالتماق= ۱ـ سیاه کردن، تاریک کردن ۲ـ عصبانی کردن، به‌جان آوردن

قارالتی= ۱ـ سیاهی، شَبَح، سایه ۲ـ مترسک که در مزارع برای ترساندن جانوران و پرندگان مزاحم نصب می‌کنند

قارالماق= ۱ـ سیاه شدن به سیاهی زدن، تاریک شدن ۲ـ عصبانی شدن: قانیم قارالدی = خونم سیاه شد، عصبانی شدم ـ هاواقارالدی = هوا تاریک شد

قارالیْق= سیاهی، سیاه بودن: قیْش گئدر اوْزوْ قارالیْق کؤمۆره قالار = زمستان می‌گذرد روسیاهی به زغال می‌ماند

قاراما= توسری، ضربه زدن با کف دست بر سر کسی

قارامات= نکبت، بدبختی

قارامال= عموماً به جنس گاو وگله‌گاو می‌گویند

قارا مالچی= گاودار، کسی‌که خرید و فروش گاو یا گاوداری می‌کند

قاراموق= ۱ـ میوه‌ای سرخ‌شبیه آلبالو ۲ـ دانه‌های سیاه که در میان گندم (تلخه) باشد مُسکر است ۳ـ آبله سیاه که اطفال می‌گیرند و خطرناک است (سنگلاخ)

قارامتول= متمایل به سیاهی، سیاه‌فام

قارانال= اسب‌بی‌نعل (سیاه‌نعل)

قارانداش= قلم، مداد، در ترکیه به‌علت نداشتن حرف (ق) کارانداش می‌گویند و (ک) به‌صورت نرم کام تلفّظ می‌شود

قارانَفس= نَفس بلند، سیاه نَفس، کسی‌که نَفَس طولانی دارد، یکنَفَس

قارانقو= نگ: قارانقولوق

قارانقوش= پرستو

قارانقولوق= نگ: قارانلیْق

قارانلیْق= تاریک، تاریکی، سیاهی‌شب، مبهم، کاردرهم پیچیده

قارانلیْقلاشماق= نگ: قارانلیْقلاماق

قارانلیْقلاماق= تاریک شدن

قاراواش= نگ: قاراباش

قاراوچغونو= رانش برف از کوه، بهمن

قارا وَللی= ۱ـ فکاهی، مطلب خنده‌دار، اجرای نمایش کمدی مانند نمایش روحوضی ۲ـ نام روستائی بین برزند و قوْشا در گردنهٔ زرگر استان اردبیل بر سر راه مغان (جاده‌ای که قدیمی بوده و به‌دست مردم ساخته شده بود)

قاراوول= نگ: قاروْوول

قارایاخا= ۱ـ سیه‌یقه، یقه‌بزرگ ۲ـ غیرنظامی

قارایاخماق= تهمت زدن، متهم کردن

قارا یارا= سیاه‌زخم

قارا یازی= سیاه‌بخت، بداقبال، سیاه‌سرنوشت

قارا یاغ= به کاشغری یعنی نفت، روغن‌سیاه

قارا یاندی= سیاه‌سوخته، سیاه‌چرده

قارا یانیْق= نگ: قارایاندی

قارا یئمیش= ۱ـ میوه‌ای است که آنرا آَملوک نامند (سنگلاخ) ـکشمش سیاه را نیز گویند

قارا یوْل= راه سیاه، راه بدبختی

قارا یوْنجا= نوعی یوْنجه که به فارسی اِسپِست می‌گویند

قارا ییلیکلی= بند مرفق و زانو را نامند (سنگلاخ)

قارپماق= با چنگ و ناخن محکم خاراندن، مانند کندن پوست

قارپوز= نگ: قارپیْز

قارپیْز= هندوانه: اوْرَگی قارپیْز ایسته‌یَن دوْلانار تاغ باشیْنا = هر کس دلش هندوانه بخواهد دور بوتهٔ آن می‌چرخد

قارپیْشما= دعوا کردن، جنگیدن

قارپیْشدیْرماق= دوطرف را به جان هم انداختن و بجنگ و دعوا واداشتن (مصدر متعدی مفاعله)

قارپیْشماق= با چنگ و پنجه به جان هم افتادن، مانند وحوش سبُعانه بهم پریدن و جنگیدن (مصدر مفاعله)

قارپیْنماق= با چنگ و ناخن خود را خاراندن

قارت= ۱-پیر-بیش از حدّ رسیده و سفت شده، طراوت از دست داده و ستبر شده ۲-زشت و زُمخت

قارتال= عقاب، شاهین

قارتانقاز= خشک شده، سفت و ستبر شده

قارتماق= ۱-پیرشدن، طراوت از دست دادن و ستبر شدن (مصدر) ۲-پوست زخم، کبره روی پوست (قاسناق-قاسماق)

قارتیْق-قارتوق= شاخ حجامت

قارتیْماق= بیش از حدّ رسیدن و ستبر شدن، طراوت و لطافت از دست دادن و پیرشدن، زُمخت و سفت شدن

قارتیْمیْش= پیرشده، طراوت و لطافت از دست داده: قارتیْمیْش قیْز = دختر ترشیده، پیردختر

قارداش= برادر، دو نفر که از شکم یک مادرند (قاریْنداش = هم‌شکم-از یک شکم) مثال: قارداشام کیسه‌م آیری = برادرت هستم ولی حساب و کتابمان جداست

قارداش قانی= خون سیاوشان، صمغی است قرمز مایل به قهوه‌ای می‌گویند عصاره گیاه سرخی است که در نواحی هند می‌روید، در فرهنگ معین آمده است: خون سیاوشان درختی از تیره خرما دوپایه است و بومی جزایر برنئو و سوماترا می‌باشد، این گیاه دارای ساقهٔ دراز و استوانه‌ای و بندبند و کم و بیش تیغ‌دار است، برگهایش شامل برگچه‌های متناوب و باریک و نوک تیز و دمبرگ‌هایش پوشیده از تیغ‌های سوزنی شکل است، گلهایش به‌صورت نر و ماده است که بر روی دو درخت جداگانه قرار دارند

قارداشلیْق= ۱-برادری ۲-منسوب به برادر ۳-نابرادری، برادر ناتنی، برادرخوانده

قاردون-قاردیْن= مقوا-کارتن

قارس= ۱-به معنی شال و کمربند است ۲-سرمای سخت ۳-نام منطقه‌ای در شرق ترکیه

قارساق= حیوانی است بزرگ‌تر از سنجاب و کوچکتر از روباه پوستش سرخ و سفید ابلق که از آن پوستین یا آستری لباس می‌دوزند، به‌فارسی دَله، گربه صحرائی، فَنَک می‌گویند (سنگلاخ)-سوختگی سطحی

قارسماق= ۱ـ نگ: قارسیْماق ۲ـ در سنگلاخ به معنی لباس فراخ را کوک زدن و تنگ کردن است
قارسیْماق= سوختگی سطحی، چِز: اَلیمین دَریسی قارسیْدی = پوست دستم سوخت
قارشو= نگ: قارشی
قارشی= ۱ـ برابر، محاذی، اختلاف، ضد ۲ـ مقابل، روبرو ۳ـ کاخ پادشاهی
قارشی قارشییادورماق= باهم مخالفت کردن، رو در روی هم ایستادن
قارشیْلاشماق= روبه‌رو شدن، مواجه‌شدن، همدیگر را استقبال کردن (مصدر مفاعله)
قارشیْلاماق= جلو رفتن برای پذیرفتن کسی، پیشواز رفتن
قارشیْلانماق= مورد استقبال قرار گرفتن، پذیرفته شدن
قارشیْلیْقلی= عملی دوجانبه، متقابل
قارغا ـ قارقا= ۱ـ کلاغ ۲ـ امر است به نفرین کردن
قارغا بۆکَن= نام دوایی است که از جمله مسمومات است به فارسی کچوله خوانند (سنگلاخ)
قارغا دۆلَگی= حنظل، بارگیاهی است شبیه به شمامه که در صحرا می‌روید و بی‌نهایت تلخ است (هندوانه ابوجهل)
تخم آن مصرف داروئی دارد مخصوصاً برای تنظیم قند خون مفید است
قارغا سوْغانی= گل گلائیل
قارغاشا= سروصدای زیاد، نزاع (سنگلاخ) ـ مأنوس، اُنس گرفتن
قارغاماق= نفرین کردن، مورد غضب قرار دادن
قارغامیْش= نفرین کرده
قارغانماق= مورد نفرین قرار گرفتن، نفرین شدن، مورد خشم و غضب قرارگرفتن
قارغانمیْش= نفرین شده، مغضوب
قارغی= نی (قامیْش)
قارغی دالی= ذرّت، بَلال
قارغیْش= نفرین، غضب و خشم
قارغیْلیْق= نیستان، نیزار
قارغیْماق= نگ: قارغاماق
قارقاپیْنی آلماق= در را برف گرفتن، اشاره به سختی زمستان است
قارقارا= ۱ـ غرغره، آب یا مایعی را در گلو گرداندن، شستشوی حَلق و قسمت انتهای دهان با آب یا داروئی مایع ۲ـ مقّره ـ قرقره
قارقازان= ظروف مسی مانند دیگ و امثال آن
قارقاماق= نگ: قارغاماق
قارقا گۆزۆ= گیاهی است پُر شاخه برگهایش پهن میوه‌اش شبیه دانه انگور ریز و سرخ رنگ است در طبّ به کار

می‌رود به عربی عنب‌الثعلب و به فارسی تاجریزی، روپاس، سگنگور می‌گویند (ایت اوزومو ـ قوش اۆزۆمۆ)

قارقامیْش= ۱ـ نی‌و نیزار ۲ـ نفرین شده، نفرین کرده شده: عزیزم قارقامیْشا ـ قارياغیْب قارقامیْشا ـ یۆزمین حکیم نئیله سین ـ بیر فلک قارقامیْشا = عزیزم! در نیستان ـ برف آمده در نیستان ـ صد هزار حکیم چاره نکند ـ به کسی‌که فلک او را نفرین کرده است

قارقانمیْش= نفرین شده

قارقیْش= نگ: قارغیْش

قارقور= آوای غارغور شکم

قارکولَک= برف و کولاک

قارلاماق= بارش برف، باریدن برف، نزول برف

قارلانقوچ= نگ: قارانقوش

قارلواج ـ قارلوغاج= پرستو (سنگلاخ)

قارلی یاغیْش= برف توأم با باران

قارماشماق= ۱ـ کُشتی گرفتن ۲ـ با هم چیزی را ربودن

قارماق= ۱ـ قلاّب ماهی‌گیری ۲ـ چَنگَک ـ مثال: باشیْمدا قارماغیْم‌وار ـ وورموشام قارماغیْم وار ـ کؤرپه بالاماگؤره ـ سنه یا لوار ماغیْم‌وار = بر سرم چنگک زده‌ام، به‌خاطر طفل خرد سالم، ملتمس تو هستم

قارماقاریْشیْق= درهم برهم، در هم ریخته

قارمالاماق= ۱ـ چیزی را غفلتاً و به زور گرفتن و تصرف کردن ۲ـ ربودن و بردن، قاپیدن

قارماماق= نگ: قارمالاماق

قارمان ـ قارمون= آلت موسیقی که در آذربایجان متداول است (آکاردئون)

قارناق= محل برف‌گیر

قارنی یاریْق= ۱ـ اِسفَرزه، اسپغول (گیاه داروئی) ۲ـ شکم‌پاره ۳ـ نوعی خوراک که داخل بادنجان را با گوشت و پیاز و... پر کرده می‌پزند و سرخ می‌کنند ۴ـ گوش‌ماهی، صدف ۵ـ بارهنگ

قارنی یئرتیْق= نگ: قاریْنی یئریْق

قارو= پشت سر، قفا

قارواشماق= دست به یقه شدن

قاروجه= نگ: قرجه (با سکون ر)

قارۋوول= ۱ـ قراول، نگهبان، دیده‌بان ۲ـ مَگسَگ تفنگ، نشانه‌گیر، مثال: تۆفنگ قارۋوولدان دۆشدۆ = تفنگ از نشانه‌گیری افتاد (اشاره است به تاریک شدن هوا)

قاری= ۱ـ پیرزن، کهنسال، پیرمرد ۲ـ زوجه، عیال ۳ـ کهن از هر چیز ۴ـ وسیله‌ای که با آن گز کنند ۵ـ بازو از مفصل دوش تا سر انگشتان

قاریاغیْش= برف و باران

قاریاغدی اوْغلو= یکی از خوانندگان (آواز) معروف و معاصر آذربایجان که استاد آواز بوده است (جبّار قاریاغدی اوْغلو)

قاریْج= نگ: قاریْش

قاریْجیْغاز= پیرزن عزیز ـ بزبان ترکیه یعنی همسر عزیز (جیْغاز علامت تحبیب است)

قاریْجیْق= زن خیلی پیر (جیْق علامت تحبیب و گاهی تصغیر است)

قاریْخدیْرماق= نگ: کاریْخدیْرماق

قاریْخماق= نگ: کاریْخماق

قاریْش= وَجب، اندازه از نوک انگشت شست تا نوک انگشت کوچک دست

قاریْشدیْران= ۱ـ مخلوط کننده، همزن ۲ـ برهم زننده نظم، آشوبگر: لعنت قاریْشدیْرانا، رحمت باریْشدیْرانا= لعنت به هرج و مرج طلب و آشوبگر، رحمت به آشتی دهنده

قاریْشدیْرتماق= (مصدر متعدی) توسط کسی و به امر کسی چیزی را برهم زدن ـ (به‌هم زدن)

قاریْشدیْرماق= ۱ـ برهم زدن، مخلوط کردن ۲ـ هرج و مرج ایجاد کردن، بی‌نظمی ایجاد کردن

قاریْشدیْریجی= ۱ـ مخلوط کن، همزن ۲ـ برهم زننده نظم، آشوب‌گر

قاریْشدیْریْلماق= (مصدر متعدی مفعولی) چیزی‌که به هم زده شده می‌شود

قاریْش قاریْش= وجب به وجب

قاریْشقا= مورچه را گویند (قاریْنجا)

قاریْشقالیْق= مربوط به مورچه ـ محلی که مورچه‌ها تجمع کرده و زندگی می‌کنند

قاریْشلاتدیْرماق= دستور وجب کردن به کسی دادن (مصدر متعدی)

قاریْشلاماق= وَجب کردن، اندازه گرفتن با وَجب

قاریْشما= ۱ـ اختلاط، امتزاج، مخلوط ۲ـ اختلال، آشوب، درهم ریختگی

قاریْشماق= ۱ـ مخلوط شدن، درهم آمیختن ۲ـ بهم خوردن، درهم برهم شدن، بی‌نظمی

قاریْشیْق= ۱ـ مخلوط، درهم ۲ـ درهم برهم، مشوش ۳ـ ترکیب شده، مرکب، ناخالص

قاریْشیْقلیْق= ۱ـ درهم ریختگی ۲ـ هرج و مرج، اغتشاش، شلوغی، ازدحام

قاری قوْجا= ۱ـ مرادف پیر ۲ـ به ترکی استانبولی یعنی زن و شوهر

قاری کؤرپؤسؤ= پُل پیرزن، پلی است قدیمی در تبریز

قاری کؤلگی= مقطعی کوتاه در اسفندماه ـ سرما پیرزن

قاریْلاماق= روبه پیری نهادن، پیرشدن

قاریْلداماق= قارقار کردن، آوای کلاغ

قاریْلیْق= پیری، کهولت

قاریْم= شیار، حفر شیار برای انحراف جریان آب و سیلاب

قاریْماق= ۱ـ پیر شدن ۲ـ خشک شدن

قاریْن= شکم، معده: قاریْن قارداشدان ایره‌لی دیر = شکم اولی‌تر از برادر است (به‌هنگام گرسنه بودن می‌گویند) تفسیر دیگرش چنین است = شکم بود که برادر هم آمد (شکم مادر)

قاریْن آلتی= زیرشکم، تسمه زیرشکم اسب و الاغ برای محکم کردن زین و پالان

قاریْن اوْتارماق= شکم‌چرانی کردن

قاریْن باغارساق= دل و روده، امعاء و احشاء

قاریْنپا= شکمو، شکم‌پرست، پُرخور، شکم‌بنده

قاریْنج= نگ: قاریْش

قاریْنجا= نگ: قاریْشقا

قاریْنداش= نگ: قارداش

قارین دوْیوران= شکم سیرکن، شکم پرکننده: قارین دوْیوران آشی گؤزتانیْیار = چشم، آش شکم پُرکن را می‌شناسد

قاریْن قورساق= شکم و معده، امعاء و احشاء

قاریْن قولو= نگ: قاریْنپا

قاریْن گزدیرمَک= نگ: قاریْن اوْتارماق

قاریْنلی= شکم‌دار، شکم‌گنده، دارای گنجایش

قاریْن وئرمَک= شکم دادن، جلو آمدن شکم، شکم دادن قسمتی از دیوار و امثال آن، برآمدگی پیدا کردن

قاریْن یئره وئرمَک= شکم بر زمین نهادن، روی شکم خوابیدن، تنبلی کردن

قاریْنی ییْرتیْق= کسی‌که شکمش پاره است به اصطلاح فتق دارد ـ ضمناً همان خوراک بادمجان توپُر است (شکم‌پاره)

قاز= ۱ـ غاز، پرنده شناگر بزرگتر از اردک: اوْردک ایسته‌دی قازیئریشی یئرییه چَتَنه سی چاتلادی = اردک خواست مانند غاز خرامان راه برود

چــینه‌دانش تــرکید ۲ـ نــام دخــتر افراسیاب ـ نگ: قازاوْیونو

قازآیاغی= از سبزیجات خوراکی است شبیه به پنجهٔ‌غاز، تخم آن ریز و تلخ است و برای دفع نفخ و بازکردن دستگاه تنفّس و کلیه و مثانه مفید است

قازاق= ۱ـ نام طایفه‌ای از اتراک ۲ـ مـنسوب بـه قـزاقستان ۳ـ نـام قـدیم سربازان روسی که کلاه پوست بر سر می‌گذاشتند و شنل بر دوش داشتند، در ایران هم سـابقاً بـه سـربازانـی کـه لباسشان شبیه به لباس سربازان روس بود قزاق می‌گفتند ۴ـ شخص مجرد و بیخانمان ۵ـ مـنطقه‌ای در جـمهوری آذربایجان

قازاقی= ۱ـ منسوب بـه قـزّاق ۲ـ نـام رقصی تند و چالاک در آذربایجان

قـــازالاق= ۱ـ پـرنده‌ای کـوچک آوازخوان، چکـاوک، گـوشت کـبابش واضـع قـولنج و مـوافـق مـثانه است (سنگلاخ) ۲ـکالسکه فنردار تک اسبه که در گذشته اعیان و اشـراف بـر آن سوار می‌شدند

قازامات= زندان، حبس

قازان= ۱ـ دیگ: قـازان دئـدی دیـبیم قیْـزیْـلدی چؤمچه دئـدی بیْـللانیْب چیْخمیْشام = دیگ گفت ته من پـر از طلاست آبگـردان گـفت آنـجا را بـهم زده و تازه بیرون آمده‌ام خبری نیست ۲ـ کَـننده، حـفّار: دریـن قـازان اؤزوٚ دوٚشر = چاه‌کن همیشه در قعر چاه است ۳ـ نام یکی از احفاد چنگیزخان (غازان خان) ۴ـ نام ولایتی در جنوب روسیه ۵ـ امر است به کسب کـردن و منفعت بردن و برنده شدن، ترک‌های مشرق دیگ را قازغان می‌گویند

قازانـج= درآمـد، مـنفعت از کسب و پیشه، تحصیل و اکتساب: قازانجیْـنی ایت یـئسین یـاخانی بیت یـئسین = درآمــدت را سگ بـخورد، یـقه‌ات را شـپش بـخورد (نـفرین) ـ قـحبه‌نین قازانجی آنلیگ کیرشانا گئدَر = درآمد زن روسپی خرج سرخاب و سفیدآب می‌شود

قازانما= نگ: قازانج

قازانـماق= اسـتفاده کـردن، مـنفعت بردن، سـود کـردن، اکـتساب، بـرنده شــدن: پـول قـازانـماق هـاسانددیْر ساخلاماغی چتیندیر = پول در آوردن آسان است نگهداریش مشکل است

قازاوْتو / ی= ۱ـ نـوعی عـلف ریـز و بـادوام کـه آنـرا دوْیـداق اوْتـی هـم می‌گویند ۲ـ نگ: یاپیْشغان تیکانی

قازاوْیونو / ی= مـی‌گویند نـام قـدیم

شهر قزوین است و آنرا «قاز» دختر افراسیاب بناکرده است یعنی جائی‌که قاز بازی می‌کرد (دختر افراسیاب در آنجا سکونت داشت و بازی می‌کرد)، جای بازی قاز دختر افراسیاب (قزوین = قازاوْیون)

قازدیْرماق= دیگری را به کندن واداشتن، کنداندن (مصدر متعدی)

قازغان= قازان ← دیگ

قازقالداق= قاراباتداق ـ قاشقالداق، اردک سیاه، پرنده آبی که فواصل انگشتانش پرده ندارد

قازما= ۱ـکنده‌کاری، حکاکی شده ۲ـ حفّاری ۳ـ محل کنده شده ۴ـ غار، تونل

قازماق= ۱ـکندن، حکاکی کردن ۲ـ حفّاری ۳ـ ته‌دیگ

قازوق= ۱ـ میخ‌بزرگ ۲ـ ستاره جدی که آنرا دَمیر قازوق گویند (سنگلاخ)

قازْووج ـ قازاویْج= ابزار آهنی سرپهن مانند کاردک برای تراشیدن خمیر از تغار و برگرداندن غذا از ماهی‌تابه مثل کتلت، کوکو... (آرسین)

قازی= متکبّر، مغرور، خودپسند، پرافاده

قازیْشدیْرماق= چندنفره کندن، همه با هم کندن، تندتند کندن، همه‌جا را کندن و ریختن

قازیْق= ۱ـ حُفره، گودی ۲ـکنده شده، حکّاکی شده

قازیْلان= ۱ـکنده‌شده، حفّاری شده (محل) ۲ـکنده‌کاری شده، حکّاکی شده (اسم مفعول)

قازیْلماق= ۱ـکنده شدن، حفر شدن ۲ـحکّاکی شدن

قازیْلی= ۱ـکنده و آماده شده ـ قازیْق به‌معنای کنده شده

قازیْنتی= ۱ـ حفّریات ۲ـکندوکاو (محل) ۳ـبراده و تراشه از حکّاکی ۴ـ خاک کَنده و انباشته شده از حفّاری

قاسماق= ۱ـ پوسته سفت شده از هر چیز، رویه ۲ـرویه و پرده آش راگویند که سرد شده باشد

قاسناق= ۱ـ پوسته زخم التیام یافته ۲ـ رویه نازک، پوسته ۳ـ چنبره آلاچیْق

قاسیْرغا= گردباد، باد سخت گَردآمیز، توفان

قاسیْق= قسمت فوقانی و دور شرمگاه

قاسیْق اوْتو= نگ: گوج اوْتی

قاسیْق ایپی= طناب پهنی است که برای محکم نگاه داشتن جهاز شتر از آن می‌گذرانند و بار دیگر از سمت عقب شکم جلوتر از پستان حیوان رد می‌کنند

قاش= ۱ـ نگین ۲ـ ابرو ۳ـ قسمت برجستهٔ جلو زین اسب ۴ـ افق تاریک

شده، جانب و کرانه ۵ـ مقلوب قاچ = فرار کن

قاش آتماق= اشاره و ایما با ابرو (قاش گؤز آتماق)

قاش آلان= مشاطه، بندانداز، آرایشگر زن که زیر ابرو برمی‌دارد

قاشانگ= خیره و سمج (سنگلاخ)

قاش پیْچاغی= چاقوی کوچک مخصوص اَبرو که با آن زیر اَبرو را برمی‌دارند

قاش تیبه‌سی= نگ: قاش پیْچاغی (مراجعه شود به تیبه)

قاش چاتماق= ابرو درهم کشیدن، نارضایتی نشان دادن

قاش داش= زیور آلات، سنگهای زینتی گرانقیمت

قاشقا= در سنگلاخ به معنی دلیرپیش جنگ و یک‌نوع سلاح که از آهن ساخته و در روز جنگ بر پیشانی اسب بندند آمده است

قاشقا= پیشانی سفید: قاشقاآت = اسب پیشانی سفید ـ قاشقا سَکیل = اسب پیشانی و چهاردست و پا سفید

قاشقاباق= اَخم و تَخم ـ ابرو درهم کشیدن = ترشروئی ـ قاش قاباق تؤکمَگ = اَخم و تَخم کردن

قاشقاباقلی= اَخمو، ترشرو

قاش قارالماق= تاریک شدن هوا، ظاهر شدن تاریکی در افق بعد از غروب آفتاب

قاشقاشالا= نوعی مَلَخ

قاشقالداق= نگ: قازقالداق

قاش گؤز= چشم و ابرو: ایسته‌دی قاشیْن قاییْرا گؤزوْن چیْخارتدی = خواست ابرویش را درست کند چشمش را کور کرد

قاش گؤزآتماق= ۱ـ اشاره و ایما با چشم و ابرو ۲ـ غمزه، عشوه

قاشلاگؤز آراسیْندا= (میان چشم و ابرو)، به مصداق طرفة‌العین

قاشوْ= قَشو، وسیله‌ای که با آن اسب را تیمار می‌کنند معمولاً آهنی و دندانه‌دار است

قاشوْلاماق= قَشو زدن، تیمار کردن چهارپا

قاش هئیبه‌سی= خورجین کوچکی که از جلو زین اسب آویزان می‌کردند و در آن تنقّلات و خوراکی می‌ریختند تا سوارکار در طول سفر از آن بخورد

قاشی= ۱ـ نگ: قارشی ۲ـ فعل امر است برای خاراندن

قاشیْتدیْرماق= دستور خاراندن دادن ـ دستور تراشیدن دادن جِرم (مصدر متعدی)

قاشیْتماق= نگ: قاشیْتدیْرماق

قاشیْق= قاشق، وسیله‌ای که با آن غذا می‌خورند
قاشیْق بورون= نوعی پرنده از تیرهٔ بلندپایان تقریباً عظیم‌الجثه منقارش مانند اردک پهن و شکل قاشق است به فارسی کفچه نول، کفچه‌نون می‌گویند
قاشیْق دؤیوْشدوْرمَک= با یکدیگر لاس زدن
قاشیْماق= ۱ـ خاراندن ۲ـ تراشیدن جِرم از جسمی: بوْیون قاشیْماق: کنایه از شرمنده بودن است (پشت گردن را خاراندن)
قاشیْنما= خارش، عادت به خارش داشتن
قاشیْنماق= ۱ـ خاراندن خود ۲ـ خارش داشتن: قاشیْنا قاشیْنا چیْخدی اوْجاق باشیْنا = با خاراندن خود به سر اُجاق رسید ـ آت آتی بوْرج قاشیْیار = اسب‌ها به نوبت همدیگر را می‌خارانند
قاغا= واژه‌ای احترام‌آمیز خطاب به پدر و برادر و دوستان صمیمی ـ کاکا
قاغان= ـ خاقان ۲ـ قدرتمند (قاغان ایگید = مرد رشید و قدرتمند) ۳ـ حیوان هار شده را نیز گویند
قاغانَک= شیر غلیظ زردی که روز اوّل زائیدن گاو و گوسفند می‌دوشند و می‌پزند مثل پنیر سفت می‌شود و این غیر از آغوز است ـ کَلَکه هم می‌گویند
قاغایی= نگ: قاقایی
قافا= کلّه، مُخ، فکر، تفکّر
قافاتاسی= جمجمه را می‌گویند
قافلانتی= کوه پلنگ ـ قافلانکوه بین زنجان و میانه که رود قیْزیْل اوْزَن از درّه آن می‌گذرد
قاق= ۱ـ خشک ۲ـ آب باران که در دشت جمع شده بشکل تالاب بماند (سنگلاخ)
قاقاش= در سنگلاخ به معنی خارج راه و خارج سمت آمده است
قاقالاماق= نگ: قاققاناق
قاقاووز= نگ: کاکایی‌لار
قاقایی= مرغ دریا، پرندهٔ دریایی (کاکائی)
قاققاناق= آوای کبک، آوای مرغ خانگی پس از تخم گذاشتن، آوای دُرناها هنگام پرواز دسته‌جمعی در آسمان
قاقیْلتی= ۱ـ قهقهه ۲ـ فریاد مرغ و غاز
قاقیْلداشماق= قهقهه دسته‌جمعی
قاقیْلداغان= ۱ـ بسیار قهقهه زننده ۲ـ مرغ و غاز فریاد کننده را گویند
قاقیْلداماق= ۱ـ قهقهه زدن ۲ـ فریاد کردن مرغ پس از تخم گذاشتن

قاقماج= ماهی خشک شده را می‌گویند

قاقیرداق= نگ: جیزدیق

قاقیماق= خشمناک شدن، عصبانی شدن (سنگلاخ)

قال= ۱ـ فعل امر است (بمان) ۲ـ مشغول، گرفتار: باشیم قال‌دی = سرم شلوغ است، باش قال ائله‌دی = سرمشغولی، سرگرمی

قالا= قلعه، برج و بارو، دژ

قالابا= زیاد

قالابالیق= ۱ـ آشوب، ازدحام ۲ـ زیاده از حدّ

قالاتدیرماق= به دستور روی هم انباشتن

قالاجیق= قلعه کوچک که نام چندین روستا در آذربایجان هم هست ـ جیق ـ جوق پسوند تصغیر می‌باشد

قالارغی= ماندنی ـ ماندگار ـ ابقاء

قالاق= ۱ـ تلنبار، توده، روی هم انباشته شده ۲ـ کپه‌ای مخروطی شکل که در روستاها از تپاله چهارپایان می‌ساختند و داخل آنرا با کود حیوانی پر می‌کردند تا در زمستان برای سوخت مورد استفاده قرار بگیرد ۳ـ فعل دوم شخص جمع (بمانیم)

قالاقلاماق= رویهم انباشتن، تلنبار کردن، کلان انباشته کردن

قالاقلانماق= رویهم انباشته‌شدن، کلان انباشته شدن، تلنبار شدن (مصدر متعدی مفعولی)

قالاماق= رویهم چیدن، رویهم گذاشتن، مانند هیزم که در اُجاق رویهم می‌چینند

قالان= ۱ـ مانده، بقیه، به جامانده، باقیمانده ۲ـ ماندگار: قالان اوْغلو قالان = ماندگار شد برای همیشه

قالانماق= ۱ـ تلنبار شدن ۲ـ اجاقی که برای روشن کردن هیزم روی هم چیده شده باشد

قالای= قلع، فلزّی که با آن ظروف مسی را سفید می‌کنند

قالایچی= رویگر، سفیدگر

قالایلاماق= قلع اندود کردن، سفید کردن ظروف مسی

قالپاق= ۱ـ کلاه گوشه‌دار که قزاق و قاراقالپاق و اطفال خردسال برسر می‌گذارند که گوشه‌های آن از دو طرف آویخته است ۲ـ به‌معنی درپوش نیز هست

قالت ـ قالتی= معنی سمت پشت را می‌دهد: دالی قالتی = پشت‌سر

قالتاغای= آدمی که ناجور است و در کارها خلط می‌کند (سنگلاخ) ـ قالتاق

قالتاق= ۱ـ اسکلت چوبی زین که چرم بر آن کشیده می‌شود ۲ـ آدم ناجور و حقه‌باز را نیز گویند

قالچا= باسن، کَپل، پهنای باسن، لَگن خاصره

قالچا سؤمؤیۆ= استخوان لَگن خاصره

قالخا قالخا= خیزان‌خیزان، درحال برخاستن

قالخان= ۱ـ سپر جنگی ۲ـ آنکه دارد از جا برمی‌خیزد، بلند شونده، خیزنده

قالخما= ۱ـ اوج، ترقی ۲ـ قیام، عصیان ۳ـ برآمدگی، برجستگی

قالخما= ۱ـ برخاستن، بلند شدن ۲ـ عصیان کردن، قیام کردن

قالخیْب دوْشمَک= برخاستن و افتادن، برخاستن و نشستن (دوْشه قالخا)

قالخدیْرماق= نگ: قالدیْرماق

قالخیْزدیْرماق= ۱ـ برخیزاندن، وادار به برخاستن کردن ۲ـ دستور بلند کردن چیزی را به کسی دادن (مصدر متعدی)

قالخیْزماق= نگ: قالدیْرماق

قالخیْش= خیزش، قیام، عصیان

قالخیْشماق= دسته‌جمعی قیام کردن، همه‌باهم از جا بلند شدن، عصیان همگانی

قالخیْق= بلندشده، برآمده، بالا آمده

قالخیْم= نگ: قالخیْق

قالدیْر= فعل امر است (بلند کن ـ از میان بردار)

قالدیْرتدیْرماق= وادار کردن به بلند کردن کسی یا چیزی، کسی را از جایش بلند کردن توسط دیگری ـ قالخیْزدیْرماق (مصدر متعدی)

قالدیْرماق= از جا بلند کردن، از جابرداشتن، بپا کردن

قالدیْریْجی= بلند کننده، بالابرنده، دستگاه بالا برنده، بالابَر

قالاج= دست و دل باز، لوطی‌منش، مردانگی، فتوت و جوانمردی

قالماق= ۱ـ ماندن، اقامت کردن، توقف کردن ۲ـ باقی ماندن، اضافه ماندن ۳ـ عقب ماندن، جاماندن ۴ـ نام طایفه‌ای از مغول‌ها در سمت شمال دشت قپچاق و خطا و ختن

قالماقال= سروصدا، بگومگو، شلوغی، قیل و قال

قالمالی= ماندنی، ماندگار

قالمیْش= مانده، جامانده، باقیمانده

قالوْش= (کلمه روسی) کفش لاستیکی

قالی= همان قالی و فرش است که خالی هم گفته می‌شود

قالیْجی= ماندگار، پایدار (جی) پسوند فاعلی است

قالیْچی= قالی فروش ـ قالیباف (چی) پسوند فاعلی و حرفه است

قالیْش= ماندن، اقامت

قالیْق= مانده، پس‌مانده، کهنه

قالیْم= استقامت، پایداری، دیرپایی

قالیْن= ۱ـ ضخیم، کُلُفت، قطور ۲ـ ستبر ۳ـ پُرپشت ۴ـ در سنگلاخ به معنی مالی که داماد در خواستگاری خانه عروس می‌برد آمده است ۵ـ با حشمت و باقدرت

قالیْن قاییْم=کُلُفت و محکم، ضخیم و بادوام، مقاوم

قالیْن لیْـق= ۱ـ ضخامت، انبوهی، پرپشتی ۲ـ جهیزیه ۳ـ ثروت

قام= طبیب، کاهن، غیب‌گو

قامارلاماق= ۱ـ دو دستی قاپیدن ۲ـ به‌زور گرفتن، تصرف کردن به زور (قارمالاماق)

قامارلانماق= ۱ـ قاپیده شدن، به زور گرفته شدن ۲ـ متصرّف و تسخیر شدن به زور (مصدر متعدی حالت مفعولی)

قاماشدیْرماق= ۱ـ خیره کردن نور، چشم را گویند ۲ـ کُند کردن دندان بر اثر خوردن چیز ترش مانند گوجه سبز کال. (مصدر متعدی)

قاماشماق= ۱ـ نور زدگی چشم، خیره شدن چشم بر اثر نور شدید ۲ـ کال شدن دندان (کرخت) به‌خاطر خوردن چیز ترش

قامچی= قمچی، تازیانه، شلاق، تازیانه‌ای که سوارکار در دست می‌گیرد

قامچی آیاقلی لار= جانداران و گیاهان تک یاخته که به‌وسیله زایدهٔ بشکل تازیانه حرکت می‌کنند

قامچی لاماق= به شلاق بستن، شلاق زدن، شلاّقی عمل کردن

قاملاماق= طبابت کردن، معالجه کردن

قامو= (هامو ـ هامی) همه، همگان (قَمو بیمارینا جانان دوای درد ائدراحسان = جانان به همهٔ بیمارانش دوای درد احسان می‌کند)

قاموق= همه

قامیْش= (قَمیش) نگ: قارغی

قان= ۱ـ خون ۲ـ سرشت (قانداأوْلماق) ۳ـ قتل (قان ائله‌مگ) ۴ـ غیرت ۵ـ فعل امر است برای فهمیدن (به‌فهم ـ درک کن) ۶ـ پسوند مبالغه (غان، گَن) ـ آغلاغان = زیاد گریه کننده ـ گوله گَن = خندان

قان آغلاماق= خون گریستن، سوزناک و دردناک گریه کردن، غم و غصه زیاد داشتن

قان آیاق= بیکاره، بی دست و پا، عاجز
قــانا= ۱ـ کِرت ۲ـ بلندی که برای خواباندن تاک درست می‌کنند
قان ائله‌مَکْ= خون ریختن، مرتکب قتل شدن
قانا بـاتماق= ۱ـ درخـون غـلتیدن ۲ـ مجرم به قتل، مرتکب قتل شدن
قانا بۆیانماق= به خون آغشته شدن، در خون غلتیدن
قانات= ۱ـ نگ: قاناد ۲ـ فعل امر است برای زخمی کردن و خون در آوردن
قاناتدیْرماق= خون آلود کردن توسط دیگری (مصدر متعدی)
قــاناتدیْـریْـلماق= مصدر مفعولی مجهولِ قاناتدیْرماق
قاناتلاندیْرماق= نگ: قانادلاندیْرماق
قــــاناتلاندیْــــریْــــلماق= نگ: قانادلاندیْرماق
قاناتلانماق= نگ: قانادلانماق
قاناتماق= خونی کردن، زخمی کردن
قــاناجاق= ۱ـ فـهم، شـعور، درک ۲ـ نزاکت، ادب ۳ـ عاطفه
قاناجاقسیْـز= ۱ـ نـفهم، بـی‌شعور ۲ـ بی‌نزاکت، بی‌ادب ۳ـ بی‌عاطفه
قــاناجاقلی= ۱ـ فـهیم، بـاشعور ۲ـ بانزاکت، مؤدب ۳ـ با عاطفه
قاناد= ۱ـ بال پرنده ۲ـ ضلع، پهلو، طرف

قاناد توتماق= بـال و پـر گـرفتن و بـه مرحله پرواز رسیدن، پر در آوردن
قاناد لاندیْرماق= ۱ـ به پرواز در آوردن ۲ـ بال و پر دادن، دل و جرئت دادن
قانادلانماق= ۱ـ پرواز کردن، پرگشودن ۲ـ احساس خوشحالی کردن
قانادیْـلماق= خـونین شـدن، زخـمی شـــدن (مـصدر مـتعدی مـفعولی مجهول)
قانا قانا= ۱ـ از روی علم و آگاهی، با توجه به درک و فهم ۲ـ کِرت کِرت
قانالغا ـ قانالغی= سـیرابی (سیراب شدن)، رفع تشنگی
قاناماق= خون در آمدن، خونین شدن، خونین شدن جائی از بدن بعلت زخم و خراشیدگی
قانان= ۱ـ فهمیده، مُدرِک ۲ـ بانزاکت، مؤدب
قاناووز= نگ: قانۆوز
قان ایچَن= خون‌خوار، خون‌آشام
قان باغلاماق= خون‌بستن، دشمنی و کدورت، دشمن خونی شدن
قان بالداق= نگ: دَوه قارنی
قانتار= قپان تک اهرم (کلمه لاتین)
قــانتارغا= لجـام، دهـنه، مـهار اسب، قانتارلاماق = مهار کردن اسب، لجام زدن به اسب

قانتارماق= لاجرعه سرکشیدن

قانتاشیْق= آشوب و انقلاب

قان تؤکمَک= خون ریختن، خون‌ریزی کردن، قتل انجام دادن

قانجیْغا= ۱ـ فتراک، تسمه ۲ـ سوراخی در جلو و عقب زین اسب که از فلز به‌صورت حلقه تعبیه و نصب می‌شود که در جلو یک حلقه و در طرفین عقب زین دو حلقه قرار می‌گیرد و از آنها تسمه رد کرده و خورجین را به آن می‌بندند

قانجیْق= ۱ـ سگ و الاغ ماده را گویند ۲ـ ماده سایر وحوش را نیز می‌گویند

قانچاری= به کجا (کلمه سوالی): هایانا ساری؟

قان چاناغی= کاسه خون، کنایه ازکسی است که دنبال شر می‌گردد

قانچیْر= نگ: قاراقانچیْر

قاندا= کجا، در کجا (هاندا ـ هایاندا ـ هاردا)

قاندال= نگ: قادانا

قاندالاق= نگ: قاندال

قاندالاماق=کنده و زنجیر به‌پای کسی بستن

قاندالانماق= زنجیر به‌پا بسته شدن (مصدر متعدی مفعولی)

قاندان= از کجا (هایاندان) ۲ـ از خون (قان + دان)

قان دآواسی= دعوی خون، خونخواهی

قاندیْرغا= نوعی گیاه که از آن ریسمان تابند

قاندیْرماق= ۱ـ حالی کردن، فهماندن ۲ـ تحریص کردن ۳ـ قانع کردن

قاندیْریْجی= ۱ـ حالی کننده، تفهیم کننده، قانع کننده، تحریص کننده

قاندیْریْلماق= فهمانده شدن، تفهیم شدن، شیرفهم شدن (مصدر متعدی)

قاندغای= آهوئی است بزرگتر از گاومیش (سنگلاخ)

قانریْلماق= نگ: قاهاریْلماق

قان سوْران= مکندهٔ خون، خون آشام ـ زالو صفت، ظالم، بی‌رحم

قانسیْز= ۱ـ کم‌خون ۲ـ بی‌غیرت ۳ـ بی‌احساس و بی‌تفاوت، بی‌تعصّب

قانسیْزلیْق=کم‌خونی ـ فقرالدَم

قانشار= روبرو، مقابل، محاذی، برابر ـ قَنشَر هم گفته می‌شود

قانق= (به‌سکون ـ نون) عرّاده و گردون به قانقلی معروف است (قانقلی نام مبتکر عرّاده است)، نام طایفه‌ای از اتراک (سنگلاخ)

قانقا= زین قزاغی را گویند که پس و پیش آن هر دو قاش دارد

قــان قــارداشــی= بـرادر هـم‌خون - هم‌خون و هم‌نژاد

قانقال= گیاه خارداری است که شتر آن‌را با رغبت می‌خورد و آن بر چند نـوع است: قـاراقـانقال - بـوْزقانقال - بامبوغ قـانقالی - تـوْپ بـاش قـانقال - سوٚتلوٚ قانقال

قانقلی= (به‌سکون ق دوم)، نگ: قانق

قانقی= نگ: قانکی

قــانکی= کـدام، کـدامـین (هـانخی - هانکی - هانسی هم گفته می‌شود)

قانلی= ۱- خونی، خون‌آلود ۲- دشمن خون‌خواه ۳- قاتل

قانلی پیْچاق= ۱- دشمن خونی ۲- در اصـطلاح مـثل کـارد و پـنیر بـودن بـا یکدیگر

قانلی لیْق= دشـمنی - دشـمن خـونی هم بودن، دشـمنی طـرفی کـه طـرف دیگر یکی از عزیزانش را کشته باشد

قانماز= نفهم (صفت مشبهه): قانماز ایله بال یئمه قـانانیله داش داشـی = بـا نـفهم عسل نخور با فهمیده سنگ حمل کن

قاناماق= فهمیدن، درک کردن، اشـباع شدن از درک

قانوْ= قـنات، جـوی آب (قَـنوْو هـم گفته می‌شود)

قانوْووز= نوعی پارچه ابریشمی که در برابـر نـور بـه چـند رنگ جـلوه‌گـری می‌کند

قانی= کو، کجاست (هانی)

قــانیْرماق= بـه عـقب چـرخـاندن، پیچاندن به عقب یا طرفین - قاهارماق (مصدر متعدی)

قانی سـوْیوق= خـونسرد، نـامهربان، بی‌عاطفه، بی‌اعتناء، بی‌تفاوت

قانی قارا= عصبانی، خشمگین

قانی قارالیْق= عصبانیت، خشمگینی

قانیْق= ۱- تشنه، تشنه‌خون ۲- جری، شیرگیر، معتاد ۳- نـام رودخـانه‌ای در شکی شیروان جمهوری آذربایجان ۴- در دیوان لغات الترک (قَنِغ) به مـعنی شادی و خوشدلی حاصل از بخشش آمده است

قانیْقدیْرماق= مـعتاد کـردن، شـیرگیر کردن

قانیْقلیْق وئرمَک= ۱- تشنگی برطرف کـردن، سـیرآب شـدن ۲- شـادی و سرور بخشیدن ۳-راضی و قانع شدن

قانیْقماق= ۱- معتاد شدن، تشنه‌شدن ۲- جری شدن، تشنه خـون شـدن ۳- شیرگیر شدن

قاو= پوده یک نوع چوب سبک که با چَخماق آتش می‌گیرد

قاوواق= نگ: قوْواق

قـاوال= دَف، دایـره (آلت مـوسیقی ضربی)

قاودیْرماق= راندن کسی را بـه‌واسـطه کس دیگر می‌گویند(مصدر متعدی)

قاودیْریلماق=کسی که به‌دستور کسی و توسط کسـی دیگـر رانـده مـی‌شود (مصدر متعدی مفعولی)

قاوراماق= درک کردن

قاورانماق= درک شدن

قـــاورانیْـــلماق= فـهماندن مـطلب، فهمانیده شدن

قاوریلماق= نگ: قوْورولماق

قاولاماق= راندن

قاولانماق= رانده شدن

قـــــاولوج= فـتق بـیضه را گـویند (سنگلاخ)

قاولوق= ۱ـ فرزندی باشد که از نبیره بـرسد و آن عـبارت از نسـل چـهارم است (سنگلاخ) ۲ـکیسه توتون یا پول خرد را نیز می‌گویند

قاوماق= نگ: قوْوماق

قاوورماق ـ قاویْرماق= نگ: قوْوورماق

قاوور= بی‌معنی، بی‌اصل (سنگلاخ)

قـاوورجـاق= مـصغر قـاوور بـاشد و عروسک را نامند و نیز اَشکال و تـماثیلی کـه شب‌بـازان (خـیمه‌شب‌بازی) از پـرده ظاهر می‌سازند (سنگلاخ)

قاوورجاغچی= خیمه‌شب‌باز، کسی‌که عروسک‌گردان خیمه‌شب‌باز است

قاویْد= نگ: قوْوود

قاویْرتدیْرماق= دسـتور قُـرمه کـردن دادن

قاویْرتماج= نگ: قوْوورتماج

قاویْرتماق= مصدر متعدی قاویْـرماق (قاویْرتدیْرماق)

قاویْرماق= نگ: قوْوورماق

قاویْشماق= نگ: قوْووشماق

قاویْلماق= نگ: قوْوولماق

قاهار لاماق= نگ: قاهارماق

قاهار ماق= پیچاندن مـانند پـیچاندن دست یا گردن کسی

قاهاریْلماق= پیچیده شدن، سر را در حول گردن گرداندن، چرخاندن بدن به عقب در حول کـمر، واپس نگـریستن (قانریْلماق)

قاه‌قاه= قهقهه، صدای بلند خنده

قای= ۱ـکدام، کجا ۲ـ صدای استفهام (ها؟) ۳ـگروهی از ترکان ۴ـ نام پسر آی خان بن اوْغوز که ایل قایی ترکمان به ا و منسوبند ۵ـبه لغت مغولی یعنی محکم ـ سفت

قایا= ۱ـ صخره، کوه‌سنگی ۲ـ سنگ: ســـاپاندقایا = قـلاّب سـنگ (نگ: ساپان)

قایاقاپان= نگ: قایا گَرنَگی

قـایاگـرنگی= مـارمولک بیابانی و کـوهستانی کـه خـیلی بـزرگتر از مارمولک معمولی است (کَرتَنکَله)

قایالیْق= سنگلاخ، محل صخره‌ای

قاپپاناماق= نگ: قیپیْنماق

قایتارما= ۱ـ برگشت، برگشتی، رجوع ۲ـ ترجیع، تـرجـیع‌بند ۳ـ انـعکاس ۴ـ برگردان و ترجمه

قایتارماق= ۱ـ بـرگردانـدن، مـرجـوع کـردن ۲ـ بـالا آوردن (استـفراغ) ۳ـ انعکاس ۴ـ ترجمه کردن

قایتارتدیْرماق ـ قایتارتماق= مـتعدی قایتارماق

قـایتاریْش= ۱ـ بـرگشـت ۲ـ بـازتاب، انعکاس

قایتاریْلما= برگـردانده شـده، بـرگشت داده شـده، مـرجـوع شـده، پس داده شده

قایتاریْلماق= ۱ـ برگردانیده شدن، پس فرستاده شـدن، بـرگشت داده شـدن، عودت داده شـدن ۲ـ تـرجـمه شـدن (مصدر متعدی مفعولی مجهول)

قایتاغ / ق= ۱ـ نام محلی در داغستان محل سکونت لزگی‌ها ۲ـ تسمه و بند

قایتاغی= منسوب به قایتاغ داغستان ۲ـ نام آهنگ موزون پر تحرک (لزگی)

قایتان= قیتان، رشته تابیدهٔ نازک از نخ ابریشم

قایچی= قیچی، مقراض

قایچی آغزی= دم‌قیچی، پـارچـه‌های خرده‌ریز که از دم قیچی می‌ریزد

قایچی جی= خیاط، دوزنده

قایچی‌لاماق= قیچی‌کردن، بریدن با قیچی

قاید= نگ: قایغی

قایدا= قـاعده، قـانون، روال، رسم، نظم، اصول ۲ـ در کجا (هاردا ـ هارادا)

قایدیْناقالماق= نگ: قایغی چَکمَک

قایراق= سـنگ فسـان بـاشد کـه آنـرا «بیلاو» گویند (سنگلاخ)

قایریْلماق= نگ: قـانریْلماق (تـوجه: قاییْریْلماق معنی دیگری دارد ـ رجوع شود به قاییْریْلماق)

قایسار= ذات الرّیه

قایساق= نگ: قـاسناق قسمت ۱ و ۲ قاسناق

قایساوا= خوراکی سرخ کرده در روغن از قیسی یا خرما

قایسی= قیسی، زردآلو

قایغاناق ـ قایقاناق= خاگینه، خوراکی با تخم‌مرغ و شکر و روغن

قایغی= ۱ـ غم و انـدوه، ۲ـ حـمایت، غـمخواری، ۳ـ احسـاس و عـاطفه ـ قایغو هم می‌گویند

قایغی چَکمَک= غمخوار کسی بودن، حامی کسی بودن، نسبت به کسی احساس مسئولیت کردن، به فکر دیگران بودن

قایغیْچی ـ قایغی‌کش= غمخوار، حامی

قایماق= قِیماق، سرشیر، خامه، رویه شیر یا ماست پُر چَرب

قایماق چیچگلی‌لَر= گیاه از تیره آلاله‌ها

قایناتماق = جوشاندن، به جوش آوردن

قاینار= جوشان، در حال جوش: قاینار سو = آب در حال جوش ـ قاینار ساماوار = سماوریکه آب آن در حال جوشیدن است ـ قاینار بولاغ = چشمه جوشان

قاینارا دوْشمَک= به جوش افتادن، به غُل غُل افتادن

قاینارجا= همیشه جوشان ـ نام چشمهٔ آب معدنی معروفی در حوالی شهر اردبیل است

قایناشماق = در جنب و جوش بودن، در جوش و خروش بودن جمع، ازدحام، باهم جوشیدن

قایناق= ۱ـ مرکز جوش، نقطه‌جوش، محل فوران، ۲ـ جسم سفتی که پس از سوختن تپاله حیوانی به جای مانده و متخلخل است، ۳ـ مصدر جوشش، ۴ـ مأخذ، منبع

قاینا قلاماق= جوش دادن فلز ـ لحیم کردن

قایناماق = ۱ـ جوشیدن، غُل غُل کردن، ۲ـ ممزوج شدن، درهم آمیخته شدن در اثر حرارت زیاد

قاینامیْش= جوشیده شدن

قاینایب قاریْشماق= درهم جوشیدن، درهم آمیخته شدن، بهم پیوستن و یکی شدن

قایی= نگ: قسمت ۳ و ۴ قای

قاییْتماز= برگشت‌ناپذیر، آنکه هرگز بر نمی‌گردد (صفت مشبهه)

قاییْتماق= برگشتن، مراجعت کردن، بازگشتن

قاییْتمایان= آنکه بازنگشته است

قاییْدان= برگردنده، آنکه برگشته است

قاییْدیْش= برگشت، بازگشت، عقب گرد

قاییْرما= ۱ـ مصنوعی، ساختگی، ۲ـ تقلّبی، غیراصل ـ ساختا هم می‌گویند

قاییْرماق= ۱ـ درست کردن، ساختن، ساختمان کردن، ۲ـ تعمیر کردن، مونتاژ کردن، ۳ـ انجام دادن، عمل کردن

قاییْرئلماق= ۱ـ درست کرده شدن، ساخته شدن، تعمیر شدن، مونتاژ شدن، ۲ـ انجام داده شدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)

قاییْش=کمربند چرمی، تسمه چرمی، چرم دراز بریده شده

قاییْش قاپدی ـ قاییْش قوْیدو= نگ: قاییْش گؤتدوْ

قاییْش قورشاق=کمربند چرمی ـ نام محلی در آذربایجان شرقی

قاییْش گؤتدوْ ـ قاییْش گؤتوْردوْ= نوعی بازی با کمربند که چند نفر هر کدام با یک کمربند در زیر پا بر لبه داخلی دایره‌ای می‌ایستند و به تعداد همان عده از بیرون دایره برای برداشتن کمربند حمله می‌کنند و نفرات داخل دایره با تهدید لگد از کمربندها دفاع می‌کنند اگر یکی از کمربندها ربوده شود کمربندهای دیگر را نیز به ضرب کمربند ربوده شده می‌گیرند و همه بیرونی‌ها به جان نفرات داخل دایره می‌افتند تا زمانی که یکی از کمربند به دستها از طرف مقابل (آنهائیکه داخل دایره هستند) لگد بخورد آنگاه جای بازی‌کنان عوض و باز از اوّل به همان ترتیب تکرار می‌شود

قاییْغی= نوعی گلیم یا جاجیم که نخهای پشمی رنگی علاوه بر متن از تارهای آن می‌گذرانند و چیزی دولایه بدست می‌آید که کاری هنرمندانه است آنرا وَرنی هم گویند

قاییْق= قایق، وسیلهٔ کوچکی که بر روی آب با پارو هدایت می‌شود ـ زورق

قاییْلی = منسوب به طایفه قایی (کاییْلار)

قاییْم= ۱ـ محکم، ضربه محکم، ۲ـ آواز بلند، ۳ـ مقاوم، با استقامت: دیزی قاییْم= محکم زانو، کسیکه به زانو در نمی‌آید، آدم با استقامت

قاییْن= برادرزن ـ برادر شوهر

قاییْن آتا= پدر شوهر ـ پدرزن

قاییْن آنا= مادر شوهر ـ مادرزن

قاییْن خاتیْنی= جاری، زنِ برادر شوهر ـ نسبت زنهای چند برادر را می‌گویند

قاییْن قودا= فامیل و اقربای شوهر را گویند

قَ = Qə

قَــباچه= نگ: جوْرجـه نَگ (عـربی و فارسی)

قَبتال= ۱ـ دامنه عقب زین، ۲ـ علتی که در خصیه اسب به هم می‌رسد (سنگلاخ)

قَبتان= لباسی است که از هر دو طرف چاک دارد ـ محرّف خفتان (سنگلاخ)

قَـــبچور= خــراج مـقرر دیــوانــی (سنگلاخ)

قَبیر= قبر ـ گور ـ مزار (عربی ـ قَبر)

قَت= ۱ـ قند، ۲ـ نگ: قات

قَت اَجَر= تازه تازه (پارچه یا لباس)

قَت تَزه= کـاملاً نـو، لبـاسیکه هـنوز پوشیده نشده است، آکبند

قَتدان= قندان

قَتفه= قطیفه، حوله حمام

قَتیل= قتل (قتیل گونو = روز قـتل) ـ عربی (قَتل)

قَجَر= نگ: قاجار

قَجَرچی = بَلد و دلیل (سنگلاخ)

قَجَره= روپـوش زیـنتی بـرای زیـن از جاجیم یا قالیچه و امثال آنها

قَجَله= نگ: ساغسان

قَجیر= کَرکس

قَدَش= نگ: قارداش

قَدَغَن= قَدَغَن (ترکی است) قاداغان

قَدَك= لباس کرباسی به رنگ نیلی

قَدَم= قدم، گام

قَدیر= ۱ـ قدر، مقام و منزلت، ارزش، ۲ـ در دیوان لغـات التـرک بـه مـعنای جبّار آمده است (قَدِر)

قَراغو= نگ: قاراغو

قَربیل چیبانی= مرض آکله، خوره، جذام

قَرجه ـ قاروجه = بازو

قَرچغای= باز شکاری

قَرزَك= پوسته سبز بادام

قَرغو= بنای بلند (میل) که در بـلندی سـاخته مـی‌شود در مـواقـع هـجوم دشمن جهت آگاهی مردم بر آن آتش روشن می‌کردند

قَره= نگ: قارا

قَرەزَله= درختی ا ست از تیره عـنابها که خوّاص داروئـی دارد مـیوه‌اش در تداوی بعنوان مُسهل مصرف می‌شود

قَره فَـضلی= شـاعر تـرک قـرن دهـم سـرایـنده مثنوی گـل و بـلبل بـرای مصطفی فرزند سلطان سلیمان که در ۹۶۰ به زبان ترکی سروده است

قَرنفیل=گل قَرنفُل، گل میخک

قَره مئِخ= نگ: قَره زَله
قَریش= نگ: قاریش
قَزیل= موی بُز، موی خیلی زبر مانند موی بُز
قَشَنگ= ۱ـ زیبا، قشنگ، ۲ـ به ترکی اوغوز (قشنک) یعنی زشت (دیوان لغات الترک) قشنگ در دیوان لغات الترک با کاف آمده است
قَشَنگی= یکی از آهنگهای رقص آذربایجان
قَشمَر= مسخره (سنگلاخ)
قَغه نَک= شیر غلیظ زرد روز اول گاو و گوسفند پس از زایمان می‌پزند مثل پنیر بسته می شود (قاغانَک)
قَفه دان= کِتری قهوه‌دان
قَلان= به مغولی ۱ـ مالیات گله (ایلخانان) که از بزرگان و دانشمندان نمی‌گرفتند، ۲ـ بیگاری، عملهٔ بی‌مزد
قَلب= ۱ـ تنبل، ۲ـ جای بلند و صعب، ۳ـ قلب، دگرگون، ۳ـ دل، ۴ـ تقلّبی
قَلبلیک= تنبلی
قَلبی= بلند، صعب، جای بلند که دست به آن مشکل می‌رسد
قَلبیر= غربال، اَلَک درشت
قَلپه= تکّه، قطعه جدا شده شبیه پولَک
قَلتَبان= در سنگلاخ به معنی دیّوث آمده است
قَلچاق= دستانه آهنی که لشگریان در قدیم داشتند
قَلَم= قلم (به ترکی قارانداش یا قارانتاش گفته می‌شود)
قَلماش= دروغگو یاوه‌گو
قَلَمداش= هَمقلم
قَلَم قاش= ۱ـ کنایه از بیهودگی است (سنگلاخ)، ۲ـ به کبک نیز می‌گویند، ابرو قلمی، زیبا: خالخ ائوینه قلم قاشلی یارگلَر، بیزیم ائودن کوْرگئتمه‌میش کارگلَر = به خانه مردم یار ابروقلمی می‌آید، از خانه ما کور نرفته، کَر وارد می‌شود
قَلَمه= درخت تبریزی
قَلَندَر= درویش
قَلَندَس= در سنگلاخ به معنی روز اوّل کانون‌الاخر آمده است
قَله فئیی= شلوار سوارکاری را می‌گویند که ساقش تنگ و از زانو به بالا از طرفین گشاد باشد
قَلین= نگ: قالیْن
قَلیان= قلیان
قَلیان آلتی = ناشتائی خوردن
قَمبَر= سنگ، قلوه‌سنگ (قَنبَر)
قَمچی= نگ: قامچی: ائله می‌قمچی مندن ـ دوْلاندی قمچی مندن ـ داهایوخدور طاقتیم اَل چَک آقَمچی

مندن = آیا سزاوار شلاق بودم ـ که شلاق پیچ شده‌ام ـ دیگر طاقت ندارم ـ ای شلاق دست از سرم بردار + عزیزیم غم چیله‌دی ـ سمندین قمچی‌له‌دی ـ یارسئودیم غم آزالا ـ داها داغم چیله دی = عزیزم غم پاشید ـ سمندش را شلاق زد ـ عاشق شدم دردم کم شود ـ غمم دوچندان شد

قَمغاق=گیاهی است شبیه یاوشان بهم چسبیده و متخلخل که بوته آن با وزش نسیم سبکی در صحرا می‌غلتد

قَمه ـ قمه‌لتی= قمه، خنجرکمری

قَمیج= کفچه، کفگیر

قَمیز= نگ: قیْمیْز

قَمیش= نگ: قامیْش

قَناره= چنگک که از آن قصّابان گوشت آویزان کنند

قَناری= پرنده‌ای است زیبا و زردرنگ خوش آواز از تیره گنجشگ (کَنارکه)

قَنبَر= نگ: قَمبَر

قَنبیل اوْتی = به عربی عنب‌الثّعلَب بوَد که آنرا «ایت اوْزومی» می‌گویند (سنگلاخ)

قَنجوغه= نگ: قانجیْغا

قَندَره= نوعی خار که بوته آن بزرگ و پهن و متصّل به زمین است ـ گَوَن

قَندرغه= نگ: قاندیْرغا

قَندوز= نگ: قوْندوز

قَنشَر= نگ: قانشار

قَنوْو= نگ: قانوْو

قَنیق= ۱ـ نام پسر تینکرخان بن اوغوزخان، ۲ـ به لغت مغولی به معنی عزیز است

قَنیم= دشمن، ضد

قه هَر= دلتنگی

قَهوه آلتی = در ترکیه صبحانه را می‌گویند

قَیتان= نگ: قایتان

قَیسی = نگ: قایسی

قَییتمَگ= برگشتن (قاییْتماق)

قَییش= نگ: قاییْش

قَیین= نگ: قاییْن

قَیقَناق= نگ: قایقاناق

قَیماق= نگ: قایماق

قئ = Qe قِ

قئيتان= نگ: قايتان

قئيچی= نگ: قايچی

قئيسی= نگ: قايسی

قئييش= نگ: قاييش

قئفچاق= ۱ـ گروهی از ترکان، ۲ـ نام جايگاهی در نزديک کاشغر

قئيقاناق= نگ: قايقاناق

قئيماق= نگ: قايماق

قئيمه= گـوشت ريـزريزشده، نـوعی خورشت با گوشت ريزريز شده همراه لپه و سيب‌زمينی

قئيين= نگ: قايیْن

قئيين آتا= نگ: قايیْن آتا

قئيين آنا= نگ: قايیْن آنا

قوْ = Qo = قُ

قوْبو ـ قوبی = محل گود که در آن آب بایستد و به همین سبب همیشه سبز است، محلی سبز و گود در صحرا

قوْبور = جلد تپانچه

قوْپاراق = از جا کنده شدن و به سرعت رفتن، فوری و بلا درنگ

قوْپارتدیْرماق = چیزی را به دستور کسی وسیله کس دیگر کندن (مصدر متعدی)

قوْپارتماق = کندن، از جا کندن، جدا کردن

قوْپاردیْلماق = نگ: قوْپاریْلماق

قوْپارماق = نگ: قوپارتماق

قوْپاریْلماق = کنده شدن ـ مصدر متعدی حالت مفعولی (قوپاردیْلماق)

قوْپالاق = ۱ـ تَشَر آمدن، ترساندن، تهدید کردن، ۲ـ پا به فرار گذاشتن، ۳ـ قوپاراق

قوْپالاغاگؤتؤرمَک = ۱ـ تهدیدکردن و ترساندن، با توپ و تشر مجبور به فرار کردن نمودن، به سرعت راندن

قوْپماق = کنده شدن، جدا شدن، جدا شدن و از جا کنده شدن

قوْپوز = بَربَط، نوعی ساز زهی و مضرابی، ساز عاشقهای آذربایجان که اصطلاحاً هم ساز می‌گویند ـ در دیوان لغات الترک به معنی عمود (گُرز) آمده است (چماق سرقُلمبه)

قوْپوق = کنده شده، جدا شده، کنده شده از جائی

قوْتادغوبیلیگ = از آثار کهن ترکی (تألیف در ۴۲۶) در زمینه لغات و اطلاعات عمومی

قوْتاز = منگوله، آویزه، شرّابه

قوْتازلی = منگوله‌دار، دارای شرّابه

قوْتور = ۱ـ بیماری پوستی، گر، جَرَب، ۲ـ نام رودخانه‌ای در آذربایجان غربی نزدیک شهرخوی، ۳ـ ناصاف و ناهموار

قوْجا = ۱ـ پیر، سالخورده، مُسنّ، معمّر، ریش سفید، ۲ـ فرتوت، کهنه، ۳ـ به زبان ترکیه به شوهر می‌گویند

قوْجالتماق = پیرکردن، موجب پیرشدن کسی شدن

قوْجالماق = پیرشدن، مسّن شدن، سالخورده شدن ـ کهنه و فرسوده شدن

قـــوْجالیْـق= پـیری، سـالخوردگی، کهنسالی ـ سالمندی
قوْجامان= سالمند، پیرخردمند، ریش سفید دانا، ۲ـ قدیم، قدیمی
قوْجایئمیشی = نوعی از کُنار (سِـدر) مـیوه‌ای است سـرخ رنگ شـبیه بـه عـناب لیکـن از عـناب بـزرگتر است (سنگلاخ)
قوْجوندورماق= باعث تکان خـوردن کسی شدن ـ جُنباندن کسی
قوْجونماق= تکان خـوردن، در جـای خـود کـمی بـه حـرکت در آمـدن، در جای خود به اینطرف و آنطرف وول خوردن ـ کمی جُنبیدن
قوْچ= ۱ـ قوچ، اصطلاحاً گوسفند نـر را می‌گویند، ۲ـ دلاور، بهادر
قوْچاق= دلاور، جوانمرد، بهادر
قوْچاقلاما= داستان و شعر حماسی
قـــوْچاقلانماق= ۱ـ رشـید و دلاور شدن، ۲ـ از خود دلیری و مـردانگـی نشان دادن
قـــوْچاقلیْـــق= دلیـــری، دلاوری، جوانمردی، مردانگی، رشادت
قوْچ دؤگوْشدوْرمَک= دو قـوچ را بـه مبارزه آوردن، مسابقه و جنگ دو قوچ ـ قوچ دؤگوْشوْ
قوْچو /ی= ۱ـ بزن بهادر، دلاور، دلیر و جوانمرد، ۲ـ گردن کلفت
قوْچولانماق= خود را دلیر و جوانمرد نشان دادن
قـوْچولوق= ۱ـ دلاوری، بـزن بـهادر بودن، ۲ـ گردن کلفتی، قُلدری
قوْخماق= بوئیدن، بوکردن، استشمام کردن
قوْخو /ی= بو، رایحه: ۱ـ بوی خوش، ۲ـ بوی نامطبوع
قوْخولتو /ی= بوگندو، بوی نامطلوب
قوْخولو /ی = ۱ـ دارای عـطر و بـوی خوش، ۲ـ دارای بوی نامطلوب
قـــــوْخوماق= ۱ـ بـــو پـراکــندن، عطرپراکـندن، بـوی خـوش و مـطبوع دادن، ۲ـ بوی نامطبوع دادن
قوْدوق= کُرّه خر را گـویند ـ در مـقام مـــقایسه بـــه آدمـــهای پـرمدّعا و خـودخواه، بـی‌نزاکت، بـی‌ملاحظه و کسـیکه بـیش از ظـرفیتش ادّعـا دارد می‌گویند
قوْدوقلانماق= بی‌نزاکتی، ناشایستگی کـــردن، حـــرکات نـــاشایست و خودخواهانه از خود نشان دادن
قوْدوقلوق= ۱ـ بی‌ادبی و بی‌نزاکـتی، ۲ـ محل نگهداری کرّه خـر را گـویند، ۳ـ در اصطلاح عامیانه به زندان گویند که آدمهای شرور را در آن اندازند

قۆدومان= دیوانه، خشک مغز

قۆدی= نگ: دئدی قودی

قۆر= جرقه، اَخگر، شراره، آتش‌پاره ـ آتش

قۆرا= غوره، انگور نارس

قۆراباشی= نگ: سۆنوقورا

قۆرابیه = نوعی شیرینی که از مغز بادام تهیه می‌شود، شیرینی از آرد بادام

قۆران= سلاح گرم (سنگلاخ)

قۆرچی= ۱ـ اسلحه‌دار را گویند که بفارسی نیز قورچی بر وزن تورچی گفته می‌شود

قۆرخاق= ۱ـ ترسو، کم جرئت، محتاط، ۲ـ کم، کوچک، کَسر

قۆرخاقلیْق= ترسوئی، بُزدلی

قۆرخاقۆرخا= با ترس و لَرز ـ در حال ترس ـ ترسان

قۆرخان= ترسو، (اسم فاعل)

قۆرخانا= اسلحه خانه، جائیکه در آن اسلحه گرم ساخته یا نگهداری می‌شود

قۆرخماز= نترس، بی‌باک

قۆرخماق= ترسیدن، وحشت کردن، واهمه داشتن، جرئت نکردن

قۆرخو /ی = ترس، وحشت

قۆرخوتماق= ترساندن به وحشت انداختن (مصدر متعدی)

قۆرخوجو /ی = ۱ـ ترسناک، وحشتناک، ۲ـ ترساننده

قۆرخودان= ۱ـ ترساننده، ۲ـ از ترس

قۆرخوزماق= نگ: قۆرخوتماق

قۆرخوشماق= دسته جمعی ترسیدن، همه به وحشت افتادن

قۆرخولو /ی= ترس آور، مهیب، مخوف، وحشتناک ـ ترسناک

قۆرخونج= ۱ـ نگ: قۆرخولو، ۲ـ مترسک: بۆستان قۆرخونجو = مترسک جالیز

قۆرغاداماق /غ= در سنگلاخ به متحصّن شدن آمده است

قۆرغان= حِصن، حصار ـ قورغاداماق یعنی متحصّن شدن (سنگلاخ)

قۆرغاناماق= حفاظت شدن، حراست شدن

قۆرغون ـ قۆرغان= ۱ـ حراست شده، ۲ـ مأمن، حصن و حصار، ۳ـ آرامش و امنیّت

قۆرغونلوق= امنیت، تحت حراست، آرامش

قۆرلاندیْرماق= مشتعل کردن، باد زدن و دامن زدن به آتش، باعث شدن به تشدید آتش

قۆرلاناق= جرقه زدن، شراره پراندن مشتعل شدن، آتش گرفتن، بالا گرفتن شعله

قۏرناق= خدمتکار

قـــۏروتدورماق= تـحت مـراقـبت و حراست قراردادن، محافظ گـذاشتن (مصدر متعدی)

قـــۏروجو/ی= مـحافظ ـ نگـهبان (قۏروقچو/ی)

قۏروغان= حراست کننده (مصدر مبالغه)

قـــۏروق= ۱ـ مـحل حـفاظت شـده، قرنطینه، ۲ـ چراگاه حراست شده، ۳ـ تحت حراست و حفاظت بودن، محل ممنوعه

قۏروق قـایتاق= حـدّ و مـرز، نـظم و انضباط، مقررات، محدودیت ـ چفت و بست

قـــۏروقچو/ی = مسـئول حـفاظت، نگهبان مزارع و مراتع

قۏرولدامـاق= غُـرزدن، غُـرغُرکردن، زیاد صحبت کردن

قۏرولدانماق= با خود غُرغُر کردن، با خود صحبت کردن

قۏروماق= حـفاظت کـردن، مـراقـبت کردن، حراست کردن

قۏرون= فعل امر است یعنی خـود را حفظ کن، برحذر باش

قۏروناق= محل اَمن، پناهگاه

قۏرونان= آنـچه کـه تـحت حـفاظت است ـ شـخص مـحتاط، آنکس کـه مراقب خودش هست

قۏرونماق= ۱ـ تحت مراقبت بودن، ۲ـ احتیاط کـردن، خـود را حـفظ کـردن (مصدر لازم و متعدی)

قۏرویان= حـراست کـننده، حـفاظت کننده، مراقب، ایمَن کننده ـ مُهیمن

قـــۏز= ۱ـ گـردو، ۲ـ گـوژ، بـرآمـده: قوزبئل =گوژپشت

قـــۏزا= ۱ـ هـرچـیز گـرد و قـلمبه، ۲ـبرآمده، غدّه، ۳ـ غوزه پنبه: پامبیْق قوزاسی = غوزهٔ پنبه

قۏزالاق= میوه درخت کاج

قۏزبئل=گوژپشت

قـــۏشا= جـفت، بـاهم، دوشـادوش، دوقلو، موازی

قۏشادیْرناقلار= دوسُم‌ها، حیواناتی که دارای دو سُم هستند اعم از اهـلی یـا وحشی که عموماً حلال گوشتند: شتر، گـاو، گـوسفند، بُـز، آهـو، گـوزن، بُـز کوهی و...

قۏشالاشماق= جفت شدن، دوتا باهم شدن، پهلوی هم قرارگـرفتن، مـوازی هم بودن، محازی هم بودن ـ مقارنه، به هم پیوستن

قۏشالاماق= جفت کردن، پهلوی هـم قراردادن، دوتا را پهلوی هم قراردادن

قۏشالانماق= نگ: قۏشالاشماق

قوْشانت = نگ: قاتیْنج

قوْشدورماق = ۱ـ دستور بهم بستن و بهم پیوستن دادن، ۲ـ دستور دادن به کسی تا اسب را به درشکه یا گاری ببندد، ۳ـ دستور مونتاژ کردن دادن (مصدر متعدی)

قوْشغو ـ قوْشقوْ /ی = ۱ـ مسابقه اسب دوانی، ۲ـ مونتاژ، چیزیکه به چیز دیگر پیوسته شده است، همراه ساختن، ۳ـ حرف درست کردن، شایعه ساختن، تهمت زدن

قوْشما = ۱ـ پیوست، ضمیمه، ۲ـ شایعه، ۳ـ شعر یا زده هجائی چهارمصراعی در ۵ بند معمولاً بند اول مصراع دوّم و چهارم هم‌قافیه بوده بعضاً مصراعهای اوّل و سوّم بدون قافیه و آزاد می‌باشد یا آن دو هم همقافیه می‌شوند بقیه بندها هر سه مصراع همقافیه بوده و مصراع چهارم با مصراع چهارم بند اول هم‌قافیه می‌شود، قوشما به نامهای: جیْغالی، تجنیس، دوداق دَیمَز و... سروده می‌شود در آخر شعر نام شاعر یا تخلّص آورده می‌شود در چنین وضعی شعر را مؤهربند (مُهربند) می‌گویند این نوع شعر از قدیمی‌ترین شعرهای فولکلور عاشق‌هاست که امروز در ادبیات آذربایجان بسیار رایج است، موضوع قوْشماها در رابطه با طبیعت، زیبائی، محبت و دوستی است (آنسکلوپدی آذربایجان)

قوْشماق = ۱ـ ضمیمه کردن، همراه کردن، ۲ـ شعر ساختن، سرودن ۳ـ شایعه ساختن

قوْشنو /ی = نگ: قوْنشو

قوْشوق = ۱ـ بهم پیوسته شده، مونتاژ شده، ۲ـ شعر آهنگساخته شده، تصنیف، در سنگلاخ نیز به معنی یکنوع تصنیف در بحر رَمل محذوف آمده است

قوْشولما = بهم پیوسته، الصاق، الحاق، ضمیمه، همراه ـ تصنیف شده

قوْشولماق = ۱ـ پیوستن، ملحق شدن، همراه شدن، ۲ـ سروده شدن، ۳ـ ساخته شدن، مونتاژ شدن

قوْشولوب قاچماق = همراه کسی فرار کردن، به عمل دختری می‌گویند که علیرغم مخالفت خانواده با پسر مورد علاقه‌اش از خانه پدر فرار می‌کند تا با هم ازدواج کنند

قوْشون = لشگر، سپاه، ارتش، قشون ـ مصدرش قوْشماق و قوْشولماق است

قوْغال = کلوچه شیرمال مغزدار که مخصوص آذربایجان است

قۏفتا= بالاپوش زنانه (بلوز) از پارچه ظریف که بادامن چیندار می‌پوشند (تومان قۏفتا = دامن و بلوز)

قۏل= ۱ـ دست و بازو: قۏلون سیٖنیٖغی بۏیوندور = دست شکسته وبال گردن است ـ ۲ـ امضاء: قۏل قۏیماق = امضاء کردن ۳ـ شاخه: قۏل بوداغ = شاخ و برگ، ۴ـ سمت، ضلع، ۵ـ فصلی از داستان

قۏل آچ= نگ: قولاج

قۏلادایاق= تکیه گاه بازو، کمک دست، دستگیر

قۏلاووز= نگ: قیٖلۏووز

قۏلانسا= بوی زیربغل و تعفن لای انگشتان (سنگلاخ)

قۏلای= ۱ـ مناسب: قۏلوما قۏلای = مناسب دستم، ۲ـ نامناسب: حالی قۏلایدی = حالش مناسب نیست، ۳ـ آسان، ۴ـ تا اندازه‌ای

قۏلباغ / ق ـ قۏلباغی= دستبند، النگو، بازوبند

قۏل بوداغ= شاخ و برگ، شاخه‌های درخت

قۏل بۏیون= دست در گردن هم بودن، یکدیگر را در آغوش گرفتن

قۏلتوق= زیربغل

قۏلتوق آغاجی= چوب زیربغل

قۏلتوقلاماق= ۱ـ زیر بغل خود گرفتن، چیزی را زیر بغل جمع کردن، ۲ـ زیربغل کسی را گرفتن

قۏلجاق= سپر بازو، وسیله‌ای که زمان جنگ بر بازوها می‌بستند

قۏلچاق= اسباب‌بازی، عروسک، (قاوورجاق)

قۏل چَکمَک= امضاء کردن (قۏل قۏیماق)

قۏل چۏماق= کسیکه زوربازو دارد و زورگوئی می‌کند، گردن کلفت

قۏلچیٖر= سخن چین، نمّام (سنگلاخ)

قۏلداش= همدست، دست در دست هم

قۏل قابیٖرغا= دست و دنده، دک و دنده: قۏل قابیٖرغا اَزمَک = دَک و دنده کسی را شکستن

قۏل قاناد= بال و پَر، دست و بازو، دست و بال: قۏل قانادی آچیٖلیٖب = دست و بالش باز شده است، گشایش در کار پیدا کرده است ـ قۏل قانادوئرمَک = دست و بال دادن، کمک کردن، دست کسی را گرفتن

قۏل قۏلا= بازو در بازو، دست در دست هم، همراه هم، کمک هم

قۏل قۏیماق= نگ: قۏل چَکمگ

قۏمار الاماق= محاصره کردن، از هر طرف احاطه کردن

قوْمارالانــماق= در مـحاصره افـتادن، احاطه شدن

قوْماراماق= نگ: قوْمارالاماق

قوْمارغا= احاطه، محاصره

قوْمارئلماق= محاصره شدن، احـاطه شدن (قومارالانماق)

قوْمالاق= پشگِل

قوْمشو= نگ: قوْنشو

قوْناش= نگ: قوناشیْق

قوْناشیْق= در اصطلاح اتراک حساب مقارنه ماه و پروین و آن چـند کـوکبی است مـجتمع کـه از بـیست و دوـیّم عقرب تا بیست و دویّم ثور به اعـتبار اینکه روز طالع می‌شود نمودار نیست و از بیست و دوّیم ثور تا بیست و دوّیم عقرب نـمودار است و در هـر یکـماه یکشب بـا مـاه مـقارنه مـی‌کند و آنـرا تُرکان قـوْناش مـی‌گویند و از جـوزا را چون وقت حصا راست «بیچین قـوناش» گویند (سنگلاخ) ـ قوْووشماق

قوْناق= مهمان: قوْناق ائوین بزگی دیر = مـهمان زیـنت خـانه است ـ قـوْناغا اوْتاغیْن بَزکلی سین وئرَرلَر = زیباترین اتاق را در اختیار مهمان مـی‌گذارنـد ـ قوْناق قوْناقی ایسته مز ائوییه‌سی هـر ایکـــی ســین = مــهمان مــهمان را نمی‌خواهد صاحب خـانه هـر دو را ـ قوناغا گئت دئـمَزلَر آلتیْـندان پـالازی چکـرلَر = بـه مـهمان نـمی‌گویند بـرو زیــرانـداز را از زیــرش مــی‌کشند ـ قوناغیْن روزوسو اؤزوندن قاباق گَلَر = روزی مهمان قبل از خودش می‌رسد

قوْناق اوْتاغی= اُتـاق پـذیرایـی، اتـاق مخصوص مهمان

قوْناقجیْل= نگ: قوْناق سئون

قوْناقچی= ۱ـ مـهماندار، مـهمان‌نواز، ۲ـ در قدیم رسم بر این بود هر وقت مهمان غریبه‌ای می‌رسید روستائیان به نوبت از مـهمانان در مـنزل خـودشان پذیرائی می‌کردند، به آنکه نوبتش بود قوْناقچی می‌گفتند (میزبان ـ مهماندار)

قوْناق سئوَن= مهماندوست، مهمان‌نواز

قوْناق قارا= مـهمان آشـنا یـا بـیگانه ـ کسیکه مهمان زیاد به خانه‌اش می‌آید، خانه پُر رفت و آمد

قــوْناق قیْـران= ۱ـ مـهمان کُش، ۲ـ روستائی به همین نام در نزدیکی شهر اردبیل

قوْناقلیْق= مـهمانی، ضـیافت، سـور، ولیمه

قـــوْنالغا= خـــرج نـزول را گـویند (سنگلاخ)

قوْنام= زخمی است که از بدن اسبان درآید و آن بر دو نوع است یک نوع را

ساریْجا و یک‌نوع را قاراجا خوانند (سنگلاخ)

قوْندارا= کفش بند دار بدون ساق

قوْندارما= ۱ـ مونتاژ، مصنوعی، ۲ـ من در آری، ۳ـ ساختگی و جعلی

قوْندارماق= ۱ـ مونتاژ کردن، ۲ـ چیز من در آری درست کردن، ۳ـ ساختن، به اصطلاح چیزی را علم کردن و در جائی نشاندن

قوْنداریْلماق= مصدر متعدی مفعولی قوْندارماق

قوْندورماق= فرود آوردن، وادار به فرودآمدن و نشستن کردن (مصدر متعدی)

قوْندوز= سگ آبی، بیدستر

قوْندوزقیْری= ۱ـ خُصیه (خایه) بیدستر و سگ آبی که آنرا جُند بیدستر خوانند (قوْندوزقوْری = خایه سگ آبی) ـ سنگلاخ، ۲ـ در دیوان لغات الترک به معنی بندی که سگ آبی با هیزم در آب می‌سازد آمده است

قوْنشو= همسایه ـ مجاور

قوْنغوز= در سنگلاخ به معنی گُه‌گردان ـ سرگین غلتان آمده است ـ (پوخ هئلله دن)

قوْنغولا= به مغولی مالیاتی است که برای پذیرائی عمّال حکومت و دیگران وصول می‌شود (قوناقلیْق)

قوْنقا= واگن اسبی

قوْنماق= ۱ـ فرود آمدن و نشستن مانند نشستن پرنده یا فرود آمدن هواپیما در فرودگاه، ۲ـ اتراق کردن

قوْنور= نگ: قوْوور

قوْنوراؤلَنگ= (قوْنغوراؤلَنگ) نام علفزار وسیعی است که در حوالی زنجان واقع است و سلطان اولجایتو در آنجا شهر و گنبد رفیعی بنا کرده که به سلطانیه موسوم است (سنگلاخ)

قوْنوش= ۱ـ حساب مقارنه ماه و پروین که (قوناش ـ قوناشیْق) هم می‌گویند (سنگلاخ) ۲ـ فرود ـ نشستن

قوْنوشدورماق ـ کوْنوشدورماق= به زبان ترکیه کسی را به حرف زدن واداشتن ـ کسی را به صحبت گرفتن ـ ۲ـ دو نفر را بهم معرفی کردن و سرصحبت را بازکردن (مصدر متعدی)

قوْنوشماق= (کوْنوشماق) ـ به زبان ترکیه صحبت کردن، حرف زدن، مصاحبت، مصاحبه کردن گفتگو کردن، ۲ـ باهم منزل کردن، دسته جمعی فرود آمدن مانند پرندگان ـ مباحثه کردن

قوْنوق= ۱ـ نشسته و فرودآمده، از راه رسیده، ۲ـ مهمان

قۆنوم قۆنشو /ی= اشاره به همسایه‌ها و آشنایان و اقوام است

قۆو= نگ: قاو

قۆواق= ۱ـ میان تهی، درختی که پیر و فرسوده شده است، ۲ـ پوست و سبوسه که از سر می‌ریزد ـ شوره سر

قۆواق آغاجی= درخت بید را گویند ـ درخت کهنسال

قۆوالاماق= ۱ـ راندن، دنبال کردن، دور کردن، از خود راندن، ۲ـ جواب کردن، ردکردن

قۆوالاناماق= نگ: قۆولانماق

قۆوان= تعاقبت کننده، کسیکه دیگری را می‌راند و دنبال می‌کند

قۆودورماق= کسی را توسط دیگری راندن و دور کردن (مصدر متعدی)

قۆورولماق= سرخ شدن در آتش یا روغن داغ، برشته شدن، جز غاله شدن

قۆوزاتدیْرماق= بلند کردن چیزی به دستور کسی توسط کس دیگر (مصدر متعدی)

قۆوزاتدیْریْلماق= نگ: قۆوزاندیْریْلماق

قۆوزاماق= بلند کردن، از جا بلند کردن، بالا بردن

قۆوزاندیْرماق= نگ: قۆوزاتدیْرماق

قۆوزاندیْریْلماق= مصدر متعدی مفعولی قۆوزاتدیْرماق

قۆوزانماق= ۱ـ بلند شدن، از جا بلند شدن، ۲ـ فعلی که برای چیزی که کسی آن را از جا بلند می‌کند، اتفاق می‌افتد

قۆوساق= سست، پوک

قۆوشاق= ۱ـ سست، پوک، ۲ـ محل پیوستن، محل اتّصال و الحاق

قۆوغون= تحت تعقیب، کسی که او را دنبال می‌کنند

قۆوغونچو /ی= تعقیب کننده، دنبال کننده

قۆولاماج= نگ: قاچدی توتدی

قۆولاماق= نگ: قۆوالاماق

قۆولانماق= رانده شدن

قۆولوج= نگ: قاولوج

قۆولوق= ۱ـ کیسه پول، کیسه توتون، ۲ـ در سنگلاخ به معنی نَبیره یعنی فرزند نسل چهارم آمده است

قۆوماق= نگ: قۆولاماق

قۆوت ـ قاویْت= نگ: قۆوود

قۆووجو /ی= تعقیب کننده، دنبال کننده، کسیکه در تعقیب کسی می‌دَوَد

قۆوود ـ قۆوید= آرد گندم بوداده که با شیره انگور مخلوط کرده می‌خورند، قاووت ـ قاوید هم می‌گویند

قۆوور= رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای چهارپایان: قووور اینَگ =گاو قهوه‌ای

ـ به رنگ چشم قهوه‌ای هم می‌گویند
قۏوورتما= نگ: قۏوورما
قۏوورتماج= شیری که چوپانان سنگ داغ شده در آتش را در آن می‌اندازند تا پخته شود و با خرده‌نان می‌خورند ـ قاوێرتماج
قۏوورغا= گندم و عدس و بعضی از حبوبات را بوداده در زمستان با کشمش یا بدون کشمش می‌خورند
قۏوورما= سرخ کرده، برشته کرده، گوشت سرخ کرده
قۏوورماق= سرخ کردن گوشت یا سبزی، برشته کردن گندم و بعضی حبوبات
قۏوورمالێق= گوشت سرخ کردنی، چیزی برای سرخ کردن
قۏووش= ۱ـ دسته جمعی دویدن، مسابقه، مسابقه اسب دوانی، بدوبدو، ۲ـ یکدیگر را دنبال کردن، ۳ـ محل به هم پیوستن، محل تلاقی دو رودخانه، ۴ـ مقارنه
قۏووشاق= محلی که دو چیز به هم می‌رسند، محل اتصال و الحاق
قۏووشدورماق= به هم نزدیک کردن، بهم متصل کردن، ۲ـ دستور دسته جمعی دویدن دادن (مصدر متعدی)
قۏووشغان= متصل شونده، چسبنده ـ نزدیک شونده
قۏوش قاش= ابروی پیوسته و کشیده (چاتماقاش)
قۏووشما= نگ: قۏووش
قۏووشماق= ۱ـ به هم وصل شدن، مُلحق شدن، ۲ـ یکدیگر را دنبال کردن (مصدر متعدی)
قۏووشوق= متصل، به هم رسیده، جُفت شده، به هم پیوسته
قۏووق= مثانه ـ مثانه گوسفند که چون باد کنند به شکل بادکنک درآید به همین سبب معنی بادکنک هم می‌دهد
قۏوولماق= رانده شدن، اخراج شدن، طرد شدن
قۏوون= نگ: قۏهون
قۏهوم= خویشاوند، اقربا، نسبت داشتن، فامیل
قۏهوم اۏلماق= نگ: قۏهوملاشماق
قۏهوم قارداش= خویشاوندان و اقوام نزدیک، اقوام درجه یک
قۏهوملاشماق= خویشاوند شدن، نسبت پیدا کردن (نسبت سببی)
قۏهوملوق= نسبت، خویشاوندی
قۏهون= خربزه را گویند ـ (قۏوون ـ قاوێن)
قۏهونلوق= جالیز مخصوص خربزه، جائیکه در آن خربزه کاشته شده است

قۆی= ۱ـفعل امر (بگذار ـاجازه بده ـ مانع نشو)، ۲ـ به لغت مغولی گوسفند را گویند (قۆی‌ییْل = سال گوسفند)

قۆیان= ۱ـگذارنده، مهلت دهنده، ۲ـ در سنگلاخ به معنی خرگوش آمده است

قۆیدورماق= دستور گذاشتن چیزی را در جائی دادن (مصدر متعدی)

قــۆیماق= گــذاردن، مــانع نشـدن، موافقت کـردن، اجـازه دادن، مـهلت دادن ـ چیزی را در جائی قـرار دادن، جا دادن ـ جا گذاشتن

قۆیوق= مایع غلیظ را گویند که ته آن رسوب و دُرد داشته باشد

قــۆیولان= ۱ـگــذاشـته شـده، جـا گـذاشته شـده، در جـائی قـرار داده شده، ۲ـاجازه داده شده

قۆیولماق= ۱ـگذاشـته شـدن، نـهاده شدن، ۲ـاجازه داده شدن

قـۆیولموش= گـذاشـته شـده، نـهاده شده، قرار داده شده

قۆیولوش= نهاد، بدعت، قرار

قۆیوم= نقره، سیم

قۆیومچو/ی = زرگر، نقره‌کار

قـۆیون= ۱ـگـوسفند: نـنه‌م آنـاریْش قـۆیون ـ تۆکۆ بـیر قـاریْش قـۆیون ـ چـــوپان ســندن کۆسۆبـدۆر = گـل سۆدوئر بـاریْش قـۆیون! = مـادرم ای گوسفند نارنجی ـ پشـمت یک وجب شده است ـ چوپان از تو قهر کرده ـای گوسفند بیا شیر بده و آشتی کن ـ ننه‌م آگلین قۆیون ـ قـوزویا امـین قـۆیون ـ ییه‌ن سنین سۆدۆندن ـ باغلایار گـلین قۆیون= مـادرم ای گـوسفند عـروس، ای که آغوشت برای بره‌ها جای امـن است ـ هرکس شیر ترا بخورد ـ گوئی که آغوش عروس پرورده است (اینگونه دو بیتی‌ها را که سایاچی می‌گویند هنگام دوشیدن گوسفندان می‌خوانند)، آغ قۆیون = گوسفند سـفید ـ قـارا قـۆیون گـوسفند سیاه ـ قیْزیْل قۆیون = گوسفند سرخ رنگ ـ بَنۆووْش قۆیون ـ گـوسفند قـهوه‌ای، کَـره قۆیون = گـوسفند گـوش کـوچولو ـ کۆره قـۆیون گـوسفند گـوش کـوتاه ـ قـولاقلی قۆیون = گوسفند گوش دراز، ۲ـ آغوش، ۳ـگرباد

قۆیون اۆتارماق= گوسفند چرانـدن ـ گوسفند چرانی

قۆیونچو/ی= گله‌دار، گوسفنددار، شبان

قۆیونچولوق= گوسفند داری ـگله داری، کسیکه خرید و فروش گوسفند می‌کند

قۆیون قـوزو/ی= گـوسفند و بـره ـ منظور همان گله گوسفند است

قۆیون گۆزۆ= ۱ـ چشـم گـوسفند، ۲ـ گل بابونه کـه آنـرا بـه عـربی اقـحوان خوانند (سنگلاخ)

قو = Qu قو

قو= ۱ـ غاز، غازی‌که گردنش از غاز معمولی بلند و زیباتر است، پرهای بسیار نرمی دارد که از آن بالش درست می‌کنند، بعضی از آنها گردنشان سیاه است (قارابوْیون قو= قوی گردن سیاه) ـ بعضی منقارشان سیاه است (قارادیمدیک قو) ـ بعضی دیگر منقارشان قرمز است (قیْزیْل دیمدیک قو) ـ بعضی‌ها نیز خود سیاه است، ۲ـ فریاد: قووروسان قولاق توتولور = فریاد می‌زنی گوش کَر می‌شود (اشاره به جای خلوت و خالی از سَکنه است)

قوبا= ۱ـ نام شهری در شمال جمهوری آذربایجان که به سبب داشتن سیبهای خوب معروفیت‌داشته است: قوبانیْن آغ آلماسی ـ یئمه‌گه وار آلماسی ـ یاخشی اوْلار یارکؤنلۆنۆ ـ یاریشْخیْب یارآلماسی = سیب سفید قوبا ـ سیب خوشمزه دارد قوبا ـ خوبست دلی را که یار شکسته دوباره یار بدست آورد، ۲ـ به لغت قلماقی زِره بوَد که در جنگ پوشند (سنگلاخ)

قوبغه= ۱ـ دَلو آب، ۲ـ نام برج دَلو

قوبور= ظرفی که در آن چیزی گذارند، قوطی

قوبورجوق= مصغر قوبور است (ظرف کوچک، قوطی کوچک)

قوبوز= نگ: قوْپوز

قوپ= پیشوند تأکید است: قوپ قورو = خشکِ خشک

قوپوسغه= کلم پیچ (سنگلاخ)

قوت= میمنت، سعادت ـ مغولی است (سنگلاخ) ـ دولت و بخت (دیوان لغات الترک)

قوتاب= خمیر پهن شده کوچک که در لای آن گوشت سرخ کرده و مغز گردو با کشمش یا خرما می‌گذارند و در روغن سرخ می‌کنند

قوتابچی= قُطاب‌پز

قوتارماق= نگ: قورتارماق

قوتان= ۱ـ مرغ سقّا، ۲ـ محوطه ایست که برای خوابگاه گوسفند سازند، ۳ـ در سنگلاخ به معنی هاله ماه نیز آمده است

قوتانلاماق= هاله کردن ماه را گویند (سنگلاخ)

قوتسوز= بدبخت، بخت برگشته ـ نامبارک

قـوتلو ـ قـوتلوغ = ۱ـ بـا مـیمنت، مـبارک، ۲ـ لقبی کـه چـنگیزخـان بـه اتابک مظفرالدین ابوبکر پادشاه فارس داده بـود (سـنگلاخ)، ۳ـ دولتـمند، بختیار

قوتو ـ قوتی = جعبه، قوطی

قوتوجوق = قوطی کوچکی

قـوتوایـچی = ۱ـ در قـدیم عشـایر و روسـتائیان بـه شـیرینی کـه قـنّادها می‌پختند می‌گفتند (داخل قوطی)، ۲ـ قطاب‌پز

قوتولغان = بسـیار رهـاننده و نـجات دهـنده (اسـم مـصدرش: قـورتولوش است)

قوتولماغ /ق = مخفف قورتولماق

قوجاغ / ق = آغوش، بغل، مابین دو بازو

قوجاغا آلماق = در آغوش گرفتن، بغل کردن، چیزی یا کسی را بـین دو بـازو قرار دادن

قوجاق دوْلوسو = با آغوش پـر، چـیز انبوهی را بین دو بازو قراردادن

قوجاق قوجاق = بغل بغل، چند بغل، آغوش پُر

قوجاق قوجاغا = در آغوش یکدیگر

قوجاق قوشو = بـه طـفلی گـویند کـه عـادت دارد هـمیشه در بـغل بـاشد، بغلی، عادت کرده به بغل

قوجاقلاشماق = همدیگر را در آغوش گرفتن مصدر مفاعله

قوجاقلاما = ۱ـ در آغوش گرفته، بغل گرفته، ۲ـ آغوش پُر، چیزی را در بغل پر کردن

قـوجاقلاماق = در آغـوش گـرفتن، چیزی یا کسی را بغل کردن

قوجماق = در آغوش گرفتن، فشـردن در آغوش، محکم در آغوش گرفتن

قـوجوش = یکـدیگر را در آغـوش کشیدن

قـوجوشدورماق = دو نـفر را وادار نمودن تا یکدیگر را در آغوش بکشند (مصدر متعدی)

قوجوشماق = یکـدیگر را مـحکم در آغوش فشردن (مصدر مفاعله)

قوجولماق = در آغوش گرفته شدن

قوجوم = دو بازو که چیزی را احـاطه کرده باشد ـ احاطه شده، محدود شده

قودا = قبیله‌ای را گویند که به آن دختر عروس می‌دهند: قایین قودالی گلین = عروسیکه اقوام شوهرش زیاد است

قودورتماق = هارکردن، لجام گسیخته کردن، کسی را بیشتر از حدّش میدان دادن و پُررو کردن (مصدر متعدی)

قـودورغان ـ قـودورغون = ۱ـ لجام گسیخته، سرکش، شـرور، از حـدّ و

حدود خود خارج شده، متفرعن، هار شـده، ناشکر، ناسپاس (مصدرش قودورماق است)

قودورماق= سرکش شدن، دیوانه شدن، متفرعن شدن ـ هارشدن

قودوروشماق= با همدیگر کشتی گرفتن، بهم دیگر پریدن، با یکدیگر گلاویز شدن

قودوز= هار ـ خون آشام، دیوانه شدن سگ یا سایر وحوش درنده، (بیماری هاری) قودوزایت = سگ هار ـ قودوز قورد = گرگ هار

قودومان= دیوانه، خشک مغز

قور= ۱ـ کمربند، ۲ـ شکم، ۳ـ فعل امر است برای آراستن و درست کردن و کوک کردن

قوراشدیران= ۱ـ مونتاژ کننده، تعمیرکار، سازنده، درست کننده، ۲ـ آراینده

قوراشدیرما= مونتاژ، سر هم بندی شده، مصنوعی، غیراصل، بدل

قوراشدیرماق= مونتاژ کردن، چند وسیله را باهم جور کردن و درست کردن، به هم وصل کردن

قوراشدیریب یاراشدیرماق= چند وسیله را باهم جور کردن و به هم سوار کردن

قوراشدیریجی= مونتاژکار، استاد کار، مبتکر در کارهای مونتاژ و تعمیرات

قوراشما= مونتاژ شده، دست ساز، شکل گرفته

قوراشماق= به هم وصل شدن و شکل گرفتن

قوراشیق= سرهم بندی شده، به هم وصل شده، وصله دار

قوراق= ۱ـ وصله، به هم متّصل شده، ۲ـ خشک، زمین خشک، بی‌آب و علف

قوراقلی= وصله‌دار، تکه دار ـ تکه تکه

قوراقلیق= خشکی، خشکسالی، قحطی

قوراما= وصله‌دار، تکّه دار، ۲ـ پارچه چهل تکّه دست دوز، ۳ـ سرهم بندی، مونتاژ، ساخته شده ۴ـ ساختگی، جعلی، مصنوعی

قوراماق= ۱ـ به هم وصل کردن، قطعات را به هم دوختن (چهل تکّه) ـ چند تکّه، پارچه‌های رنگارنگ را با مهارت و هنرمندی به هم وصل کردن و چیز قابل استفاده‌ای را درست کردن، ۲ـ حرفهای ساختگی و دروغ درست کردن

قـــوران= ۱ـ ســازنده، مـونتاژ کـار، تأسیس کـننده، مؤسس، ۲ـ تـحریک کننده، کوک کننده، ۳ـ به لهجه تـرکی قرآن (کتاب آسمانی) را گویند

قورباغا= وزغ، قورباغه

قورباغااوْتو /ی= گـیاه لجنی، خـزه، گیاه باتلاقی

قورباغاچَمی= خـزه، لجن‌سبزی کـه روی آبهای راکد یا کناره‌های آب آرام به وجود می‌آید ـ جُـل وزغ، یـوسَک هم گفته می‌شود

قوربان= ۱ـ به لهجهٔ ترکی یعنی قربان، اضحی، ۲ـ در سـنگلاخ قـابی کـه از پوست دوخته و کمان در آن گـذارنـد نیز آمده است

قوربان آیی= ماه ذیحجه را گویند

قوربان بایرامی= عید قربان، عید اضحیٰ

قوربان پایی= گوشت قربانی که بـین فقرا و همسایه‌ها تقسیم می‌کنند

قوربان دئمگ= قربانی نذر کردن

قوربانلیْق= قربانی، گوسفند قربانی

قورت ـ قورد= ۱ـ کرم، حشره، بید، ۲ـ گرگ

قورتاراجـاق= ۱ـ انـتها، پـایان خـط، آخر، ۲ـ راه نجات، رهائی

قورتاران= ۱ـ تـمام کـننده، بـه پـایان رسانده، ۲ـ رهاننده، نجات دهنده

قورتارماز= پایان‌ناپذیر

قـورتارماق= ۱ـ تـمام کـردن، بـپایان رساندن، ۲ـ نجات یافتن، نجات دادن، رها شدن، رهانیدن

قورتاریْجی= نگ: قورتاران

قورت باغری= گیاهی است داروئی به فارسی هفت برگ و موردانه گویند

قـورتدالامـاق= ۱ـ انگـولک کـردن، دستکاری کردن، ۲ـ کاویدن

قورتدالانـماق= ۱ـ خـود را بـا چیزی مشغول کردن و وقت گذرانـی کـردن، ۲ـ دستکاری شدن و انگولک شدن چیزی

قورتغا= عجوزه و پـیرزال را خـوانـند (سنگلاخ)

قورت قولاغی= گیاهی است داروبی (ایلان یاستیْغی)، بیلکوش

قـــورتلاماق= کِـرم گـذاشـتن، کِرم انداختن بر اثر فاسدشدن

قـــورتلانماق= فـاسد شـدن، کِـرم انداختن

قورتلو= ۱ـ کِرمو، کِرم زده، ۲ـ حسود، بَخیل

قـــورتلولوق= ۱ـ کِـــرمو بـودن، ۲ـ حسادت، بخل ورزی، عقده‌ای بودن

قـــورتولماق= رهـا شـدن، خـلاص شـدن، رهـائی پـیدا کـردن، بـه آخـر رسیدن، ته کشیدن (قوتولماق)

قورتولوش= رهائی ـ نجات ـ آزادی
قورتوم= جرعه
قورد ـ قورت= نگ: قورت
قورد آیاغی=گیاه، پنجه گرگی
قوردالاماق= نگ: قورتدالاماق: قوردالاسان قوردوچیْخار = اگر دستکاری بکنی گندش در می آید
قوردالانماق= نگ: قورتدالانماق
قوردانماق= نگ: قورتدالانماق
قورداوْتی=گیاه خاراگوش
قورد باغری= هفت برگ ـ مور دانه
قوردبوغان = تاج‌الملک، اقرانیطون طبی
قورد قوش= ۱ـ اشاره به انواع وحوش است، ۲ـ انواع حشرات مزاحم
قوردلو ـ قورتلو= نگ: قورتلو
قوردورماق= ۱ـ برپاگرداندن، دستور بنا کردن و تشکیل دادن را صادر کردن، دستور ساختن دادن، ۲ـ کسی را علیه کسی تحریک کردن توسط کس دیگر، ۳ـ آراسته ساختن (مصدر متعدی امری)
قورساغ /ق= ۱ـ معده، شکم، شکمبه، چینه دان مرغ، ۲ـ حوصله
قورساغی گئن= نگ: گئن قورساق
قوروش = واحد پول قدیمی در ترکیه
قورشاق ـ قور= ۱ـ کمربند، کمربندشال: یاشیْل قورشاق =کمربند سبز (اشاره به سادات است) ـ قاییْش قورشاق = کمربند چرمی ـ قورشاق سالّاماق = شال آویزان کردن (رسمی در چهارشنبه سوری ـ قاشق زنی) ۲ـ میانه، ۳ـ منطقه میان دو مدار
قورشاقدان آشاغا= پائین‌تر از کمر: قورشاقدان آشاغادانیْشماق = از کمر به پائین حرف زدن، بی‌ادبانه حرف زدن
قورشاقلاماق=کمربند کسی را گرفتن
قورشالاماق= ۱ـ تشویق و تحریک کردن، ۲ـ کسی را برای انجام کاری آماده کردن، ۳ـ احاطه کردن
قورشالاندیرماق= نگ: قورشالاماق (در حالت متعدی)
قورشالانماق= ۱ـ تشویق و تحریک شدن، ۲ـ کمر بسته شدن، ۳ـ آماده شدن، ۴ـ احاطه شدن، ۵ـ اسلحه بستن بر کمر (مصدر لازم و متعدی)
قورشاماق= نگ: قورشالاماق
قورشانماق= نگ: قورشالانماق
قورغو ـ قورقو= ۱ـ تشکّل، سازمان، ۲ـ اساس، پایه، تأسیسات، تجهیزات، ۳ـ ترکیبات، ۴ـ تله، توطئه، دسیسه، ۵ـ مونتاژ، تدوین
قورغوشوم /ن= سرب را می‌گویند ـ در بعضی جاها گلوله سلاح گرم را نیز می‌گویند

قورغوشون چیچگی= نگ: دوه آیاغی

قـــورقور= ۱ـ قـورباغه را گـویند، ۲ـ قارغور، صـدای شکـم و رودههـا در حالت گرسنگی یا ترس، ۳ـ قُمری

قـــورما= ۱ـ شکـل، ۲ـ احـداث، ۳ـ کوکی، کوک شده، ۴ـ تحریک شده

قورماق= ۱ـ ساختن، تأسیس کـردن، نصب کردن دستگاه ۲ـ تشکیل دادن، سازمان دادن، ۳ـ کوک کردن (ساعت و ساز) ۴ـ تحریک کردن، ۵ ـ آراستن (مجلس قورماق = مجلس آراستن)

قورو /ی= خشک، یُبس، بی آب

قوروت ـ قورود= ۱ـ کشک را گویند، ۲ـ فعل امر است برای خشک کردن

قـوروتدورماق= خشکـانیدن تـوسط کسـی، دسـتور خشک کـردن دادن (مصدر متعدی)

قوروتغان= بسیار خشک کننده، یابِس

قوروتماق= خشک کردن

قـوروجو= تشکـیل دهـنده، تأسیس کننده، سازنده، مونتاژ کننده، سازمان دهنده ـ ترکیب کننده ـ بنیانگذار

قوروجولوق= سازندگی، سازماندهی ـ بنیانگذاری

قوروچَن= مِه تشکیل شـده از گـرد و غبار، آلودگی هوا، غبارآلود

قورودان= نگ: قورودوجو

قورودوجو= خشک کننده، خشک کن

قورودولموش= خشک کـرده شـده، خشکانده شده

قــووروش= ۱ـ بـنا، اسـاس، پـایه، سـاخت، ۲ـ واحد پـول عـثمانی (از اجـزاء)، ۳ـ در سـنگلاخ آمـده است: یکنوع زری است که در مملکت روم (عثمانی) رایج است و نیز امـر است برای خشک شدن

قـوروشما= سـازش، بـاهم سـاختن، اتحاد

قوروشماق= باهم سازش کـردن، هـم سازمان شدن، مـتحد شـدن (مـصدر مفاعله)

قـــــورولاماق= خشک کـــردن (قوروتماق)

قورولایان= خشک کننده (قورودان)

قـورولتای= کـنگره، مـجتمع عـظیم، اجتماع بزرگ برای مشاوره و کنکاش (مغولی)

قورولتو /ی= صدای غار و غورشکم

قورولداماق= غار غورکردن شکم

قورولماق= ۱ـ آراسته شدن، ۲ـ نصب شـــدن دســـتگاه، ۳ـ کـوک شـدن (ساعت)، ۴ـ تحریک و تشویق شدن، ۵ـ احداث شدن، بناشدن

قورولو= آماده، مهیّا، متشکّل و مجهّز: قورولوائو = خانهٔ مجهز و آماده که همه چیز مهیّا شده است
قورولوش=تشکیلات،اساس،زیرساخت، سازمان، ساختار، بافت ساختمانی
قورولوق= خشکی ـ ساحل
قوروم= ۱ـ دوده، جرم سیاه حاصله از دوده، ۲ـ تشکیلات و سازمان (قورولوش)، ۳ـ بنا، ساختار، ترکیب
قوروماق= خشک شدن
قورومساق= قوروم + ساق یعنی دودهوار، روسیاه ۲ـ کارگزار زنهای روسپی ـ جاکش ـ ساق پسوند شباهت است
قوروملو= دوده گرفته، جرم سیاه بسته
قوروموش= ۱ـ خشک شده، خشکیده، ۲ـ خیلی لاغر، یک پوست و یک استخوان
قورون= در سنگلاخ به معنی وقت و هنگام آمده است: گئج قورون = دیروقت ـ در دیوان لغات الترک به معنی دوده آمده است(قوروم)
قورونماق= خود را خشک کردن
قوری /و= نگ: قورو
قورویوب قالدیْم= خشکم زد، از تعجب خشکم زد
قوزای= نگ: قوزئی
قوزاتلو= نام طایفه‌ای در آذربایجان
قوزئی= جائی که آفتابگیر نیست ـ شمال، مقابل جنوب: عاشیْق قارقوزئینده ـ قالیْن قارقوزئینده ـ گوْن دوْشمَز قارارَیمَز ـ قالدیْم قارقوزئینده = عاشق در محل برفگیر ـ آفتاب نمی‌تابد و برف آب نمی‌شود ـ در محلّی مانده‌ام که پر از برف است و آفتابگیر نیست
قوزغون= ۱ـ کَرکَس، لاشخور ۲ـ عقاب، ۳ـ کلاغ سیاه را نیز می‌گویند
قوزو /ی= برّه، در مقام مقایسه به آدمهای بی‌آزار و مطیع می‌گویند (قوزوکیمی آدام)
قوزوقولاغی=گیاه تُرشه، تُرشک
قوزوگوْزمی= پشم بره، اوّلین چین پشم بره که لطیف‌ترین پشم است
قوزولوق= محل نگهداری برّه، خوابگاه برّه‌ها ـ رَحِم گوسفند را نیز گویند
قوزی= نگ: قوزو
قوساغ /ق= محتوای معده که از طریق دهان بالا می‌آورند ـ استفراغ
قوساغان= زیاد استفراغ کننده
قوسدوران= نگ: قوسدوروجو
قوسدورماق= ۱ـ کسی را مجبور به استفراغ کردن، ۲ـ در حالی می‌گویند که مال یا پولی را که به زور گرفته شده پس بگیرند

قوسدوروجو= استفراغ آور، تهوع آور ـ آنچه که موجب استفراغ کردن باشد

قوسماق= استفراغ کردن، قی کردن، برگرداندن محتوای معده یا بلغم معده از طریق دهان

قوسونتو /ی= محتوای معده که موقع استفراغ از دهان خارج می‌شود ـ آنچه که استفراغ می‌شود

قوش= ۱ـ پرنده، انواع پرنده غیر از خروس و ماکیان، ۲ـ پوست اتصال ناخن با انگشت (قاراقوش) مثال برای پرنده: قوش قانادچالماز قاتیْردیْرناق = پرنده پر نمی‌زند و سُم قاطربند نمی‌شود (محل بسیار صعب و مرتفع را گویند) ـ قوش قانادیلا اوچار کیشی آتیلا = پرنده با بالَش پرواز می‌کند و مرد با اسبش

قوشاناماق= قورشاناماق

قوش اَپَنگی=گیاه، قدومه، تودری که مصرف طبّی دارد

قوش اَتمَگی= نگ: قوش اَپَنگی

قوش اۆرَک= کم جرئت ـ کسی‌که دلش به‌اندازه دل پرنده است، ترسو

قوش اۆزۆمۆ /ی= گیاه، سگنگور، تاجریزی، عنب الثعلب، میوه گیاه وحشی مانند خوشهٔ انگور ریز و گرد است

قوش اوچوردان= نگ: قوشباز

قوش باز=کبوتر باز

قوش بئیین=کوچک مغز، سبک مغز

قوش بَگی= امیرشکار، مسئول قوش شکاری

قوش بورنو= میوه نسترن ـ ایت بورنو هم گفته می‌شود (گیلدیگ)

قوشچو /ی= ۱ـ پرنده باز، علاقمند به پرنده، پرورش دهنده پرنده، ۲ـ نام محلی در آذربایجان غربی

قوشدیلی= ۱ـ درختی بزرگ برگش شبیه برگ بادام میوه‌اش پهن و دراز دانه‌های داخل آن از تخم خربزه درازتر شبیه زبان گنجشک و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلو و کمر و رَحِم است، ۲ـ نوعی از طعام باشد و آن چنان است که خمیر را مثل زبان مرغ بریده در روغن و شکر پخته بر روی طعام افشانند (سنگلاخ)، ۳ـکسی را با چرب زبانی به کاری ترغیب کردن، ۴ـ همان درخت زبان گنجشک است

قوش سَکمَز= جائیکه پرنده پر نمی‌زند

قوشغون= حلقه‌ای چرمی متصل به پشت زین که بیخ دم اسب را در آن اندازند تا مانع جلو آمدن زین شود، پاردم (قویورغون) ـ در دیوان لغات الترک به معنی نی تر و تازه که چهارپا آنرا می‌چرد آمده است

قوش قانادچالماز= پرنده پر نمی‌زند
قوش قایاسی= ۱ـ صخره پرندگان، ۲ـ نام چند محل در آذربایجان
قوش قوقوسی= لانه تنگ و تاریک پرنده
قوش گَزدیرَن= پرنده گردان، کسیکه مسئول گرداندن پرنده شکاری است
قوش گؤت= نگ: قوش گؤتوَرَن
قوش گؤتوَرَن= کسیکه پرنده شکاری را بر روی دست نگه می‌دارد و دنبال شکار می‌رود
قوش قوْنماز= پرنده نمی‌نشیند، اشاره به این است که مرغ دل در آنجا نمی‌نشیند یعنی جائیکه دلخواه نیست
قوش قوْنماق= اشاره به این است که مرغ دل در آنجا بنشیند یعنی جائی‌که دلخواه و دلچسب است
قوشلاق= جای پرنده، محلّیکه پرنده در آن زیاد است (لاغ ـ لاق) پسوند محل و مکان و سکونت است
قوشلاماق= شکار کردن پرنده (اوْولاماق قوشلاماق ـ اوْولادی قوشلادی = شکارکردن پرنده)
قوش یوخوسو= خواب پرنده که خیلی سبک است اشاره به آنهائیکه خوابی سبک دارند. برعکس خواب خرگوشی
قوش یوواسی= ۱ـ آشیانه و لانهٔ پرنده، ۲ـ در مقام مقایسه به خانه و مسکن خیلی کوچک می‌گویند
قوقلوس= گیاهی است ریشه‌اش مانند تُربچه سفید است و به ارتفاع تقریبی ۴ سانتیمتر مصرف خوراکی دارد
قوقو= ۱ـ سوراخ، لانه تنگ، ۲ـ مقعد را نیز گویند، ۳ـ فاخته
قوقوچیچَگی= نگ: نووروز گوْلوْ
قوقوقوشو= فاخته ـ کوکو
قوقولداماق= غُدغُدکردن، صدای کوکو درآوردن
قول= غلام، نوکر، برده: قاراقول = برده سیاه، غلام سیاه
قولاچ= اندازه، مقیاس طول: ۱ـ فاصله از نوک انگشت وسط تا آرنج، ۲ـ فاصله از نوک انگشت وسط تا نوک بینی بطور کشیده، ۳ـ از نوک انگشت وسط یک دست تا نوک انگشت وسط دست دیگر در حالیکه بازوها به طرفین گشوده شده باشد (قول + آچ = باز و بگشا) به استناد دیوان لغات الترک
قولاغ /اق= نگ: قولاق
قولاغاگیرَن= ۱ـ حرفی قابل قبول و مسموع، ۲ـ خبرچین، ۳ـ کرمی ریز به‌شکل هزار پا که به‌آن گوش خَزک می‌گویند

قولاغی آغیْر= سنگین گوش، کسیکه گوشش خوب نمی‌شنود ـ کسی که ثقل سامعه دارد

قولاق=گوش، دستگاه شنوائی جانداران

قولاق آردیْناوورماق= پشت گوش انداختن، اهمیت ندادن، نشنیده گرفتن

قولاق آسماق= ۱ـ گوش دادن، شنیدن، حرف شنوی کردن، ۲ـ استراق سمع کردن: قولاق آسان اؤزسؤزۆن ائشیدر = استراق سمع کننده حرف مربوط به خودش را می‌شنود

قولاق اوْخشایان سَس= صدای گوش نواز

قولاق باتیْران سَس= صدای گوش خراش

قولاق بورماسی=گوشمالی، تنبیه

قولاق توتماق= ۱ـگوش را گرفتن، ۲ـ در سنگلاخ به معنی قوس و قزح آمده است

قولاق چَکمَک=گوش کسی را جهت تنبیه کشیدن

قولاقچی= مگس‌های ریز که در تابستان در صحراها به گوش و بینی آدمی می‌رود (سنگلاخ)

قولاق کَسمَک= ۱ـگوش بریدن، ۲ـدر اصطلاح به‌تیغ زدن و از کسی چیزی گرفتن و ندادن گفته می‌شود

قولاقلاشماق= ۱ـ در سنگلاخ به‌معنی سرگوش کردن آمده است، ۲ـگوش ایستادن چند نفر، ۳ـگوش همدیگر را گرفتن

قولاقلاماق=گوش کسی را گرفتن، به اصطلاح دستگیر کردن ـگوش دامی راگرفتن و با خود بجائی بردن

قولاقلانماق= ۱ـگوش کسی یا دامی در دست دیگری بودن، ۲ـ در سنگلاخ به معنی ظاهر شدن قوس و قزح آمده که باید اسم آفتاب مذکور شود (مصدر متعدی مفعولی)

قولاقلی=گوش دار، دارای گوش: قولاقلی قوْیون =گوسفندگوش بزرگ ـ قولاقلی بؤرک =کلاه گوش دار

قولاقلیْق=گوشی ـ پارچه‌ایکه روی گوش را بگیرد ـ مخصوص گوش ـ گوشی برای شنیدن

قولاقلی قوش= نوعی جغد که دارای گوش می‌باشد

قولان= ۱ـ اسب جوان ماده که هنوز نزائیده باشد (قولون کوچکتر از قولان است)، ۲ـ در سنگلاخ به دو معنی آمده است: الف ـگورخر را نامند، ب ـ تنگ اسب راگویند

قولان قوش= اصطلاحی است که در مقام مقایسه و برائت و توجیه مسئله‌ای گویند: فلان کسین ایشلرینه باخاندا بونانه قولان گوش = در مقابل اعمال فلانکس دیگر کار این شخص قابل طرح نیست (اصطلاح عامیانه)، محدودیت، محاسبه

قولان قویروغو /ی= نام گیاهی است

قولاووز= نگ: قیْلوووز

قولا یلاماق= چیزی را با تمام نیرو پرتاب کردن

قولپ= دسته، دستگیره مانند دسته قوری، دسته آفتابه، مثال: قولپوالیمده قالدی = دسته‌اش در دستم ماند، اشاره به سستی و نامحکمی چیزی است و کنایه از به نتیجه نرسیدن در کاری است

قولدور= گردن کلفت، زورگو، قُلدر، بی‌رحم

قول دورماق= دست به سینه ایستادن، مانند برده در خدمت بودن

قولقولا= نگ: قولقونا

قولقونا= غدّه چرکی زیرجلدی که در گردن و زیر چانه و فک انسان ایجاد می‌شود همچنین در پای اسب و استر و امثال آن پدید می‌آید (غدّه‌های لنفاوی گردن ـ سِل لنفاوی)

قوللارآغاسی= رئیس غلامان خاصه، داروغه دیوانخانه

قوللوق= ۱ـ خدمت، کار، شغل، ۲ـ خدمتکاری، خدمتگزاری، نوکری، بردگی

قوللوق آدامی= خدمتگزار دولت، کارمند، اجیر

قوللوق ائله مَکْ= خدمت کردن، کاری برای کسی انجام دادن

قوللوقچو /ی= ۱ـ خدمتکار (نوکر ـ کلفت)، خدمتگزار، نوکر، ۲ـ چراغ موشی را نیز می‌گویند

قوللوقچولوق= خدمتکاری، نوکری، بردگی

قوللوقدا دورماق= در خدمت کسی ایستادن، خدمتگزار کسی بودن

قولون= کرّه اسب یکساله (در دیوان لغات الترک به معنی خرکرّه یکساله نیز آمده که از شیرباز کرده‌اند)

قولون آتماق ـ قولون سالماق= کرّه انداختن اسب، سقط جنین کردن اسب

قولونج= قولنج، دردشکم، پیچ روده، درد انتهای ستون فقرات، درد آپاندیس

قولونجان= ریشه درخت است که مصرف طبّی دارد

قـــولون دیْـــرناغی= شـنبلیله (مـخمورچـیچگی هـم مـی‌گویند)، شنبلید ـ داناقیْران

قولئیبانی= ۱ـ غول بیابانی، هیولای خیالی: می‌گویند قولئیبانی چون اسیر آدمی شود هر کاری که صاحبش انجام دهد او تقلید می‌کند، روزی یکی از این هیولاها اسیر کسی شد صاحبش از دست او به تنگ آمده آتش در دست مـی‌گیرد کـه خود را آتش بـزند ولی آن هـیولا زودتـر از صـــاحبش خـود را آتش مـی‌زند و می‌سوزد و بدینوگونه صاحب آن غول راحت مـــی‌شود، ۲ـ بـــه آدمـهای بدریخت و تنومند می‌گویند

قوم= ریگ، شن، ماسه

قومار= قمار

قوماش= قماش ـ پارچه

قوماق= نگ: قومسال

قـوم بـالیغی= مـاهی سقنقور شبیه سوسمار است دارای ۴ دست و پاوذُم کوتاه در آب و خشکی زندگی می‌کند بیشتر در کنار رودنیل در میان شنها پیدا می‌شود

قومرال= ۱ـ مدّور، گرد، ۲ـ قـهوه‌ای: قومرال قوْیون =گوسفند چاق قهوه‌ای

قومرو= قـمری، پـرنده‌ایست خـاکـی رنگ کوچکتر از کبوتر جفت جفت زندگی می‌کنند گوشتش لذیذ است آن را به فارسی کوکو و کالنچه مـی‌گویند (قومورو)

قومسال= ریگزار، شنزار

قومسی= غمّاز، مکّار (سنگلاخ)

قومغان= نگ: قومقوما

قومقوما= ۱ـ قـمقمه، ظـرف کـوچک فلزی که در آن آب می‌ریزند و همراه می‌بَرند، ۲ـ آفتابه را نیز گویند

قوملاق ـ قوملوق= نگ: قومسال

قوموج= آخرین مهره ستون فقرات انسان، دنبالیچه

قومورسغا= نگ: قاریْشغا

قونج= سـاقه جـوراب، سـاقه چکـمه (بوْغاز ـ اوزون بوْغاز چکـمه ـ کـفش ساقه بلند ـ چکمه ساقه‌بلند)

قونداق= ۱ـ پارچـه‌ای‌کـه نـوزاد را در آن مـی‌پیچند (بَـله‌گ نـیز گـویند)، ۲ـ چوب تقریباً مثلثی شکل کـه قسمت رأس مثلث را مانند ناو مـی‌تراشـند و انتهای لوله تـفنگ را در آن جـاسازی می‌کنند (قنداق تفنگ)

قونداق باغی= بند قنداق، بندی که با آن قنداق نوزاد را می‌بندند

قوندوز= بیدستر، سگ آبی

قوندوزقیْری= ۱ـ خایه سگ آبی، ۲ـ در زیرنویس دیوان لغات الترک به معنی بندی (سدّی) که سگ آبی در رودخانه از چوب و تنه و شاخه درختان می‌سازد آمده است

قویاش = نگ: گونش

قویروق= ۱ـ دُم، دُنبه، ۲ـ دنباله‌رو، ۳ـ نام ستارهٔ سهیل به فارسی پَرَک گفته می‌شود نزدیک قطب جنوب و آواخر تابستان و اوایل پائیز ظاهر می‌شود

قویروق دوْغدو= اشاره به ظاهر شدن و طلوع ستاره سهیل در سمت جنوب که ایلات دشت مغان به ۱۵ مرداد وسط تابستان می‌گویند که با سرد شدن هوا به قشلاق بر می‌گردند ـ هوْداق کاروان

قویروق دوْندو= همان قویروق دوْغدو می‌باشد که به اعتقاد بعضی‌ها منظور سفت شدن دنبه گوسفندان است که اواسط تابستان گوسفندان به آخرین حدّ چاقی و سفت شدن دنبه می‌رسند

قویروق باغلاماق= دنبه بستن، اشاره به چاق و پروار شدن است

قویروق بوللاماق= دُم تکان دادن، اشاره به تملّق و چاپلوسی است

قویروق سالان= پرنده ایست کوچک که پیوسته دُم خود را بر زمین می‌زند به فارسی دُمسیجه گویند

قویروغقون= نگ: قوشغون ـ قویورغون

قویروق یاغی= روغن دنبه، روغنی که از آب کردن دنبه گوسفند به دست می‌آید

قویلاتدیْرماق= نگ: قویلاتماق

قویلاتماق= به دستور کسی چیزی یا جسدی را زیر خاک دفن کردن (مصدر متعدی)

قویلاماق= در زیر خاک دفن کردن، پنهان کردن

قویلانماق= دفن شدن، فرو رفتن در زیرخاک، فرورفتن در لای چیزی نرم

قویماق= نوعی خوراک از آرد و شکر و روغن ـ که به فارسی کاچی می‌گویند

قویو= چاه، گودال ژرف در زمین

قویورغون= نگ: قوشغون

قویوسویو= آب چاه

قویوقازان= چاه کن

قویی= نگ: قویو

این صدا معادل فارسی ندارد (قۡ = ا)

Ql = قۡ

قۡپ = پیشوند تأکید و خالص بودن ـ نگ: قۡپ قۡرمۡزی

قۡپچاق = ۱ـ محکم، جمع وجور، سِور، ۲ـ در جوف، مجوّف، ۳ـ نام قومی از نسل اوغوزخان، دشت مشهور در آسیای مرکزی و نام یکی از اولادهای تینکرخان پسر اوغوزخان می‌باشد، (برای اطلاع بیشتر به سنگلاخ «قبجاق» مراجعه شود)

قۡپچۡنماق = ۱ـ تکان خوردن، متأثر شدن از چیزی و بی‌اختیار در جای خود تکان خوردن، به اصطلاح دست و پای خود را جمع کردن، تَزَعزُع، ۲ـ احتیاط کردن، خجالت کشیدن، دقت کردن در حرکت و عمل خود

قۡپ قۡرمۡزی = قرمزِ قرمز، یکپارچه قرمز، قرمز محض

قۡپماق = مخفف قۡرپماق ـ ۱ـ چشم بر هم زدن، طرفته العین، ۲ـ غمز چشم، چشمک زدن

قۡپیۡق = چشم بسته، کسیکه پلک چشمانش خوب باز نمی‌شود، ریز چشم، مثال: شَهَره گیردین هامینی گؤردۆن گؤزۆقۡپیۡق سن ده اوۡل گؤزۆ قۡپیۡق = وقتی وارد شهری شدی که همه پلک بسته هستند تو هم پلک بسته باش (همرنگ جماعت شدن)

قۡیت = کمیاب، نادر

قۡتلیۡق = قحطی، کمیابی

قۡتمیۡر = خسیس، تنگ نظر

قۡج = پسوند: باشلانقیج = سرآغاز

قۡجقیۡرتما = خمیرمایه، خمیرترش، مُخمّر

قۡجقیۡرتماق = باعث ترشیدن شدن، ترش گردانیدن (مصدر متعدی)

قۡجقیۡرماق = تُرش شدن

قۡجیۡتماق = تیزکردن، به اصطلاح دندان تیز کردن، چشم طمع دوختن (به تنهائی بکار برده نمی‌شود)

قۡجیۡرتماق = نگ: قۡجیۡتماق

قۡجیۡشماق = ۱ـ دندان بهم سائیدن، دندان کروچه، ۲ـ خارش، تحریک

قۡجیۡق = نگ: قۡدیۡق

قۡجیۡماق = کُندشدن دندان، کرخت شدن دندان خارش دندان، دندان کروچه

قیْچ= پا از نوک انگشتان تا مفصل ران را گویند (بطور عام) - در ترکیه به باسَن می‌گویند

قیْچا= قاچ، تکه

قیْچالاماق= قاچ قاچ کردن

قیْدا= خوراک و غذا

قیْدابوروسو= لوله دستگاه گوارش - مِری

قیْدالاماق= خوراک دادن، غذا دادن، غذا خوراندن

قیْدالانماق= تغذیه شدن (مصدر متعدی مفعولی)

قیْدیْق= انگشت در زیر بغل کسی بردن، غِلغِلَک، تحریک

قیْدیْقلاماق= غِلغِلَک دادن، تحریک کردن

قیْر= ۱- قیر، سیاه ۲- کوه و صخره یکپارچه سنگ، ۳- در دیوان لغات الترک به معنی بند و سدّ آب آمده است، ۴- فعل امر است برای شکستن و یا قطع کردن و کشتار کردن ۵- کوه و دشت، ۶- قِر و غمزه ۷- پیشوند شدت: قیْردوز = خیلی شور

قیْرآت= ۱- اسب منسوب به کوراوغلو - اسب سیاه، در دیوان لغات‌الترک اسب سمند به‌معنی اسب زرد که یال و دُمش سیاه باشد آمده است

قیْراغو= پَشَک و شبنم که در سرما از آسمان فرو افتد (دیوان لغات الترک) به زبان آذربایجانی قیْروْو گفته می‌شود که در دیوان لغات‌الترک قِراغو نوشته شده است

قیْراق= ۱- کنار، کناره، حاشیه: قیْراغیْنا باخ بئزآل، آناسیْنا باخ قیْزآل = به کناره‌اش نگاه کن کرباس بخر، به مادرش نگاه کن دختر بگیر - قیْراغیْن قاتلادی = کنارش را تاکرد اشاره به مُردن کسی است یعنی دست و بالش را جمع کرد، ۲- ساحل

قیْراق بیْجاق= گوشه و کنار

قیْراقدا اگزمَک= در کنار بودن، دورشدن، اجتناب کردن، از دور نظاره کردن، ۲- مسئولیت نپذیرفتن

قیْراقلانماق= ۱- دوری جستن، ۲- کناره بستن، حدّو حدود معلوم کردن

قیْران= ۱- قطع کننده، پاره کننده، شکننده، ۲- کشتار کننده، ۳- قِران (واحد پول قدیمی) ۴- محلی در نزدیکی شهر گِرمی مرکز مغان

قیْرپماق= نگ: قیْپماق

قیْرپیْم= یک پلک برهم زدن، یک لحظه، یک آن، طرفته العین

قیْرپیْنتی= دم قیچی، خرده ریز

قیْرپیْنماق= پلک برهم زدن، چشمک زدن، سوسوزدن: قیْرپیْنان اولدوز = ستاره چشمک زن

قیْرت= ۱ـ به معنی کوتاه از گیاه و یا مو، ۲ـ کُرچ شدن مرغ

قیْرت اوْت=گیاه کوتاه

قیْرتماق= ۱ـ وشگون گرفتن، ۲ـ کمی از چیزی را با نوک انگشتان کندن

قیْرتیْج= علف مرتعی و مزرعه‌ای، گیاه یکساله از تیره جاروسانان ۳۰۰ نوع آن در دنیا شناخته شده است اساساً علف چمنی است و در بیابان و نیمه صحرا می‌روید بعضی نوع آن گاهی در جنگلها دیده می‌شود، علوفه باارزشی به حساب می‌آید در بعضی جاها این گیاه کاشت و داشت و برداشت می‌شود، نوع باتلاقی آن سالی دوباره درو می‌شود

قیْرتیْش= ۱ـ ریشه را گویند و سبزهٔ تازه دمیده را نیز نامند که هنوز ریشه باشد، ۲ـ تراشی بود که برای دباغت بر پوست زنند (سنگلاخ)، ۳ـ رنگ رخساره

قیْرتیْق= تکّه‌ای از چیزی که کنده شده ـ جای وِشگون

قیْرتیْلماق=کنده شدن، وِشگون گرفته شدن

قیْرتیْم= قطعه کوچک کنده شده از چیزی

قیْرجانماق= ۱ـ ناز کردن، کرشمه آمدن، تاقچه بالاگذاشتن، آدا و اصول در آوردن، ۲ـ تنبلی کردن

قیْرچا= جِرم سیاه مانند قیر که از سوختن مادّه‌ای بجا می‌ماند

قیْرچی= ۱ـ قیرفروش، ۲ـ نازکننده، اهل قِروفِر

قیْرچیْلتی= صدای قِرچ

قیْرچیْلداتماق= دندان بهم سائیدن، دندان کروچه کردن

قیْرچیْن= ۱ـ چین، ۲ـ کنگره، دندانه

قیْرخ= ۱ـ عدد چهل، ۲ـ فعل امر است برای تراشیدن

قیْرخ آیاق= هزار پا را گویند ـ حشره چهل پا

قیْرخ قیْز= ۱ـ چهل دختر، ۲ـ نام ییلاقی در قره‌باغ

قیْرخدیْرماق= دستور چیدن پشم گوسفند یا تراشیدن موی سر را دادن (مصدر متعدی)

قیْرخماق= چیدن پشم ـ تراشیدن مو

قیْرخ یاماق= چِل تکه ـ چهل تکّه دوزی (قوراما)

قیْرخیْلماق= تراشیده شدن مو ـ چیده شدن پشم

قیٔرخیٔلیٔق= قیچی پشم چینی را گویند
قیٔردوز= خیلی شور
قیٔردیٔـرماق= دستور قطع کـردن یا شکستن دادن ـ دستور کشتار دادن
قیٔرساقیٔـز= زفت ـ قـیر و سقّز ـ به آدمهای سمج نیز گویند
قیٔرسیچمز= اشاره بـه خسیس بـودن است ـ خسّت
قیٔرغی= نگ: قیٔرقی
قیٔرغیٔج= تـه طعام کـه در زیـر دیگ بریان شود (سنگلاخ) ـ ته دیگ
قیٔرغیٔن= ۱ـ کشـتار، مـرگ و مـیر، ۲ـ بدی اوضاع و احوال از نظر ناامنی یا نامساعد بودن هوا و جوّ چه از لحاظ خشکسالی و چه از نظر زمستان بسیار سخت که موجب مرگ و میر می‌شود
قیٔرقوول= تزرو ـ قرقاول
قیٔرقی= قِـرقی ـ بـاز، بـاشه، یکـی از پرندگان تیزچنگال شکاری
قیٔرقی اوْتی= نوعی گیاه ـ نـام عـلفی است
قیٔرقیٔر= تپه به تپه ـ کوه به کوه ـ دشت به دشت
قیٔرقیٔز= ۱ـ به لغت مغولی یعنی چهل مرد، ۲ـ دختر سیاه، ۳ـ نـام قـومی در آسیای مرکزی که جمهوری قرقیزستان را تشکیل داده‌اند و از اقوام ترک هستند
قیٔرقیٔل= در سنگلاخ بـه مـعنی مـویه آمده است
قیٔـرلاغان چـیبانی= زخـم طـاعون (سنگلاخ)
قیٔرلاماق= قیرانـدود کـردن ـ مسـدود کردن ـ آب‌بندی کردن
قیٔرما= ۱ـ حبّه و قطعه کوچک: قیٔـرما کـاباب = کـباب چـنجه، ۲ـ وشگـون مـلایمی کـه بـین لای دو انگشت از صورت کسی می‌گیرند
قیٔرماج= شلاق ـ قمچی
قیٔرماچه= خس و خاشاک که به مرور ایّام با خـاک و ریگ آمـیخته در مـیان دریا جمع شده صلابت به هم رسانده بـاشد و چـون کشـتی بـدانـجا رسـد بشکند (سنگلاخ)
قیٔرماق= ۱ـ پاره کردن، قطع کردن، ۲ـ کشــــتار کـردن، ۳ـ قـلاّب، قـلاّب مـاهیگیری، چـنگک، ۴ـ قـطع رابـطه کردن، ۵ـ شکستن مانند شکستن در و پنجره و شیشه
قیٔرمانج= نگ: قیٔرماج
قیٔرمیٔـزی= قـرمز، سـرخ، آدم پُـررو (جـانوری خـیلی کـوچک بـه رنگ سرخ)
قیٔرمیٔزی بادیٔمجان= گوجه فـرنگی را می‌گویند

قیْرمیْزی سیْغیْردیلی= نوعی از گاوزبان به فارسی هوه چوبه می‌گویند، پوست ریشه‌اش قرمز متمایل به بنفش است از پوست ریشه‌اش مادّهٔ رنگی که خاصیّت اسیدی دارد به دست می‌آید که مصرف طبّی و صنعتی دارد

قیْرمیْزی کَرپیج= آجرپخته، آجر قرمز

قیْرمیْزی کؤینَک= سرخ پوش، سرخ جامه، سرخ پیراهن

قیْرمیْزی یومورتا بایرامی= نگ: قیْزیْل یومورتا

قیْرناغ /ق= ۱ـ قلاب ماهی‌گیری، چنگک، (قیْرماق)، ۲ـ در سنگلاخ به معنی کنیز و جاریه آمده که آنرا غرناق هم خوانند، در دیوان لغات الترک نیز به معنی کنیز و دوشیزه و جاریه آمده است

قیْرنوْس=کلمه روسی: دماغ کوچک، کسیکه دماغ کوچک و فندقی دارد (قیْرنوْس بورون)

قیْروْو= شبنم یخزده زمستانی ـ شبنم سرما و برف

قیْروْولاماق= شبنم یخزده، قطرات ریز آب که بر اثر سرمای شدید یخ زده باشد

قیْریْجی= مُهلک، کشتارکننده ـ پاره کننده، درهم شکننده

قیْریْش= چین و چروک ـ تاخوردگی ـ چین و چروک پیشانی و صورت ـ چروکیدگی

قیْریْشدیْرماق= چروک کردن، چین و چروک انداختن، باعث چروکیدگی شدن

قیْرشمال= ۱ـ جنس چروکیده، ناصاف، ۲ـ به عنوان دشنام و پرخاش به کسی می‌گویند

قیْریْشیْق= نگ: قیْریْش

قیْریْشیْقی آچیْلماق= ۱ـ باز شدن چین و چروک، ۲ـ از رودربایستی درآمدن، خودمانی شدن

قیْریْق= ۱ـ پاره و قطع شده، گسیخته شده، ۲ـ شکسته، ۳ـ از ریشه کنده شده، بی‌ریشه: ذاتی قیْریْق = ذاتاً بی‌ریشه، ۴ـ طایفه‌ای از ترکمانیه، ۵ـ به لغت مفعولی به معنی بسته و مسدود است

قیْریْلما= پارگی ـ گسیختگی ـ شکستگی، شکسته شده

قیْریْلماز= قطع ناشدنی، محکم، پیوند ابدی

قیْریْلماق= ۱ـ پاره شدن، قطع شدن ـ شکستن، ۲ـ کشتار شدن، دسته جمعی گرفتار مرگ و میر شدن

قیْریْم= ۱ـ حال، وضع ظاهری، ۲ـ همرزم، ۳ـ جنگجو

قیٔرقیٔرتی ـ قیٔریٔن قیٔرتی= خرده‌ریز، دَم قیچی، پوست و پوسته هر چیزی
قیٔریٔـنتی= خـرده‌ریز ـ پس مانده از مواد
قیٔز= ۱ـ دختر، فرزند مؤنث، ۲ـ باکره
قیٔزاران= سرخ شونده، سرخ نما
قیٔزالاغ= در سـنگلاخ بـه معنی لاله آمده است
قیٔـزامیٔـق= علّت حصبه باشد ـ در سنگلاخ قیٔزاموق آمده است
قیٔزارتدیٔرماق= به دستور کسی سرخ کـردن ـ دسـتور بـریان کـردن دادن (مصدر متعدی)
قیٔزارتدیٔریٔـلماق= بـه دسـتور کسی سرخ کرده شدن (مصدر متعدی امری مفعولی)
قیٔزارتماق= ۱ـ بـریان کـردن، بـرشته کــردن، ســرخ کــردن، ۲ـ کســی را خجالت دادن و سرخ کردن صورتش از شرمندگی
قیٔــزاردیٔـلماق= سـرخ کـرده شـدن (مصدر متعدی حالت مفعولی)
قیٔزاردیٔلمیٔش= نگ: قیٔزاریٔلمیٔش
قیٔزارما= سرخی، سرخ شده به‌علتی
قیٔزارمـاق= ۱ـ سـرخ شـدن، بـرشته شدن، بـریان شـدن، ۲ـ از خـجالت و شرم سرخ شدن

قیٔزارمیٔش= سرخ شده
قیٔزاریٔلمیٔش= سرخ کرده شده، بریان شده
قیٔزاوْغلان= دختر بکر و خـردسال را نامند (سنگلاخ)
قیٔزاوْیلاغی= محل تجمّع دختران
قیٔزاریٔق= سرخ شده
قیٔزبَس= بس است دختر (نامی بـرای دختر) معمولاً زنهائی‌که دختر بـیشتر می‌زائیدند نام دخترهای بـعدی را بـا ایـن اسـامی نـامگذاری مـی‌کردند: قیٔزبس ـ قیٔزقاییٔد ـ آمان بس ـ بَسدی ـ اوساندیٔق ـ باریٔندیٔق
قیٔز بی‌بی= به پسر یا مردی می‌گویند بیشتر بـا دخـتران و زنـان هـمصحبت می‌شوند یا حرکاتی مـثل زنـها دارد ـ اِواخواهر
قیٔزدیٔران= نگ: قیٔزدیٔریٔجی
قیٔزدیٔرما= نگ: قیٔزما
قیٔزدیٔرماق= ۱ـ گرم کردن، داغ کـردن مانند گرم کردن غذا، ۲ـ تب کردن، داغ شدن بدن
قیٔزدیٔرمالی= ۱ـ گـرم کـردنی، چیزی بـرای گـرم کـردن، ۲ـ تب دار، بـیمار تب‌دار
قیٔزدیٔریٔجی= گرم کـننده، داغ کـننده ـ محرّ، گرمازا

قیْزغیْن= ۱ـ گرم و تفنده، ۲ـ گرماگرم
قیْزقارداش= خواهر را می‌گویند
قیْزقاییْد= نگ: قیْزبس
قیْزقوشو= ۱ـ پرنده‌ای است به بزرگی فاخته گردنش زرد و سفید و بالهای آن زرد است چون کسی را در صحرا ببیند بالای سر او فریاد می‌زند، ۲ـ پرنده ایست سبز رنگ مانند هدهد تاج دارد و به عربی سقراق و به فارسی کاسگینه گویند ـ سبزه قبا، کلاغ سبز هم گفته می‌شود (سنگلاخ)
قیْزقیْزا= دختر به دختر، دو خانواده‌ای که به هم عروس دادند یعنی دختر دادند و دختر گرفتند
قیْزکؤرپؤسؤ= پل دختر که چند نقطه ایران و آذربایجان پلهائی به این نام وجود دارد
قیْزکؤچؤرتمَک= دختر شوهر دادن و جهیزیه دادن
قیْزلیْق= ۱ـ دختری، دخترخوانده، ۲ـ حق دختری را ادا کردن، ۳ـ بکارت را نیز گویند
قیْزما= ۱ـ تب، داغ شدن بدن به علت بیماری، ۲ـ عصبانیت، ۳ـ هاری، دیوانگی
قیْزماق= ۱ـ داغ شدن، گرم شدن بدن، عصبانی شدن، ۲ـ هارشدن، ۳ـ در اوج تمایل جنسی قرارگرفتن

قیْزمیْش= ۱ـ داغ شده، گرم شده، ۲ـ هار شده، ۳ـ دیوانه شده، ۴ـ حالت شدت تمایل جنسی جنس ماده
قیْزیْتماق= نگ: قیْزیْشدیْرماق
قیْزیْشدیْرماق= ۱ـ چیزی را گرم کردن، ۲ـ تحریک کردن کسی، به هیجان درآوردن ـ عصبانی کردن (مصدر متعدی)
قیْزیْشدیْریْجی= گرم کننده، گرمازا، ۲ـ تحریک کننده، محرّک
قیْزیْشما= ۱ـ حرارت، گرما، ۲ـ عصبانیت، ۳ـ مقداری از سرگین دواب که درگوشه طویله جمع کنند که در زمستان فضای طویله گرم باشد
قیْزیْشماق= ۱ـ خود را گرم کردن، گرم شدن، ۲ـ تحریک شدن، عصبانی شدن
قیْزیْق= گرم شده، داغ، گداخته
قیْزیْل= ۱ـ رنگ سرخ: قیْزیْل گوْل = گل سرخ، ۲ـ به طلا نیز می‌گویند
قیْزیْل آلا= ۱ـ سرخ اَبلق، ۲ـ نوعی ماهی معروف غیردریائی با خالهای متمایل به سرخ گوشتش لذیذ است
قیْزیْل آلتون= سکّه طلا ـ سکّه سرخ، طلای سرخ
قیْزیْل آلما= ۱ـ سیب سرخ، سیب قرمز: آغ آلما قیْزیْل آلما ـ نیمچه‌یه دوْزوْل

آلما ـ چیرکین آل اصیل اوْلسون بَد اصیل گؤزل آلما = سیب سفید و سیب سرخ ـ در سینی چیده شده است ـ دختر نازیبا بگیر اصیل باشد ـ با زیبای بَداصل وصلت مکن، ۲ـ در سنگلاخ آمده شهریست عظیم از ممالک خمسه فرنگ (قیٛزیٛل آلمه)

قیٛزیٛل آیاق= ۱ـ پرنده‌ایست سفید که پاهای دراز سرخ دارد و اغلب در میان آبها و کنار رودخانه باشد، ۲ـ مصطلح است که «قیٛزیٛل آیاق و قره‌یاتاق» می‌گویند و آن کنایه از هجوم عام و غلبهٔ اوباش است (سنگلاخ)

قیٛزیٛل آی پارا= هلال احمر (آی پارا = هلال)

قیٛزیٛل اوْزَن= ۱ـ به مِری گوسفند می‌گویند، ۲ـ رودخانه‌ای معروف بین زنجان و میانه از دره‌های قافلانکوه (قافلانتی) می‌گذرد و نهایتاً با نام سفیدرود به دریای خزر می‌ریزد (سرچشمه‌اش از کوه‌های کردستان است) ـ نگ: اوْزَن

قیٛزیٛل باش= ۱ـ سرخ سر، ۲ـ سپاه شاه اسماعیل صفوی را به خاطر داشتن کلاه قرمز می‌گفتند

قیٛزیٛل بالیٛغ= ماهی قرمز، ماهی سرخ رنگ

قیٛزیٛل بیلکا= نوعی فرمان خان‌های مغول که طغرای آنرا به سرخی رقم می‌زدند

قیٛزیٛل پالتار= سرخ جامه

قیٛزیٛل پالچیٛق= گِل سرخ ـ گِل رُس

قیٛزیٛل تال= بیدسرخ، بیدطبری (سنگلاخ)

قیٛزیٛل توٚکلوٚ= موسرخ، جانوری که از پوست آن پوستین دوزند (سنگلاخ)

قیٛزیٛلجا= سرخچه، سرخک

قیٛزیٛلچی= طلافروش، زرگر، طلاکار

قیٛزیٛل خاچ= صلیب سرخ

قیٛزیٛل دامغا= مُهر سرخ خانان مغولی

قیٛزیٛل سوٚجَک= شراب سرخ

قیٛزیٛل قان= یکپارچه خون، آغشته در خون، خونین و مالین

قیٛزیٛل قوش= پرنده عظیم الجثّه از رستهٔ عقاب با پرهای متمایل به سرخی و چشمان قرمز

قیٛزیٛل قیٛرمیٛزی= اشاره به بی‌پروائی و گستاخی است

قیٛزیٛل گـؤز= نوعی چوب (الوار) جنگل که در بین درودگران معروفیت دارد ـ سرخ چشم

قیٛزیٛل گوٚل= گُل سرخ

قیٛزیٛل گوٚموش= زر و سیم، طلا و نقره

قیٛزیٛل گوٚنئی= ۱ـ محل آفتابگیر (سینه کوه) که بر اثر تابش خورشید به

سرخی می‌زند، ۲ـ نام محلی (قشلاق) در استان اردبیل در حوالی شهر گِرمی مرکز مغان

قیٛزیٛل قالا = قلعهٔ سرخ، نام زندانی که در زمان قاجار در تهران ساخته شده بود (قیزل قلعه) که حالا اثری از آن باقی نمانده و قسمتی از آنرا تبدیل به میدان تره‌بار با همان نام و بقیه را ساختمان مسکونی کرده‌اند

قیٛزیٛل یارپاق = نگ: گؤج اوْتی

قیزیل یومورتا = ۱ـ تخم مرغ قرمز که معمولاً شب چهارشنبه سوری بر سر سفره می‌گذارند، ۲ـ نام عید نصارا (قیٛرمیٛزی یومورتا بایرامی)

قیٛزیٛـمتول = رنگ مایل به سرخ را گویند (سنگلاخ)

قیٛزیٛندیٛـرماق = حرارت دادن، گرما دادن، گرم کردن

قیٛزیٛنماق = خود را گرم کردن، حرارت کسب کردن، گرما گرفتن، جلوی گرما نشستن برای گرم شدن

قیٛژیٛلتی = صدای شکافته شدن هوا توسط تیر رها شده از کمان

قیٛژیٛلداماق = صدائیکه هنگام رها شدن تیر از کمان یا از تفنگ درآید

قیٛسا ـ قیٛسسا = ۱ـ کوتاه ۲ـ کم ارتفاع: قیٛسابوْی = کوتاه قد، ۳ـ مختصر، خلاصه

قیٛسابوی = قدکوتاه

قیٛساج = انبردست، کلبتین، گیره، انبردندانکشی، انبری که آهنگران بدان آهن تفته برگیرند به عربی کلوب گویند

قیٛساراق = کوتاه‌تر (راق علامت صفت تفضیلی است)

قیٛسالتماق = ۱ـ کوتاه کردن قد و اندازه، کاستن از ارتفاع، ۲ـ مختصر و خلاصه کردن

قیٛسالماق = ۱ـ کوتاه شدن، کوچک شدن، ۲ـ مختصر شدن، خلاصه شدن ـ تلخیص

قیٛسالیٛق = ۱ـ کوتاهی، ۲ـ اختصار

قیٛستاماق = تنگ گرفتن و شدت کردن (سنگلاخ) در آذربایجان قیٛسناماق می‌گویند

قیٛستانماق = به تنگی افتادن (سنگلاخ) در آذربایجان قیٛسنانماق می‌گویند

قیٛسدیٛرماق = چیزی را به زور و دور از انظار به کسی دادن، چیزی را یواشکی و پنهانی به کسی دادن

قیٛسراق = مادیان را نامند و آنرا مغول «یوٗنت» و رومیه (یوٗند) نامند (سنگلاخ)

قیٛسغی = فشار، تهدید، سختگیری

قیٛسقا = نگ: قیٛسا

قيْسقاج = نگ: قيْسقانج
قيْسقانج = حَسَد، رشگ، تنگ نظری ـ خسیس
قيْسقانماق = حسادت کردن، رشگ ورزیدن
قيْسقی = نگ: قيْسغی
قيْسقيْنتی = فشار، تنگنا، محدودیت
قيْسقيْنج = ۱ـ محدودیت ـ تنگی ـ انقباض، ۲ـ حسد، رشگ
قيْسقيْنماق = خجالت کشیدن، محدود بودن، تحت فشار بودن
قيْسقوْور = تهدید، تحت فشار، سختگیری، در تنگنا گذاشتن، در مضیقه گذاشتن شدت عمل به خرج دادن
قيْسماق = تنگ کردن، فشردن، محدود کردن، قناعت کردن
قيْسناتماق = در تنگنا و تحت فشار گذاشتن کسی را میگویند توسط دیگری (مصدر متعدی)
قيْسناق = ۱ـبخیل ۲ـخسیس ۳ـسفت و سخت، فشار، با شتاب و عجله ۴ـ تحت فشار
قيْسناماق = در تنگنا گذاشتن، فشار آوردن، محدود کردن، تأکید و اصرار کردن
قيْسيْجی = ۱ـ تنگ کننده، فشار دهنده ۲ـ منگنه، گیره

قيْسيْر = نازا، عقیم، سفت: گؤی یاغمور سوز یئرقيْسيْر = آسمان بیبارش و زمین نازا و سفت
قيْسيْرلاشماق = نازا شدن، مدتی از زائیدن ماندن
قيْسيْرلاماق = نگ: قيْسيْرلاشماق
قيْسيْق = ۱ـ شدت، تنگی، تحتفشار ۲ـکوتاه قد ۳ـ معبر تنگ
قيْسيْلماق = ۱ـ در فشار بودن، فشرده شدن ۲ـ درگوشهٔ عزلت غنودن ۳ـپناه بُردن، کوتاه آمدن: قوْلتوغا قيْسيْلماق = زیر بال کسی پناه بردن ـ ناميْسا قيْسيْلماق = بهخاطر ناموس و حیثیّت کوتاه آمدن و آبرو را در خطر نینداختن
قيْسيْنتی = مضیقه و فشار
قيْش = ۱ـ زمستان، فصل آخر سال ۲ـ در بعضی جاها شش‌ماهه دوّم را قيْش و شش ماهه اوّل را یاز میگویند
قيْش زومـاری = آذوقه زمستانی، ذخیره خوراکی برای زمستان
قيْشقيْراق = نگ: قيْشقيْريْق
قيْشقيْرباغيْر = داد و فریاد
قيْشقيْرتماق = فریاد کسی را در آوردن، کسی را به داد و فریاد واداشتن (مصدر متعدی)
قيْشقيْرتی = نگ: قيْشقيْريْق

قیْشقیْرماق= فریاد کردن، سروصدا راه‌انداختن، با صدای بلند داد و فریاد کردن

قیْشقیْریق= فریاد، سر و صدای زیاد، داد و هوار ـ فغان

قیْشلا= خانه موقتی، اردوگاه موقّت زمستانی

قیْشــلاق= محل اسکان زمستانی ایلات، گرمسیر: (۱ـ یازلاق ـ یازداق = محل اسکان بهاره ۲ـ یایلاق = محل اسکان تابستانی ۳ـ گوْزدک = محل اسکان پائیزی ایلات ۴ـ قیْشلاق = محل اسکان زمستانی ایلات)، لاق ـ داق پسوند است

قیْشلاماق= ۱ـ رسیدن فصل سرما ۲ـ زمستان را در منطقه گرمسیری گذراندن

قیْشلیـق= زمستانی، برای زمستان، زمستانه

قیْشمیْر=کشمیر، ناحیه غربی تَبت

قیْغ= پِشگل مربوط به گوسفند، بُز، شتر و آهو

قیْغلاماق= پِشگل انداختن

قیْـغیْـرداق= غضروف (خمیرچَگ، گمیرچَگ، نیز گفته می‌شود)

قیْغیْـلجیْـم= اَخگر، جرّقه، شراره، سوسو زدن چراغ یا آتش از دور

قیْغیْلداماق= صدائی مانند غُل غُل آهسته در گلو انداختن، صدائی که طــفل از گـــلو در مــی‌آورد و آواز می‌خواند

قیْغیْلدانماق= نگ: قیْغیْلداماق

قیْف= همان قیف است، وسیله‌ای که با آن مایعات را در داخل ظروف سر تنگ می‌ریزند

قیْفچاق= نگ: قئفچان

قیْفیْل= قفل

قیْفیْـل‌بند= اصطلاحی در فولکلور آذربایجان به‌خصوص در ادبیات عاشق‌ها (ساززن‌های آذربایجان) بدین‌گونه که یکی یک بند یا یک بیت شعر می‌خواند که معنی آن معلوم نیست (مانند چیستان) دیگری باید جواب او را به شعر بگوید که معنی شعر اوّل را مشخص کند در غیر اینصورت می‌بازد: مَندن سلام اوْلسون عاشیق حُسینه ـ اوْنه دی کی عمری بیر ایل یاشارهی ـ نه کلامدی مرکب‌سیز یازیلار ـ اونه دی کی گوندن گونه جوْشارهی؟ جواب: آل جوابین دئییم آی کشیش قیزی ـ سمندردی عمری بیر ایل یاشارهی ـ اوْکوْنوْلدوْ مرکب‌سیزیازیلار ـ عشق دریاسی گؤندن گونه جوشارِهی.

قیٛل = ۱ـ مو، موی زبر ۲ـ اَمر است برای اداکردن و انجام دادن
قیٛلاغان = بسیار اداکننده، بسیار پُرکار (صیغه مبالغه)
قیٛلاغوز = نگ: قیٛلوٛووز
قیٛلان = ۱ـ پشم زبر، موی زبر بدن حیوانات ۲ـ اداکننده، مؤدّی
قیٛلاووز = نگ: قیٛلوٛووز
قیٛلتیٛق = ۱ـ شوره سر ۲ـ موی زبر
قیٛلچیٛق = ۱ـ شاخه‌های سوزنی خوشه گندم و جو که به فارسی داسه نامند، تیغک خوشه گندم و جو ۲ـ تیغ و استخوان ریز ماهی را نیز گویند
قیٛلدیٛرماق = به کسی دستور انجام کاری را دادن، کسی را وادار به نماز گزاردن کردن
قیٛلدیٛریٛم قاش = کسی که با چشم و ابرو اشاره می‌کند، غمّاز (معمولاً به زنها اطلاق می‌شود)
قیٛل قوش ـ قیٛل قویروق = پرنده‌ای شبیه به باغری قاراکه فوج فوج پرواز می‌کنند به فارسی خرپله گویند
قیٛل قیٛپ = خرده ریز پشم و مو را گویند
قیٛل کؤرپو = پل صراط را گویند
قیٛللی = پُرمو، پُر از پشم
قیٛلماق = اداکردن، بجا آوردن، عمل کردن، نمازگزاردن، نام طایفه‌ای از ترک‌ها
قیٛلوٛووز = قلاوز، پیش‌رونده، دلیل، رهبر، ره‌گشاینده، رهنما، رهنمون
قیٛلیٛش = فعل، عمل، کردار (اسم مصدر)، قیٛلیٛنج = شمشیر
قیٛلیٛق = ۱ـ خوی، طبیعت ۲ـ لِم، قِلق ۳ـ خُلق خاص ۴ـ رفتار و معاشرت با مردم
قیٛلیٛنج = شمشیر، خنجر
قیٛلیٛنج قمچی = شلاّق تعلیمی، دسته شلاّقی که غلاف شمشیر کوچک نیز هست
قیٛلیٛنج قوٛلو = دسته شمشیر، قبضهٔ شمشیر
قیٛلیٛنج قیٛنی = غلاف شمشیر
قیٛلیٛناق = ادا شدن، بجا آورده شدن
قیٛمشاناق = اندک جنبیدن
قیمه = گوشتی که ریزریز کرده باشند (قیمه)
قیمه کی = نوعی ساطور جهت کوبیدن گوشت نپخته (قیمه‌کش) هم می‌گویند
قیٛمیٛز = ۱ـ شرابی است که از شیر ترش شده مادیان به دست می‌آید ۲ـ شیر (لَبَن)
قیٛمیٛش = اندک تکان خوردن اعضاء بدن، تَزَعزُع
قیٛمیٛشماق = اندک جنبیدن، اندک تکان خوردن اعضاء بدن، تَزَعزُع

قیمیلداشماق= وول خوردن، درهم لولیدن، با هم جنب‌وجوش کردن، در ازدحام بودن

قیمیلداماق= تکان خوردن، کمی از جا حرکت کردن، جنبیدن، تَزَعزُع

قیمیلدانماق= نگ: قیمیلداشماق

قین= غلاف (غلاف شمشیر ـ غلاف دانه‌های سبزیجات مانند لوبیا و...) لاک سنگ‌پشت مثال: باغا قینیندان چیخدی قینین بَگه نمه‌دی = سنگ پشت از لاکش درآمد و آنرا دیگر نپسندید ـ قَمه قینین کَسمَز = شمشیر غلاف خود را نمی‌بُرَد

قین آغاجی= چوب خَدنگ، چوبی است سخت که از آن تیر و نیزه و زین اسب می‌سازند

قیناق= ۱ـ سرزنش، ملامت ۲ـ شکنجه، عذاب ۳ـ گناه، جُرم

قیناماق= سرزنش کردن، ملامت کردن، گناهکار دانستن، کسی را مستوجب تنبیه دانستن، شکنجه کردن، تعذیب، مجرم دانستن

قینجانماق= نگ: قیرجانماق

قینجیخماق= نگ: خینجیخماق

قیندان چیخماق= از غلاف بیرون آمدن، از لاک خویش بیرون آمدن، به اصطلاح رشد کردن و عرض اندام نمودن را گویند ـ نگ: قین

قیندایانماق= در غلاف سوختن، رشد نکردن و ریز ماندن

قیندیرغا= ۱ـ یکنوع گیاه که از آن ریسمان تابند ۲ـ محکم و خشک

قینلاماق= ۱ـ شمشیر را در غلاف خود گذاشتن، غلاف‌کردن ۲ـ دانه‌های لوبیا و امثال آنرا از غلاف در آوردن و دانه‌کردن

قیوراق= ۱ـ گرد و مجتمع ۲ـ چُست و چالاک، قِبراق

قیویرزیویر= خِرت و پِرت، مخلفات

قیوریق= مجعد، پیچ‌پیچ شده، به اصطلاح فِر و جَعد مو

قیوریلماق= ۱ـ دور خود پیچیدن ۲ـ مجعد شدن، حلقه شدن مو

قیوریم= مجعد، پیچ و تاب مو، حلقهٔ زلف

قیویرجیق= نگ: قیوریم

قیی= ۱ـ جیغ، فریاد، هوار، نعره (قیی وورورسان قولاق توتولور) ۲ـ کَج

قییاق=گیاه ریز خشک و زِبر را گویند

قییپینماق= شرم حضور داشتن، احتیاط کردن، مراقب اعمال و رفتار خویش بودن، دقت کردن در صحبت، خود را کنار کشیدن از روی احتیاط

قییغاج ـ قییقاج=کج و اوریب به فارسی هم قیقاج مصطلح است

قیٛیق= ۱ـ جوال دوز را گویند ۲ـ نگ: قیٛییٛق
قیٛماج=کج نگاه، لوچ چشم، احول
قیٛما= روا، رضا، رضایت، سزا
قیٛـیماق= ۱ـ روا دانستن، سزاوار دانستن، دل رضا دادن ۲ـ شکنجه کردن ۳ـ ریزریز کردن: می‌گویند به همین سبب مقراض را قیچی می‌نامند
قیٛمادیٛم= دلم رضا نداد، سزاوار به شکنجه ندانستم، قیٛـیمادی = روا ندانست سزاوار به شکنجه ندانست
قیٛـیناق= پنجه، چنگول، چنگال پرندگان
قیٛـیناقلاشماق= به یکدیگر چنگ انداختن
قیٛیها= جیغ‌وداد، فریاد، نعره، هوار
قیٛییٛش= نگ: قیٛییٛشیٛق
قیٛییٛشیٛق=کج و ناراست، نامنظم
قیٛـییٛـق= ۱ـ کج و ناراست، لوچ ۲ـ جوال‌دوز، سوزن بزرگ برای دوختن جوال و گلیم و جاجیم و نمد و لحاف ۳ـ در سنگلاخ به معنی سه‌گوشه و دستمال و سه‌گوش سرانداز زنانه (لچک و روسری) آمده است
قیٛییٛم= ۱ـ روا داشتن، سزاواری ۲ـ تنبیه ۳ـ ریز شده (قیٛـییٛم قیٛـییٛم = ریزریز شده)

کاباب=کباب (ک) در کاباب مانند (ک) در کَباب تلفّظ می‌شود اصطلاحاً به این نوع صداها سخت کام می‌گویند ـ (کؤزلەمه)

کابابلیْق=کَبابی، گوشت کبابی

کاتاوَل= قـلعه‌بان (کـتاول، کـوتاول، کوتوال نیز نامند) سنگلاخ

کاتدا=کدخدا، رئیس ده و روستا (کَند + خدا) = دهـدار، نـماینده اربـاب و دولت در روستا

کار= ۱ـ کَر، ناشنوا ۲ـ بـه‌درد بـخور، کارلی: مؤثر

کاراستا= ۱ـ مصالح عمارت: سـنگ و چوب و گچ و آهک ۲ـ ابزار و آلات

کاراسکی= اسباب و ابزار کار

کارانداش= به ترکی استانبولی یـعنی مداد، قلم به (قارانداش) مراجعه شود

کارلیْق=کَری، ناشنوائی

کاروان=کاروان، قافله

کاروان قیْران= ۱ـ ستاره کـاروان کُش، شباهنگ، جوْلپان نیز نـامیده مـی‌شود ۲ـ نوعی بوته که دیر آتش می‌گیرد وقتی آتش بگیرد دیر خاموش می‌شود

کاریْخدیْرماق= هـول کـردن کسـی، بـه اشتباه انداختن، گمراه کردن، باعث دست و پاگم کردن کسی شدن (مصدر متعدی)

کاریْخدیْریْجی= هـول کـننده، گـمراه کننده، به اشتباه اندازنده

کاریْخماق= اشتباه کردن، دست و پـا گم کردن، هول شدن، دستپاچه شدن

کاس= تیره، کَدِر، مبهم، کاس گؤرمَک = تار و کَدِر دیدن

کاسا= کاسه، ظرفی گود و گرد جهت خـوردن آب یـا غـذا: کـاساسی سـو تـوتوب = کـاسه‌اش پُـر از آب شـده است یعنی دور به دستش افتاده و از نیازمندی در آمده است

کاساجیْق=کاسه کوچک ـ کاسبَرگ گل

کاساد= کساد، بی‌رونق، راکـد، مـثال: عزیزیم کاس آد اوْلماز ـ مرد اَلی کاساد اوْلماز ـ یوز نامردین آشیْندان ـ بیْغسان بیرکاسا دوْلماز = عزیزم اسم نامفهوم نمی‌شود ـ دست مرد کساد نمی‌شود ـ از آش صد نامرد ـ اگر جمع بکنی یک کاسه پُر نمی‌شود

کاسادلیْق=کسادی، بی‌رونقی، رکود

کاسیْب= در زبان آذربایجانی به معنی فـقیر و نـدار و بـی‌چیز است مـثال: کاسیْبی دَوه اوٚسته بؤو وورار = فـقیر اگر بر شتر هم سوار شود رُتـیل او را می‌زند

کاسیبچیلیق= ۱ـ فقیری و تنگدستی ۲ـ پیشه‌وری، کاسبی، داد و ستد

کاسیبلاشماق ـ کاسیبلاماق= فقیر و بی‌چیز شدن، بی‌بضاعت و تنگدست شدن

کاسیبلیق= ۱ـ فقر، نداری ۲ـ کسب، پیشه

کاش= کلمه فارسی، کاش کلمه‌ای که در حسرت و افسوس و خواهش به‌کار برده می‌شود

کاغاذ ـ کاغیذ= کاغذ (ترکی چینی)

کاغاذلاشماق= مکاتبه کردن با هم (مصدر مفاعله)

کاغیذ= نگ: کاغاذ

کافتار= ۱ـ همان کفتار است جانوری است شبیه سگ، درنده غالباً گوشت مردار را می‌خورد سیرتلان ـ یانلی قورد هم گفته می‌شود ۲ـ به طعنه برای آدم‌های پیر و مردم آزار می‌گویند

کافتار سیییر= به انسان یا حیوانی می‌گویند که موقع راه رفتن زانوهایش به‌هم ساییده می‌شود و به‌هم گیر می‌کند ـ قُلنج

کاکا= ترکی جغتایی، ۱ـ مربی خانزادگان، اتابک ۲ـ غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد

کال= ۱ـکال، نارس، میوه‌ای که هنوز نرسیده است ۲ـکناره‌های شسته شده رودخانه را گویند ۳ـ آدم نفهم و کودن

کالا= ۱ـ غوزهٔ پنبه ۲ـ ستور مراعی و مواشی را نامند (سنگلاخ)

کالاغایی= روسری لطیف ابریشمی که بافت اُسکوی آن در ایران معروفیت دارد

کالا کوْتور= ناهموار، ناصاف، ناهنجار، نازیبا

کالاوا= خرابه، چهار دیواری که سقفش ریخته باشد، سوراخ بزرگ در دیوار

کالاه= زمین بایر، زمین کشت نشده

کالوْو= نگ: کالاوا

کامان= ۱ـ کمان، قوس، کمان تیراندازی ۲ـکمانچه (ساز آرشه‌ای)

کامانچا= همان کمانچه است، یکی از آلت‌های موسیقی ایرانی کاسه‌دار با دستهٔ در حدود نیم‌متر، نوک میله‌ای که در امتداد دسته در قسمت تحتانی کاسه قرار دارد موقع نواختن روی زانوی نوازنده قرار می‌گیرد، دسته را با دست چپ گرفته و آرشه را با دست راست برسیم‌ها در بالای کاسه می‌کشند

کان= ۱ـ بسیار ۲ـ نقب ۳ـ به فارسی یعنی معدن

کانکان= مُقنّی، چاه کَن، گورکَن
کاندار= آستانه، درگاه
کاوار= از انواع سبزی خوردن که به فارسی تَره گویند ←کَوەر
کاها= غار
کاهی=کاهو (از سبزیجات)
کاییْلار= شاخه‌ای از اوغوزها که در قرن یازدهم میلادی با ترکیبی همراه سلجوقیان به آذربایجان آمده‌اند (قایی) قاقاووز

کَ= Kə

کَباز= نگ: کَبه‌ز
کَبالی= در دیوان لغات الترک به معنی پروانه آمده است
کَبه‌رمَک= به ترکی رومی به معنی ورم کـــردن و آنـــرا بـه لغت جـغتایی «قابارماق» گویند (سنگلاخ)
کَـــبه‌ز= پنبه (دیـوان لغـات التـرک) کَبه‌زلیگ = پنبه‌زار ـ مزرعه پنبه
کَبزه= کـتف و دوش را نـامند و آنـرا «یـاغیْـر و یـاغیْـریْـن» هـم خـوانـند (سنگلاخ) درآذربایجان «چیین» گویند
کَـــبزه‌چی= در سـنگلاخ بـه مـعنی شانه‌بین آمده است(؟)
کَـبین= مَـهریه، نکـاح، عـقد: کـبین اوْلماق = عقد شدن، کـبینلی = عـقد شده
کَـپه‌ز= ۱ـ پـوک مـتخلخل ۲ـ سـنگ متخلخل سبک وزن، سنگ رسوبی
کَپه‌ک= سبوس گندم و غلات ـ پوسته نازک
کَپه‌لَک= نگ: کؤپه لَگ
کَپه‌نَک= ۱ـ پروانه، شاپَرک ۲ـ بیماری جگر سیاه دام ۳ـ در سنگلاخ: لباسی که مـردم فـرومایه از نـمد دوخـته بـر دوش مــی‌گیرند آمــده است، شــنل نمدی که چوپان بر دوش اندازد
کَپه‌نَک‌گَبه= آبستن (سنگلاخ)
کَپه نَکلی= دامی که بیماری جگر سیاه دارد: کَپه‌نکلی قوْیون = گوسفندی که جگر سیاهش بیمار است
کَپیر= پـودر سـنگ کـف دریـا کـه در شســتن لبــاس ضــخیم از آن مــانند چوبک استفاده می‌شود
کَتدی= نگ: کَندلی
کَت= نگ: کَند
کَتاوَل= در سنگلاخ به معنی قلعه بان آمده است که آنرا «کوتاول ـ کوتوال» نیز نامند
کَته= نگ: داشما
کَـته‌ک= خـانه مـرغ (سـنگلاخ) در آذربایجان (نین ـ نوّن ـ لوّل) می‌گویند
کَته‌مَز= اوّلین شیر گاو و گوسفند تازه زائـیده کـه آنـرا در تـابه مـی‌پزند و به‌صورت مشبّک مانند پـختهٔ سـفیدهٔ تخم‌مرغ در می‌آید آنـرا چیتاناق هـم می‌گویند معمولاً پوستهٔ پرده برّه‌ای که تـازه مـتولّد شـده بـا احـتیاط کـامل به‌صورت کیسه از جـفت جـدا کـرده

آغوز گوسفند را در آن می‌دوشند و از دور به آتش طوری نزدیک می‌کنند که پرده آن نسوزد وقتی پرده بر اثر حرارت سفت شد بیشتر به آتش نزدیک می‌کنند تا محتوای آن خوب بپزد و آنرا سولوغ می‌گویند و با پیش‌کش کردن آن به ارباب پاداش می‌گیرند (کَته‌مَز شیر روز اوّل است)

کَته‌ن= همان کتان است

کَتیل= چهار پایه کوچک را گویند

کَچِه= نگ: کَکَج

کَدَر= غصه و غم

کَدَرلَنمَک= غمگین و غصه‌دار شدن

کَدی= در سنگلاخ به معنی گربه آمده است

کَرپیج= خشت، آجر: قیْرمیْزی کَرپیج = آجر قرمز ـ چیگ (چیی) کَرپیج = خشت خام

کَرپیج کَسه‌ن= خشت زن

کَرپیجچی= آجر پز، آجر فروش، خشت زن

کَرتدَج= ناهمواری، ناصافی، برآمدگی روی چیزی

کَرتوْپ=کلمه روسی، سیب‌زمینی

کَرتیک= فرورفتگی و برآمدگی چوب که بر اثر تراشیدن ایجاد می‌شود، گره بر آمدهٔ طبیعی چوب، شکاف

کَرتمَک= ۱ـ کثافت، کَبَره، پینه و پوسته دست‌ها و پاها ۲ـ شکافته شدن، جدا شدن

کَرتَنکَله= مارمولک (قایاگَرنَگی)

کَرتینجَک= سمندر

کَرَج= ۱ـ چاقو را گویند (سنگلاخ) ۲ـ گچ که بر دیوار می‌مالند ۳ـ نام شهری در نزدیکی تهران

کَرَجی= قایق، زورق، کرجی

کَردووار= شیارهائی که در فواصل معین در مزرعه پس از کشت جهت آبیاری و مرزبندی ایجاد می‌کنند، وسیله‌ای که با آن این عمل را انجام می‌دهند نیز کَردووار می‌گویند و آن صفحهٔ آهنی است با دسته چوبی بزرگتر از پارو که در صفحه آن دو تا حلقه تعبیه کرده‌اند و به آن طنابی می‌بندند و دو نفر طرفین آنرا روی خاک بنوبت به‌طرف خود می‌کشند تا شیار ایجاد شود

کَردی= باغچه، کَرت، قسمت بندی‌های کوچک باغچه جهت کاشتن سبزیجات و گل را می‌گویند (لَک)

کَره‌زلَنمَک= تهدید کردن با اشاره مشت و چشم غرّه

کَروسته= به ترکی رومی، مصالح عمارت و سرا و کشتی باشد، یعنی آنچه از سنگ و چوب و تخته بود (سنگلاخ)

کَرسَن= در سنگلاخ به معنی طشتی که از چوب تراشیده باشند آمده است
کَرکاو= درختی است شبیه به درخت امرود که در کوهستان باشد و آتش آن دوام دارد (سنگلاخ)
کَرکه= در سنگلاخ به معنی نوعی عبا و لباس پشمی آمده است
کَرکی= تیشه، تیشه نجّاری و بنائی (چوْت)
کَرکینجَک= پرنده شکاری
کَرکی‌وورماق = تیشه زدن، با تیشه ضربه زدن
کَرگا= چوب اطراف آلاچیْق (چوبهای فوقانی را اوْخ گویند)
کَـرَم= یکی از عشّاق اسطوره‌ای آذربایجان (داستان اصلی وکَرم)
کَـرمه= تـپاله سفت شده، سرگین چهارپایان زیر پای رهگذران می‌ریزند تا سفت شود و پس از سفت شدن آنرا با بیل به قطعات می‌بُرند و در زمستان برای ایجاد گرما از آن استفاده می‌کنند
کَرمه قالاغی= توده تپاله به شکل مخروط جهت ذخیره سوخت زمستانی ایجاد می‌کنند
کَرمه کَسمَک= تپاله بریدن
کَـرمه‌لیگ= محلی که در آن برای سفت شدن تپاله سرگین دواب را می‌ریزند تا در اثر عبور و مرور زیر پا سفت شود
کَرَمی= نام یکی از آهنگ‌های سنتی آذربایجان منسوب به داستان اصلی و کرم (معمولاً وسیله عاشق‌های ساز زن اجراء می‌شود)، نگ: یانیْق کَرَم
کَرمید= به ترکی رومی خشت پخته بود (سنگلاخ) کَرپیج
کَرَنتی=وسیله‌ای که مانند داس جهت علف‌چینی استفاده می‌شود
کَروَشان=تیر بلند نازک چوبی تکیه‌گاه درخت مو که در باغچه حیاط کنار درخت انگور نصب می‌کنند تا مو در آن بپیچد
کَروید=به ترکی رومی سه معنی دارد: الف) کت و سریر را خوانند (تخت) ب) داربست را نامند که برای تاک انگور بسازند و به عربی «عریش» گویند ج) طره پیش سقف عمارت و ایوان باشد (سنگلاخ)
کَـره ک= پرنده‌ای است از تیهو کوچکتر که به عربی «سلوی» و به ترکی بیلدرچین گفته می‌شود، اهل بخارا سقف‌خانه را گویند (سنگلاخ)
کَره‌لمَک= چهارچشمی نگاه کردن، زُل زدن، چشم چرانی کردن

کَره‌لیگ= ظرفی است به شکل تغار که در روستاها از سرگین خیس درست می‌کنند و پس از خشک شدن برای جمع‌آوری سرگین و پشگل خشک استفاده می‌کنند

کَره‌نئی= دودکش کوچک که بر سر سماور ذغالی میگذارند تا بر اثر ایجاد کوران در آتشدان ذغال خوب سرخ شود و آب سماور را به جوش بیاورد

کَره ویز= کَرَفس (سبزی خوراکی و خورشتی)

کَره= ۱ـ همان کره است از مشتقات شیر ۲ـ گوسفندی را گویند که گوش خیلی کوچک مانند گِره دارد (کَره قوْیون) ۳ـ دفعه، بار: نئچه کَره = چندبار، چند دفعه که اصل آن عربی است: کرّة)، در لهجه ترکی کَرَن ـ کَرَم هم تلفظ می‌شود، مثال: اصلی کَرَم نئچه کَرَم = داستان اصلی وکَرم چند مرتبه

کَره‌یاغ= همان کره گاو و گوسفند است

کَس= ۱ـ فعل امر است برای بریدن ـ قطع کردن: سسینی کس = صدایت را بِبُر ۲ـ کس، نفر، شخص

کَستانه= به ترکی رومی شاه‌بلوط بود (سنگلاخ)

کَسداد= نگ: کَستانه

کَسدیرمَک= ۱ـ دستور قطع کردن و بریدن چیزی را دادن: آغاج کَسدیرمَگ = دستور دادن برای قطع درخت ـ پالتار کَسدیرمَگ = پارچه بریدن برای لباس ـ قوْیون کَسدیرمَگ = دستور ذبح کردن گوسفند را دادن ۲ـ ختنه کردن ۳ـ ایهام است از چشم داشتن مرد به زنی ۴ـ بسته و مسدود کردن (مصدر متعدی)

کَسدیریلمَک= بریده شدن به دستور کسی، قطع کرده شدن، مسدود کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

کَسَک=کلوخ (کَسَّگ)

کَسگی= آلت بُرنده و تیز، قطع کننده

کَسگین= قاطع، عزم راسخ، برنده و تیز

کَسگین‌لیگ= قاطعیت، برندگی، عزم راسخ داشتن

کَسمَک= ۱ـ بریدن، قطع کردن ۲ـ ذبح کردن ۳ـ در سنگلاخ به معانی زیر آمده است: الف) خوشه‌های گندم و جو است که بعد از خرمن کوفتن بر زمین مانده باشد و آنرا به عربی قصاره و به فارسی کفه گویند، ب) چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و آنرا به لغت جغتائی «غیْنجی» و به عربی ساجور گویند ۴ـ مسدود کردن و بستن

کَسمه شیکَسته= یکی از آهنگهای مقامی ضربی آذربایجان در دستگاه سگاه
کَسمیک= شیر دَلمه شده، شیربسته
کَسه= ۱ـ میان بُر، نزدیک ۲ـ خلاصه و کوتاه: اوزون سؤزوُن کَسه‌سی = خلاصه کلام ـ کَسه یوُل = راه میان بُر
کَسه‌ر= بُرش، قاطعیت، ابزار برنده مانند ارّه و چاقو و تَبر و... فعل مضارع است یعنی می‌بُرد
کَسه‌رتی= آلت بُرنده
کَسه‌رلی= قاطع، دارای بُرش
کَسه‌گ= نگ: کَسَگ
کَسه‌گَن= بُرنده، تیز، خیلی بُرنده، همیشه بُرنده، بُرّا (صیغهٔ مبالغه) گن علامت مبالغه است
کَسه‌ن= بُرنده، آنکه می‌بُرد، یا قطع می‌کند
کَسیجی= نگ: کَسه‌گَن
کَسیر= ۱ـ کم و کسر ۲ـ فعل مضارع سوم شخص مفرد (می‌بُرد)
کَسیشمَک= ۱ـ یکدیگر را قطع کردن مانند دو خط متقاطع یا دو راه که در یک محل همدیگر را قطع کرده باشند ۲ـ قطعی کردن مسئله مابین طرفین ۳ـ با یکدیگر عهد و پیمان بستن (مصدر مفاعله)
کَسیشمه= ۱ـ تقاطع ۲ـ قطعیت ۳ـ عهد و پیمان
کَسیک= ۱ـ بُریده شده، قطع شده ۲ـ مرسوم است خانواده‌ها به دخترهایشان می‌گویند که شرعاً و قانوناً واجب النفقه هستند
کَسیلمَز= ۱ـ مدام، ممتد، متوالی، لاینقَطع ۲ـ بریده نشدنی، قطع نشدنی (صفت مشبهه)
کَسیلمَک= ۱ـ بریده شدن، قطع شدن، مسدود شدن ۲ـ ذبح شدن ۳ـ ختنه شدن: اوشاق کَسیلیب = بچّه ختنه شده است
کَسیلمیش= بریده شده، قطع شده، مسدود شده، ضمناً به ختنه شده هم می‌گویند
کَسیلمه‌میش= ۱ـ بریده نشده، قطع نشده ۲ـ ختنه نشده ۳ـ اصطلاحاً به کسانی گویند که بی‌انصاف و ناخن خشک هستند
کَسیلی= بریده شده، قطع، مقطوع، مسدود
کَسیم= ۱ـ باج، غرامت ۲ـ آنچه را که دیوان مقرر داشته است، جیره، حکم قطعی دیوان ۳ـ ذبح (حلال کَسیم = ذبح شرعی)
کَسینتی= بُریده و ریزش از هر چیزی، قطعه، تکّه، پاره

کَسینمَگ=بُریده شدن مانند نحر شتر، کشتن شتر

کَشیر= همان هویج یا زردک است (یئرکؤکوٚ)

کَکه‌ز= شخصی را گویند که به علت اُبنه گرفتار باشد و به کسر هر دو کاف هم به این معنی مستعمل است و به کسر کاف ثانی به ترکی رومی سهل آسان باشد (سنگلاخ)

کَفچه= ۱ـ چُمچه، قاشق ۲ـ نوعی پرنده (بلند پایان) منقارش شبیه اردک است (قاشیٖق بورون)

کَفگیر=کفگیر

کَفَن=کَفن، پارچه‌ای که مرده را در آن می‌پیچند دفن می‌کنند

کَک اوْتی=کاکوتی، آویشن، کَکلیگ اوْتی، کَهلیگ اوْتی

کَکَج=کسی را گویند که لکنت زبان دارد و نمی‌تواند خوب تکلّم کند

کَکلیگ= نگ: کهلیگ

کَکه ـ کَکه‌لمه= نگ: کَکَج

کَکیل=کاکُل، مثال: کَنده دَلّک گلیب کَکیلی یاننان قوْیور = به روستا دلاّک آمده کاکل را یه وری می‌گذارد

کَل=گاو نر جوان، گاو نر کوهی، گاومیش نر جوان

کَلار= در سنگلاخ به معنی سوسمار آمده است ـ کَلَر (دیوان لغات الترک)

کَلته= ۱ـ باسکون (ل) نوعی عرقچین گوشه‌دار که دو طرف آن از بناگوش آویخته است ۲ چوبدستی کُنده و ستبر و کوتاه

کَلَم= همان کلم است: یارپاق کَلَم = کَلَم پیچ ـ داش کَلَم = کَلَم سنگی مانند ترب و چغندر ولی سبز رنگ است

کَلوَز= هفده روز مانده از پاییز را گویند به‌طوری که هفده روز مانده از تابستان را کَوه‌گ و هفده روز مانده از زمستان را وعده یئلی می‌نامند یعنی بادی که بهار را وعده می‌دهد

کَله= نگ: کَل

کَله کَلمَگ=تمایل جفت‌گیری گاو ماده را می‌گویند

کَلَفچه= ۱ـ کلاف نخ ۲ـ در سنگلاخ به معنی دو شاخه‌ای که بر گردن مجرمان نهند آمده است

کَلَفه= طوقهٔ آهنی مانند طوقه دوچرخه

کَله‌ک= ۱ـ دیوار و حصاری که سنگ‌ها را روی هم می‌گذارند و گوسفندان را در داخل آن نگه‌می‌دارند ۲ـ حقه و نیرنگ، حیله

کَله که= شیر بعد از دوش اوّل (روز دوّم) گاو و گوسفند تازه زائیده که پس از پختن مثل پنیر سفت می‌شود آنرا قاغانَک نیز می‌گویند

کَمچَنه= انسان یا گوسفندی که فک پائینش از فک بالا کوتاهتر است

کَمچه= ابزار دسته‌دار بنّائی که با آن گِل یا سیمان و ملاط برداشته بر دیوار می‌زنند و ماله می‌کشند

کَمچیک= ناقص

کَمَر= همان کمر است (فارسی) به ترکی: قورشاق ـ بئل می‌گویند

کَمَرچین= لباسی که کمرش چین‌دار باشد: کَمرچین آرخالیٖق =کُت قدیمی که کمرش چیندار بود

کَمسیگ= ۱ـ پوزه‌بند ۲ـ رسن به درد نخور و پاره، رسنی که بر گردن سگ می‌بندند تا جائی ببرند

کَمشیگ= نگ: کَمچَنه

کَمه= کلاف چوبی دور غربال و اَلَک وامثال آنرا گویند

کَن= پسوند فعل استمراری و حال: گَله‌رکَن = در حالی‌که می‌آمد ـ حالاکه آمدی

کَند ـ کَت= دِه، روستا، قریه

کَندلی ـ کَندی= روستائی، دهاتی، کسی که در روستا زندگی می‌کند

کندلی باسار= دهاتی‌گونه، روستائی‌وار

کَندو= خُم یا ظرفی که بزرگ است و در آن آرد نگه‌میدارند

کَندی= ۱ـ به زبان ترکیه یعنی خود، خویش، ذات ۲ـ کَندو به معنی ظرف بزرگ برای نگه‌داری آرد

کَندیر= طناب، طنابی که از الیاف گیاهی بافته می‌شود و نیز گیاهی است که از آن ریسمان می‌تابند (کَندیر اوْتی)

کَندیراوْتی=گیاهی از تیره پنیرک یک یا چندساله (علف) و بعضاً بوته یا درختچه کوتاه با برگهای تخم‌مرغی بدون دندانه است برگهایش پنج پَر میوه‌اش دارای تخم‌های زیاد است از تنهٔ خشکش لیف به عمل می‌آید

کَندیسی= به زبان ترکیه یعنی خودش

کَنس= در سنگلاخ به معنی واله و مبهوت آمده که ادراک چیزی نکند

کَنَف= نگ: کندیر اوْتی

کَورَگ= نگ: کؤورَک

کَهربا=کهربا، سنگ فُسیلی صمغی که کاه و کاغذ را به خود می‌کشاند و می‌رباید (فارسی)

کَهره= علف جالیز

کَهریز=کاریز، قنات

کَهریمَگ= پیر و فرتوت شدن، طراوت از دست دادن

کَهلیگ=کبک را گویند: چیل کهلیک ـ اورکـهلیگ مـثال: مـی‌گویند شـبی مهمانی ناخوانده به خانه‌ای مـی‌رسد بانوی خانه بـرای مـهمان چـلو آمـاده می‌کند سفره گسترده و مهمان مشغول خوردن می‌شود که صـاحبخانه صـدا می‌زند دخترم تَرلان آب خوردن بیار (تَرلان نام پرنده شکاری است) ترلان کاسهٔ آب را مـی‌آورد، زیـبائی تـرلان مهمان را مبهوت می‌کند به‌طوری کـه لقمه به دست بـه چـهرهٔ دخـتر خـیره می‌ماند. صـاحبخانه مـی‌گوید مـهمان عزیز چـرا شـام نـمی‌خوری او چـنین جواب مـی‌دهد: عـزیزینم چیلوْلار ـ چیل کهلیگیم چیل اوْلار ـ گؤزه ترلان گؤروکدوٚ ـ اَلده قالدی چیلوْلار = یعنی مبهوتی من از دیدن چهرهٔ ترلان است چلو در دست ماندم (البته تَرلان پرنده شکاری و کبک جل اشاره‌ای است به شکار شدن کبک بـه چـنگال تـرلان) صاحبخانه جواب مـی‌دهد: عـزیزینم چیلوْلار ـ چیل کـهلیگیم چـیل اوْلار ـ ترلان اؤزگه مالی دیْر ـ یئه قـالماسیْن چیلوْلار = ای چـلوها چـلوها ـ کـبک جـل خـالخالی مـی‌شود ـ تـرلان مـال دیگری است ـ بخور چـلو را تـا تـمام شود.

کَهلیگ آزماق= بـهم خـوردن وضـع معده، سوء هاضمه که از دهان، بـوی تخم‌مرغ گندیده درآید. کنایه از فساد معده و تباهی وضع دستگاه گـوارش است.

کَهلیگ اوْتی= کاکوتی، آویشن که به عربی سعتر می‌گویند ـ گیاه کبک

کَوەر=گیاهی است زنبق مانند و پایا از جنس پیاز ساقه ندارد برگهایش نسبتاً پـهن و دراز است گـل‌های مـایل بـه سـفید و چـهره‌ای دارد، تـازه‌اش خـوردنی است و مـورد مـصرف در پختن غذاهای مختلف می‌باشد کاوار هم میگویند

کَـهَر= رنگ اسب، اسـبی کـه رنگش قرمز تیره است (کَهَر)

کَهیلده‌مَک= نَفَس نَفَس زدن، هِن هِن کردن، به دشواری نَفَس کشیدن

Ke = کئ

کئپی=کلمه روسی، نوعی کلاه

کئتری=کِتری، ظرف فلزی که دارای لوله و دسته می‌باشد و از آن برای جوشاندن آب و آماده کردن چای استفاده می‌شود (قَفه‌دان)

کئجاوا=کجاوه، محمِل

کئجی=ابریشم خام

کئچالات=معبر، گذرگاه

کئچجَک=به محض گذشتن، به محض عبور از محلی (جَگ - جاق پسوند محض بودن و پسوند فعل آینده است)

کئچَری=نگ: کئچه‌ری

کئچَل=همان کچل است کسی که سرش مو ندارد: کئچل باخار گوزگویه آدین قویار اوزگویه = کچل به آئینه می‌نگرد اسمش را روی دیگری می‌گذارد.

کئچمَک=۱ـ عبور کردن، گذر کردن ۲ـ گذشت کردن، عفو کردن ۳ـ خاموش شدن: چیراغ کئچدی = چراغ خاموش شد ۴ـ غش کردن: اوْرگی کئچدی = غش کرد - اوْرگ کئچمه‌لی = غشی، کسی که مبتلا به صرع است

کئچمه=۱ـ گذشت ۲ـ عبور ۳ـ غش و صرع: اوْرگ کئچمه‌لی = غشی ـ کسی که مبتلا به صرع است

کئچمیش=ـ۱ گذشته، ماضی، سابق ۲ـ خاموش شده (آتش) ۳ـ عبور کرده، گذرکرده

کئچَن=۱ـ عبور کننده، گذر کننده ۲ـ گذشته: کئچن گونه گوْن چاتماز = هیچ روز به پای روزهای گذشته نمی‌رسد

کئچه=نَمد را می‌گویند

کئچه اوْوان=نَمدمال

کئچه‌جَک=۱ـ گذرگاه، معبر ۲ـ محل گذشت، جای عفو ۳ـ زمان گذشته ۴ـ فعل است: خواهد گذشت (مستقبل)

کئچه‌چی=نَمد مال، نمد فروش

کئچه‌ری=گذرا، آنی، موقّتی

کئچی ـ گئچی=بُز را می‌گویند

کئچی بوینوزو /ی= خرنوب، درختی است شبیه درخت گردو دارای گلهای زرد ثمر آن در غلافی دراز شبیه باقلا جا دارد طعمش شیرین است و از آن رُبّ درست می‌کنند، نوع دیگرش را شامی (کورزه)، مصری، هندی گویند به فارسی کورزه، به هندی خیار چنبر

و به عربی شوکت و الشهبا و یَنبوت خوانند ـ شاخ بُز

کئچیت= ۱ـ معبر، گذرگاه ۲ـ مرحله گذر (مقطع زمانی) ۳ـمعبر آب ۴ـرژه و سان (کئچید)

کئچیجی= ۱ـ عابر، گذر کننده ۲ـ سبقت گیرنده

کئچید= نگ: کئچیت

کئچیرتمَک ـ کئچیرمَک= ۱ـگذراندن (زمان) ۲ـرد کردن چیزی از سوراخی ۳ـ عبور دادن ۴ـ خاموش کردن

کئچیریجی= عبور دهنده، گذراننده

کئچیرمَک= نگ: کئچیرتمگ

کئرچیریم= ۱ـگذرگاه، معبر ۲ـ رد کننده، عبور کننده، هدایت کننده

کئچی ساققالی=گل شیر، گیاهی است علفی از تیرهٔ سبزی آساها که ارتفاعش تا یک متر می‌رسد در اروپا و و در آسیا مخصوصاً هندوستان می‌روید مصرف داروئی دارد به‌منظور کاهش قند خون مورد استعمال دارد، شیرآور، شیرزاد، علف شیرزاد، سذاب المعزه ـکچی صقال (فرهنگ معین)

کئچی سؤیۆدۆ= بیدمشک

کئچیش= عبور، گذر، در حال عبور

کئچی قولاغی= گیاه است، ترشک، گوش بُز

کئچیلمَز= ۱ـ غیرقابل گذشت ۲ـ محل صعب‌العبور

کئچیلمَک= ۱ـگذشت کردن ۲ـ عبور داده شدن

کئچیم= ۱ـ پوششی است برای زینت در جنگ که بر اسب افکنند (سنگلاخ) ۲ـگئیینیب کئچینمگ یعنی لباس پوشیدن و آراسته شدن

کئچیندیرمَک= ۱ـمداراکردن ۲ـاداره کردن، زندگی کسی را تا حدّی تأمین کردن

کئچینمَک= ۱ـ روزگار را گذراندن، قانع بودن ۲ـ سازش کردن، سازگار بودن، کنار آمدن ۳ـ غش کردن، ریسه رفتن ۴ـ نگ: گئیینیب کئچیممَگ

کئچینه‌جَک= گذران زندگی، مَمَر، اسباب و اثاث زندگی

کئر= تپه ماهور، بیابانی که پستی و بلندی ملایم دارد

کئرد= باغچه، کرت

کئشیر= نگ: کَشیر

کئشگه= ای کاش، کاشکی

کئشیک= نگهبانی، کشیک

کئشیکچی= نگهبان

کئی= ۱ـ کِرخت، بی‌حس، خواب رفتگی عضلات بدن، کِز کرده ۲ـ سُست و تنبل

کئیوَنی=کنیز، خادمه، زَنَک

کئیدیجی ـ کئییدَن=کِرخت کننده، بی‌حس کننده

کئییر= نگ: کئیین

کئییمَک=کِرخت شدن، سُست شدن

کئییک= نگ: گئییک

کـــئیین= بـــه مـعنی عـقب است (سنگلاخ)

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

کؤ = Kö

کؤبَر = ۱ـ یئرقولاجی ۲ـ خاکریز، تپه

کـؤبه = سـجاف، لبـه‌دوزی، پـارچـه دیگـری را بـر لبـه لبـاس دوختن و برگرداندن

کؤبه‌نَگ = به لغت مغولی یعنی پنبه

کؤپ = نفخ، باد شکم: کؤپوّ آلیْندی = به اصطلاح بادش گرفته شد ـ فیسش خوابید

کؤپروّ = نگ: کؤرپوّ ـ کؤرپی

کؤپَک = ۱ـ سگ را گویند به‌طور عام ۲ـ در مقام اهانت به یکدیگر می‌گویند ۳ـ در بعضی جاها فقط بـه سگ نَـر می‌گویند: آرخالی کؤپَک قورت باسار = سگی که پشتیبان دارد بر گرگ غلبه می‌کند

کؤپَکله‌مَک ـ کـؤپَکلَشمَک = در مـقام اهانت به کسی می‌گویند که پیر شـده است

کؤپمَک = ۱ـ نـفخ کـردن، بـاد کـردن شکـــم ۲ـ اشــاره است بـه کـپیدن (خوابیدن)

کؤپوّرتمَک = ۱ـ چیزی کـه بـاعث نـفخ می‌شود و باد می‌آورد ۲ـ اصطلاحاً کسی را محکوم کردن و از رو بردن است

کؤپوّردوّجوّ = نفّاخ

کؤپوّشگوّمَک = ورم پـیدا کـردن، بـاد کردن سر و صورت، حجیم شدن

کؤپوّک = ۱ـ بـاد کـرده، ورم کـرده ۲ـ حـباب، کـف صـابون ۳ـ واحـد پـول روسی (از اجزاء) کَپیک

کؤپوّک داشی = کف دریا و آن سنگی است سفید و متخلخل و سبک پـودر آن خاصیّت پاک کنندگی و جلا دارد

کؤپوّکلَنمَک = کف کردن مانند صابون، حباب پیدا کردن در جوشش مایعات

کؤپه لَک = نـوعی پـروانـه بـزرگ کـه نقش‌های الوان بر بال دارد

کؤتَک = کُتک

کؤتَکلَشمَک = کُـتکاری کـردن، بـاهم گلاویز شدن، یکـدیگر را کـتک زدن (مصدر متعدی مفاعله)

کؤتَل = ۱ـ پُر ۲ـ تپه ۳ـ کُتل، اسب یدک

کؤتَللی = میان پهن، باسن پُر (گوشتی)

کؤت کؤندَملی = نگ: کؤتلوّ

کؤتلوّ = صـاحب نـام، غـنی، مـتمکن (کـؤت کـؤندَملی = مـتمکن ـ قـابل دسترس)

کؤتوّ = خبیث، زشتخوی، بَد (گویش ترکیه)

کۆتۆجه= فرزند نتیجه، نوهٔ نوه (نسل چـهارم): فـرزند ← نـوه ← نـتیجه ← کۆتۆجه

کۆتۆک= ۱ـ ریشه، قسمتی از درخت یا گیاه که زیر خاک قرار دارد ۲ـ دفتر کُل ـ دفتر اصلی

کۆتۆکچه= ۱ـ کُنده کـوچک ۲ـ نگ: کۆتۆجه

کۆتۆکلۆ= ریشه‌دار، دارای ریشه و بُن

کـۆتۆلۆگ= زشـتی، خباثت، بـدی (گویش ترکیه)

کۆچ= کوچ، از محلی به محل دیگـر نقل مکان کردن

کۆچبه= کۆچَری

کۆچ چاتماق= بار و بُنه را برای کـوچ بستن و بار کردن بر پشت چهارپایان

کۆچدۆرمگ= نگ: کۆچۆرتمگ

کـــۆچدن سۆرمـــه= هـمگی، هـمهٔ خانواده باهم

کۆچدَن گئری قالماق= از کوچ عقب ماندن، از قافله عقب ماندن

کۆچَری= ۱ـ کوچنده مانند ایـلات و عشایر به ییلاق و قشـلاق ۲ـ مـهاجر، مـهاجرت کـننده: کـۆچری قـوش = پرنده مهاجر، پرندهٔ مسافر

کۆچَرگی= ملزم به کوچ کردن

کۆچ کاروانی= کاروان کوچ

کۆچگۆن= مجبور به کوچ ـ کوچ کردن و رفتن

کۆچَل= گندمی که در خوشه خـوب نرسیده و آفت زده باشد این خوشه‌ها در خـرمن خـوب از پـوست جـدا نمی‌شوند و در آخر خرمن آنـها را بـا چوب تۆخماق می‌کوبند و گـندم‌های آنـرا از پـوست در مـی‌آورند. مسـلماً گـندم ایـن نـوع خـوشه‌ها مـرغوب نخواهد بود

کـــۆچمان= مـرد کـوچ، اهـل کـوچ، کوچنده

کـۆچمَگ= کـوچ کـردن، نـقل مکـان کردن، مهاجرت کردن

کـۆچمۆش= کـوچ کـرده ـ کـوچیده (مـاضی بـعید) کـۆچمۆش ایـمیش = کوچیده بوده است

کۆچمه‌لی= کـوچ‌کردنی، کـوچیدنی، مجبور به کوچیدن بودن

کـۆچۆرتـدۆرمَگ= ۱ـ بـه امـر کسـی کوچانده شدن ۲ـ مطلبی را از دفتر به دفتر دیگر منتقل کردن (مصدر متعدی امری)

کـۆچۆرتـمَگ= ۱ـ کـوچاندن، وادار کردن به کوچ، کسـی را بـه مـهاجرت مجبور کـردن، مـنتقل کـردن (مـصدر متعدی) ۲ـ نوشته‌ای را از دفـتری بـه دفتر دیگر منتقل کردن

کۆچۆردۆلمَک= به امر کسی بالاجبار کسی را کوچاندن و منتقل کردن، کسی که به اجبار کوچانده می‌شود (مصدر متعدی مفعولی)، مطلبی را از یک کاغذ به کاغذ دیگر منتقل کردن

کۆچۆرمَک= نگ: کۆچۆرتمَگ

کۆچۆردۆلمۆش= کوچانده شده، انتقال داده شده

کۆچۆرمه= ۱ـ نقل و انتقال، کوچ داده شده، منتقل شده ۲ـ نوشته‌ای که از صفحه‌ای به صفحه دیگر رونویسی شده است

کۆچۆرۆلمَک= نگ: کۆچۆردۆلَمگ

کۆچۆلمَک= بالاجبار کوچ داده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

کۆچۆن سوداٰن چێخار تماق=کسی که به تنهایی کوچ خود را به اصطلاح از آب می‌کشد، مصداق گلیم خویش از آب در آوردن، متکی به خود بودن

کۆدۆو= نوعی علف با ساقهٔ بلند و ظریف و خوشهٔ لطیف با دانه‌های بسیار ریز شبیه به خوشه برنج و خیلی ریز که در قسمتهای آفتاب گیر سینهٔ کوه (گۆنئی) می‌روید، علفی است مورد علاقهٔ گوسفندان و بسیار مقوی: جیران کۆدۆوی ـ توپ باش کۆدۆو.

کۆرپۆ ـ کۆرپی ـ کۆپری= ۱ـ پل که به عربی قنطره گویند ۲ـ وسیله اتصال دو قطعه به‌هم

کۆرپه= ۱ـ طفل، کوچولو ۲ـ نارس، یونجهٔ نارس، گیاه نارس ۳ـ لحاف

کۆرفَز= خلیج، قسمتی از آب دریا که در خشکی پیشرفته باشد یعنی سه‌طرفش خشکی و از یک‌طرف به دریا وصل باشد

کۆرنَک= به فارسی سه معنی دارد: ۱ـ رودخانه‌ایست عظیم که از حوالی زردکوه که مسکن الوار است آمده، از نواحی اصفهان می‌گذرد و آنرا «شامجوی کرنگ» گویند ۲ـ میدان را گویند ۳ـ دیگ رنگرزی را خوانند (سنگلاخ)

کۆرۆک= وسیله دَم آهنگران، وسیله‌ای که با فشار دادن باد ایجاد می‌شود تا ذغال کورهٔ آهنگری سرخ شود

کۆرۆک باسان= نگ: کۆرۆکچی

کۆرۆکچۆ /ی= شاگرد آهنگر که کارش به حرکت در آوردن دستگاه دَم برای گداخته کردن ذغال کوره است

کۆز= شراره، ریزه‌های آتش، ذغال ریز سُرخ شده، آتش زیر خاکستر، مثال: ۱- کبابچی کۆز آختارىر، مدعی سۆز آختارىر = کباب پز دنبال ذغال سرخ است، مدّعی دنبال بهانه و حرف ۲-کاباب یانار کۆزاۆسته = کباب روی ذغال سرخ می‌پزد (می‌سوزد)

کۆزَرتمَک= سرخ کردن ذغال و هیزم

کۆزردیلمَک= سرخ کرده شدن ذغال را گویند

کۆزَرلَنمَک= نگ: کۆزَرمَگ

کۆزرمَک= گل انداختن ذغال، سرخ شدن ذغال، گُر گرفتن آتش

کۆزَری= خوشه گندم

کۆزَریلمَک= کۆزَرلَنمَگ

کۆزَل= کاه وخاشاک سوخته و پوسیده ته خرمن (سنگلاخ)

کۆزله‌مه= کباب را گویند

کۆزمان= نان پخته شده در خاکستر گرم

کۆزَن= راسو، موش‌خرما

کۆسته بَگ= نوعی موش که چشم ندارد با ناخن‌های دراز در زیر خاک زندگی می‌کند (موش‌کور)

کۆستَک= به ترکی رومی شکال و پابند کوتاهست که بر پای ستور بندند (سنگلاخ)

کۆسگ= نگ: کۆکس ـ با سکون (س)

کۆسَم= بُز نَر که پیشاپیش گله راه رود (در آذربایجان ائرکَج می‌گویند)

کۆسۆو= نگ: کۆسۆو

کۆشک= ۱- نرم، سُست ۲- چادر، خانه کوچک ۳-کوشک، کاخ

کۆششَک= ۱- بچه شتر یک‌ساله (کۆشلَک) بچه شتر دو ساله را دایلاق (دِیلاق) می‌گویند ۲- چوب ذرّت که پس از خوردن دانه‌های ذرّت باقی می‌ماند

کۆک= ۱- چاق، فربه ۲-ریشه، اصل، پایه ۳-بند و وصله (چینی بند زدن) ۴- کوک زدن ۵- تنظیم کردن صدای سیم‌های ساز را گویند ۶- نگ: یئرکۆکۆ

کۆکچۆ/ی= چینی بندزن

کۆکراک /کوکَرَک= در سنگلاخ به معنی سینه آمده که آنرا کۆکس نیز می‌گویند

کۆکس= سینه را می‌گویند، قفسه سینه، قلب، دل

کۆک سالماق= ریشه انداختن، ریشه‌دواندن

کۆکسۆز= بی‌ریشه، بی‌پایه و اساس، بی‌اصل و نَسب

کۆکشۆن= به مغولی پیر و مسن را گویند (سنگلاخ)

کؤکَل= ۱ـ مرضعه، شیر دهنده، مادر رضاعی (سنگلاخ) ۲ـ فعل امر است برای چاق شدن

کؤکَلتاش= برادر رضاعی (سنگلاخ)

کؤکَلتدیرمَک= دستور کوک زدن یا کوک کردن دادن، کوک زدن به دستور کسی (مصدر متعدی)

کؤکَلتدیرمَک= چاق و فربه کردن به دست دیگری

کؤکَلتمَک= نگ: کؤکَلتدیرمَگ

کؤکَلنمَک= ۱ـ بخیه خوردن پارچه، کوک زده شدن ۲ـکوک شدن سیم ساز یا کوک شدن ساعت

کؤکلوک= چاقی، فربهی

کـؤکلهمَک= ۱ـ کـوک زدن ۲ـ کـوک کردن ساز زهی، کوک کردن ساعت

کؤکۆل= نگ: کؤنول

کؤکَن= به لغت مغولی دختر را گویند (سنگلاخ)

کؤکۆس= نگ: کؤکس

کؤکۆلداش= همدل

کـــــؤکۆم= آفـتابه بـزرگ، ابـریق (کؤندۆک)

کؤکۆنۆن اۆستۆنـده بـیتمَک= روی ریشه خود روئیدن: اوْت کؤکۆ اۆسته بیتَر = گیاه روی ریشه خود می‌روید، اشاره به داشتن اصل و نسب است

کؤکَلمَک= ۱ـ چاق شدن، فربه شدن ۲ـ بـه اصـطلاح نـاراحت و عـصبانی شدن، حسّاسیّت نشان دادن

کؤلَک= در سنگلاخ به معنی ظرفی که‌در آن شیر دوشند، آمده است

کؤلگه= سایه، ظلّ

کؤلگه سالماق= سایه انداختن

کؤلگه لَنمَک= سایه گرفتن، در سایه چیزی قرار گرفتن، زیر سایه کسی یا چیزی بودن

کؤلگه‌لی= سایه‌دار، سایه‌افکن

کؤلگه‌لیک= محل سایه‌دار، پُر سایه

کؤله= برده، غلام

کؤلۆک= در سنگلاخ به معنی شتر و اسب و دواب بارکش آمده است

کؤمبه= نگ: کؤمبا

کؤماج= تخته مدوّر میان سوراخ کـه سـتون خـیمه را از آن مـی‌گذرانـند، نوعی نان خشک

کؤمَج= ۱ـگیاه خزنده ۲ـکندوی عسل

کؤمَس= در سنگلاخ به معنی جای مرغ آمده است ـ در آذربایجان (نۆن، نین، لۆل) می‌گویند

کؤمَک= مدد، یاری، کمک، معونت

کؤملَک= ۱ـ پیراهن، روپوش ۲ـاندک و کم

کؤمؤر= ۱ـ زغال ۲ـ سیاه: قیش چیخار اوزوقارالیق کؤموره قالار = زمستان سپری می‌شود روسیاهی به زغال می‌ماند

کؤمؤرچؤ /ی= زغال فروش، کسی که سروکارش با زغال است

کؤمؤرلؤک= زغالدانی، انبار زغال

کؤمه= نگ: کومه

کؤناس ـ کؤنَس= آفتاب را گویند و مجازاً به معنی «آفتاب رو» هم استعمال می‌شود آنرا کوناش هم می‌گویند (سنگلاخ) گونَش ـ گونئی

کؤند ـ کؤندَم= ۱ـ راه دست، قِلق، راه حلّ، هنجار ۲ـ امکان، فرصت

کؤندَمسیز= بدقلق، بد راه، راه دست نبودن، ناهنجار

کؤندَملی= خوش قلق، راحت، در دست‌رس، راه‌دست بودن

کؤندوک= آفتابه، ابریق (سنگلاخ) کؤکوم

کؤندەلَن= بی‌راه، مورّب، کج، ناراست، نه عمودی نه افقی

کؤندەلَن یاتماق= کج خوابیدن، مورّب خوابیدن

کؤنلؤگؤزؤتوخ= چشم و دل سیر، دارای مناعت طبع

کؤنلؤنجه= مطابق میل خویش، مطابق سلیقه خود، دلخواه

کؤنؤل ـ گؤنؤل= ۱ـ دل، قلب ۲ـ اشتیاق، میل (گؤگول)

کؤنؤل دؤنمَک= ۱ـ تهوع، دل‌بهم خوردگی ۲ـ دلشکستگی، برگشتن دل از کسی

کؤنؤل سئوَن= دلخواه، دلپسند، مطابق میل: کؤنول سئون گؤیچگ اوْلار = آنچه را که دل بخواهد زیباست

کؤنؤلسؤز= بی علاقه، بی‌میل، بی‌رغبت

کؤنؤل قوشو= مرغ دل، مرغ اشتیاق

کؤوَر=گیاه ـ به‌صورت بوته و درختچه است از غنچه‌های شکفته آن جهت ساختن ترشی استفاده می‌شود دارای اثر مدّر و اشتهاآور است خاردار و مخصوص نواحی معتدل یا گرم می‌باشد (کبره آغاجی ـ قبار آغاجی) گلهایش درشت و برگهایش متناوب قرار گرفته‌اند ـ در صنعت و درمان نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد

کؤورَک= ۱ـ تُرد، شکننده، لطیف ۲ـ زودرنج ۳ـ اثرپذیر، حسّاس

کؤورَلتمَک= تُرد و نرم کردن، کسی را به رقت آوردن، متأثر کردن کسی، تحت تأثیر قرار دادن

کؤورَلمَگ= ۱ـتُرد و نرم شدن ۲ـمتأثر شدن، رقّت پیدا کردن، حسّاس شدن

کؤوزَن= راسو

کؤوزه= ۱ـ پُرگو، حرّاف ۲ـ آسیابان ۳ـمقدار آردی که آسیابان جهت اجرت آرد کردن گندم برمی‌دارد

کـــؤوْشَــن= صحرا، دشت، بیابان، مزرعه

کؤووْز= واحد وزن (در مغان) برابر ۱۲ کیلو برای غلاّت که تارسمی شدن واحد وزن (کیلو) در مغان و محال اَرشَق (اَرشه) استان اردبیل متداول بوده است، یک کؤووْز برابر ست با دومن تبریز

کؤووْل= غار را می‌گویند

کؤهوْل= نگ: کؤووْل

کؤهلَن= اسب چاق و خپل را گویند

کؤهنه= کهنه، قدیمی، مثال: کـؤهنه کَنده تَزه عادت گتیرمه = به روستای قدیمی عادت جدید نیار

کؤهنه لیگ= کهنگی، قدمت، مقابل تازگی

کؤی= روستا، دِه

کؤیاو= داماد را گویند (سنگلاخ)

کؤیاو اوْتی= گیاهی است کوهی با برگهای ریز با طعم تند و بوی خوش، سعتر، نوع بوستانی آنرا موزه گویند

کؤیرَک= نگ: کؤورَگ

کؤیکوْ= نگ: کؤیاو

کؤینَگ= پیراهن، پوشش، پیرایه، پوسته: کـؤینگ گـئیدیرمگ = پیرایه بستن، متهم کردن، آلت کـؤینگ = پیراهن زیر ـ اوْز کؤینگ = پیراهن رو، پولیور ـ ترکؤینگ = عرقگیر

کـؤینَگچَگ= ۱ـ یک لا پـیراهـن، بـا پـیراهـن عـرقگیر ۲ـ بـدون پیراهـن، برهنه

کؤینَگلیگ= پارچه پیراهنی، پیراهنی، پارچه برای پیراهن

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ= ü)

کۆ= Kü

کۆبۆن= به مغولی یعنی دبیر

کۆپ= ۱ـ خُم: بۆیاقچی کۆپۆ = خُم رنگرزی ـ تورشوکۆپۆ = خُم ترشی ـ کۆپه گیرمَگ = داخل خُم رفتن (اشاره به افراط در مشروب خوری است) ۲ـ به معنی انبوه و بسیار هم هست

کۆپجَگ= در سنگلاخ به معنی چرخ عرّاده آمده که آنرا تیکیراک نیز گویند

کۆپجۆک= خُم کوچک

کۆپ قـــاریْســی= ۱ـ پـیر جـادوگر، پیرحیله گر ۲ـ زن پتیاره، زن فتنه‌انگیز

کۆپه= ۱ـ خُم کوچک ۲ـ بادکش که بر پشت بیمار سرماخورده می‌گذارند

کۆپه چیچگی= گل آویز

کۆپــه ســالماق= ۱ـ بـادکش انـداختن برپشت بیمار ۲ـ چیزی را در خُم انداختن

کۆپه گیرمَگ= در داخل خُم رفتن: ۱ـ در رابطه با جادوگری ۲ـ در رابـطه بـا زیاده روی در مشروبخواری

کۆپ یاغی= کنایه از تفل انگور باشد که در روی پیاله شراب ظاهر شود (سنگلاخ)

کۆت= ۱ـ کُـند، مـقابل تـیز و بُـرنده ۲ـ سنگین حرکت، تنبل ۳ـ نان سوخته و در تنور افتاده

کۆتاول= قلعه‌بان

کۆتاه= ریشه، ته، ته‌مانده

کۆتاهی اۆزۆلمَگ= ریشه کن شدن

کۆتَــلمَگ= ۱ـ کـند شـدن، تـیزی و بُرندگی را از دست دادن ۲ـ تنبل شدن در کار

کۆتلَشمَگ= ۱ـ جفتگیری وحوش ۲ـ کند شدن آلت بُرنده ۳ـ تنبل شدن

کۆتله= مردم، قاطبه مردم، جمعیت، عموم، عامه

کۆتله‌وی= مردمی، فرهنگ عامه، کار اجتماعی، سنتی

کۆتۆم= آدم خپل، کوتاه‌قد، گوژپشت

کۆتی= بد و زبون (سنگلاخ) کۆتۆ

کۆجۆ/ی= در دستگاه بافندگی عملی است که تارهای بالا را با تارهای پایین جابجا می‌کنند و پود دیگری از آن رد می‌کنند و برای آنکه تارها بـه حـالت اول بـــرنگردد چـوبی را لای تـارها مـی‌نهند کـه آن را کۆجـی آغـاجی می‌گویند

کۆچۆک= توله، توله‌سگ، تولهٔ سایر وحوش سگ سانان

کۆچۆکـلَنمَگ= مثل تـوله دُم تکـان دادن، چاپلوسی کـردن، خـودشیرینی کردن

کۆچۆکلهمَگ= توله زیاد زائیدن

کۆچه= کوچه

کۆدۆرۆ= علفی خاص کـه در بـعضی از ییلاق‌های سبلان می‌روید و به شکل تره و بسیار سبز و لطیف و عمرش کوتاه است و زود پـــژمرده مـــی‌شود بـرای دواب و گوسفندان بسیار مفید است

کۆدۆل= بدون دُم، دُم بریده

کۆر= نام رودخانه بزرگ و پر آب که از کـــوههای غـربی و شـمال غـربی جمهوری آذربایجان سرچشمه گـرفته و مسیر خود را سیراب مـی‌کند و هـر فصل بهار طغیان می‌کند و جلگه‌های اطراف و دشت مغان را فرا می‌گیرد و پس از پیوستن به رود اَرس به دریای خزر می‌ریزد

کۆرت ـ کۆرک= مـــرغی کـه تـخم نـمی‌گذارد و مـی‌خواهـد روی تـخم مرغ‌ها بخوابد و جوجه در آورد، کُرچ

کۆرتۆن= پالان اسب و الاغ (سنگلاخ)

کۆرد= کُرد

کۆرسَگ= سگ ماده را گویند کـه در طلب جفتگیری است، گـرگ و سـایر وحوش سگ‌سانان را نیز شامل است

کۆرسۆ/ی= همان کُـرسی است کـه در زمستان زیر آن زغال سرخ شده می‌گذارند لحاف رویش می‌کشند و برای گـرم شـدن دور آن جـمع شـده پـاها را زیـر لحـاف می‌برند ـ کۆرسۆ تۆوو = دور کُرسی

کۆرسۆتاختاسی= تخته‌هائی که پس از جمع شدن بساط کـرسی بـرجـای آن می‌گذارند تا با کف اتاق هم‌سطح شود

کۆرسۆتۆوو= دور کـرسی کـه در آن می‌نشینند

کۆرسۆیۆرغانی= لحاف کرسی، لحاف بـزرگی کـه در زمسـتان روی کـرسی می‌اندازند تا تمام چهار طرف کرسی را کاملاً فرا گیرد

کۆرک= ۱ـ پوستین را گویند ۲ـ مرغی کـــه از تـــخم گـذاری بـازمانده و می‌خواهد روی تخم‌مرغها بخوابـد و جوجه در آورد، کُرچ

کۆرَن= رنگی برای اسب قرمز مایل به نـارنجی کـه در اصـطلاح عـامیانه بـه نانجیبی معروف است

کۆرنَج= گروه، اجتماع

کۆرۆ/ی= خاویار، تخم ماهی، اشپل ماهی

کۆرۆتدۆرمَگ= نگ: کۆره‌تدیرمَگ

کۆروشـنه= گـاودانـه، دانـه‌های گـرد کوچکتر از عدس که خوراک گاو است

کۆروۆمَگ= پارو کردن

کۆروۆنتۆ= پـارو شـده، آنچه از پـارو کردن به جا مانده

کۆروۆنمَگ= پارو شدن، کۆرَنمَگ هم می‌گویند

کۆره= ۱ـ کـوره، آتشـدان ۲ـ گـوش کـوچک (گـوسفندی کـه گـوشهایش کوچکتر است)

کۆره‌تدیرمَگ= به دستور کسی پـارو کـرده شـدن مـانند پـارو کـردن بـرف (مصدر متعدی) (کۆروۆتدۆرمَگ)

کۆره‌ک= ۱ـ پـارو ۲ـ استخوان کـتف، قسمتی از پشت بدن بین دوشانه راگویند، مـثال بـرای قسـمت اوّل: اوْراغـی کۆره‌ک واختی کۆره‌گی اوْراغ واختی آلماق گرگ = داس را وقت پارو و پارو را وقت داس باید خرید ۳ـ در سنگلاخ به معنی غوزه پنبه نیز آمده است (کۆرَگ)

کۆره‌کچی= ۱ـ برف پارو کن ۲ـ کسی که پارو می‌سازد یا پارو می‌فروشد

کۆره‌کله‌مَگ= پارو کردن، همه جا را پارو کردن (کۆرَکله‌مَگ)

کۆره‌کـــلی= ۱ـ دارای پـــارو ۲ـ چهارشانه، شانه پهن (کۆرَکلی)

کۆره‌کلیگ= ۱ـ محلی که پارواست ۲ـ جنگلی که درخت‌های آن به درد پارو درست کردن می‌خورد (کۆرَکلیگ)

کۆره‌کَن= ۱ـ داماد ۲ـ لقب امیرتیمور است به سبب اینکه خواهر امیرحسین چوپان پادشاه بلخ در نکاح او بود بـه این لقب ملقّب شد

کۆره‌مَگ= نگ: کۆروۆمَگ

کۆز= ۱ـ آغل زمستانی گوسفندان ۲ـ شیار در زمین شـخم‌زده در فـواصـل مـعین ۳ـ پـائیز (گۆز): کـوزچـاغی قاریاغیْردی ـ گئدیردیم یارچاغیْردی ـ دئـدی گـل دردی چَکگ ـ گـؤرَگ هانسی آغیْردی = فـصل پـائیز بـرف می‌آمد ـ می‌رفتم، یار صـدایـم کـرد ـ گفت بیا دردها را بکشیم (وزن کنیم) ببینیم کدامش سنگین‌تر است

کۆزَج= در دیوان لغات الترک به معنی کوزه آمده است

کۆزدَک ـ کۆزلَگ ـ گۆزدَگ= نگ: گۆزدگ

کۆزه= کوزه (بیزَکچه)

کۆزه‌چـــی= کـــوزه‌گـر، کـوزه سـاز: کۆزه‌چـی سیْنیْق قـابدا سـوایـچر = کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد

کۆستۆشام= گیاهی پایا و پیچنده و بالا رونـده بـا بـرگهای پـنج گـوشه و پـنج دندانه دارای گلهای سبز مایل به زرد مـــیوه‌اش کُـروی شکـل ریشـه‌اش مصرف طبّی دارد و ضد درد و منعقد کننده خون است Bryonia

کۆسدۆرمَگ= موجب قهر کردن کسی شدن، دل کسی را شکستن

کۆسدۆم= گیاه پایا بـه صـورت بـوته یاپیچک و بعضاً درختچه‌های خاردار برگهایش دولا و مـانند پَـر پـرندگان و گلهایش کوچک و گاهی به‌شکل سنبل است مـیوه‌اش پـرده نـازک دارد یـا بشکل باقالی پوسته دارد، برگ بعضی از آنها در اثر تأثیر عوامل خارجی باز و بسـته مـی‌شود و در ایـن حـال لقب خجالتی به آن می‌دهند (کۆسـدۆم = قهر کردم) Mimosa

کۆسمَگ= قهر کردن

کۆسَن= قهر کننده (کۆسه گن = خیلی قهر کننده، صیغه مبالغه است)

کۆسۆ= قهر

کۆسۆباغلاماق= قهر کردن و حاضر به آشتی نبودن

کۆسۆلۆ= قهر بودن با کسی

کۆسه گَن= خیلی قـهر کـننده (صـیغه مبالغه)

کۆشگۆرتمَگ= برانگیختن سگ برای حمله

کۆشگۆردَن= برانگیزاننده سگ

کۆشگۆرمَگ= برانگیختن ـ برانگیختن سگ

کۆشۆلده‌مَگ= صدای باد تند و مانند آن

کۆف ـ کـــوف=تـاب، وسـیله‌ای کـه کودکان با آن تاب بازی مـی‌کنند آنـرا آستالان کوف هم می‌گویند

کۆفته=کـوفته، خـوراکـی از گـوشت کـوبیده و لپـه و بـرنج و سـبزی کـه به‌صورت گرد و توپی درست کرده و داخل آن آلو، آلوچه یا تخم مرغ پخته می‌گذارند، نـوع تـبریزی آن مـعروف است

کۆکرَگ= ۱ـ حالت فوران ۲ـ غـضب آلودگی، خشمگینی، غرش، طغیان

کۆکـــره‌مَگ= ۱ـ فـوران کـردن ۲ـ خشـمگین شـدن، غـرّیدن، عـصبانی شدن، طغیان کردن، از کوره در رفتن

کۆکۆ/ی=کوکو، غذائی با تخم مرغ و سبزیجات که در تابه با روغـن سـرخ می‌کنند

کۆکۆر= به کاشغری مـطهره را نـامند (سـنگلاخ) آفـتابه، ظـرفی که وضـو می‌گیرند

کۆکۆرد=گوگرد

کۆکۆز= نفیس، تحفه، اقـمشه نـفیسه (سنگلاخ)

کۆکه=گرده نان، یاغلی کۆکـه = نـان روغنی، کلوچه روغنی

کۆل= خاکستر

کۆلباش= خاک برسر

کۆلچه= کلوچه، نان روغنی کوچک، نان روغنی که لای آن گردو و کشمش یا حلوا می‌گذارند

کۆلفه= سوراخ هواکش تنور در قسمت زیرین، سوراخ نورگیر و هواکش خانه‌های روستائی

کۆلقابی= ظرف خاکستر، زیرسیگاری

کۆللۆکۆمبا= نانی که در لای آتش خاکستر پخته می‌شود

کۆللۆک= محلی که در آن خاکستر و زباله بریزند، سابقاً که قسمت اعظم سوخت را هیزم یا تپاله حیوانی تشکیل می‌داد خاکستر حاصل از سوختن این مواد را از منازل و اماکن بیرون برده در محل‌های مخصوص می‌ریختند و به آن محل کۆللۆک می‌گفتند که معمولاً خاکروبه و زباله را نیز شامل می‌شد

کۆلمه= نوعی ماهی سفید

کۆلۆنگ= کلنگ

کۆلۆف= حفره و غار کوچک درپای صخره‌ها (گۆلۆف) و محل عبور آب از زیر دیوار به باغها را می‌گویند

کۆله= کوتاه، کوتاه قد

کۆله جه= نوعی لباس فاخر و گرانبها مخصوص زنان

کۆله بۆی= کوتاه‌قد، کم رشد (کۆله + بۆی)

کۆلَش= مانده‌های ساقه گندم پس از درو که آنرا با دست جمع آوری کرده و با سایر علوفه به دام می‌دهند مثال: کۆلَش دۆشدۆ قیْش دۆشدۆ = فصل کُلَش که رسید زمستان رسید، یعنی بعد از اتمام درو باید به فکر زمستان بود، در فارسی کاه و کُلَش می‌گویند

کۆلَشلیگ= مزرعه‌ای که پس از درو هنوز شخم نشده است

کۆلَک= ۱ـ باد، توفان ۲ـ تلاطم ۳ـ نسیم: سرین کۆلَک = نسیم خنک

کۆلَک دوگَن= محل بادکوب، محلی که در معرض باد است، سینه باد (بادکوبه)

کۆلَکلی= توفانی، دارای باد و بوران

کۆلَکلیگ= برف و بوران، هوای توفانی

کۆله‌مَک= دست و پای انسان یا حیوان را محکم بستن به‌طوری که قادر به باز کردن نباشد

کۆماج= ۱ـ تخته گرد میان سوراخ که ستون خیمه را از آن می‌گذرانند ۲ـ یکنوع نان که آنرا پس از پختن خشک می‌کنند، کۆمَج = گرده و قرص نان که زیر خاکستر گرم نهان کنند

کۆمجَگ= پشته هیزم

کۆمـه= کـومه، چـادر سـیاه، آلونک جالیز

کۆنج= گوشه، زاویه، کُنج

کۆنجۆد= کُنجد، از دانه‌های روغنی

کۆنده= چونه خمیر

کۆنده توتماق ـ کۆنده سالماق= چونه درست کردن از خمیر

کۆنده‌لەمَگ= ۱ـ چونه چـونه کـردن خمیر ۲ـ چیزی را گرد و قلمبه کردن

کۆنده‌لەنمَگ= ۱ـ چونه شدن خـمیر ۲ـ گرد و قلمبه شدن

کۆنه= قسمت پهن انتهای تخم مرغ

کۆوَن ـ کۆهَـن= کـوهان، بـرآمـدگی پشت شتر کـه گـاهی ۲ شـاخه است، برآمدگی بالای گردن بعضی از گـاوها مانند گاوهای گیلان

کۆهَنچی= نگهبان مرتع و خـانه‌هائی که صاحبانشان به ییلاق کوچ کرده‌اند و محل خالی از سکنه را می‌گویند

کۆی=هـای و هـوی، شـایعه دروغ، شایعه پراکنی

کۆیچو/ی= ۱ـ هـوچی، شـایعه‌پرداز ۲ـ چاخان

کۆیلَندیرمَگ= ۱ـ کسی را با هـوچی گری رَماندن ۲ـ کسی را با هو و شایعه منفعل کردن و عصبانی نمودن (مصدر متعدی)

کۆیلَنمَگ= ۱ـ منفعل و عصبانی شدن ۲ـ مورد تمسخر و هو قرار گرفتن

کۆیـلەمَگ= ۱ـ هـو کـردن، کسـی را عـصبانی و مـنفعل کـردن ۲ـ چـاخان کردن، دروغ سرهم کردن

کۆیۆلتۆ= صدای طـنین بـاد، صـدای ترسناک

کۆیۆلدەمَگ= طنین انداختن

کۆیۆمَگ= رمیدن از هیاهو، با حالت انفعال فرار کردن

کُ = Ko = کۆ

کۆبود= زُمخت، نکره، نتراشیده و ناهنجار

کۆپان= جُل، نَمد یا جاجیمی که در هوای سرد بر پشت شتران اندازند

کۆپبوش= خِپل، باد کرده، متورّم

کۆتان=گاوآهن چند شاخه، خیش

کۆتور= نگ: کالاکۆتور

کۆر=کور ـ نابینا

کۆراسێخت= تنگنا و سختی، تحت فشار بودن، همیشه مورد ملامت و مذمّت بودن

کۆرامال= نوعی مار تنبل و بی آزار

کۆرکَند= کورده ده ـ روستای کوچک دور افتاده

کۆرلوق= ۱ـ کوری، نابینائی ۲ـسختی، مشقّت، عذاب

کۆس= توپ، شئ کُروی، گوی

کۆسا= بی‌ریش، کم‌ریش، کوسه

کۆساو= نگ: کۆسۆو

کۆسۆو= هیزم نیمه سوخته

کۆل= بوته، خار

کۆلاز= قایق ساخته شده از تنه درخت

کۆل کۆس= خار و خاشاک، خس و خار، بوته و امثال آن

کۆللوق= بوته‌زار، خارستان

کۆم= بسته، کُپه

کۆما= نگ: کؤمه

کۆماج= شیرینی با آرد و شکر (نان شیرینی)

کۆمبا= ۱ـوَرقلمبیده ۲ـنوعی نان که با آتش و خاکستر پخته می شود ۳ـاشاره به کَفل و باسن قُلمبه است

کۆمباکۆس= به کسی می‌گویند که یک‌وری خوابیده و باسنش مانند توپ قلمبه شده باشد

کۆناز= نفهم، نادان، حرف‌نشنو

کۆنتۆو= قوی، باقدرت، ثروتمند، مالدار

کۆنو= مورد و موضوع، موضوع بحث (گویش ترکیه)، مسئله، در اصل قۆنواست و با (ک) نرم کام خوانده می شود(konu)

کۆنوشماق= نگ: قۆنوشماق

کۆو= قبول، مورد قبول، کۆودَگیل = قبول نیست

کۆوخا=کدخدا نماینده خان: ائوینده یۆخ اورفالێق، گۆیلۆندن کئچیر کۆوخالێق = در خانه‌اش یک مشت آرد پیدا نمی‌شود هوس کدخدائی به سرش زده است

کی = Ki

کی = ۱ـ حرف ربط، که ۲ـ پسوند، در آخر اسم و ضمیر می‌آید و معنی داشتن و مالکیت می‌دهد: مانند: منیم‌کی (مال من) ـ سنین‌کی (مال تو) ـ اوْنون کی (مال او) ـ اونداکی (آنچه پیش اوست)ـ کیمین‌کی (مال کی) ـ ایندکی (آنچه حالا هست) و...

کیبی = ۱ـ مانند، مثل ۲ـ چه‌کسی را (گویش ترکیه) ـ کیمی

کیبریت = نگ: کیربیت

کیپریک = مژه، مژگان (کیرپیک)

کیپ = چفت هم، تنگ درز و بهم پیوسته، فشرده، انباشته

کیپ‌جَک = نگ: کیپ گچ

کیپری = نگ: کیرپی

کیپ‌گچ = ۱ـ منفذپوش،، درزگیر، آلتی که در دستگاه‌های مکانیکی جهت جلوگیری از ورود و خروج هوا به‌کار گرفته می‌شود ۲ـ جمع‌وجور و محکم ـ قیْپچاق

کیپلَشمَک = تنگ بهم پیوستن

کیتاب = کتاب

کیتاب باشی آچان = فال‌بین، دعانویس

کیتیرگه = صَمغ درخت ـ کتیرا

کیچیک = کوچک، خرد، کوتاه، لباس و کفش تنگ

کیچیکلَتمَک = کوچک کردن، کوتاه کردن، لباس بزرگ را به اندازه کسی کوچک کردن

کیچیکلَتدیرمَک = کوچک کردن به دستور کسی و توسط کسی (مصدر متعدی)

کیچیکلَتدیریلمَک = کوچک شدن به دستور کسی و توسط کسی (مصدر متعدی مفعولی)

کیچیکلَشدیرمَک = نگ: کیچیکلَتمَک

کیچیکلَشدیریلمَک = نگ: کیچیکلَتدیریلمَک

کیچیکلَشمَک = کوچک شدن، کوتاه شدن ـ حقیر شدن

کیچیکلَندیرمَک = نگ: کیچیکلَتدیرمَگ

کیچیکلَندیریلمَک =نگ: کیچیکلَشدیریلمَگ

کیچیکلَنمَک = نگ: کیچیکلَشمَگ

کیچیکلیک = کوچکی

کیچیلتمَک = ۱ـ کوچک کردن، کوتاه

کردن لباس ۲ـ تحقیر کردن، محقّر شمردن

کیچیلیرمَگ = کوچک کرده شدن، کوتاه کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی)

کیچیلمَگ = ۱ـ کوچک شدن، کوتاه و تنگ شدن لباس ۲ـ تحقیر شدن

کیچیلَن = ۱ـ کوچک شده، کوچک شونده ۲ـ آنکه کوچک و حقیر شده است

کیچیم = پوششی است برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند و به فارسی برگستوان گویند (سنگلاخ) کئچیم

کیر = چرک بدن و لباس، کثافت (کیرلی = کثیف ـ کیرلَشمَگ = کثیف شدن و چرک شدن)

کیرا = نگ: کیره

کیران = چسبناک ـ گِل چسبناک

کیربیت = همان کبریت است (در زبان آذربایجانی بعضی از حروف جا عوض می‌کنند از آن جمله است (ر ـ ب): کیبریت ← کیربیت و (ر ـ پ): یارپاق ← پاپراق، توْرپاق ← توْپراق

کیرپی = جوجه‌تیغی، خارپشت (کیپری)

کیرپیک = کیپریگ = مژه، مژگان

کیرت = ۱ـ محض، خالص، از بیخ و بُن: کیرت یالان = دروغ محض ۲ـ انکار ۳ـ چین و چروک پوست بدن ۴ـ گیر آوردن به چنگ انداختن کیرتینه سالدی = گیرآورد

کیرتاغا = نگ: سئلبه

کیرتدَگ = ۱ـ پراندن سنگ ریزه و امثال آن با نوک انگشت ۲ـ برآمدگی حلقوم (خیرتدک)

کیرتیک = باقیمانده صابون مصرف شده که خیلی کوچک و تقریباً غیرقابل استفاده شده است

کیرتیم = کیرجیم ـ نوعی بَلَم تخت که در آبهای کم‌عمق به وسیله پارو هدایت می‌شود

کیرَج = گچ که بر دیوار مالند (کَرَج)

کیرجیم = نگ: کیرتیم

کیرکیت = نگ: دَفه

کیرلَنمَگ = کثیف شدن، چرک شدن

کیروْ = چرک گرفته، چرک آب، چرک مُرد

کیروه = در گذشته رسم بود کسی که قصد ختنه کردن پسر کوچکش را داشت، یکی از دوستان نزدیک را انتخاب می‌کرد تا طفل را در بغل گرفته و روی دو زانویش بنشاند و دوپای طفل را به طرفین باز کرده و مانع حرکت او بشود آنگاه دلاک طفل را ختنه می‌کرد (کیروه) می‌گفتند و از

احترام خاصی برخوردار بود به‌طوری که می‌گفتند: کیروه حقّی، تاری حقّی = حـق کـیروه، حـق خـدا (قسم و سوگند) به دوستان خیلی نزدیک هم کیروه می‌گفتند

کیره ـ کیرا= کرایه، اجـرتی کـه بـرای حمل بار می‌گیرند، اجرت حمل و نقل و مسافرکشی ـکرایه خانه

کیره‌چی= کسـی‌که کـرایـه مـی‌گیرد، کسی‌که اجرت حمل می‌گیرد، بارکش، مسافرکش (کیره‌کش)

کـیرشان= پـودر سفید کـه زنـها بـه صورت مـی‌مالند، سفیدآب شیخ = اکسید روی، کِرشان هـم مـی‌گویند، سـفیدآب سُـرب = کـربنات سُـرب، سفید آب‌قلع = رنگ سفید

کیری= ۱ـ کِرخت، ساکن و ساکت ۲ـ فعل امر است بـرای کـرخت شـدن و نجنبیدن

کـیریتمَک= بـه سکـون و سکـوت واداشـتن، کـرخت کـردن، هـیپنوتیزم کردن (مصدر متعدی)

کیریش= رودهٔ خشک شده و تابیده را مـی‌گویند کـه بـه‌شکل ریسمان در می‌آید و بـه‌علت مـحکم بـودن از آن برای کـمان تـیرانـدازی، چلّه درست می‌کردند (یای کیریشی = چلّه کمان) در گذشته که سیم کـمیاب بـود از آن بـرای سـازهای زهـی سـیم درست می‌کردند ـکیریشچی = زهتاب

کیریمَک= کِز کـردن، کِـرخت شـدن، ساکت و ساکن شدن، دم فـروبستن ـ هیپنوتیزم شدن

کـیس= چـروک، چـروکیده، چـین، ناصاف

کـیسلاتا= جـوهر گـوگرد، اسـید سولفوریک که حلبی سازان در لحیم کاری استفاده می‌کنند

کیسه= کـیسه، گـونی، تـوبره کـوچک برای پول یا توتون، کیسه حمّام

کیسیب= غارت، یغما، مال به غـارت برده شده

کیش= ۱ـ سـمور را گـویند، بـه لغت مغولی «بولغان» گویند (سـنگلاخ) ۲ـ راندن مرغ و پرنده

کیشان= زنجیر (سنگلاخ)

کیشتی= کس، شخص، فرد، آدمی

کیشده= آوای راندن مرغ و پرندگان

کیشگیر تمَک= نگ: کوْشگوْرتمَگ

کیشله‌مَک= کیش کردن، راندن مرغ و پرندگان

کیشمیش= کشمش، انگور خشک شده

کیشنه‌مَک= شیهه‌زدن، شیهه کشیدن اسب

کیشنَگ = شیهه، شیهه اسب

کیشی = ۱ـ مرد، جنس نر ۲ـ کس، شخص، ۳ـ آزاده مرد

کیشیلَنمَک = ۱ـ خود را مرد نشان دادن، ادای بزرگترها را در آوردن ۲ـ غیرت و مردانگی نشان دادن

کیشیلیک = ۱ـ مردی و مردانگی، جوانمردی ۲ـ مردی، رَجُلیت

کیف = ۱ـ کیف، ساک، چانتا ۲ـ چیز کَپَک زده و فاسد شده

کیف توتماق = کَپَک زدن، فاسد شدن

کیفته = ۱ـ کوفته خوراک ۲ـ رنج کشیده و آسیب دیده

کیفسیمَک = نگ: کیف توتماق

کیفلَنمَک ـ کیفله‌مَک = نگ: کیفسیمَگ

کیفیر = ۱ـ زشت، ناپسند، نازیبا، ناهنجار ۲ـ کفر

کیفیردانیْشماق ـ کیفیردئمَک = ۱ـ زشت حرف‌زدن، نامربوط گفتن ۲ـ کُفر گفتن، ناسزا گفتن به مقدّسات

کیفیرلَشمَک = زشت شدن، زیبائی را از دست دادن (کیفیرلَنمَگ هم گفته می‌شود)

کیلکه = ۱ـ مو یا پشم ژولیده و درهم پیچیده، پشم ریز و نامرغوب، دَم قیچی از پرداخت قالی که بر زمین می‌ریزد ۲ـ ماهی کیلکا

کیلفه = دریچه‌ای که از بیرون به قسمت زیرین تنور به‌منظور جریان باد تعبیه می‌شود (کولفه)

کیلیت = کلید، آچار

کیلیتله‌مَک = قفل کردن

کیلیتلی = قفل شده

کیلیسه = کلیسا

کیلیم = گلیم، زیرانداز دستباف

کیلیم آراسی = نمایش عروسکی روی گلیم که در گذشته متداول و مرسوم بوده است (مانند خیمه شب‌بازی)

کیلیمچی = گلیم‌باف، گلیم‌فروش

کیم = ۱ـ که، چه‌کسی ۲ـ حرف ربط(که): کیم گلدی کیم گئتدی = چه کسی آمد چه کسی رفت ـ اوْل پَریوش کیم ملاحت ملکونون سلطانی دیْر ـ حکم اوْنون حکمی منه فَرمان اوْنون فرمانیْدیْر = آن پریوش که سلطان ملک ملاحت است / حکم حکم اوست و برای من فرمان فرمان اوست (ملامحمد فضولی)

کیمسه = کسی، شخصی، فردی

کیمسه‌نه = کس، یار و یاور، پشتیبان

کیمسه‌نه‌سیز = بی‌کس، بی‌یار و یاور، تنها

کیمی= ۱ـ مانند، مثل: آنام کیمی یار اوْلماز، اؤلکَم کیمی دیار = مثل مادرم یاری پیدا نمی‌شود، مانند سرزمینم دیاری ۲ـ چه کسی را: کیمی گؤردون؟ چه کسی را دیدی ۳ـ بعضی: کیمی بئله‌دیر کیمی ائله = بعضی‌ها اینطورند بعضی‌ها آن‌طور

کین= ۱ـ کینه، کدورت، عداوت ۲ـ حرف اضافه ملکی: سنده‌کین - اوْنداکین

کینلی=کینه‌ای ـ کینه‌توز

کینوْ=کلمهٔ روسی یعنی سینما

کیین= نگ: کئیین

گا = ga

گارزا= گدای بیابان گرد که از دهی به دهی دیگر می‌رفت و در کسوت دعانویسی و جادوگری از مردم پول می‌گرفت

گالیش= قسمتی از مردم تالش که در کوهستان مشغول دامداری هستند، پنیر گالیش در نواحی اطراف تالش معروف است (مردمی که در کوه زندگی و دامداری می‌کنند)

گامیْش= همان گاومیش است که جامیْش هم می‌گویند (گوْموش)

گاوارسا= نوعی آلت تزئینی از طلا و نقره

گاوالی= آلو، نوعی از آلو: گاوالی باغیْن یوْخدورکی بیله‌سَن سیغیْرچیْن نئجه قوشدور = باغ آلو نداری که بدانی سار چگونه پرنده‌ایست

گاواییْن ـ گاوئیین= همان گاوآهن است که برای شخم کردن زمین به خیش می‌بندند

گاویْر= به لهجه ترکی یعنی گَبر: ۱ـ کافر، بت‌پرست، ملحد، غیرمسلمان ۲ـ زرتشتی، مجوس (گوْوور)

گاه= گاه، وقت، هنگام

گاهدان= گاهی، بعضی‌اوقات

گاهگیر= حالتی است که در بعضی از اسب‌ها دیده می‌شود گاهی اسب در حین راه رفتن و یا دویدن بدون هیچ پیش آمد و دلیلی یک مرتبه می‌ایستد به‌طوری که اگر سوارکار مهارت نداشته باشد از اسب می‌افتد این حالت را گاه‌گیر می‌گویند یعنی گاهی گیر می‌دهد، حالی به حالی

گَ= Gə

گَبَرتمَک= ولو کردن، کسی را بر زمین زدن و ساقط کردن

گَبَردیلمک= برزمین زده شدن، ساقط کرده شدن (مصدر متعدی)

گَبَرمَک= ۱ـ ورم کردن ۲ـ از فرط خستگی و واماندگی بر زمین ولو شدن ۳ـ ساقط شدن

گَبه= گَبه، نوعی زیرانداز فرش خرسَک که در طایفه گَبه‌لی وگئیکلی بافته می‌شود

گَبه‌لی= نام طایفه‌ای در مغان و مشکین‌شهر که گَبه از این طایفه است و به این نام معروف شده‌اند

گَتیرتدیرمَک= دستور آوردن چیزی یا کسی را به کسی دادن (مصدر متعدی) آورده شدن توسط کسی

گَتیرتمَک= مخفف گَتیرتدیرمَگ

گَتیردَن= آنکس که دستور داده است تا، کسی یا چیزی را بیاورند

گَتیرمَک= آوردن، چیزی را خود آوردن، ثمر آوردن، بار آوردن

گَتیرمه= آورده، ره‌آورد، سوغات

گَتیرمه‌لی= آوردنی

گَتیرَن= آورنده(فاعل)

گَتیریلمَک= آورده شدن (مصدر متعدی)، به حضور آورده شدن

گَتیریلمه= آورده شده

گَتیریلمیش= آورده شده

گَتیریلَن= آنکه آورده شده است (مفعول): گَتیرَن کیمدی، گَتیریلَن کیم = آورنده چه کسی است و آنکه آورده شده است کیست

گَتیزدیرمَک= نگ: گَتیرتدیرمَگ

گَج= پسوند آلت و حالت و مکان: سورگَج ـ اَرینگَج ـ دؤنگَج ـ نگ: غاج

گَدیک= گردنه، بالای کوه، ذُروه: کیلیم گَبه یوَکَده‌دی، گؤزلریم گَدیکده‌دی ـ دؤنوب دالا باخسانا ـ سئودیگین یار دیکده‌دی =گلیم و گبه روی‌هم چیده شده است ـ چشمم بالای کوه است، برگرد و پشت سرت را نگاه کن، یار دوست داشتنی‌اَت بالای بلندی ایستاده است

گَرایلی= شعر ۸ هجائی چهار مصراعی در ۳ ـ ۵ و یا ۷ بند که در قافیه بندی مانند شعر قوشما می‌باشد آنهم به نام‌های جیغالی گرایلی ـ سالاما گرایلی ـ نغاراتلی گرایلی ـ دیل

دؤنمَز گرایلی و... سروده می‌شود که موضوع‌ها در رابطه با زیبائی، محبت، طـــــبیعت و دوســـــتی است و از قدیمی‌ترین شعرهای عاشقی بـوده و تا به امروز نیز بسیار رایج است (ACE ـ آذربایجان انسکلوپد یاسی)
گَرچَک= نگ: گئرچَگ
گَردَک= حجله عروس، پرده‌ای که عروس پشت آن قرار می‌گیرد
گَردَگه گیرمَک= بـه حـجله رفـتن، در حجله نشستن، ضمناً به کسانی که بیش از حـدّ خـجالتی بـوده و زیـاد ظـاهر نمی‌شوند گفته می‌شود
گَرگَنج= پوست به چهار مـیخ کشـیده شده ـ چهار میخ کشیده شدن (گَرگین)
گَـــرگین= در حـال کشش، گسـترده، پهناور ـ پراکنده، پریشان، آشفته
گَرگینلیک= حالت گستردگی، پهناوری، وسعت ـ پراکندگی، آشفتگی
گَرمَک= ۱ـ گسـتردن، پـهناور کـردن، بسط و توسعه دادن: سینه گَـرمَگ = آغـوش گشـودن، سـینه سپر کـردن، قـانادگَرمَگ = بـال گسـتردن ۲ـ به فـارسی نـوعی طـالبی یـا خـربزه کـه زودتـر از طـالبی و خـربزه بـه بـازار می‌آید گفته می‌شود

گَرمیج= باد تند و گرمی که در اردبیل از سمت غرب مـی‌وزد گـاهی مـاهها طول می‌کشد به باد خنکی کـه گـاهی تـوأم بـا کـولاک از سـمت مشـرق در اردبیل می‌آید (خزری) مـی‌گویند کـه ابـری سـیاه و بـارانزا دارد و بَـه‌آن (قارایئل) گـفته مـی‌شود ولی گـرمیج هیچ‌گونه ابر باران زا ندارد و ابرهایش سفید و کم‌پشت است
گَرنَشمَک= ۱ـ خمیازه کشیدن توأم بـا دهن دَره ۲ـ هنگام رجز خوانی سینه‌را گشودن و باد در گلو انداختن و سنگ به سینه زَدن، بازو گشـودن و سـینه را جلو دادن
گَرنَشمه= خمیازه، دهن‌دره، انبساط
گَرنَگ= گشاده، وسیع، منبسط
گَره گ= لازم، بـایسته، بـاید، بـه‌درد بخور، مفید
گَره گسیز= غیرضروری، اضافه، به‌درد نخور، لازم نبودن
گَره گلی= ضروری، مورد لزوم، به درد بخور
گَـره کـمَز= غـیرلازم، غیرضروری، شایسته و بایسته نبودن، به‌درد نخور
گَره کمَگ= به‌دردخوردن، لازم شدن، ایجاب

گَره‌ن ـ گَره‌ن آچماق= ردیفی و دوش به دوش چریدن منظم گوسفندان در علفزار را می‌گویند، طوری که چیزی از علف باقی نماند، سطح چریده شده و پشت سرمانده را اوْرَن و سطح مقابل را که هنوز چریده نشده خام می‌گویند، البته این کار به مهارت چوپان بستگی دارد

گَریلمَک= پهن شدن، گسترده شدن، سینه پهن کردن، سینه سپر کردن، منبسط شدن

گَریلمه= انبساط، فراخی، گستردگی، گشایش و گشادگی

گَز= ۱ـ تیر بی‌پر و پیکان که دو سر آن باریک میان آن کنده باشد ۲ـ زه ۳ـ ذرع است مقیاس طول اَقمشه که از آهن یا چوب ساخته می‌شود ۴ـ درخت گز که به ترکی آنرا یولغون ـ ییْلغیْن می‌گویند (سنگلاخ) ۵ـ فعل امر است برای گشتن و تفحّص و گردش کردن و تفتیش کردن ۶ـ بالای کوه را می‌گویند: مارال آشدی اوْگَزدَن ـ اوْوچوسان قوْیما گوْزدَن ـ یاری سندن آلدیْلار ـ آشیْردیْلار اوْگَزدَن = مرال از بالای کوه گذشت اگر صیّادی گم نکن ـ یار را از تو گرفتند ـ از بالای آن کوه گذشتند

گَزدَگ= محل مسطح و سرسبزِ بالای کوه و بلندی‌ها

گَزدیرتمَک= کسی را همراه، دیگری به گردش فرستادن، گرداندن (مصدر متعدی)

گَزدیرمَک= گرداندن، کسی را به گردش و تفرّج بردن، کسی را به سیر و سیاحت و سفر بردن

گَزدیریلمَک= ۱ـ گردانده شدن، به سیر و سفر برده شدن ۲ـ مورد تفتیش و بازرسی قرار داده شدن (مصدر متعدی)

گَزمَک= ۱ـ گردش کردن، سیاحت، مسافرت ۲ـ گشتن، جستجو و تفحص ۳ـ تفتیش و بازرسی

گَزمه= ۱ـ گشتی، داروغه، شبگرد، پاسبان ۲ـ تفتیش

گَزمه‌لی= گردش کردنی، تفرجگاه، دلگشا

گَزه‌رگی= سیّاره، همیشه سیّار، گردنده

گَزه‌گ= ۱ـ علّتی است از سرمازدگی در رگ و اعضاء و زخم به‌هم برسد و آنرا به لسان‌الطّب «کزاز» و تشنّج گویند ۲ـ مزه شراب باشد و هرچه بدان تغییر ذائقه کنند ۳ـ به معنی نوبت آمده (سنگلاخ) ۴ـ به زبان آذربایجانی

فعل است (پیشنهاد گردش یا تفتیش کردن با هم) بیا بگردیم

گَزه گَزه= گردش کنان، تفرج کنان

گَزه گَن= نگ: گَزه گَنتی

گَزه گَنتی= دَدری، کسی که همیشه در گردش است و یکجا بند نمی‌شود، کسی که همیشه در سیاحت است ـ گردش‌گر

گَزه‌ن= ۱ـ گردش کننده، مسافرت کننده: چوْخ یاشایان چوْخ بیلمز چوْخ گَزه‌ن چوْخ بیلَر = زیاد عمر کننده، زیاد نمی‌داند بلکه آنکس که زیاد می‌گردد زیاد می‌داند ۲ـ تحقیق و تفحّص کننده ۳ـ تفتیش کننده ۴ـ کارد مخصوص بُرش چرم در کفّاشی

گَزه‌نتی= ۱ـ گردشگاه ۲ـ سیّار، گردش کننده

گَزیجی= ۱ـ جستجوگر، تحقیق کننده ۲ـ مُفَتش، بازرس ۳ـ گردشگر

گَزیش= ۱ـ تحقیق، تفحص ۲ـ تفتیش، جستجو ۳ـ گردش، سیر

گَزیشمَگ= ۱ـ تحقیق و جستجو کردن همه‌جانبه ۲ـ گردیدن وسیع ۳ـ گردش دسته‌جمعی

گَزیلمَگ= ۱ـ در گردش و تفرج بودن ۲ـ بازرسی شدن، مورد تفتیش و بازرسی قرار گرفتن

گَزینتی= ۱ـ آنچه که مورد تحقیق و کاوش است ۲ـ محلی که در آن گردش کنند

گَزینمَگ= نگ: گَزیشمَگ

گَگیردَگ= ۱ـ غضروف و برآمدگی گلو (سنگلاخ) ۲ـ گرده‌های خمیر شیرین سرخ شده در روغن (اَییردَگ)

گَگیرمَگ= گَییرمَگ = آروغ زدن، بادگلو را از طریق حلق و دهان بیرون دادن

گَل= فعل امر است یعنی بیا

گَلجَگ= به محض آمدن ـ نگ: جَگ

گَلدی گئدرَ= ۱ـ مسافر، مهمان ۲ـ ناپایدار (جان وئریرسن سرچیه وئر، قارانقوش گَلدی گئدردی)

گَلَرسه= نگ: گَلسه

گَلسَنه ـ گَلسَنم= بیاببینم، به‌سوی ما بیا، پیشنهاد به آمدن کسی، خواهش به آمدن کسی

گَلسه= اگر بیاید، (سه) حرف شرط است (مضارع شرطی)

گَلسه‌ایمیش ـ گَلسئیمیش= اگر آمده بود (ماضی روایتی شرطی) نگ: ایمیش

گَل گئت= آمد و رفت، بیا و برو، عبور و مرور

گَلمَز= نمی‌آید

گَلمَگ= ۱ـ آمدن، از راه رسیدن ۲ـ روی کرد، آمدکار، رونق

گَلمه= ۱ـ آمده از جائی دیگر، غریبه ۲ـ آمدکار، روی‌کرد
گَلمه گَلینتی= آنان‌که از جای دیگر آمده و اُتراق کرده‌اند، غریب، بی‌وطن، به اصطلاح اوزگَل (این کلمه ترکی است)، از اینطرف و آنطرف آمده، خود آمده
گَلمه‌میش= ۱ـ نیامده، از راه نرسیده ۲ـ لحظه‌ای پیش از رسیدن کسی
گَلمیش= آمده، از راه ر سیده (ماضی نقلی)
گَلمیش ایمیش ـ گَلمیشمیش= آمده بوده است (ماضی نقلی ـ روایتی)
گَلن= ۱ـ آنکس که می‌آید ۲ـ آینده ـ مستقبل (گَلَن ایل = سالی که می‌آید)
گَله جَک= ۱ـ خواهد آمد ۲ـ آینده، مستقبل ـ نگ: جَگ
گَله جَگمیش= قرار بوده بیاید (ماضی روایتی)
گَله‌ردی= می‌آمد (در زمان گذشته) نگ: گلیردی
گَله‌رسه= اگر بیاید
گَله‌رمیش= می‌آمده است، گویا می‌آمده
گَله‌سی= اگر آمد، اگر برسد
گَله‌سی گَلمیه‌سی= آیا بیاید آیا نیاید ـ شاید بیاید شاید نیاید
گَله‌لی= با آمدن، به‌محض آمدن
گَلیر= ۱ـ درآمد، مداخل، عواید ۲ـ فعل مضارع است یعنی می‌آید، دارد می‌آید
گَلیردی= می‌آمد، در حال آمدن بود (فعل ماضی استمراری) نگ: گَله‌ردی
گَلیرلی= دارای عایدات، بادرآمد، بامنفعت
گَلیش= طرز آمدن، آمدن: گَلیشینه جان قربان = جان به فدای آمدنت
گَلیش گئدیش= نگ: گَل گئت
گَلیشمَگ= نشو و نما یافتن، رشد و توسعه یافتن ـ دسته‌جمعی آمدن
گَلیم= آمدکار، روی کرد، رونق، درآمد ـ فعل است یعنی بیایم (ممکن است سوالی هم باشد)
گَلین= عروس: آنام باجیم قیزگَلین ـ بوی بوخونو دوزگَلین ـ یئددی اوغول ایسته‌رَم ـ بیرجه دَنه قیزگَلین! = مادرم عروس، خواهرم عروس، با قد و بالای متناسب، هفت پسر می‌خواهم، فقط یک دختر عروس! (این شعر را موقعی که می‌خواهند عروس را به خانه داماد ببرند پسر بچه‌ای از خانواده داماد هنگام بستن کمر عروس می‌خوانند). فعل امر است برای سوم شخص جمع یعنی بیایید

گَلین بالا= عروسک (گـلینجیگ هـم می‌گویند) ـ قوْلچاق

گَـلینجَگ= جـانوریست کـه آنـرا بـه فارسی راسو و موش خرما می‌گویند و بـه عـربی ابـن عـروس مـی‌نامند (سنگلاخ)

گَلینجَگ چـیچَگی= در سنگلاخ به معنی لاله کوهی، شقایق نعمانی آمده است

گلینجیگ= نگ: گلین بالا

گَم= دهنه اسب

گَموک، گوْموْگ= نگ: سوْموْگ

گَمی=کَشتی، سفینه

گَمی‌چی= مَلوان، کشتیبان، صاحب کشتی: گمی‌ده اوْتوروب گـمی چیله ساواشیْر (در کشتی نشسته با کشتیبان دعوا می‌کند)

گَمیرته= زردآلوی نارس

گَـمیرچَگ= غـضروف (گـمیردَگ، خمیرچَگ، خمیرتدَگ)

گَمیردَگ= نگ: گَمیرچَگ

گَمیرمَگ= خائیدن، جویدن استخوان یا غضروف

گَمیریجی= جونده

گَمیریجیلَر= تیرهٔ جوندگان

گَمیریگ= جـویده شـده، دنـدان زده شده

گَن= ۱ـ نگ: گئن ۲ـ پسوند فـاعلی: گوْله گَـن = خـندان، گَـزه‌گَـن = زیـاد گردش کننده، پسوند تداوم و مبالغه ـ پسـوند مکـان و حـالت: گَـنیشگَن = محل وسیع و بزرگ و جادار

گَنج= ۱ـ جوان، نوجوان، تازه ۲ـ گنج و خزانه

گَنجلیگ= جوانی ـ تازگی

گَنجه= ۱ـ کُمد، اشکاف ۲ـ شهری در جـمهوری آذربـایجان مـدفن شـاعر بزرگ پـارسی‌گوی (نـظامی گـنجوی) می‌باشد ۳ـ در سنگلاخ به معنی طفلی که از پیر کهن سال به‌وجود آید آمده است

گَنده‌لاش= گیاهی است بوته‌ای با ساقه تقریباً کُلفت در زمین‌های مـرطوب زیـاد می‌روید گلهایش چتری ثمرش به انـدازه سَگنگور (قوش اوْزوْموْ) و برگهایش دراز است (سنگلاخ)

گَنزیگ= قسمت انتهای سقف دهـان متّصل به سوراخ داخل بینی

گَنْشَمَگ= نگ: گَییشمَگ

گَنه=کنه، حشرهٔ خون‌آشام که به بدن حیوان می‌چسبد و خونش را می‌مَکد و پس از سیر شدن کَنده می‌شود

گَنه اوْتو= بید انجیر کـه از آن روغـن می‌گیرند (گنه گرچگ)

گَنه گَرچَگ = گرچگ، گیاهی است که روغـن آن مـصرف طـبّی دارد، مُـلیّن است (گـنه اوْتـو) روغـن آنـرا (گـنه گرچگ یاغی) می‌گویند

گَنه گَنه یـاغی = روغـن گـیاهی است برای درمان مالاریا استفاده مـی‌شد، درختش در آمریکا می‌روید

گَنه‌ل = همگانی، عمومی (گئنل)

گَنه‌ل باخان = مسئول روابط‌عمومی، وزیر مشاور (کلمه متداول در ترکیه)

گَنه‌ل لیگ = عمومیّت

گَـنه‌لیگ = اطـراف مـقعد دواب کـه معمولاً کَـنه بـه آن زیـاد مـی‌چسبد و موجب ناراحـتی و عـصبانیّت حـیوان می‌شود

گَنیز = پشت بینی در حَلق (گَنزیگ)

گَنیشگَن ـ گَنیشگَنلیگ = پهناور، وسیع، گستردگی

گَـــــنیشلَندیرمَگ = وسـعت دادن، گسترش دادن، تعریض کردن

گَـــنیشلَنمَگ = وسـعت پـیدا کـردن، گسترش پیدا کردن

گَورَگ = گیاهی است پایا و کمی شور، دواب آنرا بیشتر در زمستان می‌خورند

گَوشَگ = نگ: گؤشَگ

گَوه‌گ = هفده روز مانده از تابستان را گویند چنانچه هفده روز مانده از پائیز را کَلوَز و هفده روز مانده از زمستان را وعده یئلی می‌گویند

گَـوه‌له‌مَگ = جـویدن، نـیمه جـویده بلعیدن، گؤوه‌له‌مَگ

گَوه‌ن = بوتهٔ خـارداری کـه بـیشتر در کوهستان و صحرا و بیابان می‌روید و ساقه ندارد، از ریشه آن و ساقهٔ نوعی از آن کـتیرا مـی‌گیرند بـوته‌اش مـورد استفاده سوخت قرار می‌گیرد

گَویش = نگ: گؤووْش

گَییرمَگ = آروغ زدن، باد گـلو را رهـا کردن

گَییشمَگ = مشورت کردن، مطلبی را با کسی در میان گذاشتن، مصلحت کردن (گَنشمَگ)

گَـــییشیگ = مشـــاوره، مـصلحت، مشورت

گئ = gə گِ

گئت= فعل امر است برای رفتن (برو)
گئتجَک= به محض رفتن، با رفتن
گئتدیگجه= رفته رفته، هرچه بگذرد
گئتگَل= برو بیا
گئتمَک= ۱ـ رفتن، راه رفتن، از جائی به جای دیگر منتقل شدن ۲ـ پاک شدن چرک و لکه، زدوده شدن
گئتمه‌لی= رفتنی، آنکه باید برود
گئت‌ها گئت= بروبرو، کَلان رفتن، بدون وقفه پشت سرهم رفتن، گروه گروه رفتن
گئج= دیر، دیروقت، تأخیر
گئج تئز= دیریا زود، بالاخره
گئج قورون= وقت شام، دیروقت (سنگلاخ)
گئجه= شب، بعد از غروب آفتاب، مقابل روز
گئجه‌بؤرکۆ= شب کلاه، کلاهی که هنگام خواب بر سر می‌گذارند
گئجه قوشو= ۱ـ مرغ شب ۲ـ شب‌پره، خفّاش ۳ـ جغد
گئجه قورسو= دوره تحصیلی شبانه (ترکی و روسی)
گئجه کۆرو= شب‌کور
گئجه گۆزۆ= درشب، در تاریکی شب
گئجه گۆندۆز= شبانه‌روز، شب و روز
گئجه‌له‌مَک= شب را در جائی گذراندن، شب را به صبح رساندن
گئجه‌ور= نگ: دانا آیاغی کیمی لر - گیاهی پایا درکنار رودخانه و برکه می‌روید برگهایش خنجر گونه دراز (حدود یک متر) است از ریشه این گیاه عصاره‌ای گرفته می‌شود که اشتهاآور و آرام‌بخش اعصاب و عضلات بدن است Acorus اکسیر ترکی هم می‌گویند
گئجه یاری= نصف‌شب، نیمه شب
گئجیکدیرمَک= به تأخیر انداختن، کاری را دیر انجام دادن، معطّل کردن، این‌دست آن‌دست کردن، امروز و فردا کردن، به تعویق انداختن
گئجیکدیرمه= تعویق
گئجیکمَک= دیرکردن، تأخیر کردن، دیرآمدن
گئچمَک= نگ: کئچمَک
گئچی= نگ: کئچی
گئچیت= نگ: کئچیت
گئچیرتمَک= نگ: کئچیرتمَک

گئدَر= ۱ـ رفتن ۲ـ فعل آینده: می‌رود، پاک و زدوده می‌شود، می‌گذرد

گئدَر گَلمَز= رفتن بی‌بازگشت

گئدَرگی= ۱ـ رفتنی، نماندنی، ناپایدار ۲ـ موقّتی

گئده= اسم تحقیر و تصغیر برای پسر یا مرد: اوْگئده = آن پسره، آی گئده = آی پسر ـ نوکر، خدمتکار (گَده)

گئده‌جَک= ۱ـ رفتنی، جائی برای رفتن (گئده‌جَک‌یئر) ۲ـ فعل مستقبل (خواهد رفت) ـ رفتن در آینده

گئدجَگیم= رفتنم ـ زمان رفتنم (آینده) نگ: جَگ

گئده گئت= اعتبار، اطمینان، خوش‌قولی، وفاداری: گئده‌گئدی یوْخدور = نمی‌شود به حرفش اعتماد کرد، حرفش اعتبار ندارد، ناپایدار است

گئده‌رَک= در حالی‌که رفته شد، رفته شد، به‌طوری که رفت (شامل اول شخص و دوم شخص و سوم شخص می‌شود)

گئده‌ری= نگ: گئدرگی

گئده‌گوْده= آدم‌های حقیر و بی‌سروپا

گئدَلی= با رفتن، رفتن، از وقتی رفته است (شامل اول شخص و دوم شخص و سوم شخص می‌شود)

گئدَن= رونده، آنکه دارد می‌رود، ره‌گذر، گذرنده

گئدیرمَک= بردن، از بین بردن: دئدیلَر غَم گئدیرَر باده چوْخ ایچدیم سنسیز = گفتند غم را می‌زداید بی‌تو باده زیاد خوردم

گئدیرَن= زداینده، از بین برنده، پاک کننده

گئدیریلمَک= نگ: گئدیلمَک

گئدیریلَن= زدوده شونده، آنچه که از بین برده شد

گئدیش= ۱ـ رفتن، رفتار، حرکت ۲ـ روند، روال، روش ۳ـ طرز رفتن و رفتار مثال: گئدَن گئتمه دایان دور ـ دردیم سنه عیان دور ـ گلیشینه جان قربان ـ گئدیشین نه یامان دور = ایکه‌داری می‌روی تأمل کن ـ دردم بر تو عیان است ـ جان به قربان آمدنت ـ رفتنت چه جان کاهست. ـ بیرگئدیش گئتدی = همان رفتن است که رفت

گئدیش گَلیش= بیا و برو، رفت و آمد

گئدیلمَک= ۱ـ رفته شدن، طی شدن ۲ـ زدوده شدن، پاک شدن

گئدیله‌سی= رفتنی (الزامی)

گئرچَک= ۱ـ نگ: گَنه اوْتو ۲ـ راست و درست، واقعی، حقیقی: یالان گئرچگ = راست یا دروغ

گـــئرچَگـــلیگ= درستی، صحت، واقعیت، حقیقت

گئرمی= شهری در استان اردبیل مرکز مغان

گئری= عقب، پشت

گـــئری اوْتـــورماق= نگ: گـئرییه اوْتورماق

گـئری ده دورمـاق= کـنار ایستادن، دورتر ایستادن

گئری سایئم= شمارش معکوس

گئری قالماق= عقب‌ماندن

گـــئری قـایتارماق= پس دادن، پس فرستادن، برگشت دادن

گری قایئتماق= نگ: گئرییه دؤنمَگ

گئریله مَگ= ۱ـ عقب کشیدن، عـقب نشینی، عقب ماندن ۲ـ حرف خود را پس گرفتن ـ عدول کردن

گئریلیگ= عقب‌تر، دورتر، کنارتر

گئرییه اوْتورماق= عقب‌نشینی کردن، به‌عقب رفتن

گئرییه چکیلمَگ= عقب کشیدن، خود را کنار کشیدن، عقب‌نشینی کردن

گئرییه دؤنمَگ= به‌عقب برگشتن

گئن= ۱ـ فراخ، گشاد، وسیع، پهناور، فضادار ۲ـ دور، کنار: دوست دوستونا تَن گره‌گ، تن اوْلما ساگئن گره‌گ

گئن بالاغ= پاچه‌گشاد، شلوار پاچه‌گشاد

گئن بوْل= ۱ـ فراخ و گشاد ۲ـ زیاد و فراوان ـ وفور

گئندَن باخماق= از دور نگـاه کـردن، مداخله نکردن، وارد معرکه نشدن

گـئنده دورمـاق= در کـنار ایسـتادن، مداخله نکردن

گئن قورساق= ۱ـ با حـوصله، صـبور ۲ـ کسـی کـه مـعده‌اش بـزرگ‌است و زیاد می‌خورد

گئن گَزمَگ= دوری کـردن، اجـتناب کردن

گئنَل= عمومی، همگانی

گئنَل باخان= در ترکیه به وزیر مشاور، وزیر روابط عمومی می‌گویند

گئنَلگه= تعمیم

گئنَللیگ= عمومیّت، همه‌جانبه

گئنَلمَگ= فراخ شدن، تعریض شدن، وسیع شدن

گئنَلمه= گشادگی، فراخی، تعریض

گئنله مَگ= دور شدن، فاصله گرفتن

گئنله نمَگ= ۱ـ گشاد و فـراخ شـدن، پهن شدن ۲ـ پُز دادن، فخر فروختن

گئنه= نگ: یئنه

گـــئنَلتدیرمَگ= دسـتور گشـادی و تعریض شدن دادن (مصدر متعدی)

گئنَلتمَگ= ۱ـ گشاد کـردن مـانند گشـاد کـردن لبـاس تـنگ ۲ـ وسـعت دادن ۳ـ تعریض کردن مانند عریض کردن معابر

گئنَلدیجی = گشاد کننده (ابزار)

گئنَلدیلمَک = گشاد کرده شدن، پهن کرده شدن، تعریض شدن (مصدر متعدی)

گئنیش = وسیع، وسعت، گستردگی، فراخ، گشاد

گئنیشگَنلیک = محل وسیع و جادار، وسعت (گئنیشگَن)

گئنیشلَندیرمَک = وسعت دادن، عریض کردن، گسترده‌تر کردن

گئنیشلَنمَک = وسعت پیدا کردن، طول و عرض بیشتری پیدا کردن

گئنیشلیک = نگ: گئنیشگَنلیگ

گئنیشه چیْخماق = به محل وسیع رسیدن

گئیدیرتمَک = پوشانیدن لباس توسط دیگری (متعدی امری، متعدی با فعل سببی)، اصل کلمه (گئیدیرتدیرمَگ)

گئیدیرمَک = پوشانیدن لباس یا کفش به کسی (مصدر متعدی)

گئیدیریلمَک = پوشانده شدن لباس بر تن کسی (مصدر متعدی مفعولی)

گئیمَک = ۱ـ پوشیدن، به‌تن کردن ۲ـ لباس، پوشاک

گئیمه‌لی = پوشیدنی، قابل پوشیدن

گئویش = نگ: گؤووٚش

گئییک = ۱ـ گاو کوهی، نوعی آهو، کُل وحوش دو سُم را نیز گویند ۲ـ نوعی وحشی از هر صنف

گئییک سؤووٚدوٚ = درخت بید وحشی

گئییک کیشی = ۱ـ میمون آدم نما ۲ـ آدم جنگلی

گئییکلی = ۱ـ منسوب به گئییک، محلی که در آن گاو کوهی و آهو زیاد است ـ۲ نام طایفه‌ای که مرکز شان مشکین شهر در استان اردبیل است.

گئییلمَک = پوشیده شدن

گئییلمیش = پوشیده شده، لباس مستعمل یا استفاده شده

گئییلَن = پوشیده شده، آنچه که پوشیده شده است

گئییم = لباس، پوشاک

گئییم چارا ینا = لباس رزم، زره

گئییملی = لباس پوشیده، ملبّس، با پوشاک خوب آراسته شده

گئییندیرتمَک ـ گئییندیرتدیرمَک = کسی را مأمور کردن تا دیگری را وادار به پوشیدن لباس کند (متعدی امری ـ متعدی با فعل سببی)

گئییندیرمَک = لباس یا کفش کسی را پوشاناندن ـ اوشاق گئییندیرمَگ = لباس برتن بچه کردن (مصدر متعدی)

گـــئیینه جَگ = لباس، چیزی برای پوشیدن، آنچه که برای پوشیدن است

گئیینلی = نگ: گئییملی

گئیینیب گئچیممَگ = لباس پوشیدن، لباس پوشیدن و آراسته شدن

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

گؤ = gö

گؤبَرمَک= ۱ـ سقط شدن ۲ـ با خواری بر زمین خوردن و برنخاستن (گَبرمَگ)

گؤبَش=گذشت، عفو، بخشودگی

گؤبَک= ۱ـ ناف ۲ـ مرکز

گؤبَک آتما= ناف جنبانیدن، رقص شکم

گؤبَک باغی= ناف بند، پارچه لطیفی که بر ناف نوزاد می‌بندند

گؤبَک پولی= پولی که عیادت کنندگان از زائو به ماما می‌دهند

گؤبَک ساریْغ= نام جانوریست زرد رنگ به بزرگی گربه که از پوستش پوستین می‌سازند (سنگلاخ) ساریْغ = ساری

گؤبَک کَسمه= ۱ـ ناف بُریدن ۲ـ ناف بُر رسمی که بین خویشاوندان و دوستان متداول بود، وقتی دو زن یکی دختر و یکی پسر می‌زائیدند پدر و مادرها آن دو نوزاد را به‌هم نامزد می‌کردند (ناف بُر) مثال: پنداری از روز اوّل ایندو به‌هم ناف بُر شده‌اند

گؤبه لَک= قارچ را می‌گویند

گؤت= ۱ـ باسن به‌طور عام ۲ـ مقعد، دوبُر، تُهیگاه ۳ـ ته، قسمت تحتانی هر چیزی ۴ـ پشت، پس ۵ـ در اصطلاح عامیانه یعنی جرئت و تهوّر: گؤتۆ اوْلسایدی دایاناردی = اگر جرئت داشت می‌ایستاد

گؤت باش= سروته، اشتباه، عوضی

گؤتدَن گئن= وسیله‌ای را گویند که ته آن از قسمت فوقانی گشادتر و پهن‌تر باشد مانند بعضی دیگ‌ها

گؤتدن گـؤده= از باسن کوتاه، به شلوار یا دامنی گویند که خیلی کوتاه باشد

گؤت گؤته وئرمَک= اصطلاح عامیانه یعنی پشت بر پشت هم دادن، متحد شدن

گؤت گؤده‌نَک= نگ: گؤده‌نَگ

گؤتۆ آچیْـق= کون‌برهنه، کسی که شلوار بر تن ندارد، اشاره است به بی‌حیائی و بی‌آبروئی

گؤتۆردۆلمَک= به‌دستور کسی چیزی را برداشتن، برداشته شدن (مصدر متعدی امری)

گؤتۆرتـدۆرمَک= چیزی را به امر کسی از جا برداشتن، مجبور به

برچیدن کردن، از میان برداشتن به امر (مصدر متعدی)
گؤتۆرتمَک= مخفف گؤتۆرتدۆرمگ
گؤتۆر قوْی= ۱ـ مشورت، صلاحدید ۲ـ وَرانداز، محاسبه، بررسی
گؤتۆرگه= مقدمه‌چینی
گؤتۆرمَک= ۱ـ برداشتن، چیزی را از جا برداشتن ۲ـ حذف کردن ۳ـ تحمل کردن: سؤز گؤتۆرمَگ = تحمل سخنی را داشتن ۴ـ یادگرفتن، آموختن (گوروْب گؤتۆرمَگ = دیدن و یادگرفتن)
گؤتۆرمه= برداشت
گؤتۆرۆلمَک= ۱ـ برداشته شدن، برچیده شدن ۲ـ حذف شدن ۳ـ از جا جَستن و فرار کردن، عصبانی شدن، حالت انفعالی پیدا کردن (در حالت لازم و متعدی هر دو درست است)
گؤتۆرۆلن= ۱ـ آنچه برداشته شده ۲ـ آنکه دور برداشته یا عصبانی شده است
گؤتۆرۆم= ۱ـ تحمل، ظرفیت، طاقت، صبر، ۲ـ زمین گیر شدن، کسیکه نمی‌تواند از زمین بلند شود (گؤتۆرۆم دۆشمَگ)
گؤتۆرۆم دۆشمَک= خسته افتادن، از پا در آمدن، زمین گیر شدن، ناتوان شدن

گؤتۆرۆملۆ= متحمّل، صبور، با ظرفیّت، پرطاقت
گؤتۆره بیلمَک= ۱ـ توانائی تحمّل و صبر را داشتن، ۲ـ توانائی برای برداشتن و بلند کردن چیزی
گؤتۆ قورو= ته خشک، اصطلاحاً به کسی می‌گویند که ضعفی در امور ندارد
گؤتۆ کۆلَکلی= اصطلاحاً به آدمی می‌گویند که با آمدن خود توفان و کولاک بیاورد، کسیکه با آمدنش دعوا و جدل راه می‌افتد
گؤتۆن گۆدمَک= مراقب پشت کسی بودن از برای درآمد و رفع نیاز، این مثل معمولاً در مورد مرغ تخمگذار بکار می‌رود که منتظر تخم گذاردن آن می‌باشند
گؤتۆن گۆده‌نَگین چیْخارتماق= به اصطلاح شورش را در آوردن، کسیکه گندکار را بالا می‌آورد
گؤتۆنه دۆشمَک= به معنی دنباله رو بودن است، مطیع و تابع بودن
گؤتۆنه یئرائله‌مَک= ۱ـ جائی برای نشستن پیدا کردن ۲ـ برای خود حق ایجاد کردن ۳ـ ریشه انداختن
گؤت یئری= پایگاه، تکیه‌گاه، محل نشستن

گؤت یئلی= ۱ـ به اصطلاح حرکات انتقام‌جویانه نشان دادن، خودبزرگ بینی نشان دادن ۲ـ سرکوفت زدن

گؤدَک= نگ: گؤده

گؤدَن= نگ: گؤده‌نَگ

گـــؤدَن آستار= پوست زیر دنبه گوسفند تا دور مخرج

گؤده رَک= نگ: گؤده

گؤده‌نَگ= ۱ـامعاء و احشاء ۲ـماتحت، مقعد، مخرج (گؤت گؤدَنگ)، گؤتون گؤده نَگین چیخاردیب = شورش را در آورده، به نهایت بی‌ادبی رسیده است

گؤر= فعل امر است (ببین)

گؤرجَک= به محض دیدن، نگ: جَک

گؤرجی= در سنگلاخ به معنی توله سگ آمده است

گـــؤردؤرمَک= کاری را به دست دیگری انجام دادن (مصدر متعدی)

گـــؤرسَتدیرمَک= چیزی را توسط دیگری در معرض دید گذاشتن، نمایاندن چیزی توسط دیگری (مصدر متعدی)

گؤرسَتمَک= نشان دادن، به نمایش گذاشتن، نمایاندن، نمایان کردن

گؤرسَدیجی= نشان دهنده، نمایان کننده، راهنما

گـــؤرسَدیلمَک= نشان داده شدن (مصدر متعدی مجهول)

گؤرسَنمَک= دیده شدن، نمایان شدن، ظاهر شدن، در معرض دید بودن

گؤرسَنیلمَک= دیده شدن با واسطه (مصدر متعدی)

گؤرسه‌دَن= آنکه نشان می‌دهد، نشان دهنده

گؤرسه یدین (گـؤرسه‌ایـدین)= اگر می‌دیدی (سه = اگر + ایدین = فعل امدادی متصل به ضمیر مخاطب در گذشته)

گؤرکَزمَک= نگ: گؤرسَتمَک

گؤرکَزیلمَک= نگ: گؤرسَنیلمَک

گؤرکَنمَک= نگ: گؤسَتَریلمَک

گؤرکلؤک= نگ: گؤرکَملی

گؤرکَم= ۱ـنمود، ظاهر، چشم‌انداز، تا جائی که دیده می‌شود ۲ـ حالت، آن‌طور که به‌نظر می‌رسد ۳ـ چشم‌گیر، گیرا، مردم پسند ۴ـاحتشام

گـؤرکَمسیز= ۱ـ بدنما، بی‌ارزش ۲ـ Aphanes گیاهی است از تیره شکوفه‌داران یک یا دو ساله بلندیش از ۲ تا ۲۰ سانتیمتر است، برگهای پهن دارد و روی آن دارای پُرزهای کم پُشت است شکوفه‌های توپی دارد که قسمت زیرین آن با برگ پوشیده شده است در هـمواری‌ها و زمین‌های خشک و بوته‌زارها می‌روید

گــؤرکَملی= دارای نـمود و ظـاهر، خوش‌حالت، جالب، چشم‌گیر، هـمه پسند، جمیل ـ محتشم

گؤرَگ= ببینیم چه مـی‌شود، حـالت شک و تـردید، مـنتظر گـذشت زمـان شدن

گؤرگؤتوٚر= دیدن و آموختن، آموزش یافتن، یادگیری، تجربه کسب کردن، از تجربه دیگران استفاده کردن

گؤرگؤز= در سنگلاخ به معنی علامت و نمودار آمده است

گؤرمَگ= ۱ـ دیدن، مشاهده کردن ۲ـ انجام دادن: ایش گؤرمَگ = کار انجام دادن ۳ـکافی بودن

گؤرمه= ۱ـ دیدار، مشاهده ۲ـ آپارات، پرده سینما، هر چیزی که با انـعکاس نور دیده می‌شود (گؤروٚنتوٚ)

گــؤرمه‌لی= ۱ـ دیـدنی، تـماشائی، جالب ۲ـانجام دادنی

گؤرمه‌مَزلیگ= ندیده گرفتن، خود را به آن راه زدن، تظاهر به ندیدن کردن

گؤرمه‌میش= ۱ـ ندید پدید، آدم چیز ندیده، حریص ۲ـ انجام نداده، کـاری که انجام داده نشده است (گؤرمه میشدن آل، گؤرموٚشه وئر = از ندیده بگیر به دیده بده، یعنی بعضی وقت‌ها دیده‌ها از ندیده‌ها حریص‌ترند)

گؤرَن= ۱ـ آنکس که می‌بیند، بیننده ۲ـ نگ: گــؤره‌سَن ۳ـ ردیـفی چـریدن گوسفندان نگ: اؤرَن

گؤرنَگ= تمثال، نمونه، اُلگو (گویش ترکیه)

گؤروٚب گؤتوٚرمَگ= نگ: گؤرگؤتوٚر

گؤروٚب گؤره‌جَگیم= آنچه دیدم، آنچه دستگیرم شـد، آنـچه کـه اوّل و آخـر دیدم، آنچه که نصیبم شد

گؤروٚش= دیدار، ملاقات

گؤروٚشدوٚرمَگ=کسی را با کسی آشنا کردن، باعث دیدار دو نفر شـدن، دو شخص را به هم معرفی کردن (مصدر متعدی مفاعله)

گؤروٚشدوٚروٚلمَگ= موجب ملاقات دو نفر شدن، آشـنائی دو نـفر را فـراهـم (مصدر متعدی با فعل سببی)

گــــؤروٚشـــــلوٚ= دارای دیـدگاه، صاحب‌نظر، دارای بینش

گؤروٚشمَگ= مـلاقات کـردن، دیـدار کردن با یکدیگر (مصدر مفاعله)

گؤروٚشمه= ملاقات، دیدار

گؤروٚشوٚگ= نگ: گؤروٚش

گؤروٚشوٚلمَگ= به ملاقات هم رسیدن، آشـنا شــدن دو نـفر بـا هـم (حـالت مجهولی)

گؤروٚکلوٚ= نگ: گؤرکَملی

گؤروْکمَگ= نگ: گؤروْنمَگ

گؤروْکؤلمَگ= نگ: گؤرسَنمَگ

گؤروْلمَگ= ۱ـ دیده شدن، مشاهده شدن ۲ـانجام گرفتن

گؤروْم= ۱ـنگ: گؤرکَم ۲ـببینم (فعل)

گؤروْنتو= تصویر، دیدنی، قابل دیدن، قابل رؤیت، فیلم، منظر

گؤروْنـج= گـروه نـاظر و نگـرنده بـر چیزی (دیوان لغات الترک)

گؤروْنمَز= نادیدنی، نامرعی، غـایب، دور از نظر (صفت مشبهه)

گؤروْنمَگ= نگ: گورسَنمَگ

گؤروْنـمه= ۱ـ دیـده شـده، مشـاهده شـده، رؤیت شـده ۲ـ نـما، نـمود ۳ـ سابقه داشتن چیزی

گؤروْنمه‌دَن= بدون اینکه دیده شود، مخفیانه

گؤروْنمه‌مَگ= ۱ـدیده نشدن، پنهان از چشم ۲ـسابقه نداشتن

گؤروْنمه‌میش= تا حـالا دیـده نشـده، بی‌سابقه

گـــؤروْنؤش= نـما، جـلوه، شکـل ظاهری، مرعی، منظر

گؤروْنؤلمَگ= ۱ـ به نظر آمدن، ظاهر شدن، در معرض دید واقـع شـدن ۲ـ سابقه‌ای در گذشته داشتن، قـبلاً نـیز چنین چیزی وجود داشتن (متعدی)

گؤره= ۱ـ به‌خاطر، برای، به‌مناسبت: بوناگؤره = برای این، بدین مناسبت ۲ـ به‌اندازه، به‌تناسب: اؤزوْنه گؤره = بـه اندازه به نسبت و تناسب خودش

گؤره‌جَگ= ۱ـ دیدنی، مهمّ، عـجیب ۲ـفعل مستقبل سـوم شـخص مـفرد (خواهد دید)

گؤره‌جَکلی= عـجیب غـریب، دور از تــصوّر، تــعجب‌آور: گـوره‌جَگلی گؤنلریم واریمیْش = روزهـای دور از تصور داشته‌ام

گؤره‌جَگیم= ۱ـ نگ: گؤروْب گؤره‌جگیم ۲ـانجام دادنی (کاری کـه مـن انـجام داده یا خواهم داد)

گؤره‌سَن= آیا: گؤره‌سن گله‌جَگ = آیا خواهد آمد (شکّ و تردید و استفهام)

گؤره‌سی= آیا ببیند؟ آیا کـافی بـاشد (شک و تردید و استفهام)

گؤره گؤره= ۱ـبا چشم باز، آگاهانه ۲ـ با توجه به اینکه می‌بیند

گؤز= ۱ـ چشـم، دیـده، بـینائی: گـؤز گـؤرمز اوْز اوتـانماز = وقـتی چشـم نـمی‌بیند خـجالتی در کـار نـیست (بی‌چشم و روئی) ۲ـ قفسه، شکاف، خانه ۳ـباز شدن قرحه و دُمَل از بدن

گؤزآتماق= ۱ـ با چشم اشاره کـردن، اشاره چشم برای منع کردن ۲ـ به نظر جستجو کردن

گؤزآچماق= ۱ـ چشم باز کردن ۲ـ فراغت پیدا کردن

گؤز آچیق ـگؤزو آچیق= با چشم باز، بیداری، هشیاری، روشن‌بینی

گؤزآغارتماق= چشم غرّه رفتن، با غضب نگاه کردن

گؤزآلتی= ۱ـزیر چشمی، زیر نظر ۲ـ نسبت به کسی نظر داشتن: گؤزآلتینْدا یاتیْرتماق =کسی را زیر نظر داشتن

گؤزآلتینْداساخلاماق=کسی را زیر نظر نگهداشتن

گؤزآلتینْدا یاتیْرتماق=کسی را زیر نظر داشتن

گؤزآیدینْلیغی= چشم روشنی، هدیه چشم روشنی

گؤزائله‌مَک= اشاره به چشم، ایما و اشاره

گؤز اوْتو= (چاتیْل اوْتو) از تیره کئچی قولاغی، یکساله بعضاً چند ساله (گیاه) برگ‌هایش مقابل هم، شکوفه‌ای سفید و کوچک یا بنفش و قرمز دارد در بیخ برگ انتهائی ساقه جداجدا جا گرفته و سنبله دراز تشکیل می‌دهد میوه‌اش قوطی‌وار در استرالیا و آسیای شرقی و آمریکای جنوبی و در قفقاز (در نواحی معتدل) می‌روید و در کم شدن زراعت و علوفه طبیعی مؤثر است جوشانده آن ضد آلرژی التهاب پلک چشم است و به‌همین مناسبت گؤز اوْتو گفته می‌شود

گؤز اوْتو آلماق= زهر چشم گرفتن ـ ترساندن

گؤزاوجو=گوشه چشم، به گوشه چشم نظر انداختن، یک نظر، غمز چشم

گؤز اؤرتمَک= چشم‌پوشی کردن، اغماض

گؤز اوْستوْنده ساخلاماق=بر روی چشم نگهداشتن، عزیز و گرامی داشتن، با عزت و احترام نگهداری کردن

گؤزاوغروندان ایتمَک= نگ: گؤزدَن ایتمگ

گؤزاوْغورلاماق= برای انجام کاری نظر کسی را منحرف کردن

گؤزباسماق=اشاره مکرر چشم جهت منع کردن از کاری یا سرعت بخشیدن در انجام کاری

گؤزباغلاماق= چشم بستن کسی یا خود

گؤزباغلیْجی= چشم‌بندی، شعبده‌بازی

گؤزبَبَگی= تخم چشم ـمردمک چشم

گؤزبه‌گؤز= نگ: گؤز گؤزه
گؤز بولاغی= غدّه اشک چشم
گؤزَتچی= دیده‌بان، نگهبان، پاسبان، مراقب، بپا
گؤزَ تچیلیک= مراقبت، نگهبانی
گؤزتله‌مَک= ۱ـ مراقبت نمودن ۲ـ احتیاط کردن ۳ـ انتظار کشیدن
گؤزَتله‌مه= ۱ـ انتظار ۲ـ مراقبت
گؤزَتله‌یَن= ۱ـ مراقبت کننده، مستحفظ ۲ـ محتاط ۳ـ منتظر (اسم فاعل)
گؤزَتله‌نَن= ۱ـ تحت حفاظت ۲ـ آنچه که منتظرش بودیم
گؤزتوتماق= چشم‌نواز، جالب، جلب نظر کردن، چشم داشت
گؤزتیکمَک= چشم دوختن، چشم امید داشتن، چشم براه بودن، انتظار کشیدن
گؤزجوَک= جوانه شاخه درخت، جوانه بر سیب‌زمینی
گؤزچی= نگ: گؤزَتچی
گؤزداغی= ۱ـ نگاه طعنه‌آمیز، نگاه توأم با سرکوفت، نگاه تحقیرآمیز ۲ـ زَهر چشم
گؤزدَن اوزاق= دور از نظر، دور از چشم، دور افتاده: گؤزدَن اوزاق اوْلان کؤنوْلدَنده اوزاق اوْلار = از دل برود هر آنکه از دیده برفت
گؤزدَن ایتمَک= از نظر ناپدید شدن، خیلی دور شدن
گؤزدَن ایراق= ۱ـ دور از نظر، دور از چشم ۲ـ چشمتان روز بد نبیند
گؤزدَن توْک‌قاپماق= مو از چشم قاپیدن (اشاره به تیزبینی و زرنگی و تردستی و موقع‌شناسی است)
گؤزدَن دوْشمَک= از چشم افتادن، ارزش خود را از دست دادن، بی‌اعتبار شدن
گؤزدَن سالماق= از چشم انداختن، بی‌اعتبار و بی‌ارزش جلوه‌دادن
گؤزقاباغی= انظار، جلو چشم، نصب‌العین
گؤز قاپاغی= پلک چشم
گؤز قاش= چشم و ابرو (قاش گؤز هم می‌گویند)
گوزقاماشدیْران= خیره کننده چشم
گؤزقوْرخوتماق= ترساندن، زهر چشم گرفتن
گؤزقولاق= ۱ـ چشم و گوش، چشم و گوش باز، گوش به زنگ ۲ـ مراقبت، مواظبت (گؤز قولاق اوْلماق)
گؤزقوْیماق= ۱ـ زیر نظر گرفتن، پاییدن، مواظب بودن ۲ـ دقّت کردن، چشم گذاشتن در انجام کاری
گؤزقیْجیْتماق= چشم طمع داشتن

گـؤزقیْـرپماق= چشـم بـه هـم زدن، طرفةالعین

گؤزقیْرپیْمی= بـه انـدازه یک چشـم به‌هم زدن، لحظه، یک آن

گؤزقیْزدیْرماق= ۱ـ چشم گـرم کـردن (چُرت زدن) ۲ـ حظّ بَصر کردن

گؤزَک= نگ: گؤزه مَک

گؤزگَزدیرمَک= به هر سو نگـریستن، به نظر جستجو کردن، چشم گرداندن برای یافتن کسی یا چیزی

گؤزگؤرَتی= علنی، آشکارا

گـــؤزگؤز= سـوراخ سـوراخ، چشـمه چشمه، مشبکّ، خانه‌خانه

گؤزگؤزه= چشــم‌به‌چشم، چشـم در چشم، همهٔ نظرها بـه یک سـو بـودن (گوز گؤزه دورماق)

گؤزَل= زیبا، خوب، پسندیده، قشنگ

گـــؤزَل آرواد اوْتـــو= مـهر گیاه را می‌گویند. گیاهی است که هر کس بـا خود داشته بـاشد مـردم او را دوست می‌دارنـد ـ استـرنگ، گـیاه بـلا دانـه، شــابیزک و گــیاهی را مــی‌گویند کـه برگهای آن همیشه رو به آفتاب است. (گؤزَل عورت اوْتی)

گؤزلَشمَک= به چشم هم نگاه کردن، به یکدیگر با چشم اشاره کردن

گؤزَللَشمَک= زیباتر و قشنگتر شدن

گؤزَللَنمَک= زیباتر شدن، پسندیده‌تر و دلرباتر شدن

گؤزَلله‌مه= ۱ـ نام یکی از آهـنگ‌های سنتی (عاشقی) آذربایجان ۲ـ تعریف، مدح

گؤزَللیک= خوبی، زیـبائی، قشـنگی، دلربــائی (لیگ در ایــنجا پسـوند مصدری است)

گؤزلَنمَک= تحت مراقبت و تحت نظر بودن ـ انتظار داشتن، توقع داشتن

گؤزلَنیلمَز= ۱ـ غیر منتظره، غیر مترقّبه ۲ـ خارج از حفاظت و مراقبت ـ غـیر قابل کنترل

گؤزلَنیلمَک= نگ: گؤزلَنمَک

گـؤزلَنیلمه= انـتظار و چشـم‌داشت، توقّع

گؤزلَنیلمه‌دَن= ناگهانی، غفلتی

گؤزلَنیلمه‌یَن= غـیرمنتظره، آنـچه کـه منتظر نبوده‌ایم

گؤزلوک= ۱ـ عینک ۲ـ چرم کوچکی که در دو طرف چشمان اسب درشکه یا گاری بر کلّه‌گی لگام تعبیه می‌شود

گؤزله‌مَک= ۱ـ مـنتظر شـدن، چشـم به‌راه بودن ۲ـ مواظبت کـردن، تـحت نظر گرفتن ۳ـ مراعات کردن ۴ـ احتیاط کردن

گؤزله‌مه= انتظار، چشم‌داشت ـ توقع

گؤزله‌نَن= آنچه که تحت نظر است، آنچه که انتظارش را می‌کشند، مورد نظر (اسم مفعول)

گؤزله‌نیلَن= ۱ـ آنچه که انتظارش را می‌کشند ۲ـ حراست و حفاظت شدن

گـؤزله‌یَن= ناظر، مراقب، محافظ، کسی که انتظار می‌کشد (اسم فاعل)

گؤزله‌ییجی= ۱ـ نگهبان، مستحفظ، مراقب ۲ـ چشم به‌راه

گؤزمیْنجیْغی= مهره نظر قربانی که بر گردن اطفال می‌آویزند

گؤزَندیریک= رشته‌ای که به پیشانی اسب و اُلاغ می‌بندند تا چشمانشان از گزند پشه و مگس‌های مزاحم در امان باشد که با تکان دادن سر، رشته‌ها به حرکت در آمده پشه و مگس را دور می‌کند

گؤزۆآچیْـق= با چشم باز، بصیر، بیداری و هشیاری

گـؤزۆآغ= چشم سفید، ناسپاس، قدرنشناس (آغ گؤز)

گؤزۆآلا= نگ: آلاگؤز

گؤزۆباغلی= چشم بسته، کورکورانه، بی‌اطلاع

گؤزۆباغلیّـجا= چشـم‌بندی، شعبده بازی

گـؤزۆ تـیته‌لی= کسی که مردمک چشمش به علت آبله آسیب دیده است

گؤزوئرمَک= چشمه چشمه شدن، باز شدن سرِ دُمل

گؤزۆداغیْنیْق= کسی که چشمش به هَر سو هست، چشم چران

گؤزۆدَگـه‌رلی / دَیـه‌رلی= بـدنظر، شورچشم، کسی که نظرش به کسی یا چیزی زیان می‌رساند

گـؤزۆ قـانلی= چشـم خون گرفته، کسی‌که از شدّت غضب چشمش را خون گرفته است

گؤزۆقیْپیْـق= پلک بسته، کسی که پلکهای چشمش خوب باز نمی‌شود

گؤزۆقییْق=کسی که چشمش کوچک و کج است، کسی که دریچه چشمش تنگ است

گؤزۆگؤتۆرمَز= حسود، کسی را گویند که چشم دیدن پیشرفت دیگری را ندارد

گؤزۆگؤیلۆتوْخ= چشم و دل سیر

گـؤزۆنـون یـاغیْـن یـئدیرتمَک= اصطلاحی است دربارهٔ محبت بیش از اندازه و عزیز و گرامی داشتن

گؤزۆ یاشلی= اشک آلود، چشم گریان

گؤزۆ یاوا= چشم شور، بدنظر، کسی که نظرش به دیگران زیان می‌رساند

گؤزۆ یوْلدا= چشم به‌راه، منتظر

گؤزۆ یوممادان= با چشم بسته، بدون آگاهی و اطلاع
گؤزه= چشمه (بولاغ)
گؤزه‌دَیه‌ر= چشم‌گیر، جالب توجّه، ارزشمند
گؤزه فَری= به‌یک نظر، نظری، تخمین
گؤزه گؤتۆرمَگ= حسادت کردن، نظر زدن
گؤزه گؤرسَنمَز= نگ: گؤزه گؤروٚنمز
گؤزه گؤرسه‌نَن= قابل رؤیت، دیده شدن، گؤزه گؤروٚکَن
گؤزه گؤروٚنمَز= نامرعی، غایب، آنچه که دیدنش ممکن نیست: گؤزه گؤروٚنمز تانری = خدای غایب از نظر
گؤزه گؤروٚنمَگ= دیده شدن، نمایان و آشکار شدن، ظاهر شدن
گؤزه گؤروٚنمه‌مَگ= دیده نشدن، مخفی شدن، از نظرها پنهان شدن
گؤزه گؤروٚنَن= قابل رؤیت، آنچه که با چشم می‌شوددید (گؤزه گؤرسه‌نَن) اسم مفعول
گؤزه گؤروٚنمه‌یَن= غیر قابل رؤیت، آنچه که نمی‌شود دید
گؤزه گؤزه= ۱ـ چشمه چشمه ۲ـسوراخ سوراخ، مشبّک
گؤزه لَنمَگ= چشمه‌چشمه شدن، پدیدار شدن چشمه‌های متعدد از یک محل، سوراخ سوراخ شدن، رفو شدن، بخیه شدن
گؤزه‌له‌مَگ= نگ: گؤزه‌مَگ
گؤزه‌مَگ= رفوی درشت زدن، چندین قلاب نخی را از سوراخ‌های خورجین گذراندن و به‌هم متصل کردن
گؤزه‌مه= رفو
گؤزه یاتان= چشم‌گیر، چشم‌نواز، زیبا
گؤزه یارایان= برازنده نظر بودن
گؤزیاشاران= اشک آور
گؤزیاشاردیْجی= اشک آورنده، گاز اشک‌آور
گؤزیاشی= اشک چشم
گؤزیاییْندیْرماق= لحظه‌ای چشم برداشتن از جائی یا از کسی، غفلت کردن
گؤزیوممماق= ۱ـ چشم بستن ۲ـ اغماض کردن، به معرض دید گذاشتن
گؤستَرمَگ= نشان دادن، عیان کردن، عرضه کردن، به معرض دید گذاشتن
گؤستَریجی= نمایانگر، نشان‌دهنده، راهنما، هدایت کننده
گؤستَریش= ۱ـ نمایش، نشان دادن ۲ـ راهنمائی و هدایت ۳ـ علامت و نشانه
گؤستَریلمَگ= نشان داده شدن، در معرض دید گذاشته شدن (مصدر متعدی)

گؤگ (گـؤی)= ۱ـ آسـمان ۲ـ آبـی، کبود، سبز ۳ـکال و نارس

گـؤگ اؤزؤ ـ گـؤی اؤزؤ= پـهنای آسمان، سینه آسمان، وسعت آسمان

گؤگ اؤسگؤرگ= سیاه سُرفه راگویند

گـؤگ اَسکـی= پـارچـه کـهنه کـبود، اصطلاحی بـرای سـیه‌روزی و تـنگنا: گؤنؤمؤ گؤی اسگییه دوگؤنـله‌ییب = روزگارم را در کهنهٔ کبود پیچیده است (روزگارم را سیاه کرده است)

گؤگئیین= ۱ـمگسی است بزرگ چون دام‌ها را بگَزد خون درآید (خرمَگس) ۲ـ در اصـطلاح بـه آدمـهای سِـمج و چشم گرسنه می‌گویند

گـؤگ بـؤز= رنگ خـاکسـتری، خاکستری کبود

گؤگ تپه ـگؤی تپه= نام چند محل در آذربایجان و ترکستان (تپهٔ سبز، تپهٔ کبود)

گـــؤگ تؤرک= (خـــاقانات) از امپراطوری‌های قدیم ترک کـه پس از انقراض هؤنـها بـه‌وجود آمـد (هؤنـها ۴۰۰ سـال در مـجارستان حکـومت کردند)

گؤگَرتمَک= ۱ـسبز کردن، رویاندن ۲ـ کبود کردن: گؤتؤن گؤگردیب = به کسی می‌گویند که جا خوش کـرده و خـیال رفتن ندارد و به اصطلاح زیر نشیمنش را سبز کرده یا مـاتحتش را از بس کـه نشسته کبود کرده است

گؤگَرتی ـگؤیَرتی= رُستنی، سـبزی، سبزیجات، گیاه

گؤگَرچین ـگؤیَرچین=کـبوتر بـه‌طور عام

گؤگَرچینلیک= ۱ـکبوترخـانه، جـائی که در آن کبوتر زیاد است، برج کبوتر ۲ـنام قلعه‌ای در آذربایجان

گؤگَرمَک ـگؤیَرمَک= ۱ـروئیدن، سبز شدن ۲ـ کبود شدن ۳ـ تـحقق یـافتن: سؤزوم گؤگَردی = حرفم تحقق پـیدا کرد

گؤگ قورشاغی ـگـؤی قـورشاغی= کمربند آسمان، رنگین کمان، قوس و قُزَح

گؤگ قارغا ـگؤی قارغا= کلاغ سبز

گؤگ گؤیَرچین ـ گؤی گـؤیَرچـین= کبوتر کبود، یاهو

گؤگؤل= نگ: کؤنؤل

گؤگه نَگ= پرنده‌ای است شبیه باشه مویمول هم می‌گویند

گــؤگَم= یک نـوع مـیوهٔ جنگلی و کوهستانی شبیه آلبالو که آنرا یئمیشان هـــم مـــی‌گویند ـ زالزالک، آلوچـه جنگلی

گؤگۆ متول= رنگ متمایل به کبود یا آبی یا سبز

گؤل= ۱ـ برکه، تالاب، آبگیر، استخر، دریاچه ۲ـ نقشهٔ گِرد وسط قالی

گؤللۆ= ۱ـ دارای برکه و تالاب ۲ـ نام محلی در استان اردبیل

گؤلله‌مه= مملو، پُر مانند بِرکه

گؤلَمَج ـ گؤلمه‌چه= بـرکه کـوچک، حوض و حوضچه، گودال کوچکی که در آن آب جمع شده است

گؤمروٚک= به اصطلاح رومیه باج و عشوری بود که از مترددین گیرند (سنگلاخ) گُمرک که در اصل کلمه پرتغالی و ایتالیائی است

گؤمروٚلمَک= مدفون شدن

گؤم گؤک ـ گؤم گؤی=کبودِ کبود، آبیِ آبی، سبز محض (گؤم پیشوند محض و خالص بودن است)

گؤمؤلدوٚروٚک= سینه‌بند اسب و شتر بوَد که آنرا به عربی صدار و لبب گویند (سنگلاخ)

گـؤن= چـرم را مـی‌گویند، پـوست دباغی شده، پوست، چرم پنجهٔ کفش، چرم ضخیم، تخت کفش

گؤن بارداق / غ= ظـرفی از پـوست دوخته شده که در آن آب می‌ریزند

گؤن باشماق=کفش چرمی

گؤن پاپاق= ۱ـ کـلاه چـرمی ۲ـ نـام محلی در استان اردبیل، مُغان

گؤنچۆ / ی= چرم فروش، پوست فروش، گؤنچوٚلوٚک = پوست فروشی (شغل)

گـؤنَدرتمَک= ارسال کـردن تـوسط دیگری (مصدر متعدی)

گؤنَدرتدیرمَک= نگ: گؤنَدرتمگ

گؤنَدرمَک= ارسال کردن، فـرستادن، راهـی کـردن، رهسپار کـردن، اعـزام کردن

گؤنَدریش= اعزام، ارسال

گؤنَدریلمَک= اعزام شـدن، فـرستاده شدن، ارسال شـدن (مـصدر مـتعدی مفعولی)

گؤندورمَک= دفن کردن

گـؤن سـوْیماق= پـوست کـندن، بـه اصطلاح عامیانه لخت کردن و غارت کردن

گؤنۆقالین= پوست کُلفت

گؤنۆل= نگ: کؤنوٚل

گؤوجه= ۱ـ سبز، گوجه سبز ۲ـ نـام محلی در جمهوری آذربایجان

گؤوچَک= نگ: گؤیچگ

گـؤوده= بـدن، انـدام، جسـم، تـن، تنه‌درخت

گؤوشَگ= نشخوار، آنچه‌که نشـخوار شده، آنچه که جویده شده

گؤوشَنمَگ= نشخوار شدن، جویده شدن

گؤوشَنیلمَگ= نگ: گؤوشَنمَگ

گؤوشه‌مَگ= نشخوار کردن، جویدن

گؤوشه‌یَن= نشخوارکننده (گؤوشه‌یَنلر = نشخوارکنندگان)

گؤوَنج= ۱ـ مفاخرت، امید، اعتماد، مباهات ۲ـ محافظ ۳ـ دیگ‌سفالی

گؤونَلتی= سوزش، سوزش زخم یا موضعی از بدن، درد

گؤونه‌مَگ= سوزش کردن، سوزش کردن زخم، درد کردن با سوزش

گؤووْش= نشخوار، عمل نشخوار (گؤووْشچوْلر = نشخوارکنندگان)

گؤووْش چالماق= نگ: گؤوشه‌مَگ

گؤووْل= نگ: گؤیوْل

گؤوَله مَگ= نگ: گَوه‌له مَگ

گؤوَنمَگ= ۱ـ فخر و مباهات کردن، به کسی امید بستن، متکّی بودن، پشت گرمی داشتن ۲ـ اعتماد کردن

گؤوَنمه= پشت گرمی، اعتبار، اعتماد، امیدواری

گؤی= نگ: گؤگ

گؤیجه قارغا= زاغچه سبز

گؤیچَگ= زیبا، خوش‌چهره، قشنگ، خوشگل

گؤیچه= محلی سرسبز و حاصل‌خیز در ساحل دریاچه سِوان ارمنستان. در گذشته اقوام بیشتری در آنجا زندگی می‌کردند که آذربایجانی‌ها اکثریت داشتند، در این مکان (عاشق‌ها)ی نامداری مانند عاشق علعسگر و استادش عاشق عالی و دیگران مانند عاشق اسد و عاشق قوربان و... پرورش یافته‌اند

گؤیچه گؤلۆ= دریاچه سِوان را می‌گویند

گؤیچه گؤلۆ= آهنگ عاشقی از ساخته‌های عاشق علعسگر که با شعر یازده هجائی خوانده می‌شود

گؤیَرتمَگ= نگ: گؤگَرتمَگ

گؤیَرته= ۱ـ Poppis ستاره درخشان برج فلکی در آسمان نیمکره جنوبی ۲ـ پوشش بیرونی کشتی که از قطعات متعددی ساخته شده و بدنهٔ کشتی را تشکیل می‌دهد

گؤیَرتی= نگ: گؤگَری

گؤیَرچین= نگ: گؤگَرچین

گؤیَرمَگ= نگ: گؤگَرمَگ

گؤیَرمه= ۱ـ کبودی ۲ـ رویش گیاه

گؤی قورشاغی= نگ: گؤگ قورشاغی

گؤی گؤز= آبی چشم، چشم‌زاغ

گؤی گؤل= برکهٔ آبی، نام دریاچه‌ای در جمهوری آذربایجان

گۆیلۆن آلماق= دل کسی را به دست آوردن
گۆیَم= نگ: گۆگَم
گۆیۆل= میل، تمایل، اشتیاق، رغبت، دل: گۆیلۆم ایسته میر = میل ندارم - دلم نمی‌خواهد
گۆیۆلَنمَک= متمایل شدن، اشتیاق پیدا کردن، رغبت پیدا کردن
گۆیۆللۆ= مشتاق، با اشتیاق، با میل و رغبت، مشتاقانه
گۆیۆمتول= آبی‌فام، متمایل به آبی یا کبودی یا سبز
گۆیَنلتی= سوزش، درد با سوزش
گۆینه‌مَک= نگ: گۆونه‌مَگ

این صدا معادل فارسی ندارد (وٚ= ü)

گوٚ = gü

گوٚبره= کود طبیعی

گوٚپــبوٚلتوٚ= صـدای افتادن چیزی سنگین مانند کیسه آرد و امثال آن

گوٚپسه مَک= چیزی را محکم بر جائی کوبیدن

گوٚج= نیرو، زور، قوّت، قدرت، توان، کار و بار: ایش گوٚج

گوٚج اوْتـــو= گـیاهی است از تـیره گـل‌سرخیان ساقه‌اش تـا ۶۰ سانتی‌متر می‌رسد رنگش متمایل به قرمز پوشیده از کُرک برگهایش شامل ۳ تا ۴ زوج بر گچهٔ دندانه‌دار و گلهایش متعدد زرد مـایل بـه نـــارنجی است تـــمام قسـمتهای گـیاه مخصوصاً برگ خشک شده آن اثر درمانی دارد.دم کرده آن بـه عـنوان قـابض مـلایم مـصرف مـی‌شود و بـرای رفـع اسـهال و بیماریهای کبدی و کلیه نیز بکـار مـی‌رود آنرا غافث دوای جگـر ـ قیْزیْـل یـاپراق ـ قاسیْق اوْتی ـ علف گلودرد (جوشانده‌اش برای غرغره گلودرد) ـ میوه نوعی از ایـن گیاه که دارای خار است به لبـاس و پشـم گـوسفند مـی‌چسبد (در آذربـایجان آنـرا پیْتراق می‌گویند) Agremonia

گوٚجلَشمَک= نگ: گوٚجلَنمَک

گوٚجـــلَندیرمَک= نـیرومند کـردن، نیرودادن، تقویت کردن، توانائی بخشیدن

گوٚجلَندیریجی= تقویت کننده، نیرو دهنده

گوٚجـــلَندیریلمَک= نـیرومند کـرده شدن، توانائی بـخشیده شـدن، قـوّت بخشیده شدن

گوٚجـلَنمَک= نیرومند شـدن، تـوانـا شدن، قدرت پیدا کردن، تقویت پـیدا کردن

گوٚجـلوٚ= زورمـند، نـیرومند، تـوانـا، قوی، باقدرت

گوٚجَـن= ۱ـ خَـزوآن جـانور است از گــربه بـزرگتر از پـوست آن پـوستین درست مـــی‌کنند (ســـنگلاخ)، ۲ـ نیرویت را بکار انداز (فعل امر)

گوٚجَنمَک= زور زدن، کـلنجار رفـتن، تلاش کردن

گوٚجَن بیللاه= به زور، با تمام نیرو، با زحمت زیاد (اصطلاح)

گوٚج وئرمَک= زوردادن، نیرو را به کار انداختن

گوٚجوٚره‌مَک= به‌زور متوسل شدن، چیزی را به‌زور ازدست کسی گرفتن ـ عنف

گۆج وورماق= زورآزمائی کردن، بکار انداختن نیرو

گۆداز= برباد ـ دام، بند: گودازاگئتمگ = برباد رفتن بر اثر سهل‌انگاری، به دام افتادن

گۆدمَگ= ۱ـ مواظب بودن، سایه به سایه دنبال کسی بودن، ۲ـ در انتظار بودن، ۳ـ زیرنظر گرفتن، پائیدن، ۴ـ در سنگلاخ به معنی چرانیدن آمده است: گۆدوٚجوٚ = شبان، چوپان

گۆدوٚجو= ۱ـ نگهبان، مراقب، ۲ـ در سنگلاخ به معنی شبان و چوپان آمده است

گۆدوٚگ= نگهبانی، مراقبت، حراست، حفاظت، کشیک

گۆدوٚگـچوٚ= نگهبان، مستحفظ، کشیکچی ـ پلیس مخفی ـ بپا

گۆدوٚل= ۱ـ کوتاه قد، کوچولو، ۲ـ محل بریده شدن ناف

گۆدوٚلمَگ= تحت نظر بودن، پائیده شدن

گۆده=کوتاه، کوچک، (گۆدَگ)

گۆده بوٚی=کوتاه قد

گۆده رَگ=کوتاه‌تر

گۆده گَلمَگ= ۱ـکوتاه آمدن، کوچک بودن لباس از قد، ۲ـکوتاه آمدن در مسئله‌ای و اهمیت ندادن به آن

گۆده‌لتدیرمَگ=کوتاه کرده شدن به امرکسی (مصدر متعدی) گۆده‌لدیلمَگ

گۆده لتمَگ=کوتاه کردن

گۆده لدیلمَگ= نگ: گۆده لتدیرمَگ

گۆده لمَگ=کوتاشدن، کوچک شدن لباس از قد، آب رفتن پارچه و لباس

گۆده‌لیگ=کوتاهی، کوتاهی قد، کوتاه قدّی

گۆر=کَلان، انبوه، پرخروش: گۆرآخان چای = رودخانۀ خروشان

گۆرجوٚ/ی= نام طایفه‌ای در قفقاز ـ مردم گرجستان

گۆرزه= ۱ـ نام مارسمی باریک اندام خاکستری باشکم زرد، ۲ـنوعی ماهی

گۆرشات= رگبار، باران تند، نیسان (گۆرشاد)

گۆرلَشمَگ= خروش بیشتر پیداکردن، پشت بند بیشتر پیدا کردن، کلان‌تر شدن

گۆروٚلتوٚ= غرش، صدای ریختن کوه، صدای رعد ـ خروشان ـ پرسروصدا

گۆروٚلتوٚیه گئتمَگ= لورفتن، درکوران توطئه قرارگرفتن، قربانی توطئه شدن

گۆروٚلتوٚیه وئرمَگ= لودادن

گۆروٚلده‌مَگ= غرّیدن، خروشیدن

گۆز= پائیز، سه ماهه سوم سال (کۆز هم گفته می‌شود)

گۆزدَگ= ۱ـ محل اسکان موقتی ایلات قبل از استقرار در قشلاق است در این مدت کوتاه عدّه‌ای به قشلاق می‌روند تا برای برّه‌ها (کۆز = محل استراحت برّه) و جهت استراحت گوسفندان لاغر (وانا) و سایر گوسفندان (آغیْل) و برای اسب و گاو... طویله (پیه) آماده کنند، محل استقرار ایلات در طول سال به ترتیب: قیْشلاق در زمستان ـ یازداق (یازلاق) در بهار ـ یایلاق در تابستان و هنگام برگشتن از یایلاق به قیْشلاق که موقتاً اُتراق می‌کنند گۆزدَگ (گۆزلَگ) در پائیز می‌گویند ۲ـ علف پاییزی را نیز گۆزدَگ می‌گویند

گۆزگۆ= آیینه (آینا)

گۆزلَگ= نگ: گۆزدَگ

گۆزَم= ۱ـ پشم چین اول برّه در اوّل تابستان، ۲ـ چین دوم گوسفند بعد از چین بهاره که در تابستان جهت درست کردن نمد مصرف می‌شود که نسبت به پشم بهاره کوتاه‌تر و زبرتر است

گۆل= ۱ـ گُل، شکوفه، ۲ـ فعل امر است برای خندیدن

گۆل آغا=گل آقا ـ نام مرد

گۆل اوْغلان=گل پسر ـ نام مرد

گۆل اَندام=گل اندام ـ نام زن

گۆل باجی=گل خواهر ـ نام زن

گۆل بَنی=گل بانو ـ نام زن

گۆل خانیْم=گل خانم ـ نام زن

گۆل دَفنه= شنبلیله (بوْی هم می‌گویند)

گۆلدۆرمَگ= خنداندن (مصدر متعدی)

گۆلدۆرۆجۆ= خنده‌آور، خنداننده، کُمدیَن (اسم فاعل)

گۆلَر= خندان، متبسّم، همیشه خندان

گۆلَراۆزلۆ= خنده‌رو ـ بشّاش

گۆلزار=گلزار، گلشن ـ نام زن

گۆلَسَنه= پیشنهاد است برای خندیدن ـ بعضی جاها گولسَنَم می‌گویند

گۆلَش= خنده، تبسّم (خوش گۆلَش = خوشرو ـ همیشه متبسّم)، اسم مصدر

گۆلَشدیرمَگ= دو نفر را به کشتی واداشتن (مصدر متعدی مفاعله)

گۆلَشگَن= کشتی گیر، کسیکه زیاد کشتی می‌گیرد

گۆلَشمَگ= کُشتی گرفتن

گۆلشَن= گلشن، گلزار

گۆلگَز= ۱ـ فعل امر است (بخند و بِگرد)، ۲ـ کوه گلدار، ۳ـ نام زن ۴ـ گلگون، گل رنگ

گۆلگَزی= نام یکی از آهنگهای موزون آذربایجان در بیات قاجار (بیات تُرک) ـ آی قیْزحیرانین اوْللام

گۆلَندیرمَک= پُرگل کردن، شکوفا کردن

گۆلَنمَک= گلدار شدن، پرشکوفه شدن، شکوفا شدن ـ گل انداختن

گۆلله= گلوله، تیری که از اسلحه گرم شلّیک می‌شود

گۆلمَز= اخمو، کسیکه نمی‌خندد: گۆلمَز گۆلنده طشت قاباغیْندا گۆلر = نمی‌خندد وقتی هم می‌خندد در مقابل طشت می‌خندد (مراسم طشت‌گذاری در مساجد و تکایا در ماه محرم برگزار می‌شود)

گۆلمَک= خندیدن ـ شادمان شدن

گۆلمَلی= خنده‌دار، مضحک

گۆلۆستان= گلستان

گۆلۆش= خنده، تبسّم

گۆلۆشمَک= با همدیگر خندیدن، شادمانی دسته جمعی

گۆلۆشمه= خنده و شادی دسته جمعی

گۆلۆم= ظرف آب مسی که قسمت بالای آن (گردنش) دراز می‌باشد دسته‌اش قسمت پائینی را که حجیم است به گردن ظرف وصل می‌کند موقع حمل آنرا از شانه می‌آویزند و با کوزه معمولی فرق دارد

گۆلۆم باهار= گل همیشه بهار ـ گیاهی است از تیره مرکبان دارای گلهای زرد و زینتی می‌باشد

گۆلۆمسَر= متبسّم، حالت تبسّم

گۆلۆمسۆمَک= متبسّم شدن

گۆلۆمسه‌مَک= نگ: گۆلۆمسۆمَک

گۆلۆف= نگ: گیلیف

گۆلناز= گلناز ـ اسم زن

گۆلۆنج= خنده‌دار، مسخره

گۆلۆیشه= ۱ـ میوه ترش مزه مَلَس دارای وزن حدود ۳۵۰ گرم و پوست نازک صورتی رنگ دانه‌هایش بزرگ تقریباً مانند انار است، ۲ـ ناحیه‌ای در جمهوری آذربایجان (گۆلۆوشه)

گۆله‌بَتین= ۱ـ گلابتون، نخ زَر، ۲ـ نوعی گیاه تزیینی، ۳ـ نام زن (گوله‌باتیْن هم گفته می‌شود)

گۆله‌گَن= خندان، همیشه خندان، کسیکه زیاد می‌خندد

گۆله‌گۆله= خندان و شادمان ـ در حال خنده

گۆله‌وَر=گیاهی از تیره مرکبّان گلهایش قیفی و لوله‌ای شکل به رنگهای قرمز ـ صورتی ـ سفید و آبی است نوعی از آن را به لاتین kentaurion می‌گویند که معربش قنطرویون ـ قنطاریان ـ قنطریون است، قنطریون معمولی (گل گندم) است نوعی از آن قنطریون کبیر است که ارتفاعش به ۱/۵ متر می‌رسد

گۆمان=گمان، گویا ـ امید

گۆموش= نقره، سیم: کاسیبین گۆموشواولماز پیشیگی نین آدین قویار گۆموش = آدم ندار که نقره ندارد اسم گربه‌اش را نقره می‌گذارد

گۆموش اوتو= گیاه یکساله از دسته قرنفل با برگهای دراز نوک تیز میوه‌اش داخل محفظه قرار دارد

گۆموش قوواق= درخت تبریزی - نوعی چنار

گۆموش کَمَر= سیمین کَمر - کمربند نقره‌ای

گۆموشۆ= نقره فام، نقره‌ای

گۆموگ= نگ: سۆموگ

گۆن= ۱-آفتاب، خورشید، ۲-روز، ۳- روزگار، عمر: الف - گۆن چیخدی = آفتاب درآمد ب - بیرگۆن = یک روز ج- عمۆر کئچدی گۆن کئچدی = عمر گذشت و روزگار گذشت

گۆن= پسوند فاعلی - پسوند مبالغه: سۆزگۆن = خمار - خرام، اؤتگۆن = نافذ، برتر - (سؤزواؤتگۆن = نفوذ کلام)، دۆزگۆن = راستین، درست‌تر

گۆن آشیرا - گۆن آشیری= یک روز در میان

گۆن آغلاماق= چاره‌اندیشی کردن، در فکر آینده بودن، در اندیشه تأمین آتیه بودن

گۆن آیدین= روز به خیر - روزتان روشن

گۆناگۆن= روز به روز، روز تا روز

گۆن اوتو= سوسن زَرد

گۆن اورتا= نیم روز، وسط روز، ظهر، وقت ناهار - گۆن اورتادان سونرا = بعد از ظهر، عصر - گۆن اورتادان قاباق = پیش از ظهر

گۆن ا ورتالیق= غذائی برای ناهار - ظهرانه

گۆنای= نگ: گۆنئی

گۆنئی= سمت جنوب - آفتابگیر، سمتی که همیشه بر آن آفتاب می‌تابد

گۆن باتار= (گۆن باتان)، مغرب، محلی‌که آفتاب غروب می‌کند

گۆنبَز= گنبد

گۆنج= کُنج - گوشه

گۆن چیچَگی= گل آفتاب پرست، گل آفتاب گردان

گۆن چیخان= سمت مشرق - محلی‌که آفتاب از آن سمت طلوع می‌کند

گۆندَک= چوب پنبه، فتیله پنبه‌ای برای باز نگهداشتن سرزخم و جلوگیری از عفونت در آن می‌گذارند

گۆندَم= برنامه، یومیه، روزانه

گۆندَن گۆنه= روز به روز - رفته رفته

گۆندۆرگه= کرسی ساختمان، زیربنا

گۆن دوْغان= مشرق که گۆن دوْغار هم درست است

گۆندۆز= روز، مقابل شب

گۆنده کی گۆنده= روزانــه، هـر روز، همه روزه

گۆنده لیگ= یـومیّه ـ جیره روزانـه ـ برنامه روزانه، وظیفه

گۆنَش= ۱ـ آفتاب، خورشید، ۲ـ هوای آفتابی، ۳ـ آفتاب رو ـ تابش خورشید

گۆن قولاغی= جانوری شبیه سوسمار که به فارسی آفتاب پرست می‌گویند (سنگلاخ)

گۆنگاوون= خرمگس (گوگئیین)

گۆنگ= لوله سفالی جهت عبور آب و بــعضاً بـه جـای دودکش اسـتفاده می‌شود

گۆن گۆرمَز= ۱ـ محلی که آفتاب در آن نـمی‌تابد، قسمت شـمالی صـخره و کـوه، ۲ـ سـیه روز، کسیکه روزگـار خوشی ندارد

گۆر= پُرپشت، کَلان: گۆرآخان سو = آب جاری پرپشت و کَلان

گۆن گۆرۆنمز= جائیکه آفتاب از آنجا دیده نمی‌شود

گۆنــلۆگ= ۱ـ سـایبان، چـادر، ۲ـ قسـمت جـلو کـلاه کـاسکِت که بـه صورت سـایه مـی‌افکـند، ۳ـ روزانـه، یومیّه، وظیفه

گۆنۆ= ۱ـ هَوو، دوزن که شوهرشان یکی باشد هر کدام را هَووی دیگری می‌گویند، ۲ـ در اصـطلاح بـه رقـیب و حسـود هـم می‌گویند، رشک و حسد (گۆنی)

گۆنۆ آغ= سفیدروز ـ خوشبخت

گۆنۆز= نگ: گۆندۆز

گۆنۆقارا= سیه روز ـ بدبخت

گۆنۆگۆندن= هر روز که می‌گذرد، روز به روز

گۆنۆگۆنه ساتماق= امروز فـردا کـردن، کاری را به تأخیر انداختن، مسامحه کردن

گۆنۆلۆ= ۱ـ زنی که دارای هَوواست، ۲ـ در سـنگلاخ بـه مـعنی غـیور و حسدناک نیز آمده است

گۆنه باخان= آفتاب گردان ـ گل آفتاب گردان

گۆنه چیْخماق= به خوشبختی رسیدن

گۆنـــه قـــارغا= چلپاسه، سـوسمار کوچک، مارمولک

گۆنه وَر= رو به آفتاب، آفتابگیر

گۆنه وئرمَک= خود را در مقابل تابش آفتاب قرار دادن

گۆوَنمَک= نگ: گۆوَنمَگ

گۆوه= موریانه

گۆیۆم= ظـرف مسـی دارای گـردن باریک (گۆلۆم)

گۆ = go

گۆپ= چاخان، دروغ، لاف
گۆپلاماق= چاخان کردن، لاف زدن
گۆر=گور، قبر، مزار: گۆرباگۆر =گور به گور -گۆردان ائوه گئتمَگ = از قبر به خانه رفتن (از درد و رنج رها شدن)
گۆران= به علی اللهی ها می‌گویند
گۆراوان= نام محلی در آذربایجان شرقی که فرش درشت باف (خرسک) آن با نقش خاص به فرش گۆراوان معروف است
گۆروس= نام کوه و محلی به‌آن نام
گۆنول= نگ: کؤنۆل
گۆودوش= خمره کوچک سفالی یا مسی -گاودوش
گۆوور= نگ: گاوێر
گــۆووورقَبری= قــبر گَــبر، قـبرهای باستانی که در کنار جسد ساز و برگ و جواهرات مرده دفن شده است

گیـ= gi

گیپ= پیشوند تأکید و خالص بودن: گیپ گیرده = گِرد گِرد ـ کاملاً مدوّر

گیج= گیج، منگ، مبهوت، پریشان و پراکنده خاطر

گیج آوار= باد بهاری و تابستانی که متوالیاً جهت خود را عوض می‌کنند

گیجگه= موی قسمت پشت‌سر، موی بلند پریشان و ژولیده: گیجگه‌له‌مَگ = موهای کسی را در دست گرفتن و کشیدن

گیجَلتمَگ= گیج کردن، سردرگم کردن، گمراه کردن، مات و مبهوت کردن

گیجَللَندیرمَگ= نگ: گیجَلتمَگ

گیجَللَندیرَن ـ گیجَللَندیریجی= گیج کننده، سرگیجه‌آور، گمراه کننده

گیجَللَنمَگ= نگ: گیجَلمَگ

گیجَلمَگ= سردرگم شدن، گیج شدن، پریشان شدن، پراکنده خاطر شدن، بلاتکلیف ماندن

گیجی تیکان=گیاهی است پُربرگ اگر با بدن تماس بگیرد خارِش و سوزش ایجاد می‌کند به فارسی گزنه می‌گویند مصرف داروئی دارد ـ ایسیْرقان اوْتو

گیجیشدیریجی= خارِش آورنده

گیجیش= سوزش، خارِش

گیجیشمَگ= خارِش و سوزش گرفتن

گیجیشمه= خارِش و سوزش

گیجیکمَگ= گیج شدن، مبهوت و سردرگم شدن

گیجیگ= ۱ـ حسادت، رشک ۲ـ خارِش

گیجیمَگ= تحریک شدن، شوخی‌های بیمورد کردن، خوشحال و شنگول شدن: بیر آجیْیاندا بیرده گیجییند‌ه اؤزونوگؤزله = وقتی عصبانی و هنگامی‌که شنگولی مواظب حرکات خود باش

گیدیشمَگ= نگ: گیجیشمَگ

گیر= ۱ـ قوّه، توان ۲ـ گیر، مشکل ۳ـ فعل امر است برای وارد شدن

گیرت= نگ: کیرت

گیرجَگ= به محض ورود

گیرجه‌نه= فرفره که بر سطح صاف می‌چرخد (مازالاق)

گیرده=گِرد، مدوّر

گیرده‌له‌مَگ= ۱ـ گِرد کردن، حلقه کردن ۲ـ سروته چیزی را هم آوردن، سَمبَل کردن

گیره‌لَنمَگ=گِرد شدن، حلقه شدن، حلقه زده شدن
گیردیرمَگ= ۱ـ داخل کردن ۲ـ اصطلاحاً گران حساب کردن و جنس نامرغوب به مشتری دادن را می‌گویند (مصدر متعدی)، قالب کردن، انداختن (در اصطلاح عوام)
گیردیش= نوعی جنس گندم: آغ بوغدا، ساری بوغدا، گیردیش
گیرسیز= ۱ـ ناتوان، ضعیف، بی‌قوّه ۲ـ بدون اشکال، راحت و روان
گیرلَنمَگ= نگ: گیره‌لَنمَگ
گیرله‌مَگ= در صدد فریب کسی بودن، دنبال فرصت مناسب گشتن برای گول زدن کسی
گیرلی= ۱ـ نیرومند، توانا ۲ـ زیاد، کلان
گیرمَگ= ۱ـ داخل شدن، وارد شدن ۲ـ فرو رفتن
گیروانکه ـ گیروَنکه= واحد وزن (روسی) بیشتر از ۴۰۰ گرم است
گیروه=گردنه، بالا ی کوه، ذُروه
گیره‌جَگ= ۱ـ مَدخل، ورودی، محل ورود ۲ـ فعل است: داخل خواهد شد
گیره‌لَنمَگ= پَلَکیدن، وقت گذرانی کردن، بی‌هدف گشتن
گیره‌وه= فرصت، وقت مناسب، بهانه، دستاویز، کمین‌گاه

گیری= واحد وزن برابر ۱۲۰ کیلو (۲۰ من تبریز) برای وزن کردن غلات و حبوبات تا متداول شدن (کیلو) در مغان و مُحال اَرشَق استان اردبیل بکار برده می‌شد
گیریب چیْخار= ۱ـ ورود و خروج ۲ـ اصطلاحاً به ارتباط داشتن می‌گویند ۳ـ سود و زیان
گیریب چیْخماق= وارد شدن و خارج شدن
گیریز= اشاره به طعن، طعن و گُریز
گیریش= ۱ـ ورودی، مدخل ۲ـ ورود ۳ـ مقدمه و پیشگفتار، آغاز ۴ـ مداخله، مبادرت
گیریشمَگ= ۱ـ دست‌به‌کار شدن در امری، مبادرت کردن، شروع کردن ۲ـ مداخله کردن: وارد معرکه شدن
گیرینج= گرفتار، گیرافتاده، به تنگ آمده
گیزده‌دیلمَگ= نگ: گیزلَدیلمَگ
گیزدَنمَگ= نگ: گیزلَنمَگ
گیزدَنیلمَگ= پنهان نگه‌داشته شدن، گیزلَنیلمَگ (مصدر متعدی مفعولی)
گیزدین= نگ: گیزلین
گیزدینده= نگ: گیزلینده
گیزلَتمَگ= ۱ـ پنهان کردن، مخفی نگه‌داشتن، نگفتن ۲ـ پوشاندن، مستور کردن، مخفی کردن

گیزلَدیلمَک = نگ: گیزدَنیلمَگ
گیزلَنمَک = پنهان شدن، مخفی شدن
گیزلَنمیش = مخفی شدن، پنهان
گیزلَنیلمَک = نگ: گیزدَنیلمَگ
گیزلَنیلمیش = پنهان کرده شده، مخفی
گیزلهمَک = ۱- پنهان کردن، مخفی کردن ۲- روپوشاندن از نامحرم، حجاب را رعایت کردن
گیزلی = مخفی، نهان، سرّی، محرمانه، مخفیانه: گیزلینده اوْرَک سؤزلری بیردیر = در پشت پرده حرف دلشان یکیست
گیزلین = نگ: گیزلی
گیزلین پاچ = قایم باشک‌بازی (قایم موشک بازی)
گیزلیجه ـ گیزلینجه = نگ: گیزلی
گیزلینده = درخفا، غیرعلنی، دور از حضور دیگران: گیزلینده بوْغاز اوْلان آشکاردا دوْغار = هر زنی در خفا آبستن شود آشکارا می‌زاید (کار مخفی همیشه پنهان نمی‌ماند)
گیزی ـ گیزیگ = ریشهٔ گَوَنی که قسمت بیرونی آن سوخته است ریشه‌های آن به شعله‌ور کردن آتش کمک می‌کند
گیزیر = (کلمه اَرمنی) در زبان ارمنی باستان به معنی کدخدای روستا می‌باشد ـ مباشر، نماینده ارباب و خان را گویند
گیزیلتی = سوزش و گِزگِز
گیزیلده‌مَک = سوزش کردن، گِزگِز کردن
گیل = پسوند نشانی و محل و تعلّق: خالام‌گیل = خانه خاله‌ام اینها که معنی خانه در کلمه مستور است
گیلاس = میوه
گیله = حبّه
گیله آس = نگ: گیلاس
گیله‌لهمَک = حبه‌حبه کردن، دانه کردن
گیله‌لَنمَک = حبّه شدن، دانه دانه شدن
گیلئی = گلایه، شکایت
گیلئی لَنمَک = گله‌مند شدن، شاکی‌شدن
گیلدیگ = میوه و ثمر گل سرخ و نسترن وحشی که پس از ریختن گلبرگ‌ها برشاخه می‌ماند، مصرف داروئی دارد پس از رسیدن آنها را جمع می‌کنند، در آذربایجان آش گیلدیگ معروف است ـ ایت بورنو هم می‌گویند (میوه نسترن)
گیلدیگ آشی = آشی است که با گیلدیک می‌پزند

گیلَن= پسوند تأکید: گتیرگیلن =گؤتۆر گیلن = برش‌دار، در محاوره اغلب «ل» قبل از نون آخر به «ن» تبدیل می‌شود: گیلَن ← گینَن - این پسوند مانند (بِ) تأکید فارسی که در اوّل فعل قرار می‌گیرد: گؤر گیلن = بِبین، وورگیلن = بِزن، ایچ گیلن = بنوش

گیله= ۱- حبّه، دانه ۲- مردمک چشم ۳- قطره: گیله‌گیله = حبه‌حبه، دانه‌دانه، قاراگیله = سیاه‌چشم - گیله‌گیله گؤزیاشی = قطره‌قطره اشک چشم

گیله‌نار= ۱- دانه انار ۲- آلبالو را نیز می‌گویند

گیله‌لَنمَک= حبه شدن، دانه دانه شدن، مانند انگور یا انار

گیله‌وار= گیلاوار، باد تابستانی دریای خزر، بادی که از جنوب می‌وزد

گیلیف= معبر تنگ زیر دیوار برای عبور آب، دریچه تخلیه آب، دریچه زیر تنور جهت عبور هوا: سو گتیرَن دَگیل ایدین گیلیفی یاش ائله‌دین = آب بیار نبودی معبر را خیس کردی (خراب کاری کردن)

گین= پسوند فاعلی و مبالغه: ایتگین = مفقودالاثر، جلای وطن - بئزگین = بیزار -کسگین = قاطع، برنده

گینه= نگ: یئنه

گیوه= نگ: گۆوه

گیییده= آلتی برای گول زدن پرندگان و جلب آنها با صدائی که از آن اسباب در می‌آورند - ابزاری دست‌ساز برای تقلید صدای پرنده

La = لا

ل = ۱- پیوند میانی علامت جمع یعنی اسم مفرد را تبدیل به اسم جمع می‌کند (لار - لَر) علامت جمع ۲- پیوند میانی برای پسوند دارا بودن، مکان، زمان، مصدر و حالت (لوٚگ - لیگ - لوق - لیٚق و لاق): وارلیق - توْخلوق - کؤموٚرلوٚگ - هفته لیگ - یایلاق ۳- پیوند میانی برای مصدر مفاعله (قوجاقلاشماق) ۴- پیوند برای متعدی کردن فعل امر به مصدر: گؤتوٚروٚلمگ، آختاریٚلماق، گؤنَدریلمَگ (ماق - مَگ) پسوند مصدری است ۵- در آخر اسم قرار گرفته آنرا تبدیل به فعل امر می‌کند قوجاقلا = در آغوش بگیر

لا = ل و الف - ل و فتحه ۱- با پیوستن به آخر اسم آنرا تبدیل به فعل می‌کند: داغ ← داغلادیٚم = داغش زدم (فاعل) - داغلاندیٚم = داغم زدند (مفعول) - قوجاق ← قوجاقلادیٚم (فاعل) = در آغوش گرفتم - قوجاغلاندیٚم = در آغوش گرفته شدم (مفعول) سس ← سَسلەدیم (فاعل) - سَسلەندیم (مفعول) که با اتصال به ضمیر با فعل امدادی صرف می‌شود: قوْجالدیٚم - قوْجالدیٚن - قوْجالدی ۲- پسوند معیّت و همراهی: قارداشیٚملا = با برادرم ۳- پسوند امری: باشلا = آغاز کن ۴- برای اشتقاق و صیغه به کلمات جامد اضافه می‌شود: قیٚلیٚنج ← قیٚلیٚنجلاماق = با شمشیر زدن - اوْخلاماق = با تیر زدن، که قیٚلیٚنج و اوْخ جامد هستند و با پیوستن (لا) به آنها حالت اشتقاق می‌دهد

لاپ = پیشوند تأکید و یقین: لاپ بوردان کئچدی = درست از اینجا گذشت - لاپ اؤزگؤزوٚمله گؤردوٚم = با چشم خودم دیدم (تأکید) گاهی با اضافه کردن (دان) به آخر آن معنی غافلگیری می‌دهد: لاپدان = غفلتاً

لاپاتکه = (روسی) بیل، وسیله‌ای که با آن خاک را جابجا می‌کنند

لاپــچین = کفش سرپائی، دمپائی، نوعی چکمه

لاپدان = غفلتاً، ناگهانی، بدون اطلاع قبلی

لاپ لاپ = ۱- آهسته‌آهسته، نوعی راه رفتن ۲- حیرت زده

لاتدیْرماق = نگ: سولاتدیْردیْم

لاتماق = پسوند مصدری واسطه‌ای حالت مفعولی که موقع صرف کردن (ماق) حذف می‌شود: سولاتماق = خیساندن چیزی توسط دیگری ـ سولاتدیْم = خیساندم چیزی را توسط دیگری که در اصل سولاتدیْردیْم است

لاچیْن = نوعی پرندهٔ شکاری، شاهین شکاری، شهری در جمهوری آذربایجان

لاچیْن قایا = صخره سخت، صخره‌ای که نارین قلعه در قلّه آن واقع باشد

لاخ = ۱ـ لَق، لَغ، شُل، جفت هم نبودن، محکم نبودن ۲ـ لاخ یومورتا = تخم مرغ فاسد

لاختا = لخته

لاخلاتماق = ۱ـ لق کردن بر اثر تکان دادن، شُل کردن ۲ـ لَرزاندن و تکان دادن

لاخلاماق = ۱ـ شُل شدن، لق شدن ۲ـ از جا تکان خوردن و لرزان شدن

لاخشَک = شل و وِل، وسیله‌ای که بندها و پیچ و مهره‌اش شُل شده باشد، لاخشنگ هم گفته می‌شود

لادیْلی چووال = جوال رنگی زیبا کوچکتر از گونی درازتر از لنگه خورجین معمولاً هنگام کوچ لوازم ضروری و شکستنی را در آن می‌گذاشتند، نگ: یان چووالی ـ (افسوس!!، لب تنور گذشت و شب سمور گذشت، کجا رفت آن جلال و شکوه ایلات موقع کوچ با قطار شتر از سبلان به مغان و بالعکس؟)

لار ـ لَر = علامت جمع: لَر برای کلماتی که با مصوّت‌های ظریف تشکیل شده‌اند مانند کوچه‌لَر ـ گؤزلر و لار برای کلماتی که با مصوت‌های خشن تشکیل شده‌اند مانند ماشین لار ـ آدام لار

لاش = پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر مفاعله می‌کند: قوجاقلاش = در آغوش بگیر ـ مصدرش قوجاقلاشماق است

لاشماق = نگ: لَشمَگ

لاغ /ق = ۱ـ مسخره، تمسخر، مَتلک ۲ـ پسوند معنی محل اسکان و اجتماع را افاده می‌کند: یایلاق = محل تابستانی ـ قیْشلاق = محل زمستانی ـ اوْولاق = شکارگاه ـ اوْیلاق = محل تجمع، تفرّجگاه ـ اوْتلاق = مرتع

لاغار = شیار شخم را گویند

لاغاقوْیماق = به مسخره گذاشتن، تمسخر کردن

لاغان= نگ: ناقان

لاغلاغی= ۱ـ تمسخر، تحقیر، متلک ۲ـ بذله‌گو ـ دَلقَک ـ کُمدیَن

لاغون= چیزی کنده و میانِ آن خالی شده و منقور همانندِ جام در آن شیر و دوغ و ماست و مانند آن نوشند (دیوان لغات‌الترک)

لاغیْم= تونل، راه زیرزمینی

لاف‌لاف= طرز حرف زدن آدم‌های خیلی پیر و بی‌دندان، نگ: لیْپی

لاق ـ لوق ـ لیْق ـ لؤک ـ لیک= پسوند مکان ـ حالت ـ دارا بودن ـ مصدری و مدّت و مقدار: یایلاق = محل تابستانی ـ اوْتلاق = مرتع ـ تیکانلیْق = خارستان = اوْتلوق = علفزار ـ تَک لیگ = تنهائی ـ ایل لیگ = یکساله ـ کؤمؤرلؤک = زغال‌دانی، انبار زغال

لاقیْرتی= نگ: لاقیْلتی

لاقیْلتی= بگو و بخند، بیهوده گفتن و خندیدن

لال= لال، صامت

لالاپیتی= اَلکن، کسی که اشکال تکلّم دارد

لالاماق= نگ: لالیْماق

لال‌کار= لال و کَر، اشاره به ساکت و صامت بودن است ـ صُمٌّ بُکم

لالیْغ / ق= ۱ـ خیلی رسیده (میوه) ۲ـ آدم‌هائی که از تلفظ روان برخوردار نیستند

لالیْماق= زاری و تضرّع کردن، التماس عاجزانه، لابه کردن

لام= آرام، راکد، آهسته: لام سو = آب راکد و بی‌حرکت

لاماق= پسوند مصدری که موقع صرف کردن (ماق) حذف می‌شود و (ل و الف) پیوندی است که اسم را تبدیل به فعل می‌کند: سولاماق ← آب دادن، خیس کردن ← سولادیْم = آبیاری کردم ـ دیم فعل امدادی متّصل به ضمیر است (سولادیْم ـ سولادیْن ـ سولادی = صرف اول، دوم، سوم شخص مفرد)

لامپا= معمولاً چراغ‌های گردسوز و فتیله‌ای را می‌گویند که برای روشنائی استفاده می‌شود

لان= پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر می‌کند: قاناد = بال و پَر ← قانادلان = بال و پَر بگیر و پرواز کن و با اتصال به ضمیر و فعل امدادی تبدیل به فعل ماضی می‌شود (قانادلاندیْم ـ قانادلاندیْن ـ قانادلاندی = صرف اوّل و دوّم و سوّم شخص مفرد)

لاندیٛر= پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر می‌کند: قانادلاندیٛر = به پرواز درآور، با اتصال به فعل امدادی و ضمیر تبدیل به فعل ماضی می‌شود: قانادلاندیٛردیٛم، مصدرش (لانماق) است

لانماق= پسوند مصدری که موقع صرف کردن (ماق) حذف می‌شود: سولانماق ← خیس شدن، آبدار شدن ← سولاندی = خیس شد، آبدار شد، برعکس (لاماق) این پسوند حالت مفعولی دارد

لاواش= لَواش، نان تنوری نازک

لاواشا ـ لاواشانا= ۱ـ لواشک ۲ـ نگ: یاواشا

لای= ۱ـ طبقه، لایه، ردیف، چینه ۲ـ لنگه در و پنجره: تک لای قاپی = در یک لنگه، ایکی لای پنجره = پنجره دولنگه

لایبالای= ۱ـ طبقه‌به‌طبقه ۲ـ لابه‌لا ۳ـ لنگه‌های در و پنجره: لایبالای آچیٛق = هر دو لنگه باز

لایلاماق= اندود کردن، لایه دادن، ضخیم کردن

لایـلانماق= اندود شدن، لایه داده شدن، لایه‌دار شدن

لای‌لای= ۱ـ لالائی ۲ـ چین‌چین، طبقه‌طبقه

لایلا= همان لالائی است

لایلای چالماق= لالائی خواندن برای فرزندان خردسال: لایلای چالّلام یاتاسان ـ قیٛزیٛل گوٚله باتاسان ـ قیٛزیٛل گوٚلوٚن ایچینده ـ شیرین یوخو تاپاسان = لالائی می‌خوانم تا بخوابی در میان گلهای سرخ غوطه‌بخوری، در میان گلهای سرخ، خواب شیرین پیدا کنی

لَ = Lə

لَ= ۱ـ پیوندیست که با پیوستن به اسم آنرا تبدیل به فعل می‌کند: سَسلَندیم = به صدا در آمدم

لَبا= به لغت مغولی پیر و مرشد باشد (سنگلاخ)

لَباشاق= به لغت مغولی قبا راگویند

لَبی= لبو، چغندر پخته

لَبلَبی= نخودچی، نخود بو داده شده

لَپه= ۱ـ لپه مانند لپه حبوبات ۲ـ موج آب، موج دریا: سولَپه لَندی = آب موّاج شد

لَپه لَندیرمَک= موّاج کردن

لَپه لَنمَک= موّاج شدن

لَپه‌لی= ۱ـ موّاج، دارای موج (آب) ۲ـ لپه‌دار: لپه‌لی قیمه = قیمه‌ای که همراه با لپه پخته شده است

لَپیر= ۱ـ ردپا، ایز ۲ـ مرغ پاکوتاه

لَت= ۱ـ مرض، بیماری ۲ـ مانند تکّه گوشت بی‌حرکت

لَتلی= بیمار، مریض، ضعیف‌المزاج، علیل

لَتمَک= نگ: لاتماق

لَچَر= بی‌حیا، زن بی‌حیا (لَکته)

لَچَک= نگ: لئچک

لَر= ۱ـ علامت جمع ۲ـ پسوند فعلی که دنبال کلمه آمده آنرا تبدیل به فعل مضارع سوم شخص مفرد می‌کند: گؤزلر = چشم‌ها (جمع)، مراقبت می‌کند یا منتظر می‌شود (فعل) ـ در آخر فعل امر واقع شده آنرا تبدیل به فعل مضارع (نکره) می‌کند: گؤر = ببین یا انجام بده ← گؤرولَر = انجام داده می‌شود، دیده می‌شود، وئر = تحویل بده ← وئریلَر = تحویل داده می‌شود ـ اجراء می‌شود و با حذف (ل) فعل امر تبدیل به فعل مضارع یا آینده سوم شخص مفرد می‌شود: گؤرَر = می‌بیند، انجام می‌دهد، وئرَر = تحویل می‌دهد

لَـرگه= قسمی از حبوبات مانند نخودفرنگی

لَشمَک= پسوندی است که در آخر اسم قرار می‌گیرد و مصدر مفاعله می‌سازد: بیرلَشمَگ = متحد شدن (پسوند مصدر فعلی)

لَشدیرمَک= پسوندی است که در آخر اسم قرار می‌گیرد و مصدر متعدی مفاعله می‌سازد: بیرلَشدیرمَگ =

متحد کردن (حالت مفعولی)

لَل ـ لَعل = سنگ قیمتی، لعل بدخشان

لَک = باغچه، کَردی، قسمت‌هائی که در باغچه جهت کاشتن سبزی ایجاد می‌شود

لَکه = ۱ـ لکّه، خال ۲ـ آلودگی، بدنامی

لَکه لَندیرمَک = ۱ـ لکّه‌دار کردن، بدنام کردن ۲ـ آلوده کردن، بدنام کردن (نگ: لَن)

لَکه لَنمَک = ۱ـ لکّه‌دار شدن ۲ـ بدنام شدن، آلوده شدن (نگ: لَن)

لَکه‌لی = ۱ـ لکّه‌دار ۲ـ بدنام

لَکَر = شکل ظاهر، قیافه

لَله = لَله، مربی بچّه، پرستار بچّه، کسی که مربی و پرستار کودک است

لَله‌ش = نگ: لَله

لَله‌ک = ۱ـ پرهای بزرگ بال پرندگان، شاهپر ۲ـ شیطان آغاجی هم می‌گویند

لَلیمَک = نگ: لالیْماق

له‌مَک = نگ: لاماق

لَهه = سایبان، کومه

لَن = ۱ـ پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر می‌کند و با اتّصال به ضمیر با فعل امدادی در زمان‌های مختلف صرف می‌شود: ائو = خانه ← ائولَن = همسر اختیار کن، صاحب خانه و زندگی باش: ائولَندیم = همسر اختیار کردم، ائولَنه جَگ = زن خواهد گرفت

۲ـ گاهی چون در آخر اسم قرار بگیرد معنی همراهی و معیّت می‌دهد: سَن‌لَن = با تو، که گاهی ایلَن تلفظ می‌شود: سن ایلَن = همراه تو ـ سؤزایله ـ سؤزایلَن = با حرف، با سخن گفتن ۳ـ گاهی نیز به‌صورت «لَش» واقع شده فعل امر تشکیل می‌دهد: بیرلَش = متحد باش ـ بیرلَشین = متحد باشید (مفاعله)

لَنبَر = ۱ـ لنگر ۲ـ تکان خوردن آب و سایر مایعات در ظرف یا مَشک

لَنبَرسالماق = لنگر انداختن، جاخوش کردن

لَندیر = پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر متعدی می‌کند: ائو = خانه ← ائولَندیر = صاحب زن و زندگیش بکن برایش زن بگیر ـ دیل = زبان ← دیللَندیر = به حرف بیاور، وادارش بکن حرف بزند ـ گاهی این پیوند به‌صورت لَشدیر که فعل امر متعدی مفاعله می‌شود: اوْزلَشدیر = باهم روبرو کن

لَندیرمَک = مصدرِ (لندیر)

لَنگَج = خرچنگ که آنرا به عربی سرطان می‌گویند (سنگلاخ)

لَنگَر = وسیله‌ای آهنی سنگین که آنرا در آب می‌اندازند تا کشتی متوقّف شود، لنگر کشتی

متحد کردن (حالت مفعولی)
لَل ـ لَعل = سنگ قیمتی، لعل بدخشان
لَک = باغچه، کَردی، قسمت‌هائی که در باغچه جهت کاشتن سبزی ایجاد می‌شود
لَکه = ۱ـ لکّه، خال ۲ـ آلودگی، بدنامی
لَکه لَندیرمَک = ۱ـ لکّه‌دار کردن، بدنام کردن ۲ـ آلوده کردن، بدنام کردن (نگ: لَن)
لَکه لَنمَک = ۱ـ لکّه‌دار شدن ۲ـ بدنام شدن، آلوده شدن (نگ: لَن)
لَکه‌لی = ۱ـ لکّه‌دار ۲ـ بدنام
لَگَر = شکل ظاهر، قیافه
لَله = لَـله، مربی بچّه، پرستار بچّه، کسی که مربی و پرستار کودک است
لَله‌ش = نگ: لَله
لَله‌ک = ۱ـ پرهای بزرگ بال پرندگان، شاهپر ۲ـ شیطان آغاجی هم می‌گویند
لَلیمَک = نگ: لالئماق
له‌مَک = نگ: لاماق
لَهه = سایبان، کومه
لَن = ۱ـ پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر می‌کند و با اتّصال به ضمیر با فعل امدادی در زمان‌های مختلف صرف می‌شود: ائو = خانه ← ائولَن = همسر اختیار کن، صاحب خانه و زندگی باش: ائولَندیم = همسر اختیار کردم، ائولَنه جَک = زن خواهد گرفت
۲ـ گاهی چون در آخر اسم قرار بگیرد معنی همراهی و معیّت می‌دهد: سَن‌لَن = با تو، که گاهی ایلَن تلفظ می‌شود: سن ایلَن = همراه تو ـ سؤزایله ـ سؤزایلَن = با حرف، با سخن گفتن ۳ـ گاهی نیز به‌صورت «لَش» واقع شده فعل امر تشکیل می‌دهد: بیرلَش = متحد باش ـ بیرلَشین = متحد باشید (مفاعله)
لَنبَر = ۱ـ لنگر ۲ـ تکان خوردن آب و سایر مایعات در ظرف یا مَشک
لَنبَرسالماق = لنگر انداختن، جاخوش کردن
لَندیر = پیوندی که اسم را تبدیل به فعل امر متعدی می‌کند: ائو = خانه ← ائولَندیر = صاحب زن و زندگیش بکن برایش زن بگیر ـ دیل = زبان ← دیللَندیر = به حرف بیاور، وادارش بکن حرف بزند ـ گاهی این پیوند به‌صورت لَشدیر که فعل امر متعدی مفاعله می‌شود: اوزلَشدیر = باهم روبرو کن
لَندیرمَک = مصدرِ (لندیر)
لَنگَج = خرچنگ که آنرا به عربی سرطان می‌گویند (سنگلاخ)
لَنگَر = وسیله‌ای آهنی سنگین که آنرا در آب می‌اندازند تا کشتی متوقّف شود، لنگر کشتی

لَنگیتمَگ = لَنگاندن، به‌تأخیر انداختن، لنگ گذاشتن

لَنگیمَگ = لنگیدن، تأخیر کردن، لنگ ماندن، بلاتکلیف و منتظر ماندن

لَنگیمه = تأخیر، توقّف

لَنمَگ = نگ: لانماق

لَـوه‌نگی = مخلوطی از گردو و پیاز سرخ کرده و ترشی که در شکم ماهی تازه گذاشته و در تنور می‌پزند

لَین = لَگَن

لَه = ۱ـ چون در آخر اسم واقع شود آنرا به فعل امر تبدیل می‌کند: دیش = دندان ← دیشله = گاز بگیر، به‌دندان بگیر ۲ـ همچنین معنی همراهی و معیّت را می‌دهد: دیش = دندان ← دیش‌له = بوسیلهٔ دندان، با دندان، که در اصل دیش‌ایله می‌باشد برای آسانی تلفّظ «ای» حذف می‌شود (دیش‌له دیْرناقلا = با چنگ و دندان)

۳ـ اسماء با این پیوند با اتصال به ضمایر و فعل امدادی در زمان‌های مختلف صرف می‌شوند: گـؤزله = منتظر باش ←گؤزله‌دیم = منتظر شدم ـ گؤزله‌دین = منتظر شدی ـ گؤزله‌دی = منتظر شد (ماضی). گؤزله رَم = منتظر می‌شوم (مضارع). گؤزله میشم = انتظار کشیده‌ام (ماضی استمراری). گؤزله‌میشدیم = انتظار کشیده بودم (ماضی بعید). گؤزله‌سَم = اگر منتظر باشم (فعل مضارع شرطی)

له‌لئیین = نعلین، کفش چرمی به شکل دم‌پائی

له‌لؤووْن ـ له لؤیوْن = حریص، چشم گرسنه

لَهله‌تمَگ = به لَه‌لَه انداختن (مصدر متعدی)

لَهله‌مَگ = لَه‌لَه زدن، نفس‌نفس زدن

لئ = Le

لئچَک= ۱ـ روسری سه‌گوش، لَچَک ۲ـ گـلبرگ ۳ـ نـقش گـوشه‌های قـالی (لئچک تورونج)

لئره= نگ: لیره

لئست= صاف و یک تکّه، ورقه بزرگ صفحه آهن یا شیشه: لئست دمـیر = ورقه آهن

لئش= لاشه، جسـد، امـعاء و احشـاء بیرون ریخته

لئش قــــارقاسی= کــلاغ، کَـرکَس، لاش‌خور

لئشگر= لشکر، سپاه

لئلَک= نگ: لَله گ

لئهمه= نگ: لؤهمه

لئی= پرندهٔ شکاری عـقاب: هـامینی لئی ووردو منیم کـیمی توّکوّ داغیْلان اوْلمادی = همه را عقاب شکارکرد امّا پرهای هیچکس مثل من پراکنده نشد

لئیسان= نیسان، باران تند

لئیلاج= ۱ـ قمارباز ۲ـ پاک‌باز ۳ـ کسی که در قـمار بسیار مـهارت دارد ولی عاقبت بازنده است ۴ـ کُند زبان، کسی که نمی‌تواند روان سخن بگوید ـ الکن

لئـیلَک ـ حـاجی لئـیلَک= لک‌لک، حاجی لک‌لک

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

لؤ = Lö

لؤپۆرت داشی = سنگی را گویند که دایره‌وار و پهن و صاف و صیقلی باشد و در رودخانه‌ها پیدا می‌شود و بچّه‌ها نوعی بازی را با آن انجام می‌دهند

لؤپۆک داشی = نگ: لؤپۆرت داشی

لؤتکه = قایق

لؤدۆ = به آدم دراز قد شُل و وِل می‌گویند

لؤک = نوعی نژاد شتر نَر (لوک) که مادهٔ آنرا آروانا می‌گویند (نژاد شتر صحرائی)

لؤک دۆداق = به کسانی می‌گویند که لبهای درشتی دارند ـ لب شتری

لؤکله‌مَک = مانند شتر راه رفتن

لؤوبَر = لَنگر

لؤهمه = آب گل‌آلود، گِل و لای ـ گِل و شُل

لؤیۆن = (کلمهٔ عربی)، لون ـ رنگ، تظاهر

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

Lü = لۆ

لۆ= پسوند دارا بودن و نسبت: اۆزلۆ = رودار، پُررو ـ دۆیۆنلۆ = دارای گِره ـ تۆلۆن لۆ = اهل تولون

لۆت= ۱ـ لخت، برهنه، عریان ۲ـ بی‌چیز و فقیر ۳ـ بی‌پر و بی‌مو

لۆتقوم= لخت و بی‌چیز، ندار

لۆتلَنمَک= توسط کسی لخت شدن، از دست دادن دار و ندار

لۆتله‌مَک= ۱ـ کسی را لخت کردن، همه‌چیز را گرفتن ۲ـ بی‌چیز شدن ۳ـ پرکندن، بی‌پر شدن (لازم و متعدی)

لۆتۆر ـ لۆتۆش= نگ: لۆت

لۆج= نگ: لۆت

لۆچه= آلوچه بُستانی را خوانند، و جنگلی را «دولانه» نامند (سنگلاخ)

لۆری قوشی= پرنده‌ای است که به فارسی هُما گویند (سنگلاخ)

لۆک= پسوندی که معانی مختلف به کلمه می‌دهد: تۆنلۆک = ازدحام ـ چؤللۆک = بیابان و صحرا ـ گؤزلۆک = عینک ـ اۆچلۆک = سه‌تایی ـ دۆزلۆک = درستکاری، در بین ترکان شرق این پسوند به معنی معیّت است

لۆل= ۱ـ مرغدانی، خانهٔ مرغ ۲ـ پیشوند تأکید است: لۆل پیان = مست‌مست، لول‌لول

لۆله= لوله

لۆله گیرمَک= ۱ـ به آشیان رفتن مرغ را گویند ۲ـ به کسی می‌گویند از ترس درجائی پنهان شده و ظاهر نمی‌شود

لۆله لَنمَک= لوله شدن

لۆله له‌مَک= لوله‌کردن

لۆم= پیشوند تأکید است: لۆم‌لۆت = لخت‌لخت ـ بی‌پشم و پیله

لۆمه= بی‌دُم، دُم کوتاه: لۆمه‌ایت = سگ دُم بریده ـ لۆمه تۆیوغ = مرغی که دُم ندارد یا دمش کوتاه است لۆمه قویروق = دُم کوتاه ـ دُم بریده

لۆی= به لغت مغولی نهنگ باشد و برج حوت را هم گویند و نیز سالی است از سال‌های ترکی (سنگلاخ) ـ لوی جرگه = اجتماع خیلی بزرگ (نهنگ‌وار)

لوْ = Lo لُ

لوْ= ۱ـ بلا (اصطلاح) ۲ـ بزرگ عظیم ـ به مغولی یعنی نهنگ: لوْی جرگه = اجتماع خیلی بزرگ

لوْپ= لاف، گُنده گوئی

لوْپــا= پُشــته و تَــل، انبوه، تفاله و ضایعات

لوْپلاماق= لاف‌زدن، بیهوده‌گوئی، گنده‌گوئی کردن

لوْتو ـ لوْتی= ۱ـ رند، صفت مردانه داشتن ۲ـ لوده و شوخ، بذله‌گو ۳ـ گردن کلفت، جاهل، کلاه مخملی

لوْتولوق= ۱ـ لوطی‌گری، مردانگی ۲ـ بذله‌گوئی و شوخ‌طبعی ۳ـ گردن کلفتی ـ داش‌مشتی

لوْتکه= نگ: لؤتکه (روسی)

لوْجَرگه= اجتماع عظیم ـ گردهمائی عظیم (لوْی جَرگه)

لوْخما= به‌هم خوردن وضع معده، سوء هاضمه

لوْر= ۱ـ لُر (طایفه‌ای بزرگ و قدیمی در ایران) ۲ـ یکی از فرآورده‌های لبنی ـ آب پنیر

لوْس= نوعی کؤدؤو (گیاه) که توپی می‌روید و گل سفید و نرم مانند پنبه دارد

لوْش= شُل، لَق، بی‌حال و بی‌حوصله

لوْشقا= (روسی) قاشق: چاشقا لوْشقا = فنجان و قاشق که در اصطلاح به معنی صمیمیت و جور بودن است

لوْقــقور= ضعیف، ناتوان، خسته، وامانده

لوْققوماق= ضعیف و ناتوان شدن، خسته و وامانده شدن

لوْمبا= قلمبه، لقمهٔ بزرگ

لوْمــبالاماق= دولُــپی خوردن، لقمه بزرگ برداشتن و خوردن، لُمباندن

لوْو= نگ: لوْ

لوْوغا= ۱ـ خود بزرگ بین، لاف زن ۲ـ بیهوده‌گو، یاوه‌گو

لوْوغالانماق= لاف‌زنی کردن، خود را بزرگ جلوه دادن، بیهوده و یاوه گفتن

لو = Lu

لو= پسوند معیّت و دارا بودن و نسبت...: اوجا بۆی‌لو = قد بلند ـ تۆزلو = خاک‌آلود ـ قۆهوملو = دارای خویشاوند ـ قاراقۆیونلو = اهل طایفه قاراقۆیونلو ـ آیروملو = منسوب به طایفه آیرُم ـ خۆی‌لو = اهل شهرستان خۆی ـ ماکولو = اهل شهرستان ماکو

لوغ /ق= پسوند فاعلی، ملکیّت، کیفیّت، موجودیّت، مصدری، رابطه و ارتباط: بۆللوق = فراوانی ـ دوستلۆق = دوستی ـ دۆنلوق = پیراهنی = مربوط به پیراهن، پارچه پیراهنی ـ در بین ترک‌های شرق پسوند معیّت است

لوم= دیلم، اَهرُم

لوی= نگ: لۆ

لی= Li لیٛ = Lı

لی= در آخر فعل امر می‌آید به معنی شایستگی و دارا بودن: آلمالی = خریدنی - گؤرمه‌لی = دیدنی - ساخلامالی = نگه‌داشتنی - اشیتمه‌لی = شنیدنی

لی= پسوند دارا بودن و نسبت: وارلی = دارا- تبریزلی = اهل تبریز - کینلی = کینه‌ای - سئویملی = دوست‌داشتنی - یئمه‌لی = خوردنی

لیٛپی= آدم پیر بی‌دندان را می‌گویند که لُپهایش فرو رفته است

لیسه= کرم درخت، نرم‌تنی که از برگ و میوه درختان تغذیه می‌کند

لیٛرتماج= نگ: لیٛققا

لیره= لیره، پول رایج چند کشور که لئره هم می‌گویند - سکّه طلا

لیٛغ / ق= ۱-گِلِ شُل، گِل و لای آبکی ۲-پسوند موجودیت، مکان، کیفیّت، حالت، رابطه و مصدری: وارلیٛق = موجودیت، هستی - سامانلیٛق = کاهدانی - آبادلیٛق = آباد بودن - شادلیٛق = شادمانی - آشنالیٛق = آشنائی - آقالیٛق = آقائی - (لوق - لیٛق - لوٚگ - لیگ) با معانی بالا به‌صورت پسوند در کلماتی مناسب با صوت‌های مربوطه به‌کار گرفته می‌شود - بین ترک‌های شرق این پسوند معنی معیّت دارد

لیٛغیٛرت= خِپِل، چاق شُل و وِل و کوتاه قد

لیٛغیٛرسا= نان خمیر، نانی که خوب نپخته است

لیف= ۱-کیسه صابون حمّام ۲-پوست درخت خرما و تارهای درخت خرما و نارگیل

لیفه= قسمت کمر شلوار که کمربند در آن بسته می‌شود، کمر دامن و زیرشلواری که کِش در آن دوخته می‌شود

لیٛق= نگ: لیٛغ

لیٛققا= گِل و شُل، گِلِ آبکی، لَجن

لیگ= پسوند است نگ: لیٛغ - لوٚگ

لیل= ۱-گِل‌آلود، آب ناصاف و کدر ۲-نیل، لاجورد

لیللَندیرمَک= گل‌آلوده کردن، کدر کردن آب

لیللَنمَک= گِل‌آلود شدن، کدر شدن آب

لیٛلیٛق= آب دهان و دماغ - ریم چشم

لیم= لِم، قلق کار، حیله و فن

لیـمان= بَندرگاه، اِسکـله ـ ترمینال، فرودگاه

لیمون= لیمو

لینج= خـمیر، بـرنج پـخته کـه خـمیر شـده، کـوفته شـده، خـرد و خـمیر و خسته

لینگ= اهرم، دیلَم

لیوه= ولگرد، بی‌صاحب، بی‌بندوبار

لیوه‌ره= بی‌دست و پا

ما= Ma

ما= علامت نهی است که در آخر فعل امـر قـرار مـی‌گیرد و مـعنی مـمانعت می‌دهد: آپـار ـ بِبَر ← آپـارما = نَبَر ـ سات = بفروش ← ساتما = نفروش ـ اوْتور = بنشین ← اوْتـورما = نـنشین ـ دور = بایست ← دورما = توقف نکن، این علامت با اتصال به ضمایر همراه فعل امدادی فعل امر را تبدیل به افعال دیگر می‌کند که در زمان‌های مختلف قابل صرف است: آپارمادیم = نَبردم ـ آپارمادین = نَبُردی ـ آپارمادی = نَبرد ـ قوْو = بران، دور کن ← قوْوما = مَـران ← قوْومادیْم = نَـرانـدم، دور نکـردم ـ گاهی (ما) با فعل امر ترکیب شده و به آن معنی مستقل می‌دهد: دوْل = پُرشو ← دوْلـمـا = دلـمـه (غـذا) ـ قـوْوور = سرخ‌کن، بریان کن ← قوْوورما = قُرمه (گـوشت سـرخ شـده). ایـن عـلامت گاهی بـه اقـتضای اصـوات کـلمه بـه صورت (مه) نوشته می‌شود، نگ: مه، اسمائی که به (ما) ختم شده‌اند اسم محض هستند: دوْلما ـ قوراما ـ قاتما ـ قوْوورما ـ آلما ـ چاتما

مات= ۱ـ مات و مـبهوت، حـیرت ۲ـ گـودی کـوچکی کـه در زمـین بـرای تـیله‌بازی مـی‌کنند (در امـتداد هـم سه‌گودی) این بازی را (مـالامات) یـا (مازی‌مات) می‌گویند

ماتان= سفید و زیبا، خوشگل، خوش برو رو، بعضی‌ها معتقدند کلمهٔ (متین) را عربها از این کلمه گرفته‌اند

ماتاه= متاع، کـمیاب، تـحریف شـده متاع

مـاتی قـوتی چکـیلمیش= مـات و مبهوت مانده، در حیرت فـرو رفـته، درمانده شده، تکیده شده

ماج= پسوند ا ست: اوْوماج ـ آمـاج ـ توتماج ـ دیلماج ـ قیْرماج، در کلماتی که صدای ظریف دارند (مَج) نـوشته می‌شود: دوْرمَج ـگوْلمَج

ماجال= مجال، فرصت

ماچ= بوسه

ماچا= نگ: موچا

ماحال= منطقه، حول و حوش

مادار= لباس تنگ و کوتاه

مارا= کلید، قفل و کلید چوبی

مـــاراغ /ق= ۱ـ جـــالب، دل‌انگـــیز، تـــماشائی ۲ـ کـــمین، کـــمین‌گاه: ماراغایاتیْب = در کمین نشسته است

مـــاراغـا= ۱ـ شـهری در آذربـایجان ۲ـ به‌فارسی به‌معنی غلتیدن است (مراغه)

مـاراغـایاتماق= در کـمین نشسـتن و چشم دوختن به چیزی تا سر فرصت به دام انداخته شود (معمولاً به گربه و سایر وحوش درنده اطلاق می‌شود)

ماراغلاندیْرماق=کسی را به سـر ذوق آوردن، توجّه کسی را به چیزی جلب کردن، علاقه‌مند کردن

مـاراغـلانماق= اشـتیاق پیدا کـردن، علاقه‌مند شدن

مـاراغـلی= جـالب تـوجه، بـه شـوق آورنده، تماشائی

مـــارال= غـزال، گـوزن، آهـوئی کـه شاخ‌هایش چند شاخه و بلند است

مارالّی= ۱ـ محلی که گوزن زیاد دارد ۲ـ نام محلّی در دشت مغان

مارتی قوشو= نگ: قاقایی

مارچیْلتی= ۱ـ صدای بلند بوسیدن ۲ـ صدای دهان مـوقع خـوردن غـذا کـه بعضی‌ها عادت دارند

مارچیْلداتماق= ۱ـ ماچ کردن بـه‌طوری که صدای آن را دیگـران بشـنوند ۲ـ غـذا خوردن با صدای مارچ مارچ

ماروْل= در ترکیه به کاهو می‌گویند

مـــاروْلجوق= خَـربَق، گـیاهی اسـت دارای بـــرگهای دراز و ســاقهٔ کــوتاه گلهایش پنج برگ و سرخ کم‌رنگ. بیخ آن دراز و شبیه پیاز است با ریشه‌های باریک، طعمش تلخ، بـیخ آن در طب کاربرد دارد بیشتر درکوه‌ها می‌روید و بـر دو نـوع است سـفید و سـیاه ـ در سنگلاخ نیز به همین معنی آمده است

ماریْت= نگ: ماریْتداماق

ماریْتداماق= در کمین نشستن، چـهار چشمی نگاه کردن، زل زدن، چیزی یا کسی را دقیقاً تحت نظر گرفتن

ماریْغ / ق= نگ: ماراغ

ماریْغایاتماق= نگ: مراغایاتماق

ماریْماق= فریاد کردن گاو را می‌گویند (سنگلاخ)

ماز= در آخر فـعل امـر چـون در آیـد معنی نفی می‌دهد که کلمه را تبدیل به صفت مشبهه می‌کند: قـال = بـمان ← قـالماز = نـمی‌ماند ـ آنـلا = بـفهم ← آنلاماز = نمی‌فهمد یا نفهم (نگ: مَز)

مازاق= شوخی، مزاح

مازاقـلاشماق= بـا یـکدیگر شـوخی کردن (مصدر مفاعله)

مـــازالاق= فـرفره، اسـتوانـه چـوبی کوچکی که یک‌طرف آن مخروطی و

نوک تیز می‌باشد آنرا در جای هموار چرخانده و با شلاق نازکی می‌زنند تا به چرخش ادامه دهد ـ گیرجَنه هم می‌گویند

مازامات ـ مازینی ماتاقوْیماق= ۱ـ مازی (تیله) را در مات (گودی) گذاشتن (اصطلاح است) در بازی اختلال به وجود آوردن ۲ـ طاقچه بالا گذاشتن، ناز کردن، عناد کردن

مازغال= سوراخ، روزنه سنگر، شیار کمین‌گاه

مازی= تیله سنگی را گویند تقریباً به اندازه گردو ـ نگ: مالامات

ماسا= میز

ماسال= منطقه‌ای در غرب گیلان و در جمهوری آذربایجان (ماساللی) در امتداد کوههای تالش قرار دارد

ماش= ماش یکی از حبوبات، نوعی لوبیا

ماشا= ۱ـ ماشه تفنگ ۲ـ انبر بلند که با آن آتش برمی‌دارند

ماشاب= شال درشت و خشن را گویند (سنگلاخ)

ماشات= (روسی) مزاحم، مانع ـ ماشئت هم گویند

ماشین= ۱ـ ماشین، اتومبیل ۲ـ چرخ خیاطی ۳ـ هر دستگاه مکانیکی اتوماتیک

ماغار= ۱ـ محل برگزاری مراسم شادی، به اصطلاح خانهٔ فرهنگ ۲ـ غار، شکاف کوه، کهف

ماغارا= غار، شکاف عمیق بین سنگ‌های کوه، کهف

ماغمین= ذلیل، بی‌دست و پا، عاجز، فریب‌خورده، تحریف شدهٔ مغبون

ماغیْل ـ ماغول= در مقام تعجب می‌گویند، در حال عدم باور و قبول می‌گویند، حالت شگفتی، عجبا، شگفتا، مانند اصطلاح (نه بابا) یا (اقلاً)

مافا= تابوت

ماق= پسوند مصدری: قالماق = ماندن، اوْخوماق = خواندن

ماقتا= به‌معنی تعریف و تحسین باشد ـ ماقتاماق یعنی تعریف کردن (سنگلاخ)

ماققاش= موچین، پَنس، وسیله کوچکی که با آن چیزی را از جائی بکشند ـ منقاش

مال= ۱ـ مال و ثروت ۲ـ معمولاً در بین دواب به گاو می‌گویند (مال حیوان) عموماً به احشام گفته می‌شود ۳ـ کالا

مالا= ۱ـ مالهٔ بنّائی که با آن کاه گل یا گچ بر دیوار می‌مالند ۲ـ تیله که با آن بازی خاصی می‌کنند، نگ: مازی

مالاغا= مَلاقه، قاشق بزرگی که با آن سوپ و آش بردارند و در بشقاب ریزند

مالاماغ / ق= ۱ـ ماله کشیدن، هموار کردن ۲ـ پوشش دادن، پنهان کردن ۳ـ ماست مالی کردن

مالامات= نوعی تیله بازی با ایجاد سه گود کوچک در فواصل معین و در امتداد هم در زمین که حداکثر چهار نفر بازی کن دارد (نفر اوّل را باش می‌گویند که تیله‌اش را در جنب گود وسط می‌گذارد و حرکت سوم را انجام می‌دهد ـ نفر دوّم را آردی می‌گویند که حرکت اوّل را از سمت اوّل انجام می‌دهد ـ نفر سوّم را زیْر می‌گویند که حرکت بعد از نفر دوّم را با احتیاط انجام می‌دهد تا از ضربهٔ تیله‌های دیگر دور باشد، چهارمین نفر را که بدون حضور او هم می‌شود بازی کرد پئش می‌گویند که در سمت دیگر تنهاست و آخرین حرکت را انجام می‌دهد، هرکس به اصطلاح یک مات (گودی) بخورد یک امتیاز و هرکس در هر ضربه که به تیله‌های دیگر بزند برای هر ضربه (تیر) یک امتیاز می‌آورد به ضربه‌ای که از دور زده می‌شود (شاخی) می‌گویند، اگر یکی از بازی کن‌ها یک تیر (ضربه) بخورد در مقابل یک مات بخورد، می‌گویند (مات تیره) یعنی مات در مقابل تیر به معنی متساوی شدن امتیاز است

مال اوْتاران= گاوچران

مال باش= به آدمهائی می‌گویند کلّه گُنده و کند ذهن باشند

مال داوار= عموماً به احشام می‌گویند ـ گاو و گوسفند

مال دیلی= ۱ـ زبان گاو ۲ـ گیاه گاوزبان (سیْغیْر دیلی) ۳ـ کاکتوس، زبان مادرشوهر، انجیر هندی ۴ـ چیزی که بی‌تناسب از جائی یا چیزی آویزان شود (آویزه نامتناسب)

مال قارا= گله گاو

مالی= پسوندی که به آخر فعل امر می‌پیوندد و آنرا تبدیل به مصدری می‌کند که یای نسبت دارد: دادمالی = چشیدنی ـ آلمالی = گرفتنی ـ آتمالی = انداختنی، همچنین مَلی نیز همان پسوند است که به کلمات تشکیل شده از صداهای ظریف می‌پیوندد: دئمَلی = گفتنی ـ ایسته‌مَلی = دوست داشتنی، این ترکیب‌ها را صفت لیاقت هم می‌گویند (ما+لی)

ماما= ۱ـ مادر ۲ـ زنی که موقع زایمان بچه را به اصطلاح می‌گیرد، قابله

ماماغان= نام محلی در آذربایجان شرقی
ماموغ / ق= پنبه را گویند (سنگلاخ)، پامبوغ
ماميْر= قِشر سبز رنگی که روی آبهای راکد ایجاد می‌شود، خزه
ماميْز= مِهميز ـ استخوانی که بغل ساق پای خروس در می‌آید: ماميْز يارماق = اشاره است به رشد کردن، بالغ شدن
ماميْلی ماتان= اصطلاح است: خوشگل، طنّاز، عشوه‌گر، دلربا (نگ: ماتان)
مان= ۱ـ عیب، ننگ ۲ـ پسوند است: قوْجامان ـ آزمان ـ دیزمان ـ شیش مان (در فارسی نیز بکار برده می‌شود)
مانات= ۱ـ واحد پول روسی که به آن منات می‌گفتند. ۲ـ ارزش و اعتبار: سؤزوْ مانات دگیل = حرفش ارزش ندارد
مانتار= چوب پنبه
مانج= پسوند است: دیلمانج = مترجم ـ قیْرمانج = شلاق (نگ: ماج)
مانجاناق= منجنیق، جراثقال، وسیله‌ای که بارهای سنگین را جابجا کرده یا از بالا به پائین و بالعکس حرکت می‌دهد (مانجانیْق ـ مانجالیْق نیز گفته می‌شود)
مانجیْلیْق= نگ: مانجاناق
مانریْشماق= صدای ناله گونه و فریاد حیوانات (عامیانه)
مانشیْرلاماق= شناسائی کردن، تحقیق کردن
مانقال= ۱ـ منقل آتش ۲ـ به کسی می‌گویند که تنبل و بی‌دست و پا باشد
منماق= فرو بردن نان و امثال آن در آب و ماست (سنگلاخ)
مانگمان= قدم گذاشتن (سنگلاخ)
مانگرماق ـ مانقیْرماق= ناله کردن گاو (سنگلاخ) ـ بانقیْرماق
مانگلای= در سنگلاخ به معنی پیشانی آمده است
مانگیْش= به‌معنی خرام و رفتار و قدم گذاشتن بود (سنگلاخ)
مانه= به معنی سنگ نشان باشد که در سر راهها برای علامت بگذارند و آنرا اوْیوق هم نامند (سنگلاخ)
مانی= شعر، ترانه، سرود (ماهنی)
مانیاک= نگ: مایماق
ماو= رُتیل، (باو ـ بؤو) هم می‌گویند
ماوال= مبال، مستراح، دستشوئی (مترک از عربی: مبال)
ماوی= رنگ آبی (عربی)

ماهمیْز= نگ: مامیْز

ماهمیْزچیچَک= (گُـل) زبـان در قـفا، هزار رنگ

ماهمیْزلالا=گیاه: شاهتره که بـه‌عربی شاهترج می‌گویند

ماهنی= ترانه، سرود، نغمه

ماهوت= نوعی پارچه پشمی کُرک‌دار

مـــاهور= یکـــی از هـــفت دســتگاه موسیقی ایرانی

مای= ۱ـ اُزبک‌ها روغـن را مـی‌گویند ۲ـ تـرک‌ها بـه مـاه (مـئی) مـاه پـنجم میلادی می‌گویند

مایا= ۱ـ مـاده شـتر و کـبوتر مـاده را گویند ۲ـ سَمبل زیبائی: آغجا مـایا = مایای سفید ۳ـ سرمایه ۴ـ خـمیرمایه ۵ـ دنبلان گوسفند را گویند ۶ـ پوست دور ناخن انگشتان را گویند

مـــــایا اوْتـــــو= رازک، لبـــلاب (مایاسارماشیْغی)ـ گیاهی است بالا رونده و پیچنده

مایا باش= مایه بـه مـایه، نـه زیـان نـه استفاده

مایا سارماشیغی= نگ: مایا اوْتو

مایاق= چراغ دریائی، فانوس دریائی جـهت راهـنمائی کشـتی‌ها در شب (مایاک)

مایاقوْیماق= ۱ـ سرمایه گـذاشـتن ۲ـ خدمت کردن، محبت کردن، گـذشت کردن، مایه گذاشتن

مایالانماق= مایه دار شدن، سرمایه‌دار شدن

مایاللاق= پُشتک وارو، معلّق زدن

مایالی= پُرمایه، مایه‌دار، سرمایه‌دار

مایاک= نگ: مایاق

مای بؤجَگی= سوسک طلائی

مایدان= مادیان، اسب ماده را گـویند که زائیده باشد

مایروق= شخصی را گویند که پای او کج و معیوب باشد

مایکا= روسی ـ عرق‌گیر

مایماق= گیج، خُل، کم‌عقل، ساده‌لوح

مـاییـف= نـاخوش، عـلیل، مـریض، ناقص، معیوب

Mə = مَ

مَــــتَل= افســانه را گــویند و آنــرا (چوُرچَگ) هم گویند (سنگلاخ)

مَته= ۱ـ دایره‌ای که بچه‌ها برای بازی کردن در زمین مـی‌کشند و داخـل آن مـی‌روند ۲ـ وسیله‌ای آهـنی جـهت سوراخ کردن ۳ـ در سنگلاخ به معنی کرمی آمده که در پشمینه آلت افتد و کرمی که گندم را خراب و نابود می‌کند

مَج= نگ: ماج

مَجَل= همان مَجال است، فرصت

مَجمئیی= سینی بزرگ مسی یا آهنی ـ مجمعه

مَچید= مسجد به لهجه آذربایجانی

مَخ= در سنگلاخ به معنی بوسه آمده است

مَخمَر= همان مخمل است

مَخمور چیچَگی= نگ: قولون دیْرناغی

مَخمیرَک= بیماری پوستی واگیردار ـ مَخملَک

مَر= ۱ـ رنگ‌نیلی، لاجـوردی ۲ـ بـه لغت مغولی یعنی راه و طریق (سنگلاخ)

مَراز= به لغت اوغوز و یغما یعنی اجیر ـ مزدور (دیوان لغات الترک)

مَراک= نگرانی، اضطراب، تشویش

مَرتَبه= طبقه، اشکوب

مَرج= شرط‌بندی

مَرجان= همان مرجان دریائی است ـ نامی برای زنان

مَرجَک= نَرمهٔ لاله گوش

مَرجی= عدس

مَرجی شوْرباسی= شوربائی کـه مـادّهٔ اصلی آن عدس است و پیاز داغ

مَرجیمَک= نگ: مرجی

مَرجلَشمَک= شرط‌بستن با همدیگر

مَرد= ۱ـ مرد، جوانمرد، خـوش‌قول، باغیرت ۲ـ در سنگلاخ به مـعنی مـاه شعبان آمده است

مَردَک= در دیــوان لغـات الترک بـه معنی بچه خرس و بچه خـوک آمـده است

مَردلیک= مردانگی ـ جوانمردی

مَــــرده‌شیر= مُــرده شــور بــه لـهجهٔ آذربایجان

مَرسین= درخت مورد، درختی است شبیه بـه درخت اَنـار گـلهایش سـفید خوشبو برگهایش هـمیشه سـبز است درباغچه‌ها هم به‌عنوان درخت زینتی کاشته می‌شود

مَرَک= آهوی ماده

مَرگَن= در سنگلاخ به معنی تفنگچی آمده است

مَرفَش= نگ: مَفرَش

مَرمَر= سنگ‌مرمر، در مقایسه هر چیز شفاف و لطیف و صاف را مرمر می‌گویند

مَرمی=گلولهٔ توپ ـ تیرتفنگ

مَره= ۱ـ پاتوق قرارگاه ۲ـ چالهٔ کوچکی که در نوعی بازی جهت انداختن توپ در داخل آن در زمین می‌کَنند اسم این بازی را (شیطان مَره) می‌گویند ـ مره باشیْن آلماق = زودتر به مَره رسیدن ـ زودتر در محل قرار مستقر شدن در مناطق مرکزی ایران نظیر قم نوعی بازی با توپ و چوب مرسوم بود که به آن مَرّه بازی می‌گفتند.

مَریو= لفظ مغولی: دست افشانی و نشاط در غلبه بر حریف را مَریو می‌گویند (سنگلاخ)

مَز= ۱ـ پسوند نفی کننده، که فعل امر را تبدیل به صفت مشبهه هم می‌کند: بیل = بدان ← بیلمز = نادان، نفهم ـ سؤن = خاموش شو ← سؤنمَز = همیشه روشن، خاموش نمی‌شود، گاهی هم فعل امر را تبدیل به فعل مضارع منفی می‌کند: گَل = بیا ← گَلمَز = نمی‌آید ـ سیل = پاک کن ← سیلمَز = پاک نمی‌کند، پاک نخواهد کرد، بعضی وقت‌ها این پسوند با توجه به اصوات فعل به صورت (ماز) در می‌آید که آنهم شامل مشبهه و فعل مضارع می‌شود: اوْل = باش ← اوْلماز = نمی‌شود ـ دان = اِنکارکن ← دانماز = اِنکار نمی‌کند ۲ـ در سنگلاخ به معنی غدّه آمده که در زیر پوست بدن درآید که در آذربایجان وَز یا وَزی می‌گویند

مَزه= طعم، مزه، چاشنی مِی: عزیزیم مَزه قانلی ـ مئی قانلی مَزه قانلی ـ قوْرخورام دوْشم اوْلَم ـ یوردومدا گَزه قانلی = عزیزم مَزه خونی ـ مِی خونی مَزه خونی ـ می‌ترسم که بمیرم ـ سرزمینم جولانگاه دشمن شود

مَزه‌لی= خوش‌طعم، بامزه، جالب

مَزْه ک= مدفوع سگ (دیوان‌لغات‌الترک)

مَسی ـ مَسحی= نوعی از موزه (کفش) که صُلحا و امرا در پای می‌کردند: مَسحی به پای و کوه در دست، از دور سلام کرد و بنشست (اوحدی) ـ غیرنعلین و گیوه و موزه، غیر مَسحی و کفش و پای اوزار (نظام قادری) آیاغیْند مَسی‌وار، قیزیْلدان دوگمه‌سی‌وار = به پایش مَسحی با دگمه طلا دارد

مَفرَش= نگ: فَرمَش
مَقره= به ترکی رومی آلتی است از قبیل چرخ که پیچیده شود و بگردد (سنگلاخ) مَقرّه
مَکَن= در سنگلاخ به معنی آهوئی آمده که از گاومیش بزرگتر است مغول آنرا قندغای و دشتیان مَکَن می‌گویند
مَککه کی= اُزبکیّه توران گوشواره را گویند (سنگلاخ)
مَکیک= ماسوره، ماسوره چرخ خیاطی و دستگاه بافندگی به روسی چوْرنیک می‌گویند
مَلکه= علامت، اِتیکِت، اَنگ (باسکون ل)
مَلکه بوغدا= ذرّت، بلال
مَله= ۱ـ ساس (تاختابیتی) ۲ـ فعل امر است برای نالیدن
مَله تمَگ= به ناله درآوردن، ناله کسی را در آوردن (مصدر متعدی)
مَله‌ر= نالان و گریان
مَله‌رتی= صدای گریه و مویه و ناله، صدای بَع‌بَع گوسفند و برّه
مَله‌رقالماق= نالان و گریان ماندن: آنان مَله‌ر قالسیْن = مادرت نالان بماند ـ مادرت به عزایت بنشیند (نفرین)
مَله شمَگ= ۱ـ ناله و گریه دسته‌جمعی ۲ـ نالهٔ گروهی، (بَع‌بَع) برّه‌ها ـ (مصدر مفاعله)
مَله شمه= شیون و نالهٔ گروهی
مَله مَگ= ناله کردن، بَع‌بَع کردن گوسفند، برّه، بُز
مَله‌مه= نگ: مَله‌رتی
مَلهَم= همان مرهم است که بر زخم می‌گذارند
مَلی= نگ: مالی
مَمّد= محمّد در زبان محاوره
مَمو= ۱ـ یَنگه، زن همراه عروس در شب زفاف (دیوان لغات الترک) ۲ـ در بین عام به معنی پَخمه است
مَمه= پستان
مَمه‌لی‌لر= پستانداران
مَن= من، اینجانب، ضمیر اوّل شخص مفرد که بَن هم گفته می‌شود: حیرت ای بُت صورتین گؤردوْ گجه لال ائیلر بَنی ـ صورت حالیم گؤرَن صورت خیال ائیلر بَنی (فضولی) ـ پسوند: ترکمن ـ اؤیرَتمَن (نگ: مان)
مَن ایله= نگ: منیمله
مَنتَر= به‌ترکی رومی «سماروق» بوَد و آن نباتیست مدوّر و چتری که به عربی قُطر و کُماة خوانند (سنگلاخ)، منظور همان قارچ است
مَنتَش= کلاف چرخ دوچرخه ـ کَلفه
مَنجه= ۱ـ به‌نظر من ۲ـ به‌قدر من، مانند من، به اندازهٔ من

مَـــندَن= از مــن، از طـرف مـن (در محاوره مَنَن گفته می‌شود)

مَـندو= سـرکهٔ تـرکی (دیـوان لغـات الترک)

مَنده= ۱ـ نزد من، پیش من ۲ـ مَن‌ده = من هم ۳ـ بسته، بُقچه (بوخچا)

مَندیل= ۱ـ بسته، سفره، بار و بندیل ۲ـ علفی که بـرای جـلوگیری از فـاسد شـدن غـلات درو شـده در زیـر آن می‌گذارند

مَنقلای= به معنی پیشانی باشد که آنرا مانکلای نیز گویند و مقدمته الجیش را هم نامند (سنگلاخ)

مَنگل= به تـرکی رومـی خـلخال بـود (سنگلاخ)، حلقه‌ای که زنان بر مچ پا اندازند

مَـــنگَنه= گـیرهٔ بـزرگ را گـویند کـه آهـنگران و درودگـران از آن اسـتفاده می‌کنند

مَـــنگوش= در سـنگلاخ بــه مـعنی گوشواره آمده است

مَنلیگ= ۱ـ من تنها، به‌تنهائی خودم، بـه‌انـدازهٔ خـودم ۲ـ مـربوط بـه مـن، شـــخصیت، مـــنش، حـــیثیّت ۳ـ خودبینی، خودستائی

مَنم مَنَم= خودستائی

منه= به‌من، برای من

مَنی= مرا، که در فارسی ضمیر متصّل است

مَنیم= مال مـن (یـم ضـمیر مشـخص کننده است): مَنیم آتـیم = اسب مـن (یم در اینجا علامت مـالکیت است ـ اضافه ملکی): اسبِ من

مَـــنیمسه مَگ= مـال خـود دانسـتن، بـه‌خود اخـتصاص دادن، تـصاحب کردن، انتخاب کردن

مَنیمسه‌مه= اختصاصی ـ اختلاس

مَنیمکی= از برای خود، از آن من، مال من، آنچه که مربوط به من است

مَنیمله ـ مَن ایله= با من، همراه من

مَه= علامت نهی (نگ: ما)

مَیغوق= نگ: مایروق

مئجمئیی= نگ: مجمئیی

مئشگین= محال و منطقه معروفی در استان اردبیل که مرکز آن مشکین شهر است (سابقاً به مشکین شهر خیوْو - خیاو می‌گفتند)

مئشگین اوْسته لیگی= ۱- اضافه بار مربوط به مشکین ۲- برتری و تفوّق مربوط به مشکین، تحفهٔ مخصوص مشکین (اصطلاح است)

مئشه= جنگل

مئشه بَگی= جنگلبان، رئیس جنگلبانی

مئشه جیگ= جنگل کوچک، محلی پر درخت (جیگ پسوند تصغیر و تحبیب است)

مئشین= چرم، تیماج، چرم دبّاغی شده

مئندیل= دستمال

مئه= (ه در آخر ملفوظ است) = مِه، بخار، ابر غلیظ که روی زمین و کوهها را فرا می‌گیرد

مئهتَر= مربّی اسب

مئهریبان= مهربان

مئهشت= اصطلاحی در قاب بازی است، وقتی که تجمع قاب‌ها با ضربه یکی از بازیکنان از هم پوشیده می‌شود، می‌گویند مئهشت - پاشیده شدن

مئهله‌مَک= مِه‌آلوده شدن، فراگیری مِه

مئی= مِی، شراب: عزیزیم مَزه قانلی - مئی قانلی مَزه قانلی - قوْرخورام اؤلوّب گئدَم - یوردومدا گزه قانلی = عزیزم مزه خونی - مِی خونی مَزه خونی - می‌ترسم که بمیرم - سرزمینم جولانگاه دشمن شود

مئیخوش= ترش و شیرین مَلس

مئیدان= میدان، محل وسیع و مسطح برای مسابقه و نمایش

مئیمون= همان میمون است

مئیوه= میوه

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

مؤ = Mö

مؤجَک= نگ: بؤجَگ ـ بؤجوّک

مؤچوّک= استخوان بیخ دُم، عَصعَص، دُمغازه، دُنبالیچه

مؤزؤو= خرمگس، وقتی در بیخ دم دام و دواب بچسبد و آنرا بگزد برای رهائی از دست خرمگس حیوان پا به فرار می‌گذارد، این حالت را (مؤزؤو گؤتوّرمَگ) می‌گویند

مــؤهره= دیوار گلی، معمولاً یک ردیف حدود ۶۰ یا ۷۰ سانتیمتر با گل وَرز داده و سفت شده کار می‌کنند سپس کمی که خشک شد یک ردیف خشت خام روی آن می‌چینند دوباره یک ردیف دیگر دیوار را با گل بالا می‌برند بهمین ترتیب ادامه می‌دهند تا دیوار به حدی برسد که دست به بالای آن نرسد

مؤهوّر= مُهر اعم از مهر نماز، لاک مهر، مهر اداره و قانون، مهر و امضاء و نام

مؤهوّرله‌مَک= مُهر زدن، لاک و مهر کردن

مؤو= ۱ـ نگ: بؤو ۲ـ درخت انگور، تاک

مؤووّل= آب گرم در محدوده مشکین شهر نزدیک کوه سبلان

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

مۆ = Mü

مۆجَنه= در سنگلاخ به معنی مغز بادام و زردآلو آمده است

مۆجۆوۆر= مجاور ـ به کسی گویند در مجاورت مکان مقدس و زیارتگاه سکونت اختیار کرده باشد

مۆجۆرۆ/ی= صندوقچه

مۆر= بید، موریانه

مۆرگنه= نگ: مۆر

مۆرگۆ= چُرت، خواب، خوابآلودگی

مۆرگۆلهمَک= چُرت زدن، از فرط بیخوابی چُرت زدن و پلکها را برهم گذاشتن

مۆز= پسوند نسبت و مالکیت است که به صورتهای: مۆز mūz ـ موز muz = میز Miz ـ مِیْز = MIz میآید (اۆزۆمۆز = خودمان ـ اۆتوردوغوموز = محلی که نشستهایم ـ ائویمیز = خانهمان ـ آتیْمیْز = اسبمان

مۆزئی= ۱ـ نگ: مَسی ۲ـ موزه، محل نگهداری آثار باستانی

مۆش= نگ: میش ـ مِیْش

مۆشتوک= چوب سیگاری

مۆفته= مفت، مجّانی، رایگان

مؤ = Mo مُ

مؤتال= خیک، پوستی کـه درسـته از بدن گوسفند یا بُز کنده می‌شود پس از نمک‌اندود کردن و خشکاندن آنـرا بـا مـالش دادن نـرم مـی‌کنند و قسمت پشمی آنرا داخل قـرار مـی‌دهند و در آن پنیر یا کره نمکدار طوری پُر می‌کنند که هوا در داخل آن نماند و برای آذوقه زمستانی نگه‌می‌دارند: مؤتال پئندیری = پنیر خیکی. به پـوستی کـه قسـمت پشـمی آن بـیرون قـرار دارد تـولوق (مَشک) می‌گویند

مؤتال تَپه‌ن= کسی را گویند که در جا دادن پنیر در خیک مهارت دارد

مؤجوماق= آوائی است که قـاب‌بازان هنگام انداختن قاب بر زمین از لب‌ها در می‌آورند

مؤچا= ماهیچه را گویند

مؤر= ۱ـ عناد: یک‌دندگی، عصبانیت، لجبازی ۲ـ رنگ بنفش، ارغوانی

مؤران= نام محلی در استان اردبیل از توابع شهرستان گئرمی مرکز مغان

مـؤرلو= عـنود، یک‌دنـده، عـصبانی، لج‌باز

مؤروق= تمشک

مؤزالان= خرمگس (مؤزؤو)

مؤشموله= به ترکی رومی میوه است جـنگلی کـه آنـرا اهـل تـبرستان و دارالمرز (آزگیل) خوانند (سنگلاخ)

مؤغول= اسـم پسـر النجه خـان بـن کیوک خان است و از آن طبقه نه نـفر سلطنت کردند اوّلیـن ایشـان مـوغول خـان آخـرین ایشـان ایـل‌خان است (سنگلاخ)

مؤلتانی= ۱ـ اصطلاحی است کـه بـه آدمـهای خسـیس و بـی‌انـصاف و ثروتمند می‌گویند ۲ـ بی‌دین، کافر

مؤلدور= در سنگلاخ به معنی تگرگ آمده است

مؤللا= آخوند، مُـلاّ، روحـانی، درس خوانده

مؤللاباشی= گیاه یکساله ارتفاعش در حدود ۴۵ ـ ۲۰ سانتی‌متر شاخه‌های نازک و برگ‌های سبز ریز مانند شوید دارد و گیاهی طبی است، آنرا بیره اؤتو ـ تـوراج اؤتـو، چـوبان یـاستیٔـغی نـیز می‌گویند (از تیره بابونه است)

مو= حرف استفهام، آیا: بودورمو: آیا اینست؟ (موٚ ـ می)

موتلو= به گویش ترکیه یعنی بختیار، خوشحال و خوشبخت

موجَنه= مغز بادام و مغز هستهٔ زردآلو و امثال آن

موچَلکا= وثیقه و محضر را گویند که در عهود و مواثیق درست باشد (سنگلاخ)

موچه= شغل و منصب دیوانی

مورج= سپندانِتر ـ فلفل، تخم خردل

موردارچا= عنّاب

موردوٚو= مرداب، لجنزار

مورغوز= ۱ـ می‌گویند حیوانی است دو رگه از گوسفند و بُز، رنگش زرد متمایل به قرمز می‌باشد به طعنه و شوخی به آدم‌های مو قرمز و مو زرد می‌گویند: (آی ساری مورغوز، کئچیلری دورغوز = ای مورغوز زرد بُزها را از زمین بلند کن) ۲ـ Erianthus نوعی گیاه بلند است که در مناطق مرطوب و آبخیز می‌روید و پایاست بومی‌ها از ساقه و برگش زنبیل و حصیر و ریسمان می‌بافند و برای پوشش پشت بام و سوخت از آن استفاده می‌کنند به فارسی جَگن می‌گویند

موز= ۱ـ پسوند مالکیت (نگ: موٚز) ۲ـ در سنگلاخ به معنی یخ آمده است (بوز)

موسون= به لغت مغولی یخ باشد که آنرا جُغتائیه (موز) می‌گویند (سنگلاخ)

موش= ۱ـ نگ: میش ۲ـ در سنگلاخ به معنی کُنج خانه آمده است

موشار= نگ: میشار

موشتولوق= مژدگانی

موشخورت /د= پس‌مانده علف در آخور دواب، به‌نظر می‌رسد فارسی باشد (موش‌خورد)، جویده

موشقورماق= ۱ـ موج‌موج کردن ۲ـ به‌عنوان تشویق و تحریک صدائی با لب‌ها در می‌آورند (وقتی سوارکار می‌خواهد اسبش را به حرکت در آورد) ۳ـ نگ: موٚجوماق: موشقورمامیٚش آلچی دورار

موشوک= نگ: پیشیک

موغام= موسیقی ردیفی، آواز مقامی

موغان= دشتی حاصل‌خیز در شمال استان اردبیل که قسمت اعظم آن در خاک جمهوری آذربایجان است

موغایات= مراقبت، مواظبت

موغول= نگ: موْغول

موق= پسوند مصدری: یوموق = بسته، اوْیوق = خُرد شده (نگ: یوق)

مول= در سنگلاخ به معنی حرام‌زاده آمده است

مولوز= به ترکی رومی خشت پاره است (سنگلاخ)

موکئم ـ موکئن= به زبان غُزی موزه باشد که زنان به‌پا کنند (دیوان لغات الترک)، نگ: مَسی

موم= موم

مونا= نگ: بونا

مونجا= نگ: بونجا

مونجوق= نگ: میْنجیْق

موندا= نگ: بوندا

مونقوز= نگ: بوینوز

مونی= (بونی) یعنی این را

مویمول= نگ: گؤگه نَگ

می = Mi میْ = Mı

می = علامت استفهام که در آخر کلمه می‌آید و آنرا سؤالی می‌کند: گَلدین‌می = آمدی؟ (نگ: مو)

مـیتَکگه = مـتکّا، نـوعی بـالش دراز استوانه‌ای که دو نفر هم می‌توانند سر بر آن بگذارند

میته = ریز، تنگ، کوچک، میته گؤزلوٚ = ریز چشم، کسی‌که چشمانش تنگ و ریز است

میتیل = ۱ـ پارچه‌ای که به‌عنوان آستری روی لحـاف و تشک مـی‌کشند ۲ـ لبـاس ژنـده (مـیتیلین سـالیْب = یـعنی جُـل و پلاسش را پهن کرده، جا خوش کرده)

میجه = ۱ـ پس‌مانده عـلوفه در آخـور دام ۲ـ کرم میوه

مـیجیلَنمَک = بـا مـیل و اشـتیاق غـذا نخوردن، بی‌میلی نشان دادن بـه غـذا هنگام خوردن

میچَتگَن = پشه‌بند را می‌گویند

میْخ = میخ، میْخ چالماق = میخ کوبیدن

میْخچا = میخچه، علّتی که در انگشتان یا کف پا به‌صورت تاول سفت شـده ایجاد می‌شود (دؤگه نَگ)

میْخلاماق = میخ‌کوب کردن، چیزی را در جائی نصب کردن

میْخلانماق = میخ‌کوب شدن، بـا مـیخ نصب شدن

میْراد = همان (مُراد) است

میْرادقوشو = نوعی پرنده مانند سار که به رنگ سیاه و زرد است، ضد مَلَخ است و آفت میوه توت می‌باشد که دسته‌جمعی و با گروه کلان پرواز می‌کنند

میْرت = شوخی، مزاح، شوخ: میْـرت وورماق = شوخی و مزاح کردن

میْرتلاشماق = با یکدیگر مزاح کردن

میرواری = مروارید (اینجی)

میْریْغ = ۱ـ آدم لب‌شکـری، کسـی‌که لب فـوقانیش چـاک دارد ۲ـ لب پَـر: میْریْغا دئدیلَر چیراغیٖ پیله = بـه لب شکری گفتند چراغ را فوت کن

میْریْتداماق ـ میْریْتلاماق = در کـمین نشستن و چشم‌ها را به‌جائی دوختن (ماریْتداماق)

میْریْلداماق = ۱ـ غُرغُر کردن ۲ـ غُـرغُر و خِـرخِـر سگ را مـی‌گویند سگ وقـتی‌که ناشناسی را می‌بیند این صدا را در مـی‌آورد در ترکی استانبولی به زمزمه کردن و زیرلب چیزی را گفتن می‌گویند و دربارهٔ انسان نـیز به‌کار می‌برند و توهین‌آمیز هم نیست.

میز ـ میْز = ۱ـ پسوند مالکیت و نسبت (اوّل شخص جمع) مانند: ائویمیز = خانه‌مان، باغیْمیْز = باغمان ۲ـ میز تحریر، میز ناهارخوری

میْزراق = نیزه، چُماق (میْزیْریْق)

میْزی = آدم آب‌زیرکاه، سیّاس، مردم‌آزار

میْزیْریْق = چُماق کلّه‌گرد

میْزیْریْقچی = ۱ـ نگهبان چماق بدست، یساول چُماق به‌دست ۲ـ دَغَل

میْزیْلداماق = زمزمه‌کردن، زیرلب چیزی نامفهوم گفتن

میْزیْلدانماق = باخود زمزمه کردن

میْزیْلیْق = مردم آزاری ـ موذی‌گری

میس = فلز (مِس) در ترکی استانبولی به مُشک و بوی خوش می‌گویند.

میسمار = (کلمه عربی) میخ، میخ بزرگ

میْسماق = قیافه گرفتن، قیافه تلخ و قهرآمیز گرفتن، با اخم و تَخم در گوشه‌ای نشستن

میْسمیْریْق = اَخم و تَخم

میْسیْق = ناامید شده، نتیجه نگرفته، دماغ سوخته، پَکَر، اَخم کرده، منتظر مانده

میْش ـ میش = پسوند است، به آخر فعل امر اضافه می‌شود و آنرا تبدیل به اسم مصدر می‌کند: ازیلمیش = لِه شده، لهیده ـ یازیْلمیْش = مکتوب ـ نگاه کنید به ایمیش

میشار = ارّه، ارّه بزرگ دو دسته که برای بریدن اَلوار دو نفر با آن کار می‌کنند

میْشیْل = آرامیده، به آرامی خفتن

میشْوول = ۱ـ موش بزرگ صحرائی ۲ـ راسو

میْصیْر توْیوغی (مِصر توْیوغی) = در سنگلاخ به معنی بوقلمون آمده است، (هشترخان) به روسی هیندوشکا می‌گویند

میْغان = نگ: موغان

میْغایات = نگ: موغایات

میْغ میْغا = پشه، پشه‌ریز

میْق = پسوند: قارامیْق دانه‌های تلخ میان گندم

میگیجین = خوک ماده را گویند (سنگلاخ)

میل = ۱ـ میله ۲ـ عمود ایستاده ۳ـ ناحیه‌ای در مُغان جمهوری آذربایجان

میْلتیْق = در سنگلاخ به معنی تفنگ آمده است

میلچَک = مگس را می‌گویند

میلچی = میلچه، میل کوچک، میل جوراب‌بافی و توربافی در دست

مئلخاوا= مـلاّک، زمیندار کسی که زمین زراعی زیاد دارد
مـیل دورماق= ۱ـ سیخ و عمود ایستادن ۲ـ بالانس زدن روی دست‌ها، روی دست‌ها ایستادن و پاها را بالا نگه‌داشتن
میله‌نمَگ= عمودی به هوا رفتن، عمود پرواز کردن
میللی= ۱ـ دارای میله، میله‌دار ۲ـ نام طایفه‌ای در مشکین‌شهر
مین= ۱ـ عدد هزار را گویند ۲ـ فعل امر است برای سوار شدن
مینا= ۱ـ میناکاری ۲ـ منیٰ (نام محلی در مکّه) ۳ـ نامی برای خانم‌ها
مین آیاقلی= هزارپا
مینا چیچَگی=گل مینا ـ گل‌شاه پسند
مین باشی= درقدیم به فرمانده هزار نفر می‌گفتند ـ یوزباشی = فرمانده صد نفر ـ اوْن باشی = فرمانده دَه نفر، امیرتومان = فرمانده ده هزار نفر
مئـنجئـق= منجوق، دانه‌های ریز شیشه‌ای یا سنگی که به رشته در آمده‌اش را زنها از گردنشان می‌آویزند
میندیرتمَگ= دستور دادن به‌کسی که شخصی را سوار کند (مصدر متعدی امری)
میندیرمَگ= سوار کردن (مصدرمتعدی) ـ میندیرتمَگ = مصدر متعدی امری
میندیریلمَگ= (مصدر متعدی حالت مفعولی) سوار کرده شدن
مینقوْو=کسی که تو دماغی صحبت می‌کند
مئنقووستان= مغولستان
مئنقیلداماق= تودماغی حرف زدن، نامشخص و نامفهوم حرف زدن
مینگ= ۱ـ مین، عدد هزار ۲ـ به معنی خال بوَد، نام ارُوغی است از اُزبکیه (سنگلاخ)
مـینلیگ= ۱ـ هزاری، هزارتایی، هزارتومانی ۲ـ در سنگلاخ به معنی عجب و خودبینی آمده است (مَنلیگ)
مینمَگ= سوار شدن
مـینی‌جی= سوار کار، ماهر در سوارکاری
مینی‌جیلیگ= سوارکاری
مینیزدیرمَگ= نگ: میندیرمَگ
مینیگ= سواری دادن، وسیله‌ای برای سواری
مینیگ آتی= اسب سوارکاری، اسبی که برای سوار شدن پرورش یافته است
مـینیگ وئـرمَگ= سواری دادن، اطاعت کردن

نا= حرف ربط در آخر کلمه واقع می‌شود: اوْنا = به او - توْیونا = به عروسی‌اش - باشماق آیاغیْنا دارگلدی = کفش به پایش تنگ آمد - وقتی آخر کلمه (ن) باشد دوتا (ن) در هم ادغام می‌شوند: تهران + نا ← تهرانا، هر وقت آخر کلمه به (ا) ختم شود (نا) به (یا) تبدیل می‌شود: آغا + یا ← آغایا = به آقا - گاهی نیز نا به الف تبدیل می‌شود: اوْتاغا = به اُتاق - زمانی هم به اقتضای اصوات کلمه (نا) به (نه) وهای غیر ملفوظ تبدیل می‌شود: دیلینه = به زبانش - سیزه = به شما - مَنه = به من - مشهده = به مشهد

نابَلَد= ناآشنا، ناوارد، غریبه

ناتاراز= ناميزان، آدم حرف نشنو و لجباز

ناجاق= تبری که یک طرفش تیز و برنده و طرف دیگرش مانند چکش باشد

ناخوش= مریض، بیمار، بدحال، کَسِل

ناخیْر= گلّهٔ گاو را می‌گویند: - گلّه گوسفند را (سوْروْ) می‌گویند: بیرناخیْریْن آدیْن بیردانا باتیْرار = یک گوساله ممکن است یک گلّه گاو را بدنام کند

ناخیْرچی= گاوچران، چوپان گلّه گاو را گویند: ناخیْرچی قیْزی ناخیْرچؤرَگی آرزیْلار = دختر گاوچران آرزومند نانی است که مردم به عنوان دستمزد به گاوچران می‌دهند

ناخیْش= نقش و نگار، نقشه بافتنی‌ها از هر نوع

ناخیْشلی= دارای نقش و نگار، نقش‌دار

ناخیْشلی تَلخه= خزنده‌ای از تیره مارها رنگ پشت آن متمایل به قهوه‌ای و سایر جاهای بدنش خاکستری است طولش حدود یک متر است

نار= اَنار

نارداشا= آب مدّ شده اَنار، ربّ اَنار

نارگیله= دانه نار - قلیان را نیز گویند

ناری= در سنگلاخ به معنی آنطرف آمده است

نارین= ۱- ریز، پودر نرم، نازک، آرام: نارین یاغیْش = باران ریز - نارین توْرپاق = خاک نرم - نارین اوْز = رویه نازک مانند چربی روی شیر یا ماست

(چربی) - نارئن یئریش = راه رفتن آرام، خرامیدن ۲-در سنگلاخ به معنی خاصه آمده است

نارئنج= نارنج، یکی از مرکبات، نارئش هم گفته می‌شود

نارئنجی= منسوب به نارنج، رنگ نارنجی

ناز= ناز، عشوه، کرشمه

نازلاما= نوازش، ملاطفت، تعریف

نازلامالار= اشعاری که مادران برای اطفال خود می‌خوانند:

۱- ایکی دیشی وار قاباقدا - چؤرگ قؤیماز تاباقدا = دو دندان در جلو دارد - در طبق نان نمی‌گذارد

ایکی دیش دؤرد اؤلوبدی - جانیمیزا قورد اؤلوبدی = دو دندان شده چهار - بلای جان ما شده است

۲- باشینا دؤنوم دؤندریم - سنی بازار گؤندریم = الهی دور سرت بگردم - ترا به بازار بفرستم

سن بازاردان گلینجه - اؤزوموداشا دؤندریم = تا تو از بازار برگردی - مثل سنگ از جایم تکان نمی‌خورم

۳- بالاما قربان اینکلر - بالام هاچان ایمکلر = گاوها قربان فرزندم - فرزندم کی چهاردست و پا می‌رود

بالاما قربان دایچالار - بالام هاچان آل چالار = کره اسبها قربان فرزندم - فرزندم کی دست می‌زند

بالاما قربان قارغالار - بالام هاچان یوْرغالار = کلاغها قربان فرزندم - فرزندم کی یورغه راه می‌رود

بالاما قربان ایلانلار - بالام هاچان دیل آنلار = مارها قربان فرزندم - فرزندم کی زبان می‌فهمد

بالاما قربان سئرچه‌لر - بالام هاچان دیرچه‌لر = گنجشک‌ها قربان فرزندم - فرزندم کی جان می‌گیرد

بالاما قربان بوزوْولار - بالام هاچان قیز اوْولار = گوساله‌ها قربان فرزندم - فرزندم کی دختر شکار می‌کند

نازلاندیرماق= نوازش کردن، ملاطفت کردن، لوس کردن

نازلی= با ناز، نازنین، عزیز

نازنده= نازنین، نازکننده (فارسی)

نازیک= نازک، باریک، لطیف، ظریف، ضعیف

نازیک اگیرمک= نازک رشتن، اشاره است به بیماری و ضعیف شدن کسی

نازیکله‌مک= نگ: نزیلمک

ناسوس= (کلمه روسی) تلمبه، پمپ

ناشی= ناشی، ناوارد، بی‌تجربه: هارای ناشی آلیندن - آتمیر داشی آلیندن = هوار از دست ناشی که سنگ را از دستش کنار نمی‌گذارد (نمی‌اندازد)

ناشیْلیْـق= نـاشی‌گری، بـی‌تجربگی، کاری را نسنجیده انجام دادن

نـاغارا= نـقاره، طبل کـوچک کـه بـا انگشتان می‌نوازند، دف، دایره

ناغارات= ترجیع‌بند، تکرار بـندی از شعر در آهنگسازی (فقرات)

ناغاراچالان= نقاره نواز

نـاغو ـ نَـغو= در سـنگلاخ بـه مـعنی ناودان و ناوه آمده است

ناغیْل= داستان، قصّه، حکایت، نـقل (مُترکِ نَقل) اصطلاح عامیانه

ناقان ـ ناغان= نوعی اسـلحهٔ کـمری، تپانچه، در اصطلاح عامیانه لاغان هم می‌گویند

ناقّا= نهنگ

ناقّاقوشی= پرنده ماهیخوار ـ پلیکان

ناقّال= ۱ـ داستانگو، نقّال ۲ـ بذله‌گو، کسی‌که زیاد حرف می‌زند

ناک= نـهنگ است در دیـوان لغـات الترک به معنی تمساح آمده است

نـاک‌ایـلی= نـام یکـی از سـال‌های دوازده‌گانه ترکان (سال نهنگ)

ناکؤندَم= نگ: کؤندَمسیز

نال= ۱ـ نعل، نعل اسب ۲ـ تیر چوبی سقف، تیر حمّال

نال بورونلار= نوعی از شبپره‌ها

نالبَند= نعل‌بند

ناللاتماق= دسـتور نـعل کـردن دادن سـتور ـ نـاللاتدیْـرماق هـم مـی‌گویند (مصدر متعدی)

ناللاماق= نعل کردن، نعل کوبیدن

ناماز= نماز، صلواة

ناماهالاما= نگ: هئچ اوْلمـاسا. هـمان لامحاله در زبان عامیانه است

نـــامیْـــخدا= مـاشاءالله (مأخـوذ از فارسی) نام خدا

نـــامیْس= ۱ـ عـادت، احکـام الهـی، قاعده و قانون ۲ـ شرف، عـصمت ۳ـ راز ۴ـ مرد کاردان ۵ـ کمینگاه صیاد

نامیْساگیر= در رودَربایستی گیرکردن، رعایت کردن ادب و قاعده و شرف

نامیْساقیْسیْلماق= به شرف و ادب خود پناه بردن، بـه قـاعده و قـانون احـترام گذاشتن، در پناه شـرف و عـصمت و اعتبار بودن

نانکوْر= ناسپاس، قدرناشناس

ناوالا= نواله، چونهٔ بـزرگ خـمیر آرد جو جهت تغذیه شتر و سگ گله

نایمان= ۱ـ نام طایفه‌ای از ازبکیه ۲ـ به لغت مـغولی عـدد هشت را گـویند (سنگلاخ)

نَبیلیم= چه می‌دانم (واژه‌ای که در مقام تعجب و شکّ و تردید و بی‌اطلاعی می‌گویند) ـ نه‌بیلیم

نَجیم= ظریف، لطیف، مرغوب

نَر= ۱ـ جنس نَر: نَردَوه = شتر نَر ـ نَر گؤیرچین = کبوتر نَر ۲ـ به آدمهائی می‌گویند که جوانمردی و جرئت داشته باشند مثال: یاخشیلیغا یامانلیق هر کیشی‌نین ایشی دیر ـ یامانلیغا یاخشیلیق نَر کیشی‌نین ایشی دیر = در مقابل خوبی بدی کردن می‌تواند کار هر کسی باشد ـ در مقابل بدی خوبی کردن کار جوانمرد است

نَردووان= نَردبام ـ نَردبان

نَرگه= به معنی جرگه و حلقه زدن باشد (سنگلاخ)

نَرگیز= ۱ـ نرگس، گل نرگس ۲ـ نامی برای دختران

نَره= ۱ـ کجا، به‌کجا (گویش ترکیه) یعنی نه‌یئره ۲ـ سگ‌ماهی

نَریلتی= صدای نعره، صدای گوش‌خراش

نَریلده‌مَک= نعره‌زدن، فریاد زدن

نَزیک= نگ: نازیک

نَزیلمَک= باریک‌تر شدن، نازک‌تر شدن (نازیگله‌مَگ)

نَس= بدعنق، نحس

نَسنه= شئی (سنگلاخ)

نَغوُ= نگ: ناغو

نَفتَز= بوی‌بد، بوی بدن و دهان و پا و زیربغل انسان

نَگنده= بخیه بود که خیاطان بر جامه و لباس پنبه‌دار زنند (سنگلاخ) ـ سیریق

نَلبَکی= نعلبکی ـ ظرف کم عمق و مدوّر که استکان چای در آن می‌گذارند

نَم= رطوبت، خیس، تر، نَم

نَمَکوْ= ۱ـ نَمک آب ۲ـ اصطلاحی در بازی برای متوقف کردن بازی و شروع دوباره

نَمیشکَنلیک= هوای بارانی، فصلی که باران زیاد آمده باشد

نه= ۱ـ حرف استفهام (چه)، چه‌چیز ۲ـ حرف ربط: گَله‌نه = آنکس می‌آید یا آمده است

نه‌ائتمَک ـ نه ائله مَک= چه باید کرد، چه می‌شود کرد، چاره چیست

نه‌اوْچوْن= برای چه، به‌چه‌منظور (نه‌ایچوْن)

نه‌اوْلا= کاش که باشد، ای کاش باشد (کلمهٔ آرزو)

نه‌ایسه= هرچه بود، به‌هر علت که بود، برای چه بود، به هر حال

نه‌تَک= کلمه استفهام (چگونه، مانند چه، چطور)

نه‌تَس= شیار (سنگلاخ)

نه‌سَه= نگ: نه‌ایسه

نه‌سیْل= به زبان اهل ترکیه یعنی چگونه ـ چطور، ناسیْل هم تلفظ می‌شود

نه‌مَنه ـ نه‌مه= چه‌چیز، چه (استفهام)

نَنه= ننه، مادر، مادربزرگ

نَنه‌لیک= ۱ـ نامادری، مادرخوانده ۲ـ حق مادری

نَنی=گهوارهٔ معلّق، نَنو

نَهَنگ= نهنگ (ناقّا)

نه‌ییسی= چه‌چیزش، چه کَسش

نه‌ییم= چه‌چیزم، چه کارهٔ من، چه کس من (استفهام)

نه‌ییی= نگ: نه‌ییسی

نئ = Ne = **نِ**

نئجه= چگونه، چطور

نـــئجه‌ائـــله‌مَگ= چـه‌باید کـرد؟ چاره‌چیست؟

نئجه‌لیگ= چگونگی، ماهیت

نئچه= چند، چندتا

نـئچه اؤزلؤ= چـندرو، مـنافق (ایکـی اؤزلؤ = دورو)

نئچه ایشلی= چندکاره، چند منظوره، کسی که دارای چند شغل است

نئچه‌لیگ= چند تائی

نئور= نگ: نوْووُر

نئشتَر= نیشتر، ابزار نازک و نوک تیز

نئهره= خُم سـفالی کـه در آن مـاست ریخته هم می‌زنند تاکره‌اش جدا شود (نگ: آیران)

نئی= نِی، خیزران

نئیسان= نـام یکـی از مـاههای تـرکی مـطابق اردیـبهشت مـاه، ماه بـاران (لئیسان)

نئیله‌مَگ= نگ: نئجه ائله‌مَگ

نئینَگ= عیب ندارد، باشد (نئیله‌یَگ)

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

نؤ = Nö

نؤشۆن= نگ: نـه اوّچـون (اصـطلاح محلی)

نؤکر= به لغت مغولی یار و صاحب و مشیر باشد لیکن در ایران و توران بـه معنی چاکر و ملازم استعمال می‌شود (سنگلاخ)

نؤوراق= ۱ـ رونق، شکوه و جـلال ۲ـ غنچه و شکوفه

نؤوه= هسته، اَتم

نؤه سلاحی= سلاح هسته‌ای

نؤیوت ـ نؤووت= نفت

این صدا معادل فارسی ندارد (وٚ = ū)

نوٚ= Nū

نوٚدوٚ= روستائی در شمال اردبیل

نوٚشوٚل= سفید آب حمّام

نوٚمره= شماره

نوٚوَدی= روستائی در شمال اردبیل نزدیک فرودگاه

نوٚنه کران= روستای بزرگی در شمال شرقی اردبیل

نۆ = No نُ

نۆبات= ۱ـ نوبت ۲ـ آب‌نبات، نبات شیرین

نۆبار= نوبَر

نـــۆتوقچی= پـرنده‌ای است شـبیه چالاغان سـرش مـو نـدارد کـه بـه آن (تازقرا) هم می‌گویند (سنگلاخ)

نۆختا= افسار، لگام

نۆخود= نخود

نۆغالا= نگ: ناوالا

نۆغول= نُقل (شیرینی)، مُتَرَّکِ نُقل

نۆلا= نگ: نه اوْلا

نۆو= ناو، نـاودان، داخـل تـنه درخت بریده شده را خالی کرده جهت عبور آب از محلی به محل دیگر به حـالت ناو در آورده استفاده مـی‌کنند، کـانال باریک

نۆوا= ناوه

نۆودان= ناودان

نۆوروز= نوروز، روز اوّل بهار

نۆوروزبایرامی= عید نوروز

نۆوروزگۆلۆ= گـل نـوروز، نـوعی گـل نرگس (قوقوچیچگی)، گل پامچال

نۆوور= ۱ـ دریاچه‌ای زیـبا در استان اردبـیل نـزدیک خـلخال ۲ـ آبگـیر مصنوعی

نۆهور= نگ: نۆوۇر

نیـ = Ni نیْ = NI

نـــی= حـــرف ربـــط است، عـلامت مـفعولی: عـلی‌نی گـؤردوْم = عـلی را دیدم ـ قاپی‌نی دؤگدوْم = در را زَدم ـ دوچرخـه‌نی سوْردوْم = دوچـرخـه را راندم، اگر حـرف آخـر کـلمه سـاکـن باشد(ن) از اوّل (نی) حذف می‌شود و فقط (ی) در آخر کلمه قرار مـی‌گیرد: بـوکیتابی آلمیْشـام = ایـن کـتاب را خریده‌ام، ماشیْنی سوْردوْم = مـاشین را راندم

نیباس= به مـعنی خـوش و فـراقت و بی‌تشویش است (سنگلاخ)

نیَت= نیّت

نیْتیْق= کسی که تـو دمـاغی صـحبت می‌کند ـ دماغ کوتاه، دماغ کوچک

نیرد= عناد، یکـدندگی: نـیردین یـئره دیرَدی = با عناد و یکدندگی پافشاری می‌کرد

نیْرنیْمیْد= شکل و قیافه، وضع ظاهر

نیسگیل= ۱ـ آرزو ۲ـ حسرت ۳ـ غصّه، عقده، درد

نیْقّانماق= تنبلی کردن، هِن هِن کردن، زور زدن (نیْقّیْلداماق هم می‌گویند)

نیْقّیْلتی= نِق و نِق ـ آخ و اوخ

نیمچه= بشقاب مِسی

نین= ۱ـ به مـعنی لانـه و جـای مـرغ است (نوْن) ۲ـ از اضافات است که به اقتضای اصوات کلمات (نـون) تـلفظ می‌شود: اوْنون = مال او ـ علی نین = مال علی، برای علی، اگر حرف آخـر کـلمه سـاکـن بـاشد «ن» اوّل حـذف می‌شود (ین) یـا (وُن) در آخـر کـلمه قـرار مـی‌گیرد: اوْد = آتش ← اوْدون یانیْنا گئتمه = به آتش نـزدیک نشـو ـ اَسَدین کیتابیْن وئردیم = کتاب اَسَد را تحویل دادم (به لحاظ دستوری اضافهٔ مِلکی است)

نییه= چرا، به چه دلیل

وا= Va

واخ= ۱ـ در حال تأسف و درد می‌گویند (مترادف آخ) ۲ـ مخفف واخت به معنی وقت

واخت= همان وقت است در تلفّظ عامه مردم

واختسیٛز= بی‌وقت، بی‌موقع (واخسیٛز)

واخلی (واختلی)= به‌موقع، سروقت، زودتر از وقت

واخسئی= واژه‌ای که در حالت تحسّر و شنیدن خبر بَد می‌گویند، و اصطلاحی است که در عزارداری قدیم می‌گفتند (شاخسئی، واخسئی = شاه‌حسین ـ وا حسین) نگ: شاخسئی

وار= ۱ـ هست (فعل) ۲ـ دارائی، بود ۳ـ وجود، موجود

وارا وارا= رفته‌رفته، به‌مرور

واراغ= وَرق

واردیٛرماق= چیزی یا کسی را به مقصد رساندن، به کسی چیزی رساندن، رساندن به‌طور عام

واردیٛریٛلماق= رسانیده‌شدن (مصدر متعدی)

وارساق= ۱ـ نام طایفه‌ای از ترک‌ها ۲ـنوعی آهنگ و تصنیف محلّی

وارساقی /غی= منسوب به وارساق- نوعی ترانه مربوط به وارساق (وَرساقی)

وارلاندیٛرماق= ثروتمند کردن، به نان و نوا رساندن

وارلانماق= دارا شدن، ثروتمند شدن

وارلی= دارا، ثروتمند

وارلیٛق= هستی، موجودیت، ثروت: وارلیٛغا نه دارلیٛق = جائی که ثروت هست تنگدستی معنی ندارد

وارماق= ۱ـ نایل شدن، موفق شدن، رسیدن ۲ـاقدام کردن ۳ـ فرو رفتن در فکر

واره‌واره= نگ: وارا وارا

واریٛلماز= نایل ناشدنی، غیر قابل دسترس، غیرممکن، غیر قابل اقدام (صفت مشبهه)

واریٛلماق= نایل شدن، دسترسی پیدا کردن (مصدر متعدی)

واریوٛخ= هست و نیست، بود و نبود

واریوٛخدان چیٛخماق= از هست و نیست درآمدن، هست و نیست را از دست دادن

واز= ۱ـ تار نازک پنبه ۲ـ بند یا رشته نازک، قیطان ابریشمی که به لبه پارچه می‌دوزند: وازی قیْرماق = بند و رشته را پاره کردن، از بند رستن و فرار کردن ۳ـ به روسی ظرف بلوری پایه‌دار را می‌گویند

واز ـ وازا= ظرفی پایه‌دار بلوری دارای کف پهن جهت میوه چیدن و آجیل ریختن

وازآتماق= جهش کردن، خیز برداشتن، در رفتن و فرار کردن

وازکئچمَک= منصرف شدن، صرف‌نظر کردن، از خیر چیزی گذشتن

واشاق=گربه‌وحشی

واغ= ۱ـ پرنده دریائی ۲ـ خِنگ، خُل

واغام= بیش از حدّ از وقتِ استفاده گذراندن: زَمی واغاما گئتدی = زراعت از وقتِ درو کردن گذشت و غیرقابل استفاده شد ـ چای واغامیْدی = چای مانده و کهنه شد و قابل خوردن نیست

واغاماگئتمَک= بی‌مصرف شدن، از حیّز انتفاع افتادن

واغانیْماق= نگ: واغاماگئتمَک

واغزال=کلمه خارجی (ایستگاه راه‌آهن، سالن واگن)

واغزالی= نام یکی از آهنگهای موزون آذربایجان (در دستگاه سه‌گاه)

واقفیْلتی= صدای وَغ وَغ

واق‌واق چیچکی=گل میمون

واق واقی= نوعی آرایش سر باگلهای الوان

والا= ریز، پودر نَرم، نازک

والا آله ک= اَلَک ریز ـ اَلَک تخت

والای= ۱ـ لنگی چرخ ۲ـ نامتعادل، تِلوتِلو

والایلاماق= ۱ـ لنگ زدن چرخ ۲ـ تِلوتِلو خوردن، نامتعادل راه رفتن

وام= ۱ـ آرام، متعادل، معتدل ۲ـ قرض

واماقوْیماق= به حال خود واگذاشتن، غـذا را بـر روی آتش کم و متعادل گذاشتن، به دَم گذاشتن

وان= ۱ـ نام محلی در استان اردبیل از توابع گئرمی (مرکز مغان) ۲ـ نام دریاچه‌ای در شرق ترکیّه

وانا= آغول

واه= حرف تعجّب

وای=کلمهٔ تأسف و تحسّر، کلمه‌ای برای تعجّب

وایسیْنماق= افسوس خوردن، ابراز ناراحتی کردن، متأثر و متأسف شدن

وایقانلی= ۱ـ بدنام ۲ـ متّهم به جرم و جنایت و کار زشت

وَته گی= نگ: وَته یه
وَته یه= شیلات (کلمه‌روسی)
وَرساقی= نگ: وارساقی
وَردَنه= وَردنه، غَلتَک چوبی که با آن خمیر پهن می‌کنند و لواش می‌پزند، نورد چوبی برای پهن کردن خمیر
وَرَم= ۱ـ وَرم، آماس ۲ـ درد، بیماری
وَرنی= قالیچه کم پُرز (قایغی)، نوعی گلیم و جاجیم که نقشه‌های مضاعف علاوه بر نقش متن در آن بافته می‌شود که به آن قایق یا قاییْغی هم می‌گویند
وَریان= بند آب که از آنجا آب را تقسیم می‌کنند: وَریانی سویا وئردی = بند را به آب داد ـ وَریانی سوییْخدی = بند را آب بُرد
وَره‌زَن= جایی برای خشک کردن انگور تا کشمش شود ـ محل مطمئن
وَزه‌ری= تره‌تیزک (سبزی خوردن)، شاهتره
وَزی= غدّه‌ای که زیر پوست بعمل آید، کیست زیرجلدی
وَشمال= نگ: یاشیْل
وَشنه= نگ: ویشنه
وَل= وسیله‌ای است از چوب به پهنای یک متر و به طول حدود ۲ متر، قسمت جلو آن کمی به بالا انحناء دارد، قسمت زیرین آن در فواصل معینی نزدیک به هم سنگهای تیز یا پاره‌های آهن کار می‌گذارند و به‌وسیله چهارپایان بر روی خوشه‌های جو و گندم در خرمن به حرکت در می‌آورند ـ خرمن‌کوب
وَن= درخت زبان گنجشک، درخت سقّز (چاتلاغوج)
وَنگیلتی= صدای وَنگ وَنگ

وؤ= V

وئج وئـرمَکْ= بـه‌کـار آمـدن، بـه‌درد خوردن، مورد استفاده در کاری قـرار گرفتن، جور در آمدن
وئجه گلمَز= بـه درد نـخور، غـیرقابل اصـلاح، از کـار افـتاده و فـرسوده، از حَیّز انتفاع افتاده، ناجور
وئدره= سطل، سطل آب آهنی
وئـرجَکْ= بـه مـحض تـحویل دادن: جَگ در آخر فعل امـر مـعنی مـحض بودن را به فعل می‌دهد
وئردیرمَکْ= کسی را وادار به تـحویل دادن کردن، چیزی به واسطه کسی به دیگری دادن (مصدر متعدی)
وئـرگی= ۱ـ دادنـی، مسترد کـردنی، مـالیات ۲ـ اسـتعداد طـبیعی و خـدادادی: آللاه وئـرگی سـی = استعداد خدادادی
وئـرمَکْ= دادن، مسـترد کـردن، پرداختن، ادا کردن
وئره‌جَکْ= بدهی، آنچه که باید داده شـود، فـعل مستقبل: خـواهـد داد، مسترد خواهد کرد
وئره جَگیم= آنچه باید بپردازم، تـمام بدهی من
وئـره‌سی= ۱ـ بیع، سَـلَف، سَـلَم ۲ـ گاهی هم در معنی کلمه ایجاد شکّ و تردید می‌کند: وئره‌سی، وئرمیه‌سی = آیا بدهد آیا ندهد
وئرهاوئر= تـحویل و اسـترداد مـدام، بخشش پی‌درپی
وئریش= پـرداخت، بـاز گـردان، پس دادن، محل پـرداخـتن، عـمل تـحویل دادن: آلیْش وئـریش = گـرفتن و پس دادن، بده و بستان، داد و ستد، خرید مایحتاج
وئریلمَکْ= مسـترد شـدن، پرداخته شدن، داده شدن
وئریلَن= آنچه که پرداخته شده، آنچه که داده شده و مسترد گردیده است
وئریلیش= نمایش، برنامه رادیویی یا تلویزیونی، ایفا کردنی، اجراء برنامه
وئـریم= پـرداخت، دادن، دادن و نگرفتن، بذل و بخشش
وئسگه= (روسی) قپان
وئیسَل= آواره، سرگردان، بی‌کسب و کار
وئییلله‌نمکْ= سرگردان و وِل گشـتن، بی‌هدف کوی و برزن راگشتن و پرسه زدن

ووُ = Vu

ووُر= فعل امر است برای زدن (بِزَن)
ووراغـــان= ضـربه زنـنده، چـابک و تردست در زدن
وورتـــوت= هست و نـیست، اوّل و آخر، هرچه هست
ووردوم دویـــــماز= کـودن، نـفهم، دیرفهم، پوست کلفت، بی‌احساس
وورغو= ۱ـ کـوبهٔ در ۲ـ آفت و بـلای ناگهانی ـ سکته: سنی وورغو وورسون = به بلای ناگهانی دچار شوی (نفرین)
وورغون= عاشق، دلباخته
وورما= زده شده، ضربه دیده، عـمل ضرب در ریاضیات
وورماعلامتی= علامت ضربدر (×)
وورماق= ۱ـ زدن، کوبیدن، ضربه‌زدن ۲ـ ضـرب کـردن (ریـاضیات): وور دئـمگ وورمـاقدان آرتیْقدیر = بِـزن گفتن از زدن بالاتر است
وورنیْخماق= نگ: ویْرنیْخماق
ووروش= زد و خورد، نزاع، جنگ
ووروشـــدورماق= (مـصدر متعدی مفاعله)، به جان هم انداختن چند نفر، دوبـهم زنـی، دو طـرف را وادار بـه جنگیدن کردن
ووروشــغان= جـنگجو، سـتیزنده، جنگنده (صیغهٔ مبالغه)
ووروشما= زد و خورد، نزاع، نبرد
ووروشـماق= جـنگیدن، زد و خـورد کردن (مصدر مفاعله)
ووروق= درهـــم کـــوبیده شـــده، مضروب، مضروبٌ علیه (ریاضی)
وورولماق= ۱ـ زده شدن، مورد ضرب و شتم قرار گرفتن، کـتک خـوردن ۲ـ ترور شدن ۳ـ عـاشق شـدن، دلبـاخته شدن (حالت مفعولی)
ووروم= هدف زنی، ضربه
وورهاوور= بزن بزن (دعـوا)، بکـوب بکـــوب، بـــزن بکـوب (شـادی و شادمانی)
وول= پسوند فـاعلیّت و پیشه است: قراوول ـ یساوول...
ووه= در سـنگلاخ بـه مـعنی زوزه و فریاد موحش آمده که سگ و شغال و امـثال آن کـنند، بـه زبـان آذربـایجانی (اولاماق) یعنی زوزه کشیدن است

وۆ= VI

وۆر= نگ: وور
وۆراغان= نگ: وراغان
وۆردۆم دويماز= نگ: ووردوم دويماز
وۆرغۆن= نگ: وورغون
وۆرماق= نگ: وورماق
وۆـــرنۆـخماق= خـود را ايـن‌طرف و آن‌طرف زدن، تكاپو كردن
وۆرهاوۆر= نگ: وورهاوور
وۆرۆش= نگ: ووروش
وۆرۆشدۆرماق= نگ: ووروشدورماق
وۆرۆشماق= نگ: ووروشماق

وۆرۆق= نگ: وورووق
وۆرۆلماق= نگ: وورولماق
وۆزۆـقۆـللى= نـامرغوب، نـادرست، تخلّف
وۆزۆلتى= صداى وِز وِز
ويشنه= آلبالو را مى‌گويند
وينت= (كلمه روسى، پيچ، پيچِ مهره)
ويى= آواى تعجّب
وۆيلتى= صدائى كه از حركت سـريع چيزى در هوا ايجاد مى‌شود

ها = Ha

ها = ۱ـ حرف تصدیق، بله ۲ـ حرف سؤال ۳ـ شاهد زمانی و مکانی: اوْنداها = آن زمان‌ها ـ اوْردایْدیق‌ها = آنجا بودیم‌ها ۴ـ حرف تعجب ۵ـ سوال برای روشن شدن زمان و مکان: هاچان = کِی، چه زمانی ـ هایاندا = در کجا، در کدام طرف ۶ـ به‌معنی هرچه: هادئدیم قولاق آسمادی = هرچه گفتم گوش نکرد، هاگؤزله‌دیم گلمه‌دی = هرچه منتظر شدم نیامد ۷ـ هشدار و خبر: گلیب‌ها = آمده‌ها ـ گؤزله‌ها = مواظب باش‌ها

هابئله = همچنین

هابی = همه، جمله، جمیع

هاجی قیْنی = علامت دماغ سوخته که با انگشت بر نوک بینی می‌زنند و به طرف مقابل اشاره می‌کنند

هاچا = ۱ـ دوشاخه، میله‌ی چوبی و آهنی که یک‌طرفش دوشاخه باشد ۲ـ محل انشعاب، منشعب، دوراهی

هاچاداغ = کوه دو قلّه

هاچادَوه = شتر دو کوهانه

هاچا دیْرناقلار = دوسُم‌ها، دواب اهلی و وحشی که دارای دو سُم بوده و حلال گوشت هستند

هاچار = نگ: آچار

هاچا ساقّال = مردی که ریش دو شاخه دارد

هاچاق / غ = نگ: هاچان

هاچا قایا = صخرهٔ دوشاخه

هاچالانماق = منشعب شدن،انشعاب پیدا کردن، دو شاخه شدن، راهی که در جائی منشعب و دو راهه می‌شود

هاچا مایا = شتر ماده دوکوهانه

هاچان = کی، چه‌وقت، چه زمانی

هاچا یوْل = دوراهی

هاخلاماق = رسیدن، از پشت سر رسیدن و گرفتن، سربزنگاه رسیدن، گیرآوردن

هادیْراوْلماق = مواظب بودن، با احتیاط عمل کردن

هارا = کجا، به کدام طرف (حالت استفهام)

هارادا = نگ: هاردا

هارالی = کجائی، اهل کجا، منسوب به کجا

هارای = هَوار، کمک خواستن، فریاد، استغاثه (هَرای) نیز می‌گویند

هارایا = به کجا، به کدام طرف، به کدام سمت (حالت استفهام)

هارایچی= میانجی، کسی که دو نفر را از هم جدا می‌کند تا دعوا نکنند

هارای چَکمَک= فریاد زدن، هوار کشیدن، کمک خواستن

هارایا گَلمَک= به‌کمک آمدن، به‌داد کسی رسیدن

هارایلاماق= کسی را به کمک خواستن، فریاد زدن، کمک خواستن •

هاردا= در کجا

هارماق= خسته شدن، واماندن

هاریْلداماق= از روی سیری و سرخوشی بلند بلند خندیدن، سر از پا نشناختن، قهقههٔ بی‌مورد سردادن

هاریْن= شکم سیر، سیر بی‌خبر از گرسنه، سرمست از مال و ثروت

هاریْنلاماق= سرخوش و سرمست شدن از ثروت

هاریْنلیْق= سرخوشی

هاساند= آسان، راحت

هافیْلداماق= پارس‌کردن، هاف‌هاف کردن

هالای= حلقه، رقص جمعی بازو به بازو که گرد می چرخند

هالوْوش= حرارت، گرمی، تندی آتش: هالوْوشدان دوْشدی = از حرارتش کاسته شد ـ هُرم

هالیْق= نوعی پالان به شکل (⊂) که بر پشت اسب و استر می‌گذارند به‌طوری که طرف باز آن به سمت عقب باشد

هامار= صاف، هموار، زمین صاف و هموار، دشت

هامارلیْق ـ هامارلیْق= زمین صاف و هموار، دشت وسیع و هموار

هامارلاتدیْرماق= دستور صاف و هموارکردن دادن (مصدر متعدی)

هامارلاماق= صاف کردن، مسطح کردن، تسطیح، هموار کردن

هاماش= هم‌کاسه، هم‌آش، همراه، هم‌صحبت، رفیق

هاماش چیچگی= گل گیاه یک‌ساله که به‌شکل سنبل و خوشه و ساده است ـ هاماشیْق (گل تاج) هم گفته می‌شود inflorescantia

هامپا= ۱ـ خرده مالک، کسی که رعیت نیست و خود مقداری زمین دارد ۲ـ نام طایفه‌ای منشعب از طایفه قوْجابیگلو (شاهسوَن) در استان اردبیل

هامپالیْق= خرده‌مالکی، زمینداری، دارای ملک و املاک اختصاصی

هامی= همه، همگان

هامیْسی= تماماً، همه‌اش، یکجا

هامیْلیْغا ـ هامیْلیْغان= همه با هم، دسته‌جمعی، دربست، (ائللیکین)

هانا= ۱ـ تشکیلات جاجیم بافی یا شال‌بافی که تارهای آنرا در جای هموار به طول نسبتاً دراز و از دو طرف با میخ چوبی بزرگ بر زمین می‌کوبند و بافنده از یک‌طرف شروع به بافتن می‌کند بدین‌گونه از محل شروع دارِهانا به‌وسیله سه‌پایه‌ای وصل به چوبی که تارها به‌وسیله نخی دانه‌دانه به آن بسته شده بالا می‌کشند این سه پایه را اصطلاحاً چاتما می‌گویند بافنده هر بار پود را از لای تارها می‌گذرانند و به‌وسیله تخته‌ای که یک‌طرفش نازک‌تر است از طرفین آن گرفته محکم از روی پود چندبار می‌کوبد این تخته را هانا بافها قیْلیْنج می‌گویند برای بار بعدی با یک‌دست تارها را پائین فشار داده و دست دیگر را لای تارها می‌گذارند و چوب نازکی را از آن عبور می‌دهند تا نظم تارها به‌هم نخورد مجدداً پود را از لای تارها گذرانده چوب نازک را در می‌آورند سپس قیْلیْنج را بر آن می‌کوبند ۲ـ ضمناً در بعضی از مناطق هانا نام دختر نیز هست ۳ـ هانا = آنا

هانا اوزاتماق= دستگاه جاجیم‌بافی را راه‌انداختن (قوس و قزح را بعلّت رنگی بودن به هانا تشبیه می‌کردند: فاطما ننه هانا سیْن اوزا دیب = ننه فاطمه دستگاه جاجیم بافی را راه‌انداخته است)

هانائی چووال= جوالی که به طریق هانا بافته می‌شود ـ جوال گلیمی

هانخی= نگ: هانکی

هانسی= نگ: هانکی

هانکی=کدامیک، کدامین، کدام

هانکیسی=کدام، کدامین

هانی؟=کو؟ کجاست، کلمه استفهام و سوال است

هاو= هوْ نَهیب، هیا هوی ـ یک ردیف شخم کردن

هاوا= ۱ـ هوا، باد ۲ـ آهنگ موسیقی: اوْیون هاواسی = آهنگ رقص

هاوا آلانی= در ترکیه فرودگاه را می‌گویند

هاواخت= نگ: هاچاغ

هاوالاندیْرماق= ۱ـ به پرواز در آوردن، به اوج بردن ۲ـ تحریک کردن، برانگیختن، هوائی کردن (مصدر متعدی)

هاوالانماق= ۱ـ اوج گرفتن، به هوا رفتن، پرواز کردن ۲ـ برانگیخته شدن، تحریک شدن، دور برداشتن و جَری شدن

هاوالی= ۱ـ پُر باد، دارای هوا ۲ـ سرکش، کسی که به اصطلاح کله‌اش پُر باد است

هاوالیمانی= فرودگاه

هاوایی= مُفت، ارزان

های= ۱ـ سر و صدا،های و هوی، فریاد ۲ـ کمک خواستن، امداد ۳ـ لفظی در مقام درد و مصیبت

هایان= ۱ـ پشتیبان، حامی، امدادگر ۲ـ کلمهٔ پرسش: کجا، کدام طرف

هایانا؟= به کدام سمت، به کجا

هایاندا؟= در کدام سمت، در کجا (هانسی یاندا) همگفته می‌شود

هایچی= ۱ـ هوچی ۲ـ کسی که داد و فریاد بی‌مورد می‌کند

هایخیْراق= ۱ـ خلط سینه ۲ـ نعره و صدای بلند خارج از نزاکت ۳ـ پرخاش

هایخیْرماق= ۱ـ خلط سینه را بیرون انداختن ۲ـ به روی کسی برگشتن و بی‌ادبی کردن ۳ـ پرخاش کردن

هایدی= زودباش، پاشو (تأکید)، یاالله زودباش

هایداماق= هی گفتن به‌هنگام راندن گاو و ستور و الاغ (سنگلاخ)

های سالماق= ۱ـ سر و صدا راه انداختن ۲ـ هو انداختن، شایعه‌پردازی کردن ۳ـ مسئله‌ای را برای همه گفتن و موجب رسوائی شدن

هایقیْریْش= شیون و زاری دسته‌جمعی

هایقیْرماق= شیون و گریه و زاری کردن، فریاد و فغان کردن

های‌کوْی ـ های هوی= هیاهو، شور و غوغا، هو و جنجال: هاینان گَلن هوینان گئدَر = آنچه که باهای آمده با هوی می‌رود به مصداق باد آورده را باد می‌بَرد

هایلاز= تَنبل، تن‌پرور، مفت‌خور، بیکاره

هایلاشماق= یکدیگر را صدا کردن، به‌صدای یک‌دیگر جواب دادن، به امداد یک‌دیگر رسیدن، دسته‌جمعی هَوار کشیدن

هایلاماق= ۱ـ کسی را صدا کردن ۲ـ هو کردن ۳ـ هی گفتن به‌هنگام راندن اسب

های‌هارای= نگ: های کوْی

های‌هایدا= در این گیر و دار، وقت گیر آوردن بی‌موقع

های هوی= نگ: های کوْی

هَ= Hə

هَپ= اهـل تـرکیه بـه مـعنی هـمه، هـمگی، هـمیشه، هـمه‌اش اسـتعمال می‌کنند

هَپیرچۆپۆر= (اصطلاح عامیانه) یعنی وسایل، اسباب و اثاثیه غیر تجملی

هَپیسی= نگ: هامیْسی

هَـتا= مـردم ختن بـه آتـا یـعنی پـدر می‌گویند (نگ: هَنا)

هَدَر= هَدر، پایمال، از بین رفتن

هَـــدەده= تـهدید، اتـمام حـجت، اولتیماتوم

هَدەلەمَک= تهدید کردن، اولتیماتوم دادن

هَدیک= ۱ـ حبوبات و گندم آب‌پَز ۲ـ (نگ: هَدیگ آشی)

هَدیک آشی= دنـدونی پـختن بـرای طفلی که دندان در می‌آورد

هَر= هر، هریک

هَراۆزۆ= همه فَن حریف

هَراوُل= جمعی که پیشاپیشِ لشکر به‌عنوان طرح راه روند و آنـرا اُزبکیه (آراوْل) گویند (سنگلاخ)

هَرجائی= هرزه، وِل، بدنام، بدکاره

هَردَن=گه‌گاه، گاهی، بعضاً

هَـــرزه= هـرزه، وِل، بـدنام، جـلف، هَرزه‌لیگ: = هَرزگی

هَرکی هرکی= هَرج و مَرج، بی‌قانونی

هَرلَنگج= چرخ، چرخ و فلک

هَرلَنمَک= ۱ـ خود را لوس کردن، ادا و اطوار در آوردن، نازیدن ۲ـ چرخیدن

هَره‌ک= به ترکی استانبولی به مـعنی شیار بوَد و آنـرا نَـطَس هـم مـی‌گویند (سنگلاخ)

هَری= بَـلی، آری (در اطـراف بـاکـو مصطلح است)

هَریانی= یعنی هـرجائی، هـر طـرفی (سنگلاخ)

هَس= لفـظی است کـه بـرای عـقب عقب رفتن ستور می‌گویند

هَسبند= اصطلاحاً به آرزو و حسرت می‌گویند

هَسله‌مَک= عقب راندن

هَس هۆس قـانماق= بـه‌وظیفه خـود آشـنا بـودن، بـه ایـما و اشـاره تـوجه کـردن، تشخیص دادن و موقع شـناس بـودن، فـهم داشـتن (هِـرّ را از بِـرّ تشخیص دادن)

هَشتاد= نگ: سَکسَن

هَشترخان= ۱ـ بندری در کنار مَصَبّ رودخـانه وُلگـا در شـمال خـزر (آستاراخان ـ حاجی تَرخان) ۲ـ مرغ بـوقلمون (هشترخان تـوْیوغی) کـه روس‌ها آنرا هیندوشکا می‌گویند
هَشتری= یکی از شهرهای آذربایجان شرقی (هشترود)
هَشه‌م ـ هَشه‌ن=کاه، علف خشک شده: قیزیْل گوْل هَشه‌م اوْلدو ـ دَرمه‌دیم هَشه‌م اوْلدو سـندَن آیـری دوْشـلی ـ آغـلاماق پـئشه‌م اوْلدو = گـل سرخ خشک شـد ـ نچیدم خشک شـد ـ از وقتی از تـو جـدا شدم ـ کارم گریه کردن است
هَفته= همان هفته است یعنی هفت روز
هَفته آراسی= وسط هفته
هَفته بئجار= نـوعی تـرشی خـانگی، ترشی هفت‌بیجار
هَفته لیگ= هفتگی، برای یک هـفته، دستمزد یک‌هفته
هَـقلاوْوق= حـالتی است کـه در اثـر اختلال معده به انسان دست می‌دهد که به عربی فواق و به فارسی سکسکه گویند (سنگلاخ)
هَلبَت= البته، بلکه، در هر حال
هَللَم= نگ: هَله
هَللَم قَللَم= ریاکار، مزوّر و حیله‌گر
هَللَنمَگ= نگ: هَرلَنمَگ
هَله= فعلاً
هَله لیگ= ۱ـ فعلاً، موقّتاً ۲ـ فی‌امـان اله، به‌سلامت
هَله‌م= نگ: هَله
هَمَن= الآن، بلافاصله
هَم ـ همی= هم، نیز، همچنین
هَمَرسین=گل نسترن
هَمیشه= همیشه، هر زمان
هَنا= مـردم خـتن بـه آنـا یـعنی مـادر می‌گویند (نگ: هَتا)
هَنجاما= لولای در و پنجره، در قـدیم به‌صورت پاشنه بوده که آنرا (دابانلیْق) مـی‌گفتند: قـاپیْـنی دابـانلیْـقدان چیْخارتدی = در را از پاشنه کـند کـه منظور آمدن و رفتن زیاد است
هَنده‌وَر= اطـراف، دور و بَـر، حـریم: هَندوَریمه دوْلانما = دورو برمن نیا
هَنگ= در سنگلاخ به مـعنی هَـزل و ظرافت آمده است
هَـنیرتی= صـدای خـفیف، صـدای نفس، صدای حرکت آهسته، وجـود چیزی یا حضور کسی را در نـزدیکی خود احساس کردن، صدای مبهم
هَوه= ۱ـ شانه دسته‌دار فلزی سنگین مـخصوص قـالی‌بافی کـه بـر روی رَجهای پود فرش می‌کوبند (دَفـه هـم می‌گویند) ۲ـ یک درمیان، فاصله‌دار:

هَـوه دیش = کسـی کـه دنـدانـهایش فاصله‌دار است و مانند دَنـدانـه هَـوه است

هَوه‌جووا= نگ: توّلکوّ قویروغو ـ در فرهنگ معین آمده است این گـیاه از تیره گاوزبان است ریشه‌اش قرمز و در رنگرزی پارچـه مـورد اسـتفاده است قیْرمیْزی سیْغیْردیلی ـ هَـوه‌جوه اوْتـو هم می‌گویند

هَوه دوّره پئشه دوّره= شـبدر بـعد از چین اول را می‌گویند یعنی پس از چین اول ریشــه آنــرا آبـیاری مـی‌کنند تـا مجدداً سبز شود

هَــوه دیش= بـه کسـی مـی‌گویند کـه دندانهایش فاصله‌دار است

هَن ـ هه ـ هَیه=کلمه تصدیق، بـلی، آری

هـ = He هِ

هئجه له مَگ = هِجی کردن، تقطیع لفظ و بیان با حرکات آن (هیجه لهَمَگ)
هئچ = هیچ
هئچ اوْلماسا = اَقلّاً، هیچ نباشد
هـئچارالی = بی‌خود، به‌درد نخور، بی‌مصرف، بیکاره
هئراغاش = نگ: آراغاش
هئره = دیوار، لبهٔ دیوار، حصار
هئکگه = حِکّه، سوزش، حسادت، حساسیت (هئکگه لَنمَگ = حسادت کردن، حساسیت نشان دادن)
هـئلله تـدیرمَگ = دستور غلتانیدن دادن، غلتاندن توسط کسی و به‌دستور دیگری (مصدر متعدی امری)
هـئلله تمَگ = چرخاندن، غلتاندن، غلتاندن چیزی روی زمین
هئلله‌مَگ = نگ: هئلله تمَگ
هئلله نـدیرمَگ = چیزی را غلتاندن (مصدر لازم و متعدی)
هئلله‌نمَگ = غلت خوردن ـ غلتیدن
هئله = همچنین، این‌طور
هئوسه‌مَگ = نگ: هؤوسومَگ
هئی = ۱ـ دائم، مدام، پشت سرهم، همواره ۲ـنا، تاب و توان، قوّت: هئییم یوْخدو = ناندارم، توان ندارم ـ۳ هی کردن احشام ۴ـ علامت هشدار ۵ـ صداکردن
هئیبه = خورجین کوچک که بر قاش زین اسب آویزان می‌کنند و در داخل آن مأکولات می‌ریزند تا مسافر در طول راه از آن بخورد (یه‌هَر قاش هئیبه‌سی)
هئیله = نگ: هئله
هئیله‌مَگ = هِی‌هِی کردن احشام
هـئیوا = از میوه‌های پائیزی (بِه) میوه‌ای است زردرنگ کُرک‌دار بزرگتر از سیب بویی خوش و مطبوع دارد
هـئیوا گوْلو = ۱ـ گُل بِه ۲ـ یکی از آهنگهای موزون آذربایجان
هـئیوه‌ره = نخراشیده، ناهنجار، بدهئیبت

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ö)

هۆ = Hö

هــۆبۆلَلشــمَک= بــاهم خـصوصی صحبت کردن، با هم درد دل کردن
هۆجِه‌لِه‌مَک= نگ: هئجه‌له‌مَگ
هۆردۆرمَک= ۱ـ دستور بافتن چیزی را دادن، بافاندن ۲ـ دستور دیوار چینی و دیوار کشی دادن (مصدر متعدی)
هۆرگۆ= ۱ـ بافته، بافته شده، پیچیده ۲ـ چیده شده (رویهم یا پهلوی هم)، چینه دیوار
هۆرمَک= ۱ـ بــافتن، گیسو بـافتن ۲ـ چیدن دیوار، دیوار کشیدن
هۆرمه= بافه، بافته شده، تابیده شده
هۆروُک= ۱ـ مـوی بـافته دخـتران ۲ـ طناب بلند بافته شده
هۆروُگلو= ۱ـ دختری که گیسوان بافته دارد ۲ـ اسبی که در علفزار پایش را با طناب بلند بسته و برای چریدن علف رها کنند (هۆروگله‌مَگ)
هۆروُگله‌مَک= ۱ـ گیسوی بافته کسی را به‌دست گرفتن ۲ـ بستن پای اسب با طناب بلند در علفزار در حالیکه سر دیگر طناب را به میخ بسته و بر زمین کوبیده‌اند تا اسب در محدودهٔ طناب بچرد
هـۆرۆلمَک= ۱ـ بـافته شـدن، تـابیده شـدن ۲ـ دیـوارکشـی و دیـوار چینی کردن
هۆرۆمچَک= عنکبوت، حشره‌ای کـه تار می‌تند (اۆرۆمچَک)
هۆکۆرتمه= گریه کردن با صدای بلند (هۆنکۆرتمه)
هۆکۆرمَک= صــدای بـلند از گـلو در آوردن (نــاله)، بـا صـدای بـلند گـریه کردن
هۆنکۆرمَک= نگ: هۆکۆرمَگ
هۆکگۆلده‌مَک= صدا را بـلند کـردن، صدای نکره از گلو در آوردن، هارت و هورت کردن
هــۆوسَر= وسـیله‌ای بـرای بـوجاری مانند غربال بزرگ یا سینی بزرگ
هـۆوسۆمَک= بـوجاری کـردن، پـاک کـردن غـلاّت و حـبوبات از خـاک و سنگ‌ریزه یا ریزه‌های کـاه، بـاد دادن حبوبات و غلاّت با سینی یا غربال
هۆووۆشنه= اضطراب، دِلهُره

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

هۆ = Hü

هۆتـــدۆلۆم= جُـلُنبر، آدم سبک و کم‌عقل

هۆجۆم= نگ: هوجوم

هۆدوۆگـــئتمَک= اشـتیاق زیـاد نشـان دادن، سر از پا نشناختن، بـا عشـق و علاقه شدید در طلب چیزی بودن

هۆرتمَک= نگ: اوٚرتمَگ

هۆردۆرمَک= وادار نــمودن سگ بـه پارس کردن ـ باعث بـد و بـیراه گـفتن کسی شدن (مصدر متعدی)

هۆرکَک= ۱ـ رَمـــنده، گـــریزنده ۲ـ وحشی، ترسو (اوٚرکَگ)

هۆرکـــمَک= رم کـــردن، گـــریختن، ترسیدن و فرار کردن (اوٚرکَمگ)

هۆرکۆتـــمَک= رمـاندن، تـرساندن، گریزاندن (اوٚرکوٚتمَگ) (مصدر متعدی)

هۆرکۆشـــمَک= رمـــیدن و گـــریختن دسـته‌جمعی مـانند رَمـیدن گـلّه (مـصدر مفاعله)

هۆرکۆنج= رَم، وحشت (اوٚرکوٚنج)

هۆرکۆ= رَم، ترس

هۆرکۆج= نگ: اوٚرکوٚج

هۆرمَک= پارس کردن، واغ‌واغ کردن

هۆرۆت= با تعجب نگاه کردن، زُل زدن

هۆرۆشـــمَک= دسـته‌جمعی پـارس کــردن سگ‌هــا و شــغال‌ها (مـصدر مفاعله)

هۆره‌گَن= ۱ـ زیاد پارس کننده، زیـاد عوعو کننده ۲ـ آدم بـددهن و فـحّاش (گَن علامت مبالغه است)

هۆزۆر= مراسم عزا و سوگواری

هۆزۆرلۆ= عزادار، سوگوار

هۆژم= شیرجه، حمله ناگهانی

هۆللۆک= فاصله باز انگشتان شست و اشاره دست (اندازه ـ مقیاس)

هۆللۆگـــچۆ ـ هۆللۆگـباز= حـقّه‌باز، متقلّب، دروغگو

هۆلۆ= نگ: هوٚلو

هۆن= طـایفه‌ای از تـرکان کـه حـدود چـهار قـرن در مـجارستان حکـومت کـردند و بـه هـمین مـناسبت آنـجا را هُـــــنگری مـــی‌نامند. یکـــی از امپراطوری‌های تـرک دو قـرن قـبل از میلاد که پس از مغلوب کـردن قبایل مــغول (تــونگوز و هـند اروپـائی) از دریاچه بالکال تا تبت و از دریای خزر

و کوههای اورال تا رود زرد (هـوانگ هــو) راگســترش داد و تـا اراضــی شــمال‌چین را در اخـتیار گـرفت در همین دوره دیوار بزرگ چین را بـرای جلوگیری از حملات هۆنـها سـاختند این امپراتوری حدود یک قرن بعد رو به انحطاط گذاشت و ضعیف شد و به دو امپراطوری جنوب شرقی و شمال غربی تقسیم شد، شاخهٔ شمال غربی در آخر دهه قرن اوّل میلادی از هـم پاشیده شد و به سوی غرب کوچیدند کـه بـعدها زمـینه‌ساز تشکـیل دولت هۆنــها در اروپـا شـدند (مـجارستان، هونگری تا نیمه دوم قرن ششم)

هۆندۆر= بـلند، مـرتفع، بـلند قـامت: هۆنــــدۆرده دورمــاق = در بــلندی ایستادن ـ هۆندۆردن دانیْشماق = بلند صحبت کـردن، هۆنـدۆربـۆی = بـلند قامت

هۆنۆ ـ هۆنــی= ۱ـ پَشـه ریـز ۲ـ در سنگلاخ به معنی قیف آمده است

هۆنه= آهوی نر راگویند (سنگلاخ)

هۆووک مَگ= تــــرسیدن، وحشت کردن، حالت احتیاط توأم بـا بـیم بـه خود گرفتن

هۆیۆک مَگ= نگ: هۆووک مَگ

هۆ = Ho هُ

هۆ= ۱ـ ورم، عفونت ۲ـ کمک، مدد ۳ـ خرمن ۴ـ آوائی برای راندن و متوقف کردن گاو (هوْهوْ): هوْهوْووُلدوجوّت سوْوولْدو = هوهو تمام شد و شخم زمین به‌پایان رسید

هوْپ= ۱ـ ایست، بَس ۲ـ جَستن و پریدن از جا، پرش ۳ـ سکوت، ساکت مانده

هوْپبانماق= نگ: هوْپبولماق

هوْپبولماق= پریدن، جهیدن، از یک سو به سوی دیگر پریدن

هوْپبوش= نگ: هوْپوّش

هوْپبولداتماق= بلعیدن، فرو بردن، قورت دادن

هوْپ توتماق= سکوت اختیار کردن، حرف نَزدن، سخن نگفتن

هوْپدورماق= خشکاندن، خشک کردن محل خیس شده با دستمال

هوْپدوروجو= خشک کننده، جذب کننده

هوْپماق= ۱ـ جذب شدن، فرورفتن آب در زمین ۲ـ ساکت ماندن

هوْپّوش= یک‌نوع چلپاسه‌ای است بزرگ (سنگلاخ)، مارمولک بزرگ، بُزمَچه

هوْپوشَگ= هُدهُد را گویند (سنگلاخ)

هوْخورماق= دستها را در هوای سرد با نفس گرم کردن، نفس را در هوای سرد از طریق دهان بر چیزی رها کردن، هوای دهان را روی شیشه منتقل کردن، ها کردن

هوْداق کاروان= نگ: قویروق دُوغدو

هوْرابا= تَشر، تهدید، مشاجره لفظی: هوْرابالاشماق = با یکدیگر مشاجره لفظی کردن (مصدر مفاعله)

هوْراند= منطقه‌ای در شرق قره‌داغ استان آذربایجان شرقی نزدیک دشت‌مغان

هوْررا= خوراکی آبکی از آرد جهت کسانی که دندان ندارند

هوْر تولداتماق= نگ: هوْرولداتماق

هوْرولتو= صدای هُرت کشیدن

هوْرولداتماق= هُرت کشیدن، مایعات را با هُرت هُرت نوشیدن

هوْزا= چوبی که یک‌طرف آن کُلفت است و برای فشار دادن آرد و امثال آن در گونی به‌کار می‌گیرند (هوْزالاماق = فشار دادن محتوای گونی با چوب هوْزا)

هۆزو= پُر زور و خشن، بی‌ملاحظه

هۆزولوق= زور و خشونت به‌کار بردن

هۆش ـ هۆقّوش= برای نگه‌داشتن و متوقف ساختن اُلاغ و استر می‌گویند هۆش

هۆلا= خرمن

هۆلاوار= آوازی که کشاورزان هنگام شخم کردن زمین و کوبیدن خرمن برای گاوهایشان می‌خوانند

هۆو= نگ: هۆ

هــۆوابــاسماق= هـو و جـنجال راه انداختن، هو کردن

هۆوچو= شایعه‌ساز، جنجال راه‌انداز، هوچی

هۆوخورماق= نگ: هۆخورماق

هۆداق= گاو نر، ورزا، گاوی که بـرای شخم کردن زمین به خیش می‌بندند

هــۆولاماق= ۱ـ عـفونت کـردن، ورم کردن بر اثر عفونت (اعضاء بـدن) ۲ـ نگ: هۆلاوار ۳ـ هو کردن کسی از راه تمسخر

هۆوور= ۱ـ شدت ۲ـ حرارت، هُرم ۳ـ التهاب، خشم ۴ـ لحظه، دَم

هۆیارپاغی= نگ: باغا یارپاغی

هۆیلاماق= هو کردن کسی به تمسخر

هو= Hu هو

هو= نگ: هوی
هوجوم= هجوم، حمله
هوش= ۱ـ هوش و ذکاوت ۲ـ چُرت زدن
هوشا گَلمَک= بـه‌هوش آمـدن، بـیدار شدن از خواب
هوشلانماق= ۱ـتازه به خواب رفتن ۲ـ چُرت زدن
هولو= هلو (میوه)
هوی= آوائی که به هنگام مـصیبت و سـوگواری عـزیز از دست رفته سر می‌دهند، که اوی هم گفته می‌شود
هویلاماق= نگ: هۆیلاماق
هویوخماق= نگ: هۆیوٚکمَک

HI = هیْ ـ آه Hi = هی

هیجا= هِجا، تهجّی، تقطیع اِعراب کلمات

هیجالی= دارای هِجا، تقطیع شده، هیجالی شعر = شعر هِجائی

هیجه له مَگ= نگ: هئجه‌له مَگ

هیْچقیْرتی= نگ: ایچقیْرتی

هیْرتیْلداماق= نگ: هیْریْلداماق

هیرس= عصبانیت، غضب

هیرسله‌ندیرمَگ= عصبانی کردن (مصدر متعدی)

هیرسله‌نمَگ= عصبانی شدن

هیْرناماق= نگ: هیْریْلداماق

هیْریْلتی= صدای خنده‌های بی‌مزه - هِرهِر و کِرکِر

هیْریْلداماق= هِرهِر خندیدن: هیْرتیْلداماق

هیْزیْریْق= بوی سوختگی، بوی آتش‌سوزی

هیس= دوده، سیاه شده بر اثر دود زیاد

هیسلی= دود زده، سیاه شده

هیقّیلداماق= هِق هِق گریه کردن

هیْقّیْنماق= نفس‌نفس زدن، هِن‌هِن کردن و زور زدن ـ نگ: نیْقّانماق

هیل= هِل، دانه معطّر

هیم جیم= ایما و اشاره

هیمله شمَگ= با ایما و اشاره با هم قرار گذاشتن

هین ـ نین= لانه مرغ (نون)

هیْندیْبا اوْتو= کاسنی

هیْندیْل= نگ: بؤووْرتیکانی

یا = Ya

یـــا= ۱ـ حـرف اضـافه است کـه در فارسی نیز همین معنا را افاده مـی‌کند مانند: یا سَن گل یا من گَلیم = یا تو بیا یا من بیایم ۲ـ حرف ندا

یابا= سه شاخه آهنی کـه دسـته بـلند دارد و در جـــابجا کــردن عــلوفه و خوشه‌های گندم و جو و باد دادن کاه خرمن به کار می‌رود (چوبی آنرا شَنه می‌گویند) به فارسی هید گویند

یابان= ۱ـ بیابانی را گـویند کـه در آن گیاه نروید ۲ـ وحشی

یابان تۆراق اۆتی= بـه تـرکی رومـی گیاهی است که برگهایش شـبیه بـرگ کـرفس بـاشد کـه آنـرا (چـوردوک) هـم‌نامند و بـه فـارسی زوفـرا و بـه شیرازی آهو دوستک گویند گـزندگی عقرب را نافع است (سنگلاخ)

یابانچی= بیگانه، اَجنَبی

یابانه= هرزه، بیهوده

یابانه اۆتمَکْ= در سنگلاخ بـه مـعنی بیهوده‌گوئی کردن آمده است

یابانی= نگ: یابان

یابغو= ۱ـ رئیس ایل، حاکم ۲ـ پادشاه ترکستان

یابی= ۱ـ یـابو، اسب نَـر ۲ـ در مـقام مقایسه بـه آدم بـی‌ملاحظه و کـم‌فهم می‌گویند

یاپ= ۱ـ فعل امر است (انـجام بـده، بسـاز، بـچسبان) ۲ـ پـیشوند تأکـید و مبالغه است: یاپ یاستی = پَهن پَهن، تختِ تخت، یـاپ یـاخشی = خـوبِ خوب، خیلی خوب

یاپار= ۱ـ نام دوّمین پسر آی خان وَلد اوغـوزخـان است و نـیز بـه مـعنی مـی‌پوشد و مـی‌پوشاند و بـه تـرکی رومی یعنی می‌سازد و به لغت مغولی یـعنی هـرچـه پـیش آیـد فـرو بـرد (سنگلاخ) ۲ـ به ترکی استانبولی انجام مــی‌دهد، مـــی‌سازد و بـــه زبـان آذربـایجانی یـعنی مـی‌چسباند مـانند چسباندن نان در تنور، عمل مـی‌کند، انجام می‌دهد، چاپ می‌کند

یـاپاق /غ= ۱ـ فشـرده و پـهن شـده، تـخت ۲ـ در سـنگلاخ بـه مـعنی کـرّه اسب شیرخـوار و پشـم نـرم گـوسفند آمده است

یاپالاق= ۱ـ پـرنده‌ای است زرد رنگ فـراخ چشـم و مؤلف بـرهان قـاطع

نوشته که آنرا به فارسی جغنه می‌گویند (سنگلاخ) ۲ـ باشه ۳ـ پَت و پَهن: یاستی یاپالاق

یاپان= اسم فاعل است یعنی عمل کننده

یاپبا ـ یاپما= ۱ـ ساخته شده، مصنوعی ۲ـ چاپی، چاپ شده ۳ـ چسبیده شده ۴ـ تپاله را گویند که با دست بر دیوار می‌چسبانند تا خشک شود ۵ـ فعل امر نهی است یعنی نَکن، انجام نده

یاپدیْرماق= ۱ـ کسی را وادار به انجام دادن کاری نمودن، ساختمانی را به دست دیگری بنا کردن ۲ـ اثری را به چاپ دادن ۳ـ به دستور کسی نان پختن در تنور توسط دیگری (مصدر متعدی)

یاپراق= نگ: یارپاق

یاپریْخماق= ۱ـ پهن شدن، مسطح شدن ۲ـ پژمرده شدن

یاپریْخمیْش= ۱ـ پهن شده، مسطح شده ۲ـ پژمرده و طراوت از دست داده

یاپما= نگ: یاپبا

یاپماق= ۱ـ عمل کردن، انجام دادن ۲ـ چسباندن نان به تنور ۳ـ ساختن و بنا کردن ۴ـ چاپ کردن

یاپو ـ یاپی= ۱ـ بنا، اساس، بنیان، ساختمان ۲ـ در سنگلاخ به معنی کَمر کوه آمده است ۳ـ عمل، اقدام

یاپیْجی= ۱ـ انجام دهنده ۲ـ چاپگر ۳ـ بنّا، معمار، سازنده

یاپیْخماق= نگ: یاپریْخماق

یاپیْش= اسم مصدر (عمل کردن ـ چسبیدن)، عمل، انجام کار، اقدام؛ فعل امر است (بگیر)

یاپیْشاجاق= نگ: توتاجاق

یاپیْشان= ۱ـ چسبنده ۲ـ دلچسب ۳ـ گیرنده مانند کسی که دست دیگری را می‌گیرد (اسم فاعل)

یاپیْشدیْرماق= ۱ـ چسباندن ۲ـ وصل کردن، متصل کردن ۳ـ الصاق کردن، نصب کردن

یاپیْشدیْریْجی= ۱ـ چسبناک ۲ـ چسباننده

یاپیْشدیْریْلماق= چسبانده شدن (مصدر متعدی)

یاپیْشغان= ۱ـ چسب، سریشم ۲ـ خیلی چسبنده، چسبناک ۳ـ نوعی بوته خارکه به فارسی به آن تَلَسکی می‌گویند که پشم گوسفندان هنگام عبور به آن می‌چسبند نوعی از این خار را پیْتراق می‌گویند که به پشم گوسفند می‌چسبد و تمیز کردن و

کندن آن از پشم گوسفندان حتی پس از چیده شدن خیلی دشوار است

یـاپیْشـما= ۱ـ چسبیده، چسبیدگی، الصاق شده ۲ـ دستگیری

یاپیْشماق= ۱ـ چسبیدن، الصاق شدن ۲ـ گرفتن به دست، دستگیری

یاپیْشیْق= ۱ـ چسبیده به‌هم، متصل به هم، پیوست ۲ـ دیوار به دیوار

یاپیْق= ۱ـ پَـهن شـده، تـخت شـده، چسبیده بر زمین ۲ـ تخت و هموار ۳ـ انجام شده، چاپ شده ۴ـ در سنگلاخ یاپوق به معانی ذیل آمده است: ۱ـ به‌معنی پوشیده باشد ۲ـ پوشش را گویند که بر روی چیزی پوشند عموماً و نقاب و برقع را نامند خصوصاً ۳ـ جُل اسب

یاپیْـلما= ۱ـ احـداث شـده ۲ـ انـجام شده، چاپی، چاپ شده

یاپیْلماق= ۱ـ انجام شـدن ۲ـ سـاخته شدن، بِنا شدن، ساختمان شدن ۳ـ به چاپ رسیدن ۴ـ نان بر تنور چسبانده شدن برای پُخت ۵ـ پوشیده شدن

یاپیْلمیْش= ۱ـ احداث شده، بِنا شده ۲ـ چاپ شـده، از چـاپ در آمـده ۳ـ عمل شده و انجام شده ۴ـ چسـبانده شده، مثل نان در تنور

یاپیْلی= ۱ـ انجام شده، آمـاده ۲ـ بِـنا شده، ساخته شده

یاپیْم= عمل، انجام، اجراء

یاپیْـنج= پـوشش، پـوشنده، بـارانـی نـمدی کـه چـوپانان در بـاران و بـرف می‌پوشند

یاپیْنجی= نوعی لباس مانند شِنل کـه بر دوش اندازند که از پشم و کُرک بافته شده معمولاً مردم داغستان و لزگی‌ها از آن استفاده می‌کنند

یاپیْنماق= لباس پوشیدن، زره بر خود پوشیدن، زیر سپر قرار گرفتن

یات= در دیوان لغات الترک به مـعنی پیش‌گوئی و کهانت بـا سـنگ‌ها بـرای خواستن باد و باران آمده است (عـلم یده ـ یَده‌داشی)، فعل امر است برای خوابیدن، بـه‌معنی بـیگانه هـم هست (یاد)

یـاتاجاق= ۱ـ رخـتخواب ۲ـ مـحل مـخصوص خـواب ۳ـ فـعل مستقبل است یعنی خواهد خوابید

یـاتار= روال، وفـاق، تـمایل، سـمت جریان، موافق میل، خواب فرش

یـاتاغان= ۱ـ زیـاد خـوابـنده ۲ـ در سنگلاخ به معنی یک نوع کارد بسیار بزرگ که بر کمر زنـند آمـده است ۳ـ یاتاغان موتور اتومبیل (کلمه ترکی)

یاتاق= ۱ـ مـحل خـواب، خـوابگـاه، استراحت‌گـاه، اُتـاق خـواب ۲ـ مـحل

استراحت گوسفندان در فضای باز (آغل) ۳ـ محل سکونت: یاتاق سالماق = خوش‌نشینی، سکونت

یاتالاق= تیفوس، حصبه

یاتالقا= اردوگاه تابستانی، استراحت‌گاه

یاتان= ۱ـ خوابنده، کسی که خوابیده است، بستری ۲ـ چسبان، پذیرنده، آرام شونده: اوْرَگه یاتان = دلچسب ـ ایپه اؤرکنه یاتان = پذیرنده، آرام شونده

یاتماق= ۱ـ خوابیدن ۲ـ بستری شدن ۳ـ آرامش پیدا کردن، ساکت شدن، فروکش کردن ۴ـ فرو ریختن و ویران شدن

یاتمالی= ۱ـ خوابیدنی، جای مناسب و راحت برای خوابیدن ۲ـ اجبار به خواب

یاتی= خواب، درخواب بودن

یاتیْر= ۱ـ پس‌انداز، اندوخته، خزانه، گنجینه: سؤزیاتیْری = خزانه سخن ۲ـ ذخایر زیرزمینی

یاتیْردیْلماق= ۱ـ خوابانده شدن، کسی که به اجبار و به دستور خوابیده یا بستری شده است ۲ـ فرونشانده شدن بلوا و آشوب ۳ـ فرو ریزانده شدن بِنا (مصدر متعدی حالت مفعولی)

یاتیْرتماق= ۱ـ خواباندن ۲ـ بستری کردن ۳ـ بلا استفاده گذاشتن ۴ـ آرام کردن، خراب کردن ساختمان (مصدر متعدی)

یاتیْرماق= نگ: یاتیْرتماق

یاتیْزدیْریْلماق= نگ: یاتیْردیْلماق

یاتیْزدیْرماق= نگ: یاتیْرتماق

یاتیْش= ۱ـ طرز خوابیدن، خواب ۲ـ تمایل، سمت خواب پُرز فرش و مخمل ۳ـ نگهبان، کشیک

یاتیْشدیْرماق= آرام کردن سر و صدا و دعوای طرفین (مصدر متعدی مفاعله)

یاتیْشماق= دسته‌جمعی خوابیدن (مصدر مفاعله)

یاتیْق= ۱ـ خوابیده بر زمین، پهن شده (در سنگلاخ یاتوق آمده است)

یاتیْم= لِم، وفاق، تمایل، خواب پُرز فرش

یاتیْملی= خوش‌لِم، خوشدست، موافق میل، خوابدار (پُرزدار)

یاخا= ۱ـ یقه، گریبان ۲ـ کنار

یاخاج= موادّ مالیدنی، پُماد ـ روکش لعابی

یاخاجیْرماق= ۱ـ گریبان چاک کردن ۲ـ از دست کسی عاصی شدن و شاکی بودن

یاخادان آسیْلماق= ۱ـ یقه‌آویز شدن، گریبانگیر، مزاحم ۲ـ نصب شدن برسینه مانند مدال ۳ـ سماجت کردن، دست برنداشتن

یاخادان سالماق= تصاحب کردن، صاحب شدن، چیزی را از کسی گرفتن و پس ندادن

یاخادیدمَک= نگ: یاخاجیْرماق

یاخارماق= الحاح و التماس کردن، به تضرع و زاری طلب کردن، این واژه مترادف است با یالوارماق معمولاً بعد از کلمهٔ یالوارماق می‌آید (یالواریْب یاخارماق)

یاخاگوْلوْ= گُل سینه، سنجاق سینه

یاخالاشما= دست به یقه شدن، نزاع (مفاعله ـ اسم مصدر)

یاخالاشماق= دست به یقه شدن ـ نزاع کردن (مصدر مفاعله)

یاخالاماق= ۱ـ یقه کسی را گرفتن، گیرآوردن، دستگیر کردن کسی که تحت تعقیب است ۲ـ ظرف را در آب برای تمیز شدن تکان دادن، آب را در ظرف گرداندن و بیرون ریختن

یاخالانماق= ۱ـ گیرافتادن، دستگیر شدن ۲ـ ظرفی که برای تمیز شدن در آب گرفته می‌شود

یاخانتی= پس آب، چرکاب

یاخایاقییْق سانجماق= دست از سر کسی برنداشتن، مزاحم شدن، سماجت کردن

یاختی ـ یاخدی= نور، روشنائی، به آذربایجانی (یاخدی ـ یاندی) یعنی روشن شد، آتش گرفت، شعله‌ور شد

یاخدیْرماق= ۱ـ دستور مالاندن ماده‌ای بر چیزی را دادن، آغشتن ۲ـ دستور روشن کردن و شعله‌ور نمودن دادن (مصدر متعدی)

یاخشی= ۱ـ خوب، نیکو، مرغوب ۲ـ بس است، کافی است

یاخشیْلاشماق= رو به بهبودی گذاشتن، بهتر شدن

یاخشیْلیْق= خوبی، نیکی، نکوئی، مرغوبیّت: یامانلیْغا یاخشیْلیْق ئرکیشی‌نین ایشیدی ـ خوبی در مقابل بدی کار جوانمردان است

یاخما= نگ: یاخماج

یاخماج= ۱ـ نانی که برای خوردن روی آن کره یا عسل یا مربّا و امثال آن می‌مالند ۲ـ وسیله‌ای که با آن یا بر آن چیزی مانند لعاب بمالند

یاخماق= ۱ـ سوزاندن و شعله‌ور کردن، افروختن ۲ـ مالیدن مادّهٔ مالیدنی مانند پُماد، آغشتن: خیْنا یاخدی = حنابندان (مراسم

عـروسی)، مَـلهَم یـاخماق = مـرهم مالیدن ۳ـ تهمت زدن: قارا یاخماق = تهمت زدن

یاخی= مالیده شـده، مـالیده شـدنی، مادّهٔ مالیدنی

یاخیْجی= ۱ـ مالنده، وسیله‌ای بـرای مالیدن ۲ـ سوزنده، سوزاننده

یـــاخیْــق= ۱ـ سـوخته، شـعله‌ور ۲ـ مالیده شده، لعاب شده

یاخیْلماق= ۱ـ مـالیده شـدن، آغشته شدن ۲ـ روشن شدن، شعله ور شدن، سوختن

یـــاخیْـــن= ۱ـ نـزدیک، قـریب ۲ـ مشـــابهت، مـثال: یـاخیْـندابـیری اؤلمه‌سین اوزاقـدامـینی اؤلسوْن = در نزدیک یک نفر نمیرد در دور دست‌ها هزار نفر بمیرد، یـعنی اتـفاق نـزدیک عینی است و واقعیت دارد ولی اتفاقی کـه در دور مـی‌افـتد مـمکن است واقـعیّت نـداشـته و شـایعه یـا روایت نادرست باشد

یاخیْنلاتماق= نگ: یاخیْنلاشدیْرماق

یاخیْنلاشدیْرماق= به‌هم نزدیک کردن (مصدر متعدی)

یاخیْنلاشما= نزدیکی، تقرّب

یاخیْنلاشماق= نزدیک شـدن، تـقرّب پیدا کردن (مصدر مفاعله)

یاخیْنلیق= نزدیکی، قرابت

یاد= ۱ـ غریبه، بیگانه ۲ـ یاد، حافظه، خاطره

یاد آدام= شـخص نـاشناس، غـریبه، بیگانه: عزیزیم یاد آدامی ـ یاد آدام یاد آدامـی ـ ائـله کـی تـانیْش تـوْولار ـ توْولاماز یاد آدامی = معنی کـلّی ایـن شعر چنین است: آن‌طور که آشـنا بـر ســـر آدم کـــلاه مـی‌گذارد بـیگانه نمی‌تواند چنین کاری را بکـند (سوء استفاده کردن از اعتماد)

یادا دوْشمَک= به‌خاطر آمـدن، بـه‌یاد افتادن

یاد ائله‌مَک= یاد کردن، یادی از کسی کــردن، ذکـر خـیر، یـادی از روزگـار گذشته کردن

یـادا سـالماق= ۱ـ بـه یـاد آوردن ۲ـ خاطرنشان ساختن، متذکّر شدن

یادا گتیرمَک= ۱ـ بـه‌خاطر آوردن ۲ـ خاطرنشان ساختن، متذکّر شدن

یادا گَلمَک= به یاد آمدن

یاددان چیْخارتماق= فراموش کردن، از یاد بردن: بیریواسیْز قوشا دؤنسَم ـ گؤزدن آخان یاشادؤنسَم ـ گؤزوم یوْلدا داشـــــادؤنسم ـ ســـنی یـــاددان چیْـخارتمارام= اگـر مـرغ بـی‌آشیانی باشم ـ مانند اشکی باشم که از چشم

جاری است، اگر در انتظار مانند سنگ خشک و بی‌حرکت شوم، ترا فراموش نمی‌کنم
یاددان چیْخماق= فراموش شدن، از یاد رفتن
یادلاشماق= نسبت به کسی یا جائی بیگانه شدن، از هم دور شدن (مصدر مفاعله)
یادلیْق= بیگانگی
یادیْرغاماق= ۱- فراموش کردن ۲- ترک عادت کردن، حافظه را از دست دادن ۳- بیگانه شدن ۴- از دست دادن مهارت به علت عدم تمرین
یادیْرغانماق= چیزی که فراموش شده است، از یاد رفته، به فراموشی سپرده شده
یاد یئر= جای بیگانه، محل غریب، غربت
یادیْق= ظرف آب
یار= یار، دوست، رفیق، همدم
یارا= زخم، جراحت: هر یارا ساغالار ساغالماز دیل یاراسی = هر زخمی التیام پیدا می‌کند، غیر از زخم زبان
یارا باغلاماق= زخم بستن، زخم‌بندی کردن
یارا تدیْرماق= آفریناندن، سفارش دادن به کسی تا اثری را خلق کند

یاراتماق= خلق کردن، آفریدن، به‌وجود آوردن
یارا داشی= سنگی است شبیه عاج که از بادیه اعراب خیزد آنرا حَجر العاج و حَجر اعرابی گویند به فارسی سنگ زخم نامند مصرف طبّی دارد و برای جلا و تقویت دندان و تقویت لثه نافع است (سنگلاخ)
یارادان= آفریننده، خالق، آفریدگار
یارادیْجی= آفریننده، خلاّق، ماهر
یارادیْجیْلیْق= خلاقیّت، مهارت
یارادیْلان= خلق شونده، آفریده شده، مخلوق، ایجاد شده، به‌وجود آمده، آنچه که آفریده شده (مفعول)
یارادیْلما= خلق شده، ساخته شده، ایجاد شده، اثری که خلاقیّت در آن وجود دارد
یارادیْلماق= ساخته شدن، آفریده شدن، به‌وجود آمدن، خلق شدن
یارادیْلمیْش= آفریده شده، خلق شده، به‌وجود آمده، مخلوق
یارادیْلیْش= آفرینش، خلاقیّت
یارار= برازنده، مناسب، با صلاحیّت، لیاقت، فایده، نفع
یارار سیْز= بی‌فایده، بی‌صلاحیّت، به‌دردنخور
یارارلی= برازندگی، شایستگی، با ارزش، مفید، نافع، به‌درد بخور

یاراسا ـ یاراسه ـ یاراسیٛق= در سنگلاخ هر سه به معانی زیر آمده است: ۱ـ خفاش، شَپرک ۲ـ جهالت ۳ـ دلپسند، شایسته

یاراش= نگ: یاراشیٛق

یاراشان= برازنده، درخور شأن

یاراشدیٛران ـ یاراشدیٛریٛجی= جفت و جور کننده، هماهنگ کننده، مونتاژ کننده

یاراشدیٛرماق= ۱ـ جفت و جور کردن، چیزی را فراخور چیز دیگر کردن ۲ـ هماهنگ کردن

یاراشماز= نامناسب، نازیبا، ناشایست، ناجور، ناپسند، در شأن نبودن، تناسب نداشتن

یاراشماق= ۱ـ برازنده و متناسب بودن، هماهنگ بودن ۲ـ به‌هم آمدن، در خور هم بودن: نه گئیسن سنه یاراشیٛر = هر لباسی بپوشی به‌تو می‌آید

یاراشیٛق= ۱ـ زیبندگی، زینت، زیب، ۲ـ در سنگلاخ به‌معنی صلح و سازگاری نیز آمده است

یاراشیٛقسیٛز= ناموزن، نامناسب

یاراشیٛقلی= برازنده، زیبنده، زیبا، متناسب، آراستگی

یاراق= ۱ـ ساز و برگ، اسلحه ۲ـ تجهیزات ۳ـ زیورآلات

یاراقسیٛز= بی‌اسلحه و بی‌ساز و برگ، بدون تجهیزات

یاراقلاندیٛرماق= ۱ـ مسلح کردن، آماده و مجهّز کردن ۲ـ زینت و زیور دادن، آراستن

یاراقلانماق= مجهّز و مسلّح به ساز و برگ شدن، آماده شدن به نبرد، آراسته شدن برای شرکت در ضیافت و مهمانی

یاراقلی= مجهّز، مسلّح، دارای ساز و برگ، مهیا و آماده

یارالاماق= زخمی کردن، مجروح کردن

یارالانماق= ۱ـ زخمی شدن، جراحت برداشتن ۲ـ نقص پیدا کردن ۳ـ جریمه شدن

یارالی= ۱ـ زخمی، مجروح، زخم خورده ۲ـ نقص پیدا کرده

یاراماز= ناشایست، نالایق، فاقد صلاحیت، نامناسب، به‌دردنخور، مزاحم، ناخوش‌آیند

یاراماز ایشلَر=کارهای نامناسب و زشت و ناروا

یارامازلیٛق= ناشایستگی، بی‌لیاقتی، ناپسندی، مزاحمت، بی‌فایده بودن

یاراماق= برازنده بودن، لایق و شایسته بودن، مفید واقع شدن

یاران= مخلوق، آفریده شده
یارانما= ایجاد شده، به‌وجود آمده
یارانماق= خلق شدن، آفریده شدن، ایجاد شدن
یارانمیْش= مخلوق، آفریده شده، موجود
یارانیْش= خلقت، آفرینش
یارانیْلماق= آفریده شده = بوجود آمدن
یارا وورماق ـ یارالاماق= زخم زدن، مجروح کردن ـ زخم زبان زدن، کسی را با زخم زبان آزرده دل کردن
یارایان= موردپسند، مناسب ـ به دردخور (یارارلی)
یارائری= جای زخم
یارپاق= ۱ـ برگ راگویند بطور عام، ۲ـ در ادبیات به معنی ورق نیز می‌آید: ادبی یارپاقلار = ورقهای ادبی
یارپوز ـ یارپیْز= پونه ـ گیاهی است در کنار جویبار می‌روید
یارپی= به ترکی رومی به معنی نصف بود (سنگلاخ)
یارچیْماق= خوشبخت شدن، سعادتمند شدن
یاردیرتماق= نگ: یاردیْرماق
یاردیْرماق= ۱ـ شکافاندن، ۲ـ شکانندن، اوْدون یاردیْرماق = هیزم شکانندن ـ داغ یاردیْرماق کوه را شکافاندن ـ یاردیْرتماق هم می‌گویند
یاردیْم= کمک، مساعدت، معاضدت، یاری کردن، معونت
یارریْغان ـ یارغان= محلی‌که بر اثر باران فروریخته و به شکل پرتگاه درآمده است
یارغو= ۱ـ محاکمه، ۲ـ دعوا و نزاع (سنگلاخ)، سیاست، بازرسی، مجلس محاکمه ـ عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد
یارلیْغا= در سنگلاخ به معنی رحمت و آمرزش آمده است
یارلیْغان= نگ: یارریْغان
یارلیْغاماق= آمرزیدن
یارلیْق= ۱ـ یاری، دوستی ۲ـ در سنگلاخ به معنی فرمان پادشاهی و طغرای رقم نیز آمده است
یارما= ۱ـ شکسته شده، نصف شده: یارماداش = سنگ شکسته شده از صخره کنده شده، پاره سنگ ـ یارما اوْدون = هیزم شکسته و آماده برای استفاده، ۲ـ بلغور گندم و جو
یارماجا= هیمه و هیزم بریده شده درشت
یارماق= ۱ـ شکافتن دیوار و کوه، ۲ـ شکستن مانند شکستن هیزم ـ

شکستن سر ـ قمه زدن بر سر، ۳ـ شکافتن، جراحی کردن: آغریْدیْر یارامنی ـ جرّاح یوْخ یارامنی ـ غریبم کیمسه نَم یوْخ = یئتیرین یارامنی = درد زخم عذابم می‌دهد ـ جراحی نیست که مرا (زخم مرا) بشکافد ـ در غربت کسی را ندارم ـ مرا به یار برسانید، ۴ـ در سنگلاخ به معنی زر سرخ و سفید هم آمده است

یارناق= شکاف، چاک

یاروق= نگ: یاریْق

یاری= ۱ـ نصف، نیم ۲ـ میانه، وسط: یاری بئلِلمه = تا وسط، تا نیمه، تا کمر ـ یاری یاریْمچیْلیْق = نیمه کاره، ۳ـ در سنگلاخ به معنی انبان نیز آمده است

یاریاراشیْق= برازندگی و زیبندگی، آراستگی، زیب (یار پیشوند زائد است اصل یاراشیْق می‌باشد)

یاریاریْمچیْلیْق= نیمه تمام، نیمه کاره، ناقص، (یار پیشوند زائد است اصل یاریْمچیْلیْق است)

یاریْتماز= بی‌کفایت، نالایق، ناتوان در به نتیجه رساندن کار

یاریْتماق= کسی را به مال و منال رساندن ـ دستگیری کردن، کاری را به شایستگی انجام دادن

یاری جان= نیمه جان، نصف جان: یاری جان اوْلدوم = نصف جان شدم ـ یاری جانیْم سنین یانیْندادیْر = نصف جانم پیش توست یعنی نگران تو هستم

یاریْجی= شکننده، شکافنده (فاعل)

یاریْدان کئچمَک= نگ: یاریْنی کئچمگ

یاریْش= ۱ـ مسابقه، مسابقه دو یا اسب دوانی، ۲ـ تلاش در انجام کار برای جلو افتادن از دیگران

یاریْشجی= ۱ـ مسابقه دهنده، شرکت کننده در مسابقات ۲ـ تلاشگر

یاریْشدیْرماق= چند نفر را به مسابقه واداشتن ـ تشویق کردن چند نفر به‌تلاش تا کارشان جلو افتد (مصدر مفاعله)

یاریْشما= مسابقه ـ رقابت برای پیش بردکار

یاریْشماچی= شرکت کننده در مسابقه

یاریْشماق= با یکدیگر مسابقه دادن، دسته جمعی در مسابقه و تلاش شرکت کردن ـ رقابت کردن برای پیش بردکار

یاریْق= ۱ـ شکاف، چاک، ۲ـ در سنگلاخ به معنی روشن و نورانی هم آمده است (یا روق)

یاریْلاماق= نصف کردن، به نیمه کار رسیدن

یاریْلانماق= نصف شدن، به نیمه رسیدن

یاریْلما= شکاف برداشته ـ چاک خوردگی

یاریْلماز= شکاف‌ناپذیر، سخت و ناشکستنی (صفت مشبهه)

یاریْلماق= شکسته شدن، شکاف برداشتن

یاریْم= نصف، نیمه

یاریْم آدا= شبه‌جزیره (به جزیره آدا می‌گویند)

یاریْما= ۱ـ بلغور جو و گندم ۲ـ کامیابی، موفقیت

یاریْما پیلوْو ـ یاریْما پولوْو= پلو که با بلغور پخته شده است

یاریْماز= ناموفق، بی‌بهره، بداقبال

یاریْماق= موفق و کامیاب شدن، به نتیجه مطلوب رسیدن بهره بردن: یاریْمادیْق ایستی سندن، کوْر اوْلدوق توّسدوّ سوّندن = از گرمایش بهره نبردیم، از دودش کور شدیم (یاریْماماق = بهره نبردن، موفق نشدن)

یاریْمچیْق= نگ: یاریْمچیْلیْق

یاریْمچیْلیْق= نیمه‌کاره، ناتمام

یاریْن= به گویش ترکیه یعنی فردا

یاریْنی کئچمَک= از نیمه گذشتن، کاری را از نصفه گذراندن

یاریوْلداش= دوست و رفیق

یاری یوْل= نصف راه، نیمه راه، وسط راه

یاز= ۱ـ فعل امر است برای نوشتن ۲ـ بهار که در بعضی جاها به نیمه اوّل سال یعنی بهار و تابستان را می‌گویند، مثال: آر آروادیْن ساواشی یازگوّنوّنوّن یاغیْشی = دعوای زن و شوهر مانند باران بهاری زودگذر است

یازان= نویسنده، آنکه دارد می‌نویسد

یازداغ ـ یازلاق= محل اُتراق ایلات قبل از رسیدن به ییلاق یعنی محلی که ایلات در بهار مدت کوتاهی گله را در آن محل متوقف می‌کنند: یازداغ = محل توقف بهاری ـ یایلاق = محل توقف تابستانی ـ گوّزدَگ محل توقف کوتاه پائیزی ـ قیْشلاق = محل توقف زمستانی که مدت توقف در ییلاق و قیْشلاق طولانی‌تر از یازداغ و گوّزدَگ است

یازدیْرتماق= دستور دادن به کسی تا بنویسد یا بنویساند (مصدر متعدی امری)

یازدیْرماق= نویساندن، کسی را به نوشتن وا داشتن، از کسی خواهش

کردن تا نامه‌ای بنویسد ـ ثبت‌نام کردن (آدیازدیْرماق) ـ مصدر متعدی

یازدیْریْلماق= نوشته شدن به دستور، به ثبت رسانده شدن

یازلیْق= ۱ـ بهارانه ۲ـ آذوقه و ذخیره برای بهار ۳ـ برای بهار

یـــازما= دســـتخط، دست‌نـوشته، مکتوب

یازماق= ۱ـ نوشتن ۲ـ زخمی کردن ۳ـ سیاه کردن بدن کسی با ضربات شلاّق ۴ـ خط‌خطی کردن

یازی= ۱ـ نوشته، کتابت، مکتوب ۲ـ سرنوشت (آلیْن یـازی‌سی = پیشانی نوشت) ۳ـ در سنگلاخ به معنی دشت خالی از سبزه آمـده است: آروادیْـن بیلسه یازی، اؤزوٚیازار کاغاذی = اگـر همسرت نوشتن بَلد باشد = خـودش نامه می‌نویسد

یازی پوْزی= اصطلاحاً به خوانـدن و نوشتن (کم‌سوادی) می‌گویند

یـــازیْـچی= نـویسنده، مقاله‌نویس، داستان‌نویس، صاحب قلم

یـازیْشـما= مکـاتبه، نـامه‌نگاری بین دونفر

یازیْشماق= مکاتبه کردن، به یکـدیگر نامه نوشتن (مصدر مفاعله)

یازیْق= ۱ـ بـینوا، بـیچاره، مـظلوم ۲ـ قابل ترحم ۳ـ گم شده از طریق، گمراه ۴ـ در دیوان لغات الترک و سـنگلاخ (یازوق) به معنی گناه و معصیت آمده است ۵ـ خط ـ سنگ نوشته ۶ـ تأسف

یازیْلماق= نوشته شدن، نوشته شده، روی کاغذ آمدن مطلب

یازیْلمیْش= ثبت شده، نـوشته شـده، آنچه از پیش نوشته و مقرر شده است

یازیْلیْش= طرز نگارش، نوشتار

یازیْم= سرنوشت و آن کنایه از ماکَتَب الله باشد (سنگلاخ)

یازیْن= موسم بهار

یاس= ۱ـ ماتم، عـزا ۲ـ زیـان و بـاج، خسران و ضـایعه ۳ـ مـرگ و مـوت و هلاکت

یـاسا= ۱ـ قـانون مـغولی ۲ـ حکـم و فرمان ۳ـ ساختگی، ترتیب

یـــاساباتماق= در مــاتم فــرو رفتن، غمگین بودن

یاساق= ۱ـ قدغن ۲ـ ضابطه و قانون ۳ـ قانون مغولی

یاساقی= در سنگلاخ به معنی سپاهی آمده است (تحت ضابطه و قانون)

یـــاسال= ۱ـ صـف و تـرتیب ۲ـ در فارسی تاجی باشد از ریـاحین کـه در روز عشــرت بـرسر نـهند ۳ـ سـاخته شدن (سنگلاخ)

یاسالاق= محل ممنوعه، منطقه تحت حراست (لاق پسوند مکان است مانند یایلاق ـ قیْشلاق)
یاسالاماق= آراستن، جعل کردن، توجیه کردن
یاساماق= آراسته کردن، ساختن
یاسامال= ۱ـ زمین هموار بر بلندی ۲ـ مخفف یاساق مال یعنی کالای ممنوعه
یاسانماق= مرتّب شدن، به ترتیب در آمدن، منظم شدن، قانونمند شدن
یاساو= نگ: یاسال
یاساوول= مأمور اجرای قانون
یاستانجاق= تکیه گاه (سنگلاخ)
یاستی= پهن فشرده شده، تخت و هموار
یاستی بالابان= نوعی آلت بادی محلی که در قفقاز و ترکیه متداول است در گروه عاشق‌ها هم از آن استفاده می‌شود، زبانک آن پهن و از دولایه نِی ساخته شده است
یاستیْق= نگ: یاسدیْق
یاستیْق یوْلداشی= همسر، هم‌بستر دائمی
یاستی قورد= کرم کدو، از کرمهای امعا و احشاء که پَهن و سفید رنگ و در حدود ۲/۵ سانتی متر است
یاستیْلاماق= پَهن کردن مانند فشار دادن خمیر با دست برای درست کردن نان
یاستیْلانماق= در اثر فشار پَهن شدن
یاسدان چیْخماق= از عزا در آمدن، تمام شدن دوران ماتم طبق رسوم مردم
یاسدیْق= متکّا، بالش، مثال: هارای ناشی آلیندن ـ آتمیْر داشی آلیندن ـ یاسدیْق شکایت ائیلَر ـ گؤزوْم یاشی آلیندن = هَوار از دست ناشی ـ سنگ در دست گرفته و رها نمی‌کند ـ متکّا شکایت دارد، از اَشک چشمان من
یاسغاج= تخته‌ای که با وَردنه روی آن خمیر پَهن می‌کنند
یاسلاما= هدیه جنسی که مردم برای صاحب عزا می‌آورند (یاس پایی)
یاسلاماق= مخفف یاستیْلاماق
یاسلی= عزادار، ماتم‌زده
یاسموق= عدس را گویند (سنگلاخ)، در آذربایجان مرجی می‌گویند
یاسون= به لغت مغولی استخوان باشد (سنگلاخ)
یاسوْوول= نگ: یاساوول
یاش= ۱ـ سِنّ و سال، عُمر ۲ـ اشک چشم ۳ـ خیس، تر، آبدار، مقابل خشک
یاشا= فعل خطابی: زنده باشی، آفرین

یـــاشاتماق= زنـــده نگـهداشـتن، طویل‌العمر ساختن، باعث زنده ماندن کسی شدن، زندگی دوباره بخشیدن، خــــاطره کســـی را در دل زنـــده نگهداشتن: سنی اوّرگیمده یـاشادارام = ترا در قلبم زنده نگه‌می‌دارم

یـاشادان= آنچه‌که مـوجب زنـدگی کردن است، زندگی بخش

یاشادۏلماق= معمّر شدن، مسنّ شدن، ســالخورده شــدن، پـیرشدن، عـمر طولانی داشتن: عُـمور سۆرۆب یـاشا دۏلسام = عمر بگذرانم و سالخورده شوم

یـــاشار= ۱ـ دارای سال مـانند: اوّچ یاشار، دۏرد یاشار = سه ساله و چهار ساله (معمولاً برای تعیین سن و سـال اسب به‌کار می‌برند) ۲ـ صفت مشبّهه = همیشه زنده، ماندگار، مانا

یاشارتماق= اشک‌آلود کـردن چشـم، نمناک کردن چشم: گۆزۆمۆ یاشارتدی = چشمَم را نمناک کـرد اشکـم را در آورد (مصدر متعدی)

یـــاشارماز= اشک آلود نـمی‌شود، نمناک‌نمی‌شود (مشبهه)

یاشارماق= اشک آلود شـدن، نـمناک شدن: یاشارسادا اوّزوّم = اگر صورتم نمناک شود

یاشارون= در سنگلاخ به معنی مخفی و پنهان آمده است

یاشام= زندگی: اؤلوم یاشام = مرگ و زندگی

یاشاما= حیات، زندگی

یاشاماق= عـمرکردن، زنـدگی کـردن، زیستن، عمر گذراندن

یاشامیْش= عمر کـرده، مـعمّر، مُـمتد (اسم مصدر)

یاشانمیْش= معمّر، هستی یافته، آنکه تحت توجه و مـراقـبت زنـدگی کـرده است، زنـدگی داده شـده، دوام پـیدا کرده (حالت مفعولی دارد)

یاشانماق= ادامه پـیدا کـردن، زنـدگی یـافتن، عـمر گـذرانـدن، پـدید آمـدن (مصدر مفعولی)

یاشایان= آنکه زندگی می‌کند، زنده

یاشایان اؤلو= مردهٔ متحرّک

یـــاشاییْش= زنـدگی، طـرز زنـدگی، گذران زندگی، آنچه که بـرای زنـدگی کردن لازم است

یاشداش= هم‌سّن و سال

یاشلاماق= ترکردن، خیس کردن

یاشلاندیْرماق= ۱ـ خـیساندن، خـیس کردن ۲ـ اشک آلود کردن ۳ـ به سن و سال زیاد رساندن، سن کسـی را بـالا بردن

یـاشلانماق= ۱ـ خیس شـدن، اشک آلود شدن ۲ـ به سن بالا رسیدن

یاشلی= ۱ـ اَشکدار (گـؤزۆیـاشلی)، نمناک ۲ـ مُسن، سالخورده، معمّر

یاشماق= پنهان کردن صورت بـه جـز چشم‌ها(زن‌هـا)، حـجاب، رو گـرفتن خـانم‌ها، دهـن‌پوش پـارچـه‌ای زنـان: آغزیْنا یاشماق یاراشیْر = پارچه دهـن پـوش زیـبنده اوست (مـنظور هـمان حجاب است)

یاشمانماق= پنهان کردن رو با گوشه‌ای از روسری، حجاب را رعایت کردن

یاشیْد= نگ: یاشداش

یاشیْرماق= پنهان کردن (یاشیْنماق)

یاشیْق= ۱ـ بی‌مایه ۲ـ لاغر و ضعیف (یاوان یاشیْق مراجعه شود)

یاشیْل= سبز

یاشیْل باش= سرسبز، مرغابی وحشی نـر کـه سـرش سبز است، اردک نَـر: یاشیلْ باش سوْنا

یـاشیْـل قـورشاق= کـمربند سـبز، کـمرسبز (مـعمولاً سـادات را شـامل می‌شود)

یاشیْللانماق= سبزتر شدن

یاشیْللیْق= سبزه‌زار ـ چمن‌زار

یاشیْمتول= رنگی که متمایل به سـبز است، متمایل به سبز

یاشیْن= ۱ـ برق، صاعقه ۲ـ فعل امـر است بـرای پـنهان کـردن صـورت و رعایت حجاب (برای خانم‌ها)

یاشیْندیْـرماق= پـنهان گـردانـدن، وادار ساختن به مخفی کردن، وادار کردن زن به رو گرفتن از نامحرم (مصدر متعدی)

یاشیْنماق= ۱ـ پـنهان شـدن، خـود را پنهان کردن ۲ـ رو گرفتن یا پنهان کردن لب و دهان با گوشه روسری، رعایت کردن حجاب

یاغ= ۱ـ روغن را می‌گویند به‌طور عام ۲ـ فعل امر است برای باریدن

یـاغار= ۱ـ بـاران، بـارش ۲ـ مـضارع است یعنی می‌بارد، خواهد بارید

یاغارلیْق= هوای بارانی

یاغان= بارنده

یاغ اؤرْدَکی= به ترکی رومـی چـرب روده بوَد که از گـوشت و مـصالح پـر کـرده طـبخ کـنند و آنـرا بـه فـارسی جهولانه می‌گویند(سنگلاخ)

یاغبال= ۱ـ کـره و عسـل ۲ـ مـهره یـا مـونجوق را گـویند کـه رنگش مـانند مخلوط کره و عسل بوده و رگه‌هایش آشکار باشد (کَهربا)

یاغچامور= نان گرم که با روغن و شیره سـرشته بـخورند و آنـرا بـه فـارسی چنگال نامند (سنگلاخ)

یاغچی= روغن فروش

یاغدان= روغن‌دان ـ از روغن

یاغدو= به معنی نور و ضیاء و روشنی باشد و به‌معنی روشنی نورانی هم مستعمل است (یـاقتو) سـنگلاخ ـ یاخدی، یاندیردی

یاغدیْرماق= بـارانـدن، پشت سرهم ریختن و فرو آوردن

یاغریْق= در سنگلاخ به معنی چوب کُنده که بر بالای آن هیمه بشکـنند و نـجاران چـوب بـتراشـند و قصّابان گوشت بـدان پـاره کـنند آمـده است، کُندهٔ درخت، تنه بُریده شده درخت

یاغریْن= شانه و کتف را خوانـند آنـرا یاغیْر نیز گویند (سنگلاخ) پشت بدن از کمر به بالا (کوْرَگ)

یاغ قابی= روغن دان، ظرف روغن

یــاغلاماق= ۱ـ چـرب کـردن ۲ـ به اصـطلاح چـاپلوسی و تـملّق کـردن، چرب زبانی کردن

یاغلوْچا= تابهٔ دو دسته

یاغلاوی= ظرف فلزی غذای سربازان

یاغلی= دارای چرب، چرب‌دار، آغشته به روغن، چـرب‌شده، در بـعضی مناطق ترک‌نشین یاغلیْق هم می‌گویند

یاغلی اوْزلوْ= غذای پُر چرب خوراکی که روی آن چربی زیاد است

یاغلی تَره= نوعی گیاه بوستانی شـور مزه شتر که آنرا بـا رغـبت مـی‌خورد، تـازه‌اش مـورد اسـتفاده خـوراک نـیز مـی‌شود بـرگهای نـامنظم دارد وقـتی بلندی‌اش تـا حـدود ۲ مـتر مـی‌رسد ساقه‌اش کلفت‌تر می‌شود

یاغلی هوْچا= چرب و چیلی، روغـن آلود، ظـرفی‌که بـعد از شسته شـدن چربی آن خوب از بین نرفته است

یــاغلی یــوموشاق= چـرب و نـرم، گوشت بی‌استخوان پر چرب

یاغما= بارش

یاغماق= باریدن

یاغمور ـ یاغمیْـر= بـارش، بـارندگی: یاغیْشدان چیْخیْب یاغمیْرا دوْشـدوْک = از باران در آمدیم به رگبار افتادیم

یاغمیْر سیْز= بدون باران

یـاغمیْـرلی= دارای بـاران، بـارندگی، هوای بارانی

یــاغی= ۱ـ دشــمن ۲ـ عـصیان‌گر، سرکش

یاغیْر= ۱ـ چـرب و چـیلی، چـرب و کثیف ۲ـ شـانه و کـتف (یـاغرین) ۳ـ زخمی که زیـن در شـانه اسب ایـجاد می‌کند

یاغیْر تیکانی=گیاهی است ریشه‌دار دواب مخصوصاً شتر آنرا با اشتیاق می‌خورد

یاغیز= به‌ترکی رومی به معنی چرده و رنگ سیاه باشد و به صفت توضیحی گویند که قَرا یاغیز یعنی سیاه چرده (در آذربایجان قارا یانیق ـ قارا یاندی می‌گویند)، مجازاً اسب سیاه را هم نامند که به عربی عبارت از ادهم باشد (سنگلاخ)

یاغیش= باران، بارش: یاغمادی یاغیش بیتمه‌دی قامیش = باران نبارید ونی نَروئید

یاغیشلیق= بارندگی، هوای بارانی

یاغیشغانلیق= بارندگی زیاد

یاغیقماق= یاغی شدن، دشمن شدن

یاغیم ـ یاغین= باران، بارش

یاغینتی= نزولات آسمانی، بارش

یافراق= نگ: یاپراق

یاقتو= نگ: یاغدو

یاقوت= سنگ معدنی قرمز رنگ شفاف که در زینت بکار می‌رود و جزو سنگهای قیمتی است

یاقیشماق= نگ: یاراشماق

یاک= در دیوان لغات الترک به معنی شیطان آمده است

یال= ۱ـ موی گردن اسب که آنرا یئلکه هم می‌گویند ۲ـ ستیغ کوه ۳ـ خوراک سگ را گویند: ایته یال وئر = غذای سگ را بده

یالاب= برق، نور، انعکاس نور

یالابیداق= مانند برق ناگهانی جهیدن

یالاتدیرماق= لیساندن، وادار به لیس زدن کردن

یالاتماق= نگ: یالاتدیرماق

یالاشماق= یکدیگر را لیسیدن مانند حیوانات، با هم چیزی را لیسیدن

یالاق= ۱ـ ظرف غذای سگ ۲ـ هَرز شده و خورده شده مانند دنده‌های پیچ و مهره

یالاما= ۱ـ لیس خورده ۲ـ خراش خورده ۳ـ محلی در جمهوری آذربایجان

یالاماق= لیسیدن

یالامالی= لیسیدنی، ته‌مانده در ظرف

یالان= ۱ـ دروغ، کذب، نادرست ۲ـ فانی: یالان دنیا = دنیای فانی

یالانچی= ۱ـ دروغگو، کذّاب ۲ـ دروغین، غیرواقعی

یالانچیلیق= دروغگوئی، دروغپردازی

یالان سیچ آغاجی= بوتیه (فرهنگ معین)

یالان سیتماق= قلب کردن راست به دروغ، تکذیب حقیقت

یالانین توتماق یالانین چیخارتماق= دروغ کسی را در آوردن، مچ کسی را در دروغگویی گرفتن

یالاو= ۱ـ آلاو، آلئو (زبانه آتش) ۲ـ در سنگلاخ به معنی حریر سرخ که بر کلاه پیچند و شقّه نیزه و علم آمده است

یالاواج= ۱ـ آذوقه ۲ـ محتاج به آذوقه: آجیٖن نه‌یی وار یالا واجا وئرسین = گرسنه چه دارد به محتاج بدهد

یالاواجلیٖق= مواد خوراکی، ذخیره خوراکی

یالا ییٖجی= لیسنده

یالتاق= چاپلوس، متملّق

یالتاقلانماق= چاپلوسی و تملّق کردن، خوش رقصی کردن

یالتاقلیٖق= چاپلوسی، تملّق، خوش رقصی

یالچو= به‌ترکی رومی ساروج بوَد و آن آهک است که کوبیده در عمارت و بناها بکار برند (سنگلاخ)

یالچیٖماق= بهره‌مند شدن

یالچیٖن= صخره، سنگلاخ، سنگ خیلی بزرگ صخره‌ای

یالخی= ۱ـ تنها، فقط ۲ـ خالص ۳ـ لخت، عریان

یالدوز= در سنگلاخ به معنی مُذَهَب و زراَندود آمده است

یالدوز قوردی=کرم شب تاب: یالدیٖراوق بؤجَگ (سنگلاخ)

یالدیٖراق= ستاره سهیل باشد (سنگلاخ)

یالدیٖراییٖش= در سنگلاخ به معنی درخشش و تابش آمده است

یالدیٖز= نگ: یالدوز

یالغوز ـ یالقوز= نگ: یالقیٖز

یالقوزاق جاناوار=گرگ تنها

یالقیٖز= ۱ـ تنها، بی‌کس، مجرّد ۲ـ فقط

یالقیٖزلیٖق= تنهائی، بی‌کسی

یالقیٖن= شوره‌زار، سراب (ایلغیٖم)

یاللاماق= ۱ـ سگ را غذا دادن و تغذیه کردن ۲ـ اسب را از یالش گرفتن

یاللانماق= (مصدر متعدی مفعولی) ۱ـ تغذیه شدن و سیر شدن سگ ۲ـ در مقام مقایسه سیر شدن آدم شکم‌چران را از سفرهٔ دیگران می‌گویند

یاللی= ۱ـ دارای یال، اسبی که موهای گردنش بلند است ۲ـ نوعی رقص گروهی (هالای) که دست در دست هم گِرد و دایره‌وار می‌چرخند و می‌رقصند

یالماق= نوک و لبه سلاح‌های تیز و بُرنده

یالمان=گردن اسب، یال گردن اسب

یالمانماق= ۱ـ حالت زبان در آوردن سگ و لیس زدن صاحب خود و آشنا را گویند ۲ـ کنایه از التماس و چاپلوسی و لابه کردن است

یالنیْز= فقط، تنها، مگر
یالنیْش= اشتباه، سهو (یانلیْش) در محاوره یاهالیْش هم می‌گویند
یالوْ= نگ: آلاو
یالوار تدیْرماق=کسی را به حالت تضرّع و التماس درآوردن توسط دیگری (مصدر متعدی امری)
یالوار تماق=کسی را به التماس کردن وا داشتن(مصدر متعدی)
یالوارما= خواهش، التماس، تضرّع
یالوارماق= التماس و خواهش کردن، لابه کردن
یالواریاخار= عجز و التماس، عاجزانه خواهش کردن، اصرار
یالواریْش= التماس، خواهش، لابه (اسم مصدر)
یالوْو ـ اوْدیالوْو= آتش، اَلو
یال یاماج=کوه و کمر، ستیغ کوه
یالیْق= نگ: یالیْن
یالیْن= برهنه، عاری: آیاق یالیْن = پابرهنه، بدون کفش، اَلی یالیْن = بدون دست‌افزار، بدون سلاح، بدون چوبدستی
یالیْنجیْق= نگ: یالیْن قات
یالیْنقاج= نگ: یالیْن قات
یالیْن قات= بدون پوشش، فقط یک لا پیراهن، یک لا قبا، یالیْنقاج
یالیْنقوز= نگ: یالقیْز
یالیْنلا تماق= برهنه کردن، کم کردن لباس کسی از تَنَش
یالیْنلاماق= ۱ـ برهنه شدن، کم لباس شدن (روی‌هم نپوشیدن)، بی‌لباس ۲ـ در سنگلاخ به معنی مشتعل شدن و افروخته شدن آمده است
یالیْنلیْق= برهنگی، کم بودن لایه‌های پوشش (لباس)
یال یؤندَم= خوراک و آشامیدنی برای سگ‌ها
یام= ۱ـ پیشوند تأکید است: یام یاشیل = سبزِ سبز، خیلی سبز ۲ـ به ترکی مغولی اسبی بود که در منازل بین راه نگه‌داری می‌شد تا چاپار وقتی از راه می‌رسید اسبش را عوض کند و اسب تازه نفس بگیرد، نگ: یامچی ۳ـ محلی ییلاقی سبز و خرّم بین تبریز و مرند ۴ـ طرف و جانب: یامیْن ساخلادی = جانبداری کرد
یاماتدیْرماق= اَلبسه را برای وصله و رفو کردن دادن (مصدر متعدی)
یاماتماق= نگ: یاماتدیْرماق
یاماج= سربالائی کوه، کمرهٔ کوه
یاماق / غ= وصله و پینه، رفو
یاماق بوخچاسی= بغچه وسایل دوخت و دوز و وصله پینه

یاماقچی= رفوگر، تعمیرکار لباس، وصله کننده، پینه‌دوز

یاماقلاماق= وصله زدن، رفو کردن، دوختن پاره‌های لباس

یاماقلانماق= وصله زده شدن، رفو کرده شدن(مصدر متعدی)

یاماقلی= وصله‌دار، ترمیم شده وسیله رفو

یاماقلیٛق= برای وصله و پینه، لباسی که نیاز به وصله دارد، پارچه‌ای برای وصله و پینه، مناسب وصله و پینه

یاماق ییٛرتیٛق= اشاره است به وصله و پینه زدن و پارگی‌های لباس را دوختن

یاماما= ۱ـ وصله، ۲ـ وصله نَزَن ـ فعل نفی

یاماماق= وصله دوختن، رفو کردن، تعمیر کردن، ترمیم کردن

یامامااق= وصله نزدن

یامان= ۱ـ بد، زبون ۲ـ دشنام ۳ـ سخت، سختی روزگار: یامان گۆنون عمری آزاۊلار = عمر روزهای بد کوتاه است ۴ـ در سنگلاخ به معنی بُز هم آمده است ۵ـ گاهی به معنی مهم بکار برده می‌شود: یامان آدامدی، آدم مهمّی است

یامان گۆن= روز بَد، روزگار تنگدستی، گرفتاری: عزیزیَم اوشدوم گل ـ دۆست باغیٛنا دۆشدۆم گل ـ یاخشی گۆنۆن آشناسی ـ یامان گۆنه دۆشدۆم گل = عزیزم پرواز کردم بیا ـ در باغ دوست فرود آمدم بیا ـ ای دوستِ روزهای خوش ـ به روز بَدی افتاده‌ام بیا

یامان گۆنلۆک= برای روز مبادا، برای روز نداری

یامانلاشماق= ۱ـ به یکدیگر فحش و ناسزا گفتن، با هم بد شدن (مصدر مفاعله) ۲ـ بدتر شدن، زبون شدن

یامانلاماق= ۱ـ به کسی ناسزا و فحش دادن ۲ـ بدگوئی کردن، کسی را بدجلوه دادن

یامانلیٛق= بدی، زبونی، مقابل یاخشیٛلیٛق: یامانلیٛغا یاخشیٛلیٛق نَر کیشی نین ایشی دیر ـ یاخشیٛلیٛغا یامانلیٛق هر کیشی‌نین ایشی‌دیر = جواب بدی را با خوبی دادن کار جوانمرد است ـ خوبی را با بدی جواب دادن کار هر کسی می‌تواند باشد (بجز جوانمردان)

یامانماق= ۱ـ وصله شدن، لباسی که به آن وصله دوخته شده است، تعمیر شدن با وصله ۲ـ کوبیده شدن با ضربه و چسباناندن

یامبیٛز= نگ: یانبیٛز

یامچی= ضابط و نگهدارنده اسب در منازل بین راه را می‌گفتند وقتی چاپار از راه می‌رسید اسبِ خود را تحویل می‌داد و اسب تازه نفسی می‌گرفت - نام محلّی در نزدیکی شهر اردبیل

یامسیْلاماق= ادا و تقلید کسی را در آوردن، تقلید کردن (یانسیْلاماق)

یام یاشیْل= سبزِ سبز، سبز مطلق، یام پیشوند تأکید و محض بودن است

یام یاماج= سربالائی کوه

یامیْن ساخلاماق= جانبداری کردن، طرفداری کردن، هوای کسی را داشتن

یان= ۱-کنار، پهلو، جانب، طرف ۲- نزد ۳-بیگانه (یان آدام - آدم بیگانه) ۴- تهیگاه، کفل ۵- فعل امر است برای سوختن و روشن و افروخته شدن

یانا= ۱- به‌طرف دیگر، به‌سوی دیگر، جای دیگر: یانا گئتمه = جای دیگر مَرو ۲- به‌بیگانه: بوسؤزو‌یانا دئمه = این حرف را به بیگانه مَگو

یاناجاق= مواد سوختنی مانند هیزم، تپاله، ذغال، مواد نفتی سوختنی

یانا چکیلمَک= به‌کنار کشیده شدن، دور شدن، سلب مسئولیت کردن

یانار= ۱- شعله‌ور، فروزان، سوزان ۲- فعل مضارع یعنی می‌سوزد، خواهد سوخت

یاناشان= نزدیک شونده، تمایل و علاقه نشان دهنده

یاناشدیْرماق= پهلوی هم گذاشتن، مقایسه کردن، دو شخص را با هم نزدیک کردن

یاناشما= نزدیکی، تمایل، تماس، گرایش

یاناشماق= به‌هم نزدیک شدن، پهلوی هم قرار گرفتن، همدوش شدن، نزدیک شدن به کسی یا چیزی

یاناشی= ۱- با هم، دوشادوش، پهلوبه‌پهلو ۲- موازی

یاناشیْق= نگ: یاناشی

یاناغ / ق=گونه، صورت، رخساره

یاناغان= ۱- زیاد سوزنده، آتش گیرنده ۲- دلسوز، غمخوار، غمگسار

یاناکی= از کنار، کنارتر، یک وَری، مانند بیگانه و ناشناس

یانال= ۱-کنار، سمت کناری ۲- فعل امر است برای فاصله گرفتن

یانالتماق= منحرف کردن، از مسیر خارج کردن، از راه به‌در کردن، گمراه کردن، به اشتباه انداختن

یانالماق= دور شدن، کنار رفتن، اشتباه رفتن (یاهالماق)

یانان= ۱- سوزنده، افروخته ۲- دلسوز، غمخوار

یانا یانا= ۱ـ در حال سوختن، در حالی که روشن است ۲ـ با حال اندوه و غم و دلسوختگی

یانبیز= کفل، باسن، قسمت تحتانی لگن خاصره

یان پؤرتۆ /ی= نگ: یانقیلیجی

یانتاق= در سنگلاخ به معنی خارشتر آمده است

یان تای= سایه‌بان

یانجاق= ۱ـ جوشنی است که به مخمل و اطلس دوخته در روز جنگ بر دو پهلوی اسب بَندند و کئچیم آن است که بر اسب افکنند (سنگلاخ) ۲ـ به‌محض افروختن

یانچاق= پهلو، دو طرف باسن (یان یانچاق)

یان چووالی= جوال رنگی کوچکی است که هنگام کوچ از پهلوی شتر می‌آویزند و لوازم ضروری مانند قند و چای و سایر ملزومات را در آن می‌گذارند (نگ: لادیلی چووال)

یانداکی= نگ: یانکی

یاندیران= ۱ـ سوزان، سوزنده ۲ـ روشن کننده، افروزنده (اسم فاعل)

یاندیرماق= ۱ـ سوزاندن ۲ـ روشن کردن و افروختن ۳ـ در سنگلاخ به معنی برگردانیدن نیز آمده است

یاندیریجی= سوزاننده، زیاد سوزاننده، سوزش آور

یاندیریلماق= ۱ـ سوزانده شدن ۲ـ افروخته شدن

یانساق= ۱ـ منحرف، ۲ـ تقلید کننده

یانساماق= تقلید کردن، ادای کسی را در آوردن

یانسیلاماق= نگ: یانساماق

یانشاق= پر حرف، ورّاج، کسی که حرفهای بی‌ربط و بی‌معنی می‌زند

یانشاماق= ۱ـ روده‌درازی کردن، لفّاظی کردن ۲ـ کسی را به مسخره تقلید کردن

یانغو= در سنگلاخ هم به معنی پژواک آمده است و هم به معنی سوختن سرا و عمارت

یانغی= هرطرفی (سنگلاخ)

یان قَلبیر= باد دادن غلات توسط غربال

یانقی= ۱ـ عطش، تشنگی ۲ـ مرض اِستسقاء ۳ـ سوزش

یانقیلی= تشنه، کسی که عطش دارد

یانقیلیجی= یک وَری، کَجکی: یانقیلیجی یئری مَگ = یک‌وَری راه رفتن، یانقیلیجی بؤرک = کج کلاه

یانقین= سوزان، آتش گرفته، آتش‌سوزی، عطش‌ناک

یانکی= ۱ـ اشاره به پهلو و جَنب و کنار است: یانکی ـ یانداکی ائو = خانه پهلوئی ۲ـ به‌معنی تازه و نو هم آمده است (یانکی ـ یئنگی)

یانلاماق= ۱ـ پهلو و بیخ کسی را گرفتن ۲ـ دور کردن، منحرف کردن

یانلیْش= اشتباه، سهو، تحریف (یالنیْش ـ یاهالیْش)

یانلی قورت / د= جانوریست که در زبان فارسی به آن کفتار می‌گویند (سنگلاخ) ـ سیْرتیْلان هم به معنی کفتار است

یانما= ۱ـ سوزش، آتش‌سوزی ۲ـ دلسوزی

یانماز= نسوز، هیچ‌وقت نمی‌سوزد (صفت مشبهه)

یانماق= ۱ـ سوختن ۲ـ روشن شدن ۳ـ دلسوزی کردن

یان یانا= دوشادوش، پهلو به پهلو

یان یاناشی= نگ: یاناشیْق

یانیْب سؤنَن ایشیْق= چراغ راهنمائی، فانوس دریائی (عامیانه)

یانیْت= جواب

یانیْخلی= نگ: یانیْقلی

یانیْق= ۱ـ سوخته، سوخته شده ۲ـ روشن، افروخته ۳ـ رشد نکرده: سوٚتدن یانیْق = کسی که در طفولیت از شیر مادر محروم شده است، شیرسوز (قارایانیْق = سیاه‌سوخته)

یانیْق کرم= آهنگ عاشقی، آهنگ سنّتی که عاشق‌های آذربایجان براساس داستان اصلی و کرم با ساز می‌زنند

یانیْقلی= سوزناک

یانیْلتماج= ۱ـ مغلطه، سخن انحرافی برای به اشتباه انداختن طرف مقابل (یاهالتماج) ۲ـ نوعی بازی که با گفتن کلمات اشتباه طرف مقابل را به ادای جواب اشتباه وا می‌دارند مانند بازی کلاغ‌پر

یانیْلتماق= نگ: یانالتماق

یانیْلما= انحراف، اشتباه

یانیْلماق= نگ: یانالماق

یان یؤره= نگ: یؤره

یانیْیا چیْخماق= رهاشدن، به آزادی رسیدن، فراغت پیداکردن، توفیق پیدا کردن

یاو= در سنگلاخ به معنی دشمن آمده است

یاوا= بد، ناجور

یاواش= ۱ـ یواش، آهسته، آرام ۲ـ حلیم و بردبار

یاواشا= ریسمانی برسر چوبی بسته شده که بر پوزه اسب ناآرام می‌بندند و می‌تابانند تا اسب آرام شود، لاواشانا هم می‌گویند ـ بوروتناق

یاواشجا= به آهستگی، به آرامی، یواشکی
یاواشدیْرماق= نگ: یاواشیْتماق
یاواشدیْریْجی= نگ: یاواشیْدیْجی
یاواشدیْریْلماق= از سرعت کاستن، آهسته‌تر شدن سرعت
یاواشلاماق= ۱ـ آهسته و آرام شدن ۲ـ کم شدن سرعت ۳ـ رام شدن
یاواشلاندیْرماق= آرام نمودن، از سرعت کاستن (مصدر متعدی)
یاواشیْتدیْرماق= دستور کاستن از سرعت را دادن (مصدر متعدی امری)
یاواشیْتماق= نگ: یاواشلاندیْرماق
یاواشیْدیْجی= سرعت کم کن، کم کننده سرعت (اسم فاعل)
یاواشیْدیْلماق= از سرعت کاسته شدن (حالت مفعولی)
یاواشیْماق= نگ: یاواشلاماق
یاوالاماق= خراب شدن، پژمرده شدن، پس رفتن، بدتر شدن
یاوالانماق= بدشدن، خراب شدن، طراوت از دست دادن (حالت مفعولی)
یاوان= بدون نان خورشت، نان خالی، برنج بدون خورشت، بدون روغن و گوشت، مأکول خالص
یاوانلیْق= نان خورشت، غذائی همراه برنج (خورشت)، مواد خوراکی مانند پنیر و کره که همراه نان می‌خورند
یاوان یاشیْق= بی‌غذا، نبود خوراک، گرسنه و لاغر از بی‌غذائی
یاوچی= کسی را گویند که برای مهمانی و عروسی مردم را خبر می‌کند (سنگلاخ)
یاوری= به‌سکون (و) بچه وحوش، جوجه طیور را گویند (سنگلاخ)، کلمه تحبیب
یاوریْم= کوچولوی من، عزیز من، کلمه تحبیب خطابی
یاوشان= نگ: یوْوشان
یاولاق= مکانی را گویند که دشمن بسیار در آنجا باشد یعنی دشمنستان (سنگلاخ)
یاووُز= ۱ـ بد و زبون، خون آشام ۲ـ نگ: یوْووُز
یاووُ= مفقود و ناپدید
یاویْتماق= نگ: یوْووُتماق
یاویْز= نگ: یوْووُز
یاویْق= نگ: یوْووُق
یاویْماق= نگ: یوْووُماق
یاهالتماج= ۱ـ چیستان، نقطه انحراف ۲ـ منحرف کننده، غلطانداز (یانیْلتماج)
یاهالتماق= به‌اشتباه انداختن کسی، منحرف کردن
یاهالیْش= اشتباه، سهو، تحریف (یانلیْش)

یاهالماج= نگ: یاهالتماج

یاهالماق= اشتباه کردن، سهو کردن، منحرف شدن (یانالماق)

یاهی ـ یاهی قوشو=کبوتر یاهو

یای= ۱ـ کمان، قوس ۲ـ هر چیزی که حالت ارتجاعی دارد (فَنَر) ۳ـ فصل تابستان را می‌گویند ۴ـ در سنگلاخ به معنی علم یَده آمده و آن عبارت از استعمال حجرالمَطر باشد علم یای نامند به سبب اینکه بیشتر احتیاج به آن عمل در تابستان اتفاق می‌افتد (نگ: یَده‌داشی) ۵ـ فعل امر است برای گستردن، منتشر کردن

یایاق= ۱ـ پیاده ۲ـ نگ: یاناق

یایان= ۱ـ پیاده ۲ـ پهن کننده، شایع کننده، منتشر کننده ۳ـ چراننده گله

یایچی= ۱ـ کمانگیر، تیرانداز، کسی که کمان می‌سازد ۲ـ در سنگلاخ به معنی جادوگر هم آمده است ضمناً نام شهریست مابین چارجو (چَرگوْ) و بخارا که درکنار آمویه واقع شده است

یایخانتی= پس آب، ته‌مانده مایع در ظرف که با گرداندن آب در ظرف، آن را بیرون می‌ریزند (یاخانتی)

یایخالاماق ـ یاخالاماق= آب را در ظرف ریختن و تکان دادن و بیرون ریختن، آب را در ظرف برای تمیز شدن آن چرخاندن

یایقیْن= ۱ـ گسترده ۲ـ سیّال ۳ـ شنیده شده ۴ـ به معنی شوره‌زار (سراب) نیز آمده یالقیْن هم گفته می‌شود که در آذربایجان ایلغیْم می‌گویند

یای کیریشی= چلّه کمان، زِه کمان (نگ: کیریش)

یایلاق= ۱ـ محل اسکان تابستانی عشایر در کوهستان ۲ـ محل کوهستانی و سردسیر مقابل قیْشلاق که محل اسکان زمستانی و دشت گرمسیر است (لاق = پسوند مکان)

یایلاماق= ۱ـ تابستانی شدن، کم کردن لباس به‌خاطر گرم شدن هوا، احساس گرما کردن ۲ـ رسیدن تابستان، رسیدن فصل گرما ۳ـ تابستان را در ییلاق گذراندن

یایلیْق= ۱ـ روسری نازک، دستمال: آنامدان بیر یایلیْق آلدیْم ـ هئچ بیلمیرَم هاردا سالدیْم = از مادرم دستمالی گرفتم ـ نمی‌دانم کجا جا گذاشتم (نمی‌دانم کجا گمش کردم) ۲ـ تابستانی، مربوط به تابستان، تابستانه

یایلیْم= ۱ـ مرتع ۲ـ سریشم ۳ـ شلّیک، پرتاب

یایما= ۱ـ انتشار، توزیع ۲ـ نان لواش نازک ۳ـ پهن و گسترده

یایماچی= ۱ـ منتشر کننده ۲ـ پهن کننده لواش، نازک‌پزی ۳ـ موزّع

یایماق= ۱ـ پخش کردن، منتشر کردن ۲ـ پهن کردن خمیر لواش ۳ـ شایع کردن، اشاعه دادن ۴ـ در سنگلاخ به معنی برهم زدن ماست در یاییْق برای گرفتن روغن آمده است (نگ: یاییْق) ۵ـگله را در مرتع چرانیدن

یـــــایمه= بالشجه زین را نامند (سنگلاخ)

یاییْجی= ۱ـ ناشر، موزّع ۲ـ سخن پراکن، شایعه‌پرداز ۳ـ پهن کننده، گسترانده

یاییْق= ۱ـ گسترده، پهن شده، پخش شده ۲ـ در سنگلاخ به معنی ظرفی است که در آن ماست ریخته برهم زنند تا روغن به در آید (نئهره) ۳ـ غایب، از نظر دور شده، ناپدید

یاییْلماق= ۱ـ منتشر شدن، پخش شدن، توزیع شدن ۲ـ پهن و گسترده شدن ۳ـپخش شدن گله برای چرا

یاییْم= نشر، پخش، گسترش

یاییْندیْرماق= ۱ـ منحرف کردن ۲ـ چند لحظه چشم برداشتن و به جای دیگری نگاه کردن مثال: گؤزوْموْ یاییْندیْردیْم = چند لحظه نظرم را به جای دیگری معطوف کردم

یاییْنماق= ۱ـ منحرف شدن، اشتباه رفتن ۲ـ پرت شدن حواّس ۳ـ دور شدن و کنار رفتن از چشم، غایب شدن

یَ = yə یَ

یَت=کاهِن (یات)

یَده داشی= سنگ یَده که به عربی حجر المَطر گویند (یَت) نگ: قسمت ۴ یای

یَرماق= دِرهم (دیوان لغات الترک)

یَرمَقان= ارمغان (دیوان لغات الترک)

یَغان= در دیوان لغات الترک به معنی فیل آمده است

یَغما=گروهی از ترکان که ایشان را قرایغما می‌گویند (دیوان لغات الترک)، ییْغما

یَل=کُت زنانه مخملی که با نوارهای زرّین آراسته می‌شود

یَــن= پسوند فاعلی و مجهول: سؤیله‌یَن = گوینده ـ سؤیلَنمه‌یَن = ناگفته

یَناگان= در سنگلاخ به معنی کرگدن آمده است

یَنکَج= به‌لغت غُزی یعنی خرچنگ ـ سرطان (دیوان لغات الترک)

یَلیک اوْلماق= ۱ـ محافظت کردن، مواظب بودن ۲ـ صاحب شدن

یه‌هَر= زین اسب

یه‌هَر قاشی= قسمت برآمدگی جلو زین اسب را گویند

یه‌هَر قاش هئیبه‌سی= خورجین کوچک زیبائی که هنگام مسافرت از قاش زین به‌طرفین می‌آویزند و در آن مأکولات می‌ریزند تا مسافر در طول راه بخورد: گؤی آت یئندی یئنیشدن ـ نوختاسی‌وار گوْموْشدن ـ دوستلارا قسمت اوْلسون ـ هئیبه ده‌کی یئمیشدن = اسب کبود سرازیر شده و می‌آید، افسارش از نقره است ـ قسمت دوستان باشد ـ از تنقلاتی که در هئیبه (خورجین کوچک) است

یه‌هَرلَنمَک= زین کرده شدن، آماده شدن اسب برای سواری

یه‌هَرله‌مَک= زین کردن اسب

يئ= Ye یِ

يئبار= در دیوان لغات الترک به معنی مُشک آمده است

یـئپ= پیشوند تأکید است: یئپ یئتیشمیش = کاملاً رسیده

یـئتدی= ۱ـ رسید، بـه‌مقصد رسـید، ۲ـتکافو کرد، به همه رسید، سهم همه رسید

یئتَر= ۱ـکافی، کفایت می‌کند، ۲ـمی‌رسد ـ رسا، ۳ـ ثمر، میوه (تولید): باغیْن یئتَری میوه، آتانیْن یئتَری اوْغولدور = ثمر باغ میوه، ثمر پدر پسر است

یئتَرسیز= ناکافی ـ نارسا ـ بی‌ثمر بی‌بار

یئتَرلی= بَسنده، کافی، رسا، پُربار

یئتگین= ۱ـکفایت، باتجربه، ۲ـ رشید

یئتمَک= ۱ـکفایت کردن، کافی بودن، بس بـودن، تکـافو، ۲ـ بـه مـقصد رسیدن، نایل شدن

یئتمیش= عدد هفتاد را گویند

یـئتَن= فـرد، هـرکس، هـرکه از راه رسیده: سؤزوْنوْهـریئتنَه دئـمه = راز دل خود را به هر کسی مگو

یئته نَک= توانائی، استعداد

یئتیجی= رسا، برتر، ممتاز

یـئتیرمَک= مـصدرمتعدی یـئتمَک (رساندن)

يئتيريلمَک= رسـانده شـدن (مـصدر متعدی حالت مفعولی)

یـئتیشدیرمَک= رسـاندن (مـصدر مـتعدی) یـئتیشدیریلمَک (مـصدر متعدی امری)

یئتیشمَک= ۱ـ رسیدن (مـیوه)، ۲ـ رشـد یـافتن، رسـیدن بـه مـقصد، دریـافت، ۳ـ رسـیدگی و پـرستاری کـردن، ۴ـکـفایت کردن

یئتیشمیش= ۱ـ رسیده، رشد یافته، ۲ـ به مقصد رسیده

یئتیشمه مَک= نـفی کـلمه یـئتیشمَک (نرسیدن)

یـئتیک= ۱ـکـنجکاو، ۲ـ دقـیق، ۳ـ فضول، ۴ـ خبره، واقف و باخبر

یئتیکان= در سنگلاخ به معنی ستاره بـنات النـعش آمـده است (یـئددی قارداش)

یئتیم= یتیم، طفل پدر از دست داده: یئتیمین یئکه دردی ـ چـاتیْـلیْب لؤکـه دردی ـ نَـرچَکـمَز مـایاچَکمَز ـ جـان گرگ چکه دردی = درد بزرگ یتیم بر پشت شتر بار شده است ـ شـتر نـر و شتر ماده این بار را نـمی‌کشند ـ جـان

باید سنگینی درد را تحمّل کند - قارشیْدا سَنده یئتیم - سن یئتیم منده یئتیم - سن یئتدین مرادیْنا - نه اوْلامنده یئتیم = دست‌یابی تو نزدیک است - تو یتیمی اگر منهم یتیم هستم - تو به مراد خود رسیدی - ای کاش منهم برسَم. یئتیم = یئتیشمَگ = رسیدن و دستیابی

یئدّی= عدد هفت

یئدّی آتا= اشاره به هفت آبا، علوی است (هفت فلک)

یئدی بؤلؤگ= ۱- هفت قطعه، هفت قسمت، ۲- نام آب گرمی در حوالی سَرعین اردبیل

یئدّی قارداش= هفت برادر، مجموعه ستاره‌های دُبّ اکبر (بنات النعش)

یئدّی گئجه= هفتمین شب تولّد نوزاد

یئدّی گؤزل= هفت زیبا - هفت پیکر اثر نظامی گنجوی

یئدّی لَر= نگ: یئدی قارداش

یئدّینجی گؤگ /ی= آسمان هفتم

یئدَگ= رِزرو - زاپاس، اسب جنیبَت، اسبی که اَفسار آنرا گرفته می‌کشند، اسبی اضافه بر اسبی‌که سوار شده‌اند

یئدَکله مَگ= یدک کشیدن، افسار بدست گرفتن

یئدی= فعل سوم شخص مفرد (خورد) مصدر آن یئمَگ است

یئدیرتدیرمَگ= یئدیرتمَگ که خود مصدر متعدی، و این واژه متعدی آن است (متعدی امری) یعنی خورانیدن چیزی به کسی به دستور کسی توسط دیگری، و معانی دیگر آن (نگ: یئدیرتمَگ)

یئدیرتمَگ= ۱- خوراندن، تغذیه کردن، ۲- مالش دادن پماد تا جذب کامل، جاانداختن، خوراندن قطعات‌افزار به هم (مصدر متعدی)

یئدیزدیرتمَگ= نگ: یئدیرتدیرمَگ

یئدیزدیریمَگ= نگ: یئدیرتمَگ

یئدیزدیریلمَگ= بالاجبار خورانده شدن به دستور کسی و توسط دیگری (مصدر متعدی حالت مفعولی)

یئر= زمین، سرزمین، مُلک - کف زمین - مکان، جا، جاانداختن و اثرگذاشتن، اثری بجا ماندن: یئرسالماق - یئرسالماق به معنی رختخواب پهن کردن نیز هست، در سنگلاخ و دیوان لغات الترک به معنی خوانندگی آمده است.

یئرآدامی= معمولاً به آدمهای کوتوله می‌گویند - به معنی شخص بومی نیز آمده است

یــئرآغــو= در دیــوان لغـات التـرک به‌معنی رامشگر، مغنی، مطرب آمـده است (یئر به معنی خوانندگی است)
یــئرآلتــی= ۱ـ زیــرزمین، ذخـایر زیرزمینی، ۲ـ مخفیانه وزیر زیرکی کار کردن
یئرآلتیْندان یاساگئدَن= آب زیـرکاه، سیّاس راگویند
یئرآلماسی= سیب زمینی
یئرآلماق= ۱ـ جا گـرفتن، جاافـتادن، جابازکردن، ۲ـ زمین خریدن
یئرائله مَگ= جاکردن، برای کسی یـا چیزی جا باز کردن ـ ضمناً بـه مـعنی پیداکردن محل کسـی یـا چیزی هـم هست
یئربادامی= بادام زمینی
یئر به یئر= ۱ـ جا به جا، سـروسامان: یئر به یئر اوْلماق = جا به جـا شـدن، سـروسامان گـرفتن، ۲ـ مـایه بـه مـایه شدن، نه زیان نه سود بردن در معامله
یئرپه نَگ= خیار را می‌گویند
یئرپولی= پول زمین ـ پولیکه صاحب قمارخانه از قماربازان مـی‌گیرد (نگ: شَتَل)
یئرتَرپَنمه‌سی= زمین لرزه، زلزله
یئرداش= همشهری: چندنفریکه اهل یک دیار و آبادی هستند
یئرسالماق= ۱ـ جاانداختن، ماندن اثر چیزی بر جـائی، ۲ـ رخـتخواب پـهن کردن برای استراحت
یئرسیز= ۱ـ بی‌جا و بی‌مورد، ۲ـ بی‌جا و بــی‌مکان، بـی‌پناه، ۳ـ بـی‌زمین: یئرسیزگلدی یئرلی قـاچ: = بـی‌مکان آمد بومی تو فرارکن
یــئرقولاجی= گـیاهی است تـابستانی شاخه‌های آن بر زمین می‌خزد و تا حدود ۲ متر رشد می‌کند، برگهایش دراز و بیضی شکل ثمرش به شکل خیار ولی کوچکتر است وقتی می‌رسد می‌ترکد درونش مانند هندوانه قرمز و دانه‌هایش قهوه‌ای تیره به اندازه گاودانه است، ریشه آنرا درآورده با آب و سـنگ مـی‌سایند و خـمیر آنـرا بـه اعــضاء بـدن کسـیکه رومـاتیسم دارد می‌مالند تا دردی تسکین پیداکند میوه‌اش را می‌شود خورد، روباه میوهٔ آنرا با رغبت می‌خورد
یئرقویی= زیرزمین
یئرکؤکؤ= زَردَک، هویج
یئرگیله‌سی= نگ: قوش اوْزوْمو
یـئرلَشدیرمَگ= گـنجانیدن، جـادادن (مصدر متعدی)
یئرلَشدیریلمَگ= جـاداده شـدن، جـا گرفتن چیزی بر جائی توسط دیگری (مصدر متعدی حالت مفعولی)

یـئرلَشدیریلمیش= جـاداده شـده، گنجانده شده

یـئرلَشمَک= گـنجیدن، جـاگـرفتن، جاشدن

یـئرلی= ۱ـ بـجا، درست، ۲ـ بـومی، محلی

یئرلی یاتاقلی= بادلیل و مدرک، بجا و منطقی، صحیح و به جا

یئروئرمَک= جادادن

یئره‌باخان= ۱ـ سربه زیر، ۲ـ موذی، کسـیکه بـا سـربه‌زیری مـوذی‌گری مـی‌کند: آدامـین یـئره بـاخانینداندان، سویون لیل آخانیندان = از آدم سر به زیر، از آب گل‌آلود (یعنی درون این دو، هرچه باشد معلوم نیست)

یـئریتدیرمَک= ۱ـ راه انـداختن، راه بردن و پیش بردن توسط دیگری، ۲ـ حرف را به کُرسی نشاندن و به تحقق رساندن توسط شخصی دیگر (مصدر متعدی امری)

یئریتمَک= ۱ـ راه بردن، مجبور به راه رفتن کردن، ۲ـ پیش بـردن، قبولاندن (مصدر متعدی)

یـئریلدیلمَک= ۱ـ راه انـداختن، راه بردن و پیش بردن توسط دیگری، ۲ـ حرف را بر کُرسی نشاندن و به تحقق رساندن (مصدر متعدی امری)

یـئریش= راه رفـتن، طـرز راه رفـتن، رفـتار، قـدم رو، پـیش رفت، حـرکت (یوْروْش ـ یوْروْمَگ)

یئریشمَک= دسته جمعی راه رفتن

یئریشیگ= نگ: یئریش

یـئریئریش= طـرز رفـتن، راه رفـتن، خرامیدن

یئریگ= ویار ـ هوس

یئریگله مَک= ویارکردن، زن حامله که به بعضی از خوراکیها رغبت و اشتیاق بیشتری نشان می‌دهد

یئریگ یانا ـ تیکه= لقمه‌ای که بـه زن باردار می‌دهند ـ ویارانه ـ یئریگلیگ

یـئریمَک= راه رفـتن، جـلورفتن، پـاگـرفتن، راه افـتادن، راه افتادن و حرکت کردن

یئریندَن اوْلمـاق= از مـحل و مکـان خـود دور افـتادن، جـای خـود را از دست دادن

یـئریندَن اوْیـناماق= از جـا تکـان خـوردن، لَـق شـدن ـ مـتزلزل شـدن، ثبات از دست دادن

یـئرینده= بـجا، بـجایش: یـئرینده سؤزدئمَک = بجا سخن گفتن. یئرینده دورماق = در جای خود ایستادن

یئرینه سالماق= جا انداختن ـ به موقع انجام دادن

یئرینه یئتیشمَگ= تحقیق کردن
یئریورد= جا و مکان، زمین و مِلک
یئزنه= داماد = شوهرخواهر
یئزنه قایین= داماد و برادرزن
یئسیر= آواره، بی‌پناه، دربند: اسیریئسیر = اسیر و آواره ـ یئتیم یئسیر = یئتیم و بی‌پناه
یئشیگ= جعبه
یئغاج= نگ: آغاج
یئکۆن= جمع‌بندی، نتیجه‌گرفتن
یئکۆنلَشدیرمَگ= نتیجه‌گیری کردن، جمع‌بندی کردن
یئکه= بزرگ، گُنده، درشت، رشید (اَکه = بزرگ)
یئکه لَتمَگ= بزرگ کردن، درشت نشان دادن، گنده کردن، اگراندیسمان کردن
یئکه لَشمَگ= نگ: یئکَلمَگ
یئکَلمَگ= بزرگ شدن، رشد یافتن و رشید شدن، گُنده شدن
یئکه لمیش= بزرگ شده ـ رشد یافته
یئکه لی= نام طایفه‌ای در استان اردبیل
یئکه‌لی خیردالی= درشت و ریز ـ خرد و کلان
یئگَن= پسر خواهر، خواهرزاده
یئگه= سوهان، آهن ساب، چوب ساب (فلزی)، وسیله و ابزار آج دار برای ساب دادن
یئل= باد، نسیم
یئل بئیین= سبک مغز، تهی مغز، کلّه پوک
یئلپی= بادبزن دستی را می‌گویند ـ در سنگلاخ یئلبازه آمده است
یئلپیج ـ یئلپیک= نگ: یئلپی
یئل په نَگ= نگ: یئرپه نَگ
یئل دۆگَن= محل بادگیر ـ بادکوب ـ بادکوبه ـ نام قدیمی شهر باکو پایتخت جمهوری آذربایجان یئل دۆگَن
یئل قوودی= بوته‌ایکه با وزش باد در بیابان حرکت می‌کند
یئلکان ـ یئلکَن= بادبان کشتی
یئلکه= یال اسب را گویند، در سنگلاخ به معنی رگ دو طرف عقب گردن آمده است
یئللی= باددار، پُرباد
یئللی گَدیگ= ۱ـ گردنه بادگیر، ۲ـ نام ییلاقی از ییلاقهای کوه سبلان
یئلله مَگ= ۱ـ بادزدن، ۲ـ دمیدن و آتش را باد زدن، ۳ـ کسی را تحریک کردن
یئلله نجَگ= تاب، گهواره
یئلله ندیرمَگ= چیزی را باد دادن، باد کردن، به اهتزاز درآوردن

یئلله نمَگ= ۱ـ باد کرده شدن، باد خوردن، به اهتزار درآمدن، ۲ـ مفاخرت کردن، پُزدادن
یئل وئرمَگ= نگ: یئلله ندیرمَگ
یئل وورماق= بادزدن بابادبزن، باد پرکردن لاستیک یا بادکُنک و امثال آنها
یئل هاوا= کنایه از هوای خنک و مطبوع و تغییر آب و هواست
یئله وئرمَگ= ۱ـ به باد دادن مانند باددادن خرمن، خود را در معرض باد قرار دادن، ۲ـ همه چیز را بر باد دادن، همه چیز را مفت از دست دادن
یئلین= پستان را گویند (پستان گاو و گوسفند)
یئلینتی= نسیم، باد ملایم، وَزش
یئلینکه= نوعی گاری چهارچرخ با یک اسب
یئلینله مَگ= به گاو و گوسفند و سایر دواب که زایمانشان نزدیک شده و پستانشان شیردار شده می‌گویند
یئلینلی= هردواب حامله را گویند که پستانش کم کم بزرگ و شیردار می‌شود
یئم= علوفه، خوراک دام ـ غذا (یئمَگ)
یئمداش= هم‌خوراک، هم‌آخور
یئمسه مَگ= لنگیدن، لنگان لنگان راه رفتن
یئمَگ= ۱ـ خوردن، ۲ـ خوراک، طعام، غذا، یئمَکدَن اوٚمید یا خشیْدیْر= امیدوار ماندن بهتر از خوردن است
یئمَگ یئری= ۱ـ جائی برای خوردن، سالن غذاخوری ۲ـ جائی برای مفت خوری و شکم چرانی
یئمله مَگ= ۱ـ علف دادن به دام، ۲ـ خوراندن، تغذیه کردن
یئملیگ= ۱ـ گیاهی است با برگهای نازک و دراز و بدون ساقه که به فارسی شنگ یا آلالاشنگ می‌گویند، ۲ـ خوردنی ـ علوفه برای خوراک دام (یئم لیگ)
یئمه= ۱ـ خوراکی، ۲ـ تناول، خوردن، ۳ـ فعل نهی است یعنی نخور
یئمه‌لی= خوردنی، مأکول، خوشمزه
یئمیش= ۱ـ خربزه، ۲ـ خشکبار، کشمش، ۳ـ در سنگلاخ به معنی جمع میوه‌جات آمده است
یئمیشان= ۱ـ زالزالَک، کویج، ۲ـ در سنگلاخ به معنی میوه‌ای آمده است شبیه آلبالو که مصرف طبّی دارد
یئنجیلمَگ= لِه شدن، کوبیده شدن (خیْنجیْخماق)
یئندیرمَگ= نگ: ائندیرمَگ

یئنسیگ= تازه به‌دوران رسیده، نوکیسه
یئنگ= ۱ـ پهلو، ۲ـ در سنگلاخ به معنی آستین آمده است
یئنگَج= نگ: یَنگَج
یئنگه= ۱ـ زنی که شب زفاف همراه عروس به خانه داماد می‌رود ۲ـ زن‌دایی، زن برادر
یئنگی= نگ: یئنی
یئنگی چئری= نگ: یئنی چئری
یئنگی دوٚنیا= دنیای جدید ـ آمریکا
یئنمَک= ۱ـ پائین آمدن، سرازیر شدن، پیاده شدن، ۲ـ مغلوب شدن، محکوم شدن
یئنه= دوباره، مجدداً، از نو، بازهم
یئنی= تازه، نو، جدید
یئنی ایل= سال نو (یئنگی ایل= سال نو ـ سال آینده)
یئنی چئری= ۱ـ به‌ترکی استانبولی نام سپاه عثمانی را می‌گفتند، ۲ـلشگر جدید
یئنی‌دن قورما= بازسازی، دوباره سازی
یئنیش= نگ: ائنیش
یئنیلمَز= شکست‌ناپذیر ـ پائین نیامدنی ـ محکم و استوار (صفت مشبهه)
یئنیلمَک= ۱ـ پائین آورده شدن، پیاده کردن سوار از مرکب ۲ـ مغلوب شدن (مصدر متعدی مفعولی)

یئنیلمه مَک= پائین آورده نشدن
یئنیلَنمَک= تازه شدن، نوشدن
ینیلیک= تازگی، تجدد، نوآوری
یئه= فعل امر است برای خوردن
یئی= نگ: ایبی‌ـخوب،اَفضل: ای فضولی اوٚدلارایانسیٚن بساط سلطنت ـ یئی دور اوٚندان حق‌بیلیر بیرگوشه گلخن منه = ای فضولی بساط سلطنت در آتشهابسوزد ـ حق می‌داند که گوشه گُلخن برای‌من بهتر از آن است
یئییب ایچمَک= نگ: یئییم ایچیم
یئییجی= ۱ـخورنده، پُرخور، ۲ـساینده، ساینده (بر اثر سایش)، دو چیز که بر اثر سایش، یکی دیگری را می‌خورد
یئییک= خورده شده، سائیده و هَرز
یئییلمَک= ۱ـخورده شدن، ۲ـسائیده شدن، ۳ـهَرز شدن
یئییلمه= سائیدگی، هرز، خوردگی
یئییم= ۱ـغذا، خوراک، ۲ـیک وعده غذا
یئییم ایچیم= خوردن و آشامیدن (یئییب ایچمَک)
یئییمجیل= پُرخور، پراشتها، شکمو، خوش اشتها
یئیین= تند، با سرعت، باشتاب
یئیینتی= خوراکی، مأکولات
یئیین دانیٚشماق= تندتند حرف زدن، باشتاب و عجله صحبت کردن
یئیین گئتمَک= باشتاب‌وباسرعت‌راه‌رفتن

این صدا معادل فارسی ندارد (ؤ = ö)

یؤ = Yö

یـؤره= طـرف، جنب، یـان یـؤره = اطراف، پیرامون، جوانب

یـؤن= ۱ـ جـهت، سـمت، رو، ۲ـ در سنگلاخ به معنی آراستگی نیز آمـده است

یؤنَت= مادیان را گویند و نیز نام سالی است از سالهای ترک (سنگلاخ)

یؤنَت قوشی= به ترکی رومی نام پـرنده ایست کوچک که آنرا به عربی صعوه نامند (سنگلاخ) ـ به فارسی سنگانه گویند

یؤنتَم= اداره کننده

یؤنَد= نگ: یؤنَت

یؤنَدایلی= سال اسب را گویند

یؤندَم= ۱ـ منظره، ظاهر، ۲ـ قـاعده، شیوه، قِلق، لِم (کوندَم)

یؤندو= به ترکی رومی محاب غتاله را خـــوانـــند (ســـنگلاخ)؟ ـ در دیـــوان لغـات‌الـترک (یـؤندی) بـه مـعنی آب کاسه که پس از خوردن غذا دست در آن شسته شده شود (غسالة القِصاع) آمده است

یؤنَلتمَک= راهنمائی کردن، سوق دادن، جهت نشان دادن (مصدر متعدی)

یـــؤنَلدَن= ســـمت نشـــان دهـــنده، راهنمائی کننده، آنکس که راه اصـلی را نشان می‌دهد (فاعل)

یؤنَلدیجی= راهنما، سوق دهنده

یـؤنَلدیلمَک= سـوق داده شـدن، راه نشان داده شدن (مصدر متعدی)

یؤنَلدیلَن= کسیکه جهت را به او نشان داده‌اند، راهـنمائی شـده، سـوق داده شده (حالت مفعولی)

یـؤنَلشمَک= بـا یکـدیگر هـم جـهت شدن، با هم موافق بـودن ـ راهـنمائی شدن

یؤنَلمَک= جهت گـرفتن، راهـی را در پیش گرفتن ـ نزدیک شدن

یؤنلو= جهت دار، روبراه

یؤنی بَری= متمایل شدن به این سو، موافق با این سمت، روبراه

یؤنیتمک= اداره کردن

یؤنیتمَن= راهنما ـ کارگردان ـ مـدیر ـ جهت دهنده

یؤوره= نگ: یؤره

یؤووش= در سنگلاخ به معنی قلم و کلک آمده است

این صدا معادل فارسی ندارد (ۆ = ü)

یۆ = Yü

یۆپ= پیشوند تأکید: یۆپ یۆنگول = سبکِ سبک ـ خیلی سبک

یۆرَک= نگ: اۆرَک

یۆروتمَک ـ یۆرۆدمَک= راه انداختن، راه بردن ـ وادار به راه رفتن کردن ـ پیش راندن

یۆرۆدۆلمَک= پیش رانده شدن، راه برده شدن ـ کسیکه وادار به راه رفتن شده (متعدی مفعولی)

یۆرۆش= نگ: یوگۆرۆش

یۆرۆمَک= راه‌رفتن ـ حرکت کردن (یئریمَگ)

یۆرۆمه= هجوم، حرکت ـ تاخت

یۆرۆنجغا= نگ: یۆنجا

یۆز= ۱ـ عدد صد، ۲ـ رو، رخسار، چهره، ۳ـ رویه سطح (اۆز)

یۆزآلتێن= یکی از آحاد پول قدیم

یۆزاۆن= ۱۱۰ ـ به حساب حروف ابجد (علی)

یۆزباشی= فرمانده و رئیس ۱۰۰ نفر را می‌گویند

یۆزباشلێغ= بزرگترین انواع سیاه خیمه و آلاچیق است و آن از صدچوب ساخته می‌شود و (اوق) تیرهای بالای آلاچیق را گویند (سنگلاخ)

یۆزبیر= به معنی ۱۰۱ ضمناً نام یکی از آهنگهای موزون قدیمی آذربایجان است

یۆزدن بیر ـ یۆزده‌بیر= یک درصد، صدی یک ـ از صد تا یکی

یۆزده یۆز= صد درصد ٪

یۆزَر= صدتا صدتا (شمارش)

یۆزقویو= نام محلی واقع در دشت مغان جنوب پارساآباد (پارساباد) که در گذشته‌های دور تعدادی چاه با عمق زیاد در این محل حفر و برای شرب اهالی و احشامشان مورد استفاده بود و شدیداً حراست می‌شد و هرچند سال نیز لای روبی می‌شد در حال حاضر با وجود کانال‌های آبی‌که از رودخانه اَرس که به نزدیکی چاه‌ها رسیده متروک مانده‌اند ـ بعلت زیاد بودن تعدادشان یۆزقویو (صدچاه) می‌گفتند

یۆزگَج= شناور، شناگر

یۆزلۆک= ۱ـ صدی، صدتائی، صدتومانی، ۲ـروبند، نقاب (اۆزلۆگ)

یۆسَک= جل وَزغ که بر روی آب ایستد، جُلبک، خزه، نگ: قورباغاچمی

یۆک= ۱ـ بار: یۆک اَیَر داش غربته دۆشَر = وقتی بار به یک سو سنگینی کند سنگ در غربت می‌افتد یعنی لنگه‌ای از بار در راه کج می‌شود برای تعادل سنگی را در طرف سبک می‌گذارند وقتی بار به مقصد رسید سنگ را در آنجا رها می‌کنند و در غربت می‌افتد، ۲ـ بار مسئولیت ۳ـ فشار و سنگینی، ۴ـ رختخواب را گویند که رویهم چیده شده است

یۆک آپاران= باربَر، بارکش، حمّال

یۆک آلتیْنداقالماق= زیربارماندن ـ زیربار مسئولیت ماندن ـ بار سنگین مسئولیت را بر دوش کشیدن

یۆک چاتماق= بار بر پشت ستور گذاشتن و بستن (یۆک وورماق = بارزدن)

یۆک داشیْماق= ۱ـ بار کشیدن، بار حمل کردن، باربری کردن، ۲ـ عهده‌دار بار مسئولیت بودن

یۆکسَک= ۱ـ بالا، بلندی، ارتفاع، ۲ـ عالی، برجسته، شامخ

یۆکسَلتمَک= ۱ـ بالا بردن، برافراشتن، ۲ـ اعتلاء دادن، ترقی دادن، ۳ـ بزرگ کردن نام و آوازه کسی

یۆکسَلمَک= ۱ـ پرواز کردن، بالا رفتن، اوج گرفتن، ۲ـ ترقّی کردن، بلند مرتبه شدن، به درجه عالی رسیدن، تفوّق

یۆکسَلیش= ارتقاء، تفوّق، اوج

یۆکسَلیک= ۱ـ بلندی، ارتفاع، اوج، ۲ـ تفوّق، ارتقاء، درجه عالی

یۆکَلت= بارکش، باربر (حیوان) ستور باربر

یۆکلَنمَک= بارزده شدن، رویهم انباشته شدن بار، بارزده شدن وسیله نقلیه اعم از ماشین، گاری یا ستور

یۆکله مَک= بارکردن، رویهم انباشتن بار در وسیله نقلیه، ماشین یا سایر وسیله نقلیه را بارزدن

یۆکله مه= بار کردن زیاد، رویهم گذاشته شده، سنگین، کلان ـ تحمیل

یۆکۆرچی= برادر کوچک زن ـ قاییْن: برادر بزرگ زن (سنگلاخ)

یۆکۆنج= به‌لغت قفچاق نماز را گویند

یۆکۆندجی= ساجد (دیوان لغات الترک)

یۆکۆنمَک= زانو را بر زمین زدن برای تعظیم و معمول اتراک این است که چون خدمت سلاطین روند در مقام سلام زانو بر زمین زنند و تسلیمات کنند. در ایران پابوس نامند (سنگلاخ)

یۆک‌وورماق= بارزدن به وسائط نقلیه

یۆک یئری= ۱ـ جای بار، بارانداز، ۲ـ اطاق بار اتومبیل باری، ۳ـ جای رختخواب، جائیکه در آنجا رختخواب

روی هم می چینند و معمولاً در دیوار اطاق جاسازی می شود

یوٚک ییْغماق= رختخواب را از زمین جمع کردن و در جائی مشخص رویهم گذاشتن

یوٚگـرَک= شتابنده، تیزرو، جهنده ـ شتابان: یوٚگرگ آت اؤزوٚنه قمچی وردورماز = اسب تیزرو شلاق نمی خورد

یوٚگـن= لگام، افسار، مهار، دهنه اسب، مثال: اَرسیز آروادیوٚگنسیزآت = زن بی شوهر مانند اسب بی لگام است

یوٚگَنله مَک= افسار زدن، مهار کردن اسب، دهنه زدن

یوٚگوٚرتدوٚرمَک= توسط کسی دستور تهاجم و جهیدن دادن ـ وادار به جهیدن و تهاجم کردن (مصدر متعدی امری)

یوٚگوٚرتـمَک= دوانیدن، جهانیدن، وادار کردن کسی به جهش (مصدر متعدی)

یوٚگوٚردوٚلمَک=کسیکه به امر کسی وادار به هجوم و حمله شده است (مصدر متعدلی مفعولی)

یوٚگوٚرمَک= جهیدن، حمله کردن، شتاب کردن (مصدر انفعال)

یوٚگوٚروٚش= حمله، هجوم، جهش ـ یوٚروٚش

یوٚگوٚروٚشدوٚروٚلمَک= دسته جمعی به حمله و تهاجم واداشته شدن (مصدر متعدی مفاعله حالت مفعولی)

یوٚگوروٚشمَک= با هم حمله کردن ـ حرکت دسته جمعی (مصدر مفاعله)

یوٚن ـ یوٚنگ= نگ: یون

یوٚنگوٚل= ۱ـ سبک، کم وزن، ۲ـ بی وقار، سبک رفتار، جلف

یوٚنگوٚل آیاق= ۱ـ خوش قدم، کسیکه قدمش خوش یُمن است، ۲ـ چابک وزرنگ ـ مقابل تن پرور

یوٚنگوٚللوٚک= ۱ـ سبکی، سبک وزنی، ۲ـ حرکات سبک و جلف

یوٚنگوٚلَشمَک= سبک شدن، وزن کم کردن، تخلیه شدن قسمتی از بار

یوٚوروٚک= نَنو، تاب، گهواره معلّق

یوٚوروٚمَک= تکان دادن گهواره، تاب را به حرکت درآوردن

یوٚیروٚمَک= نگ: یوٚوروٚمَگ

یوٚیوٚرتمَک= باسکون (ر ـ ت) وادار کردن دیگری به حمله، تازاندن ـ و راه بردن (یوٚگوٚرتمَگ)

یوٚیوٚروٚش= نگ: یوٚگوٚروش

یۊ = Yo یُ

یۊخ= ۱ـ حرف نفی (نه)، مقابل آری، ۲ـ نیست، مقابل هست
یۊخاچیْخارتماق= به نابودی و نیستی کشاندن (مصدر متعدی)
یۊخاچیْخماق= به نابودی رسیدن، نابود شدن، همه چیز را از دست دادن، از بین رفتن، محو شدن
یۊخ ائله مَکْ= نیست و نابود کردن، محو کردن، از بین بردن
یۊخالتماق= معدوم کردن، ناپدید کردن، (مصدر متعدی) ـ چۊخالتماق = زیاد کردن، افزودن و افزایش دادن
یۊخالماق= نگ: یۊخ اۊلماق
یۊخ اۊلماق= ناپدید شدن، نیست شدن، معدوم شدن، غیب شدن
یۊخسا= ۱ـ وگرنه والّا، ۲ـ اگر نیست، در صورتیکه نیست، در غیر اینصورت (سا ـ سه پسوند است به معنی اگر)
یۊخسول= ندار، فقیر، بی چیز، مفلس: عزیزینم گول آللر ـ آغ بیلَکلَر گۊل آللر ـ دریاجا عقلین اۊلسا ـ یۊخسول اۊلسان گۊلَلر (گۊلَرلَر) = عزیزمن با دستهای مثل گل ـ بازوان سفید و دستهای گل ـ اگر اندازه دریا عقل داشته باشی ـ فقیر باشی به‌تو می خندند
یۊخسول اۊرغانی= به ترکی رومی گیاهی است که به درخت می‌پیچد آنرا به عربی عَشَقه می‌گویند (سنگلاخ) ـ پیچک، نیلوفرپیچ، نگ: سارماشیْق
یۊخسوللوق= نداری، فقر، بی چیزی، افلاس
یۊخلاتدیْرماق= (مصدر متعدی) دستور ملاقات و عیادت کسی را به شخصی دادن، دستور دادن برای بررسی و وارسی، دستور مورد آزمایش قرار دادن کسی یا چیزی
یۊخلاما= آزمایش ـ امتحان، وارسی ـ عیادت
یۊخلاماق= ۱ـ سرزدن، عیادت کردن، ۲ـ بررسی کردن، تفحّص کردن، سنجیدن، معاینه کردن، وارسی کردن
یۊخلانماق= مورد عیادت قرار گرفتن، وارسی شدن
یۊخلایان ـ یۊخلاییْجی= عیادت کننده ـ بررسی کننده، امتحان کننده
یۊخلوق= نیستی، نابودی، پوچی ـ هیچ

یۆخوش= نگ: یۆققۆش

یۆخون= نگ: یاخێن

یـۆران= ۱ـ خسـتـه کـننده، ۲ـ تـعبیر کننده ـ یوزان

یۆرتاق= هَروَله کننده، با عجله و تند راه رونده

یۆرتالاماق= نگ: یۆرتولاماق

یۆرتما= نوعی راه رفتن اسب که سوار کار را خسته و ناراحت می‌کند، راه رفتن بین آهسته و دویدن ـ تندراه رفتن (یورتمه)

یۆروم= تعبیر ـ تفسیر

یـۆرتماق= یـورتمه راه رفـتن اسب، هَروَله کردن، راه رفتن تند، بین آهسته و دویدن ـ راه رفتن مانند دوِماراتُن

یۆرتو= نگ: یۆرتما

یۆرتولاماق= یورتمه راه رفتن

یۆردو= به ترکی رومی سوراخ سوزن و سوراخ تبر و تیشه و امثال آنها باشد کـه نـخ و دسـته را از آن بگـذرانـند (سنگلاخ)

یـــۆردورماق= ۱ـ کسـی را تـوسط دیگـری خسته و وامـانده کـردن، ۲ـ تـعبیر خـواب را از کسـی خـواسـتن (مصدر متعدی)

یۆرغا= نـوعی راه رفـتن است نـرم و آرام، نرم و رهوار، برعکس یۆرتما

یۆرغالاماق= یورغه راه رفـتن، نـرم و رهوار راه رفتن، با تعجیل راه رفتن، اما نه مثل یۆرتما

یۆرغان= لحاف را گویند: تک اوْغلان میتیل یۆرغان = پسر تنها و مجرّد باشد اگرچه لحافش میتیل باشد ـ در مـثال اینکه دختری را می‌خواهند به پسری بـدهند (مـزاحـمی نـدارد تـنهاست) می‌گویند

یۆرغان آغی= ملحفه سفید برای لحاف

یۆرغان اۆزی= پارچه رویه لحاف که روی آستر لحاف می‌دوزند

یــۆرغان دؤشَک= لحـاف و تُشک، رختخواب

یۆرغان دؤشَکـه دۆشـمَک= بستری شدن، به بستر بیماری افتادن

یـۆرغون= خسـته، وامـانده، خسـته شدن بر اثر راه رفتن یا کارکردن

یۆرغون آرغێـن= خسـته و کـوفته ـ خستگی مفرط ـ خسته و وامانده

یۆرغونلوق= خستگی، واماندگی

یۆرغونلوق آلماق= خستگی در کردن، استراحت کردن، نَفس تازه کردن

یۆرما= نگ: یۆروم

یـۆرماق= ۱ـ خسـته کـردن، وامـانده کردن، ۲ـ تعبیر خواب کردن ـ تأویل و تفسیر کردن

یۏروجو= ۱ـ خسته کننده، ۲ـ مُعبّر، مُفسّر

یــۏرولماز= خستگی ناپذیر (صفت مشبهه)

یۏرولماق= خسته شدن، درماندن

یۏروم= تعبیر، تفسیر، تأویل

یۏزان= تـعبیر کننده، معنی کننده، مُفسِّر: بو بـازار نـه بـازارمیٛش ـ یـۏزان بئله یۏزارمیٛش = این بازارچه بـازاری است ـ تعبیرکننده چه تعبیر می‌کند

یۏزدورما= انحرافی، مطلب تـحریف شده از اصل، تأویل، تعبیر، تفسیر

یۏزان= مُعبّر ـ مُفسّر

یۏزدورماق= تـعبیر و تـفسیر کـردن، تحریف کردن مطلب، معنی ظاهری را بـه مـعنی دیگـر بـرگردانـدن (مـصدر متعدی)

یۏزما= نگ: یۏروم

یۏزماق= ۱ـ تعبیر و تفسیر کـردن، ۲ـ مسئله‌ای را از معنی ظاهری تـحریف کردن و برگردانیدن

یۏزولماق= تعبیر و تفسیر شدن

یۏسما= ۱ـ مـحقّر ـ کـوچک: یـۏسما کۆمــه = کـلبه مـحقّر و کـوچک، ۲ـ ظـریف، زیــبا، قشــنگ: سـن کـیمی بیریوسما دیلبر = دلبر زیبا و قشنگی مثل تو

یۏسون= ۱ـ همراه با کلمه‌ای می‌آید و مـعنی شـباهت و مـانند را مـی‌دهد: آلمایۏسون = سیب مانند، ۲ـ طـرز و اسلوب ۳ـ در سنگلاخ به معنی جُـل وزغ آمده که آنرا یـوسَک هـم نـامند ـ (قورباغاچَمی)

یۏسونلو ـ یۏسونلوق= صاحب طرز و شیوه و اسلوب (سنگلاخ)

یۏس= حرف زائد است و برای تأکید اول کـلمه‌ای قـرار مـی‌گیرد: یـۏس یومورو = گرد محض یۏب هـم گـفته می‌شود (پیشوند)

یۏغرولماق= نگ: یوغرولماق

یۏغور= ۱ـ خمیر کردن، ورزدادن، ۲ـ ستبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیروَر آمده است)

یۏغورت= ماست، یکـی از مشـتقات لَبنی

یۏغون= کُلُفت، ضخیم، چاق ـ پُر

یۏغونلاشماق ـ یۏغونلاماق= کُـلُف‌تر شدن، چاق‌تر شدن

یۏغون یوموری= کَـته کُـلُفت، خـپل، گِرد و قلمبه

یۏققوش= سربالائی، رو به بالا، سینه کوه، راه سربالا

یۏل= ۱ـ راه، طـریق، ۲ـ راه سـلوک، مسلک، ۳ـ طریقه و روش، لِم، ۴ـ فعل

امر است برای کَندن مو یا علوفه یا پشم، ۵ـ در دیوان لغات الترک به معنی چشمهٔ آب آمده است.

یۆل آدامی= مسافر، کسیکه برای رسیدن به مقصدی در راه است ـ رهگذر

یۆل آیریْجی= دوراهی ـ انشعاب راه

یــۆلادۆشـمَک= راه افـتادن، راهـی شـدن، حـرکت کـردن ـ مـحلی‌که در طـرح تـعریض جـاده یـا خیابان قـرار گرفته باشد

یۆلاسالماق= ۱ـ راه انداختن کاری، ۲ـ بدرقه کردن

یۆلاق= ۱ـ مترادف یـۆل (یـۆل یـۆلاق) یعنی راه و روش، ۲ـ در دیوان لغات الترک بـه مـعنی چشـمه آب آمـده است، ۳ـ راه باریکه، کوره راه، ۴ـ راه راه، خط دار

یۆلاقچی= رهرو، رهگذر، مسافر

یۆلاگئتمَک= با هم کنار آمدن، موافق هم بودن

یۆلاگَلمَک= کنار آمدن، موافق شدن، راضی شدن، سر براه شدن

یـۆلاوئرمَک= مـدارا کـردن، گـذشت کردن، سخت‌گیری نکردن

یۆل اۆستو= سرراه، بین راه، درراه

یـۆلاووج= پـیغمبر، راهـنما، مـرشد (سنگلاخ)

یۆلایۆل= در راه بـودن ـ مسافرت ـ سفر

یۆلایۆووق= سر به راه، حلیم

یۆلباریْس= جانوریست درنده از شیر و پـلنگ بـزرگتر امّـا بـه رنگ شـیر و مخطط است و سـبیل‌های دراز دارد، در خوارزم و آرال بسیار می‌باشد ـ بَبر

یۆل بیلَن= آداب دان، کسـیکه راه و رسم می‌داند

یـــۆلچو/ی= ۱ـ رهـــرو ـ مســافر: یـولچویولوندا گـَرگ = مسـافر در راه بـاید، ۲ـ گـدا، دریـوزه، ۳ـ صـاحب طریق و مسلک

یۆلچولوق= ۱ـ مسافرت کردن، زیـاد مسافرت کـردن، ۲ـ گـدائـی، تکـدی، دریـوزگی، ۳ـ اهـل طـریق و مسـلک بودن

یۆلداش= ۱ـ همراه، ۲ـ دوست، رفیق

یۆلداشلیْق= ۱ـ همراهی، ۲ـ دوستی و رفاقت

یۆلدان چیْخماق= از راه بیرون شدن، از راه به‌در شدن، از راه اصلی منحرف شدن

یۆلدورماق= دسـتور کـندن از ریشـه دادن مانند کندن پشم گوسفند، پرمرغ یا علف (مصدر متعدی)

یۆلسوز= ۱ـ بی‌راه، ۲ـ لامذهب، گمراه
یۆلغون= ۱ـکنده شده، پرکنده، بی‌پَر، ۲ـ نام درختی است که به فارسی گز گویند (نگ: یولغون)
یۆل کَسَن= راهزن، دُزدگردنه، قُطّاع الطریق
یۆل گۆزلەمَک= چشم به راه بودن، انتظار کشیدن، چشم به راه دوختن
یۆللاتماق= ارسال کردن توسط کسی (مصدر متعدی) یۆللاتدیْرماق هم درست است
یـۆللاشماق= ۱ـ باهم کنار آمدن، همراه شدن، توافق کردن، ۲ـ با هم عازم مقصدی شدن و راه افتادن
یۆللاماق= فرستادن، ارسال کردن، راهی کردن
یـۆللانماق= ۱ـ فرستاده شدن، ۲ـ راهی شدن
یۆللایان= فرستنده، ارسال کننده
یـۆلما= ۱ـکنده شده با دست، مانند کنده‌شدن پشم و پَر از ریشه ۲ـ محصول زراعی که با دست کنده می‌شود مانند عدس و نخود که معمولاً باداس درو نمی‌شوند
یۆلماق= ۱ـکندن (پشم ـپَر) از ریشه، ۲ـکندن محصول زراعت با دست
یۆل وئرمَک= ۱ـ راه دادن، ۲ـ امکان دادن، اجازهٔ دادن
یـۆلوخماق= ۱ـ سرایت کردن، ۲ـ عیادت کردن، ۳ـ از فرط ناراحتی بی‌قراری نشان دادن، ۴ـ دچار شدن
یـۆلوشدورماق= تندوتند کندن، دو دستی کندن، زیاد کندن
یۆلوق=کنده شده، لخت، بی‌پشم، پَرکنده
یۆلوم یۆلچو /ی= گدا، بی چیز، ندار (یۆلوم پیشوند است به تنهائی افادهٔ معنی نمی‌کند)، گدا مِدا
یۆلوناماق= کنده شدن پَر و پشم یا علوفه از ریشه
یۆل یۆلاق= ۱ـ راه کار، راه و رسم، راه و روش، ۲ـ در دیوان لغات الترک به معنی چشمه آب آمده است
یۆل یۆلداشی= همسفر
یۆنتاق= تراشه چوب، براده آهن، ریزه‌های سنگ که از تراشیدن به زمین می‌ریزد
یۆنتالاماق ـ یۆنتاماق= نگ: یۆنماق
یۆنجا= یونجه، نوعی علوفه که بذر آن بدون کاشت مجدد به مدت هفت سال رویش دارد ـاِسپست
یۆنجالیْق= یونجه زار
یۆندورماق= تراشیدن چوب یا سنگ توسط کسی ـ دستور تراشیدن زوائد چوب و سنگ را به کسی دادن (مصدر متعدی)

یۆنقا= نگ: یۆنقو
یۆنقار= آلت تراشنده چوب مانند رنده
یۆنقو= تراشه، زوائدی که بر اثر تراشیده شدن چوب بر زمین می‌ریزد ـ براده‌های ریز و درشت آهن
یۆنما= حکاکی، تراش داده شده: یۆنماداش = سنگ تراش داده شده (داش یۆنان = سنگ تراش)
یۆنماق= تراشیدن چوب و سنگ
یۆنوجو= تراشکار، حکاک، دستگاه و ماشین تراشکاری
یۆنوق= تراشیده شده ـ حکاکی شده (چوب و سنگ)
یۆنولماق= تراشیده شدن (چوب و سنگ)
یۆنولمامیْش= نَتراشیده، ناصاف، در مقام مقایسه به آدمهای کودن می‌گویند (نتراشیده، نخراشیده)
یۆنولموش= تراش داده شده، حکاکی شده
یۆوشان= دَرمنه، بوته ایست بیابانی خشک آنرا می‌سوزانند گُلش خوشبو و تلخ است مصرف داروئی دارد ـ کرم کُش نیز هست
یۆووتماق= به هم نزدیک کردن
یۆووز= ۱ـ نزدیک، ۲ـ عجب، مایه تعجب و خوشحالی: نه یۆووز = چه عجب، ۳ـ استاد
یۆووزدورماق= ۱ـ تعبیر و تحریف کردن، مطلبی را از معنی اصلی برگرداندن، ۲ـ بهم نزدیک کردن
یۆووشان= نزدیک شونده ـ متمایل
یۆووشدورماق= بهم نزدیک کردن
یۆووشدورولماق= مصدر متعدی حالت مفعولی (یۆووشدورماق)
یۆووشماز= نچسب ـ گریزان
یۆووشماق= بهم نزدیک شدن
یۆووشوق= نزدیک بهم
یۆووق= نزدیک (یاخیْن)
یۆووُماق= نزدیک شدن، تمایل نشان دادن، نگریختن
یۆوویان ـ یۆیویان= نزدیک شونده، تمایل نشان دهنده

یو = Yu = یو

یوباتماق= به تأخیر انداختن، امروز و فرداکردن، معطّل کردن
یوباندیرماق= نگ: یوباتماق
یوبانمادان= بی‌درنگ، بدون تأخیر، بی‌معطّلی
یوبانماق= دیرکردن، تأخیرکردن
یوپ= پیشوند تأکید است که به تنهائی افادهٔ معنی نمی‌کند: یوپ یومورو = گردِگرد، گِردِ محض، یوپ یوموشاق = نرمِ نرم ـ خیلی نرم
یوخا= ۱ـ نرم، نازک، لطیف، ۲ـ لواش نازک: ۱ـ یوخایئر = نرم‌ترین عضو بدن، ۲ـ یوخاچورَگ = نان نازک و تُرد، اوْرگی یوخا = رقیق القلب ـ در سنگلاخ یوپغه آمده است
یوخاری= بالا، بالادست، فوق
یوخاری باش= ۱ـ بالای مجلس ـ فوقانی ـ علیا، ۲ـ یکی از تیره قاجار که ابتداء در کنار رود ارس و بعدها در کنار رود گرگان ساکن شدند، ساکنین قسمت علیای رودخانه را یوخاری باش و ساکنین قسمت سفلیٰ را آشاغاباش می‌گفتند
یوخارئلیْق= بالاتر ـ مربوط به بالا: یوخارئلیْق اوْتور = بالاتر بنشین

یوخالیْق= ۱ـ مربوط به عضو نرم و حساس بدن: یوخالیْغیْندان ووردو = به جای نرم و عضو حسّاس بدنش زد، ۲ـ نرمی، تُردی، نازکی، ۳ـ تهاون، سستی
یوخالتماق= ۱ـ نرم کردن، به رقّت آوردن، ۲ـ کاستن از خشونت، از حالت انفعال پائین آوردن
یوخایئر= نرم‌ترین و آسیب‌پذیرترین جا از پوست و عضله بدن
یوخلاتماق ـ یوخولاتماق= خواب کردن، کسی را خواباندن
یوخلاغان= نگ: یوخوجول
یوخلاماق= خوابیدن، در خواب بودن
یوخو= خواب، رؤیا ـ غفلت، بی‌خبری
یوخوآپارماق= خواب بردن، خوابیدن، به خواب رفتن
یوخوتؤکمَک= چرت زدن
یوخوجول= کسی را گویند که زیاد می‌خوابد، کسیکه از خواب سیر نمی‌شود
یوخودان آییْلماق ـ آینیْماق= از خواب بیدار شدن

یــوخوسوز= بی‌خواب، کسیکه به خواب احتیاج دارد
یوخوسوزلوق= بی‌خوابی
یوخوگؤرمک= خواب دیدن
یوخولاتماق= نگ: یوخلاتماق
یوخولاماق= نگ: یوخلاماق
یوخولو= خواب آلوده، درخواب
یوخولوق= عضوی از احشاء گاو و گوسفند که در انتهای بیرونی مِری و بالای معده قرار دارد و رنگ آن قهوه‌ای است
یوخویاگئتمَک= به خواب رفتن، خوابیدن
یوخویاقالماق= خواب ماندن، دیر بیدار شدن
یوخویوْران= مُعبّر، کسیکه خواب تعبیر می‌کند
یوخویوْرماق= خواب تعبیر کردن
یودورتماق= دستور شستشو دادن، شسته شدن چیزی به وسیله دیگری، به شستشو دادن (مصدر متعدی)
یــودوردولماق= (مصدر متعدی مفعولی یودورتماق) به دستور کسی شسته شدن
یورت= نگ: یورد
یورتچی= ۱ـ کلاغ، ۲ـ کسی را گویند که قبل از رسیدن کوچ یا اردو به محل رفته جا تعیین کند، ۳ـ نام طایفه‌ای در استان اردبیل
یورتداش= نگ: یورداش
یورتداقالماق= جاماندن از کوچ در یورد، جاماندن از کاروانی که کوچ کرده و رفته است، جاماندن به علت تنبلی و بی‌دست و پائی از همراهان کاروانی
یورتدیشی= خارج از کشور، کشور خارجی
یورتغا ـ یورتغه= در سنگلاخ به معنی قبرستان آمده است
یورد ـ یورت= ۱ـ مسکن و مأوا، دیار، سرزمین، وطن، ۲ـ محل اسکان موقت عشایر ـ یئرسیز یورتسوز= بی‌جا و مکان
یوردا دؤشمَک= در یوردفرود آمدن، در محل اسکان اُتراق کردن، معمولاً عشایر به هنگام کوچ از قشلاق به ییلاق در چند محل موقتاً اُتراق می‌کنند تا به محل اسکان (یورد) برسند
یــورداش= هموطن، هم مسکن، شهروند، اهالی یک سرزمین (یورتداش)
یورداشی= ماندگار در خانه مانند دختری که شوهر نکرده و در خانه پدری پیر می‌شود، سنگ یورد

یـــــوردسوزیوواسیْـــز= بـی‌وطن، بی‌خانمان، بـی‌جا و مکـان، غـریب و سرگردان

یـــوردوکوْر= بــی‌اولاد، بــی‌وارث، بَدوارث ـ اُجاق کور

یوردیووا= مـأوا و مسکـن، خـانمان، وطن

یوس= حرف زائد، پیشوند تأکید که بـه تنهائی افاده معنی نمی‌کند و با قرار گرفتن در اوّل کلمه دیگر معنی آنرا مؤکّد می‌کند: یوس یومورو (نگ: یوپ)

یوش= در سنگلاخ به مـعنی خیره و لوچ آمده است

یوغروجو= خمیرکننده ـ ورزدهنده

یـــــوغروش= ۱ـ سـرشت، خـمیر، خمیره، ۲ـ تخمیر، ۳ـ ورز

یـوغرولماق= خـمیر شـدن، سـرشته شدن، عجین شدن، ورز داده شدن

یـوغورتماق= مـصدر متعدی و لازم (یوغورماق)

یوغورغاج ـ یوغورغوج= وردنه که با آن خمیر پهن کنند

یوغورلاماق= خـمیرکردن، سـرشتن، عجین کردن ـ ورز دادن

یوغورلانماق= ۱ـ عجین شدن، خمیر شدن، سرشته شدن، ۲ـ مخلوط شدن ـ ورز داده شدن

یوغورماق= ۱ـ خـمیر درست کـردن، ورز دادن خـــمیر، ۲ـ سـرشتن: نــه یوغوردون نه یاپدیْن ـ حاضیْردا کوْکه تاپدیْن = نه خمیر ورزدادی نه به تنور چسباندی ـ کـلوچه آمـاده‌ای بـدست آوردی ـ ایــن مـثل را بـرای کسـی می‌گویند که بدون زحمت به موفقیّتی نایل می‌شود

یوغوروجو= نگ: یوغروجو

یـــوغوروش= ۱ـ سـرشت، خـمیر، خمیره، ۲ـ تخمیر، ۳ـ ورز

یوق= پسوند است: اوْیوق ـ سوْیوق ـ توْیوق

یولاف= جوِ صحرائی ـ جوِ وحشی

یولدوز= نگ: اولدوز

یولدوز قوردو= کرم شب تاب

یولغون= درخت گز

یولغون قوزاغی= ثـمر چـوب گـز بـه فارسی گز مارج گویند (سنگلاخ)

یوم= ۱ـ فعل امـر است بـرای بستن چشم یادهان، ۲ـ پیشوند تأکید است: یوم یوموشاق = نرمِ نرم ۳ـ دعای خیر

یـوماق= ۱ـ گـلوله نخ کـه بـا دست پیچیده به بصورت توپ در می‌آورند، ۲ـ شســتن، ۳ـ مـحو کـردن و از بـین بردن: گوناهی یوماق = گناه را شستن و از بین بردن، ۴ـ تبرئه کردن

یوماقلاماق= نخ را پیچیدن و گلوله کردن

یوماقلانماق=گلوله شدن نخ را می‌گویند، دور خود پیچیده شدن، قلمبه شدن ـ خمیده شدن قامت

یومالاق= غلتک، دستگاه غلتنده

یومالاماق= غلتاندن

یومبارلاق=گرد و قلمبه، گلوله شده

یومبارلاماق= غلتاندن، گِرد کردن، گلوله کردن

یومبالاق= نگ: دوْنبالاق ـ معلّق زدن، پُشتک

یومدورماق= مصدر متعدی یومماق (به دستور، کسی را وادار کردن به بستن دهان یا چشم یا مشت)

یومران= موش را گویند (سنگلاخ)

یومرانچی= مرغ موشگیر را نامند (سنگلاخ)

یومران قازیْق= نام نوعی از موش بزرگ است (سنگلاخ)

یومماق= بستن و گره کردن (مشت)، بر هم نهادن: گؤزیومماق = چشم بستن بر هم نهادن پلکها ـ اوْووج یومماق = مشت کردن دست ـ آغیْزیومماق = بستن دهن

یومورتا= ۱ـ تخم مرغ و تخم سایر طیور: یومورتاسی تَرسه گلن توْیوغ کیمی چابالاییْر = مانند مرغیکه تخمش وارونه شده (نمی‌تواند تخم بگذارد) بیقراری می‌کند و دست و پا می‌زند، در مقام مقایسه با آدم بیقرار و مضطرب می‌گویند ـ یومورتادان یون قیْرخیْر = از تخم مرغ پشم می چیند ـ ۲ـ بیضه را نیز گویند

یومورجوق= ۱ـ مدّور کوچک، گلوله کوچک، ۲ـ غدّه، تورّم و برآمدگی کوچک ـ ۳ـ جوانه

یومورلانماق= ۱ـ گرد و قلمبه شدن، گلوله شدن، ۲ـ غلتیدن

یومورو= گِرد و قلمبه، گلوله، مدوّر و کروی شکل، گوی

یوموروق= مشت، جمع شدن و بسته شدن انگشتان دست و گره خوردن آن

یومورقلاشماق= یکدیگر را با مشت زدن، مشت زنی کردن (مصدر مفاعله)

یومورولاشماق=گرد و قلمبه شدن، بصورت گِره درآمدن

یومورولاماق= گرد کردن، بصورت گلوله در آوردن

یومورولانماق= نگ: یومورولاشماق

یوموشاق= نرم، تُرد ـ لطیف، ملایم

یوموشاق دانیْشان= نرم گفتار

یوموشاقلیْق= ۱ـ نرمی، تُردی، رقّت، ۲ـ نرم خویی، آرامی، با آرامش، انعطاف‌پذیری

یوموشالتدیْرماق= نرم گردانده شدن به امر کسی (مصدر متعدی امری)
یوموشالتماق= ۱ـ نرم کردن، ۲ـ آرام کردن
یوموشالدیْجی= نرم کننده
یوموشالدیْریْلمیْش= نرم کرده شده، آرامش پیدا کرده شده
یوموشالدیْلماق= مصدر متعدی مفعولی یوموشالتماق
یوموشالماق= ۱ـ نرم شدن، ۲ـ آرام شدن
یوموشالمیْش= نرم شده، آرام شده
یوموشالیْنان= نگ: یوموشانیْلان
یوموشالیْنیْلماق= نگ: یوموشانیْلماق
یوموشانماق= نگ: یوموشالماق
یوموشانیلان= آنچه که نرم شده است
یوموشانیْلماق= نرم کرده شدن (مصدر متعدی مفعولی یوموشالماق)
یوموق= بسته، برهم نهاده شده؛ بستن و گره کردن دست، برهم نهاده شدن لب یا پلکها
یومولماق= ۱ـ بسته شدن، گره شدن، برهم نهاده شدن پلکها و لبها، ۲ـ حمله‌ور شدن (خود را جمع کردن و جهیدن) ـ به حالت انفعالی حمله کردن
یومولو= بسته، برهم نهاده شده

یون= پشم را می‌گویند
یووا= ۱ـ لانه، آشیانه، ۲ـ آلونک، سرپناه
یووار= ۱ـ گِرد، گویچه، گلبول خون، ۲ـ شستشو می‌کند، خواهد شست
یووارجیْق= ۱ـ گویچه، ۲ـ چونه کوچک خمیر
یووارلاق= ۱ـ گرد و دایره‌ای ۲ـ حرفی که موقع تلفظ لبها گرد می‌شوند: (وْ ـ و ـ ؤ ـ وّ)
یووارلاماق= غلتاندن، غِل دادن
یووارلانماق= غِل خوردن (دیْغیْرلانماق)، گِرد و گلوله شدن (یوغورلانماق)
یوواق= حفره، چاله، سوراخهائی که ریشه‌ها در آن جا می‌گیرند
یووالاق= گلوله و گوی مدوّر (سنگلاخ)
یووالانماق= ۱ـ صاحب آشیانه شدن، ۲ـ در لانه و آشیانه قرار گرفتن، در لانه رفتن، ۳ـ در سنگلاخ به معنی غلتانندن آمده که آنرا یووالاماق هم ذکر کرده است
یوووجو= شوینده، پاکیزه کننده
یوووسغا= مَغسل، جائیکه مرده را می‌شویند، مرده شوی خانه
یووولماق= ۱ـ شسته شدن، زدوده

شدن، ۲ـ پاکیزه شـدن، تـمیز شـدن، تبرئه شدن

یووولامیْش= نشُسته، کثیف، آلوده

یووولموش= شسته شـده، پـاکـیزه و تمیز شده با آب

یـووونتو= آبـیکه از شُسـتشو جـاری می‌شود، آبیکه از شستن بدن جـریان می‌یابد (غسّاله)

یووندورماق= نگ: یویوندورماق

یووونماق= آب تنی کـردن، شسـتشو دادن بدن، استحمام

یووونوشماق= با هم شستشو کـردن، همدیگر را شستن

یویماق= محو و معدوم کردن ـ زدودن

یویولماق= نگ: یووُلماق

یویونتو= نگ: یووونتو

یویوندورماق= شُستشودادن بدن دیگری

یویونماق= نگ: یووُنماق

ییـ = Yi = ییْـ Yı

ییْپ= حرف زائد، پیشوند تأکید: ییْپ ییْمیْری (نگ: یوپ ـ یوس)

ییْخدیْرماق= ۱ـ افکندن، برانداختن، فروریزاندن به دست دیگری، ۲ـکسی را بـه دست دیگـری بـر زمـین زدن (مصدر متعدی)

ییْــخماق= ۱ـ افکـندن، انـداختن، فــروپاشاندن، کــوبیدن دیــوار یــا ســاختمان، ۲ـ بــر زمـین زدن، پشت کسی را به خاک رساندن (در کُشتی)

ییْخیْـجی= ۱ـ خـراب کـننده، ویـران کننده، کوبنده دیوار و ساختمان و...، ۲ـ بـر زمـین زنـنده (در کُشتی) اسـم فاعل

ییْخیْق= افتاده، ویران، انداخته شده، فـروپاشیده، فـروریخته، فـرو افـتاده، سرنگون

ییْـخیْـلماز= مـحکم، هـمیشه پـایدار شکست‌نــاپذیر، غـیرقابل تسـخیر (صفت مشبهه)

ییْـخیْـلماق= ۱ـ خــراب شـدن، آوار شدن سـاختمان: ائـویم ییْـخیْلدی = خــانه‌ام خــراب شـد (در پـیش آمـد مــصیبت بــار مـی‌گویند)، ائــوین ییْخیْلماسیْن = خانه‌ات خراب نشود، ۲ـ بر زمین خوردن: اوشاق ییْخیْـلدی = بچه زمین خورد ۳ـبرانداخته شدن: ائوییْغان اوْل ائوییْـخان اوْلمـا = خـانه آباد کن باش خانه برانداز مباش ـ آللاه دیکَلدَنی بنده ییْـخابیلمَز = آنکس را که خدا بلندش کرده بنده نـمی‌توانـد براندازد (.. زمین بزند)

ییْخیْلمیْش= ۱ـ افتاده، زمین خورده، ۲ـ ویران، واژگون، سرنگون، خراب شده

ییْــخیْــلیْش= سـرنگونی، در حـال فروریزی و ویرانی

ییْر= ۱ـ مترادف بـا ییْـغیْش است کـه قبل از کلمه ییْغیْش آمده و معنی سرو سامان و خود را جـمع و جـور کـردن می‌دهد، ۲ـ آواز ۳ـ نگ: ییْرتیْق

ییْراو= در سنگلاخ به معنی خوانـنده آمده است

ییْرتداج= شکافدار، چاکـدار (عـضو بــدن): گـؤزوْ ییْـرتداج = کسـیکه در گوشه چشم یا پلک جای زخم دارد و چشــمش مـعیوب مـی‌باشد ـ چشـم دریده

ییْرتماج= نگ: ییْرتداج

یىرتماق= ۱ـ پاره کردن: باشماق یىرتماق = کفش پاره کردن ـ پالتار یىرتماق = لباس پاره کردن بر اثر کهنه و مستعمل شدن، ۲ـ دریدن: قارىن یىرتماق = شکم دریدن

یىرتىجی= درنده، وحشی، درنده‌خو

یىرتىجىلىق= درنده خویی، وحشیگری

یىرتىشدىرماق= دریدن و تکه پاره کردن، پاره پاره کردن

یىرتىشماق= همدیگر را دریدن (مصدر مفاعله)

یىرتىق= ۱ـ پاره، شکافته، سوراخ: یىرتىق جوراب = جوراب پاره و سوراخ شده، ۲ـ دریده: قارنی یىرتىق = شکم دریده، کسیکه پوست داخلی شکمش پاره شده امعاء و احشایش بصورت فتق بیرون می‌زند.

یىرتىق سؤکؤک= پاره شده و شکاف برداشته که باید وصله و پینه شود

یىرتىق یاماق= منظور وصله پینه کردن لباس پاره است

یىرتىلماق= ۱ـ پاره شدن بر اثر استعمال (لباس)، سوراخ شدن (کفش)، ۲ـ دریده شدن

یىرغات= عمله، کارگر

یىرغاتماق= نگ: یىرغالاتماق

یىرغالاتماق= جنباندن، تکان دادن، بدن را موقع راه رفتن به طرفین چرخاندن (مصدر متعدی)

یىرغالاماق= خود را جنباندن، موقع راه رفتن بدن را اینطرف آنطرف چرخاندن

یىرغالاندىرماق= نگ: یىرغالاتماق

یىرغالانا یىرغالانا= جنبان جنبان، با تکان و نیمچرخ راه رفتن (حالت راه رفتن آدمهای چاق و قد کوتاه)

یىرغالانماق= خود را جنباندن و تکان دادن، خود را اینطرف و آنطرف لرزاندن (مانند رقص بندری)

یىرغاماق= نگ: یىرغالاماق

یىرغانماق= نگ: یىرغالانماق

یىرلاشماق= باهم خوانندگی کردن (سنگلاخ)

یىرلاماق= خوانندگی کردن، آواز خواندن

یىرىق= شکاف، پارگی، چاک، مثل: آز ایدی آرىغ اوروغ بیریده گلدی دابانی یىرىق = لاغرمردنی و معلول کم بود یکی دیگر با پاشنه چاکدار آمد

یىغىش= جمع و جور کردن، سر و سامان دادن ـ نظم دادن

یىغاج= نگ: آغاج

یىغجام= جمع و جور، تُقلی، منسجم، خلاصه

ییْغدیْرماق= دستور دادن برای جمع آوری (مصدر متعدی)
ییْغما= ۱ـ جمع آوری شده، گردآوری شده، مدوّن، ۲ـ نام طایفه‌ای از ترکان (یَغما)
ییْغماق= جمع آوری کردن، گردآوری کردن ـ پس انداز کردن ـ انباشتن
ییْغناق= جمعیّت، اجتماع، دور هم جمع شدن کلان
ییْغوا= ۱ـ اجتماع شادی، مجلس، ۲ـ غدّه چربی یا چرکی در بدن، ۳ـ عقده
ییْغی= ۱ـ جمع بندی، ۲ـ صفحه‌بندی بعد از چاپ، ۳ـ در سنگلاخ به معنی گریه آمده که همان آغی یا آغو باشد یعنی گریه، مویه و ضجه
ییْغیْجی= ۱ـ جمع کننده، گردآورنده، ۲ـ ثروت اندوز، ۳ـ محتکر
ییْغیْشدیْرماق= ۱ـ جمع کردن، جمع وجور کردن، ۲ـ منظم کردن، سامان دادن، ۳ـ برچیدن
ییْغیْشدیْریْلماق= مصدر متعدی ییْغیْشدیْرماق (برچیده شدن)
ییْغیْشماق= ۱ـ اجتماع کردن، یکجا جمع شدن، ۲ـ دست کشیدن از خطا و خلاف و اصلاح شدن، ۳ـ برچیده شدن ۴ـ انباشته شدن
ییْغیْلما= ۱ـ اجتماع، جمع شده،۲ـ گردآوری شده، ۳ـ انباشته شده، ۴ـ انقباض
ییْغیْلماق= ۱ـ جمع شدن در یکجا، گردهم آمدن ۲ـ انباشته شدن، ۳ـ برچیده شدن، ۴ـ منقبض شدن (ییْغیْشماق)
ییْغیْلی= جمع شده در یکجا، انباشته شده
ییْغیْلیْش= ۱ـ گردهمایی، اجتماع، ۲ـ جمع آوری، جمع آوری محصول ـ برچینی
ییْغیْم= ۱ـ برداشت محصول، ۲ـ اندوخته، ۳ـ انباشته و توده شده
ییْغیْن= ۱ـ نگ: ییْغیْم، ۲ـ در سنگلاخ به معنی فوج و گروه آمده است
ییْغیْنت= در سنگلاخ به معنی فیل آمده است ـ در دیوان لغات الترک یَغَن ـ یَغان به معنی فیل آمده است
ییْغیْنتی= ۱ـ جمع شده، ۲ـ ته نشین، رسوبات
ییْغیْنجاق= اجتماع، جلسه، انجمن، گرد همائی
ییگین= خوب (ایبی) ـ (یئی)
ییْل= در دیوان لغات الترک به معنی جنّ و پری آمده است
ییْل= سال (ایل)
ییْلان= نگ: ایلان
ییْلان اوْتی= نگ: ایلان اوْتی
ییْلان بالیْغی= نگ: ایلان بالیْغی

یىْلانغاج= نگ: ایلانغانج

یىْلان یاستیْغی= نگ: قورت قولاغی

یىْلغیْن= نگ: یولغون

یىْلیم= ۱ـ سریشم، ۲ـ شلّیک پی در پی توپ و تفنگ در جنگ (سنگلاخ)

ییه= صاحب، مالک

ییه دورماق= صاحب شدن، تصاحب کردن، مالک شدن ـ مسئولیّت قبول کردن

ییه سیز= ۱ـ بی صاحب، ۲ـ بدون سکونت

ییه سیزلیک= محل بی صاحب ـ محل خالی از سکنه

ییه لَنمَک= تصاحب کردن، مالک شدن

ییه لیک= ۱ـ مالکیّت، ۲ـ حفاظت، ۳ـ علامت تعلّق و تملّک

واژه‌های تُرکی که در زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ لغات بکار برده می‌شود

استخراج از فرهنگ معین

آ

آباجی= همشیره، خواهر، آبجی
آبازه= عنوان عده‌ای از پاشایان ترک در عهد سلاطین عثمانی
آبجی= نگ: آباجی
آبدار باشی= فارسی و ترکی، باشی = رئیس
آتا= پدر
آتابَک= اَتابَک
آچار= کلید، باز کننده
آچمَز= اصطلاحی دربازی شطرنج، حالت مهره‌ای که اگر آنرا از جوار شاه بردارند شاه کیش می‌شود (آچماز)
آخته= نگ: اَخته
آخته بیگ= نگ: آخته‌چی
آخته بیگی= سمت و شغل آخته‌بیگ، سمت و شغل آخته‌چی
آخته‌چی= داروغه اسطبل، ناظر طویله، میرآخور
آخُرچی= فارسی و ترکی، چی پسوند فاعلی است
آداش= همنام، هم اسم
آرخالیق= نگ: اَرخالیق
آرمان= حسرت، آرزو
آزوق= آزوقه

آزوقه= ۱ـ غذائی که در سفر با خود دارند، توشه ۲ـ آنچه در خانه از غله و حبوب جمع کرده برای مصرف چند ماه یا یک سال نگهداری می‌کنند معمولاً (آذوقه) نوشته می‌شود
آغا= خاتون، بی‌بی، سیده، بیگم، خانم ـ عنوانی که به دنبال یا ابتدای اسامی می‌آید: مبارک آغا، آغا الماس ـ آغا بیگم، خانم آغا ـ گل آغا ـ (در ترکی آقا، آغا تلفظ می‌شود)
آغاجی= حاجب و خاصه پادشاه که وسیلهٔ رساندن مطالب و وسایل بین پادشاهان و امیران و اعیان دولت بود ـ این کلمه در دربارهای مشرق ایران در قرن‌های چهارم و پنجم مصطلح بوده است
آغاسی= نگ: آقاسی
آغروق= آغرُق ـ بارویُنه، احمال و اثقال
آغوش= آغ = سفید + قوش = پرنده، پرنده سفید، نامی است از نام‌های غلامان و بندگان ترک و آن به صورت نمونهٔ نام‌های ترکی به‌کار رفته: ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ـ فرمان ده خود مکن فراموش (سعدی)
آق= سفید، آق پَر = پرسفید، آق تپه تپهٔ سفید، آق قوْیونلو، آق اُردو

آقا= آغا، بزرگ، سرور، عنوانی برای احترام
آقاسی= سرور، مهتر: ائشیک آقاسی = رئیس دربار، قوللر (قوللار) آغاسی = رئیس غلامان خاصه
آق پَر= (ترکی و فارسی) قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ و بوی خوشی است
آقچه= آقچه، زر یا سیم مسکوک، هر نوع مسکوک، واحد آب که مقدار آن فرق می‌کند و معمولاً عبارت است از تقریباً ۱۲ ساعت آب (آخچه ـ آخچا)
آق خَزَک= (ترکی و فارسی) نوعی گیاه از تیره اسفناج‌ها، تاغ، تغز، سکساول، قره خزک
آق سَقّل= آغ ساقّال، ریش‌سفید
آقسُنقُر= (شنقار سفید) مرغی شکاری از جنس شاهین و چَرغ ـ روز ـ آفتاب ـ نام بعضی امرای ترک
آقشام= آق = سفید + شام = شام سفید، اول شب، شامگاه، آغشام، آخشام
آق کُرَنک= (ترکی و فارسی) گیاهی است از تیره بید، سپیدار

آل= سرخ
آلاچق= آلاچیق، نوعی خیمه که از نَمد و چوب‌های مخصوص خمیده ساخته می‌شود
آلاخون والاخون= آلاخان، آلامان ـ از خانمان خود دور افتاده، بی‌سرو سامان گردیدن، دربدر
آلاو= آلوو، اَلو، شعله آتش
آل تَمغا= آل دامغا، مُهر سرخ، مُهر با مرکب سرخ که پادشاهان مغول بر فرمانها می‌نهادند
آلتون= زر، طلا، نامی از نام‌های زنان و کنیزکان ترک (آلتِیْن)
آلتون تَمغا= منشور زرنشان (مُهر زرّین)
آلمانچی= آلامانچی (غارتگر)
آماج= خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند، نشان، نشانه (اَمَج)
آی بَک= ماه بزرگ ـ بَدر
آیدیْن= نام پسر (مهتاب، روشن)
آیزنه= یزنه ـ شوهر خواهر
آینه‌لی= آینالی ـ دارای آینه قسمی تفنگ در قدیم

الف

آباقا= اباغا ـ برادر مهتر یا کهتر پدر (برادر)

آتا= آتا ـ پدر

آتابَک= بزرگ، مربی شاهزادگان ـ وزیر بزرگ، پادشاه

آتابَک اعظم= (ترکی و عربی)، وزیر اوّل، صدراعظم (آتابیگ)

اُتاق= اتاق ـ خانه، بیت، جای چهار دیوار و مسقف (اوْتاق)

اُتاقه=کلغی که از پرهای بعض مرغان سازند. این کلمه با فعل زدن و افتادن و داشتن صرف می‌شود

آتالیق= شوهر مادر، قائم مقام پدر، منصبی در عهد صفویه: آتالیق میرزا

آتالیق میرزا= منصبی ارجمند در عهد صفویه ـ آتالیق ـ آتابیک

اُتراق= اُتراق ـ توقف ـ توقف چند روزه در سفری به جایی

آتلیغ= آتلی ـ سوار دلاور ـ شخص معروف و مشهور

اُجاق= اوْجاق، دیگدان، دیگ‌پایه، آتش‌دان، دودمان، خاندان، آل،...

اُجاق کور= (ترکی و فارسی) آنکه فرزند ندارد، بلا عقب، بیخلف

آچه= برادر کلان، برادر مهتر

آچی= نگ: آچه

آختاجی= آختاچی ـ میرآخور، طویله‌دار، مهتر، ستوربان (آختاچی)

آختاچی= نگ: آختاجی

آخترمه= (در میان ایل‌های کرمانشاه «یخترمه» نیز گویند) اسب و سلاح و بارو‌بُنهٔ دشمن که پس از کشتن وی تصاحب کنند (ترکی مغولی)

آخته= حیوانی که بیضه‌هایش را بیرون آورده باشند (خصوصاً اسب) بی‌خایه ـ مرد فاقد موی چهره، مرد بی‌خایه

آخته بیگ=کسی که اخته کردن حیوانان به دستور اوست (آخته‌چی)، میرآخور

آخته‌چی= نگ: آختاجی، آخته بیگ

آخچه= اَقچه، آقچه، ریزهٔ زر، سکّه زر و مُهر درم از زر و نقره، مطلق زر و سیم

اُرتاغ= اُرتاق ـ اوْرتاق، تاجر، بازرگان ـ شریک، انباز

اَرخالیق= قبایی کوتاه در زیر قبای مردان ـ نیم تنه زنان که روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند (کُت قدیمی‌ها)

اُردَک= اُردَک (اوْردَک)

اُردو= مجموع سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی گسیل دارند، زبان معمول در پاکستان
اُردوبیگ= فرمانده اُردو
اَرسلان= شیر، شیر درنده، مرد شجاع نامی از نام‌های خاص ترکی
اَرسلان‌لی= غروش شیرنشان (پول)، سکّه‌ایست ترکی
اَرسلان چپ= یکی از سیصد و شصت کوک ختایی و بهترین آنها
اَرکاوون= رئیس و مهتر و قاضی بزرگ (اَرکوؤن ـ اَرکئون)
اَرمغان= یَرمغان، تحفه‌ای که از جایی به جایی دیگر برند، سوغات، ره‌آورد
اُرمَک= نوعی منسوج از پشم شتر، پارچه پشمینه، امروز جامه‌ایست پنبه‌یی به‌رنگ خاکستری
اَروق= خانواده، دودمان، خویشان، اعقاب (اوروق)
اُروک= زردآلو (اَریک)
اُرومچک= عنکبوت (اؤرومچک ـ هؤرومچَک)
اُزبَک= طایفه‌ای از ترکان (اُزبکستان)
اُزقنوغ= خود مهمان آمده (اؤزقوْناق)
اُزوم= üzüm ـ انگور (تلفظش برای فارس‌ها سخت است) ـ اوْزوْم
اُزَنگو= üzəngi رکاب زین اسب، مهمیز (اوْزَنگی)
اُزَنگو قورچی‌سی= کسی که رکاب اسب سوار کار را می‌گیرد تا او به سهولت پیاده شود
اُزَنگه‌دار= نگ: اُزَنگو قورچی‌سی
اَزوق= آذوقه ـ آزوقه
اَسرامیش= نگاهداشتن، حفظ کردن (آسراماغ / ق)
اُشاق= طفل، بچّه (اوشاق)
اُشتُق= بجول ـ یکی از ۷ قطعه استخوان مچ پا که د رفاصله بین دو قوزک پا قرار دارد این استخوان را در تداول عوام استخوان قاب نامند، بجل، شتالنگ، کعب (آشیْق)
اُطاق= اوْتاق، خانه، چهاردیواری که در آن زندگی می‌کنند
اُغُر= اوغور ـ شگون
اُغری= (اوْغرو) ـ دزد، سارق
اُغلان= پسر، پسر بچه (اوْغلان)
اَفَندی= کلمه احترام به بزرگان ترک (ترکیه)
اَقچه= نگ: آقچه
اَکدَش= ایکداش ـ جانوری که از دو نژاد باشد، دورگه، دو چیز که با هم مخلوط و ممزوج شده باشد
اَکه= اناکه، اناکا ـ دایه (آیناکا)
اُگا= اوْقا ـ مرد بزرگ در عقل و کیاست

آلاچیْق= نگ: آلاچیْق
اُلاغ ـ اُلاق= اولاغ ـ خر، کار بی‌مزد
اُلاغچی= قاصد و پیک
اُلام= راهنمائی که مجبور بود به مأمور دیوان برایگان خدمت کند، پیغام رسانده
آلامانچی= آلامانچی ـ غارتگر
اِلجار= ائلجار ـ اجتماع، گروه بسیاری از رعایا برای انجام دادن کاری ـ هَمَگی
اُلجامیشی= اطاعت، فرمانبردای
اُلجه ـ اُلجی= اولجا، مال و جنس و اسیری که از دشمن گیرند
آلِش دَگِش= آلیش دَگیش ـ گرفتن و معاوضه کردن، مبادله
اُلُغ= اوْلغ، بزرگ، مهتر (اولو)
اُلکا= اؤلکه ـ زمین، بوم، ناحیه قسمتی از ایالت، سرزمین
اُلَنگ نشین= ترکی و فارسی ـ مرتع نشین، آنکه در سبزه‌زار جای کند
اُلوس= اولوس، طایفه، قبیله، جماعت
اُلوسات= جمع اُلوس (سیاق عربی جمع بسته می‌شود) مثل: ائلات، ایلات
اُمّا= اومماق ـ خواستن دل زن آبستن چیزی را و هوس کردن به آن ـ چشم‌داشت

اُماج= اوْماج مصدرش اوْوماق یعنی در کف دست‌ها خمیر را با مالش ریزریز کردن که از آن نوعی آش درست می‌کنند
اَمیر تومان= عربی ترکی ـ فرمانده قشون ۱۰۰۰۰ نفر (تومان به معنی ۱۰۰۰۰ می‌باشد)
آناق= نگ: ایناق
آناکا ـ آناکه= نگ: اَکه
اِنگه= یئنگه ـ زنی که همراه عروس به‌خانه شوهر رود و او را به حجلهٔ عروسی برد، زن برادر، دایه خاتون
اِواُغلی= ائواوْغلی ـ خانه‌زاد، غلام معمولی (ساده) که در خدمت شاهان صفویه بود
اُبا ـ اوْبا= محل اسکان چادرنشینان که چند چادر پهلوی هم می‌زنند
اوبای= مغولی ـ میلی که در بیابان‌ها و صحاری برافرازند
اوْبه= نگ: اُبا
اوْتراق= اقامت، توقف در سفر، محل اقامت، محل استراحت
اوتوک= طومار وقایع و سرگذشت، بخشیده، عفو شده
اوْجاق= نگ: اُجاق
اودئیل ـ اودایل= سال گاو، سال دوّم از سالهای دوازده‌گانه

اؤرتاق = نگ: اُرتاغ

اؤرمَک = اُرمَک

اوروق = نگ: اُروق

اؤزبَک = نگ: اُزبَک

اؤزقنوق = نگ: اُزقنوغ (اؤزوقوناق)

اؤزگَل = خود آمده، غریبه (اؤزوگَلَن)

اؤزگُل = خودگُل (اؤزوگول)

اوزون بورون = ماهی اوزون بورون (بینی دراز)

اوشاق = نگ: اُشاق

اؤغ = نگ: اؤق

اوغور = نگ: اُغُر

اؤق = موزه‌ای که از پوست پشم‌دار بدوزند، چکمه پشمین، چوب‌های فوقانی آلاچیق را نیز گویند

اؤکا = نگ: اُگا

اوگئی = ناتنی، ناپدری، نامادری، برادر ناتنی، خواهر ناتنی

اولاغ = نگ: اُلاغ

اولجا = نگ: اُلجه، اُلجی

اؤلکه = نگ: اُلکا

اولوس = نگ: اُلوس

اولوق کؤک = یکی از سیصد و شصت کوک ختایی

اؤن باشی = فرمانده ۱۰ نفر از قشون (صفویان)

اویغور = طایفه‌ای از ترکان

اؤیماق = قبیله، دودمان، طایفه، اؤیماقات (جمع به سیاق عربی)

آیاز ـ آیاز = نسیم شب، شب با آسمان صاف و هوای دلچسب

ایاغ ـ ایاق = کاسه، پیاله شراب‌خوری، جام، ساغر، پا، هم‌پا، رفیق

ایاقچی ـ ایاقی = آبدار، شرابدار، سفره‌چی، خدمتکار

آی بَک = ماه بزرگ، نامی است ترکان را، قاصد، غلام (آی بَک)

ایت‌ئیل ـ ایت‌ایل = سال سگ، یازدهمین سال از دورهٔ دوازده ساله ترکان

ایت بورنی = نسترن

ایچگی ـ ایچگین = مقرب، ندیم، خاص (ایچگی = در آذربایجان به مشروبات الکلی می‌گویند)

ایداج = مغولی، یکی از مأموران وابسته به سر رشته‌داری قشون (ایلخانان مغول)

ایرقی = شیرخشت

ایز = نشان قدم، اثر پا

ایشیک آقاسی ـ ائشیک آقاسی = رئیس بیرون، حاجب دربار، رئیس دربار (صفویان)

ایشیک خانه ـ ائشیک خانه = اداره تشریفات سلطنتی (قاجاریان)

ایـغاغ ـ ایـقاق= نـمّام، سـخن‌چین ـ ساعی

آیغر= نَر، گشن، فَحل ـ آیغیْر

ایــل ـ ائـل= دوست، یـار، هـمراه، طایفه، قبیله

ئیل ـ ایل= سال

ایلاق= = نگ: ییلاق (یایلاق)

ایلان ایل= سال مار، ششـمین سـال دوره اثنا عشری ترکان

ایل بیگ ـ ائل بیگی= رهبر ایل

ایلجار= نگ: اِلجار

ایلجی ـ ائلچی= فرستاده مخصوص، سفیر (ایلخانان، صفویه، قاجار)

ایلخان ـ ائلخان= رئـیس ایـل، خـان قبیله

ایلخی= رمهٔ اسبی کـه بـرای چـرا در صحرا رها می‌شوند

ایلغار= ییلغار ـ حرکت سریع سپاهیان به‌سوی دشـمن، هـجوم، یـورش (بـه معنی عهد و پیمان نیز هست)

ایلغامیش= ایلغار کرده

ایـلغین آغـاجی= یـولغون آغـاجی ـ درخت گَز

ایلیات= ائلات (جمع ائل)، ایلات

ایناق= ایـناک، انـای، نـدیم، مـقرب، مصاحب

ایــنجو ـ ایــنجی= زمـین خـالصه (ایلخانان مغول)(به معنی مروارید هم هست

ب

بابَک= اسم مرد

باتلاق= باتلاق، زمین آبدار که فرو می‌رود

باجاغلو ـ باج اوْقلی= قسمی مسکوک طلای عثمانی - پسر خواهر نیز معنی می‌دهد

باجناق= دو مرد را که دو خواهر را در ازدواج دارند نسبت به هم باجناق گویند، همریش، هم‌زلف (باجناق)

باجی= خواهر، همشیره

باروت ـ بارود= ترکی - ترکیبی از شوره و گوگرد و زغال به‌صورت پودر است که در گلولهٔ توپ و تفنگ بکار می‌برند

باسقاق= مأمور محلّی مالیات (ایلخانان مغول)

باسلُق ـ باسدیْق= همان شیرینی راحت الحلقوم که به نخ می‌کشند

باسمه ـ باسما= چاپ، طبع، چاپ روی پارچه، عکس چاپ شده

باسمه‌چی ـ باسماچی= آنکه مباشر کار چاپ باشد، چاپچی، مطبعه‌چی

باسمه‌خانه= ترکی و فارسی - چاپخانه

باشلُوق= کلاه بزرگ بارانی

باشلیْق= سردار، سالار (شیر بها را هم‌باشلیق می‌گویند)

باشماقچی= کفشدار، کفّاش

باشی= سرور، رئیس، سردسته، معمولاً برای تعیین شغل و سمت با احترام به آخر اسما ملحق می‌گردد: حکیم‌باشی، فراش‌باشی (باش = رأس، سر)

باغری قَره= نام پرنده

بالابانچی= بالابان زن (آلت موسیقی)

بالَش= واحد مقیاس برای زر و سیم

باهادُر ـ بهادُر= دلاور، دلیر

بای= مالدار، ثروتمند، غنی

بایغوش ـ بایقوش= جغد

بایَندور= بزرگ، رئیس (بایوندور)

بُ

بُخاو ـ بوخوْ= حلقه و زنجیری که دست و پای اسب را به آن می‌بندند
بُخور تیکان ـ بؤور تیکان= تمشک
بوخولُق ـ بوخوْلوق= فرورفتگی بالای سُم اسب که حلقهٔ بُخو را در آنجا بندند
بوداغ ـ بوداق=گل دنبه، شاخ و برگ درخت، شاخهٔ درخت
بَداُغُر ـ بَداوغور= فارسی و ترکی - نامبارک، شوم، بدشگون
بَرانغار ـ بَرانقار= فوج جانب دست راست، میمنه ـ جوانغار فوج جانب دست چپ راگویند (مغولی)
بُزباش ـ بوْزباش= قسمی آبگوشت
بَزَک= زینت و آرایش
بُستانچی‌باشی= فارسی و ترکی - رئیس باغبانان
بَسمه= باسمه ـ ورق طلا و نقرهٔ منقوش
بَسمه‌چی=کسی که باورق طلا و نقره نقش می‌کند
بُشقاب= ظرف غذاخوری پهن و گرد و کم عمق
بَشماق ـ باشماق ـ بشمَق=کفش
بَشماقچی ـ بَشماقدار= کفشدار، کفّاش(باشماقچی)
بُغاز= بوْغاز ـ گلو، گلوگاه، قسمت آب باریکی که دو دریا را بهم متّصل می‌کند و یا دو خشکی را از هم جدا می‌نماید مانند بُغاز بُسفُر
بُغچه ـ بوغچا= دستمال بزرگی که در آن جامه و انوع قماش پیچند
بُغچه‌کش= خادمی که بغچه را حمل کند (ترکی و فارسی)
بُغرا= آشی که از خمیر که بشکل رشته‌های دراز در آورند ترتیب داده می‌شود
بُغراخانی= منسوب به بُغراخان - قسمی آش که به بُغراخان پادشاه ترکستان نسبت دهند ـ بُغرا
بَکاول ـ بقاول= مباشر تهیه غذا و آشامیدنی جهت شاهان و امیران
بَکتاش= هر یک از خادمان یک امیر، بزرگ ایل
بَکتَر= نوعی از لباس جنگ است
بَکتَغدی= بزرگ‌زاده
بَکزاده= ترکی و فارسی - بزرگ‌زاده، بیگ‌زاده

بَگلَر= نگ: بیگلَر
بَگلَربگی= نگ: بیگلربیگی
بَگُم= نگ: بیگم
بَگماز= پَکمز ـ غم و اندو ـ مهمانی
بِگـــــماز= پِکـمز ـ شــراب، بــاده، پیاله‌شراب، باده‌گساری
بُل ـ بوْل= فراوان، بسیار (در فارسی بعنوان پیشوند بکار می‌برند: بُـلغاک، بُلکامه، بُلغنده)
بولاغ ـ بولاق= چشـمه ـ در اسـامی اَمکنه ترکیب شود مانند ساوجبلاغ
بـــوْلغاق= آشـــوب، فـتنه، انـقلاب (بولغاک، بولقاق)
بَـلگا= حکـیم، دانشـمند (مـصدرش بیلمَگ است) بیلگه
بُـــلماج= نـوعی از کـاچی کـه آش بـی‌گوشت رقـیق آبکـی بـاشد (نگ: اُماج)
بُــلوك بـــاشی= سـرپرست بـلوک، کدخدای بلوک (بُلوک در ترکی بؤلوْک گفته می‌شود یعنی قسمت، ناحیه)
بِن ـ بَن= در ترکیه به ضمیر (مَن) گفته می‌شود
بُنجاق ـ بُنجوق= حـلقه‌ها، گـوی‌های الوان، قطعات شیشه‌یی که برای زینت اسبان و استران بکار رود، اسب زینت شده بابنجاق (مُنجوق)

بُنجاق ـ بُنچاق= هر نوع سند راجع به مالکیت یـا نـقل و انـتقالات قـبلی در مورد مالی که فعلاً مورد معامله قـرار می‌گیرد، قباله ملک، سند قدیمی
بُنجه= قباله ملک، بُنچاق
بِنجیک ـ بِنچیک= جای بستن چـاپار در راه (بنجیک یام)
بِنجیک یام= چاپار یا پیکی که به‌وسیله اسبان و چهارپایان در حرکت باشند
بَنَم= (ضمیر شـخصی مـفرد مـتکلم) معنی (مَنم)
بولاغ اوْتی= آب تره، شاهی آبی
بَهادُر= دلیر، دلاور، شجاع
بی‌بی= خاتون، کدبانو، مادر بـزرگ ـ در بعضی جاها به معنی عـمّه کـاربرد دارد
بـیتَکچی= مأمـور مـالیات (ایـلخانان مغول)
بیرَق ـ بایراق= رایت، پرچم (بایداق) هم گفته می‌شود
بیک ـ بیگ= امیر قبیله‌ای کوچک
بیگلر= امیران
بیگلَربیگی= امیر امیران، بیک بیک‌ها
بیگُم= عـنوان زنـان ارجـمند، خـانم، خاتون
بیوک= بزرگ، مِهتر (بؤیوگ)

پ

پاپاخ ـ پاپاق= قسمی کلاه بزرگ پشمی، کلاه

پاتوغ ـ پاتوق= محل گرد آمدن، پای توغ یعنی روز عاشورا در پای توغ ایستادن (فارسی و ترکی) ـ توغ

پارس ئیل ـ بارس ایل= سال پلنگ، یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان (بارس = پلنگ)

پارسچی= مغولی ـ تربیت کنندهٔ یوزپلنگ

پاشا= کلمه متداول ترکان عثمانی به‌معنی صاحب رتبه، رتبه‌ای از مراتب کشوری، سلاطین عثمانی به انتقام از سلاطین صفویه که کلمهٔ سلطان را به‌تحقیر به صاحب‌منصبان خود اطلاق می‌کردند عنوان پاشا را که همان پادشاه است به زیردستان خود دادند، خواجه، آقا و سیّد

پچاق ـ پیْچاق= کارد، چاقو

پُخ= فضلهٔ آدمی، پلیدی، گُه

پُشقاب= نگ: بُشقاب

پَکمَز= بگماز، دوشاب، شیره، شراب

پوْخ= نگ: پُخ

پیچی ئیل= سال میمون، به‌حساب منجمان ترکستان نهمین سال از دوره اثناعشری

ت

تابقور= مغولی ـ فرع خراج، تحمیل و تکلیف زاید بر خراج ـ فوج و گروه
تـابوغ= مـغولی ـ سلام خـاص کـه مغولان سلاطین و خوانین را می‌دادند
تـات= بـه اقـوام غـیرترک مـی‌گفتند، ترک‌های آسیای مرکزی تـاجیک‌ها را می‌گویند
تـــاری= پـروردگار، خـدا، تـانری، تانگری
تاسمه ـ تَسمه= بند چـرمی کـه بـدان چیزی را بندند، دوال چرمی
تاش ـ داش= پسوند، ادات شرکت و مـصاحبت بـه مـعنی (اسـم) آیـد: یوْلداش، قارداش ـ سنگ
تالان= تاراج
تانسوخ= مغولی، چـیز نـفیس، تـحفهٔ نایاب که به‌عنوان هدیه بـرای بـزرگان برند (تانسوق)
تانگری= نگ: تاری
تایار= مالی که به پادشاه می‌رسد، مالیات
تُتماج= نوعی آش که از آرد می‌سازند ـ توتماج
توْخماق= افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین فرو رود (پتک چوبی)

تَـرخـان= شـاهزاده تـرک و مـغول و بزرگی که از بعض مزایای مـوروثی از جمله مـعافیت از مـالیات و عـوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بـود کـه هرگاه می‌خواست به نزد سلطان رود
تُرغان= انبوه لشگر
تَرغو= پیشکش و نُزل و علوفه
تَرلان= شهباز
تَرکان= مـلکه، شـهربانو، لقب زنـان ارجمند (تَرکان خاتون)
تَسمه= نگ: تاسمه
تَغار= ظرف سفالی کـه در آن مـاست ریزند، واحدی برابـر ۱۰ کـیلو (طبق فرمان غازان خان پادشاه مغول)
تُغان= شاهباز، شاهین
تُغُول= مرغی است شکاری
توغرا= مـعرب تـرکی، خـطی کـه بـه شکل کمان باشد خط قوسی طغراء
تــــوزغو= طـعامی کـه پـیشکش خویشاوندان شود
تـوزلوق= خـوراکی است کـه انـواع مختلفی دارد
تُکمه ـ دوگمه= دُگمه
تَکه= بُز نَر که پیشاپیش گله می‌رود

تَگــین ـ تَکــین= خــوش تـرکیب، زیباشکل، پسوند شـباهت در تـرکی: بَکتَکین، سبکتگین (سوّبوّگ تکین)
تُلمبه= تـولونبه، وسـیله‌ای کـه بـا بـه حرکت در آوردن اهرام آن آب از چاه می‌کشند یا فشار دادن دسـته بـا مـیله دراز در داخل استوانه به لاستیک باد می‌زنند
تَمغا ـ دامغا= نشان، داغ، علامت، مُهر
تَمغاچی= کسـی‌که مسـئول مُـهر زدن است
تَموک= قسمی تیر بـا نـیزه کـه دارای پیکان پهن است
تَنسُق= نگ: تانسوخ ـ تَنسوخ ـ تَنسوق
تــوپ= یکـی از سـلاح‌های آتشـین جنگی، گوی لاستیکی که با آن بـازی می‌کنند (فوتبال، والیبال)
توپچی= مأمور شلّیک توپ
توتون= توتون برای چپق و سیگار، به معنی دود هم مصطلح است
تــوْشقائیل= سـال خـرگوش، سال چهارم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکی
توشَک= تُشک رختخواب
تــوغ= تــوق، عَـلم، درفش، رایت، عـلامتی‌که در ایـام عـزاداری سکـنه بـعضی مـحلات آنـرا بـه حـرکت در می‌آورد در شهر می‌گردند
توْک= مو بطور عام
توْلَک= پـر ریـخته، بـی‌پر (پـرنده)، زیرک
تـومان= بـه‌معنی ۱۰۰۰۰، سکّـه‌ای مـعادل ۱۰ قـران، امـیر تـومان یـعنی فرمانده ۱۰۰۰۰ نفر
تومَن= نگ: تومان
تیمور= تَمیر، دَمیر، آهن
تیمورتاش= آهن و سنگ
تَیّار= نگ: تایار
تیول= واگذاری درآمد و هزینهٔ ناحیهٔ معینی است از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر ابـراز لیـاقت یـا بـه ازای مــواجب و حــقوق سـالیانه (ایلخانان و قاجار)

ج

جاتاغ=کلیجه خیمه و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر ستون خیمه گذارند (چاتاق)

جار= ندا، بانگ و فریاد، بانگ و غوغا

جاربُلجار= طلب و وعده

جارچی=کسی که مردم را آواز دهد و امری را به آنان ابلاغ کند

جارچی باشی= رئیس جارچیان (صفویه و قاجاریه)

جَدامیشی= جادوگری به‌وسیله سنگ جده

جَرانغار= جانب دست چپ، مقابل برانغار یعنی جانب راست (مغولی) جوانقار

جرت و قوز= سبک‌سر و بی‌ادب (جیرت قوْز)

جُغرات= سقرات، ماست

جِلیقه= نیم‌تنهٔ کوتاه بی‌آستین که روی پیراهن و زیر نیم‌تنه (کت) پوشند

جوق=گروه، دسته،گروهی از سوار و پیاده، فوج، بسیار،کثیر، جوق جوق = دسته دسته، گروه‌گروه، پسوند تصغیر نیز هست

جوقه= جوخه، دسته و گروه

جِیران= آهو، غزال

چ

چاپار= پیک، نامه‌بَر، قاصد (چَپار)
چـاپیدن= تـرکی و فـارسی، غـارت کـردن، تـاراج کـردن، بـه یـغما بـردن (چاپماق مصدر)
چاتاق= نگ: جاتاغ
چـاتلانقوش= درخت سـقّز کـه بـه فارسی بَن یا بَنه گویند از شکافی کـه در پـوست آن تـعبیه مـی‌شود سقّز اسـتخراج مـی‌گردد ـ چـاتلانقیْـج، چاتلانقوج، چتلانغوز
چاتمه= مصدرش چاتماق است، بهم پیوستن، دو چیز را به‌یکدیگر بستن، وضع استقرار چند تفنگ بر روی زمین که ته آنهاباکمی فاصله در زمین قرار و سـر آنـها را بـه‌هم تکـیه مـی‌دهند تـا به‌صورت مخروطی در آید (چاتما)
چاخان= حقه‌باز، دروغگو، شارلاتان
چاخماق= نگ: چَخماق
چارُق= چاروغ، کفش چرمی ساده که با تسمهٔ بـلند روی آن بـافته و انـتهای تسمه را در ساق پا می‌بندند
چاق= چاغ، صحت و سلامت، فربه، تنومند، زمان، وقت
چاقالو= فربه، پُرگوشت
چاکَر= نوکر، بنده، خدمتگزار

چال= موهای سیاه و سفید
چالانچی= سازنده، نوازنده، ساززن
چالِش= چـالیشماق، فـعالیت کـردن، کلنجار رفتن، ستیزه کردن
چاو= پول مغولی
چاوش= پیشرو لشگر و کاروان، نقیب قافله، کسی‌که پیشاپیش قافله یـا زوّار حرکت کند و آواز بخواند (چاووش)
چَپاغ= نوعی ماهی کوچک (چاپاق)
چَپاول= غارت، تاراج، یغما
چپاولچی= غارتگر، یغماگر، چَپوولچی
چَپَر= مـغولی ـ دیـواری کـه از چـوب و علف و شاخه‌های درخت سازند، پرچین
چُـپُق= نـوعی آلت تـدخین، دارای دسته چوبی و سرسفالی توتون چـپق را در سر آن ریزند و دود کنند
چَپو= غارت، یغما، تاراج
چَپوچی= غارتگر، تاراجگر
چِچَک= چیچَک، شکوفه، گل
چَخان= نگ: چاخان
چَخماق= سنگ آتش‌زنه، سنگ آتش، سنگی که به قطعه فولاد می‌زنند جرقه تولید می‌شود، یکی آلات تـفنگ کـه بـه‌وسیله ضـربهٔ آن چـاشنی تـفنگ می‌ترکد

چُرَک= نان، چؤرَک

چِــــریک= سـربازان داوطـلب تـعلیم ندیده (چئری)

چِــــغ= پـردهٔ حـصیری کـه از نـی یـا چوب‌های باریک می‌بافند (چیْغ)

چُــــغرات= یــوغورت، مـاست آب کشیده

چَغچَغی= قسـمی سـاز کـه از چـوب سازند

چَقَر= شرابخانه، میخانه

چَکمه= کفش ساقه بلند

چُگُر= چوقور، قسمی ساز روسـتائی که نزد ترکان و ترکمانان رواج دارد و نوازنده آن را «عاشق» می‌نامند

چُگُرچی= چوقورچی، نوازنده چوقور

چوقور= نگ: چُگُر

چُلاق= کسی‌که دست و پای شکسته یا بریده دارد بخصوص پا (چوْلاق)

چَلبی= آقا، خواجه، سرور، باریتعالی را نیز گویند

چَلَک= کـاسه چـوبین، دلو بـرای آب کشیدن، بشگه (چَلّک)

چِلیک= بشگه (چلّک گفته می‌شود)

چُــــماق= چــوْماق ـ گــرز، عــمود، چوبدست سرگره‌دار

چُــــمباتمه= نــوعی از نشســتن (چؤمبلمه)

چَمچاق= چخماق

چُــمچه= قــاشق، کـفگیر، مـلعقه (چؤمچه)

چــنداوول= عـدّه‌ای کـه پشت سـر لشگر منظم راه می‌روند، چریک

چَنگ= منحنی، خمیده

چول= چؤل، صحرا، بیابان، بیرون از خانه

چی= پسوند نسبت و اتصاف، پسوند فــاعلی: بــاشماقچی = کـفشگر، تماشاچی = تماشاگر، درشگه‌چی = درشگه‌دار یا درشگه‌ران

چیالَک= چیه‌نَگ، توت‌فرنگی

چیْغ= نگ: چِغ

چیْق= نگ: چِغ

خ

خاتون= بـانوی عـالی نسب، خـانم، بانو (در اصل قادیْن ـ خاتیْن است)
خاقان= عنوانی است که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند
خان= عنوانی که به شاه یا امیری در تـرکستان و سـپس در نـواحـی دیگـر دادنـــد ـ عـنوان رجـال و بـزرگان: احمدخان، محمدخان، در قرون اخیر از اهمیّت این‌عنوان کاسته شد و تقریباً به هر کسـی اطـلاق مـی‌کنند (مـانند: آقا)، احتراماً به اقوام نـزدیک خـطاب کنند، خان دائی، خان عمو
خان بالیْغ= نوعی کاغذ که اصل آن از شهر خان بالیْغ بوَد
خانم= زن بزرگ‌زاده و نجیب، خاتون، عنوان احترام‌آمیز که به اوّل و آخر نام زنان افزایند: خانم ننه، گل خانم
خُتو= خوْتو، دندان دراز یا عاج جنس نـرینهٔ نـوعی مـاهی (وال = بـال) در دریاهای قطب شمال که طولش بـه ۲ متر و ۵۰ سانتی‌متر می‌رسد، وسط آن مـجوف است و بـرای سـاختن اشـیاء کوچک به‌کـار مـی‌رود. دنـدان کـامل ماهی مزبور را گـاه در تـزیینات بکـار می‌برند، عاج مذکور در قرون وسطی به‌عنوان سنگ محک بـرای تشـخیص وجود زهر در غذای سـلاطین و امـرا مستعمل بود

د

دادا= دَده ـ کنیز؛ کنیزکی که فرزندان کسی را خدمت کند
داداش= برادر
دادو= غلام (عموماً)، هر غلامی که از کودکی خدمت کسی کرده (خصوصاً)
دادی= نگ: دادو
دارما داغین= دربداغون
داروغا ـ داروغـه= نگـهبان خـانه یـا اداره، محافظ قریه یا شهر (دارغا)
داش= مخفف داداش، پسوند به‌معنی هم ـ (به‌معنی سنگ نیز می‌باشد)
داغ= کوه، جبل
داغــون= از هم‌پاشیده (مـصدرش داغیْلماق است)
داقو= تیر بی‌پر، بالاپوش، یاپونچی
دالای= دولای، اقیانوس، دریا
دالائی لاما= دالای = اقیانوس + لاما = عـظیم: لامـای عـظیم = رئـیس روحانیان تبت، بزرگترین لاما
دانشـــق ـ دانیْشیْــق= از مــصدر دانیشماق، مشورت، کنکاج
دُبّوس= تُپّوز، عمود آهنین، گرز آهـنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد (دُبّوس معرّب است)
دَدک= کنیز
دُرنا= یکی از پـرندگان وحشـی و حـلال گوشت، از راستهٔ درازپایان که حـدود ۱۲ گونه از آن در سراسر زمین می‌زیید و آن دارای پـــاهای بـلند و گــردن دراز و دُم کــوتاهست و غـالباً در کـنار آب نشـیند، درناها به هنگام پرواز دسته‌جمعی به‌شکل مثلث حرکت کنند
دُستاق ـ دوستاق= مـحبوس، بـندی، زندانی، بـه‌معنی حـبس و زنـدان نـیز هست (دوستاخ)
دَگَنَک= چماق کلفت
دُلمه ـ دوْلما= نوعی خوراک مرکب از برنج، گوشت قیمه کرده، لپه، سبزی و غیره که در برگ رَز، برگ کلم و غـیره پیچند و پزند (دوْلما = پُرشده)
دَلی= مغولی ـ خزانهٔ دولتـی ـ مـجموعهٔ تشکیلات اداری و مالی (دورهٔ مغول)
دَلی= مغولی ـ اقیانوس (دَلی به زبان آذربایجان یعنی دیوانه)
دَلی خان= مغولی ـ خان اقیانوس گیر، خان جهانگیر
دِنج ـ دینج= جای خلوت، محل فارغ یا بی‌مزاحم (از مصدر دینجَلمَگ)

دَنگَل= اجتماع، گردهم نشستن در مجلس

دوشَک ـ دؤشَک= توشک

دوغلو ـ دوقلو= دو کودک که در یک زمان از یک شکم زاییده شوند (از مصدر دؤغماق)

دومان= به مغولی یعنی توفان به آذری یعنی مِه غلیظ

دومن= مغولی یعنی توفان

دیشلَمه= گاز نگیر (فعل امر نهی) - چایی که شکر یا قند در آن حل نکرده باشند، بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن خورند

دَیلاق= (بچه شتر)، قدبلند، بی‌قابلیّت

دیلماج= کسی‌که از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند، مترجم، ترجمان (دیلمانج)

س

ساج= آهن گرد محدب که روی آن نان نازک بپزند
ساچِق= جامه‌ها، سبوچه‌های شیرینی و لوازم آرایش و غیره که یک روز پیش از جشن عروسی از طرف داماد به خانهٔ عروس فرستند (ساچیْق)
ساچمه= سُرب یا آهنهای ریز که در تفنگ شکاری ریزند و آنرا آتش کنند
ساچوق= حقوق و عوارض مخصوص پذیرائی (آق قوْیونلو)
ساخلو= گروهی از سربازان که در مکانی اقامت کنند و به حفظ آن مأمورند، پادگان
سارُغ= دستمال بزرگی که در آن چیزی پیچند یا مانند عمامه بر سر می‌پیچند (ساریْغ)
ساغری= پوست اسب یا خر که دبّاغی شده باشد، قسمی چرم گرانبها که کتابهای نفیس را در قدیم بدان جلد می‌کردند (ساغری سوخته) ـ قسمی کفش مخصوص علمای روحانی و طلاّب بی‌پشت پاشنه و با پاشنهٔ بلند، (ساغیْری باشماق)
ساق= سالم، صحیح و سالم، تندرست
ساقدوش= ترکی فارسی ـ دوش راست، کسی که شب عروسی دوش به دوش داماد و عروس راه رود (ساقداش ـ ساقدیْش = همراه طرف راست، داش = هم، ساق ـ ساغ به معنی طرف راست، دست راست است)
ساوری= انعامی که در ازای خدمت دهند، باج و خراج، هدیه
سُباشی ـ سوْباشی= رئیس عَسس، رئیس نظمیه (سوْوباشی)، سوْوجی = برطرف کننده
سُبای= سواری که مایحتاج خود را به فتراک بسته و مسلح و مکمّل یراق می‌راند سُبای سوار، زبده سوار (سوبای سالیْق = بار بسته و سوار بر اسب)
سُپور= رُفتگر (سوپورمَگ = جارو کردن)
سُراغ ـ سوْراغ= نشان، علامت، به‌سراغ چیزی رفتن، آنرا جستجو کردن (از مصدر سوْروشماق ـ سوْرماق = پُرس‌وجو)
سِرتِق= لجوج، پُررو، یکدنده، سیْرتیْق

سُرغو= نوعی عوارض (آق قوْیونلو)

سِرَم= قطعه چرمی که آنرا خراشیده باشند تا نرم شود

سَغراق ـ سَقراق=کاسه و کوزهٔ لوله‌دار

سُقرمه= ضربه‌ای که با مشت بسته زنند (سغلمه)

سَقناق= اختیار (سیْغناق = پناهگاه، مأمن)

سَلاّنه سَلاّنه= آرام آرام، یواش یواش، خرامان (سالّلانا سالّلانا)

سَلجوق= خاندان سلجوق

سَنجاق= سیخکی فلزی مانند در ته آن دگمهٔ کوچکی تعبیه شده (سَنجق، سَنجوق)

سَنجَر= پرنده‌ایست شکاری

سُنقور= یکی از گونه‌های باز است، پرنده‌ایست بسیار زیبا و خوش خط و خال، در شکاف صخره‌های بلند لانه می‌سازد بسیار تیز پَر و چابک است (شوْنقار)

سورتمه ـ سۆرۆتمه=گردونه‌ای کوچک و بی‌چرخ که بوسیله اسب، سگ یا گوزن حمل می‌شود

سورچی ـ سۆرۆچی=کسی که گاری، درشکه و دلیجان را می‌راند (راننده)

سورسات= غلّه، خواربار، کفاف معیشت وجه معاش، ملزومات سپاهیان که پیش از ورود آنان تهیه کنند (سیورسات)

سورَن= حمله، هجوم، یورش، غوغا و هیاهوی سپاهیان به هنگام تاخت بر دشمن، ضمناً اسم فاعل است به معنی کسی‌که می‌راند

سوْغات ـ سوْقات= هدیه، ره‌آورد، ارمغان

سوگُلی= از مصدر (سئومَک)، دوست داشتن، محبوب، معشوقه (سئوگیلی)

سولوق= مغولی، خورجینی که سابقاً در سفر همراه می‌برده‌اند

سیبا ـ سیبه= مغولی، دیواری از چوب و علف دور قلعه و شهر، چپر

سیورغال= زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد، تیول (مغولی)

سیورغامیْش= مغولی التفات، عنایت

سیورمیْش= شادی و فریاد روز جنگ

ش

شاپلاق= سیلی توأم با صدا (شَپلاق)
شـــاهسوَن= نـام ایـلاتی کـه زمـان شاه‌عباس به این اسم منسوب شدند
شیشلیک= سیخی، مربوط به سیخ، شیش کباب، کبابی‌که در سیخ پخته می‌شود
شَـــقاول= مـغولی یکـی از مـناسب لشکری ایلخانان
شَلّاق= تازیانه
شَلتاق= نزاع، مرافعه، همهمه، غوغا، تعدی، تجاوز، ناسازگاری
شُـــنداق= یکـی از بـهترین کـوکهای سیصدوشصت گانه که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند
شُنقار= نگ: سُنقور ـ شونقار
شَهنه= مغولی داروغه، پاسبان
شیرالغو ـ شیرالغـه= گـوشت شکـار، حصه‌ای کـه از گـوشت شکـار و مـال غنیمت به کسی دهند
شیلان= سفره امرا و بزرگان، طعام

غ

غاز= پـرنده‌ایست از پـرده پـاییان کـه جـثه‌ای درشت‌تـر از اردک دارد و آن مانند مـرغابی و اردک غـذایش را در آب جستجو می‌کند ولی مـیل وی بـه آب کمتر از آنهاست و بیشتر به خاک تمایل دارد، گـردنش دراز و مـنقارش قوی و پهن و طویل است

غازالاق= یکی از پرندگان خواننده از خانوادهٔ چکـاوک (جـل) است کـه در سواحل بحر خزر و دامنه‌های البز نیز فراوان است (قازالاخ، غازلاخ)

غازآیاقی= پای غازی، گیاهی است از تیرهٔ بارهنگ‌ها، تابستانی و پـایا است (قازیاغی)

غازغان= دیگ بزرگ مسـی (قـازان)، غزغان ـ غزغن

غاغمیشی= مغولی ـ بی‌التفاتی، مقابل سیورغامیشی

غامیش= مزاحم شدن، تولید زحـمت کردن (غامیش ـ قامیش = نی) غامیش گذاشتن = مزاحم شدن

غَجَر= کولی، غربال بند ـ فالگیر

غَجَرچی= دلیل، بلد، راهنما

غَدَقَن= قَدَغَن، نهی کردن، منع کردن (قاداغان)

غُرُق= قُـرُق ـ جائی کـه آنـرا خـلوت کنند، غُروق

غُرمه= قورمه ـ قوْورما

غَره‌چی= نگ: قَره‌چی

غُلوق= عوارضی کـه بـرای پـذیرائـی مأمـــوران رســمی گــرفته مــی‌شود (قولّوق)

غَنیم= دشمن، خصم (قَنیم)

غوچ ـ قوچ= قوچ ـ قوْچ

غورت ـ قورت= قورت

غُلّک= کـوزه‌ای کـه سـر آنـرا بـه‌چرم گیرند و سوراخی در آن کنند و پول را در آن ریـــزند و آن مـورد اسـتفاده تمغاچیان، راهداران و جز آن بود و در بقاع مـتبرکه و هـمچنین قـمارخـانه‌ها مســتعمل بـود، کـوزگک سـفالین یـا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند. غولّک ـ قُلّک

ف

فاق= ریسمان خاصی که در وسط چلّهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند ـ سوفار تیر

فَرغانج ـ فَرغانَچ= مادهٔ (گاو، خر) فربه پرگوشت

فَنار= فانوس ـ چراغی که از اطراف محفوظ باشد

فَنَر ـ فنار= آلتی فلزی که قدرت ارتجاعی است

ق

قاآن= مغولی ـ شاهنشاه، پادشاه بزرگ
قاآنچی= کسی که اموال یا احشام قاآن را در تحویل داشت
قاب= ظرف (مطلقاً)، طبق طعام
قابتورقای= صندوقچه ـ کیسه‌ای که در آن نامه‌ها را نهند
قاب دَسمال= ترکی و فارسی ـ پارچه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند
قابلُق= کیسه یا جعبه کوچک زرین مرصع به شکل قایق که در آن دستمال، عطر و ادویه مقوی می‌گذاشتند
قابلَمه= نوعی ظرف بزرگ از مس و غیره که چیزی در آن پزند
قابوق= پوست، قشر (قابیْق)
قاپ= استخوان شتالنگ برای قمار و بازی به‌کار رود (آشیْق)
قاپُچی= قاپوچی ـ دربان، حاجب
قاپوچی= نگ: قاپُچی
قاپوچی باشی= رئیس دربانها (قاجاریان)
قاپوق= نگ: قابوق
قاپوق= نگ: قَباق
قاپی= قاپو ـ دروازه، دَر
قاپیدن= ترکی و فارسی به جلدی و چابکی ربودن، گرفتن و در رفتن (کیف قاپ)
قاتِر= قاطر، استر (به‌معنی نازا نیز هست) قاتیْر
قاتِق ـ قاتیْق= ماست
قاتمه= رشته و طناب نازک (قاتما)
قاتی= مخلوط، درهم (مصدرش قاتماق است) ـ به‌معنی غلیظ نیز هست
قاچ= شکاف، تَرَک، پاره‌ای از هندوانه یا خربزه (قاچ‌قاچ = قطعه‌قطعه)
قاچاق= فراری، کاری برخلاف قانون که پنهانی انجام شود، فراری یاغی
قاچاقچی= کسی که کارهای خلاف قانون و پنهانی انجام می‌دهد
قار= برف
قاراتاج= درختچه‌ایست از تیره پروانه‌واران ـ خرنوب اکلاب، خرنوب نبطی
قاراشمیش= قاریْشمیْش ـ درهم، درهم برهم ـ مخلوط
قاراآغاج= نگ: قَراغاج
قارپوز= هندوانه

قارساق= فَنگ، زالو

قارماق= چَنگلی فلزی و نک تیز که بر سر دام ماهی نصب کنند

قــارمان= مـتّرک گـارمون (نـوعی آکـاردئون کـه در آذربـایجان تـداول دارد)

قارنی یاروغ= بـارهنگ ـ نـوعی غـذا (شکم‌پاره)

قازغان= نوعی دیگ (قازان)

قازیاغی ـ قازآیاغی= نگ: غازآیاغی

قاش= قسم برجسته جلو زین ـ ابرو ـ افق غرب

قاشُق= آلتـی چـوبی یـا فـلزی دارای دسـته کـه بـا آن طـعام مـی‌خورند (قاشِق)

قاشقری= کاشغری

قاغان= خاقان (قاقان)

قاق= گـوشت خشک کـرده کـه آنـرا بریان کرده خورند ـ میوهٔ خشک شده بخصوص هلو ـ اسبی کـه در مسـابقه عقب می‌ماند

قاقا ـ قاغا= کاکا

قالپاق= کلاه ترکان از پوست که پشم آنرا باز نکرده باشند ـ کـاسه‌ایست فـلزّی کـه مـعمولاً از ورشـو است و آنـرا در وسط چرخ اتومبیل روی مهره‌های وصل کننده چرخ به بدنه ماشین وصل کنند

قالپاقچی= کلاهدوز ـ سازندهٔ قالپاق

قالتاق= اسکلت زین اسب

قالنجه= کشکرک ـ فاخته

قالی ـ خالی= فرش، قالی

قام= کشیش مغولی ـ جادوگر، حکیم

قامِش= نی

قاوُت= مخلوط آرد حبوبات بوداده با شیرینی خشک، نرمهٔ آرد نخودچی یا آرد گندم با قند پودر شـده (قـاووت ـ قووُت)

قاولوغ= چنته، کیف، کـیسهٔ کـوچک جهت حمل سکّه (قوولوق)

قاوون= خربزه (قووُن، قوهون)

قایق= کشتی کوچک با پارو رانند یا با موتور حـرکت مـی‌کند، کَـرَجی، بَـلَم (قایِق)

قایقچی= قایقران

قایِن= برادر شوهر ـ برادر زن

قَباق= چوبی بلند و عظیم که در میان مـیدان‌هـا نـصب کـنند و بـرفراز آن حلقه‌ای از طلا و نقره وضع نـمایند و سـواران از یک جـانب مـیدان اسب دوانند و به پای قپاق رسند همچنان که اسب در دویـدن است تـیر در کـمان نهاده حوالهٔ حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را بهتر زند حلقه از آن او باشد، قپاق، قاپوق

قِبچاق= طایفه‌ای از ترکان
قُبچور= مغولی مالیات، باج، مالیات متعلق به مواشی و حیوانات (ایلخانان)
قِبراق= چابک، چُست، چالاک
قَبرغه ـ قابیرغا= پهلو، استخوان پهلو، دنده
قَبَق= نگ: قباق
قَپاق= نگ: قباق
قپان= مترک از یونانی (کپان)
قَپو= نگ: قاپو ـ قاپی
قُپوز= قوپوز ـ آلتی موسیقی و آن سازی است مرکب از یک چوب مجوف بر شکل عودی کوچک دارای پنج وَتر ـ خنیاگران (عاشقها) آذربایجانی می‌زنند
قَتق= نگ: قاتِق
قُتلغ ـ قوتلوغ= مبارک، خجسته (قوتلوق)
قُچقار= گوسفند پروار، گشنی، قوچ
قَدَقَن= نگ: غَدَغَن
قَرا= سیاه (قارا) به معنی بزرگ هم هست
قَرا آغاج= نارون، اوجا (قاراغاج)
قَرابُغا= منجنیقی که در جنگ بکار می‌بردند ـ قارابوْغا = گامیش بزرگ (سیاه)
قَراتَمغا ـ قارادامغا= مُهر خان که با مرکب سیاه به پای فرمانها و احکام می‌نهادند (مُهر سیاه)
قَراچور= شمشیر، شمشیر دراز ـ نام طایفه‌ای در آذربایجان (قاراچوْرلو)
قَراسُنقُر ـ قاراسوْنقور= یکی از گونه‌های سُنقُر که سیاه رنگ است ـ شب، لیل ـ غلام ترک
قَراسوران= محافظ راهها ـ کسی‌که حتی در شب سایه‌ها و سیاهی‌ها را می‌پاید (سیاهی کیستی؟) امنیه، محافظانی‌که کاروان‌ها را از گذرگاههای خطرناک و مخوف به منزل می‌رسانند (قَرا = سیاه + سوْران = سؤال کننده، تفتیش کننده) ـ قاراسوْران
قَراطاوخ ـ قاراتووغ= سار سیاه (قاراتوْوُغ)
قَرا طغان ـ قاراتوْغان= شاهین سیاه
قُراغ= قُرق ـ خشکی، خشکسالی
قَراغاج= نگ: قَرا آغاج
قَراقاط ـ قَراقات= قره‌قات
قَراقوروت ـ قَراقورت= کَشک خشک شده که بشکل گلوله در می‌آورند و برای استفاده در پخت بعضی از غذاها مانند آش‌کشک استفاده می‌کنند، ضمناً به خاکه زغالی که به‌صورت

گلوله درست کرده و در زمستان بجای زغـال در زیـر کُـرسی از آن اسـتفاده می‌کنند

قَراقولاغ= سیاه گـوش، پستانداریست گـوشتخوار از تـیره گـربه‌سانان از جـنس یـوزپلنگ ولی کـوچکتر از آن مـخصوص نـواحـی گـرم آسـیا و شـمال آفـریقاست گوش‌های سیاه پـررنگ دارد ولی داخـل گوشهایش کاملاً سفید است

قَراقوش ـ قراقوش= قراسُنقر

قَراول ـ قارَوول= دیدبان، نگهبان

قُربان= دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بـه‌طوری کـه ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کـمان خـود را در آن دوال نگـه‌دارنـد، کماندان: تَرکش قربان

قُرت ـ قورت= یک‌دَم آب، جرعه

قُرچی ـ قورچی= رئیس جَبّه خـانه، جَبه پوش، سلاحدار، مسلح

قُـرق ـ قـوْروق= مـنع، بـازداشـتن، جـلوگیری از ورود کسـان بـه‌جائی، محل حراست شده، چراگاه حراست شده

قَرقاول ـ قیْرقوْوُل= پرنده‌ای است از راسته ماکیان به انـدازه مـرغ خـانگی جثه دارد، نر آن را که خروس جنگلی می‌گویند دُمی دراز و رنگارنگ دارد

قُرْقچی= مسئول محل حراست شده

قِـرقی ـ قیْـرغی= پـرندهٔ شکـاری از دستهٔ بازها که جثه‌اش از باز معمولی (قوش) کوچکتر است

قُرمساق= اصطلاحاً به کسی می‌گویند که جاکشی زنش را می‌کند ولی اگر این کلمه مرکب را تجزیه بکـنیم: قُـرُم ← قوروم = سیاه، جرم سیاه، دوده سفت شده + ساق که پسوند است و مـعنی حـالت و شباهت بـه کـلمهٔ مـاقبلش می‌دهد نتیجتاً قورومساق = سیاه‌نام، سیاه‌رو، زشت‌خو معنی مـی‌دهد هـر دو جزء ترکی است

قَـرموت= مـخلوطی از کـاه و جـو و یوْنجه که به اسب دهند

قُرمه= قـوْرمه ـ سـرخ کـرده گـوشت ریــزریز کـه از آن خـوراک درست مـی‌کنند (قـاورمه ـ قوْورما) ـ قـورمه سبزی

قُرناق= خدمتکار، کنیزک

قَره‌نی= ترکی و فارسی ـ قره‌نی، یکی از آلات بادی موسیقی (نی سیاه)

قُرت ـ قورت= نگ: قراقوروت

قَره ـ قارا= سیاه

قَره آغاج= درخت نارون ـ نام محلی

قاره بینه= نوعی تفنگ که آنـرا (آلای پوْزان) نیز می‌گفتند

قَره پازی= نوعی سَلمه ـ سَلمه تره ـ علفی است دوپایه ارتفاعش به ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر است، این گیاه مسهلی قوی بشمار می‌رود، قطف بحری نیز گویند

قَره تیکان= سیاه تلو، درختی است از تیره عناب ـ دیله بور، سه‌بور ـ بؤگورتیکان، چَنگل، ورگا، سیاه تلی (قاراتیکان ـ بؤورتیکانی)

قَره‌چی ـ قاراچی= کولی، یکی از نغمات، گوشه‌ای از موسیقی که عاشقها می‌زنند

قَره خَزَک= گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که به‌صورت درختچه می‌باشد و در حقیقت یکی از گونه‌های گیاه تاغ است

قَره زَله= تنگرس، درختی است از تیره عنابها که خواص عمومی و دارویی تیره خود را دارد ـ قره میخ

قَره سوران= نگ: قَراسوران

قَره‌قات= درختچه‌ایست از تیرهٔ زغال‌اخته‌ها، قره‌قاط، قراطاط، خولنجان

قَره‌گیله= ولیک، نام‌گونه‌های مختلف از زالزالک وحشی (حبّه سیاه)

قَره یَراق= حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه (صفویان)

قَزّاق= مترک از روسی ـ فردی از قوم قزاق ـ سرباز سواره نظام در عهد تزارها و اواخر قاجاریه) سرباز ایرانی که تحت تعلیمات صاحب‌منصبان روسی تربیت شده و لباس قزاقان روسی را به تن داشتند (قازاق)

قیْزیل= سرخ، قرمز

قِزل آلا ـ قیْزیل آلا= نوعی ماهی (سرخ اَبلَغ)

قِزلباش ـ قیْزیْل باش= هر فرد از قزلباش (سرخ‌سر، قرمز کلاه) سپاهیان ایران (صفویان)

قِزلجه= سرخاب که زنان بر روی مالند، گلگونه، علتی است مانند آبله از بدن کودکان خردسال برآید (قیْزیْلجا)

قِشقِرق= جار و جنجال، داد و فریاد

قِشلاغ ـ قِشلاق= منطقه گرمسیر که ایلات زمستان را در آن اُتراق می‌کنند (قیْشلاق) ـ لاق پسوند مکان است (قیْش = زمستان)

قِشلامیْشی= حرکت به سرزمین گرم در زمستان

قُشُن ـ قُشون= سپاه، لشگر، (قوْشون)، ارتش

قَشو ـ قاشوْو= آلتی آهنی دارای دندانه که بدن چارپایان را بدان خارند تا کثافات پوست آنها پاک شود

قُشون ـ قوْشون= نگ: قُشُن
قفچاق= نگ: قپچاق
قُل= بنده، عبد، قول (قوْل به معنی بازوهم هست)
قَلان= مغولی ـ مالیات گله (ایلخانان)
قلاوز ـ قلاووز= مقدمه لشگر، راهبر، بَلد، دلیل راه
قَلپاق= نگ: قالپاق
قُلچاق= دستانه آهنی که لشگریان در قدیم داشتند (زره بازو)، در آذربایجان به عروسک نیز قُلچاق می‌گویند (قوْلچاق)
قُلچُماق= پُرزور، قوی، نیرومند، زورگو (قوْلچوْماق)
قُلدُر= قولدور، مرد قوی و زورگو
قِلق= خلق خاص، خوی مخصوص، لِم
قِلقچی= قولّوقچی، نوکر، خدمتکار
قُلّک= نگ: غُلّک
قَلماش= هرزه، بیهوده، یاوه، نامعقول
قِلیج ـ قِلیچ= شمشیر (قیْلیْنج)
قَمچی= تازیانه، شلاّق
قَمه= سلاحی آهنین کوتاه‌تر از شمشیر و دارای دو دَمهٔ تیز
قَمیز= نوعی شیر ترش که بجای مسکر می خوردند، پیاله، ساغر، جام
قَمیش ـ قامیْش= نی، نیستان
قُناغِلق= مالیاتی که برای پذیرائی عمّال حکومت و دیگران وصول می‌شد ـ در آذربایجان به‌معنی مهمانی‌است (قوْناقلیْق)
قَناویز= قسمی پارچهٔ ابریشمی ساده (این کلمه به احتمال زیاد ترکی است) قانووز
قُنداق= پارچه‌ای که دست و پای نوزاد را در آن می‌پیچند و بانوار مانندی آنرا می‌بندند قُنداقه هم می‌گویند ـ قونداق
قُندُز ـ قُندوز= بیدستر
قُنغُلا= نگ: قُناغِلق (غیر مستعمل است)
قُنُق ـ قوْناق= مهمان
قوبجور ـ قوبچور ـ قبچور= مالیات، باج، مالیات متعلّق به مواشی و حیوانات (ایلخانان)
قوْپوز= قُپوز
قوتی ـ قوطی= قوطی، جعبه
قوْچ=گوسفند نر شاخدار، بُز کوهی
قور= مهمات جنگی، ساز و برگ جنگی، جَبّه، سلاح (قوْر = شراره، اَخگر)
قورباغه ـ قورباغا= جانوری از ردهٔ ذوحیاتین ـ قورباغه
قوربیگی= سمت داروغهٔ سلاح‌خانه

قورت= فرو دادن چیزی از گلو

قـورت اودی (قـورد اوْتـی)= گـیاه است، خاراگوش

قورجی ـ قورچی= کسی کـه در زرّاد خـــانه کـــار مــی‌کند، اسـلحه‌ساز (قوْرچی)

قورچـی بـاشی= رئـیس اسلحه‌خانه، رئیس سلاحداران، امیرالامرا (صفویه)

قـــــورخــــانه= تـرکی و فـارسی اسلحه‌خانه، زرّادخانه

قورُق= نگ: غُرق ـ غورق

قورُلتای= مغولی ـ قوریلتای

قورماج= گندم بریان (قوْرغا) هـر چیز بریان، شیری که سنگ داغ شده در آتش را در آن اندازند تا بجوشد (قورتماج)

قورمه ـ قوْوُرما= نگ: قُرمه

قوْرناق ـ قُرناق= خدمتکار، کنیز

قوروت= کشک

قوروق= غُرق، قُرق، قورُق

قـوریلتای= اجـتماع عـظیم از عـموم شـاهزادگـان و ارکـان مـملکت کـه در موقع تعیین و نصب یکـی از اعـضا و خاندان سلطنتی و سـلطنت یـا امـری مهم منعقد می‌کرده‌اند، شورای بزرگ (قورولتای) مغولی

قوش= پـرنده‌ای است شکـاری، بـاشه، سنقر (در آذربایجان به‌معنی پرنده است)

قوش بیگ= مـحافظ قـوش، نگـهبان باشه‌های شکاری

قوشچی= نگهبان قوش‌های شکاری، آنکه مأمور حفاظت پرندگان شکاری است

قوْشون= نگ: قُشُن ـ قُشون

قول= غول، انبوه سیاه (برده)، قـلب لشکر در میدان کارزار (قوْل = بازو)

قوللر ـ قوللار= غـلامان سـلطنتی در عهد صفویان

قوللر آقاسی= رئـیس غـلامان، مـهتر غلامان

قوی ئیل= یکی از سالهای دوازده‌گانه ترکان (قوْیون ایلی = سال گوسفند)

قیتول= محلی برای استراحت اردو و لشگر

قیجا ـ قیچا ـ قیچی= قیچی، مقراض

قیر= به ترکی یعنی سرحد

قیْزیلجه ـ قیْزیلجا= سرخک

قِیش ـ قاییْش= چرم، تسمه چـرمی، کمربند

قیشلاغ ـ قیْشلاق= محل گـرمسیر کـه ایلات زمستان را در آن اُتراق می‌کنند

قیقاج= کج، اُریب (قیْقاچ)

قیقاناق= خاگینه

قیلیج قورچی‌سی= قورقچی شمشیر، شمشیردار (صفویه)

قیماز= کنیز، خدمتکار

قیماق ـ قایماق= سرشیر، خامه

قیمه=گوشت ریزریز شده یا چرخ کرده، خورشتی که با گوشت خرد کرده تهیه کنند

قین= شکنجه، عذاب (ضمناً به‌معنی غلاف است مانند غلاف شمشیر، غلاف باقلا)

ک

کاغذ ـ کاغاذ ـ کاغیذ= همان کاغذ است معرب از ترکی ـ چینی

کاکول= موی میان سر (مردان و چارپایان) ـ کَکیل

کاکوتی=گرفته شده از ترکی (ککلیک اوْتی = کبک گیاه، از تیره نعناعیان)

کَتَخ= قتق، قاتق، کشک، قروت (کَتَغ)

کُتَک= کؤتک، ضرب، زدن (چه با چوب و چه غیر آن)

کُتَل= کؤتَل، اسبی‌که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند، اسب جنیبت

کُراوْغلی= قهرمان اسطوره‌ای آذربایجان، قطعاتی بر اساس داستانش موسیقی نواخته می‌شود

کُرپی= کؤپری، کؤرپی، به‌معنی پُل است

کَرَفکه= زره جنگی

کَسکَن= گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند، پیازک، پیازی

کَسمه= نان «کسمه‌اش نازک چو بوی دلبر است ـ در لطافت همچو روی دلبر است» (سراج‌الدین راجی ـ رشیدی)

کِشیک= کِشیک، نگاهبانی، مراقبت، پاس

کِشیکچی= کَشیکچی، نگهبان، مراقب، پاسدار

کَکلیک اوتی= کاکوتی، آس بویه (کهلیک اوْتی)

کَندُلان= خیمه بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپا دارند

کَنکاج ـ کَنکاش= شور و مشورت

کَنگَش= نگ: کَنکاج

کُنگَلَک= مغولی پیراهن (در آذربایجان کؤینَک می‌گویند)

کوتَلچی= مهتر اسب، خادم اسب (کؤتَلچی)

کوچ ـ کؤچ= رحلت، کوچ، نقل مکان کردن، مهاجرت

کورنِش= تعظیم و تکریم، سجده، به‌خاک افتادن

کوشی= علوفه و آذوقه و سورسات

کوگ ـ گؤگ= کبود، آبی

کؤکلتاش= برادر رضاعی ـ همدل

کولاک ـ کؤلَک= تلاطم دریا، موج بزرگ

کومَک ـ کؤمَک= کمک، مدد، یاری

گ

گَرَگ یَراق= حامی، پشتیبان، مدافع
گُزَگ= سرمه، گؤزَگ، گؤز = چشم
گــزلَک ـ گــزلیک= کارد کوچک دسته‌دراز
گُزلیگ ـ گؤزلوگ= پرده‌ای از چرم که برطرف خارجی چشم اسب نهند
گزمه= شبگرد، عسس، پاسبان شب
گَلین= عروس
گوبَلَک ـ گؤبه‌لَک= سماروغ، قارچ
گوت ـ گؤت= کفل، سرین
گؤتؤرؤ= به قیمت مقطوع و بی‌آنکه وزن کرده یا شمرده شود (گؤتؤرمَگ)
گؤج= زور، قوت، نیرو
گؤوده= تن، بدن
گورخــان= لقب عـمومی پـادشاهان گورخانی باقر اختاییان
گورکان ـ کوره‌کَن= به مـغولی یـعنی داماد در آذربایجان متداول است
گَوُرگا= مغولی، کوس، طبل (گَوُرگه)
گوَرَن= ترکی جـغتایی، حـلقه‌ای کـه لشکری در گرد چیزی تشکیل دهـد، اردوگاهی که بشکل دایره تنظیم کنند سنگربندی شود
گورینش=کُرنِش
گؤز= چشم، عین
گؤگ= آبی(رنگ)، کبود، آسمان
گؤل= استخر، تالاب، دریاچه
گیله دیگ ـ گیلدیگ= نسترن

ل

لاب ـ لاپ=کاملاً، کلاً، پیشوند تأکید و خالص بودن: لاپ آغ‌دی = کاملاً سفید است

لاچین= شاهین شکاری، نامی از نامهای مردان

لارغو= مغولی، نگبهان اموال بی‌حساب (مجموعهٔ رسایل خواجه‌نصیر)

لاغ= هزل، تمسخر، شوخی: لاغا قوْیماق = به مسخره گرفتن

لَترِمه= نانی که آب بسیار دارد، نانی که خوب پخته و برشته نشده است، لَترِمه = نان را در آب خیس کردن و خوردن

لَچَک ـ لئچک= چارقد سه‌گوش که زنان و کودکان با آن سر خود را پوشند ـ طرح مخصوص در قالی بافی (در چهارگوشه فرش به شکل مثلث)

لوی‌ئیل ـ لوی ایل= سال نهنگ

لوی جَرگه= اجتماع بزرگ، اجتماع بزرگ جهت تصمیم‌گیری جامعه

م

مُشتلق ـ موشتولوق= مژدگانی، وجهی یا مال که بعنوان انعام به آورندهٔ خبر خوش دهند

مَغازه= متّرک ـ دکان (ماغازا)

موچَلکا= مغولی ـ محضر، صورت مجلس، سند، مستمسک

مورچال ـ مورچَل= نقبی که سپاهیان مهاجم از خارج قلعه به‌سوی داخل آن حفر کنند و بدرون روند

موزقانچی= مترک از فرانسه، موزیکچی، مزقانچی

میرسَنجَق= عربی و ترکی، امیری که صاحب علم و نشان است

میز= مغولی ـ کرسی که دارای چهارپایهٔ بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند، یا ظرف‌های غذا چینند و جز آن

مین= عدد هزار

ن

نَرک ـ نرکه= حلقه یا دایره‌ای که درو چیزی ایجاد کنند، حلقه زدن گروهی به‌جهت منع حیوانان شکاری از خروج از محوطه‌ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد، جَرگه ـ نَرگ، نرگه

و

وُثاق ـ وۆساق= اتاق، خیمه، خرگاه، اطاق، خانه

وُثاق باشی ـ وۆساق باشی= سردستهٔ گروهی غلامان که در جمع یک وثاق (حجره) مقرر بوده‌اند ـ سروثاق

وُثاقی= غلامی که با غلامان دیگر در حجره‌هائی متصل به سرای سلطنتی منزل داشت و آنان را (وثاقیان) می‌نامیدند (غزنویان)

وَرساقی= نوعی کمپوزیسیون ادبی (فرهنگِ جغتایی) ضمناً ورساق نام محلی است و ورساقی یک نوع تصنیفی است منسوب به ورساق

وۆشاق= اوشاق ـ غلام بچه (نماند از وُشاقان گردن فراز ـ کسی در قفای ملک جز ایاز) از سعدی ـ نهال تازه (و در آن صمیم وی که کمر سیم بر میان وُشاقان نباتی بسته بودند (لباب‌الالباب)

وۆشاق باشی= رئیس وُشاقان

وَشَق= یکی از گونه‌های سیاه‌گوش (جانور: قراقولاق)

وَن= ترکی، ختایی، ده‌هزار سال

ویس قُنسول= مترک از فرانسه، ویس کُنسول = معاون کنسول)

ه

هاریز قورچی‌سی= رکابدار (سازمان اداری صفوی)

هِـراوُل= هـراول ـ واحـدی از قـوای نظامی که «مقدم قشـون حـرکت کـند برای هدایت و حفاظت آن»

هَــردَمبیل= هـردن بـیر ـ بی‌نظم، بی‌قاعده، آمیخته به هَرج و مرج، گاه اینطور گاه آنطور

هَردَن بیر= هردمبیل

هِروُل= هراوُل

ی

یاتاقان= دو نیم‌دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستونها بر روی میل‌لنگ نصب می‌شود قرار دارد یاتاقان همیشه باید در روغن شناور باشد ـ یاتاغان = زیاد خوابنده ـ یاطاقان

یاراق= یَراق، اسلحه و ساز و برگ، اسباب و آلات، نوارهائی که از مفتول موبین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب‌منصبان نظامی و کشوری آنرا بر روی شانه یا سر دست خود می‌دوزند ـ قفل و چفت و لولا

یاردان قلی= آدم ناشناس، کسی، کسی که هویت او مجهول باشد، اصطلاح است (یاردیم علی)

یارغو= یَرغو ـ عوارضی که برای رسیدگی بجرایم گرفته می‌شد (ایلخانان)، سیاست، بازرسی، مجلس محاکمه

یارغوچی= یَرغوچی، بازپرس، دادستان (ایلخانان)

یارلیغ= حکم و فرمان پادشاه

یارِم ماهوت= (ترکی و هندی) نوعی پارچه پشمی است که چنان‌که از مفهوم آن برمی‌آید قدری از ماهوت نازکتر و ارزان‌قیمت‌تر است ـ یاریم ماهوت = نیم ماهوت

یاسا= مغولی ـ قاعده، قانون، سیاست، سزا، قصاص

یاساق= سیاست، فسق، قدغن (یَساق) ـ یاسِق

یاساقچی=کسی که سیاست می‌کند

یاسامه= مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می‌شد (مغولی)

یاسامیْشی= نظم، آراستگی، تدبیر (مغولی)

یاساوُل= چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد ـ یساوُل ـ یاسوْوُل

یاساوُل باشی= مهتر یساولان

یاسِق= نگ: یاساق

یاغی= نافرمان، سرکش، دشمن

یالانچی= (دروغگو)، بی‌بندوبار، ریسمان باز

یالقوز ـ یالغوز= آدم تنها و مجرد، بی‌یار و یاور (یالقیْز)

یـام= مـغولی ـ ایسـتگاه پـیک‌ها، سرویس پستی (ایلخانان تا دوره آق قویونلو) ـ اسب چاپار
یامان= نوعی باد است که اگر بیاید یا کسی بدان مبتلا گردد مایهٔ مرگ او می‌شود ـ مَد
یامخانه= ترکی و فارسی ـ پستخانه، چاپارخانه
یـاواش= آهسـته، بـه‌تدریج (یـواش یواش)، آرام (یَواش)
یـاتاق= پـاس، نگـهبانی ـ خـوابگـاه (یتاق)
یاخا= نگ: یقه
یَراق= نگ: یاراق
یُرتمه= نگ: یوْرتمه
یُرت= نگ: یورت
یُرش= نگ: یورش
یُرغا ـ یوْرغا ـ یورغه= راهوار و تیزرو (یورقه)
یَرغو= یارغو
یَرلیغ= یارلیغ
یَرنداق ـ یرنتاق= روده، تسمه و دوال نرم و سفید
یَساق= یاساق
یَساوُل= یاساوُل
یَسَق= یاساق
یَسَل ـ یاسال= صف
یُغُر= ضخیم، کُلفت (یُغور ـ یوْغور)، سفت، ستبر
یَـغلاوی ـ یـاغلاوی= ظـرف آهـنی دسته‌دار که در آن روغـن و چـیزهای دیگر بریان کنند
یَغلِغ ـ یَغلِق= تیرپیکان دار
یَغما= غـارت، تـاراج، نـام شـهری در ترکستان
یُغور ـ یوغور= از مصدر یوغورماق ـ خمیر کردن ـ ستبر و عـظیم‌الجثه از لحاظ تشبیه به خمیر ورآمده (یوقور)
یَقه ـ یاخا ـ یَخه=گریبان، یقه
یِلجار= اِلجار
یِلخی= ایلخی
یُلدوز ـ یولدوز= ستاره
یِلغار= ایلغار
یَـلمَق= مـعرب یَـلمه ـ زره‌دارای چندتکه ـ قبا، جامهٔ پوشیدنی
یَلَواج= یوْلاووج، پیغمبر، راهـنما، در فارسی به‌ضرورت به سکون لام آمده است
یَمان= یامان
یِنگچری= یِنی‌چِری (یئنی چئری)
یِـنگه= یِـنگه بـرای عـروس بـه‌منزلهٔ ساقدوش است، همراه عروس
یِنگه دنـیا= یِـنگی دنیا قـارهٔ آمـریکای شمالی و مرکزی و جنوبی (دنیای جدید)

یِنی‌چِری= چریک جدید، سربازان داوطلب تعلیم ندیده

یَواش= یاواش

یوخه= نان نازک که با مخلوطی از شیر و آرد پزند (یوخا)

یورت ـ یورد= محل خیمه و خرگاه، منزل و مسکن، وطن

یورتچی= کسی‌که تعیین یورت کند (شخصی که قبل از کوچ قبیله راه افتاده برای کوچنده‌ها محل تعیین کند)

یوْرتمه ـ یوْرتما= رفتار به شتاب، نوعی راه رفتن اسب غیر از یورغه

یورد= یورت

یورِش= تاخت و تاز، هجوم (یوّروّش)

یوزباشی= رئیس صدنفر، این کلمه اصطلاح نظامی است به معنی فرمانده صدنفر

یوْغور= نگ: یُغُر، یُغور

ییلاق= جای‌باش تابستانی، منطقه خوش‌آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند، محل اسکان تابستانی عشایر (یای = تابستان + لاق = پسوند مکان ← یایلاق)